هو

جذبات الهیّه

منتخبات کلیّات شمس‌الدین‌تبریزی با مقدّمه و حواشی مـفیده و تصحیح غزلیات نگارش و گردآورده:

حکیم صمدانی و عارف ربّانی
شیخ اسدالله ایزدگشسب متخلّص به شمس

با مقدمّه: دکتر باستانی پاریزی

به اهتمام
عبدَالبْاقیِ ایزدگشسب

جذبات الهیّه (منتخبات کلیات شمس الدین تبریزی)

مؤلف وگردآورنده: شیخ اسدالله ایزد گشسب متخلّص به شمس

ناشر: انتشارات حقیقت؛ تلفن مرکز پخش ۵۶۳۳۱۵۱

نوبت چاپ: اوّل، ۱۳۱۹؛ دوم (با تصحیح و حروف‌چینی مجدّد و افزودن فهرست‌ها)، ۱۳۷۸

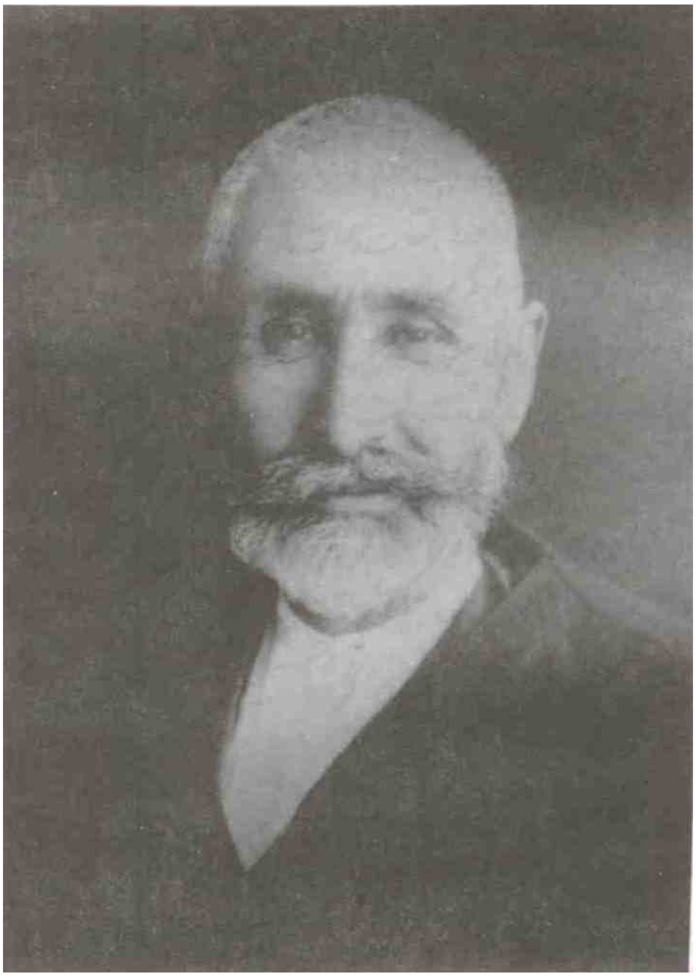
ویراستاران: ابوالحسن پروین پریشان زاده ـ کوروش منصوری

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

چاپ و صحّافی: شرکت چاپ خواجه

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۹۰۹۰۷-۶-۲ ISBN:964-90907-6-2



حکیم صمدانی و عارف ربّانی شیخ اسدالله ایزدگشسب متخلّص به شمس

و ملقّب به درویش ناصر علی قدّس سرّه

نمونه خط مؤلف از کتاب بدایع الآثار

ربیع الثانی سنه هزار و سیصد و پنجاه و نه قمری در ولادت محمد حسن محل مهر مبارک

و در این اوقات کتابی بنام هدایة الامم در اثبات نبوت حضرت رسول اکرم

و جواب شبهات یهود و نصاری تألیف نمودم و نیز رساله در لقاء و روح

و سفر دیگر هم بکتابت نمودم و مورد التفات و عنایات مخصوص حضرت

آیة الله گنابادی شدم و نیز مشعوفم که در این ... زاده با ذوق و شوق

و با استعداد و هوش فهم و با کمال میرزا ... گنابادی ... بتحصیل مشغول

و اهل ... از کتب شرح فصوص

اسفار کفایة الاصول و غیره با ... برحمت رفته

که ... در این اوقات از آقای سید ... و ... که

از علما درجه اول ... اجازه مدرسی در معقول و منقول

و تصدیق ... اجتهاد از ایشان گرفته شد

به ...

۲۵ ج ۱ ۱۳۵۱

حضور مبارک حضرت حجة الاسلام والمسلمین آیة الله العظمی ... سید ... دام ظله

با کمال احترام معروض میدارد چنانکه خاطر مبارک مستحضر شد این بنده

سالها بتحصیل و تدریس علوم ادبیه و شرعیه فقهیه و حکمیه مشغول بوده ام

چنانکه فعلاً هم تدریس شرح منظومه حکمت و غیره می‌نمایم مستدعی آنکه ...

آنچه در موضوع بنده بحضرت جناب عالی در این موضوع معلوم است که ...

رشته ... فرمایید ارادتمند اسدالله ...

و ذیل آن بخط مرحوم سید ... است

ایند و کتاب هم بطبع رسید

و نیز در سال ۱۳۲۰ شمسی منتخباتی

از کتاب کلیات شمس الدین تبریزی

با مقدمه مفصل و خاتمه بتفصیل

و حواشی موضحه بسیار بچاپ

رساندم بنام جذبات الهیه

و نیز رساله بنام نامه سخنوران

در ۱۳۱۶ شمسی بچاپ رسانده ام

از تالیفات ... شرح حال

معاصرین خود را از شعرا ...

جمعی از ایشان گرد آورده ام

فهرست مطالب

بسمه تعالیٰ

کتاب جذبات الٰهیّه منتخباتی است از کلّیات‌شمس‌الدین‌تبریزی با مقدمّه و حواشی مفیده و تصحیح غزلیّات‌مولوی که بوسیله حکیم و عارف بزرگوار مرحوم شیخ اسدالله ایزدگشسب متخلّص به‌شمس نگارش و گردآوری گردیده و در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی مطابق با ۱۳۶۰ قمری به چاپ رسیده است. مرحوم والد پس از مدتها زحمت و مطالعهٔ کتب مهمّ مختلف و به دست آوردن یکجلد کلّیات‌شمس‌الدین‌تبریزی خطّی قدیمی موفّق شد با انتخاب از غزلیات مولانا، جذبات الهیه را ساخته و پرداخته نماید.

ایشان برای اغلب غزلیّات مولانا عناوین عرفانی مناسب مرقوم داشته است و ضمناً آیات و اخبار و احادیث مطابق با مضامین غزلیّات را متذکّر گردیده و از انتخاب بعضی غزلیّات الحاقی که مربوط به شمس مشرقی و شمس مغربی و سلطان ولد فرزند مولوی و غرلیّات دیگری که به ترکی و عربی ساخته شده و انتساب آنها به مولانا مشکوک است خودداری نمود، و با پیوست فصلی به آخر کتاب (که در این چاپ یعنی چاپ دوم در مقدمه کتاب آورده شده) حین تفسیر اشعارمولانا کلیّه صنایع و محسنّات بدیعی و لطایف و ظرایف صوری و معنوی غزلیّات را تشریح کرده و نیز شرح حال جامع و مفیدی از بزرگان معاصر مولانا مرقوم فرموده است، همچنین گردآورندهٔ کتاب قصیده‌ای در وصف مولوی و آثار او سروده که مطلعش این است:

سخن چو خیزد از دل به دل بگیرد جا   سخن زنفس و هویٰ نیست غیر باد هوا

این کتاب پس از انتشار در مدت کوتاهی کمیاب شد و بعد از رحلت مرحوم والد برای طالبین نایاب گردید و اهل ذوق و عرفان و ادب از اغلب نقاط ایران در جستجوی آن بودند که متأسفانه تجدید چاپ آن مقدور نبود و ناشرین و مؤسّسات مطبوعاتی هم که در آن زمان تقاضای امتیاز تجدیدچاپ‌راداشتندحاضرنبودنداین‌کاررابه‌نحواحسن‌انجام‌دهندبنابراین‌تجدیدطبع‌آن‌معوّق‌ماند.

چون کوتاهی در تجدید طبع این اثر گرانبهاکه به تصدیق ارباب علم و معرفت گنجینه‌ای از اسرار حقایق و عرفان است بیش از این روا نبود لذا این بندهٔ ناچیز عبدالباقی ایزدگشسب فرزند مؤلف جلیل القدر بنا به وظیفهٔ بنوّت و تقاضای ارباب ذوق با استمداد از روح پُرفتوح آن مرحوم‌اغلاط چاپی آن را اصلاح نموده و با تهیه شرح حال وگراور عکس و نمونهٔ خطّ والد ماجد و مقدمه‌ای که به قلم دانشمند معظّم جناب آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی استاد محترم دانشگاه تهران نگاشته شده، چاپ دوّم کتاب مذکور را به مؤسسهٔ انتشارات حقیقت واگذار نمود. امید است که مورد استفادهٔ کامل دوستداران علم وادب و طالبان عرفان وکمال واقع گردد. در اینجا لازم می‌داند، از برادر محترم آقای ابوالحسن پریشان‌زاده که در امر ویراستاری و غلط گیری اوراق چاپی دقّت و مراقبت مبذول داشته‌اند سپاسگزاری نماید.

مقدمه دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
استاد تاریخ دانشگاه تهران

ارادت و ارتباط من با مرحوم ایزدگشسب از طریق آثار و نوشته‌های اوست و البته یک رشتهٔ باریک دیگر نیز موجب تحکیم این ارادت می‌شود و آن رشتهٔ معنوی و عرفانی است که ارتباط با قلب دارد نه چشم.

کسان را مهر دل از دیده خیزد   و کان القلب قبل العین یهواک

دو عامل باعث می‌شود که در این جا به عنوان مقدّمه چند سطری به قلم آورم: نخست ارادت قلبی به مرحوم ایزدگشسب و دو دیگر الفتی که به مولانا صاحب مثنوی و کلیّات شمس دارم و گرچه اهلیّت من در هر دو مورد برای اظهار نظر مورد تردید خود مخلص نیز هست ولی بهرحال مبادرت به تحریر می‌شود: جذبات الٰهیّه منتخباتی است از کلیّات شمس، مولانا جلال الدین بلخی.

ظاهراً ساده‌ترین کارها در تاریخ ادبیّات ایران این است که آدم منتخباتی از شاهنامه فی‌المثل یا پنج گنج نظامی یا مثنوی مولانا و یا کلیّات سعدی یا همین دیوان شمس مولانا به انجام برساند. همه تصوّر می‌کنند که آدم می‌نشیند و بر طبق فال نخود، یا قرعه انگشت دست روی یک حکایت یا یک شعر می‌گذارد و آنها را می‌دهد به چاپخانه ـ می‌شود منتخبات فلان و برگزیدهٔ بهمان. حقیقت این است که آنها که دست به انتخاب می‌زنند سخت‌ترین کار را اختیار کرده‌اند زیرا غیرممکن است که آدم بتواند از مجموع پانصد غزل حافظ مثلاً دویست تا را انتخاب کند و بقیه را کنار بگذارد؛ شاهنامه هم همینطور ـ مثنوی هم همینطور.

امکان این کار وقتی ظاهر می‌شود که کسی داستان مورد علاقه یا غزل مورد قبول خود را بخواهد در این کتاب بیابد و آن را پیدا نکند آن وقت است که نه تنها اعتقادش از جمع کنندهٔ کتاب سلب خواهد شد بلکه اعتقادش به خود کتاب نیز متزلزل می‌شود و خیلی زود با خود خواهد گفت حیف از پولی که در بهای این کتاب دادم و حیف از وقتی که صرف خواندن آن کردم.

مرحوم ایزدگشسب در تدوین منتخبات‌شمس‌تبریزی دچار سخت‌ترین تردیدها بوده‌اند زیرا برای یک عارف آگاه برگزیدن یک قطعه از مولانا در حکم کنار گذاشتن ده قطعه مشابه آن است و گاهی اوقات به احتمال این که و اقعاً در انتخاب قطعه‌ای، ظلمی به اصل اثر مولانا یا اجحافی به خوانندهٔ اثر او نشده باشد، ممکن است انتخاب کننده گرفتار سخت‌ترین تردیدها بشود و تازه نفس خود انتخاب کننده بسا که باید از حق خودش بگذرد زیرا دلش قطعه‌ای را می‌پسندد که تصوّر می‌کند برای خواننده کتابش گیرایی یا جاذبهٔ در خور را نداشته باشد.

از طرف‌دیگربعضی آثار هستند که چاره‌ای جز انتخاب از آنها نیست. شاهنامه شصت هزار بیت است؛ حرف الف غزلیات‌صائب بیش از تمام‌غزلیات حافظ است؛ کلّ رباعیات مولاناچندصدبرابر رباعیّات‌خیام است؛ غزلیّات دیوان‌شمس بالغ‌برسه‌هزار و سیصدوشصت و پنج‌قطعه است‌که مرحوم‌فروزانفر آن‌کتاب را در پنج‌شش جلدچاپ‌کرده. بنابراین‌برای‌خوانندهٔ‌قرن بیستم وبیست‌ویکم با همه گرفتاریهای کمبودوقت و سخت‌گیریهای‌معاش‌تهیه‌وتدوین‌یک دیوان‌کبیر از مولانا و خواندن‌تمام‌آن‌غزلیّات‌هرگزامکان‌پذیرنیست؛ یعنی‌اگرقرارباشدروزی‌یک غزل هم از شمس‌بخواند، تازه‌می‌شود در سال ۳٦۵ غزل و بنابراین‌سه‌هزار غزل‌باقی‌می‌مانددربوتهٔ اجمال.

یک شرط مهم در این گزینش حتماً باید مورد رعایت باشد و آن این است که انتخاب کننده اهلیّت داشته باشد و این اهلیّت بسیاری از مشکل‌ها را سهل می‌کند که چون یار اهل است کار سهل‌است. در مطالعهٔ‌دیوان‌شمس ومثنوی هر یک جداگانه به این حقیقت دست می‌یابیم که ملّای رومی در این دو اثر بزرگ و جاودانی دارای دو شخصیّت جداگانه و کاملاً متمایز از یکدیگر است.

مولوی درمثنوی حکیمی است روحانی و اخلاقی و اجتماعی که کنه روحیات و عواطف بشری را دریافته، برای خیر و صلاح اجتماع و محض رساندن خلقی به قاف ارشاد و حقیقت دمی فارغ نمی‌نشیند غم این و آن را دارد و برجهل عوام حسرت می‌خورد و به زبان خلق و در لباس تمثیلات عامّه می‌کوشد که خلقی را به ذروهٔ حقیقت بکشاند، امّا در دیوان‌شمس گوینده شاعری‌است سوخته و پاک باخته و مجذوب، خود را به معشوق سپرده و فنای جسم گرفته و بقای عشق یافته، آنچه می‌گوید از خود می‌گوید و آنچه می‌بیند در خویش می‌بیند. شور و شر و غوغای درونی را به زبان شعر بازگو می‌کند.مثنوی چراغی است فرا راه خلق که نور می‌پاشد و راه می‌نماید.دیوان‌شمس شعله‌ای است فروزان و خرمنی آتش که در بیابان ابدیّت افروخته شده، سرمی‌کشد و خروشان هر چه بر گرد اوست می‌سوزاند. هیجانات روحی مولانا در این ابیات تبلور یافته صرف تابع عشق و جاذبهٔ اوست:

آن یار که چرخ برنتابد　　　از قوّت عشق می‌کشانم

از سـینهٔ خـویش آتشش را / تـا سـینهٔ سـنگ مـی‌رسانم

برای خواندن و دریافتن‌مثنوی عقل و ذوق شاید تکافو داشته باشد امّا سیر در دیوان‌شمس کار هر کس نیست.

بجوشید بـجوشید کـه مـا بـحر شـعاریم / بجز عشق بـجز عشـق دگـر کـار نـداریـم
شما مست نگشتید وزان بـاده نـخوردید / چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

اگر از نظر علوم شعری نـظرکنیم‌دیـوان‌شـمس غثّ و سـمین دارد ولی کـه را یـارای چـنین سخنی‌است! دنیای امروز از حالت و نتایج فلسفه و تصوّف قرن پنجم و ششم و هفتم دور مانده و شاید درک آن حالات و ادراکات برای مردم امروزی مشکل باشد و به همین علّت شاید کمتر کسی بتواند اصل و ذات افکار و تأثرات مولانا را در دیوان‌شمس درک نماید. مولانا در دیوان‌شمس سراپا هیجان و ولوله و شور و خروش است با اینکه سالها و قرنهاست که اشعار مولانا در مجالس عارفانه خوانده می‌شود و به آهنگ هم خوانده می‌شود و حتّی در قونیه با سماع درویشی و رقص نیز همراه است با همهٔ اینها می‌شود گفت که آن موسیقی شعر مولانا را هنوز موسیقی دانان ما از عالم علوی به عالم سفلی نکشانده‌اند و از آسمان به زمین نیاورده‌اند به قول خود مولانا:

نـــــالهٔ ســـــرنا و تـــهدید دهـــل / چـــیزکی مـــاند بـدان نـاقوس کـل
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق / مـــی‌سرایـندش بـه طـنبور و بـه حـلق
مـــا هـــمه اجـــزای آدم بـودەایـم / در بـهشت آن لحـن‌ها بشـنوده‌ایـم
گرچـه بـر مـا ریـخت آب و گـل شکـی / یــــادمان آیـــد از آنـــها انـــدکی
لیک چـون آمـیخت بـا خـاک کـرب / کی دهد این زیـر و ایـن بـم آن طـرب

مولانا سه شخصیت، یا بهتر بگویم سه خاصه آدمیزاده را در حد کمال پشت سر گذاشته است: خصلت زاهدانه، که از مدرسه و مشقیه شروع می‌شود و ملاقات باخضر و بـالاخره بـه تـدریس در مدرسه قونیه خاتمه می‌یابد. خصلت جامعه شناسانه که درمثنوی معنوی ظهور پیدا می‌کند تا آن حد که در بطون حالات اجتماعی آدمیزاد آن نیز برای تحولّات قرون و اعصار نفوذ پیدا مـی‌کند. و بالاخره طبیعت و خصلت عارفانهٔ مولاناکه به قول مشهور بعد از ملاقات با شمس تبریزی استحالهٔ بزرگ دریافت و آن عامل باعث‌دیوان‌کبیرشمس گردید، دیوانی با شکوه و اشعاری با طنین که تا این اواخر حتّیٰ طبع تمام آن دیوان نیز یکجا به زحمت صورت می‌گرفت. این شخصیت از آنجا طـالع شد که به اشارهٔ شمس جلال الدین محمد بلخی از کلیّه شئون و امکانات مکتسبه چشم پوشید و پشت پا بر درس و بحث و کتاب زد و به قول معروف حتّیٰ سر از پا نشناخته در مـیان بـازار شـراب

خرید و در دست گرفت و به خانه آمد و بدین طریق همهٔ تعیّنات قبلی را شکست و کنار نهاد و روح و اعتبار تازه گرفت.

شخصیت سوم مولانا در دیوان شمس و به صورت غزلیّات شمس طالع و ظاهر می‌شود. مرحوم ایزدگشسب نسخه‌ای قدیمی از کلیّات مولانا را مورد استفاده قرار داده با احاطهٔ کاملی که به ادب و ذوقیّات فارسی داشته و با رتبه و مقامی که در عرفان و معنویّات حاصل کرده بوده است به انتخاب قطعات دلپذیر مولانا پرداخته و بنابراین تا حدّ زیادی انتظار خواننده را برآورده می‌کند. نخستین بار این منتخبات در سال ۱۳۱۹ شمسی به چاپ رسیده، در حواشی کتاب بسیاری از آیات و اخبار و احادیث مناسب با مضامین غزلیّات را متذکر گردیده و اشاره به بعضی غزلیات الحاقی منسوب به شمس مغربی و یا شمس مشرقی و یا سلطان ولد فرزند مولوی و غزلیّات دیگری که به ترکی و عربی ساخته شده پرداخته و شکّ خود را اعلام داشته است.

اینک موجب خوشوقتی است که آن مجموعه توسط فرزند ایشان ــ فاضلی صاحب ذوق و شاعر عارف ــ آقای عبدالباقی ایزدگشسب به چاپ مجدد می‌رسد. ایشان با کمال دقّت اغلاط متعددی را که در چاپ قبلی متأسفانه پیدا شده بود تصحیح کرده و نسخه‌ای منقّح و مرتّب در دسترس علاقه‌مندان گذاشته‌اند.

لازم به توضیح است که چاپ مجدّد این کتاب به اجازه و بل به دستور حضرت آقای حاج دکتر نورعلی تابنده (مجذوبعلیشاه) آراسته و پیراسته شده و موجب افتخار است که به حمایت معنوی و روحانی ایشان که مدار مجمع عرفان نعمت اللّهی سلطانعلیشاهی هستند صورت انطباع می‌پذیرد؛ فشکراً له ثم شکراً له.

از مؤسسه انتشارات حقیقت که در طریقت شریعت نیز صاحب سرمایه است تشکّر فراوان باید کرد که موجبات انتشار این اثر نفیس را فراهم آورده‌اند.

از کوی رهزنان طبیعت ببر قدم   وزخوی رهروان طریقت طلب وفا

باستانی پاریزی

شرح حال نگارنده و گردآورندهٔ کتاب

حکیم صمدانی و عارف ربّانی شیخ اسدالله ایزدگشسب در سال ۱۳۰۳ هجری قمری (۱۲۶۲ هجری شمسی) در گلپایگان تولّد یافته، پدرش محمود و جد وی اسدالله نام داشته که او نیز مردی صاحب فضیلت و شاعری توانا بوده است. والد شیخ در سن پنجاه سالگی یعنی به سال ۱۳۳۲ قمری زندگانی را بدرود گفت.

شیخ جلیل القدر از شش سالگی تا هیجده سالگی در موطن اصلی گلپایگان به تحصیل علوم و فنون ادبیّه پرداخته و صرف و نحو و منطق و معانی و بیان را ضمن فقه و اصول و کلام در نزد استادان معروف آن زمان آموخته است. شیخ از وضع تحصیلی و مدارج علمی و اوصاف اساتید خود به شرح زیر یاد نموده:

۱ ـ مرحوم ملّا محمد علی بن ملاّ محمّد صادق که مردی فاضل و ادیب بوده و خط را نیکو می‌نوشته است. قرب دو سال مرحوم شیخ در نزد وی به خواندن و آموختن صرف و نحو و منطق گذرانیده است.

۲ ـ مرحوم ملّا محمد جواد ابن ملّا عباس که از علمای بزرگ گلپایگان بوده و صاحب تألیفات بسیار است.

مرحوم شیخ، شرح باب حادی عشر در کلام و معالم الاصول و مقداری ازقوانین الاصول را نزد او فراگرفته است.

۳ ـ مرحوم حاجی ملّا علی بن حاجی غفّار که از فقهای مسلّم و از تبار شیخ بهاءالدین عاملی بوده است. مرحوم شیخ مدّتها نزد اوسیوطی، مغنی، مطوّل، شرایع الاسلام و خلاصة الحساب می‌خوانده است.

٤ ـ مرحوم حاجی میرزا محمدباقربن مرحوم ملّا محمدعلی آقا سعید که از دانشمندان و حکمای بزرگ بوده و منظومهٔ منطق‌سبزواری و شرح‌تجرید قوشجی را به مرحوم شیخ تعلیم داده

است.

۵ ـ مرحوم سیّد المجتهدین و قدوة المدقّقین آقا میرزا محمد کاظم برادر مرحوم آقا میرزا محمد صادق (امام جمعه گلپایگان) که قبولیّت عامّه داشته غالباً به مرحوم شیخ فاضل خطاب می‌نموده است و این نکته می‌رساند که شیخ در عنفوان جوانی به فضل و دانش متحلّی و مشهور بوده است. در سال ۱۳۲۰ قمری شیخ در هیجده سالگی محیط گلپایگان را ترک و برای استکمال علوم متداولهٔ آن روز رهسپار اصفهان که دارالعلم ایران بوده می‌گردد و ظرف ششماه توقف خود قوانین الاصول رامجدداً نزد مرحوم آیة اللّه العظمی حاج آقا حسین بروجردی و شرح لمعه را نزد مرحوم آقا سید علی نجف آبادی و شرح منظومه را نزد مرحوم آقا میرزا محمدعلی تویسرکانی تکمیل و ضمناً در حوزهٔ درس جهانگیر خان قشقائی اعلی الله مقامه ــ جهت تشریح شرح فصوص الحکم و شفا و اسفار حاضر می‌شده و از حوزه درس فقه مرحوم آقا شیخ محمد تقی نجفی و ملّا محمد تقی کاشانی نیز استفاده می‌نموده است. سپس به گلپایگان معاودت و از آنجا به عراق عرب شتافته چندین ماه در کاظمین اقامت و در طول توقّف نزد علماء آنجا از قبیل مرحوم سید ابراهیم خراسانی که از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی بوده و همچنین از حوزه درس آقا میرزا ابراهیم سلماسی استفاده‌های علمی کرده و شرح قانونچه و شرح نفیسی را درطب نزد مرحوم آقا سید موسی طبیب همدانی که از احفاد مرحوم میرسیدعلی همدانی عارف معروف بوده خوانده و تلّمذ کرده است. آنگاه به نجف اشرف مسافرت کرده و در آن مکان مقدّس به تحصیل و تکمیل علوم پرداخته و از حوزهٔ درس مرحوم شیخ محمد باقر اصطهباناتی معروف به شهید رابع تکمیل حکمت و معقول و فقه و اصول نموده و کتاب شواهد الربوبیّه ملّاصدرا را نزد این استاد خوانده و از طرف مرحوم اصطهباناتی به لقب شمس الحکما ملقّب گردید. پس از آن به طهران و خراسان شتافته و در خدمت مرحوم حاج ملّا سلطان محمد سلطانعلیشاه گنابادی صاحب تفسیر بیان السعادة به وادی عرفان و سلوک اِلی الله قدم نهاد.

شیخ پس از فراغت از تحصیل و اکتساب معارف الهی به مسقط الرأس خود گلپایگان مراجعت و در آنجا چندی به تدریس حکمت و فقه و اصول و علوم عربیّه پرداخته ولی به ملاحظهٔ اینکه حوزهٔ گلپایگان را برای خود کافی ندانسته و مشتاق محیط بزرگی چون اصفهان ــ بود که زندگانی او با افاضه و استفاضه توأم باشد ــ ناگزیر ترک دیار مألوف کرده و در سال ۱۳۳۰ قمری در شهر اصفهان رحل اقامت افکند. پس از چند سال توقف در شهر اصفهان مجدداً به شوق پای بوسی آستان قدس رضوی به شهر مشهد مشرّف و سپس به بیدخت گناباد عازم و در سال ۱۳۵۰ قمری از طرف حضرت قطب العارفین حاج شیخ محمدحسن صالح علیشاه گنابادی ــ طاب ثراه ــ مأذون در

ارشاد و به لقب درویش ناصر علی ملقّب گردید.

باری مدّت بیست سال از عمر گرانمایهٔ شیخ به مطالعه کتب و فراگرفتن علوم سپری گـردید. ومقام شامخ علمی او به درجه‌ای رسید که در رشتهٔ حکمت و فـنون ادب دانشـمندان بـزرگ بـه استادی مسلّم او اعتراف داشتند و بقیهٔ عمر را نیز به تکمیل مطالعات و تعلیم و تـدریس و ارشـاد مشغول بود و کتبی چند به شرح زیر تألیف و تصنیف نمود:

۱ ـ اسرار العشق تفسیر سورهٔ یوسف (ع) به نظم با مقدمه‌ای به نثر و تفسیر آیات مصاحبه خضر و موسیٰ به نظم در سال ۱۳۴۳ هجری قمری برای نخستین بار چاپ، سپس مؤلف در سال ۱۳۶۵ هجری قمری برخی مثنویات و منتخبی از غرلیّات خود و رساله‌ای به نام روح العرفان به آن اضافه نموده که در سال‌های ۱۳۳۸ و ۱۳۴۹ و ۱۳۶۰ شمسی به وسیله نگارندهٔ این شرح حال تـجدید طبع گردید.

۲ ـ بدایع الآثار که در حقیقت سوانح عمری مؤلف است و به مناسبت بعضی امور تـاریخیّه و ادبیّه ذکر شده.

۳ ـ بساط العشق و المحبّة رساله‌ای است در عشق، فارسی است.

٤ ـ تحفة السفر که تقریباً سفرنامهٔ مؤلف است تا سال ۱۳۲۹قمری.

۵ ـ تعلیقات بر کتاب کفایة الاصول مرحوم آیةالله خراسانی تا مبحث فور و تراخی، عربی است.

٦ ـ تعریب کتاب الخط و الخطّاطین که در مصر است.

۷ ـ جنّة النفوس در احکام صوم و اسرار آن عربی است.

۸ ـ جذبات الهیّه که همین کتاب است. منتخباتی است از غزلیّات مولاناجلال الدین مـحمد رومی که به اسم شمس تبریزی است و در حقیقت خلاصه و گلچینی است از کتاب کلّیات شمس تبریزی با مقدّمه و حواشی مفیده و تصحیح غزلیّات. نخستین بار در سال ۱۳۱۹ به چاپ رسیده و اینک که سال ۱۳۷۷ شمسی است برای بار دوّم تجدید طبع گردید.

۹ ـ حیٰاة الانسان فی تسبیح الاعیان.

۱۰ ـ حیات جاوید منتخب معراج السعادة نراقی در اخلاق بچاپ رسیده.

۱۱ ـ دیوان النبویة فی الاسرار السلوکیه ـ عربی است.

۱۲ ـ رساله‌ای در ذکر خفی و جلی.

۱۳ ـ رشحات الاسرار شرح چند حدیث که به عربی است.

١٤ ـ سعادات النجفیه فی شرح العدلیّه به عربی است.

۱۵ ـ شمس التواریخ مشتمل بر شرح احوال فقها و حکما و عرفا و شعرا و ادبا. در سال ۱۳۳۱

قمری برای نخستین بار چاپ و سپس مؤلف در سال ۱۳٦۵ قمری دورهٔ دوّم آن را مفصّل تر و با توجیهات و تعلیقات کامل‌تر نگاشته و مجموعه‌ای از اشعار خود نیز به آن اضافه نموده که در سال ۱۳٤۵ شمسی به وسیلهٔ نگارندهٔ این شرح حال تجدید چاپ شده است.

۱٦ ـ طرائف الحکم در حکمت الٰهی و طبیعی ـ عربی است.

۱۷ ـ فلسفه شرعیات رساله‌ای است فارسی چاپ شده.

۱۸ ـ قبسات الاسرار در عرفان و تصوّف ـ فارسی است.

۱۹ ـ گلزار اسرار در عرفان ـ فارسی است.

۲۰ ـ گلهای همه‌رنگ کشکول مانند است دارای مطالب متنوعه ـ فارسی است.

۲۱ ـ لوامع الانوار منظومه‌ای است در عرفان و تصوّف با شرح آن.

۲۲ ـ مصابیح العقول در مطالب حکمیه و اصول عقاید و نظری در علم اصول فقه و اخلاق.

۲۳ ـ مظاهر الانوار در اصول عقاید و در حقیقت الٰهیّات به معنی اخص ـ فارسی است.

۲٤ ـ معرفة الروح، فارسی است چاپ شده.

۲۵ ـ مجمع الفیوضات شرح صلوات محی‌الدین عربی است.

۲٦ ـ نامه سخنوران شرح حال و آثار شعرا و ادبای ایران پس از دورهٔ مشروطیّت تا سال ۱۳۱٦ شمسی به چاپ رسیده.

۲۷ ـ نورالابصار در شرح حال نورعلیشاه‌اصفهانی و آثار نظم و نثر او، به چاپ رسیده.

۲۸ ـ هدایة الامم در اثبات نبوّت حضرت محمّد (ص) و حال تورات و انجیل فعلی و اشارات و بشارات آن کتب به نبوّت آنحضرت، چاپ شده است.

علاوه بر آثار مذکور، شیخ در سال ۱۳۰۵ شمسی مجلّه‌ای به نام عنقا (علمی ـ ادبی ـ اخلاقی ـ فلسفی ـ اجتماعی) تأسیس کرد و یک سال به نوشتن و طبع دوازده شمارهٔ آن ادامه داد. مرحوم شیخ در شاعری و سخن سرایی یدی طولیٰ داشت و در اشعار خود شمس تخلّص می‌نمود. مقالات و اشعار بسیاری در روزنامه‌های عرفان و اخگر اصفهان و مجلّهٔ معارف تهران و آینده ایران و غیره از او به یادگار است.

مرحوم شیخ با کمال فضل و تبحّری که در علوم مختلف داشت و اغلب در موقع تحقیق معانی و بحث در مطالب عرفانی سحر بیان خاص داشته و به مصداق اِنّ مِنَ البیان لسحراً همواره مجلسیان را مجذوب خود می‌نمود معذالک اکثر اوقات سکوت و صبر و حوصله و آرامش خاطر و تواضع و ادب ملازم حال او بود.

با عموم طبقات به وضع مطلوبی سلوک می‌کرد و در میان مردم طوری می‌نشست که اگر کسی

او را نمی‌شناخت و دفعۀ اول ملاقات بود، وی را با دیگران نمی‌توانست فرق بگذارد. پیوسته از لغو اعراض داشت، بردباری در مصائب و تحمّل شدائد مجبول و مفطور او بود. هیچگاه از درد شکایت نداشت چنانکه چندین سال ابتلاء به درد پا داشت و با این حال آنی از ترویج علم و دانش فارغ ننشست. اغلب در مجالسی که حضور داشت، به قدری مؤدب و ساکت می‌نشست که دیگران تحت تأثیر کمال و ادب او واقع شده و گاهی اتّفاق می‌افتاد که سکوت این مرد حق طوری همه را احاطه می‌کرد که اگر کسی از بیرون اطاق می‌خواست وارد شود خیال نمی‌کرد اصلاً در این سرا کسی هست.در مکالمه و گفتگو دلهای همه را به طرف گفتار خود جلب می‌فرمود. در تحقیق معانی کمتر کسی با وی برابری می‌نمود به قدری در تشریح مطالب مسلّط بود که همگان از عارف و عامی استفاده و استفاضه می‌نمودند. تسلّی دهندۀ مصیبت زدگان و دلسوز بیچارگان بود و به احوال پرسی رنجوران قدم رنجه می‌فرمود و آلام بیماران را با عیادت و محبّت خود تسکین می‌بخشید. صبر و شکیبایی در مقابل ناملایمات پیشۀ او بود و از هیچ صدمه و رنجی گریزان نبود. با شدائد می‌ساخت و هیچگاه از تنگی زندگی شکایت نداشت و جز رضای حق و خدمت خلق چیزی را معتبر نمی‌شناخت. تاریخ فوت او شب هفتم فروردین سال ١٣٢٦ شمسی مطابق پنجم جمادی الاولی سال ١٣٦٦ قمری و سن شریفش ٦٣ سال بود. مزار وی در قبرستان تخت فولاد اصفهان می‌باشد که به تکیۀ درویش ناصر علی معروف است. اشعار زیر را این فقیر متخلّص به عبدی به مناسب رحلت آن مرحوم سروده:

اسدالله عارف دانا	**آن ادیب و حکیم بی‌همتا**
بود ایزدگشسب واله حق	**متخلّص به**شمس **و شمع هدیٰ**
داشت ناصرعلی **زدوست لقب**	**هادی راه سالکان صفا**
سیصدو شصت و شش فزون زهزار	**شب پنج جمادی الاولی**
دعوت حق شنید و شد از شوق	**محو در عشق خالق یکتا**
کرد رحلت از این سرای مجاز	**شد مخلّد به** جنّت المأویٰ
متّصل شد به رحمت یزدان	**در بهشت برین و عرش علا**
گفتعبدی **سلیلش این اشعار**	**کس ندارد بقا به غیر خدا**

تهران ـ مهرماه ١٣٧٧ ـ جمادی الثانی ١۴١٩

عبدالباقی ایزدگشسب

تصویر منسوب به مولانا

مقدمه چاپ اوّل

به‌نام یزدان مهربان

نگارندهٔ این نامه که براستی مصداق این رباعی منسوب به‌مولانا جلال‌الدّین رومی می‌باشد:

دستار و سر و جبّهٔ من هر سه بهم   قیمت کردند یک درم چیزی کم

نشنیدستی تو نام من در عالم   من هیچ‌کسم، زهیچ هم چیزی کم

از عنفوان جوانی و بدایات زندگانی پس از تحصیل ادبیات و علوم منقول و معقول، گریبانم گرفتار عشق به‌یافتن حقایق امور و دقایق معرفت شد. دلباختهٔ مردان راه و مفتون عارفان آگاه شده، جمعی دانایان و گروهی از بینایان و اهل ذوق و حال را خدمت کرده و از این بادهٔ صافی به‌مقدار کافی‌گاه‌گاه نوشیده و از این حلوای تن‌تنانی (که تا نخوری ندانی) کام جانم چشیده، پیداست این چنین دلباخته به‌سخنان اهل معرفت و اشعار و غزلیات آنها شوق و ذوقی داشته، در مجالس حال به‌خوانندگان اشعار و غزلیات عرفانی گوش استماع داشته و به‌مصداق: «**اَلْقَوْلُ الْطَیِّب مَلِکُ الْمَوت لِلصُّوفیه**[1]» حالاتی بر او دست می‌داده و گوش جانش گویی سخنان غیبی می‌شنیده؛ به‌ویژه اشعار مولانا جلال‌الدین محمّد رومی که مطالعه‌اش ابواب فتوحات غیبی بر دل می‌گشاید و استماعش جان را استعداد طیران به‌اوج قدس لاهوت می‌دهد. هیچگاه سخنان گرم پرحرارت و شوق و شورانگیز آن مجذوب جذبات الهیّه را استماع ننمودم جز آنکه از خود بیخود و متوجّه حقایق معانی و دقایق ربّانی آن می‌شدم.

چون کلیّات غزلیات آن عارف بزرگ و مهین گویندهٔ اسرار جذب و سلوک طریقت را در لباس نظم می‌خواندم، بحر محیطی و اقیانوس بزرگی می‌یافتم و آرزو می‌کردم که اگرچه بحر در کوزه و سبو نگنجد ولی انتخابی از این چندین هزار گوهر آبدار بهتر بوَد.

انتخابی به‌نام‌شمس الْحقایق ادیب سخنگوی و سخندان و عارف و شاعر فصیح ایران

---

۱) سخن خوب دلکش برای صوفیه مانند ملک الموت است در جذب به‌عالم اعلیٰ.

رضاقلی‌خان هدایت در زمان محمّدشاه قاجار فرموده که الحقّ بسیار خوب و بموقع بوده ولی همان منتخبات هدایت که چاپ شده، اغلاط بسیار در آن دیده شد و تصحیف و تبدیل در آن بسیار راه یافته. ولی از شما پنهان ندارم بسیاری از غزلیات دیگر مولانا را هم می‌خواستم برای اهل سماع و ذوق انتخاب شود که فی الْواقع به‌موقع است که آنها هم معانی بلند و حقایقی دلپسند را آشکار اشاره می‌نماید و در منتخبات هدایت وجود ندارد. و اگر بعضی غزلیّات که درشمس الْحقایق ثبت شده کسر و کم شود، به‌مقتضای مطبوع عامه نبودن یا موافق ذوق و سلیقهٔ خود ندیدم گناهی نیست و دقّت نظر در تصحیح آنها و روشن نمودن بعضی واژه‌ها و اشاره به‌بعضی مقاصد و معانی غزلها شده و برای هر غزل عنوانی مناسب مطالب در ابتدای آن نگاشته‌ام و چون کلیّات شمس تبریزی که اکنون در دست است و در هندوستان چاپ شده دارای اغلاطی بسیار و تصحیفات بی‌شمار است، قرب ۵۰۰۰۰ بیت است و در او رباعیات ثبت نشده و در منتخب هدایت رباعیات خوب منسوب به مولاناست که البته با وسعت اطلاع و دسترس به کتابهای خطی سابق که او داشته، می‌توان به‌صحت انتخاب اعتماد نمود. از آنها نیز انتخاب شد و چند رباعی هم از کتاب خطی قدیمی برداشت نمودم و نیز در کتاب نامبرده برحسب احتمال قوی بعضی جاها غزل از دیگران الحاق شده و ما سبک غزلسرایی مولوی را با مضامین مخصوصه به او با قراین دیگر در تخلّص به‌نظر آورده و انتخاب نموده که چون زر خالص از اختلاط مصون باشد. در موقع انتخاب یک جلد کتاب خطی که مشتمل بر اغلب غزلیات بود و برحسب گواهی خط و تذهیب و قراین پایین‌تر از قرن هشتم و نهم به‌نظر نمی‌آید و آن قراین اینست:

۱ ـ «چ» و «پ» و «ژ» را به‌شکل «ج» و «ب» و «ز» نوشته تا آخر کتاب و این در موقعی بوده است که هنوز نقطه گذاردن و امتیاز آنها از همدیگر معمول نشده بوده؛

۲ ـ آنکه «دال» فارسی در همه‌جا به‌شکل منقوط و «ذال» نوشته شده که در قدیم رسم بوده است؛

۳ ـ در همه جا «ها»ی غیرملفوظ را در موقع اتّصال به کلمه و همچنین «الف»است را حذف کرده و کلمات به‌اینگونه نوشته: پیدا‌شدست؛ مست آمدست؛ پایدار ست و به‌آن مراجعه می‌کرد.

و نیز منتخبات هدایت هم مراجعه می‌شد و در کلیّات بزرگ چاپ هند به‌نظر دقّت می‌نگریست که هرچه انتخاب شود، درست و معنی مفهوم داشته باشد و از سبک اشعار مولانا خارج نباشد و از غزلیّات عربی و ترکی آن و آنچه خوانندگان را چیزی مفهوم نمی‌شود؛ مانند:

بـــرد ســـمند ابـلقو بـقر بـقو بـقو بـقو   مـــاه بـــزد بـمنطقو بـقر بـقو بـقو بـقو

به یک‌بارگی صرف نظر نموده. چه مقصود ما نگارش غزلیات پارسی آن برای پارسی زبانان است جز چند بیت اول که فاتحهٔ کتاب است و مناسب حمد و ثنا و ترجمهٔ آن شده است. بلی بعضی ملمّعات که تلفیق اشعار پارسی و عربی است، از جهت فصاحت و ملاحت و معانی خوش آن برگزیده شده و ترجیعات و رباعیّات را به آخر انداخت.

مرحوم هدایت مقداری از غزلیات که به‌درازا کشیده، به‌عنوان قصاید با ترجیعات در ابتدای کتاب نوشته‌اند و باقی را به‌عنوان غزلیّات ثبت فرموده. این بنده غزلیات و تغزّلات قصیده مانند او را ـ سوای بعضی ترجیعات ـ همگی را به‌ترتیبی که در کلیّات بزرگ است انتخاب نموده، چون غزلهای مولانا اغلب پابند عدد ابیات نیست؛ گاهی مفصّل و گاهی مختصر و متوسط است و بر آنها عنوان قصیده و غزل نمی‌توان داد و قصد او ـ چه مدح کند و چه تغزّل و تشبیب ـ بیان حقایق معرفت و ارشاد به‌توحید و عالم باقی است و رازونیاز با محبوب خود شمس‌الدّین، یا سایر کاملین است و طرزی مخصوص خود دارد و مانند متأخّرین که غزل را از پنج بیت کمتر نیارند و از پانزده بیت بیشتر نگویند، مقیّد نیست.

اغلب سخنان مولوی بلکه همهٔ آن ناظر به‌معانی حقیقی و کاشف رموز غیبی و رازونیاز عاشقی و معشوقی و عشق حقیقی و همگی دارای چاشنی جذب و حال و سکر و محو و صحو و اشاره به‌فنا و بقا و منازل قرب سالکین می‌باشد؛ با آنکه از چنین بیانات و جذبات نباید توقع آراستگی الفاظ و جنبهٔ ادب داشت، چنانکه در مثنوی گوید:

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من

ولی اغلب فصیح و ملیح بلکه از غزلیات اکثر شعرا افصح و املح و ابلغ است. به‌عقیدهٔ نگارنده در زبان پارسی چنین مجموعه اشعاری که با روانی و فصاحت با زبانی آتشین، طریقهٔ عشق و وجد و طرب اهل حقیقت و رجال الْغیب و علاقه‌مندان عالم صفا و وفا را با امثال و مظاهر طبیعت بیان نماید، کمتر وجود دارد یا نایاب است. مولوی در کلیّات‌شمس تبریزی هرچه مظاهر طبیعت را وصف نموده، به‌اعتبار ظهور تجلیّات حقیقت و مظاهر قدرت و الوهیّت است؛ مجاز او قنطرهٔ حقیقت بلکه به‌حقیقت واصل است و عقل در عشق و شوق او محو و خیره است، از سوز و گداز و عشق و نیاز و وله و سرمستی خستگی ندارد.

یار مرا می‌نهلد تا که بخارم سر خود هیکل یارم که مرا می‌فشرد در برِ خود

شب و روز راحت و خواب ندارد. هم دام است و هم دانه؛ هم آشناست و هم بیگانه؛ هم فرزانه است و دیوانه؛ عشق را در همه چیز و معشوق را با همه چیز می‌بیند؛ ملکوت الهی را ساری در همهٔ

اشیا می‌بیند؛ در هرچه نظر می‌کند سیمای دوست را می‌نگرد؛ گلشن و گلخن را پر از فروغ رخ یار می‌بیند؛ اغیار را برای یار می‌خواهد و گاهی اغیار نمی‌بیند؛ همهٔ اجزای جهان را نشانی از آفتاب رخ دوست می‌یابد؛ وقتی چنان سرمست بادهٔ عشق و معرفت است که جام و ساغر می‌شکند و دیـر را درمی‌شکند؛ گاهی از فیض بخشی خاک راگوهر و خار را عبهر می‌کند؛ راهنما و راهبری که در سلوک وصول به‌حق او راکشانده تقدیس می‌نماید و می‌ستاید و حقّ او را ادا می‌نماید.

نمی‌دانم چه مانعی دارد که اشعاری که در مدح و ستایش مولیٰ علی سروده و آنـچه دالّ بـر عقیدهٔ او به تشیّع است، همه را ملحقات دانند و اصرار در آن نمایند. در میان اهل سنّت بودن دلیل قوی بربودن او باطناً به‌مذاهب اهل سنّت نمی‌باشد؛ خاصّه کسی که مخالفین او در آن عهد همان وجوه فقها بوده‌اند و او اعتنایی به‌مخالف نداشت و همه را و سخنان عامه را کالعدم می‌پنداشت. با این که صوفیهٔ ما مدّعی هستند که عموم اهل تصوّف، سلسلهٔ سند خود را به علیّ مرتضی می‌رسانند در این باب رجوع به تاریخ و تذکره‌های متقدّمین و متأخّرین بنمایند. حتّی آنکه می‌گویند یکی از اسرار مشایخ طریقت قبل از ظهور سلاطین صفویه تلقین اسامی ائمهٔ اثنیٰ‌عشر بوده و این قسمت را از کتاب مظهر العجایب عطّار نقل کرده‌اند، پس می‌تواند بوَد که همان اشعاری که در مقامات ولایت و ولیّ مطلق علی سروده از خود مولوی باشد با گواهی تخلّص و قراین و بودن در کـتابهای خـطی قدیمی.

هرچند بگوییم مولانا به‌ظاهر حنفی بوده و زمـان و مکـان مـناسب اظـهار تشـیّع او نـبوده و می‌بایست اصل تقیه را به کار بندد، باز هم منافی نیست که آن اشعار را سروده باشد و انتشار آنها بعد از خودش شده باشد؛ مثل اشعار بسیاری از شعرا. و در زمان خودش منتشر بودن هم منافی نیست؛ چه از گفتار او مبرهن بوده که: مذهب عاشق زمذهب‌ها جداست.

آن طرف که عشق می‌افـزود درد بوحنیفه و شـافعی درسـی نکـرد

و همان مذهب عاشق بنا بر تحقیق جـمعی از مـحقّقین هـمان مـذهب تشـیّع و تـصوّف است کـه درحقیقت واحدند. در این باب رجوع به‌بستان السّیاحة و طرایق الحقایق و بشارة المؤمنین و مجمع السّعادات و بعضی کتب مشایخ بزرگ قرن اخیر بنمایند که همگی اصل و بنیاد تصوّف را با تشـیّع یکی دانند و همهٔ سلاسل فقر را به‌حضرت علی می‌رسانند. اشعاری که دالّ بر تشیّع یا عقیدهٔ خالص نسبت به‌ولیّ مطلق و خاندان اهل البیت از عطّار و سنائی و حتی از جامی که مسلّم می‌داشتند شیعه نبودن او را در دست است و به آنها با قراین صحّت نسبت می‌دهند. اینجا باید بگوییم اشعاری که در کلیّات و دیوان هـر شـاعری ثـبت است و نسـخ مـتعدده آن را داراست، از خـود آن شـاعر است تـا

مجعولیت آن و انتساب به‌غیر ثابت گردد. و به‌ظاهر امر بر طریقه‌ای بودن منافی نیست که عقیدتی به‌طریقت دیگری داشته یا اقلاً اقبالی در نهانی به‌آن طریق داشته و اشعاری سروده و سپس منتشر گردیده.

با همهٔ این مطالب که ذکر شد، آن اشعاری که دور نیست از شمس مشرقی شاعری یا از دیگران باشد با تعمّق تامّ انتخاب ننموده و از آنها که صریحاً راجع به‌اسامی ائمهٔ اثنیٰعشر است که به‌ظنّ بعضی اهل تحقیق ملحقات است نوشته نشده و نیز اشعاری از سلطان ولد فرزند مولوی در آن مندرج است که انتخاب نگردید و نیز در این ضمن کتاب خطی شرح‌فصوص الْحکم به‌فارسی از مولانا کمال‌الدّین حسین بن حسن کاشی خوارزمی مطالعه می‌شد، بعضی جاها از اشعار عرفا استشهاد می‌نماید و از غزلیّات مولوی هم بعضی جاها ذکر می‌نماید. چون کتاب نامبرده خطی و قدیمی و تألیفش هم در سنوات هشتصد هجری رخ داده و قرب زمان بالنّسبه به‌زمان مولوی دارد، به آن غزلها در زیر هر یک اشارت رفته و معنی بعضی واژه‌ها و اشارات بعضی غزلیّات موافق فهم همگان بیان گردیده و توضیحاتی داده شده. در غزلیات و اشعار مولوی مضامین بدیعه و نکات دقیقهٔ عجیبه‌ای یافت می‌شود که مخصوص خود اوست و در اشعار سابقین و لاحقین کمتر یافت می‌شود. تمیز اشعار او را از سایر شعرای متقدّم با انس به اشعارش می‌توان داد و اغلب، قرینهٔ «خاموش» یا «خامش کن» یا «خمش» یا آنچه فهمانندهٔ اینگونه معانی است در اشعار مولوی می‌باشد؛ به‌حدّی که گمان شده است که تخلّص مولوی خاموش بوده، اگرچه این خلاف واقع است. چون اگر چنین بودی، در زمان خود مولوی یا بعدها به این تخلّص مانند سعدی و انوری و غیره معروف شدی، ولی تقریباً در حکم تخلّص است.

این نکته ناگفته نماند که کلیّات اشعار مولوی را بیاناتی آسمانی و حقایقی ربّانی باید دانست که در هر خواننده مؤثّر است نه حکایت شعر و شاعری و ساختن نظم است. این مرد آسمانی و فیلسوف ربّانی و سوخته از عشق حقّ و حقیقت، به‌وسیلهٔ نظم، بدیع، کاخ رفیع عشق حقیقی و حقیقت انسانیت را بنا می‌نماید و میِ روح را که چشیده، به‌دیگران می‌چشاند؛ چنانکه فرماید:

هله‌ای آنکه بخوردی قدحی باده که نوشت — هله پیش آکه بگویم سخنی راز به گوشت
می روح آمده نادر رَوْ از آن هم بچش آخر — که به‌یک جرعه بپرّد همه طرّاری و هوشت
دهد آن کان ملاحت، قدحی وقت صباحت — به از آن صد قدح باده که خوردی شبِ دوشت

در اینجا اجمالاً به‌شرح حال شمس‌الدّین تبریزی که دیوان غزل به‌نام اوست و مولاناجلال‌الدّین که سرایندهٔ اشعارست، باید اشارت کرد.

شمس الدّین تبریزی

شمس الدّین محمّد بن علیّ بن ملک داد، لقب پدرش را بعضی علاءالدّین و بعضی جلال‌الدّین ثبت کرده‌اند. نسب شمس‌الدّین تبریزی را بعضی به اسمٰعیل بن الامام جعفر الصّادق می‌رسانند. در طرایق الْحقایق در وصل ششم در احوال شاه طاهر دکنی از تاریخ فرشته نقل نموده: شاه طاهر بن شاه رضی‌الدّین بن الْمولیٰ مؤمن شاه بن مؤمن شاه بن محمّد بن زر دوز الملقّب به شمس تبریزی بن شاه خور شاه بن الْعالم بن مولی محمّد بن مولیٰ جلال‌الدّین بن حسین جلال‌الدّین بن کیا محمّد بن مولیٰ حسن الْعالم بن الْمولیٰ علی بن احمد بن مسطر بن مولیٰ نزار بن مستنصر احمد بن مولیٰ محمّد بن علی طاهر بن الْحاکم بن نزار بن الْمعزّبن اسماعیل بن محمّد الْقاسم بن عبدالله الْمهدی بن الرّضا بن التّقی قاسم بن الْوفی احمد بن الرّضا محمّد بن اسمٰعیل بن جعفر الصّادق(ع). به‌هرحال اصلاً تبریزی و در مجمع الْفصحا گوید: «پدرش از بیم تهمت مخالفین و از فرط حسن صورت تا هنگام دمیدن خط، وی را از خانه بدرآمدن نخواست؛ ازیرا در نزد نسوان زر دوزی فراگرفت و از آن پس او را شمس زر دوز خواندندی.» و مطابق آنچه در رسالهٔ شرح حال مولوی آقای بدیع‌الزمان فروزانفر تحقیق نموده، ولادتش در ۵۸۲ باید اتفاق افتاده باشد و مدّتی فضائل و کمالات اهل زمان را تحصیل نموده و آنچه معروف است که امّی و بیسواد بوده، ظاهراً اصلی نداشته باشد. چیزی که هست چون ترک اصطلاحات و رسوم نموده و تقریباً مشرب قلندری داشته و به‌لباس اهل دانش آن زمان مقیّد نبوده، او را امّی و بی‌سواد تصوّر نموده‌اند. سیاحت بسیار می‌نموده و خدمت بسیاری از کاملین را دریافته، از این جهت نسبتش را به‌مشایخ به‌اختلاف نوشته‌اند و نسبت ارادتش را در بعضی تذکره‌ها به رکن الدّین سجاسی داده‌اند که مرید ضیاءالدّین ابونجیب سهروردی است و او مرید شیخ احمد غزالی و سلسلهٔ او منتهی می‌شود به معروف کرخی تا حضرت رضا. و آنچه معروف است آن است که خدمت باباکمال جندی رسیده و باباکمال از خلفای نجم‌الدّین کبریٰ است و وی مرید عمّار یاسر اندلسی و وی مرید ابوالنّجیب سهروردی و وی مرید شیخ احمد غزالی است. در طرایق الْحقایق گوید: «مؤیّد آنکه خدمت باباکمال جندی رسیده، حکایتی است که غالب نقل نموده‌اند که در آن وقت که مولانا شمس‌الدّین خدمت باباکمال جندی رسیده، شیخ فخرالدّین عراقی نیز به‌فرمودهٔ شیخ بهاءالدّین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدّین را رو می‌نمود آن را به‌لباس نظم و نثر آورده، اظهار می‌کرد و به‌نظر باباکمال می‌رسانید و شیخ شمس‌الدّین هیچ اظهاری از آنها نمی‌نمود.

روزی باباکمال وی را گفت: فرزند، از آن اسرار و حقایق که فرزندم فخرالدّین عراقی ظاهر

می‌کند بر تو هیچ لایح نمی‌شود؟ گفت: بیش از آن مشاهده می‌افتد اما به‌واسطهٔ آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده، می‌تواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوّت نیست. باباکمال فرمود که حقّ ـ سبحانه و تعالیٰ ـ تو را مصاحبی روزی کند که معارف حقایق اوّلین و آخرین را به‌نام تو اظهار کند و ینابیع حِکَم از دل وی به زبانش جاری شود و به‌لباس حرف و صوت درآید، طراز آن لباس نام تو باشد.»

در رسالهٔ شرح حالات مولوی نگارش آقای بدیع الزمان فروزانفر نوشته: «چنانکه افلاکی در چند موضع از مناقب‌العارفین روایت می‌کند، شمس الدّین ابتدا مرید شیخ ابوبکر زنبیل باف یا سلّه‌باف تبریزی بود.» و در طرایق الحقایق در ذکر خلفای نجم الدّین کبریٰ گوید: چنانکه در نفحات می‌نویسد که وی مرید شیخ ابوبکر سلّه‌باف تبریزی بوده.

در تاریخ بحیره تألیف فزونی استرآبادی که مطابق آنچه از آن کتاب برمی‌آید، در حدود سال ۱۰۲۰ و ۱۰۱۸ مشاهداتی داشته و گاهی به هند سفر می‌کرده و در حدود هزار و سی و اندی تألیف شده. در باب بیست و چهارم اشارات در حالات سالکین سلف می‌نویسد: اشاره در نسب مولانا شمس‌الدّین محمّد تبریزی که شمس بن علیّ بن ملک داد التبریزی بوده و مولانا جلال‌الدّین رومی در القاب ایشان چنین نوشته: **اَلْمُولَی الاَعزُّ الداعِی اِلَی الْخَیر خُلاصَة الْاَرْواح سرّ مشکوٰة الْزُّجاجیّه وَالْمَصابیح شمس الْحقّ والدّین نورّالله فی الْآخرین**، وی مرید شیخ اوحدالدّین کرمانی است. این قول را در هیچ یک از تذکره‌ها ملاحظه نکردیم، فقط در این غزل مولانا:

به مناجات بُدم دوش زمانی به‌سجود دیده پرآب و به‌جانم تفِ آتش زده بود

در حالی که پیری به مولانا صورت نموده و او حالت و شرح واقعهٔ خود را از او پرسیده و از حال آن پیر و نام او سؤال کرده گفته:

گفت آن پیر، مرا اوحد کرمانی دان

که به ارشاد من آمد در غیبت به‌شهود

چون نظر کردم و دیدم، رخ شمس‌الدّین بود

آنکه جان و دلم، از شوق رخ او آسود

به‌تقریب آنکه رخ شمس‌الدّین را اوحد کرمانی دیدن دلیل ارادت او به اوحدالدّین کرمانی است و آن هم از چند جهت صحیح نیست:

۱) در نسبت این غزل به مولانا جای تردید است؛ از جهت خروجش از سبک سایر غزلیات مولانا؛

۲) آنکه در بعضی تذکره‌ها اوحدالدّین و شیخ شمس‌الدّین هر دو را مرید و تربیت یافته رکن الدّین سجاسی می‌نویسند؛

۳) آنکه در باب ملاقات شیخ اوحدالدّین و شمس‌الدّین تبریزی (که شاید همین ملاقات و دیدار موجب نسبت ارادت شمس‌الدّین به اوحدالدّین شده چنانکه در تاریخ بحیره است).

به‌طوری که در رسالهٔ شرح حالات‌مولوی ثبت است و مستند مناقب افلاکی و نفحات الانس و تذکره هفت اقلیم می‌باشد نوشته شده: وقتی شمس‌الدّین در اثناء مسافرت به بغداد رسید و شیخ اوحدالدّین کرمانی که شیخ یکی از خانقاههای بغداد و به‌مقتضای: «**اَلْمَجٰازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِیقةِ**» عشق زیبا چهرگان و ماهرویان را اصل مسلک خود قرار داده و آن را وسیلهٔ نیل به‌جمال و کمال مطلق می‌شمرد دیدار کرد، پرسید که در چیستی؟ گفت: ماه را در طشت آب می‌بینم. فرمود: اگر در گردن دنبل نداری، چرا در آسمان نمی‌بینی؟ شیخ اوحدالدّین گفت: بعد الیوم می‌خواهم که در بندگیت باشم. گفت: به‌صحبت ما طاقت نیاری. شیخ بجدّ گرفت که البته مرا در صحبت خود قبول کن. فرمود: به‌شرطی که علی ملاءالنّاس در میان بازار بغداد با من نبیذ بنوشی. گفت: نتوانم. گفت: برای من نبیذ خاص توانی آوردن؟ گفت: نتوانم. گفت: وقتی من نوش کنم با من مصاحبت کردن توانی؟ گفت: نتوانم. مولانا شمس‌الدّین بانگی بزد که از پیش مردان دور شو. در این‌صورت چگونه تواند بوَد که مرید اوحدالدّین باشد! نظیر اینگونه آزمایش را شدیدتر دربارهٔ شمس‌الدّین و مولانا رومی نقل کرده‌اند که: روزی مولانا شمس‌الدّین از مولانا جلال‌الدّین رومی شاهدی التماس کرد، مولانا حرم خویشتن را دست گرفته به‌میان آورد، فرمود که او خواهر من است. نازنین پسری خواهم. مولانا رومی سلطان ولد پسر خود را پیش آورد فرمود: فرزند من است. حالیا اگر قدری شراب دست می‌داد ذوقی می‌کردیم. مولانا بیرون آمد و سبویی از محلهٔ جهودان پر کرد و بیاورد. مولانا شمس‌الدّین فرمود که من قوّت مطاوعت و وسعت مشرب مولانا را امتحان می‌کردم. و تتمهٔ این حکایت را وقتی در کتابی خطی دیدم که پس از این آزمایش و اطاعت مولانا رومی شمس‌الدّین تبریزی خود را بر قدم مولانا افکند و گفت: ای سلطان عالم، چه عظیم مشربی داری و مانند کوه از هیچگونه آزمایشی از جا نمی‌روی.

از امثال این حکایات استنباط کرده‌اند که مشرب شمس‌الدّین مشرب‌قلندری و فوق حدود و رسوم بوده. چنانکه در رسالهٔ شرح حالات‌مولوی نقل کرده که: «روزی در خانقاه نصرةالدّین وزیر اجلاسی عظیم بود و شیوخ علما و حکما و عرفا و امرا حاضر بودند و هر یکی در انواع علوم و حِکَم و فنون، کلمات می‌گفتند و بحثها می‌کردند. مگر شمس‌الدّین در کنجی مراقب گشته بود، از ناگاه

برخاست و از سر غیرت بانگی بر ایشان بزد که تا کی از این حدیثها می‌نازید! یکی در میان شما از «حَدّثنی قَلْبی عَنْ رَبّی» خبری نمی‌گوید. این سخنان که می‌گویند ـ از حدیث و تفسیر و حکمت و غیره ـ سخنان مردم آن زمان است که هریک در عهدی به‌مسند مردی نشسته بودند و از درد حالات خود معانی می‌گفتند و چون مردان این عهد شمایید، اسرار و سخنان شما کو؟»

به‌هرحال آنچه از قراین معلوم است، شمس‌الدّین مردی جهاندیده و دانا و در طریقت و سلوک بینا بود، چنانکه او را کامل گفتندی و نفس بسیار گرم و دمی کشنده و قیافه و خویی جذّاب داشته و همین بس است که مانند مولانا به او عشق و ارادت بی‌منتها ورزیده. و سال درگذشتن او از این عالم به‌کشته شدن یا غیبت و استتار چنانکه در رسالهٔ شرح حال‌مولوی می‌نویسد، ۶۴۵ بوده و صاحب نفحات شهادتش را در ششصد و چهل و پنج می‌نویسد و برخی دیگر در ششصد و پنجاه و پنج نوشته‌اند و درریاض السّیاحة در ششصد و شصت و یک هجری نوشته و اینها با ولادت مولانا که در همه کتب و درریاض السّیاحة، در ششصد و چهار، نوشته‌اند (و مولانا هم با آنکه می‌نویسند در شصت و دو سالگی به‌خدمت شمس‌الدّین رسیده باشد) وفق نمی‌دهد؛ چنانکه در اشعار حضرت مولوی است:

به اندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال	به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم

رسیدن مولانا به شمس‌الدّین در سن ۶۲ سالگی مطابق نقل طرایق الحقایق است. از اصول الفصول مرحوم هدایت که در دیباچهٔ منتخبات هدایت هم به‌همین قسم یاد شده و مرحوم هدایت این شعر را در منتخبات خود در ردیف بجستیم یاد نموده، ولی در کتاب خطی قدیمی که نزد ماست، چنین ثبت شده:

به اندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال	پس آنگاه ز دستش به تدبیر بجستم

در ردیف بجستم. و به‌احتمال قوی در نسخهٔ اصلی که مرحوم هدایت از آن این غزل را انتخاب نموده، چنین بوده: به شست تو شدم صید و ز تدبیر بجستیم که شست به‌معنی دام باشد ولی تصحیف گردیده. پس این شعر مقابلی با تذکره‌ها نتواند. در طرز رحلت شمس‌الدّین اختلاف است؛ قول اشهر که اکثر برآنند آن است که: جمعی به‌دستیاری علاءالدّین فرزند ناخلف مولوی او را شهید کردند و بعد از آن مرضی صعب علاءالدّین را روی داد و درگذشت و مولانا به جنازهٔ وی حاضر نگردید.

در رسالهٔ شرح حال‌مولوی از روی سکوت اشعار و لدنامه از شهادت او و تصریح به متواری شدن او و بعضی قرائن دیگر، شهادت او را تردید می‌نمایند؛ با اینکه قبر او را فعلاً در قونیه در داخل تربت مولانا یا در مدرسهٔ مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر بدرالدّین تعیین می‌نمایند و غیبت و استتار

شمس در شام با آنکه همان نزدیکیها خود مولوی مسافرت به‌شام نماید و آن همه جستجو و تفحّص و کسی حتی قبری از او نشان ندهد و در هیچ تذکره نشانی از او ندانند هم قراین کشته‌شدن او در خفیه است. چنانکه بعضی اشعار مولوی هم شهادت او را تأیید می‌نماید که در جای خود به آنـها اشاره خواهد شد و اینکه در اقوال مدّعیان کشته‌شدن آمده که جسد او را نیافتند و جز چند قطره خون به‌جا ندیدند، دلیل توطئهٔ پنهانی برای قتل او بوده و آنکه او را در چاهی پیدا کردند، مطابق خوابی که سلطان ولد دیده بوده و بعضی نسبت خواب را به‌خود مولوی داده‌اند و سلطان ولد نیمه شب یاران محرم خود را جمع کرده و جسد او را دفن کردند چنانکه در طرایق الْحقایق نوشته شده و مستند او گویا نفحات باشد و مستند او هم مناقب افلاکی و مستند مناقب افلاکی اقوال سلطان ولد بوده، به‌قول صاحب رسالهٔ شرح حال مولوی شاید برهان آن باشد که چون نسبت قـتل بـه‌یکی از خانواده‌های مولانا و آن هم پسر او بوده، سلطان ولد پس از اطلاع صحیح روا نمی‌داشته که این امر را علنی نمایند و لکهٔ عاری به‌خاندان خود ملحق سازند. و از طرفی دیگر چون این امر که درواقع مانند گرفتن جان جان مولوی بوده، درنهایت پنهانی و سرّ صورت گرفته این است که پنهان کرده‌اند و خبر قتل را تکذیب می‌نموده‌اند و اگر کسی می‌گفته ملامتش می‌نموده‌اند. ولی افواهی شنیده می‌شده و گاهی مرتکبین برای آنکه آن جنایت پنهانی آشکار نشود، به اغلوطه انتشار می‌داده‌اند که در شام دیده شده‌اند و بعید نیست که این امر تا دو سال یا کم و بیش پنهان مانده باشد و قضیهٔ کشف جسد هم شاهد مدّعاست که در پنهانی بوده و شخصی مانند شمس‌الدّین تبریزی که سالها سیاحت نموده بوده و به‌خدمت اغلب مشایخ دور رسیده و صحبتها داشته و مخصوصاً از راه شام که قبل از آن هم مدتی رفته با اشتهار تام اخیر او راجع به جذب و آشفتگی مولوی از او چگونه می‌تواند ناپدید شدن که هیچ نام و نشانی از او با جستجو ندهند و در هیچ تذکره و تاریخی مدفنی دیگر و محل توقّفی دیگر بعد از آن تاریخ برای او تعیین نکنند! این است که به‌هیچ وجه قول غیبت و استتار و فقد آثار به ذهن نمی‌چسبد.

درریاض الْعارفین در ذکر سلطان ولد رومی مسطور است که: وقتی مـولانا وی را بـه دمشـق به‌استدعای حضور شیخ شمس‌الدّین تبریزی فرستاد، چندانکه شمس به وی اصرار کرد که سـوار شو، وی قبول ننمود و تمامی راه پیاده در رکاب شمس‌الدّین راه می‌پیموده. شمس به مولوی گفت: ما سَری داشتیم و سِرّی؛ در راه تو سرّ خود را به‌یک پسرت دادیم و سَر خود را به‌پسر دیگرت. چنانکه عاقبت در دست علاءالدّین محمّد فرزند ناخلف مولوی به‌سعادت شهادت رسید. و هم درریـاض الْعارفین است که: مولانا بهاءالدّین از محقّقین و عارفین، اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته. و

چند شعری که در ریاض‌العارفین است از همان طرز اشعار و لدنامه است. در ریاض السّیاحة نیز این حکایت مسطور است.

در طرایق الحقایق در وصل ششم نوشته و تفصیل ملاقات شمس با مولانا و وضع شهادت وی به‌اختلاف نوشته‌اند و به‌رسالهٔ و لدنامه هر که خواهد رجوع نماید.

این دو تذکره نویس مهم که رسالهٔ و لدنامه را در دسترس داشته‌اند، (چون برای هر دو نفر اقسام کتب در دسترس بوده و تصریح به‌ملاحظهٔ آن نموده‌اند) هیچ ذکری از قول غیبت و استتار شمس و ترجیح آن ننموده‌اند؛ با این همه بر حقیقت امر خدا داناست. چیزی که جای شگفتی است آن است که هرگاه غیبت و استتار شمس حقیقت داشت، خلفای خانوادهٔ مولانا و سایر جانشینان آن سلسله و اهالی روم و قونیه و دانشمندان و دارندگان نسخهٔ و لدنامه که بسی از دانشمندان و تذکره‌نویسها بوده‌اند، احدی درصدد تکذیب قول مشهور برنیامده و در تمام تذکره‌ها و آخر همهٔ مثنوی‌های چاپ شده و کلیّات غزل مولانا ـ چه چاپی و چه خطی ـ همگی قول مشهور را معتبر گرفته‌اند و شخصی مانند سیّاح شیروانی که مدتی در قونیه بوده می‌نویسد: «اکنون مزار فیضْ‌مدار شمس‌الدّین در قونیه درغایت اشتهار و مطاف طوایف اهل روزگار است.» و به‌همین قسم درریاض السّیاحة نگاشته و اگر جز این بود، اقلاً به‌گویندهٔ از سلسلهٔ مولویه یا غیره از دانشمندان و عرفای آن دیار نسبت قول عدم شهادت شمس‌الدّین را می‌داد. و در بستان السّیاحة فرماید: «و بهاءالدّین ولد راکتب مفیده ـ نظماً و نثراً ـ در روزگار به یادگار است. اکثر آن را راقم دیده و البته و لدنامه را ملاحظه نموده.»

دانشمند معاصر آقای دکتر شفق در تاریخ ادبیات ایران می‌نگارد: «گویا شمس در مقام وجد و شوق، عنان اختیار از دست می‌داده و مضمرات درون را به‌زبان می‌آورده و در برابر معتقدات قشری عوام بی‌باک بوده و اسرار را فاش می‌کرده است؛ چنانکه از این راه دشمنان زیاد پیدا کرد و روزی از سوءحادثه، عوام قونیه بر او شوریده و او را در ملاء عام کشتند و علاءالدّین پسر ارشد مولانا نیز در این معرکه سخت مجروح شده جان سپرد.»

جلال الدین محمّد بلخی رومی

نسب مولانا به‌طوری که در طرایق الحقایق وریاض السّیاحة ثبت است به‌این طریق است: جلال‌الدّین محمّد بن بهاءالدّین محمّد بن الحسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیّب بن مطهر بن حماد بن عبدالرّحمن بن ابی بکرالصدّیق.

و نسبت طریقت او به‌قولی به این‌طریق است: مولانا مرید شمس‌الدّین تبریزی و او مرید

رکن‌الدّین سجاسی و او مرید ضیاءالدّین ابونجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد غزّالی و او مرید شیخ ابوبکر نسّاج و او مرید شیخ ابوالْقاسم گرکانی و او مرید ابوعثمان مغربی و او مرید ابوعلی کاتب و او مرید ابوعلی رودباری و او مرید ابوالْقاسم جنید بغدادی و او مرید شیخ سریّ سقطی و او مرید ابو محفوظ معروف کرخی و او مرید و دربان حضرت امام علیّ بن موسی الرّضا.

و به‌قولی دیگر مولانا مرید شمس‌الدّین و او مرید باباکمال جندی و باباکمال از خلفای نجم‌الدّین کبریٰ و وی مرید عمّار یاسر اندلسی و وی مرید ابوالنّجیب سهروردی و وی مرید احمد غزّالی و باقی به‌ترتیبی است که نام برده شده. و بنا بر قولی که شمس‌الدّین مرید اوحدالدّین کرمانی باشد یا خود مولوی بنا بر احتمالی با او نسبت طریقت درست کرده باشد، اوحدالدّین حامد بن ابی فخر گرکانی در نفحات او را مرید رکن‌الدّین سجاسی نوشته و در تذکرهٔ دولتشاه مرید ابوحفص عمر سهروردی و به هر تقدیر به احمد غزّالی منتهی می‌شود. و بنا بر قولی که شمس‌الدّین مرید شیخ ابوبکر سلّه‌باف تبریزی بوده، اطلاعی از ترتیب سلسلهٔ او به‌دست نیامد و می‌توان نسبت طریقت مولانا را به‌سید برهان‌الدّین ترمذی که از تربیت‌یافتگان پدر مولانا بهاءالدّین محمّد بوده و از خلفای نجم‌الدّین کبریٰ است، به‌سلسلهٔ کبرویه منتهی دانست. چنانکه درفرهنگ انجمن آرای ناصری در واژهٔ «پرچم» که یکی از معانی آن کاکل است گوید جلال‌الدّین محمّد مولوی گفته:

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند	نه از آن مفلسگان که بز لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذّت عشق	آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
به یکی دست می خالص ایمان نوشند	به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند

گویند: اشارت به شیخ نجم‌الدّین کبریٰ است که هنگام شهادت در ارگنج کاکل مغولی راگرفته و از جراحت بسیار فوت شد و چندکس نتوانستند کاکل او را از دست شیخ شهید بیرون آرند ـ والله اعلم. و پدر مولانا شیخ بهاءالدّین از خلفای شیخ نجم‌الدّین بوده. همهٔ تذکره‌نویسان تولّد مولانا را در سال ۶۰۴ هجری نوشته‌اند.

در تذکره‌ها ثبت است که: چون سلطان محمّد خوارزمشاه از بهاءالدّین محمّد به جهت انبوهی مریدان و سعایت بعضی از علما که گویند از آنجمله فخر رازی بوده متوهم شده و راه مخالفت می‌سپرد و بهاءالدّین از او رنجیده خاطر شد و با فرزند و خانواده به عزم حجّ اسلام ترک وطن مألوف فرمود، در نیشابور با شیخ فریدالدّین عطّار ملاقات نمودند. شیخ کتاب اسرارنامه را به مولوی یادگار داد و به بهاءالدّین فرمود: این فرزند راگرامی دار که زود باشد از نفس گرم آتش به‌سوختگان عالم زند. پس از حجّ بیت‌الله به‌شام آمد و از آنجا به قونیه رفت؛ در زمان سلطنت سلطان علاءالدّین کیقباد بن

سلطان غیاث‌الدّین سلجوقی و آن پادشاه نهایت احترام به او اظهار می‌نمود و مردم آن دیار معتقد و مرید او شدند تا در حدود سال ششصد و سی و یک از این عالم درگذشته و مولانا چندی در تربیت سید برهان‌الدّین محقّق ترمذی که از تربیت‌یافتگان پدرش بهاءالدّین بود، بسر می‌برد و چون برهان‌الدّین به عالم جاودانی شتافت، مولانا به‌جای پدر بر مسند افادت قدم گذاشت. گویند: همه‌روزه قریب به چهار صدنفر از طالبین علم در حوزهٔ درسش حاضر و استفاده می‌نمودند و آوازه‌اش در عالم منتشر بود و تا پنجسال بدین منوال می‌گذرانید.

تفصیل ملاقات و ارادت او به‌شمس‌الدّین تبریزی و پدید آمدن فصل نوینی در تاریخ زندگانی این اعجوبهٔ دوران و یگانه درّ عشق و عرفان

در تذکره‌ها آورده‌اند که: چون شمس‌الدّین در خدمت باباکمال جندی به‌کمال رسید، باباکمال روزی به او فرمود که باید به ولایت روم بروی و در آنجا سوخته‌ای است، مشتعل گردانی. شمس‌الدّین قبول فرمان نموده متوجه روم گشت و به‌شهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکرفروشان منزل کرد. روزی مولانا بر استری سوار بود و به‌کوکبهٔ تمام می‌گذشت. ناگاه شمس‌الدّین به مولانانظر انداخت و به‌فراست مطلوب را بشناخت و در رکابش روان شد. از مولانا پرسید که: غرض از مجاهده و ریاضت چیست و دانستن علوم را چه معنی است؟ مولانا گفت: جز روش سنّت و آداب شریعت مطلبی نیست. شمس الدّین فرمود که: این خود ظاهر است. مولانا گفت: ورای این چیست؟ شمس‌الدّین فرمود: علم آن است که تو را به معلوم رساند و به‌حقیقت کشاند و این بیت حکیم سنائی را بخواند:

علم کز تو تو را نه بستاند جهل از آن علم بهْ بوَد صد بار

مولانا از این سخن متأثّر شده و مجالست و مصاحبت او گزید.

و در بعض تذکره‌ها چنین آورده‌اند که: در موقع ملاقات با شمس‌الدّین در بازار شکرریزان شمس‌الدّین عنان مرکب او را گرفته گفت: یا امام الْمسلمین، بایزید بزرگتر است یا مصطفی؟ مولانای روم می‌گوید از هیبت آن سؤال گوئیا هفت آسمان جدا شد و بر زمین ریخت و آتش عظیم از درون من بر دماغ من زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمد. بعد از آن، جواب دادم که مصطفی بزرگترین عالمیان است. او را با بایزید چه نسبت! شمس‌الدّین گفت: پس چرا محمّد می‌گوید: «**ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِک**» و با یزید می‌گوید: «**سُبحانی ما اَعْظَمَ شَأنی**». اینجا بعضی می‌نویسند که مولانا از هیبت این سؤال از هوش برفت و چون به‌خود آمد، دست مولانا شمس‌الدّین را گرفته و به‌حجرهٔ خود برد. و بعضی دیگر نوشته‌اند که: مولانا جواب داد که بایزید را تشنگی از جرعه ساکن شد

و نور به‌قدر روزن خانهٔ او بود و حضرت مصطفی را استسقای عظیم و تشنگی بسیار بود و سینهٔ مبارکش به‌شرح: «اَلَمْ نَشْرَحْ» ارض الله وسیع گشته، لاجرم همیشه دم از تشنگی می‌زد. مولانا شمس‌الدّین نعره بزد و بیفتاد. مولانا از استر فرود آمده و شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند و به‌مدرسه بردند تا به‌خود باز آمد و پس از مدتها با او در خلوت بسر می‌برد. و از جمله سرگذشت ملاقات مولانا را با شمس به این نحو ذکر کرده‌اند که: مولانا شمس‌الدّین روزی با مولانای رومی در کنار حوض نشسته بودند و کتابی چند در کنار مولانا بود. مولانای تبریزی پرسید: این چه کتابهاست؟ مولانا گفت: اینها قیل و قال است؛ تو را به آن چه کار؟ مولانا تبریزی دست فراز کرد همه را در آب انداخت. مولانا به تأسف تمام گفت: هی درویش، چه کردی که بعضی از اینها فوایدی بود که از والد رسیده بود و دیگر بدست نیاید. مولانای تبریزی دست در آب کرده همه را بیرون آورد، به‌طوری که در هیچ یک اثری از آب نبود. مولانا گفت: یاللْعجب، این چه سرّ است؟ شمس‌الدّین گفت: این ذوق و حال است؛ تو را از این چه خبر؟

اینها چیزهایی است که در تذکره‌ها یاد کرده‌اند ولی معلوم نیست پس از مصاحبت این دو طالب و مطلوب چه‌گزارش بین آنها اتفاق افتاده و چه تأثیرهای عمیقی جذبهٔ مولانا شمس‌الدّین در مولانای رومی نموده که دیگر جز او نمی‌خواست و مفارقت او را روا نمی‌داشت و همهٔ گشایش غیبی و فتوح دل را از پرتو دیدار و همنشینی شمس‌الدّین می‌دانست. چنانکه پس از مفارقت و مهجوری فرماید:

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا — او مسیح روزگار و درد چشمم بی‌دوا
گرچه درد عشق او خود راحت جان منست — خون جانم گر بریزد او بوَد صد خونبها

آری مولانا سالهای دراز علوم و فنون گوناگون فراهم آورد و در فقه و تفسیر و حدیث و کلام و فلسفه یگانهٔ زمان بوده و در علوم ادبیّه بی‌نظیر و سالها در ظلّ تربیت بهاءالدّین ولد و سید برهان‌الدّین در طریقت قدم زده و سرمایه در شریعت و طریقت به‌حدّ کافی داشته و به‌زهد و عبادت مولع و سحرخیز و شب بیدار بوده که این قسمت را در غزلیات عاشقانه اشاره فرموده که حتی پس از وصل به‌شمس هم کاملاً داشته:

ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب — از بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
گر خلق همه خفتند، ای دل تو بحمدالله — گر دوش نمی‌خفتی، امشب بتری امشب

فقط پیر عشقی می‌خواست که او را به‌جذبه و کششی از خود و اعتبارات ظاهری بی‌قید سازد. آن ظهور عشق حقیقی و جوش و جذبهٔ الهی و وسعت خاطر و انشراح صدر و احاطه بر حقایق و

ریزش معانی غیبی در خاطر و فتوحات غیبیّهٔ قلبیّه و ظهور انوار و اطوار باطنیّه از عنایات الهیّه به‌مصاحبت و مجالست آن پیر حقیقی معنوی رخ داده و از این ظرف و مینامی وحدت و حقیقت نوشیده:

شمس الحق تبریز من ای شهد شکّر ریز من
صدشور و شر افکنده‌ای اندردل شیدای ما

***

درکوی خرابات مرا عشق کشان کرد
آن دلبر عیّار مرا دید و نشان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب زمانه
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم
سرگشته و سودایی رسوای جهان کرد

و چون کمال کامل مکمّل و دارای حقیقت و معرفت و بصیر بودن او در همه مقامات سلوک و وجودی ملکوتی بودن و مستغرق در انوار لاهوتی بودن او بر طالب عاشق هویدا شد، معلوم است هردم از او چه می‌بیند و چه می‌خواهد و چه می‌اندیشد و چه می‌گوید:

مرا عشق همی گفت که ای خواجه چه خواهی
چه خواهد سرِ مخمور بغیر از درِ خمّار
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
که داند که چه باشیم که داند گهِ دیدار
همه شیشه شکستیم کف پایْ بخستیم
حریفان همه مستیم ندیده رهِ هموار

آن جانی که جانانی دیده، چون یعقوبی که بوی یوسف کنعانی به‌مشام جانش رسیده، دم رحمانی او را به‌حقیقتِ آدم و عالم کشانده، راه سیر به‌عوالم سمٰوات روح و جان به او نموده، کشف حقایق اسرار وجود و غرض از آفرینش غیب و شهود به‌بصر بصیرت او روشن گشته، دانشهای صوری و قیل و قال در نظرش به‌هیچ می‌ماند و گوید:

من هیچ نمی‌دانم! من هیچ نمی‌دانم!
این چیست که می‌دانم؟ این چیست که می‌خوانم؟

تا کیست که می‌داند؟ تا کیست که می‌خواند؟
من مانده در این وادی، سرگشته و حیرانم

جز عشق و عاشقی کسی که معشوقی حقیقی دربردارد، کاری ندارد. کارش طرب و شادمانی و شور و شوق است:

من عاشق جانبازم، از عشق نپرهیزم — من مست سراندازم، از عربده نگریزم
گویند رفیقانم کز عشق نپرهیزی — از عشق بپرهیزم، پس با چه درآمیزم؟
پروانهٔ دمسازم، می‌سوزم و می‌سازم — از بیخودی‌ومستی، می‌افتم‌ومی‌خیزم

***

منم آن عاشق عشقت که جز این‌کار ندارم — که برآنکس که نه عاشق بجز اِنکار ندارم

هر دم که پیمانه از دست معشوق می‌نوشد و از هستی مجازی بیخودی دست می‌دهد و لذّت سرمستی و بی‌خبری را می‌چشد، با زبان عشق و نیاز به‌معشوق می‌گوید:

بیخود شده‌ام جانا بیخودتر از این خواهم
با چشم تو می‌گویم من مست چنین خواهم
من تاج نمی‌خواهم، من تخت نمی‌جویم
در خدمتت افتادن، برروی زمین خواهم

چون تجلیّات پی در پی وگوناگون بر آیینهٔ ضمیرش ظاهر می‌شود و هرروز جمالی و جلوه‌ای می‌بیند، می‌گوید:

هر روز پریزادی، زان قصر و سراپرده — ما را و حریفان را در رقص درآورده
صوفی به هوای او، پشمینه شکافیده — عالم ز برای او دستارکشان کرده

و در دل خود می‌یابد:

در خانهٔ دل و جان آن کیست ایستاده — بر تخت‌شه که باشد جزشاه‌و شاهزاده

چون خود را به عشق زنده و حیات جاودانی ابدی که هیچ مرگی برای او نیست دریافته، با هزار وجد و طرب و شور و شعف دستک زنان می‌گوید:

مرده بُدم زنده شدم گریه بُدم خنده شدم — دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

سیرهایی که از خوبیهای برونی و درونی روان بخشش نموده و اسراری که از لعل شکر بارش بارها شنیده که کمتر گوشی طاقت شنیدنش را دارد، بدین ابیات اشاره نموده:

جمال جان شمس‌الدّین چو جانی — چه جان گر جان بوَد او خود جهانی

چــــو دیـــدم نـــاگـــهانی خـــوبی او　　شـــدم بـــیخود در آن خـــوبی زمـــانی
از آن اســـرار کـــان جـــان و روان گـفت　　چگـــــونه بـــاز جـــوید تـــرجـــمانی

چون نظر مردان کامل به‌طالبین مستعدّ عاشق افتاد و دل ارادت منزل او را ربود، اگر از او پرسند چه از مطلوب دیدی چه بگوید؟ چون تو عاشق نیستی، تو هرگاه مفتون و دلباختهٔ یک معشوق مجازی شوی، هرچه پرسند چه چیز تو را فریفته و دلباختهٔ این معشوق نموده، براستی شرح و بیان نتوانی جز اینکه آنها نیز به‌همین وادی رسیده و به‌دام عشق اسیر شوند:

گفتند: ز شمس‌الحق تبریز چه دیدی؟　　گـفتیم: کـز آن نـور بـه‌ما ایـن نـظر افـتاد
چون از دل عـاشق خـبری نـیست کسـی را　　انکـــار دل عـــاشق شـــیدا نـتوان کـرد

وفات مولانا

رحلت مولانا جلال‌الدّین محمّد پنجم ماه جمادی الآخر سال ششصد و هفتاد و دو اتفاق افتاده و مدّت زندگانی آن شمس جهان معرفت و عشق ۶۸ بوده و تذکره‌هایی که وفات مولانا را در سال ۶۶۱ نوشته‌اند سهوی بزرگ نموده‌اند و تقلید یکدیگر نموده‌اند. بدواً این سهو را تذکرهٔ دولتشاه نموده و مؤلف آتشکده از او پیروی کرده و همچنین صاحب روضات الجنّات به‌تقلید آنها گرفتار شده و این بنده هنگامی که تذکرهٔ مختصرشمس التّواریخ را می‌نوشت، گرفتار همین سهو و تقلید شد و دستی، بسیاری از کتب نامبرده را درست نمود. مزار جناب مولوی در شهر قونیه مشهور است. گویند شیخ صدرالدّین قونیوی بنا بر وصیّت مولانا بر جنازه‌اش نماز خوانده و اهالی قونیه از خرد و بزرگ حتی عیسویان و یهود بر فوت او افسوس می‌خوردند و شیون و زاری می‌کردند. اولاد مولانا چهار بوده: یکی بهاءالدّین محمّد یا احمد معروف به‌سلطان ولد که به‌سبک و سیرهٔ پدر اقتدا نموده و پدر را نعم الخلف بوده. رساله در شرح حال مولوی و یاران او معروف به‌مثنوی ولدی و ولدنامه نوشته که این زمانها چاپ گردیده و مثنویات دیگر دارد و غزلهایی به‌سبک مولانا منظوم نموده که چندین غزل از آنها در کلیّات شمس الدّین تبریزی چاپ هند الحاق شده و کتاب فیه ما فیه را هم گرد آورنده اوست؛ اگرچه از فرمایشات مولاناست. رحلتش در هفتصد و دوازده (۷۱۲) و ولادتش در ششصد و بیست (۶۲۰) و خاندان مولانا از سلطان ولد، نام و نشانشان باقی ماند و دیگر علاءالدّین محمّد ۶۲۴-۶۶۰ که بنا بر مشهور در قتل شمس شریک بوده یا محرّک فتنه بوده و بنا بر قولی که اخیراً آقای دکتر شفق قائل شده‌اند، در فتنهٔ شورش عوام قونیه زخم برداشته و فوت کرده و بنا بر غیبت و استتار شمس نیک و بدحال او پوشیده است و از فرزندانش هم اثری نیست. و دیگر مظفرالدّین امیر عالم و

او در ششم جمادی الأولیٰ ۶۷۶ وفات یافته و فرزند چهارم مولوی ملکه خاتون نام داشت که در ۱۲ رمضان ۶۹۱ فوت نموده است. سلطان ولد موردتوجه مولانا بود و در نشر طریقت پدر و وضع آداب و قوانین کوشش فراوان نموده. در بستان السّیاحة دو دختر به مولوی منسوب داشته: یکی به‌نام عارفه و دیگر عابده. و در رسالهٔ ولدنامه در صفحهٔ پنج، این دو دختر را اولاد بهاءالدّین ولد فرزند مولوی دانسته و چهار پسر نیز از سلطان ولد ذکر نموده: عارف چلبی، عابد چلبی، زاهد چلبی، واجد چلبی.

خلفای مولانا

مولانا در حیات خود خلافت را به شیخ صلاح‌الدّین فریدون زرکوب داده که در سال ششصد و پنجاه و هفت (۶۵۷) وفات یافته و دختر شیخ صلاح‌الدّین در نکاح سلطان بهاءالدّین ولد بوده و مولانا در کلیّات، غزلهایی که نام شیخ صلاح‌الدّین در اوست دارد:

صلاح حق و دین نماید تو را جمال شهنشاه سلطان ما

پس از شیخ صلاح الدّین، مولانا حسام الدّین حسن چلبی را که به ابن اخی ترک نیز معروف بوده، خلافت داده و او همان کسی است که مولانا به خواهش او کتاب مثنوی را به رشتهٔ نظم کشیده؛ در مثنوی فرماید:

گشت از جذب تو چون علّامه‌ای در جهان گردان حسامی نامه‌ای

و حسام‌الدّین پس از وفات مولوی به دوازده سال در سال ۶۸۳ رحلت نموده و مولانا در دیوان غزل از او یاد فرموده.

وَه چلبی ز دست تو وَز لب و چشم مست تو صد چودلم شکستِ تو، وَه‌چلبی زدست تو

و پس از حسام‌الدّین، خلافت به‌سلطان ولد رسید که ذکر ایشان گذشت.

معاصرین مولانا

در طرایق الحقایق گوید: «امّا معاصرین مولانا از عرفای عظام و مشایخ کرام در کشور روم و ایران و غیره بسیار بوده‌اند؛ از آن جمله: شیخ اوحدالدّین کرمانی، شیخ بهاءالدّین زکریا ملتانی، شیخ نجم‌الدّین رازی، شیخ شرف‌الدّین مصلح سعدی شیرازی، شیخ محی‌الدّین عربی، شیخ صدرالدّین قونوی، شیخ مؤیدالدّین جندی، شیخ ابوالحسن مغربی شاذلی، شیخ ابوالْعبّاس موسی، شیخ ابن فارض حموی مصری، شیخ عزیزالدّین نسفی، شیخ ابوالْحسن علی صعیدی معروف به ابن صبّاغ، شیخ فخرالدّین عراقی، شیخ نجیب الدّین بزغش شیرازی، شیخ برهان الدّین ترمذی، شیخ

نورالدّین عبدالرّحمن اسفراینی، شیخ جمال‌الدّین جورفادقانی، شیخ رضی‌الدّین علی لالا غزنوی، شیخ سیف‌الدّین باخرزی، شیخ سعدالدّین حموی، شیخ ابوعبدالله مغربی، شیخ یاسین مغربی، شیخ عفیف الدّین سلیمان تلمسانی، شیخ ابوالْغیث یمنی، شیخ موسیٰ سدرانی، شیخ سعدالدّین فرغانی، عین الزّمان جمال الدّین کیلی، حاج بکتاش ولی، شیخ صلاح‌الدّین زرکوب، شیخ شهاب‌الدّین سهروردی و اکثر این بزرگواران را ملاقات فرموده.»

و با ملوک زمان که معاصر بوده‌اند: در ایران هلاکو خان و آباقاخان و در مصر و شام بندوق دار و در روم علاءالدّین کیقباد سلجوقی و در هندوستان ناصرالدّین‌ایلتمش و نیز اشخاص دیگر که در رسالهٔ شرح حال‌مولوی یاد کرده از علما و حکما، قطب‌الدّین محمّد شیرازی صاحب شرح حکمة الاشراق و شرح کلیّات قانون که با مولانا ملاقات نموده از شعرا و ادبا بهاءالدّین قانعی طوسی و از علمای بزرگ، قاضی سراج‌الدّین ارموی صاحب کتاب مطالع الانوار در منطق که قطب‌الدّین رازی شرحی مفصّل بر آن نوشته معروف به شرح مطالع است. عالم نامبرده در قونیه می‌زیسته و در ابتدا منکر مولانا بوده و آخر اِنکار به اقرار تبدیل یافته و نیز از علما صفی‌الدّین هندی صاحب نهایة الوْصول الی علم الاْصول وزُبدة الکلام فی علم الکلام که آن هم در ابتدا به‌غایت منکر مولانا بوده و در آخر به وسیلهٔ سلطان ولد پس از لابه‌ها به مریدی پذیرفته گردیده. و از امرا و وزرای روم: جلال‌الدّین قراطای و تاج الدّین معتبر و صاحب شمس‌الدّین اصفهانی و معین الدّین سلیمان بن علی مشهور به پروانه که بیش از همه به مولانا اظهار بندگی می‌نمود و در اغلب مجالس مولانا حاضر می‌شد.

داوری در باب عقیدت سعدی شیرازی نسبت به مولانا

مطابق روایات شیخ مصلح‌الدّین سعدی شیرازی با مولانا ملاقات حاصل نموده و اظهار ارادت کرده؛ رجوع کنید به رسالهٔ شرح حال‌مولوی که از افلاکی وعجایب البْلدان از هر یک حکایتی نقل شده که هم دیدار و ملاقات شیخ را با مولانا متضمّن است و هم از ارادت و حسن عقیدت شیخ نسبت به مولانا کشف می‌کند. چیزی که هست دو مطلب نزد اذکیا مورد تردید در این باب است؛ یکی این غزل سعدی:

از جان برون نیامده جانانت آرزوست　　زنّار نابریده و ایمانت آرزوست

که آن را جواب غزل مولانا گرفته‌اند:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست　　بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

و چون در غزل سعدی چنین می‌نماید که همه طعن و تعریض است کاشف از عدم عقیدت است عقیدهٔ نگارنده آن است که اوّلاً غزل نامبرده که در کلیّات سعدی است، چون در دیوان شمس

تبریزی - چه در کلیّات چاپی و چه خطی قدیم - عین آن ملاحظه شده، بنابراین غزل مزبور هم از گفتار مولاناست و در کلیّات سعدی الحاق شده است و ثانیاً در صورتی که از سعدی باشد، دلیل آن نیست که نظرش به طعن و تعریض غزل مولانا باشد بلکه در آن وزن و ردیف وقافیت به‌حسب اتفاق مضامینی سروده و نصایحی نموده و هرگاه شیخ درصدد مجابات و طعن و تعریض بود، غزلهای بسیاری از مولاناکه متضمّن دعاوی بلند است، اولٰی به‌مجابات بود و ابداً آثاری از آنها در کلیّات شیخ نیست. و دیگر حکایتی که در بوستان است:

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم
من و یک دو سیّاح صحرانورد | برفتیم قاصد به دیدار مرد

تا آنجا که می‌گوید:

به لطف و سخن گرم رَو مرد بود | ولی دیگدانش عجب سرد بود

حاصل سخن این است؛گوید: شب تا سحر از تهلیل و تسبیح نمی‌خفت و ما از جوع در سختی بودیم و وقت مرخّصی از نزد او سر و روی ما را می‌بوسید و کفش ما را جفت می‌نهاد. رفیق خوش طبع ما گفت: اگر کفش بر سر ما می‌زد و نان می‌داد بهتر بود.

کرامت جوانمردی و نان دهی است | مقالات بیهوده طبل تهی است

این حکایت را به قراین شناسا و رهرو در اقصای روم، دربارهٔ مولانا تصوّر کرده‌اند. اوّلاً این‌طور سیرت که کسی را در منزلش گرسنه نگهدارد از اخلاق و سیرت مولانا بی‌نهایت دور است وگذشته از آن در این حکایت اقرار به چند چیز از اخلاق و سیرت آن زاهد می‌نماید: یکی شهرتش به عرفان و شناسایی خدا و راهروی در طریقت که شخصی مانند سعدی با دو نفر سیّاح به دیدن او شتابند و دیگر آنکه، آن شخص خیلی متواضع و فروتن که کمال ملاطفت اظهار داشته و سر و روی واردین را بوسیده و دیگر، تصدیق به آنکه در لطف سخن و مقالات گرم بوده و دیگر آنکه، همه شب بیدار و به‌تسبیح و حمد الهی مشغول بوده. حالا ببینیم انتقادی که از او رفیق ظریف شیخ نموده چیست؟ به‌قول یکی از ظرفای عرفا شکایت او از درد شکم بوده نه از درد دل و درصورتی که شخصی از اولیای الهی باشد، شبی را نزد او از طعام گذشتن یا از خود چیزی تناول کردن و به همراهی او به‌عبادت و توجه گذرانیدن می‌ارزد. به‌هرصورت هیچ دلیلی در دست نیست که مقصود از آن عارف یا عابد ممسک و بخیل که در بوستان آورده چه شخصی بوده و این حدس و تصوّر مقابلی با دو روایت افلاکی و عجایب البُلدان راجع به حسن عقیدت شیخ نسبت به مولانا نمی‌کند و مقام جناب شیخ سعدی بالاتر از آن است که به این گونه چیزها سوءظنّی نسبت به‌اولیای الهی نماید و سخن از روی غرض

شخصی راند آن هم نسبت به مولانا که چه در آن عصر و چه بعد پیشوای کلّ اهل عرفان است.

آثار مولانا

۱ ـ مثنوی معنوی که اظهر من الشّمس است و به‌خواهش مولانا حسام‌الدّین حسن چلبی بوجود آمده است. جهاتی که موجب لطافت و حسن زیاد در مثنوی است یکی آن است که، به‌مناسبت هر قصه قصهٔ دیگری شروع و در ضمن حکایت حکایتی دیگر آورده و به‌مناسبت، امثالی یاد کرده و اندرزهایی داده و درضمن شرح دقایق و حقایق، تفسیر بعضی اخبار و آیات نموده و اشاره به‌حقایق ادیان و اصول تصوّف فرموده و بالآخره سبب اصلی تأثیرمثنوی در نفوس و مقام شامخ او در بین طالبان حقیقت و سالکان طریقت و سایر ملل دنیا که به چند زبان ترجمه شده، همانا برخاستن از منبع غیبی و سرچشمه گرفتن آن نواهای غیبی آسمانی از یک عالم پرعشق و شور و پخته از سوز عشق که نه چون سخنان ناسوتی است بل از ملکوت حکایت می‌کند:

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند — از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

و تاریخ شروع به‌مثنوی تا اختتام از ۶۵۹ تا ۶۷۲ بوده است ـ تقریباً.

۲ ـ کلیّات غزل که به‌نام شمس‌الدّین تبریزی فرموده که همین کتاب است که نگارندهٔ قاصر به تصحیح غزلها و نگاشتن بعضی حواشی و تفسیر واژه‌ها و معانی آنها پرداخته و انتخابی دقیق نموده و در مقدّمهٔ کتاب به‌گرانبهایی آن اشاره نموده و طریقهٔ غزلسرایی مولانا را شناخته و آنچه به تصوّر می‌رود که از دیگران است نیاورده، پیداست که این همه غزلیات را مراجعه کردن و صحیح را از سقیم امتیاز نهادن و نوشتن چقدر زحمت داشته و بسا حقایق و دقایق معرفت و اصول تصوّف و عرفان که درضمن این غزلیات بیان شده و علاوه شور و شوق و ناز و نیاز عاشقی و معشوقی را به‌طرزی بدیع و دلکش به‌نظم آورده که در حد خود تالی و ثانی ندارد و مطابق شعری که در ردیف «دال» می‌فرماید:

به یاد بود محمّد نگر که چون باقیست — زبعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست

هنگام اشتغال او به غزلیّات تحقیقاً روشن است و تا حدود ششصد و پنجاه و نه غزلیّات می‌سروده.

۳ ـ فیه ما فیه که در تهران چاپ سنگی شده و مجموعه‌ای است از تقریرات و بیانات مولانا در مجالس که پسر او بهاءالدّین ولد جمع نموده، این اثر را در همین قرنهای اخیر بدست آورده‌اند و در بین متقدّمان از منابع تاریخ مولانا ذکری از او نبوده ولی از جهت مضامین و آنکه ارتباط بامثنوی و غزلیات دارد (و بعید است بیانات مجلسی مولانا را با آن همه اهمیت ضبط ننموده باشند با آنکه از

بسیاری مشایخ بزرگ را تا حدّی ضبط نموده‌اند) دلیل صحت و گواه درستی انتساب آن است بـه مولانا.

به تاریخ ۱۴ شهریورماه ۱۳۱۸

اصفهان، اسدالله ایزدگشسب

بحث در اطراف غزلیّات و شرح احوال‌مولانا(مولوی) و خانواده و خلفای او

نظر در غزلیّات مولانا(مولوی) از جهت معانی و مضامین

پس از نظر دقیق و عمیق در اشعار و غزلیّات و ترانه‌های شیرین و دلکش این کتاب به‌طور کلّی می‌توان حکم کرد که هرچه این پیر روحانی و دانـای ربّـانی سـروده نـظر بـه‌مقاصد عـالیه ارشـاد به‌حقیقت و تربیت و تمجید پیران راه و تحریص و تحریض نفوس بر سلوک راه حقّ و تحرّی حقیقت بوده. نه فقط الفاظی شاعرانه بر زبان رانده و بی‌مقصدی عالی معشوقی خیالی و موهومی را بستاید یا فقط در بند ترصیع و تجنیس و بافتن الفاظ باشد، رویهم‌رفته در همهٔ اشعارش دو جنبه ملاحظه می‌شود.

جنبهٔ نخستین

شور و شوق و عشق و عشقبازی، ولی به پیر آگاه و کامل و مربّی راه و عشق به‌صورت ملکوتی و روحانی و حقیقت او. سرگرمی کامل به‌خیال او و شادی و شعف و سـرور و بـهجت از یـاد او. هـمهٔ زندگانی را برای او خواستن و از غیر او دل بریدن و مجنون و شیدای مـانند شـمس‌الدّیـن گشـتن. همیشه باغ خندان بودن و چرخیدن و شوریدن و کـف و دف زدن و مسـتی از صـهبای وفـای او و مخموری از بادهٔ ناب او و خریدار عشق آن یوسف الهی بودن، اکنون که از نظر او زیر و زبر شده و طیّ درجات و مقاماتی از دم آن پیر کامل مکمّل نموده، در عوالم شیفتگی همواره با او نرد عشق می‌بازد؛ بساط شطرنج پهن می‌کند؛ اگر یک مهره از این بازی آن مُقامر زبردست به پنهانی بردارد، آن حریف دلباختهٔ پاکباز یکباره بشورد و بی‌پروا بگوید:

این مهره چه شد نه کسی او را خورد و نه به هوا رفت جانا دلی‌که بردی باز ده یا در دل تنگم دراً

همیشه او را در بر خود خواهد، گاه مهمانش می‌نماید و جان و دل را قربانش، گاه در قبال همهٔ عشوه و ناز چون مست سرانداز است و از خودی و نفسانیّت پاک به‌معشوق ناز نماید.

لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا   ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم

آن خیال جان‌فزا را امیر مجلس و ساقی دوران خواند و خود را مانند چشم مخمورش مست می‌خواهد؛ نیم مستی را به‌تمام از باده و مدام می‌خواهد که خراب گردد و باده‌ای می‌جوید که در هیچ شرابخانه وجود ندارد و پیمانه را هم گم کرده باجوقه جوقهٔ مستان به‌سرمستی و زبردستی مست ذوق و حال است و در عشق رند و چالاک و از محتسب بی‌باک بلکه از آن می که جان مولانا از او مست و خراب است، برای محتسب و زاهد و مفتی هم نمونه‌ای آورده است؛ گاه این اشتر حق مانند شتران عف عف آغاز می‌نماید و مانند کبوتران بقبقو و مانند فاخته‌ها کوکوکوگویی آنها هم به‌حسب وجود و هستی خود همکار مولانا می‌باشند و همه تسبیح حقّ می‌گویند و مست بادهٔ عشقند؛ عالم باغ حقایق است، جانداران ـ بویژه انسان ـ بلبلان این گلزارند؛ از رباب ونی و دف و چنگ، اسرار قدّوسی می‌شنود؛ ندای عشق از همه موجود بلند است، گوش و هوش بشری و ناسوتی اگر نشنود گوش‌های باهوش سرمستان بادهٔ حقیقت و عشق می‌شنوند. عشق مولانا از دفتر و اوراق و فضایل و کمالات صوری پیدا نشده و رهبرش نبوده؛ عقل و دانش را سوخته و دل را صید کمان ابرویی نموده و آیینهٔ دل را صافی کرده، درمان درد خود را از طبیب عشق خواسته و همان درد را عین درمان شناخته؛ خانهٔ دلش از روی دلبر همیشه روشن و خاطرش از عشق آن گلرخ همواره گلشن است. هرگاه یار از دعوی عشق او گواه خواهد، رخ زرد و اشک روان را دو گواه صادق آرد؛ حیات و زندگی ابدی از معشوق یافته و خاک عالم خاکی را بیخته و گوهر عشق را یافته؛ در دریای عشق مستغرق است و هرچه شناگری در دریای عشق بیشتر می‌نماید دُرهای تازه و گوهرهای بی‌اندازه به‌کف می‌آورد؛ با آن که سوخته است باز هم مشتعل و آتشی است که به‌هیچ آب خاموش نمی‌شود؛ با آن که مست و بی‌خود است، عربده جو و شور و شر دارد شیشه و جام می‌شکند، کف پای برهنه‌گان از خورده شیشه‌هایش خسته می‌شود؛ او می‌خواهد که خاموش باشد، به‌سخنش می‌آورند و یار از زبان او سخن می‌سراید و خاموشش نمی‌گذارد؛ هزاران توبه و عهد شکسته ولی این طرفه که جز راه صدق و صفا و عهد و وفا نمی‌رود؛ هر شب حریفان را صدا زده و به‌بادهٔ ناب صلا داده، از تمام شدن باده نمی‌اندیشد؛ هرچه مهمان زیاد باشد، گو باش؛ می عشق و حقیقت بی‌منتهاست، با این آب حیات حقیقت چرا مردگانید؟

ای بازماندگان از راه حقیقت بشتابید و برانید تا از کاروان عشق عقب نمانید. عقل ملول و افسرده راه به‌جایی نبرد. تا با ملولان و افسردگان سخن می‌رانید، سخت درعذابید. چون رفتند در خانه ببندید و بر آن خردهای افسرده به یک بار بخندید؛ شما در کنار بحر و دجله چرا تشنه بمانید؛

شما که در باغ و گلزارید، از گلهای معرفت و شکوفه‌های محبّت بچینید و دامن پر کنید؛ نشانهٔ آنکه در باغ رفته‌اید، همین دسته گلهاست که چیده‌اید؛ هان، من که با تو در باغ رفتم گـلها را دیـدم؛ از خجلت رخ رعنای تو فرو ریختند؛ سوسن به‌هزار زبان نعت جمال تو می‌کند؛ باد با گلها پـیغام تـرا می‌گوید؛ از دکّان معرفت تو هرچه بخواهم زودم بده و وعده به‌فردا میفکن که مشتری وعده نیستم وگرنه از دکّانت گروگان برمی‌دارم؛ هرگاه از آن کان عسل و شکر خواستم اگر به‌من نـدهی خـود را به‌چستی و چالاکی بر کـندوی عسـل مـی‌زنم. تـو کـان شکـری، چـرا روتـرش مـی‌نمایی و سـرکه می‌فروشی؛ اگر بر همه عالم زهر ببارد، من شکر در شکرم؛ تو شیرین ذقن تلخی نکنی و دهن ما را خالی از می نمی‌نمایی؛ یار زهد و تقوای مرا تبدیل به‌رقصهای مستانه و گوش دادن و استماع چنگ و رباب و چغانه نمود؛ دماغ را از طلب بحث و برهان و دلیل و قال و قیل آسوده ساختی و از انوار خود برهان نمودی اینک که مرا شورانیده‌ای، هر بندی بر پای دلم نهی بدرانم؛ در بتکده و میکده مقصودم تویی اینک من نه ماهم و نه چرخ نه ابرم و نه رعد به‌جان تو که همه عشقم و جان و عقل، این شاه خوبان و جانان جهان همه وعده‌اش نقد است، او قرص ماه تابنده است یا آفتاب درخشنده، نور و فروغ او نقد است و نسیه نیست؛ اگر ما گاهی گله می‌کنیم برای دل بیگانگان است و پی گم کردن، محبوب و معشوق را نقد دریافته‌ایم و اکنون بهشتی شده‌ایم و منکرین و بیگانگان هـم‌اکـنون در دوزخ دوری و فرقتند. جای بسی شگفتی است که اغیار در حضور تو نشسته‌اند ولی دلشان به‌عشق نپیوسته، باید چشم خود را بمالند و به‌خوبی در آن خوب بنگرند. من هرگاه از آن یوسف جدا مانم و به‌فراق او مبتلا شوم، مانند یعقوب در بیت الاحزانم و گرفتار گمان بد و ندیم ندامت گردم سخنان نغزی که در عشق و عاشقی و بیان حقایق و معارف می‌گویم همه از روی مستی و بی‌خودی است. خوب خبردار باش که لافها نپرانم؛ چون باده بادانگیز است به‌ویژه آن باده که من از نشأه‌اش مست و بی‌خود و خرابم؛ من در پیش منکران و افسردگان و بی‌خبران از عوالم معنی و ذوق مانند موسی که نزد فرعون به‌رسالت رود در زبانم عقده و گرهی پیدا شود، از رشک آنکه فرعونها خبر از اسرار پنهانی و درونی من بیابند من همیشه از عشق دلدار جانی خوب رخسار، تر و تازه‌ام؛ هرگاه بویی از عشق من به گردون برسد، اختران از دَوَران بازمانده و بسوزند؛ تو چه دانی که در باطن جان با چه پادشاهی همنشینم؛ همه رویم به‌جانب اوست، گاه خورشیدم گاه دریای گوهر؛ اگر بینی مانند زنبوران در ناله‌ام با این ناله خانهٔ انگبین را در دلم ببین، همهٔ شیرین زبانی من از لب شیرین شکربار اوست؛ از من چه پرسی که در مدّت عمر چه چیزها دیدی؟ همهٔ عمر و جوانی من در خوشی و لذّت روحانی رفته؛ من حیرانم که آن دوست که در رخ او ماتم از جنس جسم است یا جان من او هستم یا او من، آتش رخ او

آب زندگانی است. ای یار جانی مرا گویی چرا چنین مجنونی از سلسلهٔ زلف خود بپرس من چه می‌دانم؟ رنگ دل من رنگ خیال تو دارد؛ هرگاه تو در طرب باشی، من هم قرین شادی و طربم؛ هرگاه تو اندوهناک باشی، من هم قرین غم و اندوهم. شب گذشته ای بت خوشتر از شکر و قند چه خورده‌ای؟ بفرما تا شب و روز خوراک من همان باشد. هرگاه مرا به‌غلط اندازی که راه بدانچه خوردی نبرم از رنگ سرخ تو پیداست. همان رنگی که از دیدنش سر من دنگ شده است، خواهشمندم دمی درنگ فرمایی تا سیر در تو بنگرم و دلم روشن گردد. شتاب مکن، شتاب مکن، تند مرو، تند مرو، قدری آرام، قدری آرام که دلم سخت می‌طپد و خون از دو دیده‌ام می‌چکد. چون تو آفتابْ رخ از نظر من دور شوی، شب فراق جامهٔ سیاه در بر می‌کند. من می‌دانم گلها این حسن و نکویی را از تو دزدیده‌اند؛ چون این نکته را از آن‌ها بپرسم که این‌همه نکویی را از کجا آورده‌اید و از که دزدیده‌اید، از غایت شرم خندهٔ سستی می‌کنند ولی هرگز نمی‌گویند که از که دزدیده‌اند. گل هرچه مست باشد مانند من خراب نیست که راز آن نرگس مخمور را برملا گوید؛ مستی است و راستی. اگر رازهای اهل راز را می‌طلبی، همانا در میان مستان برو تا بی‌پرده از روی سرمستی به‌تو بازگویند. ای خواجه، این روز قیامت و این محشر بزرگ و آن یار خوش قد و قامت را چگونه نمی‌بینی؟ چگونه به روضهٔ دولت و سعادت نمی‌شتابی و قدحی از این می درنمی‌کشی؟ عاشق چون از عشق دم زند، در عالم و آدم آتش افکند؛ از هیبت هیهای او عالم و آدمی نمی‌ماند، دم او آسمانها را بشکافد؛ مرّیخ خون‌ریزی را بگذارد، مشتری دفتر را بسوزد؛ ماه مهتری ننماید و از غم بگدازد؛ آتش در زحل افتد و عطارد در وحل، زُهره را چه زَهره که دم زند؛ نه آب نقّاشی نماید و نه باد فرّاشی و نه باغ و گلزار را خوشی. پیر عشق من چشم و چراغ آسمان و زمین است وقتی فرمود من که را به‌زاری بکشم، با نیازش گفتم: این بندهٔ کمترین را؛ او هم کمان از کمین بگشاد و آتش به‌هستی من زد و بیخ کبر و کین و همهٔ صفات پست را از وجود من برکند.

جنبهٔ دوم

تکان دادن جانها را به بیانهای شیرین از چسبندگی به عالم طبیعت و حس و متوجه نمودن به‌عالم جاودانی و اصل اصل خود که به‌عقیده این فیلسوف الهی انسان از عالم اعلیٰ و مقام شامخ ملکوت و لاهوت به این عالم آمده و چون به این سرّ برخورد با یک جهان شور و شعف بازگشت این طایر قدسی و مرغ باغ ملکوت را به آشیانهٔ اصلی و نخستین همی‌خواهد و همگی را به این لطیفه می‌خواند. زهی باغ عالم بالا که بشکفته؛ زهی ملک و مال و جاه و جلال که درآن جاست. بیا ناظر در

جلال و جمال حق شو تو از آن سویی که سو نیست؛ آن عالم پنهانی در تو نهان است و آثارش در جمالت عیان؛ جان تو در این عالم ظلمانی مانند لعلی است که در سنگ خارا نهان شده؛ تو جوهر فقر مطلقی و پرتو حقی و یوسفی در چاه طبیعت افتاده؛ تو طوطی عیسی نفس و بلبل شیرین نوای عالم قدسی؛ هماره ندای و آواز طبل "ارجعی" می‌رسد، به گوش جانت بشنو البته سمعاً و طاعةً گویی و هر دم برای این ندا دو صد جان فدا کنی؛ تو جان جان‌افزا می‌باشی، چرا دل به‌غریبی می‌نهی؛ خانه و جای اصلی فراموش نموده آن تن که مانند گنده پیر کابلی است تو را افسون نموده؛ آخر چرا دلت نمی‌جوشد، مگر بانگ شتربان این قافله و آواز زنگ آنها را نمی‌شنوی؟ هردم وحی آسمانی به سرّ جانها آید که تا چند در این خاک تیره افتاده؛ ای جان خوش گوهر تا چند در این سفر اقامت نموده‌ای تو بازِ پادشاهی، آخر به‌صفیر و سوت پادشاه سوی او باز پر؛ تو گنجی به زیر تودهٔ گِل خود را اندوده و فرسوده گشته‌ای. ارواح کامل که بلبلان عالم بقایند از گلشن عالم ابد نعره‌زنان بانگ الصّلا در داده که هان، روزگار دی و بهمن سپری شد و بهار گل و ارغوان و ریحان ضیمران رسید؛ بهار زندگی آمده دل را از نفحات کبریا صفایی دهید؛ پنبه از گوش برون کنید و به ندای مرغان قدس و صفیر آنها سوی مقام اصلی و جاودانی شتابید. جغدوار در خرابهٔ این جهان مسکن منما، بازی شو و به‌دست شاهنشاه پرواز کن؛ ای عاشقان، به‌سوی کوی جانان و خورشید تابان شتابید؛ ای که از شوق ربّ العلا در سرت شوری است برخیز و مستانه به‌سوی آن حضرت بشتاب؛ ای سیمرغ قاف قدس و شاهباز باغ انس و نغمه‌سرای گلشن توحید، به‌بارگاه عزّ واصطفا بشتاب؛ بیا بیا که تو بحر عشق و دریای پرموج شور و شوق و صفایی. من از کجا و غم و شادی این جهان از کجا! مرا چه غم باران و ناودان است؛ مرا چه غم خر و پالان. چرا به‌عالم اصلی خویش نشتابم؛ تماشای این خاکدان مرا لذّتی ندهد. هیچ دانی که رباب با جگرهای کباب چه می‌گوید؟ همانا وصف‌الحال ما را خاطر نشان می‌کند. گوید من پوستی می‌باشم از گوشت جدا مانده و چنبرش می‌گوید من شاخ سبزی بودم زین من بشکست و رکابم درید؛ ما غریبان فراقیم به‌سوی خدا باز گردیم. در این جهان آمده‌ام تا تو را مژدهٔ مملکت آسمانی بدهم و از تنگنای حبس ششدری نجاتت دهم؛ آمده‌ام تا از این سرای فانی دل تو را تلخ کنم و به‌عنایت قوی به‌جانب خویش بخوانمت. تو شیرزادهٔ در حجاب تنِ آهویی نهان گشتهٔ، من آمده‌ام ازین پرده تو را وارهانم. بهار عاشقان آمده تا همه این خاکدان بوستان گردد؛ از آسمان نداها می‌رسد تا مرغ جانها بال و پر گشاید و بدانجا پرآن گردد، سنگها مانند گُل گردد و همهٔ جسمها جان شود. در این‌جهان آمده‌ام تا سر به‌پای یار نهم و باز خدمت این گلشن و گلزار را از سر گیرم؛ آمده‌ام که از گردوغبار هستی صاف شده و با نکوکاری در پی دلدار بروم. چه دل به‌این گیتی بندی که نوجوانی تو

بگذرد و پیری درآید. باغ و بستان و ملک و مملکت همه درگذر است؛ اجل چون پل است و دلها مانند کاروان ناگهان از پل بگذرند. ای عاشقان، شما را مژده و بشارت که اگرچه این جسمها و بدنهای شما نماند ولیکن چون گرانی بدن رفع شد، دلهای شما به‌چرخ می‌پرد؛ دل و جان را با آب معرفت و حکمت از غبارها بشویید تا با دو چشم حسرت به این خاکدان نگران نباشید. جز عشق هیچ چیز جاودانی نیست، راه به‌آسمان دراز است. پر عشق را بجنبان که چون این پر گشاده شود، غم نردبان نخواهی داشت. دل تو مانند بام است و حواس و قوای تو مانند ناودانها؛ آب را از بام بطلب که ناودانها بقایی ندارد. عمر ما بی دیروز و امروز و فردا می‌گذرد و دلها در جهان جان می‌رود؛ دلها مانند طوطی‌های بی‌قفس در باغ جان خوب گفتار و شکرخا می‌باشند؛ دستی بزن که عقل سرمست و شیدا می‌رود و رقصی نما که شاهد جانانه از این غوغا به‌طرف عالم اعلی می‌شتابد. آفتاب دولت بر آسمان نورافکن گردید و آرزوی جانها از راه نهانی برآمد. درهای بهشت باز شد و ارواح تا گردن در حوض کوثر افتادند. نداهای بیچون نه از درون و برون و نه راست و چپ و بالا و زیر، از بی‌سویی بلند است و آن پادشاه بزرگ که در به‌روی خود محکم بسته بود، دلق و جامهٔ آدم پوشید و از پرده بیرون آمد. نداها از عالم قدس به‌جانها می‌رسد که تا چند در عالم فراق و دوری بسر می‌برید، به‌سوی خانهٔ اصلی خود بازآیید. اصل زاد و بوم شماها از قاف قرب و وصال است و شماها عنقای قافید؛ به کوه قاف بپرید. از این آب و گل گنده پا را خلاصی دهید و از این غربتخانه به‌سوی خانهٔ خود روید. با این همه خطاب و خواندنهای لطیفی که از جانب جناب الهی می‌رسد، چگونه جان بدان سو پرواز نکند! ماهی که به‌خشکی درافتد و بانگ موج دریا به گوشش رسد، چگونه در آب نجهد! چرا باز سلطانی هنگامی که ندای بازگرد شنود، سوی آن سلطان بازنگردد؟

چرا هر صوفی مانند ذرّه در پیش آفتاب به‌رقص درنیاید؟ محو در این آفتاب از فنایش برهاند و باقی به بقای الهی ماند. از این آب شور به آب زندگانی سفر باید کرد. هان ای مرغ لامکانی، سوی مسکن خویش بپر؛ برو برو که ما هم به‌تو می‌رسیم و از جهان جدایی به‌جهان وصال می‌شتابیم. تا کی مانند کودکان دامن خود را پرسنگ و سفال کرده و به‌بازیچه خاکبازی نماییم! ببین که این قالب خاکی چه در جوال تو کرده، یک باره آن را بشکاف و از آن سر بدر کن. این همه خواندنهای غیبی را بپذیر و از کودکی بگریز و سوی بزم مردان آی. گاهی درحقیقت خود و شناسایی گوهر ذات به دریای حیرت می‌افتم چون به‌باطن ذات خود نگرم نه شرقی و نه غربی و نه برّی و نه بحری و نه از عنصرهای طبیعی می‌باشم نه از جنس اجرام آسمانی و نه از عرش و نه از فرش نه از هند و نه از چین نه از دنیا نه از عقبی نه از هیچ یک از مذاهب دنیا؛ نشان من بی‌نشانی است و مکان من لامکانی.

چون دویی را از خود برون کردم، همه هستی را یکی دیدم. پس یکی جویم و یکی گویم و یکی دانم. ای عجب من آن مرغم که درون بیضه همی‌پرم. در درون جسم آب و گل همه عشق و همه جانم. ای فاضل دوران و دانشمند یونان اگر تو خدا را می‌خوانی، من مرد خدادان هستم و از ذوق خدا دانی بر چرخ می‌پرم و از شوق خداخوانی طوطی خوش الحانم؛ من همسایهٔ عیسی و عاشق شیدایم. برخیز و اسبم را زین نه که سوی سما برانم. چرا دلتنگ باشم چون من بلبل دستان‌سرای عشقم! چرا در این حبس تن خاموش بمانم! پوشیده و پنهان منم؛ شوریده و شیدا منم. همین و همانم، اینجا و آنجایم و از بادهٔ عشق الهی سرمستم. تا معدن واصل خود عزم سفر دارم. سیل مرا به‌دریا می‌کشد و مانند ترکان سوی خاقان خود تازم؛ چو از او صد بند و کمر مانند خرگاه دارم. ای عشق مرا صلا زدی بلی، بسم‌الله می‌آیم؛ هرگز از تو نترسم چون از تو حذر کنم، به‌چه رو آورم. آخر ای یار جهان‌دیده برگو ما از چه جهانیم؟ چگونه خود را بشناسیم چه‌گوییم و چه از خود بدانیم؟ آیا از آبیم؟ یا از خاکیم؟ آیا از جنس معادن و حیوانات هستیم؟ آیا ما نطفهٔ جسمیم؟ یا آنکه نقطهٔ جانیم؟ مسمّیٰ هستیم یا اسم؟ گنجیم یا طلسم؟ عَرَضیم یا جوهر؟ اگر ما می‌میریم یقین بدان که نمی‌میریم؛ از جوهر پاک و عالم شرافت می‌باشیم نه از عالم خاک و پست؛ ما مرغ ملکوت و همای جبروتیم و از عالم قدس و مجلس انسیم. اگر از حال و عالم من پرسی که چونم؟ من خراب و بی‌خود و مست جنونم. مرا ز کاف و نون "کن" بیرون آورده‌اند. من از عالم حرکت و سکون بیرونم. مزاج من مزاج عشق است؛ مانند عقل کلّ و ذوفنونم. اگر به‌صورت از ذرّه کمترم ولی در معنی از روی عشق از هرچه در عالم است فزون‌ترم. روز و شب در این فکرم و سخنم همیشه این است که چرا از حال خود غافلم. من در این گیتی به‌چه کار آمده‌ام؟ و بهر چه آمدم؟ از کجا آمده‌ام؟ و به کجا می‌روم؟ آیا کیست که در دیدهٔ من به اشیاء نگاه می‌کند؟ آیا کیست که در گوش من آواز می‌شنود و کدامین کس است که در دهن من سخن می‌نهد؟ من به‌خودی خود به‌این گیتی نیامده‌ام که باز به‌خودی خود برگردم. روشن است که کسی دیگر مرا به‌اینجا آورده و همان باز مرا به جایگاه و میهن اصلی خواهد برد. من زاغ و زغن نیستم؛ من طوطی خوش‌الحان عالم جانم. من مرغ باغ ملکوتم و از عالم خاک نیستم. چند روزی از بدن من قفسی ساخته‌اند و مرغ جان را در آن اسیر نموده‌اند. ای یار جانی و جان جهان، مرا از می وصل بچشان تا از سر عربدهٔ مستی در زندانها را شکسته و از حبس نجات یابم و پیرهن از شوق بدرم که او در من است و من چون پیراهن برای او می‌باشم. این هدهدان نفوس کامله از سلیمان عالم لاهوت برای ساکنین خِطّهٔ ناسوت نامه آورده‌اند. کو کسی که زبان مرغان داند و ترجمانی آن را تواند. لک‌لک که عارف مرغان است معنی لک‌لکش لک الملک و لک الحمد است. ای شاهزادهٔ آزاده، تا چند اسیر دونانی؟

زنهار! زنهار! به‌جز عشق چیز دیگر نگزینی. فرماندهی و وزیری برای تو عار است. تو همه شهد و شکر و شیری، در سرکه میامیز؛ توگوهر پاک و جان تابناکی، در خاک تیره پنهان مشو؛ تو طوطی و طوطی بچه‌ای که از شکرستان ازل آمده‌ای؛ ای طربستان ابدی و ای شکرستان احدی تو طرب اندر طربی و شکر اندر شکری. آمده‌ای که همه را مست کنی و پردهٔ مستان بدری، من از قصر و سراپردهٔ عالم قدس ناگهانی به‌قعر چاه طبیعت جسمانی افتادم، نه مال کسی را برده بودم و نه از خوان کسی غاصبانه خورده. اکنون در این جهان که چون روسپیان برای فریب نادانان غازه بر رخ می‌نهند، عید و جشنی ندارم و همه زشتی آن کمپیرک را دیده‌ام. ای عاشقان بلای هجر کشیده و از محبوب حقیقی دورمانده. هله شما را مژده دهم و شما را بشارت باد که این جدایی و هجران هماره پایدار نیست. زمان وصل در رسد و هزاران عید سعید آید؛ خدا خدایی کند و کار به کام عشّاق گردد؛ کرمش همه را به‌خود کشاند و به‌مراد دل برساند؛ دیگر غمی نماند و همه صفا در صفا و وفا در وفا گردد. از جهان غیبی به‌عالم خاک افتادی و سفری پنهان از جماد به نبات و حیوان نمودی تا به آدمی رسیدی و در اینجا هم نمانی. ببین دلت که یک قطرهٔ خون بیش نیست، بی‌پر و پا چگونه گرد عالم می‌گردد؛ بنگر در نور دو دیده‌ات که چگونه در اعماق آسمانها نفوذ نموده و بر آنها می‌زند. از اینجا با بینایی تمام به‌نور دهنده آشنایی پیدا نما. ای دل چرا بستهٔ این خاکدانی؟ از این تنگنای عالم ظلمانی به‌فراخنای عالم جان پرواز کن که تو مرغ جانی؛ تو مقیم پردهٔ راز و یار خلوت نازی، در این نشیمن فانی تا چند قرارگاه نمایی؟ تو طایر عالم قدسی و ندیم مجلس انسی، دریغ باشد که از حبس جهان صورت به مرغزار معانی درنیایی. بیا و از آن شرابی که دانی پیمانه‌ای نوش و در آرزوی جمالش به‌بزم وصال بشتاب. حواس پنجگانه را که به‌منزلهٔ پنج نماز است و هفت مرتبهٔ دل را که مانند سبع‌الْمثانی است، به‌نور جان برافروز. سعادت و نیکبختی حقیقی از این گیتی مطلب که هرگز نیابی. سعادت و نیکبختی حقیقی از عشق به مردان راه و بندگی خدا طلب نما که البته بیابی.

نظری دیگر در اشعار مولانا از جهت ادب

اشعار مولانا از جهت ادب و مضامین و نوادر کلمات و استواری اشعار سرحدّ اشعار قدماست و به‌مضامین اشعار تازی هم آشناست و در جوش و جذبه و گرمی و بیان نکات بدیعه و مضامین تازه مقامی مخصوص دارد ولی رنگینی و نقّاشی زیادی که متأخّرین و بعضی متوسّطین در اشعار نموده‌اند، چندان در اشعار مولانا دیده نمی‌شود. حسنش حسن خداداد است و حاجت به‌مشاطه ندارد و این از آن جهت است که خود را عهده‌دار بیدارکردن نفوس غافلهٔ عقب افتاده از قافله‌های

الهی و تربیت روحی راهروان می‌داند ولی باز هم در قوالب الفاظ بسیارخوب مرغان معانی را شکار نموده. در بهاریّه‌ها در هر موقع چنانکه باید وصف طبیعت نموده ولیک اغلب از حلیه‌های رنگین مصنوعی خالی است.

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد　　شقایقها و ریحانها و لالهٔ خوش عذار آمد

و نیز

ای چشم و ای چراغ روان شو به‌سوی باغ　　مگذار شاهدان چمن را در انتظار
گویی قیامتست که برکرده سر زخاک　　پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی　　رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت همی‌نازد از نشاط　　بیخی‌که آن‌نداشت خجل‌ماند و شرمسار
لشکر کشید شاخ درخت و بساخت برگ　　اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالْفقار

و نیز

مه دی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل　　جهان‌سبزست‌وگل خندان‌وخرّم جویبارای‌دل
فروشد در زمین سرما چو قارون و چو ظلم او　　برآمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای‌دل
درختان کف برآورده چو گلهای دعا گویان　　بنفشه سر فرو برده چو مرد شرمسار ای دل

هریک از متوسّطین و متأخّرین هرگاه بهاریه و وصف طبیعت گویند، رنگ‌آمیزی و نقّاشی و نازک‌کاری‌های زیاد در او به‌خرج می‌برند که اشعار شخصی مانند مولانا آن‌قدر پابند این قسمت نبوده و به‌راستی هرچه مرور زمان زیادتر شده، دست تصنّع و تکلّف و رنگ‌آمیزی قوی‌تر و زیادتر گشته؛ و نیز در بهاریّه باز اشاره به‌بهار حقایق و معانی دارد:

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد　　خوش‌و سرسبز شد عالم اوان لاله‌زار آمد
گل‌ازنسرین‌همی‌پرسدکه‌چون‌بودی‌درین غربت　　همی‌گوید خوشم زیرا خوشی‌ها زان دیار آمد

و نیز

آمد بهار خرّم و رحمت نثار شد　　سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر زره　　صحرا پر از بنفشه وکُه لاله‌زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت　　بگشاد سرو دست که وقت کنار شد

مولانا با آن همه گفتار زیاد هرگز گرد مدّاحی و قصیده‌سرایی بزرگان ظاهری نگشته، هر که را ستوده یاران راستی و اهل دل و سزاوار مدح و ثنا بوده‌اند؛ مانند شمس‌الدّین و برهان‌الدّین و صلاح‌الدّین و حسام‌الدّین چلپی. مولانا هرگز به‌سخنان یاوه و هزل و هجو لب نگشوده و اگر نادراً در یک غزل الفاظ مستهجنی دیده شده، موقع مقتضی است کسی را که بخواهند کاملاً از پیروی نفس و شهوت نفرت دهند که البته از پیروی شهوات بگریزد زیانی ندارد، اگر به‌تعبیری دست یازند که خواننده را از پیروی هویٰ و هوس منزجر سازند چنانکه نادراً این مضامین در اشعارش دیده شده:

ای که در دعوی قرین بایزیدی یوف یوف — لیک در معنی مقارن بایزیدی یوف یوف
لاف مردی می‌زنی در حرب نفس ای زن صفت — نفس سگ یک نعره برزد چون جهیدی یوف یوف
رستمی می‌باید اندر جنگ ریشاریش نفس — تو مخنّث‌وار پا واپس کشیدی یوف یوف
بهر شهوت ساختی خود را اسیر ... خر — ... را دیدی کدو را چون ندیدی یوف یوف

داستان کنیزک و خاتون و کدو را در مثنوی نیز آورده و عذر همان است که در بالا ذکر شد؛ پس غرض و قصد مولانا از آوردن مثلی رکیک و زشت، نکوهش یک صفت زشت و خوهای بد است مانند آن است که دوای تلخ به مریض دهند که دفع مرض ناگوار او بشود چنانکه در مثنوی می‌فرماید:

زان حدیث تلخ می‌گویم ترا — تا ز تلخیها فرو شویم ترا

شخص حلیم و خوشخوی وقتی لازم است تندی و تلخی کند و لعبت شیرین گاهی باید ترش نشیند. وقتی در وصف دلبر و یار سخن می‌راند چون غرض یار معنوی است، آنقدر دقیق در خال و خط و زلف و لب و عارض و غبغب نمی‌شود، چنانکه فرماید؛

نرم نرمک روی و رخسارش نگر — چشم بگشا چشم خمّارش نگر

و به یک بار از مجاز گذشته و خواننده را به‌حقیقت ارشاد می‌فرماید:

اندر آ در باغ بی‌پایان دل — میوهٔ شیرین بسیارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان — بازگرد و سوی اسرارش نگر

و نیز فرماید

ای قــد و بــالای تــو حســرت ســرو بـلند **خـــنده نــمی‌آیدت بــهرِ دل مــن بــخند**
ای‌ز تــوعالم‌به‌جوش‌لطف کـن ارزان فـروش **خـــندهٔ شـــیرین نـوش راست بـفرما بـچند**

در وصف باده و ساغر و جام و شراب بی‌اختیار راز حقیقت را آشکار می‌کند و مانند بسیاری از شعرای متقدّمین و متوسّطین و متأخّرین به تخیّلات مجازی در وصف می قناعت نـمی‌کند و بـه انگور افشردهٔ خام نمی‌ماند، سینهٔ او شراب خانهٔ عالم است و خود فرماید:

گر نهی تو لب خود بـر لب مـن مست شـوی **آزمــون کــن کــه نــه کـمتر ز مـیِ انگـورم**

زبانهٔ آتش درون دلش هماره سر بر آسمان کشیده خود سوخته و سوزنده است. آری، ما هم که می‌خواهیم وصف جنبهٔ ادبی اشعار او را بنماییم، باز هم بی‌اختیار آتش از خامهٔ ما می‌جهد و دفتر و عبارت را می‌سوزد و چون در همهٔ فنون ادب خاصه علم قرآن و تفسیر و حدیث و کلام و حکـمت دانایی خبیر و محقّقی بصیر بوده، اشارات در گفتار او به آیات الهی در قرآن و به‌اخبار بسیار است؛ به‌اغلب آنها در زیر غزلیّات، این فقیر اشاره نموده و ارسال مثل و کنایات و استعارات نیز در کلماتش بی‌شمار است. بلاغت و فصاحت کلامش ظاهر است به‌طوری که مقاصد خود را از فلسفه و عرفان و حقایق تصوّف به‌اطوار مختلفه و امثالهای گوناگون و مضمونهای بکر و تازه ایراد می‌نماید و اغـلب صنعتهای شعری را نیز مهمل نگذاشته و رعایت کرده، به هرگونه ردیف و قافیه‌های دشـوار طـبع وقّادش اقبال نموده و از عهده برآمده. اقسام الفاظ و معانی در ذهن توانای او درنوردیده و رام است و او پادشاه سخن و کلام است، اکنون از محسّنات لفظی و معنوی گفتارش برخی به‌نمونه یاد می‌شود.

"ترصیع" که آوردن لفظی است برابر لفظی با اتّحاد در وزن و قافیه و ذوقافیتین هم گویند:

کـــناری نـــدارد بـــیابان مـــا **قـــراری نـــدارد دل و جـــان مـــا**

***

تــومراجــان‌وجهانی‌چه کــنم‌جان‌وجهان‌را **تو مرا گنج روانـی چـه کـنم سـود و زیـان را**

"سجع" که کلمات آخر در وزن و روی یا یکی از آنها مطابق باشند:

ستیزه کن کـه زخـوبان سـتیزه شـیرینست **بــهانه کــن کــه بـتان را بـهانه آیـینست**

***

بــرانــید بــرانــید کــه تــا بــاز نـمایند **بــدانــید بــدانــید کــه در عـین عـیانید**

"تجنیس" که شاعر یا نویسنده دو لفظ یا زیاده از یک جنس، نزدیک هم آرند که بـه‌صورت و

تلفّظ مانند هم و به‌معنی مختلف باشد یا در نوشتن یکی و به تلفّظ دو باشند و آن هم ناقص و کامل دارد:

تو دیدی هیچ نقشی را که از نقّاش بگریزد   تو دیدی هیچ‌وامق را که‌عذری‌خواهد‌از عذرا

* * *

ترازو گر نداری پس تُرا زو ره زند هرکس   یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد

* * *

چوابرورابه‌چین‌کردی‌چوصورتهای‌چین کردی   **مرا بی‌عقل و دین کردی برای نفس بدخو را**

* * *

در ژنده در آ یکدم تا زنده دلان بینی   اطلس به‌دراندازی هم ژنده شوی با ما

* * *

بر بند دو چشم عیب بین را   بگشای دو چشم غیب دان را

* * *

ای ساقی روح از در خلق   مگذار حق برادری را

* * *

ای جویبار راستی از جوی یار ماستی   بر سینه‌ها سیناستی بر جانهای جانفزا

* * *

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار   ز هر کجا که دهد دست جام می دست آر

* * *

شکایتها همی‌کردی که بهمن برگ‌ریز آمد   کنون‌برخیز و گلشن بین که بهمن برگریز آمد

* * *

ای‌گلستِان ای‌گلستِان از گلسِتانم گلستان   آن‌دم که ریحان ترا من جفت نیلوفر کنم

* * *

چو تویی شادی‌و عیدم چه نکوبخت و سعیدم   **دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم**

* * *

تنگ‌شکر خربلاش ور نخری سرکه باش   عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر

* * *

آخر زبهر دونان تاکی دوی چو دونان   آخر زبهرِ سه نان تاکی خوری سنانش

"ایهام" که لفظی را استعمال کنند که دو معنی داشته باشد و مقصود یک معنی باشد و شنونده

توهّم کند معنی دیگر را:

**ای‌که چو زهره می‌زنی چنگ براَسمان من		طالب مشتری شدی ای مه دلستان من**

***

**اسب من استد پیاده مانده‌ام		در دو رخ آن شاه ماتم می‌دهد**

***

**کیست که هر ساعت پنجاه بار		بستهٔ آن طرّهٔ چون شست نیست**

***

**هرکه‌شودصیدعشق‌کی شوداوصید مرگ		چون سپرش مه بوَد کی رسدش زخم تیر**

"ردّ الْعجز علی الصّدر" که کلمه در مصراع اول و آخر هر دو درآید:

**ز صبا همی شنیدم خبری که می‌پریدم		ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد**

***

**کور و کران عالم دید از مسیح مرهم		گفته مسیح مریم ای کور و کر برقص آ**

***

**هر دوجهان مهمان‌توبنشسته گردخوان تو		صدگونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی**

***

**هر حاصلی که دارم بی‌حاصلست جز تو		سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه**

"تعدید و سیاقة الْاعداد" که شماره از اعداد به‌ترتیب یا بی‌ترتیب آرند و لطفی در سخن پدید آید:

**عاشقا دو چشم بگشا چهار جو در خود ببین		جوی آب و جوی شیر و جوی خمر وانگبین**

"تمثیل یا ارسال مثل" که در ضمن اشعار اشاره به مثلی مشهور نمایند:

**دوش آمد فیل ما را باز هندستان به یاد		پردهٔ شب می‌درید او از جنون تا بامداد**

***

**ای عاشقان ای عاشقان یک لولیی دیوانه شد		طشتش‌فتادازبام‌ما نک‌سوی‌مجنون‌خانه شد**

***

**سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین		ز دست کوته ناید هوای سرو بلند**

***

**دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گوی		ای عقل بام بر رؤ ای دل بگیر در را**

***

مکن راز مرا ای جان فسانه　　　شنیدستی مَجٰالِس بالْأمانة

* * *

بزن دستی بگو کامروز شادیست　　　که روز خوش هم از اوّل پدیدست

"تلمیح" که در ضمن شعر اشاره به قصّهٔ معروف و مشهور نمایند:

خنک آنکه زآتش تو سمن و گلش بروید　　　که خلیل عشق داند بهصفا زبان آتش

* * *

امروز سلیمانم کانگشتریم دادی　　　وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد

* * *

جام می موسی کش شمس‌الحق تبریزی　　　تا آب شود پیشت هر بحر که خون باشد

* * *

اسحاق منی من والد تو　　　کی بشکنمت ای گوهر من

* * *

ای موسی جان چوپان شده‌ای　　　در طور درآ ترک گله کن

"مراعاة النّظیر" که جمع میانهٔ معانی متناسبه است:

پابست توام جانا، سرمست توام جانا　　　در دست توام جانا، گر تیرم و گر شستم

* * *

روم به حجرهٔ خیّاط عاشقان فردا　　　من دراز قبا با هزار گز سودا

* * *

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را　　　مهی مرّیخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را

* * *

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب　　　آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

* * *

دل من رای تو دارد سرِ سودای تو دارد　　　رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد

"طباق و تضاد" که دو چیز متقابل را ذکر کنند که لطافتی در سخن پدید آرد:

پروانهٔ دمسازم، می‌سوزم و می‌سازم　　　از بی‌خودی و مستی می‌افتم و می‌خیزم

* * *

من خشک لبم من چشم ترم　　　اینست مها خشک و ترِ من

***

نــفسی‌شان مـعانقه نـفسی شـان مـعاشقه نفسی سجده و طرب نـفسی جـنگ و گـفتگو

***

دهـــان‌عشق‌می‌خنددوچشم‌عشق مـی‌گرید که‌حلوا سخت‌شیرینست‌وپنهانست‌حلوایـی

***

گهی‌زانوت بربندم چو اشـتر تـا فـرو خسـبی گهی زانوت بگشایم که تا از جـای بـرخـیزی

ترصیع و سجع و تضاد

بـــر ســر آتش تـــو ســوختم و دود نکـــرد آب بـــر آتش تـــو ریـــختم و ســـود نکـــرد

"افتنان" که سخنگو جمع کند میانهٔ دو معنی متباین؛ مانند غزل و حماسه، تعزیت و تهنیت، مدح و هجا، فخریه و نصیحت و پند و مانند اینها که سخن را لطفی دهد:

هـــر نکـــته کـــه از زهـــر اجـل تـلخ‌تر آیـد آن را چـــو بگـــوید لبِ تـو چـون شکـر آیـد

افتنان و زشت و زیبا

ای نــوش کـرده نـیش را بـی‌خویش کـن بـاخویش را بـا خـویش کـن بـی‌خویش را چـیزی بـده درویش را

***

شـاد شـد جـانم کـه عشـقت وعـدهٔ احسـان نـهاد سـاده دل مـردی کـه دل در وعـدهٔ مسـتان نـهاد

"سؤال و جواب" که آنرا مراجعه نیز گویند:

گفتا که:«کیست بر در» گفتم:«کمین غـلامت» گفتا:«چـه کـار داری» گـفتم: «مـها سـلامت»

گفتا که:«چند خوانی» گفتم که: «تـا بـخوانـی» گفتا که:«چند جوشی» گفتم کـه: «تـا قـیامت»

***

عشـــق تـــو آورد قـدح پُـر بـه‌هوای دل مـن گفتم:«من می‌نخورم» گـفت:«بـرای دل مـن»

سؤال و جواب و افتنان

گفتم:«غمت مرا کشت» گفتا:«چـه زهـره دارد غـم ایـنقدر نـدانـد کـاخر تـو یـار مـایی»

گـفتم:«زهـر خـیالی دردسـرست مـا را» گـفتا:«بـبُر سـرش را تـو ذوالـفقار مـایی»

"تجاهل عارف" که از دانسته سؤال کند و غرض، مبالغه در تشبیه و جز آن است:

چه‌بویست این، چه‌بویست این،مگر آن یار می‌آید	مگر آن یار گلرخسار از آن گلزار می‌آید
شبی‌یاپردهٔ عودی چه‌مشک‌و عنبری سودی	و یا یوسف به این زودی از آن بازار می‌آید
چه‌نورست‌این،چه‌تابست‌این‌چه‌ماه‌وآفتابست‌این	مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می‌آید

***

دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکّرم	تا همه‌روز بعد از این جملهٔ عمر از آن خورم
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می‌کند	رنگ تو تا بدیده‌ام دنگ شده است این سرم

***

عجب این بوی خوش از سوی چمن می‌آید	یا نسیمی است که از دلبر من می‌آید

***

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد	خوبیّ قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

"حشو و اعتراض" که پیش از تمام شدن سخن، چیزی آورند که کلام را رونق دهند و می‌شود که میان دو جملهٔ مرتبطه آرند:

صنما(به‌چشم‌شوخت) که‌به‌چشم‌اشارتی کن	نفسی خراب خود را به‌نظر عمارتی کن

***

سیر نمی‌شوم زتو (نیست جز این گناه من)	سیر مشو ز من تو هم ای دو جهان پناه من

***

هله‌ای آنکه‌بخوردی سحری باده که(نوشت)	هله پیش آ که بگویم سخنی راز به گوشت

***

دوش‌خوابی دیده‌ام(مرعاشقان‌را خواب کو)	کاندرون کعبه می‌جستم که آن محراب کو

***

هٰاتِ حَبِیبِی سَکَراً (لاٰ بِفُتُورِ وَکَسَلْ)	یَقْطَعُ عَنْ صٰاحِبِهِ کُلَّ مَلاٰلٍ وَ فَشَل

"صنعت قلب" که کلمه را از ته به اول بخوانند، کلمهٔ دیگر باشد این مقلوب الْکل می‌باشد:

از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن	کانها به او نماند کاو چیز دیگرست

***

تتار اگرچه جهان را خراب کرد به‌جنگ	خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ

مقلوب الْبعض

**زمیانم چو گزیدی کمر عشق تو بستم		چو بدیدم کمر تو به کرم دست گشادم**

"حسن تعلیل" که برای وصفی علّتی مناسب آن ادّعا نمایند که درحقیقت علّت نباشد:

**ستیزه کن که زخوبان ستیزه شیرینست		بهانه کن که بتان را بهانه آیینست**

***

**عجب‌که شیشه‌شکسته‌است‌ومی نمی‌ریزد		چگونه ریزد داند که در کنار توام**

***

**بخند بر همه عالم که جای خنده‌تراست		که بندۀ قد و ابروی تست هر کج و راست**

"ملمّع یا ذواللّسانین" که یک مصراع یا یک شعر به زبانی آرند و دیگری به زبانی دیگر:

**هان‌ای طبیب‌عاشقان‌سوداییی‌دیدی چو ما		یٰا صٰاحِبِي اِنّنِي مُسْتَهلِكٌ لوْلاٰ كَمٰا**

***

**که کَنْزاً کُنْتُ مَخْفِیّاً وَ قَدْ اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَف		برای جان مشتاقان به رغم نفس پر غازه**

**تَعٰالُوا یٰا مَوٰالِینٰا اِلیٰ اَعْلیٰ مَعٰالِینٰا		فَاِنَّ الجِسمَ کَالاَعْمیٰ وَ اِنَّ اَلعَقْل عُکّازه**

"تنسیق صفات" که موصوفی را با صفات متوالیه ذکر کنند:

**آمد بهار خرّم و آمد رسول یار		مستیم و عاشقیم و خماریم و بی‌قرار**

***

**بیا بیا که تو از نادرات ایّامی		برادری پدری مادری دلارامی**

***

**اگر باده‌خوری یارا ز دست ساقی ماخور		زدست یار آتش رویِ عالم سوزِ زیباخور**

"استدراک" که از کلمۀ لیکن یا مرادف آن لطافتی در سخن پدید آرند:

**شده‌ای غلام صورت به‌مثال بت‌پرستان		تو چو یوسفی ولیکن به‌درون نظر نداری**

***

**قبای پاسبانانه کلاه پاسبانانه		ولیک از های‌وهوی او دوعالم در امانستی**

***

**خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم		به‌خواب دوش کرا دیده‌ای نمی‌دانم**

***

**جانا جمال روح چه با زیب و با فرست		لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگرست**

"لفّ و نشر" که اوّل چند چیز را ذکر کنند پس از آن منسوب هر یک را بلا تعیین مذکور سازند و این بر دو قسم است؛ «مرتّب» چنانکه مولوی فرموده:

نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد پیشت یکی خراب و دگر مست و آن دگر دلشاد

نیز فرموده:

زلف کفر و روی ایمان را چرا برساختی زانکه‌قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی

دیگر «غیر مرتّب» چنانکه فرموده:

من‌مست‌وحریفم مست زلف خوش او دردست احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده

می‌توان این مثال را برای تقسیم آورد.

"تعجّب" که در کلام از چیزی تعجّب و شگفتی اظهار نماید برای فایده و غرضی از قبیل مبالغه در حسن یا چیزهای دیگر:

یارب چه کس‌است‌آن‌مه یارب‌چه کس است آن مه کز چهره بزد آتش در خرمن و در خرگه

***

چه گوهری توکه کس را به کف بهای تو نیست جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست

"اقتباس" که در کلام آیتی یا حدیثی یا سخنی از غیر ذکر نمایند یا تیمّناً یا برای لطافتی در سخن و غیره:

هله صدرِ بدرِ عالم بنشین مخسب امشب که براق از درآمد «فَاِذٰا فَرَغْتَ فَانْصَبْ»

***

نوشته است خدا گردِ عارض دلدار خطی که «فَاعْتَبِرُوا مِنْهَ یٰا اُولی الْاَبْصار»

***

غار جنّت شود چو هست در او ثٰانِی اثْنَیْنِ اِذْ هُمٰا فِی الْغٰار

نظری در گفتار مولانا از جهت در برداشتن امثال و حکم

(اینها که ذکر می‌شود نمونه‌هایی است که از کلیّات غزلیّات برچیده شده است)

جز این روزی که می‌خوری روزی‌های پنهانی داری؛ هر اندیشه که درون سینه‌داری از دلت به‌چهره رنگش نمایان است؛ ضمیر و نهان هر درخت بر شاخ و برگش آشکار است؛ هیچ ماهیی دیده‌ای از دریا سیر شود؟ هیچ نقشی دیده‌ای از نقّاش خود بگریزد؟ اگر خوکی را در مشک افکنند یا آدمیزادی را در سرگین بیندازند، باز هریک از اصل خود حکایت کنند؛ سگ گرگین این درگاه از شیران عالم بهتر است؛ اگر دیگ از زر باشد، از سیاه‌رویی غم ندارد؛ در راه رفیق راهرو راهدان طلب کن؛ امروز دانه بیفکن تا فردا بدروی؛ یک مشت گندم نمونهٔ خروار است؛ چرا بر لب جو تشنه‌ای؛ چرا با داشتن گنج مفلسی؛ چون آب روان دیدی مرغابی را در آن افکن؛ جایی که شایستهٔ جغد است

عرصۀ پرواز هما نیست؛ غم دنیا را مخور که زهر است؛ اگر مردی، مردان خدا را دریاب؛ ای پاکدلان جز به‌خدا عشق مبازید؛ من مانند تیرم که تا نپرانندم نپرم؛ اگر دشمن در قفای من بدگفت، پس چه بگوید! چون دشمن است؛ کسی که جام جنون نوشیده، افسون عقل برایش فایده ندهد؛ اگر خواهی آب صافی بنوشی، لبت را به‌هر دُردی آلوده مکن؛ کلاه سلیمان را بر سر هر کلی ننهند؛ کورمادرزاد از خوبی رخسار ماه چه خبر دارد؛ دو چشم غیب‌دان برگشا و دو چشم عیب بین را بربند؛ آن نقد را بگیر و وعده را به‌فردا مینداز؛ اگر دست به خورشید نمی‌رسد، آرزویش را از دور داریم؛ ناکسان را گستاخ مکن، دنیا مانند جویی است از آن بگذر؛ این جهان چون خرمن است و آن جهان چون آسیا؛ مگر شرابی که خورده‌ای صاف نبود که رو را ترش کرده‌ای؛ خود را از آلایش و آرایش پاک کن تا مقبول آن درگاه شوی؛ چون جغد در خرابۀ جهان جانگیر تا باز شوی و بر دست شاهنشاه پری؛ هر تخمی بکاری همان بروید؛ عاشقی از خشکی لب و رخسار زرد پیداست؛ چون رو را زشت بینی آینه را زیر بغل گذار؛ تن مانند سنگ آسیاست و اندیشه مانند آب است؛ اگر از غنای معرفت آگهی یابی، از عنای جهان اندیشه نداری؛ قوت عقل کاملان حکمت است و قوت نفس حیوانی گیاه است؛ هر مگسی پرواز کبک نتواند و هر گدایی هم‌راز سلطان نشود؛ همّت من چون رعد است و نکته‌ها چون ابر که قطرات معرفت از آن نازل گردد؛ اگر بیشتر جویهای از آب خالی نیست، چرا خواجه تشنه به‌هر کوی می‌رود؛ براستی جان برآستان وصال می‌رسد؛ درخت اگر از جای خود جنبیدی، جفای تبر ندیدی؛ آتش و پنبه را با هم مدار که این هر دو ضدّند؛ به مادر مرده، شیون میاموز؛ نان را چون نزد سگ افکنی، اوّل بو می‌کند پس می‌خورد؛ هزارشب برای هوای خود بخفتی، یک شب برای یار مخواب؛ هر باغی پر از ریحان و نسرین نیست و هر مردی به‌ریش و سبلت سزاوار عزّ و تمکین نی؛ اگر گرد حوض گردی، در حوض افتی و این جزای عمل توست؛ دریا اگر ترش‌رویی می‌کند، در قعر خود دارای گوهر است؛ همه نامرادیها از طلب مراد است، اگر نخواهی همه بر مراد تست؛ تو که از بادۀ ظاهر چشیدی، از بادۀ روح و جان هم بچش؛ قصّاب گوید گرد ران با گردن است؛ کسی که بر تخته در دریاست، همیشه بین خوف و رجاست؛ دل مانند ابر و سینه‌ها بام و زبان چون ناودان است؛ طبیب حاذق اگر به بیمار دوای تلخ دهد، ظالم نیست؛ پا در تاریکی هم کفش خود را می‌شناسد؛ کفه‌های ترازو هرچند برابر باشد تا زبانش راست نبود مایل است؛ از هوای خود بترس و از پیش آمد باک مدار؛ هر که را خواهی شناسی، همنشینش را نگر؛ هرچه تو را ناخوش آید، برای دیگران مپسند؛ اگر زاغ عاشق سرگین خر است، بلبل عاشق گل رعناست، پند به رندان مده و بند بر شیران منه؛ شمع چون از سوز دل می‌گریست سراپا نور شد؛ تشنه را بر لب جو در

خواب نگر و گدا را بر سر گنج در تب و تاب؛ غم و غصّه در آن دلی رود که از یار خالی است؛ کوری پا به کوزه زد گفت: چرا کاسه و کوزه را سر راه می‌نهند؟ فرّاش گفت تو بی‌راهه می‌آیی وگرنه کاسه و کوزه سر راه نیست؛ آنچه در بهار بزاید در خزان بمیرد؛ تو که مانند مرده‌ای باید عشق تو را مرده‌شویی کند؛ روباه لنگ ادّعای عشق شیر نمود، شیر گفت: این‌کار به‌دمدمه و های و هوی درست نمی‌شود؛ مار را اگر شیر دهی، اژدهای آدمی خوار شود؛ مردی آن نیست که جنگ با مردم کنی، اگر مردی با نفس خود پیکار نما؛ گاهی در جوی دوست چون آب روانیم و گاه چون آب در سبو به‌زندانیم؛ ماه نور می‌فشاند و سگ بانگ و عوعو می‌کند؛ منعم و توانگر حشمتش به‌زیادتی مال است و حشمت گدا و فقیر به‌زیادتی دوست است؛ میانهٔ هزار خم، خمّ شراب پیداست از کف و جوشی که دارد؛ میانهٔ صد هوشیار یک مست پیداست؛ با چشم بسته میان هزار کس عاشق را نشان می‌دهم؛ دو چشم مانند چراغ است و نورش زبان؛ مرغی که هوای تو ندارد نامبارک مرغی است؛ این پری به‌افسون اسیر شیشه نمی‌شود؛ عشق، خون همه مسلمانان را می‌خورد و کافر نیست؛ بازی به‌مرغابی گفت: صحرا خیلی خوش و باصفاست، مرغابی گفت: خوشت باشد که مرا اینجا خوش است؛ اگر از چشم مردمان افتادی در مردم چشم عاشقان جا داری؛ در خرابات به‌طمع گنج می‌روی؛ اگر ترازو نداری تُرازو ره زنند؛ هر چشمی نظر ندارد؛ هر بحری راکد نیست؛ هر آهی اثر ندارد؛ هر ابری باران ندارد؛ بی‌آتش بوی عود بلند نگردد؛ سر که از هوس خالی است سر نیست؛ هرچه در خانه است مال کدخدای خانه است؛ عیسی از این خانهٔ پرغوغا حلوا نخورد؛ میری به‌تلخی معزولی نمی‌ارزد؛ اگر یک جامم بشکند صد جام دیگر ساقی دارد؛ کسی که دریای عسل دارد تلخ نمی‌شود؛ شیر شتر و یغمای عرب و ریگ بیابان برای حج می‌ارزد؛ صبر کلید هر فرج و محنت است؛ هر کاری که می‌ورزی به‌همان ارزی؛ هر جنسی می‌کاری همان بر می‌داری؛ گویند در ترکستان از ترکی یکی از دو کمانش گم‌شده به‌ما چه ضرر دارد؟ نفس به‌زاهد شدن راست نخواهد شد؛ راستی را تنها در سرو چمن ببین؛ مانند اشتر بی‌لقمه می‌خاید یعنی که دهانم پر است؛ بسا دُرها که در هاون روزگار شکسته‌اید؛ خوراک هر مرغی انجیر نیست؛ دشمن دیرینهٔ تو تن توست نه عمو و خالوی تو؛ برهنه از نابینا غم ندارد؛ کسی که خر را رها کرد غم پالان و افسارش هم نیست؛ از بانگ طاس ماه بگرفته می‌گشاید؛ شمشیر چوبی را آن هیبت نیست که شمشیر پولادی راست؛ کار را آسان گیر تا دشوارها آسان شود؛ دیر آمده‌ای زود مرو؛ کسی که کان لعل دارد سودای کلوخ و سنگ چرا دارد؟ بیچاره زمین شوره‌ای که آب گرم بر او نمی‌بارد؛ بسا از بازیهای خوش، بیدقی فرزین گردد و چه بسا در سایهٔ فرّخ رخ بیدقی کار شاه کند؛ فیل ما را هندوستان به‌یاد آمده؛ به‌نفس که دشمن است حلوا و بریان دادن سودی ندهد؛ تیر که از شصت بیرون شد، پشیمانی سود ندهد؛ نامهٔ

عیب کسان را می‌خوانی و نیم‌حرف از نامۀ خود نمی‌خوانی؛ عالم چون بازی شطرنج است تا که ببرد و که ببازد؛ با آب حکمت دل و جان را از غبارها بشویید؛ چون گربه درخواب است موش گستاخ صندوق را سوراخ می‌کند؛ همیشه به‌روزگار خود نظر کن که در چه سودا می‌گذرد؛ عمر که در کیسه و کاسه رفته از کیسۀ تو رفته؛ دل تا لب شیرین لبی مزیده، هزاران پشت دست گزیده؛ آفتاب اگر نور ندهد پس در این گنبد شگفت‌آور چکار دارد؟ اگر شیر در خواب باشد رو بهک لنگ دنبه را می‌برد؛ هر جنسی سوی جنس خود می‌رود؛ کشتۀ عشق شهید است و کشتۀ شهوت پلید؛ در این بستر عاریتی پاها را دراز مکن؛ در این طاس نرد روزگار به‌گزافه مهره میندار که حریف استاد است؛ همّت بلنددار که با همّت پست به‌مقام بلند نتوان رسید؛ شهوت مانند مس است و نور عشق چون اکسیر؛ عشق بی‌تیغ سر می‌برد دم عشق کشته را جان می‌دهد؛ دل پادشاه بدن است و عقل وزیر او؛ هر کافری هنگام سختی رو به‌سوی بی‌سو می‌نماید؛ گاه شیر خود را آهو جلوه دهد تا ما را سوی بیشه کشاند؛ زر خالص هرچه در آتش بیشتر گدازد خندان‌تر است؛ بسیار دشمنان پنهان داری و نمی‌بینی؛ اگر تشنه دل به آب سپرد جای شگفتی نیست؛ کور اگر دو چشم بینا خواهد عجبی نیست؛ کوشش را از دست مده که تو را به‌مقصود برساند؛ چون جنبش جیوه عاریه است، چون جنبش زندگان نیست و آرام گیرد؛ آب و نان ماهی همه از دریاست؛ تن انسان چون قرابه‌ای است پر از رنج؛ آفتاب را تنها روی منفعت نیست؛ ماه اگر با ستاره نباشد از حشمتش کاسته نشود؛ اگر مس مسکین کیمیا جوید طوری نیست؛ عشق شیر سیاهی است خون‌خوار که جز خون دل عاشقان نخورد؛ سرسر مست راز نگاه ندارد؛ دندان که دردگیرد عدوی انسان گردد؛ از میان صد سبو اگر یک سبوی سبوگر را آب برد همیشه خاطرش به‌سوی آن برود؛ اگر زندۀ اویی مرده‌دلان را مجوی؛ سخن نزد سخندان خیلی بزرگ است؛ پشه‌ای نمرودی را به‌چرخ آرد؛ من که مست چشم اویم، هزار ساغر می خمارم را نشکند؛ اگر تو شیری عشق شیرگیر است؛ کدام لب است که بوی جان ندهد، وکدام دل است که نشان یار ندهد؛ سگ تابوی قلیه از آن دیگ نشنود ندود؛ اگر ریش عقل را به‌دست خواهشهای بدنی دهی، از غصّه و پشیمانی ریش خود برکنی؛ نیاز پیشه کن نه نازکه ناز خوبان راست؛ غوره که از خامی رست شیرین شد؛ ویرانه حلال جغدان باشد؛ دو صد شنبه به جهودان ارزانی باد؛ یکی گفت: خواجه سنایی بمرده، مرگ این خواجه کار کوچکی نیست؛ نه کاه بود که به‌بادی بپرد، نه آب بود که از سرما بفسرد؛ در این خاکدان چون گنج زری بود تن خاکی را به‌خاک سپرد و جان آسمانی را سوی آسمانها برد؛ مروزی و رازی و رومی و کرد در سفر باهمند ولی هر یک به‌خانۀ خود می‌روند؛ هر که زخراجات شاه گریزد، بارکش غول بیابانی شود؛ خود را در دل اهل دلی جای کن، نبینی که قطره در دریا دُرّ و مرجان می‌شود؛ هیچ سگی شیر مرغزار نشود؛ کسی با طفل

دو روزه سخن از می و معشوق نکند؛ لولی که نه زر دارد و نه مال پدر، گوید اگر دزدی نکنیم پس چه خوریم؟ راز عشق را نتوان پنهان کرد؛ هواهای نفسانی و جسمانی خار پای جان است؛ اگر هما بر تو سایه افکند، از زاغی که از دستت بیرون رفته نگران مباش؛ تاراز زخمه‌ای سست می‌گسلد، قضا و قدر گاه در نظر انسانی کاه را کوه و کوه را کاه می‌نماید؛ خوشا به‌حال قافله‌ای که راهبرش بینا بوَد؛ شخصی نزد پزشکی رفت و از درد شکم شکایت نمود گفت: چه خورده‌ای؟ گفت: نان سوخته، پزشک چشمش را دوا فرمود، رنجور گفت: درد شکم را با دوای چشم چه نسبت؟ گفت: تا چشم تو سوخته را بشناسد؛ کر مادر زاد را با سُرنا چه کار است؛ پایی که لنگ است گو پر از خلخال باش؛ گوشی که کراست گوشوارش چه سود، بازوی حیدر می‌باید تا ذوالفقار بکار برد؛ چون تو ماهی نیستی دریا را بدست آورده گیر؛ چون رنجور نیستی سر خود را مبند؛ چیزی که گم نکردید برای چه می‌جویید؟ یار بادنجان یا سرکه است یا سیر؛ اگر آن باغ را دیده‌اید یک دسته گل کو؟ سرکه می‌آشامی و می‌گویی شیرینیش کو؟ هر که پوست را جوید دوست را نیابد؛ هر که در خشکی سفر کند از دریا سر نیارد؛ هر کسی بر وفق گوهر اصلی خود یار می‌گیرد و با جنس خویش می‌آمیزد؛ به عیسی نگر نه در خر او؛ یکی به‌خانهٔ خود می‌گفت: گاهِ خرابی مرا از پیش خبر کن. شبی بناگاه خانه فرود آمد خانه خدای گفت: آن همه سفارش چه شد، چرا از پیش خبر نکردی؟ خانه گفت: بسیار تو را خبر دادم از هر طرف که شکافی پیدا می‌کردم و می‌گفتم: گاهِ افتادن من رسیده، مشتی گل بر دهن من می‌زدی و شکافها را می‌بستی، بدان که خانه تن توست و رنجها چون شکاف و معجون و دوا مثال کاهگل. اینک شراب امانت و قرص ورع بساز و از توبه و استغفار ترتیب معاجین بده و به‌حق گریز؛ آب نیل به‌اهل خود آب است و به‌غیر خون؛ تراش چوب در دست نجّار برای هلاک او نیست بلکه برای مصالحی است؛ گلخن تابی در خواب دید که پادشاه شده است و بر اورنگ پادشاهی تکیه زده و هزاران امیر و دربان و دستور و وزیر نزدش به‌خدمت ایستاده‌اند و در کمال غرور حکم می‌راند. حمّامی بناگاه در گلخن درآمد پایی به‌گلخن تاب زد که برخیز که چون مرده در گور افتاده‌ای. چون گلخن تاب از خواب جست نه ملکی دید نه خزینه، جز خزینهٔ حمّام سرد ناله کرد و جامه درید. هر که او را دید گفت: دیوانه شده است یا مخمور است؛ در عهد عمر در بصره درویشی مفلس و مسکین و عیالمند در خانه خرابه‌ای مسکن داشت. پادشاه کریمی از شکار برسید تشنه بود در خانهٔ گدا را زد و آب خواست. یکی از خانه برون آمده گفت: آب هست ولی کوزه نیست و شرح حال آن خانه بگفت. در این‌حال لشکر رسیدند، پادشاه فرمود: برای دل من هر یک مقداری زر به این فقیر ببخشید، همگی اطاعت کردند. خانهٔ آن فقیر از اقبال پادشاه خانهٔ گنج شد، ولوله و آوازه به‌شهر درافتاد و مردم از آنها می‌پرسیدند که چسان به‌یک روز شما مفلسان صاحب گنج

شدید؟ گفتند: کریمی بر ما بگذشت و به‌چشم رحمت بر این خانه نظر کرد؛ موم و آتش چون همسایه شوند، نقش و رنگ موم فنا گردد؛ هر که از عشق نبضش نجهد اگرچه افلاطون بوَد، نادان است؛ هر کدخدای دهی را با شاه برابر مکن؛ هوای پرنور چون غبار آمیز شود، تیره گردد؛ دوست چون با دشمن تو نشست، از او بگریز؛ توبهٔ عاشق را باور مکن؛ از خندهٔ شیر ایمن مباش، از زخم خون آشامش بترس؛ دریا از دهان سگ نجس نمی‌شود؛ اگر عاشقی، چرا بیرون در می‌گردی به‌بزم اندرآ و به‌صدرنشین؛ بادهٔ انگوری جز کوری نیفزاید؛ یار آینهٔ یار باشد؛ از شتر مرده شیر مدوش؛ خواجه می‌گرید که از قافله بازمانده ولی خرش از این واماندن شکرگزار است؛ تا کنون هیچ‌کس گفته حلوا ترش است؟ آنکه در شب دوغ خورد، فردا ترش باشد؛ روباهی دنبه‌ای در سبزه‌زار دید گفت: هرگز دنبه بی‌دام نشود؛ روز سردی برهنه‌ای را دیدم و پوستینی را در جلو، به برهنه گفتم: پوستین را دریاب، او به‌طمع دست در پوستین زد به‌دست خرس گرفتار گردید گفتم: پوستین را رها و باز آ، گفت: من پوستین را رها می‌کنم پوستین مرا رها نمی‌کند؛ تو که خرت همه کنجدهایت بخورد، از چه‌چیز برای چراغ روغن می‌کشی؛ روح مانند آب است و تن همچون کوزه، چون آب به‌دریا رفت از شکستن کوزه چه باک؛ این خلق به‌ضرب دفِ حکمت در رقصند، یک پرده بی‌پردهٔ او نرقصند؛ قند تا زیر دندان نیاید، شیرینیش معلوم نگردد؛ تا زر در کان بوَد رونقی ندارد، رونقش نزد زرگر است؛ من مست عروسم نه مست جهیز؛ طفل را از جوز و مویز می‌فریبند؛ کاسهٔ سوراخ، پیمانگی را نشاید؛ درویش که در بغل گوهر دارد، از در بدری ننگ ندارد؛ کسی که خود در زندان است، شحنه نباشد؛ من شاخ ترم اما بی باد کی رقصم؛ اگر شهبازی، چرا با زاغ و کرکس می‌پری؟ شتر بر سر منار رفته که من اینجا پنهان شده‌ام؛ دهل به این بزرگی زیر گلیم نمی‌گنجد؛ اگر سگ به آدمی جفا کند و پایش بگزد، آدمی پای سگ را نگزد؛ آب رفته به‌جو باز نیاید؛ تو که می‌توانی پادشاه شوی، حیف است به‌دربانی قانع گردی؛ براق احدیّت هرگز نمی‌لنگد؛ مظلوم را می‌کشی و تظلّم می‌کنی؛ لقمهٔ شیرینی که از او خشم خیزد مخور؛ خشم پیمبران مانند خشم مادر است؛ دیوانه جز زنجیر خاییدن چاره ندارد؛ لاف خدا بینی مزن تا خدا بین گردی؛ تا اسیر نفس سگساری، دعوی شیری مکن؛ اشتر را در چشمهٔ سوزن نتوان روان نمود؛ از کوزه هرچه در اوست برون تراود؛ مرد ابله چون بر زمین افتد خود را بی‌گناه داند. همان ابلهی گناه اوست؛ هر چاهی که کندم اوّل خود در آن افتادم.

شرح احوال مولانا(مولوی) و خانواده و خلفای او

(نقل از یک مثنوی خطی قدیمی که در تاریخ ۱۰۲۱ هجری قمری نوشته شده):

فی تاریخ و اردات حضرت مولانا جلال الدّین محمّد و اجداد و فرزندان و مریدان و مصاحبان ـ قَدَّسَ الله اَرواحَهُمْ.[۱]

در مناقب مولانا بهاءالدّین ولد بن مولانا جلال‌الدّین حسین بن مولانا احمد خطیبی الْبلخی ـ قَدَّسَ الله ارواحهم ـ منقول است که پادشاهان ملک خراسان علاءالدّین محمّد خوارزمشاه که عمّ جلال‌الدّین محمّد خوارزمشاه بود دختری داشت که به‌ملاحت و موزونی نظیر نداشت. لایق همّت پادشاهانه او راکفوی پیدا نمی‌شد. مگر شبی با وزیر خود در آن باب مشورتی می‌کرد، وزیر مرد عاقل بود و عالم، فرمود که: کفوی پادشاهان علمای کرام می‌باشند که: «الملوک حکّام عَلیَ النّاس والْعلماء حکّام علی الْملوک» پادشاه فرمود: این چنین عالم عامل کجاست؟ وزیر فرمود که: در تختگاه بلخ حضرت مولانا جلال‌الدّین حسین خطیبی است و دارالْاسلام شدن بلخ و خراسان به‌برکت اجداد و فتح اجتهاد اوست و او در جمیع فنون انگشت‌نمای عالم و کبرای بنی آدم است و هنوز تازه جوان است، در سن سی‌سالگی بسی ریاضت و مجاهده کشیده و می‌گویند حضرت جلال‌الدّین حسین شبی حضرت رسالت ـ علیه السلام ـ را در خواب دید که اشارت فرمود که: دختر پادشاه خراسان را نکاح کن. همچنین به‌تقدیر خداوند ـ عزّوجل ـ همان شب هم پادشاه و هم وزیر حضرت رسول را درخواب دیدند که اشارت فرمود که: ملکهٔ جهان را به حسین خطیبی نکاح کردیم. علی الصّباح وزیر به‌شادی تمام پیش پادشاه آمد تا خواب عرضه دارد، پادشاه نیز همان خواب دیده بود. در عظمت و قدرت حیران ماندند. وزیر به‌اجازت پادشاه به‌خدمت مولانا جلال‌الدّین حسین خطیبی آمد و آنچه او به‌خواب دیده بود از طرفین نقل فرمود. بعد از آن به‌تقدیرالله ـ عزّوجل ـ به مشیت امر خیر مشغول گشتند و به‌اتمام رسانیدند. منقول است که بعد نُه ماه، حضرت بهاءالدّین ولد به‌وجود آمد. چون دوساله شد، والد او به‌سرای فانی نقل فرمود. چون مولانا بهاءالدّین ولد بزرگ شد و بالغ گشت در انواع علوم مشارالیهِ قبیله شد و خویشاوندان والدهٔ او اتّفاق کردند که او را بر تخت پادشاهی نشانند، حضرت ایشان قبول نکردند و در کتابخانهٔ پدر خود درآمد و به‌مطالعه مشغول شد و مادر او ملکه خاتون گفت: مرا به‌سبب این علوم به پدر بزرگوار تو

---

۱) در آخر یک مثنوی خطّی نوشته شده که تاریخ آن ۱۰۲۱ هجری بود و ظاهراً از منابع قدیمه نقل شده است: مانند مناقب افلاکی و غیره و نسخهٔ مناقب در دسترس نیست.
این مثنوی خطّی در اصفهان نزد دوست محترم آقای احمد ثقفی دیده شد، در پایان جلد اوّل رقم شده در عاشر شهر ذی‌الْقعده سنهٔ ثمان و خمسین و ثمانمأة به‌دست ابوالْحسن علیّ بن محمّد عقیلی معروف به حافظ کله و به‌دست حسن بن غازی در ۱۰۲۱.

دادند. مولانا بهاءالدّین ولد به‌جدّ تمام به‌تحصیل علوم دینی مشغول و از ممالک جهان به کلّی فارغ گشت. گویند که چون ظهور کرامات و مقامات و علوم سلطان الْعلماء بهاءالدّین ولد شایع گشت، جمعی از علما و حکما مثل امام فخر رازی و قاضی زین قراری و رشید قبایی و غیرهم در حقّ بهاءالدّین ولد سخنها گفتند و در بند ایذای او کوشیدند. در تاریخ سنهٔ خمس وستمأة حضرت بهاءالدّین ولد دائماً بر سر منبر در اثنای تذکره، امام فخر رازی و محمّد خوارزمشاه را مُبدع خطاب کردی و ایشان قوی رنجیدندی و اصلاً مجال قال نداشتند. القصّه علما به خوارزمشاه نمودند که بهاءالدّین ولد تمامی خلق را به‌خود راست کرده است و ما و شما را اصلاً اعتباری نمی‌کند و تصانیف ما را اصلاً قبول نمی‌نماید و علوم ظاهر را فروع باطن می‌گیرد و در این چند روز قصد تخت سلطان خواهد کرد و عوام با او متّفقند، حالیا تدبیر در این باب اهمّ است. خوارزمشاه قاصدی از خاصان خود به‌نزدیک سلطان الْعلما فرستاد که شیخ ما بلخ را قبول می‌کنند تا بعدالْیوم پادشاهی از آن او باشد. مرا دستوری دهد که به اقلیم دیگر روم چرا که در یک اقلیم دو پادشاه نشاید. چون قاصد تبلیغ رسالت رسانید، حضرت بهاءالدّین ولد فرمود که به‌سلطان برسان که ممالک ملک فنا و خزاین و دفاین و تخت و بخت این جهانی لایق پادشاهان دنیاست، ما درویشانیم؛ مملکت و سلطنت چه مناسب ماست! ما به‌خوشدلی تمام سفر کنیم. قاصد مراجعت نمود. سلطان الْعلما اصحاب را اشارت کردند که: «تسافروا، تصحوا، تغتموا» خود این‌چنین می‌بایست تا سفر کنیم. گویند سیصد شتر از کتب و غیر آن راحلهٔ ایشان ترتیب کردند و جمعی کثیر از علما و درویشان با ایشان موافقت کردند. بعد از آن خوارزمشاه اعتذار نمود، قبول نکردند. بعد اللّتیا والّلتی از دیار بلخ به‌جانب بغداد توجّه نمودند. در آن زمان مولانا جلال‌الدّین محمّد پنجساله بود و برادر ایشان علاءالدّین محمّد هفت ساله. به هر جانب که می‌رسیدند، کرامات غریبه و احوال عجیبه از ایشان به‌ظهور می‌آمد و خلایق از خوارق عادات مشاهده می‌کردند معتقد و مرید می‌شدند تا به‌حوالی بغداد رسیدند. جمعی برسبیل تعجّب گفتند که این چه قومند و از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟ حضرت مولانا بهاءالدّین ولد سر از عماری بیرون کردند و فرمودند: مِنَ اللهِ وَاِلَیَ اللهِ و لا حول و لا قوة اِلاّ بالله؛ از لامکان می‌آییم و بلامکان می‌رویم. این کلام چون به‌شیخ شهاب‌الدّین سهروردی رسید، شیخ فرمود: مٰا هٰذٰا اِلّا بهاءالدّین ولد البلخی. چون شیخ به حضرت بهاءالدّین ولد ملاقات کردند، شیخ زانوی مولانا بهاءالدّین ولد را چون از استر فرود آمد بوسه داد و در مستنصریه فرود آمدند و خلیفهٔ بغداد در تبجیل و تعظیم ایشان مبالغهٔ بسیار نمود و از نقود و اجناس به‌خدمت ایشان فرستاد، قبول نکردند و در بغداد وعظ و نصیحت فرمودند. عام و خاص از سر عقیدت و اخلاص مخلص و معتقد شدند. القصّه، روز سوّم از راه کوفه به‌سوی کعبه عزیمت فرمودند. چون از زیارت

کعبهٔ معظّمه مراجعت نمودند، به دمشق رسیدند. اهل شام رغبت عظیم کردند، به‌صحبت ایشان استدعا نمودند که سلطان الْعلما این‌جا مقیم شوند، اجابت نکردند و گفتند: اشارت الهی آن است که قرارگاه ما روم باشد و خاک ما در دارالْملک قونیه گردد و بعد از آن به‌شهر لارنده که از توابع قونیه است رسیدند. چند سال بودند تا حضرت ملّا جلال الدّین محمّد به‌درجهٔ بلوغ رسیدند. دختر خواجه لالای سمرقندی را با او نکاح کردند و او مرد کریم‌الْاصل بود و دختر گوهر خاتون نام داشت و حضرت سلطان ولد و علاءالدّین محمّد از آن خاتون بودند. ولادت سلطان ولد در سنهٔ ثلاث و عشرین وستّمأة بود و می‌گویند چون حضرت سلطان ولد با والد در هر مجلسی نشستی، مردم ایشان را برادران پنداشتی.

ذکر اسامی اولاد و اخلاف حضرت مولانای بزرگ بهاءالْحقّ والدّین البلخی

حضرت مولانا بهاءالدّین ولد را دو پسر بود و یک دختر؛ پسر بزرگ نام علاءالدّین محمّد و خرد مولانا جلال‌الدّین محمّد و یک دختر فاطمه خاتون عالمه خوانی بود و در بلخ در حباله شوهر بود سفر نکرد و همانجا وفات یافت و حضرت ملّا جلال‌الدّین محمّد را سه پسر و یک دختر بود؛ پسر بزرگ را نام بهاءالدّین ولد بود که عوام او را سلطان ولد خوانند و دیگر را علاءالدّین محمّد که در قصّهٔ مولانا شمس تبریزی با جمع بی‌خبران متّفق شد و پسر سیّم را نام مظفّرالدّین امیر عالم بود و دختر، ملکه خاتون نام داشت و او را افند و بوله گفتندی؛ یعنی خداوندگار زاده. و حضرت سلطان ولد و علاءالدّین محمّد از دختر خواجه شرف‌الدّین لالای سمرقندی بودند و ملکه خاتون و امیر عالم از دختر قونوی بودند. و حضرت سلطان ولد را از دختر شیخ صلاح‌الدّین یک پسر بود؛ امیر جلال‌الدّین عارف و دو دختر، یکی را عابده و یکی را عارفه نام بود؛ هر دو صاحب کرامت و ولایت بودند. حضرت سلطان ولد را دو پسر بود؛ از یکی چلپی شمس‌الدّین امیر عابد و از آن دیگر چلپی حُسام‌الدّین امیر زاهد و حُسام‌الدّین واحد ـ قُدِّسَ سرّهُم ـ و چلپی امیر عارف را دو پسر بود؛ شاهزاده امیرعالم و امیر عادل و یک دختر، ملکه خاتون. و چلپی امیر عابد را سه پسر بود؛ چلپی محمّد و چلپی امیر عالم و چلپی شاه ملک ـ قَدَّسَ الله اَرواحَهُم.

احوال سید برهان‌الدّین الْمحقّق الْحسینی الترمذی ـ قُدِّسَ سرُّه.

حضرت سیّد برهان‌الدّین الْمحقّق از مریدان و تربیت‌یافتگان مولانا بهاءالدّین ولد بودند و به‌سبب اِشراف او بر خواطر و ضمایر در خراسان و ترمذ به سیّد پردان مشهور. همان‌روز که مولانا بهاءالدّین ولد نقل فرمودند با جمعی از اصحاب در ترمذ نشسته بود و سخنی می‌فرمود. در اثنای

سخن فریادی عظیم کرد و بسیاری بگریست و گفت: دریغا! شیخم از عالم خاک به‌عالم پاک رحلت فرمود و بعد از چند روز به‌جهت تربیت حضرت مولوی متوجّه قونیه شد و حضرت مولوی نهُ سال در خدمت حضرت‌سیّد ـ رحمه الله ـ بندگیها نمود و تربیتها یافت. نقل است که چون شیخ الاسلام شیخ شهاب الْحقّ والدّین ـ قُدِّسَ سرّه ـ از دارالْخلافه به روم آمدند، به دیدن حضرت سیّد(پردان) رفت. حضرت سیّد در میان خاکستر نشسته بودند اصلاً حرکت نکرد. شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست و سخن واقع نشد. مریدان گفتند: سکوت بنابر چه بود؟ شیخ فرمودند: پیش اهل حال، زبان حال می‌باید نه زبان مقال. فرمودند: او را چگونه یافتید؟ شیخ فرمودند: دریایی است موّاج از دُرر معانی و غرر حقایق محمّدی و به‌غایت آشکارا و به‌غایت پنهان؛ نپندارم که در عالم غیر مولانا جلال‌الدّین محمّد کسی او را کما هو حقّه دریابد. حضرت شیخ صلاح‌الدّین از مریدان حضرت سیّد(پردان) بوده است. سیّد می‌فرموده‌اند که حالم را به‌شیخ صلاح‌الدّین بخشیدم و قالم را به‌حضرت مولانا ایثار کردم و مزار متبرّک حضرت در دارالْفتح قیصریه است ـ سلام الله و تحیاته علی جمیع عبادالله الصّالحین.

احوال الشیخ صلاح الْحق والدّین فریدون الْقونوی المعروف به زرکوب

حضرت شیخ صلاح‌الدّین در بدایت مرید سیّد برهان‌الدّین الْمحقّق ترمذی بود. روزی حضرت مولانا از حوالی زرکوبان می‌گذشت، از آواز ضرب ایشان حال در ایشان ظاهر گشته و برقص اندر آمدند. شیخ صلاح‌الدّین به الهام از دکّان بیرون آمدند و سر در قدم مولانا نهادند و حضرت مولانا او را نوازش بسیار کردند. از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر حضرت مولانا در سماع بودند و این غزل فرمودند:

**یکی گنجی پدید آمد درین دکّان زرکوبی		زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی**

شیخ صلاح‌الدّین فرمودند تا دکّان را یغما کردند و از دو کوْن آزاد شد و در خدمت مولانا روانه شد. حضرت مولانا عشقبازی و همان عنایتها که دربارهٔ مولانا شمس‌الدّین می‌فرمودند با او پیش گرفت و مدت ده سال با او مؤانست و مصاحبت کردند و خلیفه بودند. روزی از حضرت مولانا سؤال کردند که: عارف کیست؟ گفتند: آنکه از سِرّ تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آن‌چنان مرد صلاح‌الدّین است ـ عظّم الله ذکره. و چون سلطان ولد به‌حدّ بلوغ رسید، حضرت مولوی دختر حضرت شیخ صلاح‌الدّین را با او خطبه کرد. چلپی عارف از آن دختر بود و شیخ صلاح‌الدّین در قونیه وفات یافت و در جوار مولانا بهاءالدّین ولد مدفون است ـ قَدَّسَ الله روحهما و نوّر ضریحهما.

احوال سلطان الْفقرا سرّ الله بین الوریٰ مولانا شمس الْحقّ والدّین محمّد بن علیّ بن ملک دادالتبریزی ـ قُدِّسَ ارواحهم.

حضرت مولانا شمس‌الدّین فرمودند که: در مکتب بودم و مراهق نشده بودم. اگر چهل روز گذشتی، از عشق سیرت محمّدی مرا آرزوی طعام نبودی. حضرت مولانا شمس در اوّل حال، مرید شیخ ابوبکر سلّه باف تبریزی بودند ـ رحمه الله ـ در آخر حال، چون در مراتب کمال ترقّی یافت، در طلب کلّی سفر پیش گرفت و پیوسته نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رسیدی در کاروانسرای بودی. چون به‌خطهٔ دارالْاسلام بغداد رسید، خدمت شیخ اوحدالدّین کرمانی دریافت. پرسید که: در چیستی؟ گفت: ماه را در طشت آب می‌بینم. فرمودند: اگر بر گردن دنبل نداری، چرا بر آسمانش نبینی؟ طبیبی طلب کن تا تو را معالجه کند. چون در او نظر کنی، منظور حقیقی را ببینی. بعد از مدّتی یک ماه در شهر دمشق با حضرت مولانا ملاقات کردند و آن زمان حضرت مولانا دست شیخ شمس‌الدّین را بگرفت و گفت: صرّاف عالم مرا دریاب. چون مولانا شمس‌الدّین از استغراق باز آمد، مولانا رفته بود و بعد از طول مدت حضرت مولانا شمس‌الدّین در اثنای مسافرت به قونیه رسید. بامداد روز شنبه بیست و ششم شهر جمادی الْآخر سنهٔ اثنی و اربعین و سبعتمأة در خان شکرریزان فرود آمده بود خدمت مولانا در آن زمان به‌تدریس علوم مشغول بودند. روزی حضرت مولانا با جماعتی فضلا از پیش خان شکرریزان می‌گذشتند. مولانا شمس‌الدّین پیش آمدند و عنان استر حضرت مولانا را گرفتند و گفتند: یا امام الْمسلمین، سلطان الْعارفین ابویزید ـ قدّس سرّه ـ بزرگتر بود یا حضرت رسالت ـ صلّی الله علیه و آله؟ مولانا فرمودند که: از هیبت آن سؤال گوییا که هفت آسمان از یکدگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتشی عظیم از باطن من بر دماغ من زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمد. بعد از آن جواب دادم که: حضرت مصطفی ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ بزرگترین عالمیان است؛ چه جای ابویزید است!گفت: چه معنی دارد که آن حضرت با همهٔ عظمت می‌فرماید: «مٰا عَرَفْنٰاکَ حَقَّ مَعْرِفَتَک» و ابویزید می‌گوید: «سُبحٰانی مٰا اَعْظَم شَأنی» و «اَنا سلطان السّلاطین» نیز فرمود. گفتم: ابویزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد، دم از سیرابی زد، کوزهٔ ادراک او از آن پر شد و آن نور به‌قدر روزنهٔ خانهٔ او بود. اما حضرت رسالت ـ علیه السّلام ـ را استسقای عظیم و تشنگی در تشنگی بود و سینهٔ مبارکش به‌شرح: «اَلَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَک»، «اَرْضَ الله وٰاسِعٌ» گشته بود لاجرم دم از تشنگی نزد و هر روز استدعای قرب زیادت می‌نمود. مولانا شمس‌الدّین نعره زد و بیفتاد. مولانا از استر فرود آمدند و ائمه را فرمودند تا او را برگرفتند و به مدرسه بردند. تا با خود آمد، سر مبارک او را بر زانوی مبارک خود نهاده بعد از آن دست او را بگرفت و به‌خلوت بردند و مدت سه ماه در حجرهٔ خلوت ـ لیلاً و نهاراً ـ به‌صوم وصال نشستند که اصلاً بیرون

نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان درآید و حضرت مولانااز تذکیر و تدریس به کلّی فارغ گشتند و به‌تقدیس اعظم مشغول گشتند. گویند: روزی مولانا شمس‌الدّین ـ قُدِّسَ سِرّه ـ از مولانا شاهدی التماس کردند، مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد. فرمود: او خواهر جانی من است؛ نازنین پسری می‌خواهم که مرا خدمتی کند، فی‌الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد؛ فرمود که: او فرزند جانی من است؛ اگر قدری صهبا بودی نوش کردمی، حضرت مولانا بیرون آمد و سبویی از محلّهٔ یهودان پر کرده بیاورد؛ مولانا شمس‌الدّین نعره بزد و بیفتاد و سر در قدم مولانا نهاد و از قوّت و مطاوعت امر پیر او را خبرتی حاصل شد. فرمودند ـ قدّس الله ارواحهم ـ که من غایت علم مولانارا امتحان می‌کردم، توسّع باطن او از آنها نیست که در حیزّ امکان گنجد. و در اوایل که حضرت مولانا به‌خدمت مولانا شمس‌الدّین آمدند و اتّصال یافتند، دیوان متنبّی مطالعه می‌کردند. فرمودش: مطالعه مکن که طبع لطیف را به آن نمی‌ارزد که بدان مشغول کنی. یک دو نوبت فرمود، ترک نمی‌کرد. شبی مولانا درخواب دید که مولاناشمس‌الدّین متنبّی را از ریش گرفته پیش مولانا می‌آورد که سخنان این را مخوان و متنبّی مرد نحیف‌الْجسم ضعیف الصّوت بود. لابه‌ها می‌کرد که مرا از دست مولانا شمس‌الدّین خلاص کن که مرا طاقت غضب او نیست. آخر الْامر، مولانا ترک متنبّی کرد و ترک تدریس کرد. روزی حضرت مولوی در استغراق بود؛ چون باز آمدند فرمودند که: شخصی را دیدم که در بغداد سالهای بسیار به‌ریاضت مشغول بود، با تن لاغر و گردن باریک و چهرهٔ زرد و زاریها می‌کرد. دردی عظیم داشت و حالی غالب تا حدّی که سجّاده بر روی آب و نماز می‌گزارد و با این همه قرب از حق تعالی التماس می‌کرد الها و پادشاها، بیش از این حالی و حیرتم بخش که از اینها مرا سودی نیست. فی‌الحال، به‌گوش وی گفتم که: حضرت مولانا شمس‌الدّین در دمشق است. گرد هنگامه‌ها می‌گرد و اکنون آنجا رو تا آن پادشاه تو را بدان‌حال و به‌زاری و نزاری تو ببخشاید و مطلوب میسّر شود و از درونت حالتی که جویای آنی سر برزند. همان دم آن درویش نصیحت مرا قبول کرد و روانه شد. چون به دمشق رسید با مولانا شمس‌الدّین ملاقات کرد. شیخ را هیئت آن درویش خوش آمد، در حال تبسّمی کرد. همان‌ساعت در باطن او نوری و سروری از عالم غیب سر برزد و شوق عظیم پدید آورد و در چرخ آمد و به کمال رسید که غایت همّت همهٔ عارفان کامل است «واللهُ یَرزقُ مَنْ یَشاء بِغَیر حِساب» چون حضرت مولانا شمس‌الدّین عزیمت شام کردند، حضرت مولوی تاریخ سفر او را املا کردند و چلپی حسام‌الدّین بنوشت: سفر الْمولوی الدّاعی الی الْخیر، خلاصة الْارواح، سرّ الْمشکاة و الزّجاجه والْمصباح، شمس الْحقّ والْملّة والدّین ـ نوّرالله فی الْاوّلین والْآخرین ـ یوم الْخمیس الْحادی والْعشرین من شوّال سنة ثلاث و اربعین وستمأة بعد از چندگاه باز به قونیه آمدند و به‌دیدار حضرت شیخ مولوی رسیدند و به‌صحبت یکدیگر بودند تا

شبی حضرت مولانا شمس‌الدّین با حضرت مولوی در خلوتی نشسته بودند، شخصی شیخ را آهسته اشارت کرد تا برون آید. فی‌الحال برخاست و به‌حضرت مولانا گفت: بکشتنم می‌خوانند. بعد از توجّه و توقّف، حضرت مولوی فرمودند: اَلا لَهُ الْخَلق وَالْاَمر؛ مصلحت است. هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی راندند. حضرت شیخ نعره زد چنانکه آن جماعت بی‌هوش شدند و یکی از آنها علاءالدّین محمّد بوده؛ فرزند مولوی که به‌داغ آیهٔ: «لَیْسَ مِنْ اَهلکَ» ارتسام داشت. چون آن جماعت به‌هوش باز آمدند، غیر از چند قطرهٔ خون هیچ ندیدند و از آن زمان تا این زمان نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست و کان ذلک فی شهور سنة خمس و اربعین وستمأة و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک به‌بلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاءالدّین محمّد را علتی عجیب پیدا آمد و وفات یافت و حضرت مولوی به‌جنازهٔ او حاضر نشد و بعضی برآنند که حضرت مولانا شمس‌الدّین در جنب مولانا بهاءالدّین ولد مدفون است و بعضی گویند آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند، شبی سلطان ولد در خواب دید که مولانا شمس‌الدّین اشارت کرد که من در فلان چاه خفته‌ام. نیم‌شب یاران محرم را جمع کردند و در مدرسهٔ حضرت مولوی پهلوی بانی مدرسه امیر بدرالدّین دفن کردند ـ رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و علی متبعهم و محبّهم الی یوم‌الدّین.

احوال حضرت مولانا جلال‌الدّین محمّد ـ قُدّسَ سِرُّه

ولادت حضرت مولوی در شهر بلخ بود؛ در ششم ربیع الاْوّل سنهٔ اربع و ستمأة. منقول است که بر حضرت مولوی از سن پنجسالگی باز صوَر روحانی و اشکال غیبی اعنی سفرهٔ ملائکه و بررهٔ جنّ و خواص انس که مستوران قباب عزّت‌اند ظاهر می‌شد و ممثّل می‌گشت. به‌خط شریف مولانا بهاءالدّین ولد در صحیفه‌ای نوشته‌اند که جلال‌الدّین محمّد من در شهر بلخ پنجساله بود که روز آدینه بر بامهای خانه‌های ما سیر می‌کرد وقرآن می‌خواند و اکابر زاده‌های بلخ هر جمعه به‌خدمت او حاضر می‌شدند با او الفت و صحبت می‌داشتند و تا وقت نماز با هم می‌بودند مگر کودکی از میان ایشان با کودکی دیگر گفته باشد که بیا از این بام به آن بام جهیم. جلال‌الدّین محمّد تبسّم‌کنان گفته باشد که ای برادر، این نوع حرکات از گربه و سگ و جانوران دیگر آید حیف نباشد که انسان مکرّم به اینها مشغول شوند. اگر در جان شما قوّت روحانی هست، بیایید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر ایشان غایب شد. از غایت وهم کودکان فریاد برآوردند تا مردم برآن حال مطلع شدند. بعد از لحظه‌ای رنگ او دیگرگون شد و در چشمش تغییری ظاهر شده باز آمد. جمیع کودکان روی بر قدمش نهادند. گفت: آن ساعت که با شما مکالمه می‌کردم، دیدم که جماعتی

سبزقبایان مرا از میان شما برگرفتند و به گرد اطباق فلک و بروج سماوات گردانیدند و عجایب عالم روحانی را به‌من نمودند. چون فغان شما به گوشم رسید، بازم اینجا آوردند. وگویند در آن سن در هر سه روز یک‌بار افطار کردی. دیگر حضرت مولوی می‌فرموده‌اند که: من این جسم نیستم که درنظر عاشقان منظورم بلکه من آن ذوقم و خوشی که در باطن مرید از کلام ما سر می‌زند. الله! الله! چون آن دم را یابی و آن ذوق را در جان مشاهده کنی، غنیمت می‌دار و شکرها می‌گذار که من آنم. و نیز آورده‌اند که در خدمت مولوی گفتند که: فلان می‌گوید دل و جان به‌خدمتت. فرمود که: خاموش، این دروغ میان مردم میراث مانده است که می‌گویند او آن‌چنان دل و جان را از کجا یافت که در خدمت مردان باشد. بعد از آن روی مبارک را سوی چلپی حسام‌الدّین کردند که: الله! الله! با اولیای حق زانو بر زانو باید نشستن که آن قرب را اثرهای عظیم است بیت:

یکی لحظه ازو دوری نشاید — که از دوری خرابیها فزاید
به هرحالی که باشی پیش او باش — که از نزدیک بودن مهر زاید

فرمودند: مرغ از زمین بالا پرد اگر به آسمان نرسد اما اینقدر باشد که از دام دور باشد و برهد و همچنین اگر درویش شود و به کمال نرسد امّا این‌قدر باشد که از زمرهٔ خلق و اهل بازار ممتاز باشد و از زحمات دنیا برهد و سبکبار گردد که نجی الْمخفّفون و هلک الْمثقلون. از شیخ مؤیدالدّین جندی سؤال کردند که: حضرت شیخ صدرالدّین در شأن بی‌نشانی مولوی چه می‌گفت و چگونه صفت می‌کرد؟ گفت: والله! روزی با خواص یاران در بندگی شیخ صدراالدّین نشسته بودیم مثل شمس ایکی، فخرالدّین عراقی و شرف‌الدّین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیر هم؛ حکایت سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد. حضرت شیخ به‌صدق تمام و ایقان کلّی شورکنان فرمود: اگر بایزید و جنید این عصر بودندی، غاشیهٔ این مرد مردانه را بگرفتندی و منّت برجان خود نهادندی که خوانسالار فقر محمّدی اوست و ما به‌طفیل او ذوق می‌کنیم و همگی ذوق و شوق از قدم مبارک اوست و همه درویشان انصاف دادند و بر بیان شیخ آفرین کردند. بعد از آن شیخ مؤیدالدّین گفت: من بیچاره از جمله نیازمندان حضرت آن سلطانم و یکی از یاران غمناک شده بود، حضرت مولوی گفتند: همهٔ دلتنگی از دل نهادن بر این عالم است هر دمی که آزاد باشد، از این جهان خود را غریب دانی و در هر رنگی که بنگری و هر زهری که بچشی، دانی که به او نمانی و به‌جای دیگر بروی هیچ دلتنگی نباشد. و باز فرمودند که: آزادمرد آن است که از رنجانیدن کس نرنجد و جوانمرد آن است که مستحّق رنجانیدن را نرنجاند. و مولانا فرمودند که: در آخر وقت خواجه حکیم سنایی در زیر زبان چیزی می‌گفت مریدان گوش بر دهان او نهادند، این بیت را می‌خواند:

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست — در سخن معنیّ و در معنی سخن

حضرت مولوی ـ قدّس سرّه ـ همواره از خادم سؤال کردی که در خانهٔ ما امروز چیزی هست؟ اگر گفتی چیزی نیست، منبسط گشتی و شکر گفتی که الْحمدلله امروز خانهٔ ما به‌خانهٔ پیغمبر ما می‌ماند و اگر گفتی ما لابدّ مطبخ مهیاست، منفعل گشتی و گفتی: از این خانه بوی فرعون می‌آید. و گویند: در مجلس ایشان هرگز شمع برنکردی الّا بنادر بغیر از روغن چراغ. گفتی، هذالِلْمَلِک و هذا للصعلوک. در خدمت مولانا ـ قدّس سرّه ـ حکایت اوحدالدّین کرمانی می‌کردند که مرد شاهد باز بود اما پاکباز بود و چیزی ناشایست نمی‌کرد. فرمودند: کاش کردی و گذشتی؛ بیت:

**ای بـــــرادر بـــی‌نهایت درگـــهیست		بـر هـر آنـچه مـی‌رسی بگـذر مـایست**

روزی فرمودند که: از رباب صریر بهشت می‌شنوم. منکری گفت که: ما نـیز مـی‌شنویم چـون است که چنان گرم نمی‌شویم! حضرت مولانا فرمودند که: حاشا و کلّا که آنـچه مـا مـی‌شنویم آواز بازشدن آن در است و آنچه او می‌شنود آواز فرازشدن این در است. عزیزی گفت که: حضرت مولوی ورقی به‌دست من داد در وی نوشته که: درویش را لذّت و راحت و گشاد در خاموشی بـیشتر بـوَد؛ بعضی را ملال می‌گیرد تا سه می‌آید خیر باشد. آن ساعت که حق ـ سبحانه و تعالی ـ تجلّی کـرده است و پرده برانداخته، چه جای سخن است؛

بیت:

**نـــیستم هـــمچو شـــانه جـــمله زبـان		هـــــمه آیـــــینه‌ام هـــــمه دیــــــده**
**تــــا اثـــــرهای مـــن نگـــردد فـــاش		مـــــــــی‌زنم نـــــعره‌های پـــــوشیده**

کرم ابریشم بر خود می‌تند پندارد که کاری می‌کند امّا جهان را بر خود تنگ و تاریک می‌سازد و خود را به‌دست خود در زندان می‌کند «ربّ زِدْنی تَحَیُّراً». جماعتی از مولانا التماس امامت کردند. فرمودند که: ما مردم ابدالیم، به هر جا که می‌رسیم و می‌نشینیم و می‌خزیم؛ امامت را ارباب تصوّف و تمکین لایقند. حضرت شیخ صدرالدّین ـ قُدّسَ سِرّه ـ را اشارت کردند امـام جـماعت شـد و ایـن حدیث فرمودند: «مَنْ صَلّی خلفَ اِمامٍ تَقیٍّ فَکانّما صَلّی خَلفَ نَبی» شیخ تواضع می‌نمود، به‌تشویر تمام خدمت می‌کرد، درویشی خواست که از حضرت مولانا سؤال کند که فقر چیست؟ فی الحال در اثنای سماع فرمودند؛ شعر:

**الجـــوهرُ فَـــقرٌ و سِـــویَ الْـفقرِ عَـرَض		الفـــقرُ شِـــفاءٌ و سِـــوَی الْـــفقرِ مَـرَض**
**اَلعـــــالَمُ کُـــــلُّها خِـــــداعٌ و غـــــرور		والْـــفقرُ مِـــنَ الْـــعالَم کـــنز و غـــرض**

حضرت مولوی ـ قدّس سرّه ـ بعد از ادای فرض صبح این دعا می‌خواندند: «اللهم اْجْعَل نوراً فی قَلبی و نوراً فی سَمْعی و نوراً فی بَصَری و نوراً فی شَعری و نوراً فی بشری و نوراً فی لَحْمی و نوراً فی عِظامی و نوراً مِن بَین یَدی و نوراً من خَلْفی و نوراً من فَوقی و نوراً عَنْ یَمینی و نـوراً عَـنْ شِـمالی.

اَللّهمَّ زِدْنی نوراً و اعطِنی نوراً واجْعَلْنی نوراً یا نورالنّور یا اَرْحَمَ الرّاحمین». سؤال کردند که: درویش گناه کند؟ گفت: مگر طعام بی‌اشتها خورد که طعام بی‌اشتها خوردن گناه عظیم است. اگرچه آدمی درغایت جوع زهر خورد گذرانده شود هیچش زیان ندارد و شکر خوردن بالای سیری زهر شود در حال اشتها صاحبدل را همه چیزی مباح شود. و می‌فرمودند: صحبت عزیز است «لا تصاحبوا غیر ابناء الْجنس» و می‌گفتند: در این معنی خداوندم شمس‌الدّین ـ قدّس سرّه ـ فرمودند که: عـلامت مرید قبول یافته آن است که ابداً با مردم بیگانه صحبت نتواند داشتن و اگر ناگاه در صحبت مردم بیگانه افتاد، چنان نشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان. حضرت مولوی در مرض اخیر فرمودند که: از رفتن من غمناک مشوید که نور حضرت منصور ـ رحمه الله ـ بعد از صد و پنجاه سال به روح شیخ فریدالدّین محمّد ـ قدّس سرّه ـ تجلّی کرد و مرشد او شد. در هر حالتی که باشید، با من باشید و مرا یاد کنید تا من ممّد شما باشم. دیگر فرمودند که: ما را دو تعلّق است؛ یکی به‌بدن و یکی با شما. چون به‌حکم باریتعالی فرد و مجرّد شویم و عالم تجرید و تفرید روی نماید، آن تعلّق نیز از آن شما خواهد بود. شیخ صدرالدّین ـ رحمه الله ـ به‌عیادت ایشان آمده بودند، فرمودند: شَفٰاکَ الله شَفاءً عٰاجِلاً رَفَعَ دَرَجٰات باشد امید صحّت است. حضرت مولانا که جان عـالمیان است فرمودند که: بعد از این شَفاکَ الله شما را باشد، همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است. نمی‌خواهید که نور با نور پیوندد؛ بیت:

مـــن شـــوم عـــریان زتـن او از خـیال　　مـــــی‌خرامـــم در نـــهایات الْـوصال

شیخ با اصحاب گریان شد. حضرت مولانا این غزل فرمود؛ شعر:

چـه‌دانـی‌تو کـه‌درباطن‌چه‌شاهی‌همنشین دارم　　رخ زرّیـــن مـــن مـــنگر کـه پـای آهـنین دارم

حضرت مولوی در وصیّت اصحاب چنین فرمودند: أُوصیکُمْ بِتَقوی اللهِ فی السِّرِّ والْعَلانیةِ و بِقِلَّةِ الطَّعامِ و هِجران الْمَعاصی والْآثامِ و مواظَبَةِ الصّیامِ و مُداومَةِ الْقیامِ و تَـرکِ الشَّـهواتِ عَـلَی الدّوامِ و احتمالِ الْجَفا مِن جَمیعِ الْاَنامِ و ترکِ مُجالَسَةِ السُّفها والْـعَوامِ و مُـصاحَبَةِ الصّـالحین والْکِرام و اِنّ خَیرَالنّاس مَنْ یَنْفَعُ النّاسَ و خَیرُالْکلامِ ما قَلَّ و دَلَّ والْحمدُللهِ وحدَه». سؤال کردند کـه بـه‌خلافت مولوی مناسب کیست؟ فرمودند که: چلپی حسام‌الدّین، تا چند کرت این سؤال و جواب مکرّر شد، چهارم کرت گفتند: برای بهاءالدّین سلطان ولد چه فرمایید؟ وصیّت؟ گفتند: او پـهلوان است، او را حاجت به‌وصیّت نیست. حضرت چـلپی پـرسیدند کـه: نـماز شـما کـه گـزارد. فـرمودند کـه: شـیخ صدرالدّین اولیٰ است. و فرمودند که: طشتی پرآب بیاورند. هـر دو پـای مـبارک در آنـجا نـهادند و دم‌به‌دم از آن آب در سینه می‌ریختند و بر پیشانی می‌مالیدند و می‌فرمودند که: یاران ما ایـن‌سو می‌کشند و مولانا شمس‌الدّین آن سو می‌خواند. یا قومنا، اجیبوا داعِی الله. ناچار رفتنی است انتقل ـ

قدّس سرّه ـ مِن مَضیق عالمِ الْمُلکِ اِلی فَسیحِ عالَمِ الْمَلکوتِ یومَ الْاَحد وقت غروب الشمس من خامس شهر جمادی الْآخر سنةاثنین و سبعین وستمأة روز تعزیت معرّف در القاب شیخ صدرالدّین ـ قدّس سرّه ـ می‌گفت: ملک الملوک المحقّقین، شیخ الاسلام فی العالمین فرمودند که شیخ الاسلام در عالم یکی بود، او نیز رفت. بعد الْیوم رشتهٔ صحبت و جمعیت گسسته شد. گفتند: این سخن را پیش از این نمی‌گفتی؟ گفت: تا دکّانهای شما خراب نشود. بعد از آن شیخ فخرالدّین عراقی بیرون آمدند؛ جمعیت از جمع اندک اندک متفرّق گشتند، چنانچه شیخ فرموده بود ـ قَدَّسَ الله ارواحهم.

احوال امین کنوزالْعرش حسام الحقّ والدّین حسن ابن الْاَخیّ ترک ـ قدّس الله ارواحهم

و چون شیخ صلاح‌الدّین به جوار حق پیوست، عنایت و محبّت حضرت مولانا و خلافت او به چلپی حسام‌الدّین منتقل گشت و عشق‌بازی با او بنیاد نمود و سبب نظم‌مثنوی آن بود که چون حضرت چلپی حسام الدّین میل اصحاب را با الهی نامهٔ حکیم سنایی و منطق الطّیر و مصیبت‌نامهٔ شیخ فریدالدّین محمّد عطّار دریافت، شبی از حضرت مولاناسؤال و درخواست کرد که: اسرار غزلیّات بسیار شد، اگر به‌طرز منطق الطّیر یا الهی نامه کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری و طالبان را آموزگاری باشد، غایت عنایت باشد. حضرت مولانا فی الحال از سر دستار مبارک خود کاغذی به چلپی حسام‌الدّین دادند و در آنجا هیجده بیت از اوّل‌مثنوی نوشته از آنجاکه: بشنو از نی چون حکایت می‌کند، تا آنجاکه: این سخن کوتاه باید والسّلام. بعد از آن حضرت‌مولانا فرمودند که: پیش از آنکه از ضمیر شما داعیه‌ای سر برزنند، از عالم غیب این معنی در دلم القاکرده بودکه این نوع کتابی نظم کرده شود و به اهتمام تمام شروع کردند در نظم. گاه‌گاه اتّفاق افتادی که از اول شب تا مطلع الْفجر حضرت مولانا القا می‌کردند و چلپی حسام‌الدّین می‌نوشت و مجموع آن نوشته به آواز بلند بر حضرت مولانا می‌خواندند. چون مجلّد اوّل به اتمام رسید، حرم حسام‌الدّین فوت شد و در میان فترتی واقع شد. بعد از دو سال چلپی حسام‌الدّین بامدادی به‌حضرت مولانا نیازمندی تمام به تقدیم رسانید و بقّیهٔ‌مثنوی را استدعا نمودند؛ چنانچه در مجلّد ثانی به آن اشارت رفته است که:

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

بعد از آن تا آخر کتاب حضرت مولوی می‌فرمودند و حسام الدّین چلپی می‌نوشت. روزی چلپی حسام‌الدّین در خدمت مولانا بندگی نمود و فرمود: وقتی که اصحاب و احباب‌مثنوی مخدومی را می‌خوانند، اهل حضور در آن نور مستغرق می‌شوند می‌بینم که جماعتی غیبیان به کف دورباشها و

شمشیرها گرفته حاضر می‌شوند و هر که از سرِ اخلاص و گوشِ جان اصغا نمی‌کند، بیخ ایمان او را و شاخهای دین او را می‌برند و کشان‌کشان به مقرّ سقر می‌برند. حضرت مولانا فرمودند: آنچنان است که دیدی؛ شعر:

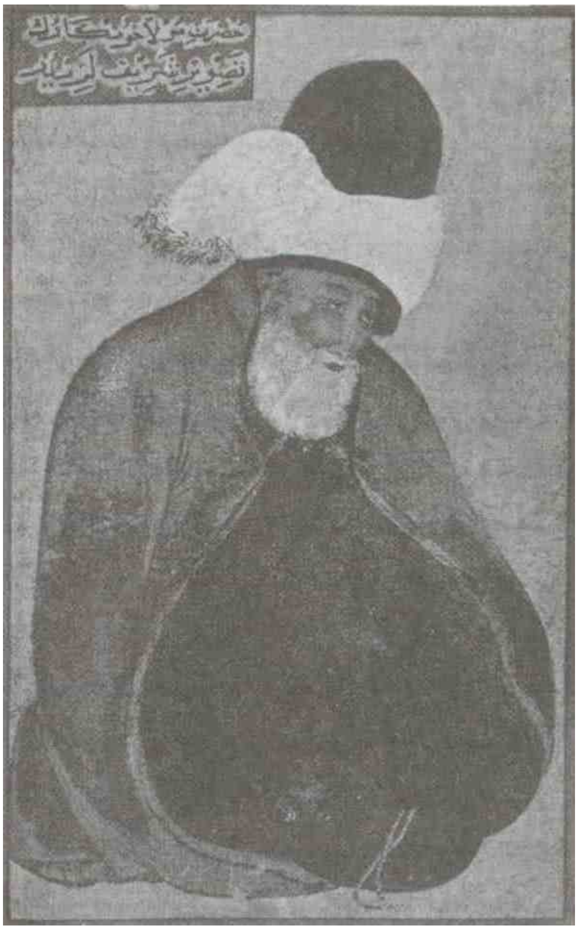
دشمن این‌حرف و این دم درنظر　　　　شد ممثّل سرنگون اندر سقر

ای ضیاءالْحقّ تو دیدی حال او　　　　حق نمودت پاسخ احوال او

این چند شعر از طبع قاصر این فقیر متخلّص به «شمس» گرد آورندهٔ این کتاب در وصف مولوی و آثار او سرزده

سخن چو خیزد از دل به دل بگیرد جا / سخن ز نفس و هویٰ نیست غیر باد هوا
نگر بگفت رسولان حق ز بعد قرون / چگونه در دل و جان می‌دهد ضیاء و صفا
چه طبعهای گهر زا که گاه نظم سخن / سروده‌اند سخنهای سختهٔ شیوا
یکی گرفته به تیغ زبان بسی کشور / بپا نموده ز سحْر بیان یکی غوغا
یکی چو **سعدی** شیرین زبان دگر **حافظ** / دو بلبلند تو گویی به بام عرش علا
ز اوستاد سخن سنج پادشاه سخن / حکیم طوسی **فردوسی** نظم راست بقا
نظامی است که در بزم داده دادِ سخن / عروس نظم نیاراست کس چو او زیبا
بسی بیان معانی نموده **خاقانی** / دگر **ظهیر** و **منوچهری** قصیده سرا
ز شاعران مقدّم به قرنهای نخست / به قرن اوسط و هم آخر و معاصر ما
هزار دُرّ و گهر سفته‌اند گاهِ سخن / دو صد هزار سخن گفته‌اند از همه جا
بسی مضامین کاورده‌اند وصف چمن / بسی دواوین زاوصاف دلبر رعنا
یکی سروده زشمع و زعشق پروانه / دگر زبلبل و عشقش به آن گلِ بویا
ولیک در سخن **مولوی** کششهایی است / کشان کشان ببرد جان به عالم بالا
سرودهاش چو رودی روان زعالم غیب / ترانه‌هاش همه دلربا و روح افزا
ندیده چشمِ جهان شاعری چنین سرمست / نیامدست چنین عارفی سخن آرا
پُر است جملهٔ شریان او زعشق احد / هماره سرمست است از عشق خالق یکتا
زهر غزل بدهد نشأه‌ای به جان بشر / که نیست نشاهٔ اینسان زصد خُمِ صهبا
مَثَل چو آرد، دارد هزار کاسِ عسل / غزل چو سازد، بازد به‌یار نردِ وفا

بسان شیر بغرّد به گاهِ مستی و عشق زهای وهو فکند در جهانِ جان هیها
اگرچه آب روانست آتشین گفتش نهفته خرمن آتش میان آن دریا
گهی به راز و نیازست در برِ معشوق گهی به رندی و عیّاری است با مولا
به هر غزل زمضامین خوب و نغز و بدیع بسی سروده و اَلحق که هست بی‌همتا
بمانده از اثرش در جهان سه چیز نفیس نخست **مثنوی** آن نامهٔ چو آب بقا
دوم بزرگترین **نامهٔ غزل** که بود چو بحر اعظم از آن طبع پاک گوهرزا
سوم گزیده سخنهای **فیه ما فیه** اش **بهاء دین** ولدش گرد کرد و مانده بجا
به‌سال ششصد و چار آمد اندر این گیتی به بست رخت به هفتاد و دو ز دار فنا
هزار و سیصد و پنجاه و نه زهجرت رفت که«**شمس**»گفت مر این شعرها به‌فضل خدا



تصویر منسوب به مولانا

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

أَلْـــحَمْدُلِلّٰه الَّـــذی خَـــلَقَ الثُـــرَیّا وَالثّـــریٰ الفٰـــاطِرِ الفَـــردِ الّـــذی رَفَـــعَ السّـــمواتِ العُـلٰی
حـــیٌ لطَـــیفٌ قٰـــادرٌ فـــردٌ عـــطوفٌ بـــاصرٌ ربٌّ رَؤوفٌ غٰـــافرٌ و هـــوالمـجیبُ لِـمَن دَعٰـا
سبحانَ مَـنْ لا ضِـدَّ له سـبحانَ مَـنْ لانِـدَّ له سبحانَ مَنْ لا حَدَّ له سبحانَ‌من یُـعطیِ المُـنا
صَلّوا علی صَدْرِالحَـرَم صَـلّوا عـلیٰ‌بدرِ الظُّـلم صلّوا علیٰ بـحرِالکَـرَم صـلّوا عـلیٰ‌خیرِ الوَری
وَ عـــلی عـــموم اصـحابِه والعـا کـفینَ بـبابِه والخـــیرِ مـــن اَحـــبّابِه اهـــلِ الامـانةَ والوَفـا

سپاس خدایی راکه خَلق فرموده ثُریّا (پروین) را و زمین نمناک را (یعنی از عالی تا سافل و بالا و پست را ایجاد فرمود)؛ آفرینندهٔ یگانه که برافراشت آسمانهای بلند را.

زنده‌ای که نهان و نهاندان و توانا و یکتایی است مهربان و بینا پرورندهٔ بسیار مهربان و آمرزنده و او اجابت‌کننده است هر که او را بخواند.

منزّه است کسی که او را همتا و ناهمتا نیست و کسی که او را نهایت و معرّفی نیست و کسی که می‌دهد آرزو را.

درود بفرستید بر بزرگ حرم و بر روشنی‌دهندهٔ تاریکیها و بر دریای کرم و بر بهترین خلق.

و درود بر عموم یاران او و ملازمین آستان او و بهترین دوستان او صاحبان امانت و وفا.

در ستایش سلطان اولیاء علیّ مرتضی سروده

آفـــــتاب وجـــــود اهـــــل صـــفا آن امـــــام مـــــبین، ولیّ خـــــدا

آن امامی که قائمست بحق	در زمین و زمان و ارض و سما
ذات او هست واجب العصمة	او منزّه ز شرک و کفر و ریا
عالم وحدتست مسکن او	او برون از صفات ما فیها
اوست جانِ حقیقتِ انسان	جمله فانّی و جان بوَد برجا
جنبش او بوَد ز حیّ قدیم	گردشِ او بوَد به گرد بقا
هست باقی چو ذات خالق خلق	و آن صفاتش علیِّ عالی را
نیست خالی صفات حق از ذات	هست ممسوس او به ذات خدا
اوست آن گنج مخفی لاهوت	که ز حق او به حق شده پیدا
نقد آن گنج علم بی‌پایان	هست مقصود آن علیِّ عُلا
حکمت او، جز او نداند کس	کو حکیم‌است و عالم اشیا
اوّلِ او بوَد بلا اوّل	آخرِ او بوَد بلا اُخریٰ
ناصرالْانبیاست او اَلحق	اولیا راست دیدهٔ بینا
او بحقّ است و حق از او ظاهر	او بحقّ است جاودان حقّا
بود از نور او دلِ آدم	زان شده تاج و مظهر اسما
مطّلع گشت بر همه شیئی	آدم از علم آن امام تُقیٰ
سجده بردند پیش او ملکوت	چون که بُد نور خالق یکتا
شیث، در خود بدید نور علی	گشت واقف ز عالم اعلیٰ
نوح از او یافت آنچه می‌طلبید	تا رساندش به منزل عُلیٰا
کرد ذکرش خلیل با خُلّت	تا که شد نار لالهٔ حمرا
یاد او کرد یوسف اندر چاه	تا گرفت آن سریرِ ملک آرا
بس که نالید پیش او یعقوب	بوی یوسف شنید و شد بینا
نور او دید موسیِ عمران	گشت واله در آن شب یلدا
در شریعت، درِ مدینهٔ علم	در حقیقت، امیرِ هر دو سرا
لطف او بود همدم مریم	گشت عیسی از آن سبب پیدا
سرّ او دید سیّد کوْنین	در شب قرب در مقام «دَنیٰ»
از علی می‌شنید نطق علی	به علی جز علی نبود آنجا
رهروان طالبند، او مطلوب	ناطقان صامتند، او گویا

عــلم جــاوید شــد بَـرَش روشــن / کــرد تــحقیق ســرّ «مٰــا اُوحـیٰ»
گـــــفت بـــا امّــتان ز راه یـــقین / کــه عــلی هست رهــنمای شــما
صــــادقان جــمله رو بــدو آرنــد / کـــو امــیرست و هــادی و مــولا
بـــــود بــــا کــــلّ انــبیا در سِــرّ / بــود بــا مــصطفیٰ «مَـعی جَـهْرًا»
اوّل و آخــــر او بـــــوَد در دیـــــن / ظــــاهر و بـــاطن او بــوَد بــخدا
تــا بــدانــی تــو رمـز ایـن مـعنی / تـــــــا رســــــی در ولایت والا
تـا شـود روشـنت کـه عـالی اوست / بـا مـن ای خـواجـه کـم کـنی غـوغا
مــا هــمه ذرّه‌ایــم و او خــورشید / مـــا هــمه قــطره‌ایــم و او دریــا
شـمس دیـن چون توصادقی درعشق / جـــان فــدا کــن ز بــهر مــولانا
تــا شــود جــانْت واصــلِ جـانان / تــا کــه بــاشی بـه عشـق راهـنما

***

این اشعار در مدح و ستایش حضرت علیّ مرتضی در منتخبات هدایت و در کلیّات چاپ هند ثبت است و نیز در کتاب مجالس‌المؤمنین قاضی نورالله شوشتری هم بـه‌نام مـولانا مـندرج است و چنانکه در مقدّمات کتاب ذکر نمودیم، عقیدت کلّیهٔ ارباب تصوّف نسبت به آن حضرت با مضامین این اشعار نزدیک است و با آنکه به ادّعای محقّق شوشتری از کتاب مولانا نـاسخین اهـل سـنّت و جماعت اینگونه اشعار را انداخته‌اند، باز هم بسیاری از آنها در دیوانهای کهنه و چاپی یافت می‌شود و بسیاری از اهل سنّت، آن حضرت را گرچه در خلافت صوری و ظاهری در مرتبهٔ بـعد دانـند، در مقام خلافت روحانیّه و معنویّه اصل و اساس و منبع فیض و مقتدای کـل دانـند؛ چـنانکه عـقیدهٔ صاحب کتاب مناقب‌مرتضوی است و در آن کتاب نیز همین اشعار به‌نام مولانا مندرج است.

و نیز در ستایش سلطان اوصیاء

هـــــر روز بـــــامداد سَــــلاٰمٌ عَـــــلَیْکُمٰا / آنــجا کـــه شـــه نشـــیند آن شـاه مـرتضی
دل‌ایستاده پیشش‌و بسـته دودست خـویش / تـــا دست شـــاه بـــخشد بـــی‌حد زر و عـطا
تـا زان نـصیب بـخشد دستِ مسیح عشـق / مـــــر مـــرده را ســعادت و بـــیمار را شـــفا
جـــان مستِ کـاس او اَبَـدالدّهـر و گـه گـهی / بـر خـوان جسـم کـاسه نـهد دل نـصیب مـا
بـــــرگ تـــمام یـــابد از او بـــاغ عشـــرتی / هـــم بـــانوا شـــود زطـــرب چـــنگُل دو تـــا
در رقـــص گشـــته تـن زنـواهـای تَـن تَـنَن / جـــــان‌خودخراب‌ومست درآن مـــحووآن‌فنا

زنده شده بهشت ز ناز و ز نوش عشق
قاضیِ عقل مست در آن مسند قضا

سوی مدرّس خِرَد آیند در سؤال
کاین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا؟

مفتیِ عقل کلّ که به فتویٰ دهد جواب
کین خود قیامتست روا گو و ناروا؟

در عیدگاهِ وصل برآمد خطیبِ عشق
با ذوالْفقار گفت مر آن شاه را ثنا

خاصان خاص و پردگیانِ سرایِ عشق
صفْ‌صفْ نشسته در هوسش بر درِ سرا

چون از شکاف پرده به ایشان نظر کند
بس نعره‌های عشق برآید که مرحبا

می‌خواست سینه‌اش که سنائی‌دهد به‌چرخ
سینای سینه‌اش بنگنجید در سما

هر چار عنصرند در این دیگ هم بجوش
نی خاک برقرار نه نار و نم و هوا

گه خاک در لباس گیا رفته از هوس
گه آب خود هوا شده از بهرِ این ولا

از راه اتّحاد شده آب آتشی
آتش شده زعشق هوا هم درین فضا

ارکان به‌خانه خانه بگشته چو بیدقی
از بهرِ عشقِ شاه نه از لهو چون شما

ای بی‌خبر برو که ترا آب روشنست
تا وا رهد زآب و گلت صَفْوتِ صفا

زیرا که طالب صفتِ صَفْوتست آب
وان نیست جز وصال تو با قلزمِ ضیا

زآدم اگر بگردی او بی‌خدایْ نیست
ابلیس وار سنگ خوری از کفِ خدا

آری خدایْ نیست ولیکن خدای را
این سنّتی است رفته در اسرارِ کبریا

چون پیش آدم ازدل و جان و بدن کنی
یک سجده‌ای به امر حق از صدق بی‌ریا

هرسو که تو بگردی از قبله بعد از آن
کعبه بگردد آن سو بهرِ دل تو را

مجموع چون نباشم در راه، پس ز من
مجموع چون شوند رفیقان بی‌وفا!

دیوارهای خانه چه مجموع شد به نظم
آنگاه اهل خانه در او جمع شد هَلا

چون کیسه جمع نَبْوَد باشد دریده درز
پس سیم جمع کی شود اندروی ای کیا؟

مجموع چون شوم؟ چو به تبریز شد مقیم
شمس‌الْحقی که او شده سر جمع هر عُلا

***

پس از تعمّق در این اشعار، بعضی رموز از آن مفهوم می‌شود؛ چند شعر اول ستایش مرتضی (سلام الله علیه) است (سلام الله علیه) و چون سوی مدرّس خرد آیند و از وی سرّ فتنهٔ عظیم که در اسلام شد پرسند، عقل کلّ جواب دهد که این خود قیامت است چه رواگویی و چه ناروا و خطیب عشق در عیدگاه وصل با ذوالفقار زبان به آن شاه ثناگفت.

تبدیل چهار عنصر هریک به یکدیگر و بنای چهار ارکان خانه پس ظهور سرّ حق در آدم

حقیقی مسجود.

و مجموع بودن خاطر که رفیقان بی‌وفا نیز جمع شوند و طالب جمعیت بودن نه تفرقه رموزی و اشارتی به جمع بین الْمذهَبین است.

در بیان آنکه عشق شمس‌الدّین سبب رهایی از دیو نفس بوده

اگـر بـی‌عشق شـمس‌الدّیـن بُدی درروز و شب مـا را فـراغـتها کـجا بـودی ز دام هـر سـبب مـا را[۱]
تب شـهوت بـراَوردی دمـار از مـا ز تـابِ خـود اگر از تـابش عشـقش نـبودی تـاب و تب مـا را
نـوازشـهای عشـق او، لطـافتهای مـهر او رهـانید و فـراغت داد از رنـج و نَـصَب مـا را
بـهار حسـن آن دلبـر بـه مـا بـنمود نـا گـاهان شـقایقها و ریـحانها و گـلهای عـجب مـا را
زهـی ایـن‌کیمیای حـق‌که هست از مـهرِ جـان او کـه عـین ذوق و راحت شـد هـمه رنـج و تـعب مـا را
زهی‌دولت، زهـی‌رفعت، زهـی‌بخت و زهـی‌اخـتر که مطلوب همه جـان‌ها کـند از جـان طـلب مـا را
گـزید او لب کـه هـی مستی بُـرو، پیدا مکـن هسـتی چـو جـام جـان لبـالب شـد از آن مـیهای لب مـا را
در آن مـجلس کـه گـردان کـرد لطـف او صـراحـیها گـران‌قـدر و سـبک دل شـد دل و جـان از طـرب مـا را
به سـوی خـطهٔ تـبریز چشـمهٔ آب حـیوانـیست کشاند دل‌بدان جانب چـو خـضرِ بـی طـلب مـا را

در ترغیب سالکین به سلوک راه حقّ فرموده

ازیـن اقـبال گـاهِ خـوش مشـو یکـدم دلا تـنها دمـی مـی‌نوش بـادهٔ جـان و یک لحـظه شکـر مـیخا

---

۱) در این ابیات بیان لزوم احتیاج به راهنما را در سلوک که متفّقٌ علیه همهٔ اهل سلوک و معرفت است بیان می‌نماید که توجه پیر و عشق مرید به مراد او را از چنگال نفس بهیمی می‌رهاند وگرنه نفس شهوی دمار از روزگار سالک خودسر و رهرو بی‌پیر برمی‌آورد. این است که منقول است از بزرگان طریقت که فرموده‌اند: در پناه گربه ای باشی، بـهْ از آن است که اسیر نفس خود باشی. و در مثنوی معنوی به این نکته اشاره فرموده:

هـیچ نکشـد نـفس را جـز ظـلّ پـیر دامـن آن نـفس‌کش را سـخت گـیر

و جای دیگر فرماید:

هـین مـپر الّاکـه بـا پـرهای شـیخ تـا بـبینی عـوْن و لشگـرهای شـیخ

و نیز فرموده:

گـفت پـیغمبر عـلی را کـای عـلی شـیر حـقّی پـهلوانـی پـردلی
لیک بـر شـیری مکـن تـو اعـتمید انـدر آ در سـایهٔ نـخل امـید
انـدر آ در سـایهٔ آن عـاقلی کش نـتاند بُـرد از ره نـاقلی

و نیز از گفتار مشایخ است که: مَنْ لاٰ شَیْخَ لَهُ لاٰ دِینَ لَهُ و منسوب به حدیث است از حضرت صادق: مَنْ لَمْ یَکُنْ لَهُ قَرِینٌ مُرْشِدٌ اسْتَمْکَن عَدُوِّه مِنْ عُنُقِه. و در کشف الغمّه است از علی بن الْحسین: هَلَکَ مَنْ لَیْسَ لَهُ حَکِیمٌ یُرشدُه

حافظ شیرازی فرماید:

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکـن ظـلماتست بـترس از خـطر گـمراهـی

به باطن همچو عقل کلّ، به ظاهر همچو شکل گل دمی الهام امر «قُلْ» دمی تشریف «اَعْطَیْنا»
تصوّرهای روحانی، خوشّی بی‌پشیمانی ز رزم و بزم روحانی، ز سرّ سرّ اَوْ اَخْفیٰ[1]
ملاحتهای هر چهره از آن دریاست یک قطره به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا؟
دلا زین تنگ زندانها رهی داری به میدانها مگر خفته است پای تو، تو پنداری نداری پا
چه‌روزی‌هاست‌پنهانی،جزاین روزی‌که می‌جویی چه نانها پخته‌اند ای جان، برون ازصنعتِ نانها
تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو؟ زند خورشید بر چشمت که اینک من، تو در بگشا
هر اندیشه که می‌پوشی، درون خلوتِ سینه نشانِ رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
ضمیر هر درخت ای جان، ز هر دانه که می‌نوشد شود بر شاخ و برگ او، نتیجهٔ شرب او پیدا
ز دانهٔ سیب اگر نوشد، بروید برگ سیب از وی ز دانهٔ تمر اگر نوشد، بروید بر سرش خرما
چنانک از رنجِ رنجوران، طبیب از علّت آگه شد ز رنگ و روی و چشم تو به دینت پی برد بینا
ببیند حالِ دینِ تو، بداند مهر و کین تو ز رنگت لیک پوشاند، نگرداند تو را رسوا
نظر در نامه می‌دارد، ولی با لب نمی‌خواند همین داند کزین حامل، چه صورت زایدش فردا
دگر برگوید از دیده، بگوید رمز و پوشیده اگر درد طلب داری، بدانی نکته و ایما
گهر سفتم در این دیوان، که تاتو رَستی از دیوان خمش کردم کنون ای جان که خاموشیست ره‌پیما
ز شمس‌الدّین تبریزی، دلا باید که نگریزی که او خورشید یزدانست و می‌تابد به هر شیدا

***

اَیا نور رخ موسی، مکن اعمیٰ صفورا را[2] چنین‌عشقی‌نهادستی به‌نورش چشم بینا را
منم ای برقِ رام تو، برای صید و دام تو گهی بر رکن بام تو، گهی بگرفته صحرا را
هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را تقاضایی نهادستی در این جذبه دلِ ما را
چه داند دام بیچاره، فریب مرغ آواره؟ چه‌داند یوسف‌مصری، غم و درد زلیخا را؟
چوشهر لوط ویرانم، چو چشم لوط حیرانم سبب خواهم‌که واپرسم،ندارم زَهره و یارا

---

۱) اشاره به مراتب قلب و سلوک راه که به اعتباری هفت مرتبه است: صدر و قلب و نفس و روح و سرّ و خفی و اخفی. صدر، نورانیّت عالم خیال و قلب، ظهور انوار حقایق به تفصیل در دل و روح، مشاهدهٔ اجمالی و بسیط و سرّ، فنای افعال در فعل الهی و خفی، که سرّ السرّ است فنای از اوصاف و محو در صفات الهی و اخفی، فنای از ذات در ذات الهی و بقا به بقای الهی.
در باقی این اشعار بیان آن است که همهٔ اطوار و اخلاق و صفات روحیّهٔ سالک در پیش اهل دل پنهان نیست و طبیبان الهی امراض درونی را پی می‌برند، باید با درد طلب از آنها استشفا جست.

۲) صفورا دختر بزرگ شعیب بوده که موسی او را به زنی گرفت و در قرآن به قصّهٔ آن در سورهٔ «قصص» اشاره شده.

اگر عطّار[۱] عـاشق‌بُد، سـنائی[۲] شـاه وفـائق بُـد نه آنم من نه اینم من کـه گـم کـردم سـر و پـارا
خـمش‌کن،در خـموشی جـان‌کشد چـون‌کهرباآن را که جانش مسـتعد بـاشد کشـا کشـهای بـالا را
یکی‌آهم، کـزین آهـم بسـوزد دشت و خـرگاهم یکی گوشم که من وقـفم شـهنشاه شکـر خـارا

بهاریه و اشارات معنوی

بـــهار آمـــد بـــهار آمـد، سـلام آورد مسـتان را از آن پـــیغمبر(ص)خـــوبان پـیام آورد مســتان را
زبان‌سوسن‌از سـاقی‌کرامـتهای بسـتان گـفت شـنیدآن سـرو ازسـوسن،قـیام‌آورد مسـتان را
ز گـــرم ابـــر نـــیسانی، دم ســـرد زمســـتانی چـــه حـیلت‌کرد کـزپرده بـه‌دام‌آورد مسـتان را
«سَـــقٰاهُم رَبُّـــهُمْ»[۳] خـــوردند و نـام و نـنگ گـم کـردند چو آمـد نـامهٔ سـاقی، چـه نـام آورد مسـتان را
درون مــجمر[۴] دلهـــاسپند و عـــود مـــی‌سوزد کـــه ســرمای فـراق او، زُکـام آورد مسـتان را
جـــهان راگـــر بـهار آورد، مـا را روی یـار آورد بـــبین کـز جـمله دولتـها کـدام آورد مسـتان را
ز شمس‌الدّین تـبریزی بـه‌نا گـه سـاقیِ دولت بـه‌جام خـاص سـلطانی، مـدام آورد مسـتان را
هزاران‌فـاخته گـویان،کـه کـو کـوشاهِ مـه‌رویان گـــل‌ولاله در ایـن‌مجلس نـظام‌آورد مسـتان را
بیا بنگر نگارین شد، جـهانِ تـلخ شـیرین شـد کـــه بـلبل از سـرِ مسـتی کـلام آورد مسـتان را
نگر کـان مـیوهٔ غـیبی، زبـاغ کشـف و بـی‌ریبی بـه‌مهرولطف بـی‌عیبی بـه کـام آورد مسـتان را
خمش‌کردم‌شدم‌سا کت‌که‌این‌سودای‌گفتِ من زبـــــهرِ سکرسوی‌صحو[۵] رام‌آورد مســـتان را

---

۱) شیخ فریدالدّین ابوطالب محمّد عطّار نیشابوری از عرفای بزرگ است و نخستین کسی است که مراتب تصوّف و سلوک را با عشق و حرارت بسیار در لباس اشعار و نظم بیان فرموده و حکایات و داستانهای شیرین در این زمینه به نظم آورده. از سلسلهٔ کبرویّه است و توسط راهنمایی مجدالدّین بغدادی راه سلوک پیموده؛ به‌طوری که از تذکره‌ها مستفاد است، زایچه‌اش در سال ۵۱۳ و شهادتش در فتنهٔ تتار ـ چنانکه مشهور است ـ در سال ۶۲۷ گویند، ۱۱۴ کتاب تصنیف فرموده.

۲) ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی شاعر و اوّلین کسی است که مراتب تصوّف و عرفان را در لباس نظم حکیمانه و عارفانه ایراد فرموده. سال رحلتش را در سال ۵۴۵ و بعضی در ۵۷۶ نوشته‌اند. حدیقة الْحقایق را که کتابی بسیار خوب است، در سال ۵۲۵ به‌پایان رسانیده و حکیم را سوای حدیقه کتب دیگر است. در تذکره‌های عرفا او را مرید شیخ ابویوسف یعقوب همدانی نوشته‌اند و او اخذ طریقت از ابوعلی فارمدی نموده و او از ابوالقاسم علی جرجانی.

۳) اشاره است به آیه‌ای که در سورهٔ دهر است وَ سَقٰاهُمْ رَبُّهُمْ شَرٰاباً طَهُوراً، یعنی بیاشاماند ایشان را پروردگار ایشان شرابی پاک و پاک‌کننده از هر غلّ وغش. همین شرابی‌است‌که مستی صوفیه‌و ارباب عرفان از اوست؛ همین مدام است که نتیجهٔ ذکر دوام و فکر مدام است و ساقی باقی این شراب ربّ ایشان است که ربّ مضاف و ربّ در ولایت است.

۴) مجمر بر وزن منبر، عود سوز.

۵) به‌معنی هشیاری.

ز فرّ شاه شمس‌الدّین، شده تبریز صد چون چین   مَلَک‌نیزآمدازرضوان[۱] سلام‌آوردمستان را

در اشارات توحیدی و شناختن خود

بگوبا شمس تبریزی که «سُبْحٰانَ الذَّیِ اَسْریٰ»[۲]   صفات ذات قیّومی که هست او واحد یکتا
ترا می‌خواند آن دلبر، چرایی بسته و مضطر   چرا با خود نمی‌آیی از آن سلطان بی‌همتا؟
غرورِ آتش عشقت، چنان از خویش برباید   که خود را باز نشناسی از آن دارندهٔ بی‌جا
کجایی شمس تبریزی، بیاَ از مشرقِ قربت   ترامی‌خواند آن‌محبوب«لاٰ شَرْقیِ»و«اَوْ اَدْنیٰ»[۳]
به‌خوانِ او اگر یکدم نشینی، مست حق گردی   که حق را با دل و جان تو میلی هست لا یعفا[۴]
فسون‌می‌خوانـدآن ساحر که باد از خویش برباید   جنوبی و شمالی نیست آن خورشید لا یبلیٰ[۵]
بدان کان ماه دیگر بار در منزل نیارامد   چه خود رامی‌کنی ساکن دراین منزل برو آنجا
برو، با جبّه و دستار و منبر چند می‌نازی   اگر خود را تو بشناسی، شوی با جانِ جان یکتا
اگر حق را شوی بی‌شک به‌منبر سر فرود آری   که عرش کبریا باشد تو را جا و مکان ارفیٰ[۶]
برو با کاروانِ دل درایِ عشق را بشنو   درآ از بهر حق یکدم درین وادیّ بی‌غوغا
خمش هرگز مگو دیگر بیان عشق لاهوتی   که ناسوتی نمی‌داند بیان رَبّیِ اَلْاَعْلیٰ
ز شمس‌الدّین تبریزی ببین نور الهی را   که تا تو از چنان شاهی شوی دانا و هم بینا

در بیان آنکه عاشق حقیقت از این سودا سیری ندارد؛ چنانکه ماهی از آب

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟   تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از دریا؟

---

۱) به‌معنی اعلیٰ مراتب رضا و خوشنودی و به‌معنی خازن و دربان بهشت و در اینجا به‌معنی بهشت رضوان.

۲) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ معراج که: سُبْحٰانَ الَّذی اَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرٰامِ اِلَی الْمَسجِدِ الْاَقصَی الَّذیِ بٰارَکْنٰا حَوْلَهُ لِنُرِیَهُ مِنْ آیٰاتِنٰا اِنَّهُ هُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُپا ک و منزّه است از عیوب کسی که بندهٔ خود را در شبی از مسجدالحرام به‌سوی مسجدی دورتر از مکّه یعنی بیت‌المقدّس ببرد. آن مسجدی که برکت دادیم بر گردا گرد آن زمین تا بنمایانیم او را از آیات و نشانه‌های خود همانا اوست شنوا و بینا.

۳) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ نور آنجا که فرماید: لاٰ شَرْقِیّةٍ وَ لاٰ غَرْبِیّةٍ که آن شجرهٔ مبارکه نه شرقی است و نه غربی و اَوْ اَدْنیٰ اشاره به‌قاب قوسین او ادنی که مقصود آن است که به‌دوست نزدیک شد مقدار دو کمان یا نزدیک‌تر که اشاره به‌قرب کامل است.

۴) کهنه نمی‌شود.

۵) کهنه و پوسیده نمی‌شود.

۶) ممکن است «ارقی» نیز خواند و «ارفی» دارای آسایش و آرمیدن از ترس و چون ارقی خوانده شود مناسب است از عرش کبریا باشد؛ یکی از ادبای معاصر آن را مخفّف ارفع برای ضرورت شعر می‌دانست.

تــو دیــدی هــیچ نــقشی را کــه از نــقّاش بگـریزد؟ تــودیدی هـیچ‌وامـق راکـه عـذری خـواهـد از عـذرا؟[۱]

بــوَد عــاشق فــراق انــدر چـو اسـمی خـالی از مـعنی ولی مــــعشوق چــون مــعنی فــراغت دارد از اســما

تــو دریــایی مـنم مـاهی، چـنان دارم کـه مـی‌خواهـی بکــن رحــمت بکــن شـاهی کـه از تـو مـانده‌ام تـنها

اَیــا شــاهنشه قــاهر چــه قــهر و رحــمتست آخـر؟ دمــی‌که تــو نــه‌ای حــاضر،گـرفت آتش چـنین بـالا؟

زهــی‌دلشاد مــرغی کــو مـقامی یـافت انـدر عشـق[۲] بــه کــوه قــاف[۳] کــی یــابد مـقام و جـای جـز عـنقا

اگــــر آتش تــو را بــیند، چــنان در گــوشه بــنشیند کــز آتش هــر کــه گــل چــیند، دهـد آتش گـل رعـنا

عــذابست ایــن جــهان بـی‌تو مـبادا یک زمـان بـی‌تو بـه‌جان تـوکـه جـان بـی‌تو شکـنجه است و بـلا بـر مـا

خـیالت هــمچو سـلطانی، شــد انــدر دل خـرامـانی چــــنان کـــــاید ســــلیمانی، درون مســجد اقــصا

هــزاران مشــعله بــر شــد، هــمه مسجد مـنوّر شـد بـــهشت‌وحوض‌کوثر شــد پــر از رضــوان‌پـر از حـورا

تـــعالی الله، تــعالی الله، درونِ چــرخ چــندین مــه پــر از حــوراست ایــن مـجلس، نـهان از دیـدهٔ اعـما

زهـــی عــنقایِ ربّــانی، شــهنشه شــمس تــبریزی که او شـمسیست نـی شـرقّی و نـی غـربّی و نـی بـرجـا

در آرزوی وصال و رهایی از هر عقال

چــه بــاشد؟ گــر نگــارینم بگــیرد دست مــن فـردا ز روزن ســــر درآویــزد چــوقرص مــاهِ‌خوش ســیما

درآیــد جــان‌فزای مــن، گشــاید دست و پــای مــن کــه دســتم بست و پـایم هـم، کـفِ هـجران پـا بـرجـا

بــدو گــویم بــه‌جانِ تــوکــه بــی‌تو ای حـیات جـان نــــه‌شادم‌می‌کندعشرت،نــــه‌مستم‌می‌کند صــــهبا[۴]

اگــر از نــاز او گــوید: «بـرو، از مـن چـه مـی‌خواهـی؟ زســــودای‌تــو مــی‌ترسم‌که پـیونددبه‌من ســودا»[۵]

بــرم تــیغ و کــفن پــیشش، چـو قـربانی نـهم گـردن گــر از مــن دردســر داری، مــرا گــردن بــزن عـمدا

---

۱) عذرا به‌معنی زن دوشیزه است و نام معشوقهٔ وامق است. واژهٔ وامق به‌معنی دوستدارنـده است و نـام عـاشق عـذرا است.

۲) مطابق نسخهٔ چاپی چاپ هند چنین است که نوشته شده و در نسخهٔ دیگر چنین است. زهی دلشاد آن مـرغی کـه در عشقش بود منزل.

۳) کوه قاف چنانکه می‌نویسند نام کوهی است محیط بر کرهٔ زمین. در کتاب الهیئةُ وَالْاِسلام مقصود از کوه قاف را سایهٔ مخروطی زمین می‌داند و بعضی سلسله جبال قفقاز را قاف تصوّر کرده‌اند و عرفا در مقام تأویل قاف را اشارهٔ به‌قلب و عنقای آن روح است و چنانکه در فرهنگ انجمن‌آرا می‌نویسد: «حقیقت آن است که سیمرغ نام حکیمی مـرتاض بوده که در کوه البرز عبادت یزدان می‌نموده.» بنابراین دور نیست که عنقا همان سیمرغ و کوه قاف مقصود کوه البرز بوده و سیمرغ و کوه البرز در فارسی عنقا و کوه قاف است.

۴) به‌معنی می.

۵) یکی از اخلاط چهارگانه و چون از غلبهٔ خلط سودا اختلال دماغ را می‌دانند، جنون و ماخولیا را سودا می‌گویند.

تو می‌دانی که من بی‌تو نخواهم زندگانی را مرا مردن بهْ از هجران به‌یزدان «کَاخْرَجَ الْمَرْعیٰ»[1]
مرا باور نمی‌آید که از بنده تو برگردی همی گفتم اراجیفست و بهتان گفتهٔ اعدا
تویی جان من‌و، بی‌جان ندانم زیست من باری تویی چشم من و بی‌تو ندارم دیدهٔ بینا
رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده رباب و دف به‌پیش آور، اگر نَبْوَد تو را سرنا
رها کن ماجرا یک دم که من مردم دلا از غم مبادا کاز سرمستی شهم گوید برو بَرْنا
زهی شاه قدیمِ ما، زهی میرِ کریم ما زهی دولت ندیمِ ما، گر این زندان شود صحرا
طبیبِ عشق نبضم را بدید و گفت زین سودا همه عالم از این غوغا بمانده همچو بودردا[2]
خموشی را گزیدم من، به‌دندان لب گزیدم من نگویم بیش از این هرگز نه از وامق نه از عذرا
اَلا ای شمس تبریزی، به دوْرِ عاشقان بنشین که مولانای رومی را تو کردی واله و شیدا

در لزوم جستن پیر بینا در طریقت که راهی بس خطرناک است

دلا بی‌حد چو می نتوان بریدن سوی او ره را که‌راهی‌بس خطرناکست‌وتو وامانده‌ای تنها
رفیق ره‌رو ره‌دان، طلب کن اندر این وادی فتاده هر طرف بینی زخود رایان بسی سرها
چراغِ معرفت آخر برافروز اندر این ظلمت چه‌جویی گوهر معنی، درین ظلمت عَلَی الْعمیا
وفا بر عهدش ار خواهی، میانِ بندگی بربند هوایِ وصلش ار داری، برآ زین خاکدان بالا
چو گفتت: «لَیْسَ لِلاِنْسانَ اِلّا ما سَعیٰ» خالق[3] بیفکن دانه‌ای امروز تا آن بدْرَوی فردا
به‌قدر خردلی گفتی بده جاییم در خاطر تو چون کوهی چو خردل شوْ دهندت جا به‌خاطرها
ترا شد مر به‌سوداها دلِ صد پاره آواره اساسِ قرب می‌سازی بدین کالا زهی سودا
بیا گر طالب شمسی، مسِ خود را گدازی ده مسِ خود را بیا زرکن به اکسیرِ نظر خود را

---

۱) اشاره است به‌آیهٔ: والَّذي اَخْرَجَ الْمَرعیٰ در سورهٔ اعلیٰ؛ یعنی و آن خدایی که بیرون آورد از زمین گیاه چَرا گاه را.

۲) کنیهٔ یکی از صحابه است؛ نامش «عویمر» یا «عامر» بوده. در پذیرفتن اسلام متأخّر بوده به‌همین جهت در شرکت نمودنش در جنگ احد مشکوک می‌باشد. ابودردا بعدها یکی از بزرگترین علما راجع به قرآن شده. در دورهٔ خلافت عثمان در دمشق قاضی و پیشوا بوده و در همان شهر در سال ۳۱ هجری درگذشت.

۳) یعنی نیست از برای انسان مگر آنچه کوشش کرده. این استدلال از مولوی دلیل آن است که انسان را فاعل مختار و دارای اراده می‌داند و سعی و کوشش را وسیلهٔ رسیدن به‌مقاصد قرار می‌دهد. و اشعار بعد هم دلیل آناست که از هستیِ مجازی خود بکاه؛ اگر کوهی، کاهی شو تا به‌خاطر دوستان خدا جا کنی و افکار پریشان را جمع نما وگرنه با این دل صد پارهٔ آواره چگونه اساس قرب را می‌نهی! چنانکه گفته‌اند: تو را یک دل دادند که یک دلبر گیری، نه آنکه دل را صدپاره و هر پاره را در طلب مهمی آواره [کنی].

در تأثیرات عمیقی که شمس‌الدّین تبریزی در مولانا نموده

ز شمس‌الدّین تبریزی دلم مجنون شد و شیدا بده ساقی مرا جامی ز «سُبْحَانَ الَّذِیْ اَسْرٰی»
ز شمس‌الدّین تبریزی نیارامد دلم یک دم که مجنونست جانِ من از آن لیلیّ جان افزا
ز شمس‌الدّین تبریزی مرا جانیست شیدایی کزو روشن شود جانها و زو پیدا شود تن‌ها
ز شمس‌الدّین تبریزی نِیَم غافل آیا غافل به کام جان من در ریخت جامی از میِ حمرا
ز شمس‌الدّین تبریزی اگر جانت بیاساید ز «مٰا اُوْحیٰ» شوی آگه، بدانی سرّ «اَوْ اَدْنیٰ»
ز شمس‌الدّین تبریزی بیابی هرچه می‌خواهی که او از عشق جان دارد که او از عشق شد جویا
ز شمس‌الدّین تبریزی به‌وقت صبحدم بویی اگر یابند، خاک مرده در دم می‌شود احیا
ز شمس‌الدّین تبریزی تُرُش بهرِ چه می‌گردی که او هر غوره را از لطف می‌سازد به‌دم حلوا

***

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را که صدفردوس می‌سازدجمالش نیمه خاری را
مکانها بی‌مکان گردد، زمینها جمله کان گردد چو عشقِ اودهد تشریف، یک لحظه دیاری را
چو لطفش پا بیفشارد، هزاران نوبهار آرد چه نقصان گر زغیرت او زند بر هم بهاری را
جمالش آفتاب آمد، جهان او را نقاب آمد ولیکن نقش کی بیند به‌جز نقش و نگاری را
اگر گل را خبر بودی، همیشه سرخ و تر بودی ازیرا آفتی ناید حیاتِ هوشیاری را
بدست آور نگاری تو، کزین دستست کار او چرا باید سپردن دل، نگاری جان شکاری را
ز شمس‌الدّین تبریزی،منم‌قاصد به‌خون‌ریزی که عشقِ اوست در دستم که ماند ذوالفقاری را

در بیان آن‌که هر دیده درخور مشاهدهٔ جمال شاهد معنوی نیست

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را مهی مرّیخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشمی مقترن گردد، بدان غیبی چراغِ جان ببیند بی‌قرینه او قرینهای نهانی را
یکی جانِ عجب باید که داند جان فدا کردن چو چشم معنوی باید عروسانِ معانی را
یکی چشمیست بشکفته، صقالِ روح پذرفته چو نرگس خواب از او رفته برای باغبانی را
چنین‌باغ‌وچنین‌خوش‌جو،پس‌این‌پنج‌واین[1] شش‌جو قیاسی نیست، کمتر جو قیاس اقترانی[2] را

---

۱) مقصود از پنج، پنج حس است: (لامسه) بساوائی، (ذائقه) چشایی، (شامّه) بویایی، (سامعه) شنوایی و (باصره) بینایی. و از شش، شش جهت است: راست، چپ، پشت، پیش، زیر، بالا.

۲) قیاس دراصطلاح علم‌منطق، سخنی‌است مرکّب‌از قضیه‌هایی که لازم است طبعاً او را قول دیگری. پس هرگاه قول ←

بــــه‌صفها رایتِ نـــــصرت، بــــه‌شبها حــارسِ امّت نـــهاده در کـــفِ هــــمّت، دُرِ ســــبع المـــثانی را[۱]
تــویی مــوسیِٰ عــهد خَــود، دراً در بــحر جـــزر و مـد ره فـــــرعون بــــاید زد، رهــا کـــن ایـــن شـــبانی را
اَلا ســـــاقی بــــه‌جان تـــو، بـه‌اقـبال جـوان تـــو بــــما ده از لبـــــانِ تـــــو شــــراب ارغــــوانـــی را
بگــردان بـادهٔ شــاهی کـه هــمدردی و هـمراهــی نشـــــانِ دردا گــر خــواهــی، بــیا بــنگر نشــانی را
بــیا درده مـــیِ احــمر کـــه هــم بـحرست و هـم گـوهر بــــرهنه کــــن بــه‌یک ســاغر، حــریف امــتحانی را
بــروْ ای رهـــزن مســـتان، رهــا کـــن حـیله و دسـتان کـــــه ره نَـــــبْوَد در ایـــن بســتان دغــا و قــلتبانی را[۲]
جــوابِ آنکـــه مـــی‌گوید بـــه زر نـــخریده ای جـــان را کـــــه هـــــندو قـــــدر نشـــناسد، مـــتاع رایگـــانی را
خـمش کـن ای صـلاح‌الدّیـن کـه در پـیش ضـمیر شـه نــــباشد حــــاجتِ گـــــفتن عـــــبارات عـــیانی را

در ترغیب رهروان به‌بالا رفتن بر آسمان معانی

ای عـــاشق دیـــوانـــه، یک دم بـــه‌خرابــات آ جــــــامِ ازلی بســـــتان، آنگــــه بــــه‌مناجات آ
بـــر طـــور چـو مـوسی شـوْ، بـر چـرخ چـو عـیسی شـوْ در جــــــنّت اعـــــلا شـــوْ، آنگــــه بــــه‌ملاقات آ
بـــی‌خویش مـقدّم شـوْ، بـی‌صید مـعلَّم شـوْ[۳] در عشـــــق مســـلّم شـــوْ، در مـــعنیِ آیـــات آ
مــاهی شـوْ و راعــی شـوْ، در امـر مـطاعی شـوْ چـــون مـــوسیِ راعــی شـوْ درطـور بـه‌میقات آ
در بـــحرِ غـم ذوالنّـون[۴] رفـتی بـه‌حجاب نـون بودی به‌حضیض‌اکـنون،بـرخـیز و بـه‌اوجـات آ

→

دیگری بمادّتِهِ و هیئتهِ در قیاس مذکور است، آن قیاس استثنایی است؛ مثل اینکه گویی: اگر این چیز آدم است، جاندار است لکن آدم است؛ پس جاندار است. و اگر جز این باشد، قیاس اقترانی است؛ چنانکه گویی: عالم و هرچه تغییرپذیر است، حادث است؛ نتیجه می‌دهد که عالم حادث است.

۱) مقصود از سبع المثانی سورهٔ فاتحه است که هفت آیه است و چون در هر نماز دو مرتبه تکرار می‌شود سبع المثانی نامیده شده.

۲) دغا مکر و حیله و قلتبانی بی‌غیرت.

۳) معلّم (به‌فتح لام) سگ معلّم آن است که او را تعلیم صید می‌دهند. هرگاه برای صید او را رها کردند و صید کرد، حلال است و کلب غیرمعلّم راکلب هراش گویند.

۴) مراد از ذوالنّون یونس است؛ چنانکه در آیهٔ شریفه است در سورهٔ انبیاء وَ ذَاالنُّونِ اِذْذَهَبَ مُغٰاضِباً و در آیهٔ دیگر فَاْلْتَقَمَهُ اْلحُوتِ وَ هُوَ مَلِیم قصّهٔ وعده دادن او قومش را به‌عذاب و دیرشدن وعده و غضبناک رفتن معروف است و «نون» به‌معنی ماهی است و در تأویل عرفانی، یونس روح در شکم ماهی طبیعت گرفتار شده تا به‌تسبیح و تقدیس الهی استخلاص یابد و به‌احتمال بعید می‌تواند مراد ذوالنّون مصری بَاشد که آن هم موافق آنچه در طرایق الحقایق از تذکرهٔ عطّار نقل می‌نماید: «در کشتی نشسته، گوهری از بازرگان مفقود شده. اتّفاق کردند که او را برنجانند و استخفافش می‌نمودند و او به‌حقّ تعالیٰ متوسّل شده هزاران ماهی از دریا سر برآوردند و هر یک گوهری در دهـان گـرفته. ذوالنّـون یکـی را گرفته به‌ایشان داد.» ولی معنی اول اظهر و انسب است.

در حجّت نمرودی[۱] یک چند بفرسودی در لات[۲] بسی‌بودی، یک‌لحظه به بی‌لات آ
بگذار دمِ هستی، از عربدهٔ مستی تا چند در این پستی، یک دم به‌سمٰوات آ
یک دم تنِ تن‌پرور، بگذار و ازو بگذر در حضرت آن‌دلبر یک‌لحظه به‌حاجات آ
شمس الحق تبریزی با نفس نیامیزی از خلق بپرهیزی از نفی به‌اثبات آ

در اشارات دقیقه به‌مقامات و تصرّفات پیران راه در رهروان

آخر بشنید آن مه آهِ سحر ما را تا حشر دگر آمد امشب حَشَر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینهٔ من گویم ای دور قمر بنگر دورِ قمر ما را
کو رستم دستان تا دستان بنماییمش؟ کو یوسف تا بیند خوبیّ و فرِ ما را؟
تو لقمهٔ شیرین شوْ در خدمت قند او لقمه نتوان کردن کانِ شکر ما را
ما را کرمش خواهد تا در برِ خود گیرد زین روی دوا سازد هر لحظه گرِ ما را
چون بی‌نمکی نتوان خوردن جگر بریان می‌زد به‌نمک هر دم بریان جگرِ ما را
بی‌پای طواف‌آریم، بی‌سر به‌سجود آییم چون بی‌سروپا کرده او پا و سرِ ما را
فرمود که نور من مانندهٔ مصباح است[۳] مشکات‌و زجاجه گفت سینه و بصرِ ما را
چون زر شده رنگ ما از سینهٔ سیمینش صد گنج فدا بادا این سیم و زرِ ما را
خاموش که تا هرکس در گوش نیارد این خود کیست که دریابد او خیر و شرِ ما را

در هویدابودن آثارکمال و تکمیل از کاملین (آفتاب آمد دلیل آفتاب)

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را؟ این یوسف‌خوبی را این خوش‌قد و قامت را؟

---

۱) نمرود (به‌فتح نون) از نبیره‌های نوح بوده. در ناسخ التّواریخ گوید: «دو هزار و سیصد و پنجاه و هفت سال بعد از ظهور آدم، پادشاه سریانیون شد و معنی نام وی به‌پارسی نمیراد است. از موصل تا کنار عمّان در تصرّف داشته و شهر بابل را او بنا نموده و صورت خود را در عمارات و مساجد، معبود خلایق داشته و پسرزاده‌اش با ابراهیم خلیل معاصر بوده و هلاک نمرود از غلبهٔ پشه که ضعیف‌ترین مخلوقی است دست داد.»

۲) نام بتی است که قوم شعیب او را می‌پرستیدند.

۳) اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ نور که در سورهٔ نور است: اَللّٰهُ نورُ السَّماٰواتِ وَالْاَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکٰوةٍ فِیهٰا مِصْباٰحٌ اَلْمِصْباٰحُ فِی زُجاٰجَةٍ تا آخر آیه؛ یعنی خدا نور آسمانها و زمینهاست. صفتِ نور او مانند چراغی است که در آن فتیلهٔ مشتعلی است و آن در آبگینه‌ای است که از نهایت لطافت چون ستارهٔ درخشنده است. در تفاسیر ذکر شده که: مَثَلُ نُورِهِ فِی قَلْبِ المؤمِنْ بنابراین نور الهی مصباح درخشان است و مشکٰوة و زجاٰجه، سینه و بصر اوست که نور حق در آنها تابان است. و در تأویلات حکما و عرفا مراد از زجاجه، قلب و از مصباح، روح ایمان است. و در خاتمهٔ آیهٔ: فِی بُیُوتٍ اَذِنَ اللّٰهُ اَنْ تُرْفَعَ تا به‌آخر، راهنمایی می‌فرماید به‌صفت ارباب قلوب و اصحاب ذکر و فکر که آنها را هیچ بیع و تجارتی از یاد خدا باز نمی‌دارد.

ای شاه نمی‌بینی این گوهرِ شاهی را؟ این شعشعهٔ نور و این جاه و جلالت را؟
ای میر نمی‌بینی این مملکتِ جان را؟ این روضهٔ دولت را، این بخت و سعادت را؟
ای خوش‌دل و خوش‌دامن دیوانه‌تویی یا من درکش قدحی با من بگذار ملامت را[۱]
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر انوار جلال تو بدریده ظلامت را
چون آبِ روان بینی بگذار تیمّم را چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه من بر سر دیوارم از بهرِ علامت را
پیش از تو بسی شیدا می‌جست کرامتها[۲] چون دید رخِ ساقی بفروخت کرامت را
گر ناز کنی خامی ور نازکشی رامی[۳] در نازکشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی در سوز عبارت را بگذار اشارت را[۴]
شمس الحق تبریزی ای مشرقِ تو جانها از تابش تو یابد این شمس حرارت را

در عنایات کاملین نسبت به ناقصین و کشیدن آنها را به ملکوت

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاده نشان خود بربسته میان خود پر کرده کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته دراندازد صد دام و دغل سازد صد نردِ عجب بازد تا خوش بخورد ما را
روْ سایهٔ سروش شوْ پیش و پس او می‌دو گرچه چو درخت نو از بن بکند ما را

---

۱) یعنی بگذار ملامت ملامت‌کنندگان را و از آن باک مدار چنانکه در قرآن است در وصف مؤمنین: وَ لاٰ یَخٰافُونَ لَوْمَةِ لاٰئم یعنی نمی‌ترسند از ملامت‌کننده در راه حق. و بعضی ملامتیّه را طریقه‌ای از طرق صوفیّه شمرده‌اند که افعالی بجا آورند که به‌ظاهر ناروا باشد تا مردمان در آنها به‌چشم خواری نگرند و خوبشان نشمرند و به این جهت نفس خودخواه مُعجِب و خودپسند را ادب نمایند.

۲) کرامت آن چیزی است که برخلاف عادیات از بزرگی مشاهده شود بدون اظهار تفرّد و تحدّی و بدون اعجاب و خودبینی. شبستری فرماید:

کرامات تو گر در خودنمایی است تو فرعونی و آن دعوی خدائی است

و صحّت قول به کرامات برای اولیا برحسب عقل و نقل و آنچه در تذکره‌ها و سیر و اخبار نقل شده جای تردید نیست. ولی حقیقت کرامت وجود اشخاص بزرگ است که چون انسان آنها را ببیند کرامتی را متوقع نباشد؛ چنانکه گفته‌اند:

ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال

۳) مقصود از نازکشی، رعایت آداب ظاهره و باطنه نزد اولیای الهی است که باعث دریافتن کمال و حسن و ملاحت حقیقی آنهاست.

۴) عبارت، معنی‌های ظاهر سخن است که همگان از او بهره می‌برند و اشارت، رموز و نکاتی است که خواص از آن بهره‌مند می‌گردند. و در اخبار است: کِتابُ اللهِ عَلَی اَرْبَعَة اشیاءٍ اَلعباراتُ لِلْعَوام والاِشاراتُ لِلخواص واللّطایفُ لِلاولیاء والحَقایقُ لِلانبیاء.

گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا — کاوّل بکُشد ما را و آخر بکَشد ما را
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان — بر جملهٔ سلطانان صدناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد — آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را
آن جان جهان آمد و آن گنج نهان آمد — و آن فخر شهان آمد کز عار خرد ما را
میآید و میآید آن کس که همیباید — وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الْحق تبریزی در برج حمل آمد — تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

در وصف می منصوری و دوری از شراب انگوری

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را — آن راهزن دل را آن راهبُر دین را
آن می که زدل خیزد با روح بیامیزد — مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
آن بادهٔ انگوری مر امّت عیسیٰ را — وین بادهٔ منصوری مر امّت یاسین را [1]
خمهاست از آن باده، خمهاست از این باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یک دم دل را نکند خرّم — هرگز نکُشد غم را هرگز نکَند کین را
یک قطره از آن ساغر کار تو کند چون زر — جانم بفدا بادا این ساغر زرّین را
این حالت اگر باشد اغلب بهسحر باشد — آن را که برانداز د او بستر و بالین را
گر زخم خوری بررو رَوْ زخم دگر میجو — رستم چه کند درصف دستهٔ گل و نسرین را
خاموش که باز آمد شمس الْحق تبریزی — تا شاد کند زین پس جان و دل غمگین را

در بیان آنکه آرامگاه بوم طبیعت درخور پرواز همای الهی نیست

آب حَیَوان باید مر روح فزایی را — ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن بوم آمد [2] — این عرصه کجا شاید پرواز همایی را [3]

---

۱) در این ابیات تصریح می‌نماید که مقصود از ساغر و باده و شراب و مانند اینها شراب انگوری نیست که مستی عیسویان از اوست و شرب آن را روا می‌دارند بلکه مقصود محمّدیّن و امّت یاسین (سین از اسماء پیغمبر عربی شمرده شده و دارای نکتهٔ لطیفه است که زبر و بیّنهٔ آن که «س» و «ی» و «ن» باشد هر دو ۶۰ می‌شود که کنایه از اعتدال ظاهر و باطن و توافق هر دو و کمال آن دوست و هیچ یک از حروف در عدد، چنین خاصیّتی را دارا نیست) بادهٔ منصوری است؛ یعنی باده‌ای که از روی کمال مستی گاهی اَنا الْحقّ بدون اَنا از او سرزند شبستری گوید.

روا باشد اَنا الْحق از درختی — چرا نبوَد روا از نیک بختی

آن شراب وحدت و می طهور، دوبینی را بسوزد و چراغ یگانگی فروزد.

۲) مرغی است بنا مبارکی و شومی مشهور.

۳) مرغی است مشهور که به استخوان خوردن معروف و لقب همایون از آن ماخوذ است یعنی سعادتمند.

صد چشم شود حیران در تابش این دولت — تو گوش مکش هرسو هر کورِ عصایی را
گر نقد درستی تو چون مست قراضه استی؟[۱] — آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را؟
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک، ارنی — عقلی بهنمی باید بیعهد و وفایی را
خورشید حقایقها شمسالْحق تبریزست — دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

اظهار شادمانی از غم یار جانی

ای شاد که ما هستیم! اندر غم تو جانا — هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو — هم شِسته[۲] بنظّاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی — ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا[۳]
ای بیخودیِ جانها در طلعت خوب تو — ای روشنیِ دلها اندر دم تو جانا
در عشق تو خمّارم در سر زتو مَیدارم — از حسن و جمالاتِ پر خرّم تو جانا
تو کعبهٔ عشّاقی شمسالحق تبریزی! — زمزم شکر آمیزد از زمزم[۴] تو جانا

در تقاضای جلوات محبوب حقیقی

جانا سر تو ما را مگذار چنین یارا — ای سرو روان بنما آن قامت زیبا را
خرّم کن و روشن کن این مفرش خاکی را — خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
رهبر کن جانها را پر زر کن کانها را — در جوش و خروش آور از زلزله دریا را
مغزی که بداندیشد آن نقص منست ای جان — سودای بپوسیده پوسیدهٔ سودا را
خورشید پناه آرد در سایهٔ اقبالت — آری چه توان کردن آن سایهٔ عنقا را
هم رحمت رحمانی هم مرهم درمانی — در دِه تو طبیبانه آن دافع صفرا را
تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری — تو پردهٔ اسراری هر بیسر و بیپا را
افروختهٔ نوری انگیختهٔ شوری — بنشاندهٔ صد طوفان آن فتنه و غوغا را

---

۱) بهضمّ قاف بهمعنی ریزهٔ هر چیزی که از اثر بریدن ساقط شود و اینجا مقصود ریزهٔ زر و سیم است.
۲) بهمعنی نشسته.
۳) سلیمان بن داود و داستان او در کتب معروف است و در تأویلات عرفانی سلیمان انسان کامل است که دیو و پری و وحشی و طیرِ قوای حیوانی و نفسانی همه مسخّر و مطیع او میباشند.
۴) زمزم چاهی است نزدیک کعبه و داستان جوشیدن آن آب در اثر خراشیدن اسماعیل زمین را بهپای خود معروف است.

شمس الْحق تبریزی شاد آمدی از معنی   در دِه بـه مـنِ غـمگین زان ساغر حمرا را

***

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را   در دِه مـیِ ربّانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران   جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو   آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شورهٔ خاکی را   دُر بار کند موجت این چشم سحابی را
بفزای شراب ما بر بند تو خواب ما   از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را؟
همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را   با ده زفلک آید مردان ثوابی را
نوشد لب صدّیقش ز «اکواب و اباریقش»[1]   در خُمّ تُقیٰ یابی آن بادهٔ نابی را
هشیار کجا داند؟ بی‌هوشیِ مستان را   بوجهل[2] کجا داند؟ احوال صحابی را[3]
استاد، خدا آمد بی‌واسطه صوفی را   استاد، کتاب آمد صابی و کتابی را[4]

در اظهار سپاسگزاری از ظهور جلوات سبحانی و اشاره به اسرار «اَنالْحق»گفتن منصور حلاّج

فرخنده جمال تو خورشید جهان آرا   بگشوده به‌روی دل صد روزنهٔ بیضا
ای صورت ربّانی جانی تو و جانانی   چشم دل مشتاقان بر روی تو شد بینا
در دایرهٔ عالم روحست ترا جویان   چون نقطهٔ دل می‌دان سرگشته و پابرجا
خود جلوه گری کردی در آینهٔ جانم   تا صورت روحانی در آینه شد پیدا
خود دیدی و خود گفتی اسرار چه بنهفتی؟   بردار چرا کردی آن عاشق ناپروا؟
حلاّج چو پیدا شد اسرار هویدا شد   منصور شد و الحق می‌گفت ز هوی و ها
حقّ بود و غلط کردی حلاّج کجا باشد[5]   خودگفت و شنید از خود حلاّج شده رسوا

---

۱) کوزه‌ها و ابریقها.
۲) نامش عمرو بن هاشم از شدّت کیاستش او را بوالْحکم یا ابو کیاسه می‌خواندند و اهل اسلام هم علیٰ رغم کفّار قریش او را بوجهل کنیه نمودند. دشمن قوی اسلام بود و در جنگ بدر به‌قتل رسید.
۳) صحابی، اشخاصی هستند که صحبت پیغمبر را بلاواسطه دریافته‌اند باایمان.
۴) صابی، منسوب به صاب پسر ادریس است. اشخاصی را که اعتراف به‌نبوّتش نمودند صابی می‌خوانند. مدار مذهب صابئیه بر پرستش روحانییّن وهیاکل آنهاست.
۵) حسین‌بن منصور حلّاج بیضاوی‌از مشاهیر صوفیّه است. بسیاری از مشایخ بزرگ از قبیل مولوی و شیخ‌عطّار و از ←

از حسن تو یوسف شد در مصر، عزیز دل   از عشق زکریا[1] را بخشود ز هر غوغا
هر مرده که از خویت بویی بشنید ای جان   بی‌شک زچنان بویی گردد به‌جهان احیا
آن کس که هزاران قرن پوسیده و ریزیده   باز از دم جان بخشت پوینده شد و گویا
خامش تو از این گفتن رمزی که همی ترسم   از طلعت شمس الدّین در سلطنت اعلا
خامش نتوان گفتن سرِّ لب جان بخشش   سرّی که از او آدم در اسم شده گویا
شیرینیِ جان آمد شمس الْحق تبریزی   کز عشق رخش جانم شد طوطی شکّر خا

در تأثیر همنشینی و مصاحبت اولیاءالله

گر زانکه نه‌ای طالب جوینده شوی با ما   ور زانکه نه‌ای مطرب گوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارونی[2] در عشق شوی مفلس   ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یک شمع از این مجلس، صد شمع بگیراند   ور مرده‌ای گر زنده هم زنده شوی با ما
تا چشم تو بگشاید، روشن به‌تو بنماید   تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
در ژنده دراً یک دم، تا زنده‌دلان بینی   اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رُست و درختی شد   این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس الْحق تبریزی با غنچهٔ دل گوید   چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما
زنهار نترسی تو از رفته و آینده   کز رفتهٔ تقدیسی آینده شوی با ما
خورشید شود چاکر زهره بدرد چادر   در عشق چنان دلبر فرخنده شوی با ما

→

متأخرین قاضی نورالله شوشتری او را ستوده‌اند و کراماتی و مقاماتی از او نقل کرده‌اند و بعضی نیز او را انکار نموده‌اند. ارادت به‌شیخ عمروبن عثمان مکّی و خلیفهٔ جنید داشته، در سال ۳۰۹ (سیصد و نه) دست و پای او را قطع کرده، در باب الطّاق بغداد بر دار زده تیر باران نمودند و بعد سوختند و خاکسترش را برباد دادند. کتابهایی از قبیل بستان الْمعرفة و طاسین الْأزل به او نسبت داده‌اند که هیچ‌کدام معروف نشده. در ریاض السّیاحة است که: او از اصل نه حلّاج بوده بلکه اسرار حلّاجی می‌نمود و بعضی گویند: روزی به‌دکّان حلّاجی که دوست او بود آمده آن حلّاج را به‌جایی روانه نمود و گفت روزگار وی را ضایع نمودم؛ آنگاه انگشت اشارت کرده پنبه از پنبه جدا شد لهذا وی را حلّاج گفتند.

۱) به‌فتح «زا» و « کاف» و «یا». به کسر نیز آمده؛ به‌مدّ و قصر. و در هر دو صورت به«دال» نیز خوانده شده. در عربی یا عبری بودن آن اختلاف است؛ به‌معنی دایم الذّکر. مسکنش بیت‌الْمقدّس بود، در پیری و ظهور ضعف و شکستگی خداوند بشارت داد او را به یحییٰ و پنج سال پس از بشارت بوجود آمد.

۲) قارون نام یکی از ثروتمندان بزرگ بنی‌اسرائیل پسرخالهٔ موسی بن عمران بوده و به توریٰة بسیار دانا بود. داستان سرکشی او و گرفتن زمین او را به‌امر موسیٰ معروف و مشهور است و در قرآن در سورهٔ قصص به‌قصّهٔ او اشاره شده و در سورهٔ عنکبوت و مؤمن نیز نام او مسطور است.

چـــون مــاه بــرون آیـی نـا گـه بـه‌درون آیـی نـی تـند و حـرون[1] آیـی پـوینده شـوی بـا مـا
شـــمس‌الْــحق جــان آمـد انـوار عـیان آمـد او را چـــو تـــو بشـناسی پـاینده شـوی بـا مـا

اظهار شادی و خرّمی از تبدیل صفات نفسانی و شیطانی به اوصاف ربّانی

مـــعشوقه بسـامان شـد، تـا بـاد چـنین بـادا[2] کـفرش هـمه ایـمان شـد، تـا بـاد چـنین بـادا
ملکی که پریشان شد، از شـومی شـیطان شـد بـــاز آنِ ســـلیمان شـــد، تـــا بـاد چـنین بـادا
یـــاری کــه دلم خَسـتی، در بـر رخِ مـا بسـتی غـــمخوارهٔ یـــاران شـــد، تـــا بـاد چـنین بـادا
هم باده جدا خـوردی، هـم عـیش جـدا کـردی نک سـردهِ[3] مسـتان شـد، تـا بـاد چـنین بـادا
زان طـــــلعت شـــاهانه، زان مشـــعلهٔ خـــانه هر گوشه چـو مـیدان شـد، تـا بـاد چـنین بـادا
زان خشـــم دروغـــینش، زان شـیوهٔ دیـرینش عـــالم شکـــرستان شـــد، تـا بـاد چـنین بـادا
شب رفت و صبوح آمـد، غـم رفت و فـتوح آمـد خـــورشید درخشـان شـد، تـا بـاد چـنین بـادا
از دولت مـــــحزونان وز هـــــمّت مـــجنونان آن ســـلسله جـــنبان شد، تـا بـاد چـنین بـادا
عـــید آمـــد و عـید آمـد، یـاری کـه رمـید آمـد عـــیدانـــه فـــراوان شـــد، تـا بـاد چـنین بـادا
ای مـــطرب صـــاحبدل، در زیـــر مکـن مـنزل کان زُهره بـه مـیزان شـد، تـا بـاد چـنین بـادا
درویش فریدون شـد، هـم کـیسهٔ قـارون شـد هـــمکاسهٔ ســـلطان شـد، تـا بـاد چـنین بـادا
آن بـــاد هـــوا را بـــین، زافســـون لب شـیرین بـــا نـــای در افـــغان شـد، تـا بـاد چـنین بـادا
فـــرعون بـدان سـختی، بـا آن هـمه بـدبختی نک مـــوسیِ عـمران شـد، تـا بـاد چـنین بـادا
وان گـرگ بـدان زشـتی، بـاجهل و فـرامشـتی[4] نک یـــوسف کـــنعان شـد، تـا بـاد چـنین بـادا
از اَسْـــلَمَ شَـــیْطانی، شـــد نـفس تـو ربّـانی[5] ابـــلیس مســـلمان شـــد، تـا بـاد چـنین بـادا

---

۱) سر باز زدن از رفتن و مخصوص است به حیوانات صاحب سُم.

۲) بشارات این غزل بیشتر راجع به‌تبدیل اوصاف شیطانی و رذائل نفسانی از شخصی است که به‌اولیاء الهی رسید و مسِ وجود خود را از اکسیر نظر آنان طلا نمود و تبدیل شدهٔ ارضی سماوی می‌شود و فرعونی در معنی و مثل موسی بن عمرانی می‌شود، گرگ طبیعتی یوسف رخی می‌گردد.

۳) سرده بر وزن فربه، ساقی و سر حلقهٔ میخوارگان.

۴) فرامشت و فرامش، به‌معنی فراموش است؛ نظامی فرموده:

زبـــانش کـــرد پـــاسخ را فـــرامشت نـهاد از عـاجزی بـر دیـده انگشت

۵) اشاره به‌روایتی است که مضمونش این است که: حضرت رسول فرموده: «برای هر نفسی شیطانی است. کسی عرض کرد: حتی برای تو ای رسول خدا؟ فرمود: بلی، لیکن شیطانِ من به‌دست من اسلام آورده است».

ازکاخ چه‌رنگستش؟ وز شاخ چه‌ننگستش[1] — این گاو چو قربان شد، تا باد چنین بادا
ارضی چو سمائی شد، مقصودِ سنائی شد — این بود همه آن شد، تا باد چنین بادا
خاموش که سرمستم، بربست کسی دستم — اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا
شمس الْحق تبریزی با غنچهٔ گل گوید — تبریز خراسان شد، تا باد چنین بادا

***

یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا — من خمرهٔ افیونم، زنهار سرم مگشا
آتش به‌من اندر زن، آتش چه زند با من؟ — کاندر فلک افکندم، صد آتش و صد غوغا
گر چرخ همه سر شد ور خاک همه پا شد — نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را
یٰا صٰافِیَةَ الْخَمْرِ فِی آنِیَةِ المَوْلیٰ — اَسْکِرْ نفراً لُدّاً وَ الْسُّکْرُ بِنٰا اَوْلیٰ[2]
شمس الْحق تبریزی از پرتوِ عشق تو — عالم شده جوینده، آدم شده زان بینا

در یافتن یوسف مصر حقیقت و خضر وقت

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را — خود فاش بگو یوسف زرّین کمری را
در شهر که دیدست چنین شهره بتی را؟ — در بر که کشیدست سهیل و قمری را؟
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را — درخانه کشد روح چنان رهگذری را
دُر هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را — رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
رَوْ حاجب آن چشم شوْ ای خواجه چو ابرو — کو راست کند چشم کج کژنظری را
از بهر زبردستی و دولت‌دهی آمد — نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
اکسیر خداییست بدان آمد کاینجا — هر لحظه زرِ سرخ کند او حجری را
ای پاک‌دلان با جز از او عشق مبازید — نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
بی‌عقل چو سایه پی‌ات ای دوست روانیم — کان روی چو خورشید تو نَبْوَد دگری را
بنشاند به‌ملکت ملکی بندهٔ بد را — بخرید به گوهر کرمش بی‌گهری را
خضر و خِضرانست و از او هیچ عجب نیست — کز چشمهٔ جان تازه کند او جگری را

---

۱) مقصود از این شعر آن است که وقتی گاو نفس قربانی شد، از بدن که به‌منزلهٔ کاخ او بوده رنگ و بهره ندارد یا عیبی بدان نیست و از شاخ داشتن ننگی ندارد. رنگ را به چند معنی آورده‌اند: یکی به‌معنی بهره و نصیب؛ چنانکه سنائی فرموده:

چون زرت باشد از تو جوید رنگ — چون بُوی مفلس از تو دارد ننگ

۲) ای شراب صافی در ظرف دوست، مست کن مردمانی راکه دشمنند راه حقّ را و مستی به ما اولیٰ است.

شـایدکـه نـخسبیم بـه‌شب چـونکه نـهانی مـه بـوسه دهـد هـر شب انـجم شـمری را
آثـار رسـاند دل و جـان را بـه‌مؤثر حـمّال دل و جـان کـند آن شـه اثـری را
جـانهای چـو عـیسیٰ بـه‌سوی چـرخ بـرآیـند غـم نـیست اگـر ره نُـبوَد لاشـه خـری را
هـرچـیز گـمان بـردم در عـالم و ایـن نـی کـین جـاه و جـلالست خـدایـی نـظری را
سـوز دل شـاهانهٔ خـورشید بـباید تـا سـرمه کـند چشـم عـروس سـحری را
مـا عـقل نـداریـم یکـی ذرّه وگـر نـه کـی آهـوی عـاقل طـلبد شـیر نـری را
خـورشید هـمه روز بـدان تـیغ گـزارد تـا زخـم زنـد هـر طـرفی بـی‌سپری را
خـاموش کـه او خـود بکُشـد عـاشق خـود را تـا چـند کَشـی دامـن هـر بـی‌هنری را

در تقدیس و تحسین از شکفتگی باغ حقایق و معارف

زهـی بـاغ زهـی بـاغ کـه بشکـفته زبـالا زهـی قـدر زهـی قـدر تـبارک و تـعالیٰ
زهی نـار و زهـی نـور زهـی شـرّ و زهـی شـور زهـی گـوهر مـنثور زهـی پشت و تـولّا
زهی ملک و زهی مـال زهـی حـال و زهـی قـال زهـی پـرّ و زهـی بـال بـر افـلاک تـجلّیٰ
چـو جـان سـلسله‌ها را بـدرانـد بـه‌حرونی چـه‌ذوالنّـون و چـه‌مجنون و چـه‌لیلّی و چـه‌لیـلا
عَـلَمهای الهـی چـو از کـوه بـرآمـد چه سلطان و چـه خـاقان و چـه والّـی و چـه والا
چـو بـی‌واسـطه جـبّار بـپرورد جـهان را چـه‌ناموس و چـه‌ناقوس و چـه‌اهـلا و چـه‌سهلا
گـر اجـزای زمـینی و اگـر روح امـینی چـو آن حـال بـبینی تـو بگـو جـلّ جـلالا
فـرو پـوش فـرو پـوش، نـه بـفروش نـه بـخروش تـویی بـادهٔ مـدهوش یکـی لحـظه بـپالا
تـوکرباسی وقـصّار[1] تـو انگـوری و عـصّار[2] بـپالا و بـیفشار، ولی دست مـیالا
خمش باش خمش باش دریـن مـجمع اوبـاش مگـو فـاش مگـو فـاش ز مـولی و ز مـولا
چـو مـعشوق بـیاید، رخ خـوب نـماید گـره عشـق گشـاید تـو بـزن گـردن لالا
شـهِ خـوبانِ جـهان را، مـلکِ دور زمـان را طـرب و حـور جـنان را بـه‌سوی چـاکـر و مـولا
شـهِ تـبریزِ مـعانی، مـلکِ جـمله جـهانی چـو تـو گـیسو بـفشانی دل مـاگشت مـعلّا

در قدردانی از ظهور لطیفهٔ عشق در دل و جان

زهـی عشـق زهـی عشـق کـه مـا راست خـدایـا چـه نـغزست و چـه خـوبست و چـه زیـباست! خـدایـا

---

۱) گازری کننده.
۲) فشارندهٔ انگور و سایر چیزهایی که شیرهٔ آن را بکشند.

ندانیم و ندانیم که عشّاق چه خوردند   چه باده است چه انگور چه حلواست خدایا
از این لوت[1] از این پوت چه مستیم چه مبهوت   که از دخل زمین نیست زبالاست خدایا
زعکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار   به‌هر سو مه و خورشید و ثریّاست خدایا
چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم   که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم   نه از کفّ و نه ازدفّ و نه از پاست خدایا
به‌هر مغز و دماغی که در افتاد خیالش   چه‌مغزست‌و چه‌نغزست‌و چه‌زیباست خدایا
تن اگر کرد فغانی زغم سود و زیانی   زتست آنکه دمیدی نه ز سُرناست خدایا
نی بیچاره چه داند که رهِ پرده چه باشد   دم نائیست که بیننده و داناست خدایا
خمش کن که تو مستی مبادا بجِهانی   نگهدارشْ از آفت که نه برجاست خدایا
ز شمس‌الْحق تبریز دل و جان و دو دیده   سراسیمه و آشفته و رسواست خدایا

در بیان آنکه راه خدا از آن سوی بی‌سو است

بیا ای جانِ نو داده جهان را   ببر از کار عقلِ کاردان را
چو تیرم تا نه پرّانی نپرّم   بیا بار دگر زه کن کمان را
زعشقت باز طشت[2] افتاده از بام   فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست[3]؟   از آن سویی که آوردند جان را
ازآن‌سوییکه جان هر شب روانست   به‌وقت صبح باز آرد روان را
از آن‌سو که بهار آید زمین را   چراغِ نو دهد صبح آسمان را

---

۱) لوت و پوت، انواع خوردنی‌ها.
در این غزل ترغیب به‌سودای عشق و آنکه عشق حقیقی از نوشیدن شراب حقیقی و خوردن از مائدهٔ غیبی اوست، جوش و خروش عشّاق و والهین از آن خیال غیبی است که در مغز و خیالشان فتاده و چون نی از خود تهی هستند وپرا زدم نایی شده‌اند.

۲) طشت از بام فتادن، به‌معنی رسوا شدن است.

۳) در پاسخ پرسش از آنکه بام خدایی از چه سوست چند نشانه فرموده: یکی آنکه بام از آن‌سویی است که جان را به‌تن فرستاده و هیچ‌کس نمی‌داند آن‌سو چه سوی است مگر آنکه بگوید از سوی بی‌سویی است؛ دیگر آنکه از آن سویی که هر شب جان چون به‌خواب اندر شود، بدان سوی شتابد که در عالم حسّ آن سو را نتوان تعیین نمود؛ دیگر آنکه از آن سویی که هرساله بهار زمین می‌آید که از همه طرف و بی‌سوبنا گاه همه زمین به‌اهتزاز و جنبش می‌آید؛ دیگر آنکه از آن سو که به‌قوّهٔ غیبی و تأیید ملکوتی عصای موسی اژدهایی شده، ظهور خوارق عادات و معجزات همه از سوی بی‌سوست؛ دیگر آنکه از آن سویی است که همین جستجو و طلب برخاسته است که آن را سویی معیّن نیست و معنوی است و از جنس مکان نیست، عالم غیبی و ملکوت محیط به‌زمان و مکان این عالم است؛ مثال این سؤال آن است که مردی بر خری سوار است و از دیگران نشانهٔ آن را بجوید.

از آن‌سو که عصایی اژدها شد — به‌دوزخ برد آن فرعونیان را
از آن‌سو که ترا این جستجو خاست — نشان خود اوست می‌جوید نشان را
توآن مردی‌که او بر خر نشسته است — همی پرسد ز خر این را و آن را
خمش کن چون نمی‌خواهد زغیرت — که در دریا در آرد همگنان را

در بیان آنکه چون در درون مُلک نهانی دیده شود، ملک این جهانی به‌نظر نیاید

چه خواهم کرد من نقش جهان را — چو دیدم در درون ملک نهان را[1]
چو من آن ماه بی‌چون را غلامم — نخواهم این زمین و آسمان را
کسی کو دید طوفان، جوی، دریا — مگو با او حدیث ناودان را
درون هر دو چشمم بین یکی را — مکن عرضه به‌پیشم دو جهان را
رخ معشوق پیدا گشت این دم — ببر از ما بشارت عاشقان را
اگر داری تو قصد منزل جان — گزین ز اوّل رفیق راه دان را
نشان عاشقان چون بی‌نشانیست — نشان بگذار و بنگر بی‌نشان را
عیانست این دو عالم را نهان نیست — ز کژ بینی نمی‌بینی عیان را
بدیدی شاخ و باغی را ندیدی — مهل از بهر یک قطره عمان را
ازین بگذر چو شاهی پیشوایی — مهل وا پس زلطفت رهروان را
چو خوانِ گرم گستردی به‌شادی — مکن محروم از خوان میهمان را
دلا در عیش باش و کامرانی — چو دیدی روی شاه کامران را

چون تو دارم همه دارم دیگرم هیچ نباید

چو او باشد دل و دلسوز ما را — چه باشد شب؟ چه باشد روز ما را؟
که خورشید ار فروشد ور برآمد — بس است این جانِ جان افروز ما را

---

۱) بیان این معنی است که آدمی را در درون عالمی نهانی است؛ چنانکه سنائی فرماید:
آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان
و نسبت به‌حضرت علی است (آیا گمان می‌کنی که تو جسم خردی هستی درصورتی که عالم کبیر در تو درنوردیده است). و در طیّ این غزل بیان می‌نماید که عالم بی‌نشانی در عین پنهانی عیان است و به‌دیدهٔ کژ بین نهان شده و بدان می‌ماند که شاخه‌ای از باغی را ببینی و باغ را ندیده باشی یا برای قطره‌ای دریای عمان را بهلی.

تو مادر مرده را شیون میاموز[1]   که استادست عشق آموز ما را
مدوزان خرقهٔ ما را بدرّان   نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه کس بر عدو پیروز خواهد   جمال آن عدو، پیروز ما را
همه کس بخت گنج اندوز جوید   ولیکن عشق رنج اندوز ما را
ز بهرِ آتش رخسار تبریز   یکی آتش همی افروز ما را

در بیان آنکه شب وصال شب قدر است

چنین شبها شب قدرست[2] ما را   هلال دیگران بدرست ما را
شبی کان دلبر عیّار با ماست   به یک شب صد شب قدرست ما را
به گردِ ما حوادث ره ندارد   فراغ از حادث دهرست ما را
بزیر خرقه‌ام زنّارِ کفرست   بدین شهرت به هر شهرست ما را
دُری کاندر دو عالم می‌نگنجد   فتاده در دلِ بحرست ما را
به حشر خود درین عالم رسیدیم[3]   چه فکر محشر و حشرست ما را
بشوْ قانع به‌لطف و عزّت حق   که لطف دیگران قهرست ما را
همه عالم بسانِ شمس تبریز   به‌زیر سایهٔ چترست ما را

هوس حلوای تن‌تانی و شیرینی عرفانی

مرا حلوا هوس کردست حلوا   میفکن وعدهٔ حلوا به فردا
دل و جانم بدان حلواست پیوست   که صوفی را صفا آرد نه صفرا

---

۱) این مصراع ارسال مثل است و مقصد آن است که عشق بهترین مربّی است و عاشق را در عالم ظهور عشق آداب و ترتیبی نیست.

آن طرف که عشق می‌افزود درد   بوحنیفه شافعی درسی نکرد

۲) شب قدر که شب نزول قرآن است و در چند سوره از قرآن بدان اشارت شده، برای عاشقان هر شبی است که جمال دلدار حقیقی در آینهٔ دل عاشق جلوه گر شود. هر شب شبِ قدر است اگر قدر بدانی.

۳) سالک چون از خود بمیرد قیامت و حشر صغریٰ برای او رخ داده چنانکه از کلمات مشایخ و پیران است که: اَلدُّنیا آخِرةُ الصّوفِیةَ مولوی فرموده:

یا رسول‌اللهَ بگویم سرّ حشر   در جهان پیدا کنم امروز نشر

و نیز در جای دیگر در ظهور حضرت رسول‌الله فرماید:

پس محمّد صد قیامت بود نقد   چونکه حل‌شد درفنایش حلّ وعقد
هر که گوید کو قیامت ای صنم   خویش بنما که قیامت نک منم

زهـــی حـلوای گـرم و چـرب و شـیرین / کــه هــر دم مــی‌رسد بــویش ز بــالا
دهـان بـر بسـته حـلوا خـور چـو انـجیر / ز دل خــــور هــیچ دست و لب مــیالا
از آن دســـتست ایـن حـلوا از آن دست / بـــخور زانـــدست ای بـی‌دست و بـی‌پا
دمـــی بـــا مــصطفیٰ هـمکاسه بـاشیم / کــه او مـی‌خورد از آنـجا شـیر و خـرما
از آن خـــرما کــه مــریم را نــدا کــرد: / «کُــــلِی وَاشْــــرَبی وَ قَــرّی عَــینا»[1]
دلیـــــلِ آنکــــه زادهٔ عـــقل کُــلّیم / نـــداهــا مــی‌رسد کــی جــان بــابا
هــمی خــوانـد کــه فـرزندان بـیایید / کــه خــوان آراسته است و یـار تـنها
زهــــی یــار و زهــی خــوانِ الهــی / تَــــقَدَّسْ جَــلَّهُ عَــنْ ذِکــر مــولیٰ
مَشـوْ غـایب از ایـن خـوان یک زمـانی / که شاهم شـمس تـبریزی است ایـنجا

***

مشکـــن دل مــرد مشـــتری را / بگـــــذار رهِ ســـــتمگری را
رحــم آر مـــها کــه در شـریعت / قـــربان نکـــنند لاغـــری را
مـــخمور‌توام،بـــه‌دست مـن ده / آن جـــامِ شـــراب کـــوثری را
پــــندی بـــده و بـــه صــلح آور / آن چشـــم خــمار عــبهری را
فـــرمای بـــه هــندوان جـادو / کـــز حــد نـبرند سـاحری را
در ششـــدره‌ای فـــتاده عــاشق / بشکـــن‌درِحبس ششـــدری را
یک‌لحـــظهٔ‌معزّمانه[2] پـــیش‌آی / جـــمع آور حـــلقهٔ پـــری را
صـــدجا چـوقلم‌میان‌ببسته است / تـــنگ شکـــر مـــعسکری را
ای عشـــق بـرادرانـه پـیش آی / بگـــذار ســلام ســرسری را
ای نـــوح زمـانه هـین روان کـن / ایـــن کشـــتیِ طـــبع لنگـری را
ای دل تـــو بـیا ز شـمس تـبریز / آمـــوز طـــریق غـــمخوری را

در سفر از نفس به‌قدمِ بی‌خودی به‌سوی خدا

مـــا را ســـفری فـــتاد بـــی مـا[3] / آنـــجا دل مـــا گشـــاد بـــی مـــا

---

۱) اشاره است به آیهٔ شریفه در سورهٔ مریم فَکُلِی وَاَشْرَبِی وَ قَرّی عَیْناً یعنی پس بخور از خرمای تر و بیاشام از آب و روشن کن چشم را؛ یعنی خیال خود را به فرزند دلبند خوش‌دار.

۲) معزّمانه، یعنی خوانندهٔ افسون که آیاتی از قرآن بر کسان آفت رسیده به‌امید بِهْشدن می‌خوانند.

۳) سالکین الی الله را از خود تا خدا سفرهایی است و هنگامی کـه راهـرو از خـود فـنا شـد و انـانیّت و خـودی را فـناء فی‌الله ←

آن مه که ز ما نهان همی شد / رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم یار، جان بدادیم / ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می / ماییم همیشه شاد بی ما
بی ما شده‌ایم شاد، گوییم / ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما / بگشاد چو راه داد بی ما
ماییم ز خیر و شر رمیده / از طاعت و از فساد بی ما
مستیم ز جام شمس تبریز / جام می او مباد بی ما

در بیان آنکه دیدهٔ خفّاش وَشان شمس حقیقت را نبینند

از دور بدیده شمس دین را / فخر تبَریز و رشک چین را
آن چشم و چراغ آسمان را / آن زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان و آنچنان تر / هر جان که بدید او چنین را
گفتا که کرا کُشم بزاری؟ / گفتم که تو بندهٔ کمین را
آتش در زد به هستِ بنده / وز بیخ بکند کبر و کین را
بی‌دل سیههٔ لاله، زان می / سرمست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود / بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نموده مه را / بر اسب فلک نهاد زین را
بنشین کژ و راست گو که نبْوَد / همتا شه روح راستین را
واللّه که از او خبر نباشد / جبریل مقدّسِ امین را
چون چشم دگر در او گشادیم / یک جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد بازگونه / آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم / جان تو که باز گو همین را
چون می نرسم به دستبوسش / بر خاک همی زنم جبین را[۱]

←

نمود، در این سفرِ فنا مراتب و درجاتی را طی می‌نماید که همه در مقام نفی است، نفی افعال و اوصاف خود و خلق. در این سفرپیمایی همه درهای بسته بر دل راهرو گشاده می‌شود و از خوب و بد و طاعت و گناه رسته چون به‌خود نیست مست بی می است شاد و در بیخودی است.

۱) در این غزل اشاراتی به مقام پیر عشق روحانی شمس الدّین می‌نماید که سبب حیات دل و جانش گردیده و آتش به هستی مجازی او زده و او را از کبر و کین و همهٔ صفات پست، نجات و رستگاری بخشیده.

***

خطاب به جان انسانی که از این عالم غربت ظلمانی به اصل خویش رود

تا چند تو پس روی؟ به پیش آ — در کفر مروْ، به سوی کیش آ
در نیش‌تو نوش‌بین، به‌نیش آ — آخر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
هر چند به‌صورت از زمینی — بسرشتهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نورِ حق امینی — آخر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
خود را چه به بیخودی ببستی — می‌دان که تو از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی — آخر تو به‌اصلِ اصلِ خویش آ
عمریست کاسیر غربتی تو — پا بستهٔ دام محنتی تو
چون گوهر کان دولتی تو — آخر تو به‌اصلِ اصلِ خویش آ
بشکن هله بند کالبد را — آزاد کن از زمانه خود را
رَوْ ترک بگوی نیک و بد را — آخر تو به‌اصلِ اصلِ خویش آ
دنیا جوییست زود بگذر — زان سوی جهان تازه بنگر
هین عهد قدیم یادآور — آخر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
از پشت خلیفه‌ای بزادی[1] — چشمی به جهان دون گشادی
آوخ که بدین قدر تو شادی — آخر تو به‌اصلِ اصلِ خویش آ
هر چند طلسم این جهانی — در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی — آخر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی — وز طالع سعد نیک فالی
از بهر عدم تو چند نالی — آخر تو به اصلِ اصلِ خویش آ
لعلی به میان سنگ خارا — تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا — آخر تو به اصلِ اصلِ خویش آ

---

۱) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: یٰا آدَمْ اِنّا جَعَلْنٰاکَ خَلیفَةً فِی الاَرْض یعنی ای آدم ما تو را جانشین قرار دادیم در زمین. زادن از پشت خلیفه لازمه‌اش آن است که به موجب: اَلْوَلَدُ سِرّ اَبیه نمونهٔ استخلاف در او موجود باشد و خلافت آدم مظهر بودن و جامعیت اسماء حسنیٰ و صفات لطفیه و قهریه و جمالیه و جلالیه است. روح قدسی درین کالبد مانند لعلی که در سنگ خارا نهان باشد نهان است، هرچند به آثار عیان است.

چـــون از بــرِ یــار سـرکش آیــی — سرمست‌و لطـیف و دلکش آیــی
با چشم خـوش و چـو آتش آیــی — آخر تو بـه‌اصـلِ اصـلِ خـویش آ
حـــقّا کــه ز پـــرتوِ حـــقی تـــو — وز جـــوهر فـــقرِ مـــطلقی تـــو
وز بــــادهٔ روحِ راوقـــــی[۱] تـــو — آخر تو بـه‌اصـلِ اصـلِ خـویش آ
در پـیش تـو داشت جـام بـاقی — شـــمس تـــبریز شـــاه ســاقی
ســــبحان اللهَ زهـــی رواقـــی — آخر تو بـه‌اصـلِ اصـل خـویش آ

در طلب بادهٔ حقیقی و طرب به زمزمه‌های قلندری

در ده مـــــی جــام احــمری را — بـــر شــادی چشــم عــبهری[۲] را
ای مـــطرب عــاشقان بــیاور — آن زمـــــــزمهٔ قـــلندری را
بــندی نــهمش کــه کــم بــرد دل — آن ســــنبل زلف عـــنبری[۳] را
ای ســـاقی روح از درِ حـــق — مگـــذار حـــق بــرادری را
ای نــایب مــصطفی بگــردان — آن ســاغر حــوض کـوثری[۴] را
پـــیغام زنـــفخ صــور داری — بگشـــــای لب پـــیمبری را
پـــر لاله کــن و پــر از گــل ســرخ — ایــن صــحن رخ مـزعفری[۵] را
اســـپید دگــر نــمی‌کنم مــن — در ریـــز رحـــیق احــمری را
شمس الْحق دین بـه‌نور ایـمان — بــــفروز دل مــــعصفری[۶] را

---

۱) صاف و روشن.
در این غزل خطاب به همهٔ جانها و روانهاست که اصلِ اصلِ خود را که عالم ملکوت و روح جاودانی است به‌یاد آرند و به‌تکمیل و تصفیهٔ روح بپردازند و اصل خود راگم نکنند و بدین غریبستان فانی دلبستگی ابدی به‌هم نرسانند و این مستلزم روشنی دل و جان و خدمت به‌همگنان بلکه جهان است.
۲) گل بستان افروز نرگس.
۳) بوی خوش؛ آن چیزی است که سفید و مدوّر مثل تخم شترمرغ در ته دریا تکوین می‌شود و چون دریا به‌هیجان آید، عنبر را از تک بیرون اندازد و ماهی مخصوص او را ببلعد و چون بلعید بمیرد و برروی آب افتد. صیّادان که در کمین در کشتی‌های کوچک و اوقات یافتن آن ماهیها را می‌دانند با قلّابه‌های آهـنین بـه‌سوی سـاحل مـی‌کشند، پس پـاره می‌کنند و عنبر را از شکم آنها بیرون می‌آورند و بعضی گویند: در بطن ماهی معروف به "وال" یا "تال" تکوین می‌شود.
۴) این دو شعر خطاب به‌خصوص حضرت علی یا عموم نایبان دین و طریق است.
۵) چیزی که به آن زعفران زده‌اند و مقصود رنگ زرد است.
۶) مقصود رنگ سرخ دل است. از عرفای عصر اخیر مولوی ثانی مظفّر علیشاه محمّد تقی کرمانی در دیـوان مشـتاقیّه به‌استقبال غزل مولانا فرموده:

←

→

طلب وصال و تجلّی محبوب حقیقی

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا / ای عیسیِ پنهان شده بر طارم مینا بیا
ای موسیِ عمران که در سینه چه سیناهاستت / گفتِ خدا گر بشنوی از سینهٔ سینا بیا
چشم محمّد بانمت، وا شوق گفته در غمت[1] / زان طرّهٔ اندر همت، ای سرّ «اَرْسَلْنٰا» بیا
رخ‌زعفران رنگ‌آمدم، خم‌داده چون چنگ آمدم / در گور تن تنگ آمدم، ای جان با پهنا بیا
ای تو دوا و چاره‌ام، نور دل صد پاره‌ام / اندر دل بیچاره‌ام چون غیر تو شد لا بیا
ای خسرو مهوش بیا ای خوشتر از صدخوش بیا / ای آب و ای آتش بیا ای دُرّ و ای دریا بیا
مخدوم جانم شمس دین! از جاهت ای روح‌الْامین / تبریز شد عرش مکین از مسجد اقصیٰ بیا

در تقصیر و خطایای سالکین و وفا و کرم صاحبان کرم

ای دل چه اندیشیده‌ای در عذر این تقصیرها؟ / زان سوی او چندین وفا زین‌سوی تو چندین جفا
زان‌سوی او چندان کرم، زین‌سو خلاف و بیش و کم / زان‌سوی او چندین نعم، زین‌سوی تو چندین خطا
زین‌سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظنّ بد / زان‌سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود / چندان کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا
از جرم ترسان می‌شوی؟ وز چاره پرسان می‌شوی / آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا؟
گر چشم تو بربست او چون مهره‌ای در دست او / گاهی بغلطاند تو را گاهی بیندازد هوا
این‌سو کشان سوی خوشان و آن‌سو کشان با ناخوشان / یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان / کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

گنجینه منم پیمبری را / آیینه منم سکندری را
ساقی به‌خدا منم در این دور / مستان شراب حیدری را
رامقطعش اینست: امروز عیان و فاش کرده / مشتاق علی قلندری را

۱) این بیت اشاره به‌حدیثی است مفصّل در بستان السّیاحة گوید: جمعی علما و عرفا مثل محمّد باقر مجلسی و ابن فَهْد حِلّی و پیر جمال‌الدّین اردستانی و عین القضّات همدانی و غیرهم در کتب خود نوشته‌اند که از حضرت رسول مروی است که رو به‌جانب اصحاب فرمود: اَتَدرونَ ما غَمّی و فی اَیِّ شِئی تَفکّری و فی اَیِّ شیءٍ اشتیاقی؟ قالتِ الصحابةُ: لاٰ یا رسولَ الله، تا آنجا که فرماید: قٰالَ النّبی اَخْبِرْکُمْ اِنْ شاءَ الله ثُمَّ تَنَفَّسَ الصَّعدا و قال شوقاً اِلی اِخوانی مِنْ بَعدیِ فَقٰالَ ابوذر: اَوَلَسنا اِخوانَك؟ قال: لاٰ، اَنتم اصحابی و اخوانی یَجیئون مِنْ بَعدی شَأنُهُم شأنُ الْانبیا تا آخر حدیث که خیلی مفصّل است. یعنی آیا می‌دانید چیست غم و اندوه من و در چه چیز است اندیشه کردن من و به کدام چیز است آرزومندی من؟ گفتند صحابه: نه، یا رسول الله تا آنجاکه فرمود نبی: خبر دهم شما را اِن شاءالله. پس آه سردی برکشید و فرمود: آه شوق و آرزومندی برادرانم را دارم که بعد از من خواهند آمد. ابوذر عرض کرد: ای فرستادهٔ خدا، آیا ما برادران شما نیستیم؟ فرمود نه، شما اصحاب منید. و برادران من، پس از من می‌آیند؛ حال ایشان چون حال پیغمبران است تا آخر حدیث.

بانک شعیب[1] و ناله‌اش وان اشک همچون لاله‌اش — چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت — فردوس خواهی دادمت خامش، رها کن این دعا
گفتا: «نه این خواهم نه آن، دیدار خواهم من عیان — گر هفت بحر آتش شود من در روم بهرِ لقا
جنّت مرا بی‌روی او هم دوزخست و هم عدو — من سوختم زین رنگ و بو کو فرّ انوار لقا؟»
گفتند: «باری کم گری تا کم نگردد مبصری — که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا»
گفت: «ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت — هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عما؟
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماند از او — تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را»
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی — پس بایزیدش گفت: «چه پیشه گزیدی ای دغا؟»[2]
گفتا که: «من خربنده‌ام» پس بایزیدش گفت: «روْ — یارب خرش را مرگ ده تا گردد او بندهٔ خدا»
گویند دردم خر بمرد آن مرد مردِ کار شد — دانی که باشد این چنین حق را نظر بر اولیا؟
ای جانِ جان یک دم بیا با عشق او همراه شَوْ — بگذر ز خود بینی دمی تا بر پری سوی سما
ای شمس تبریزی که تو هم مفخر و هم سروری — در شرق و غربت نیست مثل ای نور چشم آشنا

در وزیدن نفحات قدسیّه و بوی خوش محبوب روحانی

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما؟ — ای از تو آبستن چمن وای از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشّاق را فریادرس — ای پاک‌تراز جان و جا آخرکجا بودی؟ کجا؟
ای فتنهٔ روم و حبش حیران شدم کین بوی خوش — پیراهن یوسف بُدش یا خود ردای مصطفیٰ؟
ای جویبار راستی، از جوی یارِ ماستی — بر سینه‌ها سیناستی بر جانهای جان‌فزا
ای قیل‌وای قال‌تو خوش‌وای جمله‌اشکال‌تو خوش — ماه‌تو خوش سال‌تو خوش ای‌سال و مه‌چاکر ترا
روی‌تو خوش‌موی تو خوش زلف‌تو خوش بوی‌تو خوش — لعل‌تو خوش خوی‌تو خوش خوش گشته از تو حال ما
تو سر به سر جانی مگر یا خضر دورانی[3] مگر — یا آب حیوانی مگر کز تست مان نشو و نما

---

۱) شعیب را در تاریخ انبیا از نواده‌های ابراهیم خلیل الله می‌نویسند. پیغمبر بر اهل مدین بوده و مدین بنا کردهٔ مدین بن ابراهیم بوده. در قرآن در سورهٔ اعراف و هود و شعرا و عنکبوت از او یاد شده است و موسیٰ بن عمران داماد او مقاماتی از خدمتش دریافته. خواجه حافظ فرماید:

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد — که چند سال به جان خدمت شعیب کند

۲) به معنی مردم ناراست و مکر و حیله.

۳) نامش را ایلیابن‌ماعیل بن عیسی بن اسحق نوشته‌اند و بعضی دیگر نامش را ارمیا و بعضی ایلیا بن عامیل و بعضی که

ای قـبلهٔ انـدیشه‌ها شـیر خـدا در بیشه‌ها — ای رهـنمای پـیشه‌ها در عـقل و جـانْ مـان آشـنا

صـاحب قـران عـالمی چشـم و چـراغ آدمـی — خـورشید از تـو در کـمی حـیران شـده در تـوشها

صد سـوسن[۱] و صـد یـاسمین[۲] از گـلستانِ جـان بـبین — چون نرگس حوران عین عازم شـده بـهر عـطا

آفـاق را آراسـته عشّـاق را پـیراسـته — صـدمهر و مـاه از روی او هـرلحظه مـی‌یابد ضـیا

مخدوم عالم شمس دین تـبریز گشـته نـازنین — افـزون زهـرچـه در زمـین هـر کـو ز تـو دارد صـفا

در خطاب به طوطی شکرستان احدیّت که رازهای نهانی را آشکار کن

ای طـوطی عـیسی نـفس، و ای بـلبل شـیرین نـوا — هین زُهره را کالیوه[۳] کن زان نغمه‌های جانفزا دعویٰ خوبی

کـن بـتا تـا کـه عـدو و آشـنا — بـا چـهرهٔ چـون زعـفران بـا چشـم تـر آیـد گـوا

غم جمله را نالان کند تـا مـرد و زن افـغان کـند — هین داد ده ما را زغـم کـوگشت در ظـلم اژدهـا

ساقی! تـو مـارا یـادکن، صـدچنگ را پـربادکن، — ارواح را فـرهادکـن، در عشـق آن شـیرین لقـا

چون تـو سـرافـیل[۴] دلی، زنـده کـنِ آب و گـلی — دردم ز راه مـقبلی در گـوش مـا نـفخهٔ خـدا

ما همچو خرمن ریـخته، گـندم بـه کـاه آمـیخته — هـین از نسـیم بـادجان کَـهْ را زگـندم کـن جـدا

تا غم به‌سوی غـم رود، خـرّم سـوی خـرّم رود — تا گِل بـه‌سوی گِـل رود تـا دل بـرآیـد بـر سـما

ظاهراً صحیح‌تر باشد بلیا بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح و جـز ایـنها هـم نـام او را گفته‌اند. به‌هرحال مصاحبت خضر و موسی معروف است و قصّهٔ او بـا اسکـندر ذوالْقرنین و رفـتن در ظـلمات و نوشیدن آب زندگانی مشهور است. سعدی فرماید:

ای خـضر حـلالت نکـنم چشـمهٔ حیوان — دانی که سکندر به چه زحمت طلبیده است؟

و نزد عرفا پیری که گمنام و دستگیر گمشدگان است خضر گویند. گویند وجه تسمیه به خضر آن است که چون به هر زمینی نشستی، جای نشیمن وی سبزه می‌روییده و به هر چوبی تکیه می‌کردی، سبز مـی‌شده از ایـن جـهت خـضر نامیده شد.

۱) سوسن گلی است معروف و بر چهار قسم است: سوسن سفید که آن را آزاد نیز گویند و ده زبان دارد و سوسن کبود و سوسن حنائی و سوسن زرد و سفید و کبود که آن را سوسن آسمان گون نامند.

۲) گلی است سفید و خوشبو، یاس و یاسمن و یاسمون نیز گویند؛ به‌عربی آن را ظیّان نامند.

۳) به معنی سرگشته و بیخرد و گیج.

۴) نام ملکی است که برای میرانیدن اهل دنیا بادی در صور می‌دمد؛ پس از آن برای زنده شدن آنها نیز صوری می‌دمد و در قرآن دمیدن صور در سورهٔ زمّر یاد شده و نزد اهل عرفان در تأویل، نفخه میرانیدن و زنده شـدن قـویٰ و مـدارک سالک است از دو نفخهٔ اسرافیل وقت که پیر کامل و مکمّل است. مولوی در مثنوی فرماید:

هین تو اسرافیل وقـتی راست خـیز — رسـتخیزی سـاز پـیش از رسـتخیز

هـین کـه اسـرافـیل وقـتند اولیـا — مـرده را زایشـان حـیاتست و نـما

جـانهای مـرده انـدر گـور تـن — بـرجـهد ز آوازشـان انـدر کـفن

خاموش کن اکنون اگر، دستور بودی گفتمی ... سرّی‌که نفکندست‌کس در گوش اخوان صفا
تا کار جان چون زر شود، با دلبران همبر شود ... پا بود اکنون سر شود، کَهْ بود گردد کهربا
این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین ... در بند یک باران خوش موقوف یک بادِ صبا
ای کوکب آیینه رو ای ماه «لا شرقیة» ... از برج «لا غربیة» ای شمس تبریزی بیا

غرقه شدن در دریای وحدت و حال مستغرقین

ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما ... افتاده در غرقابه‌ای تا خود که می‌داند شنا
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود ... مرغان آبی را چه غم، تا غم خورد مرغ هوا
ما رخ زاشک افروخته باموج و بحر آمیخته ... زان‌سان که ماهی را بوَد دریا و طوفان جانفزا
ای‌شیخ مارافوطه[1] ده وای آب ما را غوطه ده ... ای موسیِ عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باده اندر هر سری سودای دیگر می‌پزد ... سودای آن ساقی مرا، باقی همه آنِ شما
دیروز مستان را به ره بربود آن ساقی کُلهْ ... امروز مَی درمی‌دهد تا بر کَند از تن قبا
ای رشک ماه و مشتری[2] با ما و پنهان چون پری ... خواهی سوی هستیم کش خواهی ببر سوی فنا
ای نور ماه و مشتری پیدا و پنهان درخوری ... خوش خوش کشانم می‌بری آخر نگویی تا کجا؟
ما عاشق دیدار او بنگر بدان رخسار او ... تا خود چه باده خورده‌ام تا گشته‌ام مست خدا
دیریست در غرقابه‌ام تا بر کناری اوفتم ... آنگه حکایتها کنم حال دلِ غرقابه را
هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم روشنی ... گر می‌بری سوی فنا ور می‌بری سوی بقا
عالم چو کوه طور[3] دان ما همچو موسی طالبان ... هر دم تجلّی می‌رسد بر می‌شکافد کوه را
یک پاره اخضر می‌شود یک پاره عبهر می‌شود ... یک پاره گوهر می‌شود یک پاره لعل و کهربا
ای باغبان ای باغبان در ما چه درپیچیده‌ای ... گر خورده‌ایم انگور تو، تو برده‌ای دستار ما
خاموش‌کن خاموش‌کن تا اونگوید این سخن ... تا روح را راحت رسد تا دردها یابد شفا
خاموش کن سرّ خدا دیگر مگو با هر خسی ... با شمس تبریزی بگو با او صفات کبریا

---

۱) معرّب فوته است؛ به‌معنی لنگ حمّام و کمربند.
۲) ستاره‌ای است معروف که به فارسی آنرا برجیس گویند.
۳) کوهی است نزدیک ایله و آن جایی است بین مکّه و مدینه و مضاف به سینا و سینین می‌شود و نام کوهی است در شام و گفته‌اند همان اضافه به سینا می‌شود در قرآن در سورهٔ مؤمنون و تین نامبرده شده.

درخواستن فیض از صاحبان کرم حقیقی

ای نوش کرده نیش را، بی‌خویش کن با خویش را / با خویش کن بی‌خویش را، چیزی بده درویش را
تشریف ده عشّاق را، پر نور کن آفاق را / بر زهرزن تریاق را، چیزی بده درویش را
باروی همچون ماه خود، باالطف مسکین خواه خود / ما را بکن همراه خود، چیزی بده درویش را
درویش را چبْوَد نشان؟ جان و زبان دُرفشان / نی دلق صد پاره کشان، چیزی بده درویش را
چون جلوهٔ مه می‌کنی وز عشق آگه می‌کنی، / با ما چه همره می‌کنی؟ چیزی بده درویش را
تلخ از تو شیرین می‌شود، کفر از تو چون دین می‌شود / خار از تو نسرین می‌شود، چیزی بده درویش را
جان من و جانان من! کفر من و ایمان من! / سلطان من سلطان من! چیزی بده درویش را
خاموش کن از بیهده، دل را بساز آتشکده / نک سروران بین صف زده، چیزی بده درویش را
هم آدم و آن دم تویی، هم عیسی و مریم تویی / هم راز و هم محرم تویی، چیزی بده درویش را
ای تن‌پرست بوالْحزن، در تن مپیچ و جان مکن / منگر به‌تن، بنگر به‌من، چیزی بده درویش را
امروز ای شمع آن کنم، بر نور تو جولان کنم / بر عشق جان‌افشان کنم، چیزی بده درویش را
امروز گویم چون کنم، یکباره دل را خون کنم / وین کار را یک سو کنم، چیزی بده درویش را
تو عیب ما را کیستی؟[۱] تو مار یا ما هیستی؟ / خود را بگو تو چیستی؟ چیزی بده درویش را
جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم / تو محتشم او محتشم، چیزی بده درویش را
ای شمس تبریز از نظر، اشعار تو لعل و گهر / گفتار تو شهد و شکر، چیزی بده درویش را

احوال منکر مدبر متکبّری که مقبل و مستبصر شود

آن خواجه را در کوی ما، در گل فرو رفتست پا / با تو بگویم حال او، بر خوان اِذا جٰاءَ الْقَضٰا[۲]
جبّار وار و زفت او، دامن کشان می‌رفت او / تَسْخُر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
ای خواجه سر مستك شدی، بر عاشقان خنبك زدی[۳] / مست خداوندیّ خود کُشتی گرفتی با خدا
بر آسمانها برده سر، وز سر نبشت او بی‌خبر / همیان او پر سیم و زر، گوشش پر از طال بقا
از بوسه‌ها بر دست او، وز سجده‌ها بر پای او / وز لور کند[۴] شاعران، وز دمدمهٔ هر ژاژ خا[۵]

---

۱) مقصود این است: تو کیستی که عیب ما را یاد کنی تو فکر در عیبهای خود بکن.
۲) اِذٰا جٰاءَ الْقَضٰا ضٰاقَ الْفَضٰا، وقتی که قضا آمد تنگ می‌شود فضا.
۳) خنبك، دست زدن از روی سرور و شادی.
۴) لور کند، زمینِ سیلاب کنده.
۵) ژاژ، گیاهی است شبیه بدرمنه در نهایت بی‌مزگی و ژاژ خاییدن، کنایه از حرف بی‌معنی زدن.

بدهد درمها در کرم، او نافریدست آن درم
از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا؟

فرعون و شدّادی شده، خیك پر از بادی شده
موری بُده ماری شده، وان مار گشته اژدها

عشق از سر قدّوسیی، همچون عصای موسیی
کو اژدها را می‌خورد، چون افکند موسی عصا

بر خواجهٔ روی زمین بگشاده گردون از کمین
تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دو تا

در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
خُرخُر[1] کنان چون صرعیان در غَرغَرهٔ مرگ و فنا[2]

رسوا شده عریان شده، دشمن بر او گریان شده
خویشان او نوحه کنان بروی چو اصحاب عزا

فرعون و نمرودی بُده، «انّی اَنَا الله» می‌زده
بشکسته گردن آمده در یا رب و در ربّنا

او زعفرانی کرده رو، زخمی نه بر اندام او
جز غمزهٔ غمّازه‌ای شکّر لب شیرین لقا

این خواجهٔ باخر خشه[3] شد پر شکسته چون پشه
نالان زعشق عایشه کَابْیَضَّ عَیْنِی مِنْ بُکَا[4]

ای خواجهٔ با دست و پا پایت شکستست از قضا
دلها شکستی تو بسی، برپای تو آمد جزا

این از عنایتها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر
عشق مجازی را گذر بر عشق حقّست انتها

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین زان دهد
تا او در آن اُستا شود، شمشیر گیرد در غزا

عشقی که در انسان بوَد، شمشیر چوبین آن بوَد
آن عشق با رحمٰن بوَد چون آخر آید ابتلا

در بیان اینکه عشق مجازی به حقیقی می‌کشاند و مطلوب طالب می‌گردد

عشق زلیخا ز ابتدا بر یوسف آمد سالها
شد آخر آن عشق خدا می‌کرد بر یوسف قفا

بگریخت او یوسف پِیَش، زد دست در پیراهنش
بدریده شد از جذب او برعکس حال ابتدا

گفتش: «قصاص پیرهن خواهم ز تو امروز من»
گفتا: «بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا

مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
ای‌بس دعا گو را که حق‌کرد ازکرم قبلهٔ دعا»

اینها رها کن، خواجه‌را بنگر،که می‌گوید مرا:
«عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردن چرا؟»

ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم
تا من در این آخر زمان حال تو گویم بر ملا

آخر چه گوید غرّه‌ای از آفتابی ذرّه‌ای
از بحر قلزم قطره‌ای زین بی‌نهایت ماجرا

چون قطره‌ای بنمایدت، باقیش معلوم آیدت
زانبار کفّ گندمی عرضه کنند اندر شرا

---

۱) آوازی که از گلوی افشرده برآید.
۲) گردیدن جان در گلو هنگام جان کندن.
۳) جنگ و خصومت.
۴) سفید شد چشم من از گریه.

کفّی چودیدی، باقیش نادیده، خود می‌دانیش دانیش‌دانه چون شود چون باز گردد ز آسیا
هستی تو انبار کهن، دستی در این انبار کن بنگر چگونه گندمی؟ وانگه به‌طاحون بر، هلا
هست‌آن‌جهان‌چون‌آسیا،هست‌این‌جهان‌چون‌خرمنی آنجا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا
ای خواجه تو چونی بگو، خسته در این پر فتنه کو در خون و خاک افتاده‌ای بیچاره‌وار و مبتلا
گفت: «الغیاث ای مسلمین! دلها نگهدارید هین شد ریخته خود خون من تا این نیاید بر شما
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش با سینهٔ پر غلّ و غش بسیار گفتم ناسزا»
«وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ»[1] بهر زبان بد بود همّاز را لمّاز را جز خامشی نبْوَد دوا
ای شمس تبریزی بگو سرّ نهان شاه خود کو رنگ و بو زین گفتگو از شمس دین بشنو ادا

در طلب باران فیض وجود از سحاب آسمان عزّت

ای ابر پر باران ما، بر ریز بر یاران ما چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر، این اشکها می‌ریز همچون مشکها زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر از گریه و لابه کنون رستند بیماران ما
ابر روان چون داد حق از بهر لب خشکان ما رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما
بر خاک و دشت بینوا گوهرفشان کرد آسمان زین بینوایی می‌کشند از عشق طرّاران ما
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
یک قطره از وی دُر شود یک قطره‌اش عنصر شود وز مال و نعمت پر شود کفهای کفداران ما
بربند لب همچون صدف، مستی! میا ور پیش صف! تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما
خاموش‌کن خاموش‌کن زین پس مگو نغز سخن تا شمس دین گوید به تو حال دل افکاران ما

***

آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصّلا[2] جان گفت: «ای نادیّ خوش اهلاً و سهلاً مرحبا[3]

---

۱) وای بر هر عیب جوینده و طعنه زننده.
مقصود از این ابیات این است که خواجه که عشق را بازیچه می‌شمرد و بر عاشقان تسخر می‌زدنا گاه تیر عشقی خورد و منقلب گشت؛ چنانکه عشق زلیخا به یوسف چون به‌حقیقت پیوست، عاشق معشوق شد و معشوق عاشق. از عشقهای مجازی پی به‌عشق حقیقی توان برد که مشت نمونهٔ خروار است به‌اشاره و کنایه و در این قسمت اگرچه تجدید مطلع شده ولی تتمهٔ اشعار سابقه است.
۲) صَلا، ظاهراً از الصّلاکه به‌معنی وسط ظهر است می‌باشد و معنی فریاد برای اطعام و غیره به مناسبت آن است که موقع ظهر خوانده می‌شوند. در فرهنگ کاتوزیان، تألیف محمّد علی طهرانی، ریشهٔ او را مجهول دانسته است.
۳) یعنی یافتن اهل و کسان و جای آسان و خوش.

سمعاً و طوعاً[۱] ای ندا هر دم دو صد جانت فدا   یک بار دیگر بانگ زن تا برپرم بر هَلْ اَتیٰ»[۲]

ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما   آخرکجا می‌خوانیم‌گفتا:«برون از جان و جا»

از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران   بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا

تو جانِ جان افزاستی، آخر ز شهر ماستی   دل بر غریبی‌می‌نهی، این‌کی بود شرط وفا!

آوارگی نوشت شده، خانه فراموشت شده   آن گنده پیر کابلی بس سحر کردت از دغا

این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله   چون بر نمی‌گردد سرت؟ چون دل نمی‌جوشد ترا؟

بانگ شتربان و جرس می‌نشنوی از پیش‌وپس   با کاروان شو همنفس تا ره بری بر صدر ما

خلقی نشسته گوش ما، مست و خوش و بی‌هوش ما   نعره‌زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

تا نور دل افزایدت، تا چشم جان بگشایدت   ای شمس تبریزی بیا در بارگاه کبریا

در عشق و شوریدگی فرماید

ای‌عاشقان ای عاشقان من ازکجا؟عشق از کجا؟   ای بیدلان ای بیدلان من از کجا؟ عشق از کجا؟

شوریده‌ام شوریده‌ام وز خان و مان ببریده‌ام   عشقت به‌جان بگزیده‌ام من‌از کجا؟ عشق‌از کجا؟

گاهی در آتش چون خلیل گاهی چو موسی جان سبیل   گه غرفه در دریای نیل من از کجا؟ عشق از کجا؟

گشتم خریدار غمت حیران به بازار غمت   جان داده در کار غمت من از کجا؟ عشق از کجا؟

عشقست سلطانِ یقین عشقست برهانِ یقین   عشقست میدانِ یقین من از کجا؟ عشق از کجا؟

عشق آمدست از آسمان تا خود که سوزد بی‌گمان   عشقست بلای ناگهان من از کجا؟ عشق از کجا؟

---

۱) یعنی شنیدم و فرمانبردار به رغبت و میلم.

۲) اشاره است به آیهٔ: هَلْ اَتیٰ عَلیٰ الْاَنْسانِ حِینٌ مِنَ الْدَهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیئاً مَذْکُوراً که در سورهٔ دهر است و معنی آیه بنا برآنکه استفهام به‌معنی نفی باشد؛ یعنی هیچ زمانی بر انسان نگذشت که چیزی یاد نکرده شده باشد. چه پیش از خلقت در عالم عنصر در عوالم ملکوت و جبروت حقایق نفوس ناطقه دارای نحوی از هستی می‌باشند یا آنکه استفهام برای تقریر باشد؛ یعنی آیا آمد بر آدم زمانی که یاد کرده نشده باشد؟ پس چون وقتی بود که آدم نبود ما خلق نمودیم او را به تفصیلی که نام‌برده شده. پس مقصود مولوی این است که چنانکه در ابتدا هیچ نبودم و فقط در عالم علم و هندسه اولی و عالم ذر بودم، بانگی دیگر بزن تا به آن عالم که (در عدم من شاهم و صاحب علم) بپرّم این حکیم الهی و مرد آسمانی گوهر جان را در این زندان تن مانند مرغی می‌داند که بندی گران برپای او نهاده‌اند و همی‌خواهد که این پابند گران را از پای این مرغ ملکوتی بیندازد و به عالم قدس پروازش دهد. همانا روح قدسی مانند پادشاه زاده‌ای ماند که از جایگاه پادشاهی خود دور افتاده و در شهر غربت با زنی گنده پیر الفت گرفته باشد و جایگاه اصلی خود را فراموش نموده باشد؛ مردان آسمانی و داعیان روحانی برای آگاهی او فریادها می‌زنند که او را از این غفلت نجات بدهند و چنانکه در بسیاری از اشعار مولانا دیده می‌شود این منظور را تعقیب می‌فرماید و حقّاً یکی از بزرگترین بیدارکنندگان غافلین و از عرفای کاملین و فلاسفه الهیین است که به‌عالم غیبی و نشئه جاودانی دعوت می‌فرماید.

عشقست جان این جامه را عشقست لام این لامه را[1] عشقست دام این عامه را من از کجا؟ عشق از کجا؟
ای شمس بس کن زمزمه اینجا نه باغست و رمه عشقست چون گرگ و گله من از کجا؟ عشق از کجا؟

***

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما[2]
زُهره مقارن با قمر، طوطی قرین شد با شکر هر شب عروسیِ دگر از شاه خوش سیمای ما
اِنَّ القُلُوبَ فُرِجَتْ[3] اِنَّ النُّفُوسَ زُوِّجَتْ[4] اِنَّ الهُمُومَ اُخْرِجَتْ[5] در دولت مولای ما
بسم‌الله امشب بر نوی سوی عروسی می‌روی داماد خوبان می‌شوی، ای خوب شهر آرای ما
خوش می‌نوازی نای ما، خوش می‌گشایی پای ما خوش می‌بُری کفهای ما ای یوسف زیبای ما
خوش می‌روی در کوی ما، خوش می‌خرامی سوی ما خوش می‌جهی در جوی ما، ای جوی و ای جویای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا پای تصرّف را بنهْ بر جان خون پالای ما
ای جانِ جان جان را بکش تا حضرت جانان ما وین استخوان را هم بکش هدیه برِ عنقای ما
رقصی کنید ای عارفان، چرخی زنید ای صوفیان در دولت شاه جهان، آن شاه جان افزای ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان در غیب پیش غیب دان از شوق استسقای ما
قومی چودریا کف زنان، چون‌موجها سجده کنان قومی مبارز چون سنان خون‌خوارهٔ اجزای ما
خاموش کامشب زهره شد ساقی که پیمانه دهد بگرفته ساغر می‌کشد حمرای ما حمرای ما
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرّخ رخی این نادره که می‌پزد حلوای ما حلوای ما
شمس‌الحق تبریز من ای شهد شکّر ریز من صد شور و شر افکنده‌ای اندر دل شیدای ما

در اعتکاف بر در دل و انتظار ظهور انوار یار

بنشسته‌ام من بر درت تا بو که بر جوشد وفا باشد که بگشایی دری، گویی که برخیز اندر آ
غرقست جانم بر درت، در بوی مشک و عنبرت ای صد هزاران مرحمت برروی خوبت دائما

۱) لام به‌معنی زیور و لامه، چار گزی است که بالای دستار پیچند.
۲) در رسالهٔ شرح حال مولوی آورده که: «مولانا در شب اول ازدواج و همسری بهاءالدّین ولد با دختر صلاح‌الدّین زرکوب فاطمه خاتون این غزل را به‌نظم آورده.»
۳) دلها گشاده شد.
۴) نفسها جفت گردیده شد؛ صالح با صالح و طالح با طالح. و این اشاره است به آیه‌ای که در سورهٔ تکویر است.
۵) همّ و غم از دلها خارج گردیده شد.

ماییم مست و سرگران، فارغ ز کار دیگران
عالم اگر بر هم رود عشق تو را بادا بقا

عشق تو کف برهم زند، صد عالم دیگر کند
صد قرن نوپیدا شود، بیرون ز افلاک و سما

ای‌عشق خندان همچوگل، وی‌خوش‌نظرچون عقل کل
خورشید را درکش بَجُل ای شهسوار «هَلْ أَتیٰ»[1]

امروز ما مهمان تو، مست رخ خندان تو
چون نام رویت می‌برم، دل می‌رود والله ز جا

کو نام غیر نام تو؟ کو بام غیر بام تو؟
کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا

گر زنده جانی یابمی من دامنش بربایمی
ای کاشکی در خوابمی، در خواب بنمودی لقا

ای بردرت خیل و حشم، بیرون خرام ای محتشم
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست و دلربا

افغان و خونِ دیده بین! صد پیرهن بدریده بین
خون‌جگر پیچیده بین، بر گردن و روی و قفا

آن‌کس که بیند روی تو مجنون بگردد کو به کو
سنگ و کلوخی باشد او، او را چرا خواهم بلا

رنج و بلایی زین بتر کز تو بوَد جان بی‌خبر
ای شاه و سلطان بشر «لا تُبْلِ نَفْساً بالْعَمیٰ»[2]

جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

سیلی روان اندر وَلَه سیلی دگر گم کرده ره
الحمدلله گوید آن، وین آه و لا حول و لا

ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده
بر بندگان خود را زده، باری کرم باری عطا

نیها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
رقصان شده در نیستان یعنی «تُعِزُّ مَنْ تَشٰا»

بدبی‌تو چنگ و نی حزین، برد آن کنار و بوسه این
دف گفت می‌زن بر رخم تا روی من یابد بها

این جانِ پاره‌پاره را خوش پاره‌پاره مست کن
تا آنچه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا

سلطانِ سلطانان ما شمس‌الحقِ جانان ما
افزون ز هر چندانِ ما خورشید پیشت چون سُها

***

جرمی ندارم بیش از این کز دل هوادارم ترا
از زعفرانی روی من رو می‌بگردانی چرا

یا این دل خون‌خواره را لطف و مراعاتی بکن
یا قوّت صبرش بده در «یَفْعَلُ اللهُ ما یَشٰا»

این دو ره آید در روش یا صبر یا شکر نعم
بی‌شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را

هرگه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
کی ذرّه‌ها پیدا شود بی‌شعشعهٔ شمس الضُّحا؟

بی‌بادهٔ تو کی فتد در مغز نغزان مستیی؟
بی‌عصمت تو کی رود شیطان بلا حول ولا؟

امرت نغرّد کی رود خورشید در برج اسد
بی‌تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا؟

سیل سپاه شب برد هرجا که عقلست و خرد
زان سیلشان کی واخرد جز مشتریّ «هَلْ أَتیٰ»؟

---

۱) شهسوار هَلْ أتیٰ، اشاره به حضرت علی است که نزول آن سوره در شأن اوست.

۲) مبتلا مکن نفسی را به کوری؛ مقصود کوری دل است.

ای جـانِ جـانِ جـزو و کـل وی حـلّه بـخش بـاغ و گـل وی کـوفته هـر سـو دهـل کـای جـان حـیران الصّلا
آن‌کس کـه دل تـنگت کـند، سـرسبز و گـل رنگت کـند هـم اوت آرد در دعـا، هـم او دهـد مـزدِ دعـا
هـم«راء» و هـم «بـاء» را و «نـون» کـرده است مـقرون بـا «الف» در بـاد دم انـدر دهـن، تـا خـوش بگـویی رَبَّنٰا
لبّـیک لبّـیک ای کـرم، سـودای تـو دارد سـرم زآب تـو چـرخـی مـی‌زنم مـانند چـرخ آسـیا
هـرگز نـدانـد آسـیا مـقصود گـردشهای خـود کـاستون قـوت مـاست او یـا کسب و کـار نـانوا
آبـیش گـردان مـی‌کند، او، نـیز چـرخـی مـی‌زند حـق آب را بسـته کـند او هـم نـمی‌جنبد ز جـا
خـامش کـه ایـن گـفتار مـا مـی‌پرّد از اسـرار مـا تـا گـوید او کـز گـفتِ او هـرگز نـه بـنماید قـفا

در شهود جمال دوست و نثار نمودن جان

دیـدم سـحر آن شـاه را بـر شـاهراهِ «هَـلْ أتـیٰ» درخـواب غـفلت بـی‌خبر زو بـوالعـلّی و بـوالعـلا[۱]
زان مـی کـه در سـر داشـتم، مـن سـاغری پـر داشـتم در پـیش او مـی‌داشـتم، گـفتم کـه: «ای شـه اَلصّـلا»
گـفتا: «چـه است ایـن ای فـلان؟» گـفتم کـه: «خـون عـاشقان جـوشیده و صـافی چـو جـان بـر آتش عشـق و وَلا»
گـفتا:«چـو تـونوشیده‌ای، در دیگ جـان جـوشیده‌ای از جـان و دل نـوشش کـنم، ای بـاغ اسـرار خـدا»
آن دلبـر سـرمست مـن بسـتد قـدح از دست مـن انـدرکشیدش هـمچو جـان،کـان بـود جـان را جـان‌فزا
از جـان گـذشته صـد درج، هـم در طـرب هـم در فـرج مـی‌کرد اشـارت آسـمان کـای: «چشـم بـد دور از شـما»
ای شـاه شـمس‌الدّیـن بـیا از جـانب تـبریز جـان کـاید ز تـو در جـانها هـر لحـظه‌ای نـور و ضـیا
مسـتی فـزود انـدر سـرم، خـامش کـنم خشک آورم خـواهـی تـمامش بشـنوی امشب بـرو فـردا بـیا

در سودای عاشقان و حسن عاقبت ایشان

هـان ای‌طـبیب عـاشقان سـودایـی دیـدی چـو مـا یٰـا صٰـاحِبَیَّ اِنَّـنی مُسْـتَهلِكٌ لَـوْ لاٰکُـمٰا[۲]

---

۱) در نسخه‌ای بوعلی و بوالعلا نوشته شده. معنی شعر این است: سحرگاهان آن شاه و سرور خوبان را بر شاهراه طریقت سورهٔ «هَلْ أتیٰ» یعنی که سورهٔ نامبرده در وصف او نازل شده بود، دیدم که مقصود حضرت علی است که شاهان طریقت بر شاهراه او سالکند و بوعلی و بوالعلا ازو درخواب غفلتند.
می‌شود مقصود از بوعلی و بوالعلا یا بوالعلی و بوالْعلا مکنّی به این دو کنیهٔ بزرگ که دالّ بر علوّ آنهاست باشد. هرچند صاحبان آن نامها متعدد باشد و می‌تواند که مقصود از بوعلی، ابوعلی جبائی رئیس و امام معتزله باشد که در سال ۳۲۸ هجری وفات نموده، نامش محمد بن عبدالوهّاب بن سلام بن خالد بن حمزة بن ابان و مقصود از ابوالعلا، ابوالعلاء معرّی باشد که در سال سیصد و شصت و سه هجری متولد شده و در سال چهارصد و چهل و نه وفات یافته؛ ادیب و شاعری بی‌مانند بوده و از مشاهیر است. یا ابوالعلاء گنجوی استاد خاقانی.
۲) ای دو یار من، من هلاک گردیده بودم اگر شما نبودید.

ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من
اِصْفَر خَدّي مِنْ حُزنِ وَابْیَضَّ عَینِي مِنْ بُکا[1]

ازچشم یعقوب صفی اشکی روان بی‌یوسفی
تَجري دُموعي بِالْوِلاٰ مِنْ مُقْلَتي عینِ الْوَلا[2]

صددمصرو صددشکّرستان‌درج‌است‌اندریوسفان
اَلصَّیدُ جُلُّ اَوْصَغِر فَالْکُلُّ فِي جَوفِ الْفَرا[3]

اسباب عشرت راست شد هرچه دلم می‌خواست شد
فَالْوَقتُ سَیفٌ قٰاطعٌ، لا تَفْتَکِرْ فیما مَضیٰ[4]

جان باز اندر عشق هو چون سبط موسی را مگو
«اِذْهَبْ وَ رَبُّک قٰاتِلاٰ اِنّٰا قُعودُ هاٰهنا»[5]

هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
قُولوا لِاَصْحٰابِ الْحجٰی:«رِفْقاً بِاَرْبٰابِ‌الْهَوی»[6]

گر درد و فریادی بوَد در عاقبت دادی بوَد
مِنْ فَضْلِ رَبِّ مُحسِنِ عدلٍ علَی الْعَرْشِ اسْتَویٰ[7]

گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا
اِلْزَمْهُ وَاعْلَمْ اَنَّ ذَا مِن غیرِهِ لا یُرتَجیٰ[8]

کردیم جمله حیله‌ها ای حیله آموزِ نُها
مٰاذا تَریٰ فِیمٰا تَریٰ یٰا مَنْ یَریٰ مٰالاٰ یُریٰ[9]

خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو
فَالْفَهْمُ مِنْ ایجابِهِ مِن کلِّ مکروهٍ شِفا[10]

***

آه که آن صدر سرا می‌ندهد بار مرا
می‌نکند محرم جان محرم اسرار مرا

نغزی و خوبی و فرش، آتش تیز نظرش
پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا

گفت مرا: «رنگ توکو؟ مهر توکو؟ فرّ توکو؟»
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا

غرقهٔ جوی کرمم، بندهٔ آن صبحدمم
کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا

هر که بجوبار بوَد جامه بر او بار بوَد
چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا

ملکت و اسباب گزین، ماهرخان شکرین
هست بمعنی، چو بوَد یار وفادار مرا

دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا
شیر ترا، بیشه ترا، آهوی تاتار[11] مرا

---

۱) زرد شد رخسار من از غم و سفید شد دو چشم من از گریه.
۲) جاری می‌شود اشکهای من به‌دوستی، از پیه درون چشم من چشمهٔ دوستی جاری است.
۳) شکار کم و بیش همه در جوف کوه گورخر است.
۴) وقت شمشیر برنده است؛ فکر مکن در آنچه گذشته است.
۵) اشاره است به آیه‌ای که در سورهٔ مائده است: فَاذْهَبْ اَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقٰاتِلاٰ اِنّٰا هٰهُنٰا قٰاعِدُونَ یعنی قوم موسی گفتند: پس برو خودت و پروردگارت، پس جنگ کنید. به‌درستی که ما از نشستگانیم.
۶) بگویید به اصحاب عقل، نرمی کنید با صاحبان عشق و هوی.
۷) از فضل پروردگار احسان کنندهٔ عادل که بر عرش محیط است.
۸) او را ملازم باش و بدان که از غیر او امید برآوردن این کار نیست.
۹) چه می‌بینی در آنچه می‌بینی، ای کسی که می‌بینی آنچه دیده نمی‌شود.
۱۰) پس فهم از پاسخ دادن او از هر ناخوشی شفا می‌یابد.
۱۱) تاتار بر وزن ناچار، نام طایفه‌ای است بزرگ از ترکستان و اصل آن از اولاد تاتارخان برادر مغول خان و چنانکه در فرهنگ انجمن آراء نگاشته، حدّ شمالی آن قالماق و روسیه و حدّ مشرقی آن تاتار چین و حدّ جنوبی آن ایران و کابل و

نـیست کـند، هست کـند، بـی‌دل و بـی‌دست کـند ‌ ‌ ‌ بـــاده دهـــد، مست کـند، ســاقی خَـمّار مـــرا
ای دل قلّاش مکن، فـتنه و پـرخـاش مکـن ‌ ‌ ‌ شهره مکن، فاش مکن، بـر سـرِ بـازار مـرا
گـــر شکـــند پـــند مـرا زفت کـند بـند مـرا ‌ ‌ ‌ بـــر طـــمع ســـاختن یـــار خـــریدار مـــرا
بــیش‌مزن دم ز دویـــی، دو دو مگـــو چـــون ثـنوی ‌ ‌ ‌ اصـــل ســـبب را بـــطلب، بس شـــد از آثـــار مـــرا

***

خواجه‌بیا، خـواجـه‌بیا، خـواجـه دگـر بـار بـیا ‌ ‌ ‌ دفـــع مـــده، دفـــع مـــده، ای مـه عـیّار بـیا
عـــاشق مـــهجور نگـر، عـالم پـرشور نگـر ‌ ‌ ‌ تشـــنهٔ مـــخمور نگـــر ای شـــه خَـــمّار بـیا
پـــای‌تویی، دست‌تـــویی، هســـتیِ هـر هست تـویی ‌ ‌ ‌ بـــلبل ســـــرمست تـــویی، جـــانب گـــلزار بـــیا
گوش‌تویی، دیده‌تویی،وزهـمه‌بگزیده تـویی ‌ ‌ ‌ یـــوسف دزدیـــده تـویی بـر سـر بـازار بـیا
ای زنـــظر گشـــته نـــهان، ای هـمه را جـان و جـهان ‌ ‌ ‌ بـــار دگـــر رقـــص کـــنان بـــی‌دل و دســـتار بـــیا
روشنی روز تـویی، شـادی غـم سـوز تـویی ‌ ‌ ‌ مـــاه شب‌افـــروز تـــویی، ابـر گـهر بـار بـیا
ای کـــه رهـــین اجـــلی، بـی‌خرد و بـی‌عملی ‌ ‌ ‌ پـــــیش طـــبیب ازلی از خـــود بـــیزار بـــیا
ای عَـلَم عـالم نـو، پـیش تـو هـر عـقل گـرو ‌ ‌ ‌ گـــاه مـــیا، گـــاه مـــروْ، خـیز و بـه‌یکبار بـیا
ای دل آواره بـــــیا، وی جگـــــر پـــاره بـــیا ‌ ‌ ‌ ور ره در بســــــته بـــــوَد از رهِ دیـــوار بـــیا
ای دل آغشـــته بـــه‌خون، چـــند بـــوَد شـور و جـنون ‌ ‌ ‌ پـــخته شـــد انگـــور کـــنون، غـــوره مـــیفشار بـــیا
بس‌بوَد ای‌ناطق جان، چند ازیـن گـفتِ زبـان ‌ ‌ ‌ چـــند زنـــی طـبل بـیان، بـی‌دم و گـفتار بـیا

***

رَستم ازین نفس و هوا، زنـده بـلا مـرده بـلا ‌ ‌ ‌ زنده و مرده وطـنم نـیست بـجز فـضل خـدا
رَســـتم ازیـــن بـــیت و غـزل، ای شـه و سـلطان ازل ‌ ‌ ‌ مـــــفتعلن مـــــفتعلن مـــــفتعلن کشت مــــرا
قـــافیه و مـــغلطه را، گـــو هـمه سـیلاب بـبر ‌ ‌ ‌ پـوست‌بوَد، پـوست‌بوَد، در خـورِ مـغز شـعرا
ای خـــمشی مـغزِ مـنی، پـردهٔ آن نـغزِ مـنی ‌ ‌ ‌ کمتر فـضل خـمشی کش نـبُوَد خـوف و رجـا
آیـــــنه‌ام، آیـــنه‌ام، مـــرد مـــقالات نـــی‌ام ‌ ‌ ‌ دیده‌شود جان‌من ار چشـم شـودگوش شـما
دست‌فشانم چو شجر، چرخ زنـانم چـو قـمر ‌ ‌ ‌ چرخ من از رنگ زمین پـاک‌تر از چـرخ سَـما
دلق مـــن و خـــرقهٔ مـن از تـو دریـغی نـبُوَد ‌ ‌ ‌ وانـچه ز سـلطان رسـدم نـیم مـرا نـیم تـرا
من خمشم خسـته گـلو، عـارف گـوینده بگـو ‌ ‌ ‌ زان‌که تو داود منی [1] مـن چـو کُـهم رفـته زجـا

حدّ مغربی آن دریای خزر و در جغرافی آن را ترکستان غربی می‌نامند.

۱) داود پانصد سال بعد از موسی بوده و از جملهٔ چهار پیغمبری است که پادشاهی کرد. آوازی بسیار خوب داشت و گاهِ

* * *

عشــق بــتم عشــق بـتم کـرد گـرفتار مـرا — کــرد بـه‌صد حـیله گـری از هـمه بـیزار مـرا
خواند مـرا خـوانـد مـرا، گـفت بـیا گـفت بـیا — مــی‌روم و وای بـــه‌من گـــر نــدهد بـار مـرا
عاجز و بـیچاره شـدم، خسـته و آواره شـدم — هــیچ نـدانـم چـه بـوَد چـارهٔ ایـن کـار مـرا
گـفتمش: «ای جـان جـهان، مـفلس بـی‌مایه شـدم» — گـــفت: «مــنم مــایهٔ تــو نــیک نگــهدار مــرا»
بــردم قــارورهٔ[1] دل پــیش طـبیب مـرضم — بــو کـه مگـر چـاره کـند ایـن دل بـیمار مـرا
ساقی میخانه بـه‌من، گـفت:«حـریفانه بـده» — گـفتم:«بسـتان بـه گـرو جـبّه و دسـتار مـرا»
یک قــدح بــاده از آن خــمّ مــلوکانه بــده — بو که مگر مست کنی ایـن سـر هشـیار مـرا»
دادیکـــی جرعه‌به‌من خوردم‌وسرمست شـدم — بــرد بــه کــلّی ز ســرم دعـوی پـندار مـرا
داد یکی تـیغ بـه‌من آن شـه شـاهانِ جـهان — گـفت:«بـدین تـیغ بـزن گـردن اغـیار مـرا»
زاهــد سـجّاده نشـین بـودم بـا زهـد و ورع — عشـــق در آمـــد ز درم بـــرد بـــه‌خمّار مـــرا
خـواسـتم از خـون جگـر نـعرهٔ مسـتانه زدن — دست غـــیوریش بـزد بـر لب مسـمار[2] مـرا
گفت‌به‌من شمس‌که:«تـو جـان نـه ازیـن خـانه بـری — گــر تــو بگــویی بــه کســی نکــتهٔ اســرار مــرا»

* * *

یــار مـرا، غـار مـرا، عشـق جگـر خـوار مـرا — یار تویی، غـار تـویی، خـواجـه! نگـهدار مـرا
نوح[3] تویی، روح‌تویی، فـاتح و مـفتوح تـویی — سـینهٔ مشـروح تـویی، پـردهٔ اسـرار مـرا
نـورتویی، سـور تـویی، دولت مـنصور تـویی — مــرغ کُـهِ طـور تـویی، خسـته بـه‌منقار مـرا
قطره‌تویی، بحرتویی، لطـف‌تویی قـهرتویی — قــند تـویی، زهـر تـویی، بـیش مـیازار مـرا
روز تــویی، روزه تــویی، حــاصل در یــوزه[4] تــویی — آب تـــویی، کـــوزه تـــویی، آب ده ای یـــار مـــرا
دانه‌تویی، دام تویی، باده تـویی، جـام تـویی — پخته تـویی، خـام تـویی، خـام بـمگذار مـرا
حور تـویی، نـور تـویی، جـنّت مـعمور تـویی — صحبت مسـرور تـویی، سـرور و سـالار مـرا

خواندن او تمامی کوهها به‌وجد آمده با او می‌خواندند و پدر سلیمان است، نامش در چند موضع در قرآن مذکور شده.

۱) قاروره، شیشه‌ای که بول مریض در آن باشد.

۲) مسمار، به‌معنی میخ.

۳) نوح گویند نام اصلیش عبدالْغفّار یا عبدالرّحمن بوده، در ۱۶۴۲ پس از هبوط می‌زیسته و شغلش نجّاری بوده. در ۱۴ سوره از سوره‌های قرآنی نامش یاد شده؛ داستان طوفان نوح معروف و مشهور است.

۴) گدایی کردن.

شمسِ شکر ریز تویی، مفخر تبریز تویی — لخلخه[1] آمیز تویی، خواجهٔ عطّار مرا

در اذواق و اشواق عشّاق با معشوقان

با لب او چه خوش بوَد گفت و شنید و ماجرا — خاصه که درگشاید وگوید: «خواجه! اندر آ»
با لب خشک گوید او قصّهٔ چشمهٔ خضر — بر قد مرد میبُرد درزی عشق او قبا
مست شوند چشمها از سکرات چشم او — رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید: «چیست در دلت؟ — این دم در میان بنهْ نیست کسی، تویی و ما»
چشمهٔ سوزن هوس تنگ بوَد، یقین بدان — ره ندهد به ریسمان چونکه ببندیَش دو تا
بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی — تا که ز روی او شود روی زمین پر ازضیا
چون که کلیم حق بشد سوی درخت آتشین — گفت: «من آب کوثرم، کفش برون کن و بیا[2]
هیچ مترس زآتشم، زانکه من آبم و خوشم — جانب دولت آمدی، صدر تراست، مرحبا
جوهریی و لعل وکان، جانِ مکان و لامکان — نادرهٔ زمانهای خلق کجا و توکجا؟»
بارگهِ عطا شود از کف عشق هر کفی — کارگهِ وفا شود از تو جهان بیوفا
ز اوّل روز آمدی ساغر خسروی به کف — جانب بزم میکشی جان مرا که اَلصّلا
دل چه شود؟ چو دست دل، گیرد زلف دلبری — مس چه شود؟ چو بشنود بانگ و صلای کیمیا
آمد دلبری عجب، نیزه بهدست چون عرب — گفتم: «هست خدمتی» گفت: «تَعٰالَ عِنْدَنٰا»[3]
جَست خرد که میروم گفت دلم که: «میدوم» — کرد اشارت از کرم گفت: «بَلیٰ کِلاٰکُمٰا»[4]
خوان چورسید از آسمان دستبشوی و همدهان — تا که نیاید از کفت بوی پیاز وگندنا[5]
کانِ نمک رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی — کوزه بنوش وکاسه زن، شور گزین، نه شوربا
بسته کنم من این دولب، تا که چراغ روزوشب — مه به زبانهٔ زبان گوید قصّه با شما

---

۱) گوی عنبرینی است که از مشک و عنبر و کافور و لادن و غیره سازند.

۲) اشاره است به آیه‌ای که در سورهٔ طٰهٰ است: وَ هَلْ اَتٰیكَ حَدٖیثُ مُوسٰی اِذْرَاٰی نٰاراً فَقٰالَ لِاَهْلِهِ اُمْكُثُوا اِنّٖي آنَسْتُ نٰاراً لَعَلّٖی آتٖیكُمْ مِنْهٰا بِقَبَسٍ اَوْاَجِدُ عَلَی اَلنّارِ هُدیً فَلَمّٰا اَتٰیها نُودِیَ یٰا موسٰی اِنّٖي اَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَیكَ اِنَّكَ بِالْوٰادِ الْمُقَدَّسِ طُوًیً و نیز در سوره اَلْقصص در آیهٔ: فَلَمّٰا اَتٰیهٰا نُودِیَ مِنْ شٰاطِئی الْوٰادِ الْاَیْمَنْ فِی الْبُقْعَةِ الْمُبٰارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ اَنْ یٰا مُوسٰی اِنّٖي اَنَا اللهُ رَبُّ الْعٰالَمٖینَ و مقصود از همه آن است که حضرت موسی بن عمران در درخت کوه طور آتشی دید و از آن آتش ندا برآمد که منم خدای تو در این وادی مقدّس پابرهنه بیا؛ و در تأویل، اشاره به‌خلع تعیّنات جسمی و روحی است. ذکر موسی بن عمران در بسیاری از سور قرآنی هست، ظهور او را در ۳۷۴۸ پس از هبوط نوشته‌اند. مدت عمرش را یک صدوبیست و شش سال گفته‌اند، داستان او و فرعون و گزارشهای او با فرعون و بنی‌اسرائیل معروف و مشهور است.

۳) یعنی بیا نزد ما.

۴) یعنی هر دو شما.

۵) به‌معنی تره.

صفیر مرغان گلشن ابدی و وزیدن نفخات الهی

باز رسید ناگهان بلبل عالم بقا / تا که ز گلشن ابد نعره زند که اَلصّلا
باز رسید ناگهان وَرد[1] و بهار ارغوان / یافته شد صفای دل از نفخات کبریا
قمری مدح‌خوان کجا تا که به‌روی گل رخی / نعره زند به صد زبان گوید باز اَلصّلا؟
آنکه به‌دی برفته بُد در شب غم بخفته بُد / باز بهار زندگی یافت ز نکهت[2] صبا
باد صبا ز جانب عشق وزید هر زمان / باز نسیم می‌زند دم ز مسیح جان فزا
هرنفسی وجودگل چون نفسی زند به‌سر / از نفسش عیان شود نکهت صیف در شتا[3]
خود به‌خودش بوَد نظر، نیست کسی جز او دگر[4] / خیز و درای کاروان بشنو و خوش دراً دراً
خامش‌گفتگومکن، در پی جست‌وجو مروْ / سرّ حدیث را شنوْ از لب لعل یار ما
نیست شوْزمی ازل، از دم لطف لم یزل / تا شنوی به‌گوش جان از دم روح این ندا

* * *

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟ / ابروی وی گره نشد، گرچه بدید صد خطا
چشم گشا، و رو نگر، جرم بیار و خو نگر / خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا
من زسلام گرم او آب شدم ز شرم او / وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر / قهر به‌پیش او ببر تا کندش به از رضا
آب حیات او ببین، هیچ مترس از اجل / در دوْ در رضای او هیچ مترس از قضا
سجده کنی به‌پیش او، عزّت مسجدت دهد / ای که تو خوار گشته‌ای زیر قدم چو بوریا
دور مروْ، سفر مکن، پیش تو است ماه نو / نعره مزن که زیر لب می‌شنود ز تو دعا
می‌شنود دعای تو، می‌دهدت جواب تو / کای:«کر من بهل کری، گوش تمام برگشا»
گر نه حدیث او بُدی، جان تو آه کی زدی؟ / آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
باش خمش زگفتگو، غیر وصال او مجو / تا زجمال شمس دین هر نفست رسد ضیا

---

۱) به‌معنی گل.
۲) بوی خوش دهان.
۳) صیف، تابستان و شتا، زمستان.
۴) کنایه است از وحدت وجود و یکی بودن هستی که در کلمات عرفا مخصوصاً شیخ اکبر به آن تصریح شده که درحقیقت پس از قطع نظر از تعیّنات و فشاندن گرد امکان، جز هستی واجب تعالی چیز دیگری نیست و فقط نظر به‌ذات خود دارد که: لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَومَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهّٰارِ یعنی پس از رفع تعیّنات در طرف صعود و حشر الی الله به‌زبان بی‌زبانی فرماید برای کیست ملك و خود فرماید: لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهّٰار همان‌طور که در طرف مبدء و ابتدایی ازلی است كَانَ اللّٰهُ وَ لَمْ یَكُنْ مَعَهُ شَیءٍ هستی او بود و چیزی با او نبود.

در رفع ملولی و سر خوشی به دوستی حقیقی

گر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا
تا که بهار جانها تازه کند دل تو را

بوی سلام یار من لخلخهٔ بهار من
باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا

مستی و طرفه مستیی هستی و طرفه هستیی
ملك دراز دستیی نعره زنان که اَلصّلا

پای‌بکوب و دست‌زن دست‌درآن دوشست زن
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا

زنده به‌عشق سر کشم منّت جان چرا کشم؟
پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا؟

جان چوسوی وطن‌رود آب به‌جوی من رود
تا سوی گولخن رود طبع خبیث ژاژ خا[1]

دیدن خسرو زمن، شعشعهٔ عُقار من[2]
سخت‌خوشست این‌وطن می‌نروم‌از این سرا

جانِ طرب پرستِ ما عقل خراب مست ما
ساغر جان‌به‌دست ماسخت‌خوشست ای‌خدا

هوش برفت گو برو، جایزه گو بشوْ گرو
روز شده‌استگو بشوْ، بی‌شب و روز تو بیا

مست رود نگار من در بر و در کنار من
هیچ مگو که یار من با کرمست و با وفا

آمد جانِ جانِ من، کوری دشمنان من
رونق گلستان من، زینت روضهٔ رضا

شاه جهان معرفت، خاصّه عشق شمس دین
مالک ملک لا مکان، خسرو کشور بقا

در فراق و مهجوری و پاک شدن از هستی مجازی فرماید

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا
او مسیح روزگار و درد چشم بی‌دوا

گرچه‌درد عشق او خود راحت جان منست
خون جانم گر بریزد او، بوَد صد خونبها

عقلِ آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
من بگفتم:« کیست‌بر در؟بازکن،از در درآ»

گفت:«آخر چون در آیم؟ خانهٔ ما آتشست
می‌بسوزد هر دو عالم آتش مهر و ولا»

گفتمش:«تو غم‌مخور پا اندرون نهْ مَردوار
تا کند پاکت زهستی مست گردی زاجتبا»

عافیت بینی نکن تا عاقبت بینی شوی
همچو شیر حق‌شوی اندرشجاعت لاٰ فَتیٰ[3]

تا ببینی هستیَت چون از عدم سر بر زند
روح مطلق کامکاری شهسوار «هَلْ اَتیٰ»[2]

---

۱) ژاژ، گیاهی است سفید شبیه به درمنه درنهایت بی‌مزگی که هرچند شتر آن را بخاید نرم نشود و به‌جهت بی‌مزگی فرو نبرد. ژاژ خاییدن، کنایه از حرف بی‌معنی زدن است.

۲) عقار (به‌ضمّ عین) به‌معنی شراب است.

۳ + ۲) اگر اشعاری که مولوی در وصف حضرت علی شاه اولیا سروده، الحاقی و جعلی فرض کنیم، امثال اشعاری را که شهسوار لاٰ فَتیٰ و «هَلْ اَتیٰ» و غیره که دالّ بر افضلیت آن حضرت است و در همهٔ نسخ قدیم و جدید موجود است نتوان انکار کرد.

جـــملهعشق‌وجملهحسن‌و جـــملهلطف‌و جـــملهحق جـمله بـخشش جـمله بـینش جـمله کـوشش در دعـا
جـــمله قـــدر و جـمله احسـان جـمله عـزّ و جـمله فـر جـــمله در هســـتی شـــهید و در عـــدم او مـــرتضیٰ
آن عـــــدم نـــــامی کـــه هســـتی مـــوجها دارد ازو کـــز نـــهیب مـــوج او گـــردان شـــده هـــفت آســـیا
شـمس تـبریزی چـو بـر تـو کشـف شـد سـرّ قـلوب نـــور حـــقّی حـــق بـــه‌تو بـــخشیده اقـــبال و عـــطا

* * *

از پی شمس الْحق است این دیدهٔ گـریان مـا از پـــی آن آفـــتابست اشک چـون بـاران مـا
کشتی ایـن نـوح کـی بـینیم هـنگام وصـال؟ چـــونکه هســـتیها نـماند از پـی طـوفان مـا
چشـــم مـــا گـریان شـود در بـحر مـا زاوصـاف خـود رو نـــــماید کشـــــتی آن نـــــوحِ بس پـــنهان مـــا
بـــحر هـــجران رو نـــهد در وصـــل و سـاحل رو دهـد پس بـــــروید جـــــمله عـــــالم لاله و ریـــحان مـــا
هرچـه مـی‌بارید اکـنون دیـدهٔ گـریان بـبین ســـرّ آن پـــیدا کـــند از گـــلشن خـندان مـا
شرق و غـرب ایـن زمـین بـا گـلستان یکسـان شـود خـــــار و خس پـــیدا نـــباشد در گـــل یکســـان مـــا
زیـر هـر گـلبن نشسـته مـاهرویی زهـره رخ چـــنگ عشـرت مـی‌نوازد از پـی خـاقان مـا
هرزمان شهره‌بتی بـینی کـه از هـر گـوشه‌ای جـام مـی را مـی‌نهد در دست بـا دسـتان مـا
دیـــدهٔ مـــا در ره مـا بـوسه دیـده زان بـتان بـــاز حـــیرانـــی گـــرفته دیـــدهٔ حـیران مـا
جان ز سودا نعره‌زن،هـان، ای بـتان سـیمبر گفته دل احسنت عیش و نـوش بـی‌پایان مـا
شـــمس تـــبریزی است انـدر رغـبت و لطـف و صـفا چـــون صـــفای کـــوثر و چـــون چشـــمهٔ حـــیوان مـــا

* * *

پـــردهٔ دیگـــر مـــزن جـــز پـــردهٔ دلدار مـا آن هزاران یـوسف شـیرینِ شـیرین کـار مـا
یـوسفان‌را مست‌کـردو پـرده‌هاشان بـردرید غـــمزهٔ چشـــمان مستِ آن شـــه خـــمّار مـا
در نـــوای عشـــق او صـد نـو بـهار سـرمدی صـــد هـــزاران بـلبلان انـدر گـل و گـلزار مـا
دل چو زنّاری زعشـق آن مسـیح عـهد بست لاجرم غـیرت بـرد ایـمان بـر ایـن زنّـار مـا
آفتابی‌نی زشـرق‌ونی زغـرب از جـان بـتافت ذرّه‌وار آمـــد بـه رقـص از وی در و دیـوار مـا
چـــون مـــثال ذرّه‌ایـــم انـدر پـی آن آفـتاب رقـص بـاشد هـمچو ذرّه روزوشب‌کـردار مـا
عـــاشقان عشـــق را بســـیار یـاریها دهـیم چونکه‌شمس‌الدّین‌تبریزی‌کنون شد یـار مـا

* * *

پـــــاک کـــن زآلایش و آرایش خـــود راه را تـــا شـــوی مـــقبول آن سـلطان بـی‌درگاه را
جـــغدوار انـــدر خـــرابیّ جـهان مأوا مکـن تـــا شـوی بـاز و بـبوسی دست شـاهنشاه را

آفرینش را همه پی کن به تیغ لا اله   تا چو جان صافی شوی سلطان الّا الله را
گر رخ خود سرخ می‌خواهی برای بیدقی   در غزای غول پیکاری میفکن راه را
ور چو یوسف جاه وگاه و ملک می‌خواهی بیا   همچو او یک چند مسکن ساز قعر چاه را
قوت‌جان هردوعالم‌عشق‌توحیدست و بس   این‌قدر معلوم باشد مردم آگاه را
چون ترا این قوت حاصل شد رها کن مردوار   بهر این مشتی خران این‌کار و بارکاه را
عقل را با عشق کاری نیست زودش نرم کن   تا چه خواهی کرد این افسون بی‌اشباه را
هین بیا جاروب را برگیر ابراهیم‌وار   پس فروروب از فلك تو روی مهروماه را[1]
چون تو آن مردانگی کردی سزاوار آمدی   گر زنی بر فرق گردون خیمه و خرگاه را
کوی‌عشق‌از زحمت‌عشّاق‌تنگست آن‌چنان   کاندر او کنجی نیابی گر بخواهی راه را
عقل را با عشق، خود کاری تواند بود، نی   نزد شاهنشه چکار اوباش لشگرگاه را
شمس‌تبریزی که‌سرّ معرفت‌ازفیض اوست   سرّ او را کی شناسد هر دل گمراه را

***

بروید ای حریفان بکشید یار ما را   به من آورید یک دم صنم گریز پا را
به‌بهانه‌های شیرین به ترانه‌های رنگین   بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او به‌وعده گوید که دمِ دگر بیایم   همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت‌گرم داردکه به‌جادویی و افسون   بزند گره بر آب او[2] و ببندد او هوا را
به‌مبارکی و شادی چو نگار من در آید   بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را
چو جمال او درآید چه بوَد جمال خوبان   که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبک رو به یمن به دلبر من   برسان سلام و خدمت تو عقیق بی‌بها را
برِ شاه رو نهانی برسان پیام جانی   برِ عاشقان بیدل بنه آن می صفا را
بنشان به لطف و احسان به میانهٔ گلستان   دل عاشقان حیران بگشا کف عطا را
چو تو شاه عاشقانی می عشق می‌چشانی   رخَهای زعفرانی چه کنند لاله‌ها را
شه‌ماست شمس‌تبریزبه‌سخن شود شکرریز   ز لبان نبات ریزد زدهان حیات ما را[3]

---

۱) اشاره است به آیهٔ: فَلَمّا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَأیٰ کَوکَباً تا آخر آیهٔ فَلَمّا رَایٰ الْقَمَرَ بازِغاً تا آخر آیهٔ فَلَمّا رَایٰ الشَّمْسَ بازِغَةً تا آخر آیه که در سورهٔ انعام است و مقصود آن است که ابراهیم هر یک را که ملاحظه فرمود، هٰذا رَبّی گفت. ولی چون همه افول و غروب داشتند با جاروب "لا" یعنی لاٰاُحِبُّ الاٰفِلِین همه را فروریخت و از درجهٔ ربوبیت انداخت.

۲) در نسخه هدایت "بزند گره بر آتش".

۳) مقطع این غزل موافق نسخهٔ خطّی چنین است که نوشته شد ولی در کلیّات چاپ هند به این قسم است که در زیر نوشته می‌شود:

شه ماست شمس دینم به حقیقت یقینم   ز لبان نبات ریزد ببرد ز ما عنا را

در مداراة و اوصاف هوشیاری و طرب و وجد در مستی

رو تـــرش کـن کـه هـمه رو تـرشانند ایـنجا کــور شـوْ تـا نـخوری از کـف هـر کـور عـصا
لنگ روْ چــونکه در ایـن کـوی هـمه لنگـانند لتــه[۱] بــرپای بـپیچ و کـژ و مـژ کـن سـروپا
زعــفران بــر رخ خـود مـال اگـر مـه رویـی روی خــوب ار بــنمایی بــخوری زخـم قـفا
آیــنه زیــر بــغل نــهْ چــو بـبینی زشـتی ور نـــــه بــــدنام کـنی آیـنه را ای مــولا
تا کـه هشـیاری و بـا خـویش، مـدارا مـی‌کن چونکه سرمست شدی هـرچـه کـه بـادا بـادا
ســاغری چـند بـخور از کـف سـاقیّ وصـال چـون‌که بـرکار شـدی بـرجـهْ و دررقـص دراً
گرد آن نـقطه چـو پـرگار هـمی زن چـرخـی کین‌چنین چـرخ‌فریضه است چـنین دایـره را
بــاز گــو آنـچه بگـفتی کـه فـراموشم شـد سَــلَّمَ اللهُ عَــلَیْكَ ای مــه و مــه پــارهٔ مـا
سَــلَّمَ اللهُ عَــلَیْك ای هـمه ایّـام تـو خـوش سَــلَّمَ اللهُ عَـلَیْك ای دم «یُـحْیِی الْـمَوْتیٰ»[۲]
چشـــم بــد دور از آن رو کـه چـو بـربود دلی هــیچ ســودی نکــند چـاره و لا حـول و لا
مــا بــه دریـوزهٔ حسـن تـو ز دور آمـده‌ایـم مـــاه را از رخ پـــرنور بــوَد جــود و ســخا
مــاه بشـــنید دعـای مـن و کـفها بـرداشت پــیش خــورشید تـو مـی‌گفت مـرا نـیز بـیا
غـیرتت لب بگـزید و بـه دلم گـفت خـموش دل مـــن تــن زد و بـــنشست و بـــیفکند لوا
شمس تـبریز مـرا گـفت کـه: «گـر یـار مـنی پیش هر مـختصری لب بـه حکـایت مگشـا»

***

دل چــــو دانــــه مــا مـــثال آســیا آسـیا کـی دانـد ایـن گـردش چـرا[۳]

در بستان السّیاحة در باب ملاقات شمس‌الدّین و مولانا فرماید که: «اصحاب مـولانا شـور و غـوغا بـر آوردنـد و بـر شمس‌الدّین طعن و تشنیع کردند که سر و پا برهنه و شکم گرسنه‌ای ظهور نموده و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است. طرفه‌تر آنکه نه خط دارد و نه سواد و نه ربط دارد و ذهن نقّاد» و تا آنجاکه گوید: «شمس‌الدّین به جانب تبریز روانه شد و مولانا در عقب او به تبریز شتافت و به روم آمدند. دیگر باره موالی مولانا بنیاد حسد نـهادند و ایـن بـار شمس‌الدّین به طرف شام عزیمت کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود تا عشق شمس‌الدّین بنیاد صبر و قرار مولانا را برانداخت و مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاءالدّین داد که به‌سوی شام بخرام و این ابیات بخوانـد: «بروید ای حریفان بکشید یار ما را / تا آخر غزل».

۱) پاره جامهٔ کهنه.

۲) زنده می‌کند مرده‌ها را. موتی جمع میت است بدون تشدید و همچنین اموات و جمع میّت به‌تشدید میّتون می‌باشد.

۳) از کرام اصحاب منقول است که: «روزی شیخ صدرالدّین و قاضی سراج‌الدّین و سایر علما و عرفا به تـفرّج مسـجد حرام و باغها بیرون آمده بودند و مولانا نیز در میانهٔ ایشان حضور داشتند. بـعد از سـاعتی بـرخـاست و در آسـیایی درآمدند، دیدند که مولانا در برابر سنگ آسیا سبّوح و قدّوس می‌گوید و به‌چرخ درآمده فرمود به حقّ جلال و عظمت

تــن چـو سـنگ و آب او انـدیشه‌ها سـنگ گـوید آب دانـد مـاجرا
آب گـوید: «آسـیابان را بـپرس کـو فکـند انـدر نشـیب ایـن آب را»
آسـیابان گـویدت: «کـی نـان‌خوار گـر نگـردد ایـن کـه بـاشد نـانوا»
ماجرا بسـیار خـواهـد شـد خـموش از خـدا واپـرس تـا گـوید تـرا
شـمس تـبریزی هـمای دولتت مـی‌پرد بـر اوج قـدس پـادشا

در عروج بر بروج حقایق و آنکه ظهور مردان راه امواج بحر حقیقت است

مـی‌روم مـانند عـیسی بـر سـما آخـر ای تـن از زمـین بـالا بـیا
بـر فـلک جـان راست صـد کـاروکیا در زمین این تن چـو خـر خـاید گـیا
قـوت عـقل کـاملان حکـمت بـوَد جسـم حـیوانـی نـخواهـد جـز چـرا
در جـهان روح کـی گـنجد بـدن کـی شـود خـفّاش هـم فـرّ هـما
هـر مگس راکـی رسـد پـرواز کـبک کـی شـود هـمراز سـلطان هـر گـدا
در درون جـان‌را زخـود مـطرب بـوَد هـم زخـود سـاقیّ و هـم جـام صـفا
بـا جـنید و شـبلی و کـرخـی حـریف در جـهان عـقل کـل بـا انـبیا
این‌شمار نـامشان‌چون مـوجهاست یک بـوَد دریـای جـان در دو سـرا
عـرش‌وفرش‌و لوح‌وکـرسی‌انـدروست نـیست چـیزی در حـقیقت زو جـدا
جان‌چو شـخص‌وتن‌لباس‌جان بـوَد جـنبش مـا را ازو بـین نـی ز مـا
هـمچنین هسـتیّ عـالم را بـبین چون لباسی‌دان بـرآن جـان ای‌فـتی
قبض‌وبسط از حـق بـوَد درهـرنفس هـم ازو بـاشد جـفا و هـم وفـا
چـونکه بـی‌امـرش نـمی‌جنبد کـهی غـیر را دیـدن بـوَد عـین خـطا
شـمس‌تبریزی گـذر از حـرف و صـوت مـی‌رسد زنگت زخـود آیـینه را[1]

خداکه این سنگ آسیا سبّوح و قدّوس می‌گوید.»

۱) در این اشعار به دو قسمت از مسائل فلسفهٔ الهی اشارت است: اوّل آنکه) روح غیر از تن و عالم روح جز از عالم اجسام است. میل جان در حکمت و علوم و غذای روح دانش و حکمت است و تن جسم حیوانی غذاهای جسمانی می‌خواهد. همّت جان بر آن است که بر آسمان رود و او را در آن عالم هزاران کاروبار است ولی این تن مانند خران مشغول خاییدن گیاه است؛ دوّم آنکه) جان از عالم یک رنگی و وحدت است و چون به‌صورت می‌آید، شماره نامشان مانند جنید، بایزید، شبلی، معروف کرخی مانند شماره موجهای دریاست. عرش و فرش و لوح و کرسی همه موجهای این دریا می‌باشند و از حقیقت هستی جدا نیستند. چنانکه تن لباس جان است، تمام این عالم جسمانی مانند

وصف گل وگلزار در بهار و اشاره به جلوات یار

بـــاز بـــنفشه رســـید جـانب سـوسن دو تـا — بــــاز گــــلِ لعــل‌پوش مــی‌بدرانــد قــبا
باز رسـیدند شـاد زان سـوی عـالم چـو بـاد — مست و خـرامـان و خـوش سـبز قـبایان مـا
سرو عَلَم‌دار رفت‌سـوخت خـزان را بـه‌تفت[1] — وز ســــر کُـــه رخ نـــمود لالهٔ شـــیرین لقـــا
ســـنبله بـا یـاسمین گـفت: «سـلامٌ عـلیك» — گـفت: «عـلیك السـلام در چـمن آ ای فـتی»
یـــافته مـــعروفیی هـــر طـــرفی صـــوفیی — دست‌زنــان چـون‌چنار رقـص‌کنان‌چون‌صبا
غنچه چـو مسـتوریان کـرده رخ خـود نـهان — بــاد کشــد چــادرش کـه سـر و رو بـرگشا
یـــار در ایـن کـوی مـا آب در ایـن جـوی مـا — زیــــنت نــــیلوفری بســـته و زردی چـــرا
رفته دی روترش، کشـته شـد آن عـیش کش — عـــمر تـــو بـادا دراز ای ســـمن تـــیز پـــا
نـــرگس در مـــاجرا چشـــمک زد ســـبزه را — سبزه سخن فهم کرد گفت که: «فـرمان تـرا»
گفت قرنفل[2] بـه بـید: «مـن زتـو دارم امـید» — گـــفت عـــزبخانه‌ام خـــلوت تست اَلصّـــلا»
سیب بگفت ای تـرنج: «از چـه بـرنجیده‌ای» — گفت: «من از چشـم بـد مـی‌نشوم خـودنما»
فـاخته بـا کـو و کـو آمـده کـان یـار کـو — کــرد اشــاره بــه گــل بــلبل شـیرین نـوا
چند سخن، ماند نـیک بـی‌گه و دیـرست لیک — هــرچـه بـه‌شب فـوت شـد آرم فـردا قـضا
مست ازل گشــته‌ای جــام ابــد نـوش کـن — مــــفخر تــبریزیان شــاه حــقیقت نــما

***

لباسی است برای جان عالم و هرچه از قبض و بسط و جفا و وفاست از آنجاست.

۱) به‌معنی گرم.

۲) گل میخک؛ در فرهنگ انجمن آرا گوید: «اصل آن کرن پهول و هندی است؛ یعنی گل شعاع آفتاب» و قـرنفل مـعرّب است. در فرهنگ کاتوزیان ریشهٔ آن را مجهول می‌دانند.

جــاذبهٔ حــق گــرفت بــند گــریبان مــا / سخت بخویشم کشید گـفت: «بـیا جـان مـا»
چند روی در جـهان هـمچو سگ افـغان‌کنان / بــازِ ســما شــوْ بــر آ در پــی طــیران مـا
هــمچو خــران مــی‌روی در پــی آب و عـلف / طــوطی جــان را بــیار در شکــرستان مـا
دُردی بــوجهل را نــزد کــثیفان گــذار / صــاف مــحمّد بــیار پــیش لطــیفان مــا
حــیف نـباشد کـه شـاه بـنده شـود بـنده را / بگســل ازیــن بـندگی ای شـه شـاهان مـا
حکــم تــرا داده‌ایــم بــر ســر شـیطان‌ها / تــا چــه اسـیری کشـی رسـتم دسـتان مـا
درد ســری مــی‌کشی زحـمت تـن مـی‌بری / زحــمت خــود را بــیار پیش حکـیمان مـا
نور جـهان شـمس دیـن شـهرهٔ ایّـام دیـن / کـــار ورا شـــد یــقین در ره ایــمان مــا

آرزوی وصول به مقام خرابات و بیزاری از زهد خشک و طامات

کــیست کــه بــنمایدم راه خــرابــات را[1] / تــا بــدهم مــزد او حــاصل طــاعات را
لذّت ســاقیّ و مــی ذوق خــرابــات عشـق / چــاشنی از دل بــرد تــقوی و طــامات را[2]
کــاش دهــندم بــهشت عــاریتم زاهـدان / تــا بــه گــرو کــردمی وجــه خــرابـات را
زهــد و عــبادت بســی، بـود مـرا لیک مـن / دادم و بــردم نــیاز زهــد و عــبادات را
گر چه مرا بـیش بـود زهـد و ورع ایـن زمـان / رانــده و کــم کــرده‌ام فــضل و کـرامـات را
دم مـزن و تـرک کـن بـهر دل شـمس دیـن / وعــظ و اشــارات را لفــظ و عــبارات را

درخواست آب زندگانی از خضر وقت

ای مــیرآب بگشــا آن چشــمهٔ روان را / تــا چشــم‌ها گشـاید زاشکـوفه بـوستان را
آب حــیات لطــفت در ظــلمت دو چشــمم / زان‌مردمک چـو دریـا کـرده است دیـدگان را
هــرگز کســی نــرقصد تـا لطـف تـو نـبیند / کــاندر شکـم زلطـفت رقـصست کـودکان را
اندر شکـم چـه بـاشد ونـدرعدم چـه بـاشد / کـاندر لحـد زنـورت رقـصست اسـتخوان را
بــر پــرده‌های دنــیا بسـیار رقـص کـردیم / چابک شـوید یـاران مـر رقـص آن جـهان را
جـانها چـو مـی بـرقصد بـا کـنده‌های قـالب / خــاصه چــو بگســلاند ایـن کـندهٔ گـران را

---

۱) به‌معنی میخانه است و در اصطلاح عرفا به عالم یک رنگی رسیدن است. شبستری فرماید:
خــرابــات از جــهان بــی‌مثالی است / مــقام عــاشقان لاابــالی است
۲) سخنان پراکنده و هذیان و مناسب این مقام سخنانی است که بی‌مغز در امور دینی گفته شود.

پس زاوّل ولادت بودیم پای کوبان	در ظلمت رحِمها از بهر شکر جان را
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده	رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست	خودچیست جان صوفیاین‌گنج‌شایگان را
چون‌خوان این‌جهان‌راسرپوشْ آسمانست	از خوان حق چه گویم زهره بوَد زبان را؟
ما صوفیان راهیم، ما طبل خوار [1] شاهیم	پاینده دار یارب این کاسه را و خوان را
کردم خمش چو هستم مشغول‌نان‌و کاسه	فارغ شوم کشم خوش رطل می گران را

***

آن دل که یافت از حق معراج رفرفی را [2]	بی‌حرف و صوت خواندآیات مصحفی‌را [3]
سلطان هر دو عالم خواند به گوش عشقت	هر دم ز سرّ «أوحیٰ» صد آیت خفی را [4]
از ملک جسم بگذر تا سرّ وحدت او	گرداندت سلیمان اسرار آصفی را [5]
بگذر زظلمت تن وز احتجاب غفلت	تا نور او فروزد آن شمع منطفی را [6]
عشقست آنکه هر دل کز وی مشرّف آمد	نگذاشت در طریقت آداب منصفی را
بنگر به‌لوح معنی کالهام حق تعالیٰ	اسماء کلّ اشیاء گفت آدم صفی را [7]

---

۱) طبل خوار، کنایه از مردم پرخوار.

۲) به‌معنی باغهای بهشت و به‌معنی تکان دادن بال پرنده و مقصود عروج روح است با طایر روحانی یا اشاره به مُتَّکِئِینَ عَلیٰ رَفْرَفٍ خُضْرٍ در سورهٔ الرّحمٰن که مقصود بالش و فراش است که پس از وصول استراحت نموده و بر بالش‌های بهشتی تکیه نمایند و چون رفرف از رف است و رف لونه اذا برق و تلألا چنان که در قاموس است که به‌معنی درخشیدن و برق و تلالؤ است متناسب با معراج ظهور ملکی نورانی است.

۳) به‌حرکات‌سه گانه در میم و اشهر ضمّ آن است یعنی جایگاه صحف و نوشته‌ها و بی‌حرف و صوت آیات مصحف را خواندن چنان است که در آیهٔ دیگر اشاره شده بَلْ هُوَ اٰیاتٌ بَیِّناتٌ فِی صُدُورِ الَّذِینَ اُوْتُوا الْعِلْمَ در سورهٔ عنکبوت است یعنی بلکه این قرآن آیت‌های روشن است در دلهای آنان که داده شده‌اند دانش را.

۴) اشاره است به آیهٔ فَاَوْحیٰ اِلیٰ عَبْدِهِ ما اَوحیٰ در سورهٔ نجم. یعنی پس وحی کرد به بندهٔ خود آنچه وحی کرد. مقصود چیرهای مخفی است که از اسرار بود، یا در بیان نگنجد یا صلاح نبوده که بر زبان آید.

۵) نام آصف مطابق آنچه از زمخشری نقل کرده‌اند سطوم بوده، وزیر و پسر خواهر و ولیعهد و خلیفهٔ سلیمان بوده و داستان او در سورهٔ نمل مذکور است که به‌اشارت سلیمان به یک چشم برهم زدن تخت بلقیس را نزد سلیمان حاضر کرد و این احضار به‌قول محقّقین تصرّف ملکوتی بوده که از اسرار وحدت است که از عالم جسم بالاتر است و به‌قول صاحب فصوص الْحکم به‌اعدام و ایجاد بود در آنِ واحد؛ چنانکه در شرح فصوص فارسی کمال‌الدّین حسین این شعر را در این خصوص نقل کرده:

نیاورد او تخت بلقیس را	به‌نزد سلیمان به‌نقل از صبا
ولیکن به‌اعدام و ایجاد بود	که در علم و تصریف استاد بود

۶) خاموش شده.

۷) اشاره است به آیهٔ: وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمٰاءَ کُلَّهٰا در سورهٔ بقره که خداوند اسماء همه اشیا را به آدم صفی آموخت یا آنکه خداوند اسماء الهیّه را به او آموخت و او را مظهر اسماء جمالیه و جلالیه نمود، به‌هرحال حقایق اسما را در او جلوه گر ساخت.

آن کـــاو زفـقر فـخری[۱] بشـنید بـوی جـانان	**بـــفروخت هــمچو عـــاشق مـلک مکـلّفی را**
و اسـرار «نَـحْنُ اَقْـرَبْ»[۲] آمـد سـجنجل دل	**تــا مــحتجب نگـردد وسـواس فـلسفی را[۳]**
ای ســاربان مــنزل بگشــا کـنام[۴] سـبزی	**کــز مسـتی اشـتر مـا بگـذاشت عـفعفی را**
خواهی‌که شـمس‌دین‌راسـرمست‌عشق‌بینی	**بگـــذر زخـــوف صـــورت بگـــذار خـــائفی را**

راز و نیاز با معشوق و انتظار وصل

آی آب و آتش ایـنجا در جـان مـا گـزین جـا	**مـــاه تـــرا زمـــین جـــا امشب مـروْ از ایـنجا**
یک‌دم‌که شِسته[۵] باشی‌ای‌خواجهٔ مـواشـی[۶]	**صد حـیله بـر تـراشـی امشب مـروْ از ایـنجا**
تفریق ایـن جـهان را جـانی بـده تـو جـان را	**مگـــذار عـــاشقان را امشب مـــروْ از ایـــنجا**
از نـــازکیت دانـــیم هـــر چـــند بـیخودانـیم	**خـــدمت هـــمی‌رسانیم امشب مـروْ از ایـنجا**
مارا تو رخ چومه کن، بر تخت بـخت شـه کـن	**حُـجّاب را[۷] بـه ره‌کـن امشب مـروْ از ایـنجا**
عیشی کـه پـیش‌آمد بـر جـای خـویش آمـد	**زامّـــید بـــیش آمـــد امشب مـــروْ از ایـــنجا**
بـی‌خویش و بـی‌برادر مـا صـد یـتیم یکسـر	**بـــنشین چـنین بـرابـر امشب مـروْ از ایـنجا**
درعشـق‌شمس‌تبریز مـاییم مست‌وخـونریز	**ای جـمله لطـف مگـریز امشب مـروْ از ایـنجا**

***

آمـــد بـــهار جـانها، ای شـاخ تـر بـه‌رقص آ	**چـون یـوسف انـدرآمـد مـصر و شکـر بـه‌رقص آ**
ای شـــاه عشـــق پـــرور مـــانند شـیر مـادر	**ای شـیر جـوش در روْ جـان پـدر بـه‌رقص آ**

---

۱) اشاره است به‌حدیث معروف از حضرت رسول که فرمود: اَلشَّرِیعَةُ اَقْوالی وَالطَّرِیقَهُ اَفْعالِي وَالْحَقِیقَةُ اَحْوالِي وَالْـمَعْرِفَةُ رَأسِ مٰالِي تا آنجا که فرماید: وَالْفَقْرُ فَخْرِی وَ بِهِ اَفْتَخِرُ عَلىٰ سٰائِرِ الْاَنْبِیاءِ وَالْمُرسَلِینَ حدیث نام‌برده را در غوالی و حدایق نقل نموده‌اند. مراد به‌فقر همه مراتب اوست صورت و معنی فقر حقیقی ندیدن وجود و صفات وجود از خود است بلکه خود را صرف ربط و حاجت و نیاز به مبدأ دیدن است که حقیقت دَنیٰ فتدلّیٰ است.

۲) سجنجل به‌معنی آینه است و وَ نَحْنُ اَقرَبُ اشاره است به آیهٔ وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ در سورهٔ قاف؛ یعنی ما نزدیکتریم به‌انسان از رگ گردن وی به‌وی و حبل، به‌معنی رگی است در گردن و ورید نیز به‌معنی رگ گردن است. در مجمع البحرین گوید: «حَبْلُ الْوَرِید از قبیل اضافهٔ شیئی است به‌خود» مثل زده شده در فرط نزدیکی و کیفیت ان تقرّب مجهول الکنه است و بی‌چون.

قـرب نـز پسـتی بـه‌بالا رفـتن است　　　قرب حق از قید هستی رستن است.

۳) فلسفی، منسوب به‌فلسفه که علم به‌حقایق اشیاست از راه نظر و برهان.

۴) به‌ضمّ کاف، آرامگاه جانوران و آشیانه مرغان.

۵) شسته، یعنی نشسته.

۶) مواشی، جمع ماشیه چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر و شتر و گوسفند و گاو.

۷) به‌ضمّ «حا» جمع حاجب به‌معنی دربانها.

از عشــق تـاجداران، در چـرخ او چـو بـاران / آنجا قبا چه بـاشد ای‌خـوش کـمر بـه‌رقص آ
ای مستِ هست گشــته، بـر تـو فـنا نـبشته / رقــعهٔ فــنا رســیده بــهر سـفر بـه‌رقص آ
پــــایان جــــنگ آمــد، آواز چــنگ آمــد / یــوسف زچــاه آمــد، ای بـی‌هنر بـه‌رقص آ
کــی بــاشد آن زمــانی گــوید مـرا فـلانی / کای بـی‌خبر فـنا شـوْ ای بـا خـبر بـه‌رقص آ
طــاوس مــا درآیــد، وان رنگــها بــرآیـد / تا مرغ جان سـرایـد، بـی‌بال و پـر بـه‌رقص آ
کــور و کــران عـالم، دیـد از مسـیح مـرهم / گفته مسیح مـریم کـای کـور و کـر بـه‌رقص آ
مــخدوم شـمس‌دین است،تـبریز رشک‌چـین است / آمــد بــهار حســنش، شــاخ و شــجر بــه‌رقص آ

در تقاضای پذیرفتن طلب و ارادات مریدان از طرف مراد

جــانا قــبول گـردان ایـن جسـتجوی مـا را / چـون مـا مـرید عشـقیم، بـرگیر مـوی مـا را
مــخمور و مست گـردان امـروز چشـم مـا را / رشک بــهشت گــردان امــروز کـوی مـا را
بـــی‌ساغر و پـــیاله در دهْ مـــی چـــو لاله / تــا گــل ســجود آرد ســیمای روی مــا را
ای آب زنــــدگانی مـــــا را ربـــود ســیلت / اکــنون حــلال بـادت بشکـن سـبوی مـا را
گــر خــوی مــا نــدانــی از لطــف بـاده واجـوی / هـــمخوی خـــویش‌کرده‌است‌آن‌بـــاده‌خوی‌مارا
گــــر بــحرمی بــریزی مــا ســیر و پــر نگــردیم / زیــرا نگــون نــهادی در سـر کـدوی مـا را
ما کـان زرّ و سـیمیم، دشـمن کـجاست زر را / از مــا رســد ســعادت یــار و عـدوی مـا را
شــمع طـراز گشـتیم دشـمن گـداز گشـتیم / فـحل و فـراخ کـردی زیـن مـی گـلوی مـا را
تــرک هــنر بگــوید، دفــتر هـمی بشـوید / گــر بشــنود عــطارد ایـن طـرّقوی[۱] مـا را
نک جوق جوق مسـتان در مـی‌رسند مـهمان / مخمور چـون نـیاید چـون یـافت بـوی مـا را
سـیلی خـورند چـون دف در عشــق فـخرجـویان / زخـــمه بـــه‌چنگ آور مـــی‌زن ســه تــوی[۲] مــا را
بس کــن کـه تـلخ گـردد دنـیا بـر اهـل دنـیا / گــر بشــنوند نــا گــه ایـن گـفتگوی مـا را

***

خــواهــم گـرفت اکـنون آن مـایهٔ صُـوَر را[۳] / دامــی نــهاده‌ام خــوش آن قــبلهٔ نــظر را
دیــوار گــوش دارد، آهســـته‌تر سـخن گـو / ای عــــقل بـــام بـــر روْ ای دل بگـــیر در را

۱) عطارد را منجّمین سابق دبیر فلك می‌گفتند و طَرّقوا، یعنی راه دهید.
۲) طنبور سه تار را گویند.
۳) در شرح فصوص الْحکم به‌پارسی کمال‌الدّین حسین خوارزمی در فصّ الیاسی به سه شعر این غزل استشهاد نموده.

اعــــدا کــه در کــمینند در غــصّهٔ هــمینند چـــون بشـــنوند چـــیزی گـــویند هـمدگر را
گـــر ذرّه‌هـــا نـــهانند خـصمان و دشـمنانند در قعر چَه سـخن‌گو، خـلوت گـزین سـحر را
ای‌جان چـه‌جای دشـمن روزی خـیال‌دشمن در خـــــانهٔ دلم شـــــد از بـــهر رهگـــذر را
رمزی‌شنید زین سِرّ زو پـیش دشـمنان شـد می‌خواند یک‌بـه‌یک رامـی‌گفت خشک‌وتـر را
زان روز مـــا و یـــاران در راه عـــهد کـــردیم پـــنهان کـــنیم سِـرّ را پـیش افکـنیم سَـر را
مـــا نـــیز مـردمانیم، نـی کـم زسـنگِ کـانیم بـــی‌زخـــمهای مـــیتین [1] پـــیدا نکـــرد زر را
دریـای کـیسه بسـته، تـلخ و تـرش نشسـته یـــعنی خـــبر نـــدارم کـــی دیـــده‌ام گـهر را
تـــــا بـــحر دل بـــجوشد از آتش تــجلّی خـامش کـه تـا نـیابد هـرکس چـنین نـظر را

گفتار شیرین در التذاذ به‌جمال یار و حدیث نعمت وصال

آمــــد بـــــهار خـــرّم و آمــد نگـــار مـــا چـون صـد هـزار تَـنگ شکـر [2] در کـنار مـا
آمـد مـهی کـه مـجلس جـان زو مـنوّرست تـــا بشکـــند ز بـــادهٔ گـــلگون خـــمار مـــا
شـــاد آمـــدی بـــیا کـــه مـــلوکانه آمـــدی ای ســـــرو و گـــلبن و چـــمن و لاله‌زار مـــا
تـــابنده بـاش ای مـه و پـاینده عـمر بـاش در بـــــیشهٔ جـــهان ز بـــرای شکـــار مـــا
دریـــا بـه‌جوش از تـو کـه بـی‌مثل گـوهری کـــهسار در خـــروش کـــه ای یـار غـار مـا
در روز بـــزم ســـاقی دریـــا عـــطای مـــا در روز رزم شـــــیر نـــــر و ذوالْـــفقار مـــا
چـــونی دریــن غــریبی چـونی دریــن سـفر بـــرخـــیز تـــا رویـــم بـــه‌سوی دیـــار مـا
ما را بـه‌مَشک و خـمّ و سـبوها قـرار نـیست مـــا راکشـــان کشـــید ســـوی جـویبار مـا
آن کیست کو خـراب نشـد از شـراب عشـق وان کـــیست کـــو بـرهنه نشـد از قـمار مـا
ســوی پــری رخــی کــه بــر آن چشمها نشست آرام عـــــــقل هست و دل بـــــــی‌قرار مـــــا
شــد مــاه در گـدازش سـودای او چـو مـا شـــــد آفـــــتاب از رخ او یـــــادگار مـــــا
ای رونـــق صـــباح و صـــبوح [3] ظـــریف مـا وی دولت پـــــیاپی بـــیش از شـــمار مـــا
هر چند سخت مسـتی، مسـتی مکـن مگـیر کـــارزد بـــهرچـــه گـویی خـمر و خـمار مـا
جـــام چـــو آفـــتاب پـــر آتش بگـــیر زود در کش بـــه روی چـــون قـمر شـهریار مـا

۱) میلی است آهنین که سنگ تراشان بدان سنگ سوراخ کنند.
۲) یک تنگ بار را تنگ گویند.
۳) صباح به‌معنی بامداد و صبوح، خوراکی که در بامداد از شیر و شراب و غیر آنها می‌خورند و آن را صبحانه گویند.

این نیم کاره ماند و دل من زکار شد — کار او کند که هست خداوندگار ما
خاموش کن که مفخر تبریز شمس دین — پر دُر کند ز گوهر معنی کنار ما[۱]

در وصف می و اشاره به شراب پختهٔ عشق

اسیر شیشه کن این جنّیان دانا را — بریز خون‌دل این خونیان صهبا را
ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را — قبای لعل ببخشیده چهرهٔ ما را
به گاهِ جلوه چو طاوس عقلها برده — گشاده چون دل عشّاق پرّ رعنا را
ز عکس‌شان فلک سبز رنگ لعل شود — قیاس کن که چگونه کنند دلها را
درآورند به‌رقص و طرب به‌یک جرعه — هزار پیر ضعیفِ بمانده برجا را
چه جای پیر که آب حیات خلّاقند — که جان دهند به‌یک غمزه جمله اشیا را
شکرفروش‌چنین‌چست هیچ‌کس دیدست — سخن‌شناس کند طوطی شکر خا را
زهی‌لطیف وکریم و زهی‌ظریف وشریف — چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را — روان شوید به میدان پیِ تماشا را
اگر خزینهٔ قارون به‌ما فرو ریزند — ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان جانهایی — بریز بر سرِ سودا شراب حمرا را
دلی که پند نگیرد زهیچ دلداری — بر او گمار دمی آن شراب گیرا را
زهی‌شراب‌که عشقش‌به‌دست‌خودپخته است — زهی گهر که نبوده است هیچ دریا را
زدست زهره به‌مرّیخ اگر رسد جامش — رها کند به‌یکی جرعه خشم و صفرا را
تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم — ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را
برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی — به‌مغزِ نغز بیارای برج جوزا را[۲]

* * *

ای بنده باز گرد و به درگاه ما بیا — بشنو ز آسمانها حیّ علی الصّلا[۳]
درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم — در خارزار چند دَوی ای برهنه پا
جان را من آفریدم و دردیش داده‌ام — آن کس که درد داد، هم او سازدش دوا

---

۱) اگر چه همه غزلیّات مولوی در حدّ خود فصیح و ملیح است، در این غزل بالا چون درست نظر کنیم غزلی است بسیار فصیح و ملیح و شاعرانه و همانا مصراع اخیر اشاره دارد که از گوهر معنی پر دُر است یا آنکه چون فصاحت لفظی به‌نهایت دست داد، پیر معنوی از گوهر معنی کنار ما را پر دُر کند.

۲) جوزا، شکل دو پیکر که ماه سوّم بهار است.

۳) حذف «ها» در آخر صلاه برای ضرورت شعر است یا آنکه صلا به‌معنی خواندن یعنی بشتابید به‌دعوت.

قدّی چو سرو خواهی در باغِ عشق روْ — کین چرخ کوژپشت کند قدّ تو دو تا
باغی‌که برگ‌وشاخش‌گویا و زنده است — باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا[۱]
از غیب رو نموده صلایی زد و برفت — کین راه کوتهست گرت نیست پاروا[۲]
دل از سخن برآمد و امکانِ گفت نیست — ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
زان حالها بگو که هنوز آن نیامده است — چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضی
ای زنده زاده چونی از گند مردگان — خود تاسه[۳] **می‌نگیرد زین مردگان ترا**
هر دو جهان پرست ز حیّ حیات بخش — با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
جانها شمار ذرّه معلّق همی‌زنند — هر یک چو آفتاب بر افلاک کبریا
ای صوفیان عشق بدرّید خرقه‌ها — صد جامه چاک کرد گل از لذّت صبا
من هم خموش گشتم و رفتم عقیب گل — از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
حالی به‌فکر مفخر تبریز شمس دین — جان را زشوق نور تجلّی دهد ضیا

در بیان فرق عشق حقیقی با هویٰ و آثار آن

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی هویٰ[۴]
بدان که سدّ عظیمست در روش ناموس — حدیث بی‌غرضست این قبول کن به‌صفا
هزارگونه جنون گرچه کرد آن مجنون — هزار شید برآورد آن گزین شیدا

---

۱) در این شعر فرماید در باغ عشق روْ آن باغی که برگ و شاخش زنده است و گویا نه باغی که جان ندارد چون در قرآن‌است: اِنَّ الدّٰارَ الْاٰخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوٰانُ سرای دیگر هر آینه زنده جاودانی است.

۲) پا روا ممکن است از روان به‌حذف «نون» باشد یا آنکه روا به‌معنی مباح و جایز؛ یعنی اگر پا نداری هم رواست و ضرری ندارد چون راه کوتاه است. در اشعار قدما از این‌گونه قوافی بسیار دیده شده.

۳) تاسه، به‌معنی اضطراب و اندوه و غم و تیرگی خاطر. سه شعر از اول این اشعار را در شرح فصوص الْحکم شیخ اکبر محی‌الدّین، مولانا کمال‌الدّین حسین خوارزمی استشهاد فرموده و در تفسیر کلام محی‌الدّین کما جاءَ بعضُ العارفین فَبکیٰ فقال لَه فی ذلك: من لا ذوقَ لَهُ فيِ هٰذَا الفَنّ مُعاتِباً لَهُ. فَقالَ الْعٰارفُ: اِنّما جَوَّعنی لِاَبْکیٰ الی آخره گفته چون شدّت ارتباط را دانستی دوا از درد دهندهٔ خویش جوی و از بهر التجا به‌غیر برهنه پا در خارزار مپوی که مسیحای جان تو درهای گلستان گشاده است و این صلا در داده چنانکه عارفی گرسنه شد و از گرسنگی بگریست. پس کسی که او را ذوق این فن نبود، در خطاب عارف زبان به‌عتاب گشود. عارف گفت: مرا از آن روی گرسنه داشته است تا بگریم. لاجرم می‌گوید مرا بضرّا مبتلا ساختن از برای این است که رفع ضرری که به‌من رسیده است از او خواهم و این در صابر بودن او قادح نیست.

از که جویم انس دل چون مونس جان یاد تست — با که گویم درد خود چون غایت درمان تویی

۴) حیا؛ ن، خ.

گـهی قـبا بـدرید و گـهی بـه کـوه دویـد / گـهی ز زهـر چشـید و گـهی گـزید فـنا
چـو عشـق چـهرهٔ لیـلی بـدان هـمه ارزیـد / چگـونه بـاشد «اَسْـریٰ بِـعَبْدِهِ لَـیْلاً»
نـدیده‌ای تـو دوا ویـن ویسـه و رامـین [1] / نـخوانـده‌ای تـو حکـایات وامـق و عـذرا
چو عـنکبوت چـنین صـیدهای زفت گـرفت / بـبین چـه صـید کـند دام «رَبّـِیَ اَلْاَعْـلیٰ»
تـو جـامه گـرد کـنی تـا زآب تـر نشـود / هـزار غـوطه تـرا خـوردنی است در دریـا
طـریق عشـق هـمه مسـتی آمـد و پسـتی / کـه سـیل پست رود کـی رود سـوی عـلیا
مـیان حـلقهٔ عشّـاق چـون نگـین بـاشی / اگـر تـو حـلقه بگـوش نگـینی [2] ای مـولا
چنانکه حلقه بگوشست چـرخ را ایـن خـاک / چـنانکه حـلقه بگـوشست روح را اعـضا
بیا بگـو چـه زیـان کـرد خـاک ازیـن پـیوند / چه لطـف‌ها کـه نکـرده است عـقل بـا اجـزا
دهـل بـه‌زیر گـلیم ای پسـر نشـاید زد / عـلم بـزن چـو دلیـران مـیانهٔ صـحرا
بـه گـوش جـان بشـنو از غـریو مشـتاقان / هـزار غـلغله در جـوّ گـنبد خـضرا
چـو بـرگشاید بـند قـبا زمسـتی عشـق / تو هـای و هـوی مـلک بـین و حـیرت حـورا
چـه اضـطراب کـه بـالا و زیـر عـالم راست / ز عشـق، کـوست مـنزّه ز زیـر و از بـالا
چـو آفـتاب بـرآمـد کـجا بـماند شب / رسـید جـیش عـنایت، کـجا بـماند عـنا
خموش کردم ای جـانِ جـانِ جـان تـو بگـو / کـه ذرّه ذرّه زشـوق رخ تـو شـد گـویا

در ظهور نشانی‌های عشق از چهرهٔ عاشقان

چـه خـیره مـی‌نگری در رخ مـن ای دانـا / مگـر کـه در رخـم است آیـتی از آن سـودا
مگـر کـه بـر رخ مـن داغ عشـق مـی‌بینی / مـیان داغ نـبشته کـه «نَـحْنُ نَـزَّلْنٰا»
هـزار مَشک هـمی‌خواهـم و هـزار شکـم / کـه آب خـضر لذیـذست و مـن در اسـتسقا
وفـا چـه مـی‌طلبی از کسـی کـه بـیدل شـد / چـو دل بـرفت، بـرفت از پـیش وفـا و جـفا
بـه‌حقّ ایـن دل ویـران و حسـن مـعمورت / خوشست گـنج خـیالت در ایـن خـرابـهٔ مـا
غـریو نـالهٔ جـان‌سوز سـوی بـی‌سویی / مـرا زخـواب رهـانید دوش وقت دعـا
ز نـاله گـویم یـا از جـمال نـاله کـنان / ز نـاله گـوش پـرست، از جمال او عـینا

۱) ویسه و ویس نام معشوق رامین است و رامین که عاشق ویس است گویند واضع ساز چنگ بوده و او را رامتین و رامتینه نیز گفته‌اند و چون بسیار عاشق بوده او را رام گفته‌اند.
۲) در نسخهٔ هدایت، کمینی.

قــرار نــیست زمــانی تــرا بــرادر مــن — بــبین کـه مـی‌کشدت هـر طـرف تـقاضاها
مــثال گــویی کــاندر مــیان صد چـوگان — دوانــه تــا سـرِ مـیدان وگـه ز سـر تـا پـا
کجاست نـیّت شـاه وکـجاست نـیّت گـوی — کجاست قامت یـار وکـجاست بـانگ صـلا
ز جوش شوق تو مـن هـمچو بـحر غـرّیدم — بگــو تــو ای شــه دانــا وگــوهر گــویا
خمش کـه عـادت عشّـاق هست خـاموشی — مگــو حـدیث بـبین صـورت عـطای خـدا[1]

در وصف عشق و نشانی‌های عشّاق

چو عشـق را تـو نـدانـی بـپرس از شب‌هـا — بـــپرس از رخ زرد و ز خشکــــی لبـــها
چــنانکه آب حکــایت کــند ز اخـتر و مـاه — ز عـــقل و روح حکــایت کــنند قــالب‌ها[2]
هــزار گــونه ادب جــان زعشــق آمــوزد — کــه آن ادب نــتوان یـافتن بـه مکـتب‌ها[3]
مــیان صـد کس عـاشق چـنان پـدید بـوَد — کــه بــر فـلک مـه تـابان مـیان کـوکب‌ها
خرد ندانـد و حـیران شـود زمـذهب عشـق — اگــرچــه واقــف بـاشد زجـمله مـذهب‌ها
خــضر دلی کـه زآب حـیات عشـق چشـید — کســاد شــد بـــرِ آن کس زلال مشـرب‌ها
بــه‌باغ رنـجه مشـوْ در درون عـاشق بـین — دمشـــق و غــوطه وگـلزارهـا و یـثرب‌هـا[4]

۱- سه بیت اوّل این غزل را کمال‌الدّین حسین بن حسن خوارزمی در شرح فصوص الْحکم به‌فارسی در فصّ شیثی استشهاد نموده و با قرب زمان او بالنّسبه به زمان مولوی چون در سنهٔ ۸۳۹ وفات نموده و وفات مولوی در ششصد و هفتاد و دو واقع شده، از غزل‌هایی است که قطعاً مولوی سروده وکلمهٔ آخر مصراع اول آن در آنجا به‌نحوی است که نوشته شد "دانا" ولی در کلیّات چاپ هند و کتاب خطّی "برنا" نوشته شده. به‌هرحال در شرح فصوص فرماید: «اهل ذوق آن طایفه‌اند که حکم تجلیّات از مقام روح و قلب نازل می‌شود به‌مقام نفس و قوای ایشان بلکه آثار آن لایح می‌شود از وجوه ایشان و این مقام کمّل افراد است که آثار تجلیّات بر چهرهٔ ایشان هویدا گردد و دیدهٔ نظّاره کنندگان خیره شود».

۲) این مثل برای تقریب به‌اذهان در ظهور روح و عقل در قالب بسیار خوب است. بیانش آنکه آب هر برکه و دریـاچه صورت ماه یا ستارگان در آن ظاهر می‌شود با آنکه هر برکه و دریاچه در جایی جداست ولی بدون تفاوت عکس ماه و ستارگان در آن می‌افتد و حکایت از وجود آنها می‌نماید. همین‌طور است در ظهور عقل و روح که عقل و روح کلّی از عالم عقول و ارواح عکس آنها در ابدان و قوالب مستعدّه افتاده که حکایت از وجود عقل و روح می‌نمایند. پس نه آن است که عقل و روح کلّی متنزّل شده باشند بلکه ارواح و عقول آدمیّین عکس و پرتوی است از آنچه در عالم ملکوت و عالم امر است که بر قوالب ظاهر شده.

۳) راه عشق و آداب آن را از مکتب «وَ عَلَّمْنٰاهُ مِنْ لَدُنّاً علماً» باید آموخت نه از مکتب‌های تحصیلی.

ای شـیخ بـرو مسـئلهٔ عشـق بـیاموز — هرچند که این مسئله آمـوختنی نـیست

مولوی در مثنوی فرماید:

آن طـرف کـه عشـق مـی‌افـزود درد — بـوحنیفه‌و شـافعی درسـی نکـرد
عـاشقان را شـد مـدرّس حسـن دوست — دفـتر و درس و سـبقشان روی اوست

۴) نام شهر مدینه.

دمشق چه که بـهشتی پـر از فـرشتهو حـور　　عــقول خــیره در آن چــهره‌ها و غـبغب‌ها
ز شــاه تــا بــه گـدا درکشـا کش طـمعند　　به‌عشق بـاز رهـد جـان ز طـمْع و مـطلب‌ها
چــه فـخر بـاشد مـر عشـق را زمشـتریان　　چــه پشت بــاشد مـر شـیر را ز ثـعلب‌ها[1]
بــه پــرّ عشـــق بـپر در هـوا و در گـردون　　چـــــو آفــتاب مــنزّه ز جــمله مــرکب‌ها
عـــــنایتش بگــــزیدست از پــی جــانها　　مُســــبِّبش بــخریدست از مُســبَّب[2] هــا
زهــی جـهان و زهـی نـظم نـادر و تـرتیب　　هــــزار شــــور در افکــند در مــرتّب‌ها
گدای‌عشق‌شمر هرچه‌در جـهان طـربیست　　که عشـق چـون زرکـانست و آن مـذهّب‌ها
چــو شـمس مـفخر تـبریز زلف را بگشـود　　فـــزود رونــق گــلنار و عــطر اطــیب‌ها

در فواید سفر و سیاحت آفاق و انفس

درخت اگـــر مـتحرّک بُـدی ز جـای بـه جـا　　نـــه جــوْر ارّه کشـیدی نـه زخـمهای جـفا
نـــه آفـــتاب و نـــه مـهتاب نـور بـخشیدی　　اگـــر مــقیم بُــدندی چـــو صـخرهٔ[3] صــمّا
فرات و دجله و جـیحون[4] چـه تـلخ بـودندی　　گـــر ایســتاده بُـدندی بـه‌جای چـون دریـا
هوا عـفن[5] چـو بگـردد بـه‌چاه، زهـر شـود　　بـــبین بـبین چـه زیـان کـرد از درنگ هـوا
چـــو آب بـــحر ســـفر کـرد بـر هـوا در ابـر　　خـلاص گشت زتـلخیّ و گشت چـون حـلوا
ز جـــنبش لهب و شـعله چـون بـماند آتش　　نـــهاد روی بـــه‌خاکستریّ و مـرگ و فـنا
نگـــر بـــه یـــوسف کـنعان کـه از کـنار پـدر　　ســـفر فـــتادش تـــا مـصر و شـد شـه والا
نگـــر بـــه مـوسیِ عـمران کـه از بـرِ مـادر　　بــــه‌مدین آمـــد و زان راه گشت او مـــولا
نگـــر بـــه عـیسی مـریم کـه از دوام سـفر　　چو آب چشمهٔ حـیوانسْت «یُـحْیِی الْـمَوْتیٰ»

---

۱) روباه.

۲) یعنی سبب سازنده‌اش بخریده است از سبب ساخته شده‌ها. پس اول را مسبّب(به کسر) باید خواند و دوّم را(به‌فتح) مسبّب: در شرح فصوص الْحکم به‌فارسی مولانا کمال‌الدّین حسین خوارزمی به‌دو شعر از این غزل در فصّ محمّدی استشهاد نموده و گفته: «به‌حکم آنکه می‌گویند عشق و مشک را نگه نتوان داشت، خلق می‌دانند که عاشقم و از اشک گلگون و چهره گاهی می‌شناسند که در عشق صادقم صَحَّ عِنْدَالنّٰاسِ اَنّيِ عٰاشِقٌ غَيْرَ اَنْ لَمْ يَعْلَمُوا عِشْقيِ لِمَنْ.»

۳) تخت سنگ سخت.

۴) فرات، از رودهای عراق عرب است و همچنین دجله و از به‌هم پیوستن این دو رود شطّ الْعرب تشکیل و به‌خلیج فارس می‌ریزد و نام پارسی فرات، فالاد است که آن را فالاد رود نیز گویند و جیحون، نام رود خوارزم است در ترکستان.

۵) بدبو و در نسخهٔ دیگر حاقن به‌معنی متوقف و ایستاده.

نگر به احمد مرسل که مکّه را بگذاشت کشید لشگر و بر مکّه گشت او مولا[۱]
چو بر براق[۲] سفر کرد در شب معراج بیافت مرتبهٔ «قٰابَ قوس اَوْ اَدْنیٰ»
«تُسٰافِرُوا و تَصِحّوا و تَغْنمَوا»[۳] فرمود به امّتان گزینش رسول هر دو سرا
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا
چو اندکی بشمردم بدان تو باقی را زخوی خویش سفرکن به‌حسن خلق خدا
سفر کنید سوی شهر شمس تبریزی که گوشه‌ایست‌از او هشت «جنّت الْمَأویٰ»

در سوداهای عاشقان و اشاره به‌جمع و تفریق و محو و ثبت اشیا

روم به‌حجرهٔ خیّاط عاشقان فردا منِ درازقبا با هزار گز سودا
ببرّدت ز یزید و بدوزدت بر زید بدین یکی کندت وامق آن دگر عذرا
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی به‌هر چه بشکافد به‌زخم نادره مقراض «اِهْبِطُوا مِنْهٰا»[۴]
زجمع کردن و تفریق او شدم حیران به‌ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تختهٔ بر خاک و او مهندس دل زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما
ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد زضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین که قطره‌ای را چون بخش کرد در دریا
به‌جبر،[۵] جملهٔ اضداد را مقابله کرد خمش که فکر درا شکست زین عجایبها

***

۱) پس از صلح حدیبیّه با قریش به‌موجب قرارداد طایفه خزاعه با محمّد و طایفهٔ بکر با قریش قرارداد بسته بودند ولی پس از جنگ موته گروهی از قریش که عکرمة بن ابوجهل از آن جمله بود، مردم بنی بکر را تحریض نموده و شبی به بنی خزاعه هجوم آوردند و درحقیقت نقض قرارداد حدیبیّه شد و مسلمانان از مدینه برای فتح مکّه آماده شدند و حضرت محمّد با سپاه بسیار به مکّه وارد شدند بدون جنگ و خونریزی مکّه فتح شد.

۲) براق (به‌ضم باء) چارپایی است که بر نشست بر او پیغمبر در شب معراج و او فروتر از استر و بزرگتر از الاغ و دارای دو بال بوده.

۳) مسافرت کنید تا تندرست باشید و غنیمت و فایده ببرید.

۴) اشاره است به آیهٔ فَاهْبِطُوا مِنْهٰا جَمِیعاً و در آیهٔ دیگر: بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌ در سورهٔ بقره است. غرض اشاره به‌عالم جمع و پس تفرقه و فرود آمدن ارواح به‌عالم فرق و طبیعت است.

۵) جبر و مقابله، علم وسیعی است که مشکلترین مسائل ریاضی بدان حل می‌شود. جبر تکمیل طرف معادل است؛ یعنی خارج را داخل فرض کنی و به‌اندازهٔ او برطرف معادله بیفزایی و مقابله آن است که اجناس متساویه در طرفین را اسقاط کنند و در اینجا مقصد آن است که عناصر متضادّه را به‌جبر و مقابله در موالید ثلاث فراهم آورده. در این قسمت اطلاع گوینده از ریاضیات و جبر و مقابله معلوم است.

مرا تو گوش گرفتی همی کشی به کجا | بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا
چه دیگ پخته‌ای از بهر من عزیزا دوش | خدایْ داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف تست | کجا روند همانجا که گفته‌ای که بیا[1]
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش | که می‌زنم ز بن هر دو گوش طال بقا
غلام پیر شود، خواجه‌اش کند آزاد | چو پیر گشتم زآغاز بنده کرد مرا
نه کودکان به‌قیامت سپید مو خیزند | قیامت تو سیهْ موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی | خموش گشتم و مشغول می‌شوم به دعا
به‌شمس مفخر تبریز فخرکن که از اوست | جمال‌زهره‌و خورشید و مشتری و سُها[2]

***

پیشتر آ پیشتر ای بوالْوفا | از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ، درگذر از ما و من | پیشتر آ، تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبّر بگذار و بگیر | در عوض کبر چنین کبریا
گفت: «الست» او تو بگفتی: «بلیٰ» | شکر بلیٰ چیست کشیدن بلا
سرّ بلیٰ چیست که یعنی منم | حلقه زن درگهِ فقر و فنا
هم برو از جا و هم از جا مرو | جا ز کجا حضرت بی‌جا کجا
پاک شوْ از خویش‌وهمه خاک شوْ | تا که ز خاک تو بروید گیا
ورچو گیا خشک شوی خوش بسوز | تا که زسوز تو فروزد ضیا
ورشوی از سوز چو خاکستری | باشد خاکستر تو کیمیا[3]
بنگر در غیب چسان کیمیاست[4] | کو زکف خاک بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین | دود سیه را بنگارد سما[5]

---

۱) اشاره است به آیه‌ای که در سورهٔ فصّلت می‌باشد: فَقٰالَ لَهٰا وِ لِلاَرْضِ اْئْتِیا طَوْعاً اَوْ کَرْهاً قٰالَتٰا اَتَیْنٰا طٰائِعین یعنی گفت آسمان و زمین را بیایید ـ خواهی نخواهی. گفتند: آمدیم درحالتی که فرمان برندگانیم.

۲) ستاره‌ای است ریز در بنات النّعش.

۳) کیمیا در این شعر، کیمیای اصطلاح ارباب صنعت است که عملی در اجسام ناقصه کنند که امثال قلع و مس را سیم و زر نمایند یا اکسیری سازند که چون بر اجسام ناقصه طرح کنند زر گردد.

۴) کیمیا در این شعر، مرادف شیمی و تحویل مادّه است هر چه باشد.

۵) این شعر مطابق احادیث و آیهٔ شریفه دلالت دارد بر عقیده دانشمندان امروز راجع به‌تکوین زمین و آسمان که در هیئت جدید حقیقتی ندارد و همان جهت بالا و مدار سیّارات است و مقصود از این آسمان دودی (چنان‌که در آیهٔ شریفه: ثُمَّ اسْتَویٰ اِلَی السَّماٰءِ وَ هِیَ دُخٰانٌ یعنی آهنگ آسمان کرد درحالی که آسمان دود بود)، بخارات غلیظه شبیه دود است که از دریا متصاعد شده و رنگ کرهٔ (اتمسفر) است که دیده می‌شود و زمین از کف دریا تولید شدن به‌فرض آن است که در بدو آفرینش سیّال بوده و کم‌کم کف این دریای آتشین متکاثف و قشر تولید شده و پس از سردی قابل ←

لقمهٔ جان را مدد جان کند بـاد نفس را دهد آن علمها
پیش چنان کاروکیا جان بده فقر بهجان داند جود و سخا
جان پر از علّت او را دهی جان بستانی خوش و بیمنتها
بس کنم از گفتن و خامش شوم در خمشی بهْ سخن جان فزا

در اشاره به آثار نیک شب بیداری و آنکه اغلب احوال خوش در شب دست داده

گر بنخسبی شبی ای مه لقا رو بـه تـو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب تو بهخورشید غیب چشم تو را باز کند آن ضیا
امشب استیزه کن و سر منهْ تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گهِ جمله بتان در شبست نشنود آن کس که بخفت، اَلصّلا
موسی عمران نه بهشب دید نور سوی درختی که بگفتش بیا
رفت بهشب بیش ز ده ساله راه دید درختی همه غرق ضیا
نی که بهشب احمد معراج رفت برد براقیش بهسوی سما[1]
خلق بخفتند، ولی عاشقان جملهٔ شب قصّه کنان با خدا
روز پی کسب و شب از بهر عشق شب همه شب در حرم کبریا
گفت به داود خدای کریم: «هر که کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفته بوَد، این دروغ» خواب کجا آید مر عشق را
شب طلبد عاشق جویای حق محرم شب عاشق نور و صفا
زانکه بوَد عاشق خلوت طلب تا غم دل گوید با دلبرا
تشنه نخسبید مگر اندکی تشنه کجا خوابِ گران از کجا
چون که بخسبید بهخواب آب دید یا لب جو یا که سبو یا سقا

→

روییدن گیاه و نبات شده. بههرحال این شعر مولوی با عقیدهٔ هیئت جدید و علم امروزه مطابقت دارد، نه با فلسفهٔ قدیمه. در بحار است: «فَاخرجَ مِن الْماء دُخاناً وطیناً و زبداً فامرالدّخانَ فغلا و سمی و نَما فَخَلَقَ مِنهُ السّموات و خَلَقَ مِن الطّین الْارضین» و در تفسیر علی بن ابراهیم و غیره از حضرت رسول است: «فارسل الله الرّیاح عَلَی الْماء فَارْتَفَع مِنهُ دخان و علیٰ فَوقِ الزبد فَخَلَق مِن دُخانه السّمٰوات السّبع و خَلَقَ مِن زبده الْارَضین السّبع» که صریح است از آنکه زمین را از کف دریا آفرید و آسمان را از دخان.

۱) معراج در سال ۶۲۱ میلادی رخ داده و در اوّل سورهٔ اسری و والنّجم بدان تصریح شده. چون در شب روح بهتر بهباطن توجّه دارد و خلوت خاطر بهتر دست میدهد، این است که غالب در مواقع سحر و طلوع فجر برای تضرع و ابتهال و توجّه بهجانب ذوالجلال مناسبتر است و تشریع نماز شب و فجر به این جهت است.

جـملۀ شب مـی‌رسد از حـق خـطاب / خـیز و غـنیمت شـمر ای بـینوا
ورنـه پسِ مـرگ، تـو حسـرت خـوری / چـون کـه شـود جـان تـو از تـن جـدا
جـفت بـبردند و زمـین مـاند خـام / هـیچ نـدارد جـز خـار وگـیا
مـن شـدم از دست تـو بـاقی بـخوان / مست شـدم سـر نشـناسم ز پـا
مـفخر تـبریز تـویی شـمس دیـن / سـرور شـاهان جـهان عـلا

وصف حال عارفین و ستایش صلاح الحقّ والدّین

کـناری نـدارد بـیابان مـا / قـراری نـدارد دل و جـان مـا
جهان در جهان نـقش و صـورت گـرفت / کـدامست از ایـن نـقشها آنِ مـا
چـو در ره بـبینی بـریده سـری / کـه غـلطان رود سـوی مـیدان مـا
از او پـرس از او پـرس اسـرار مـا / کـز او بشـنوی سـرّ پـنهان مـا
چـه بـودی کـه یک مـرغ پـرّان شـدی / بـرو طـوق سـرّ سـلیمان مـا
چـه بـودی کـه یک گـوش پـیدا شـدی / شـنیدی زبـانهای مـرغان مـا
چـه بـودی کـه یک چشـم پـیدا شـدی / بـدیدی درخـتان بسـتان مـا
چـه بـودی کـه مـوجی پـدید آمـدی / گـهر بـار زان بـحر عـمّان مـا
نه هفت آسـمان کـان زعـرشست زیـر / از آن سـوی عـرشست جـولان مـا
چـه جـای هـوا و بـهشت و فـلک / بـه گـلزار وصـلست سـیران مـا
چگـونه زنـم دم کـه هـر دم بـه دم / پـریشان تـرست ایـن پـریشان ما
چـه کـبکان و بـازان بـه هـم مـی‌پرند / مـیان هـوای کـهستان مـا
مـیان هـوایـی کـه هـفتم هـواست / کـه در اوج آنست کـیوان[1] مـا
چـه گـویم چـه دانـم کـه ایـن داسـتان / فـزونست از حـد امکـان مـا
از ایـن داسـتان بگـذر از مـا مـپرس / کـه در هـم شکسـتست دسـتان ما
صـلاح حـق و دیـن نـماید تـرا / جـمال شـهنشاه و سـلطان مـا

---

۱) هفت هوا دلیل آن است که آسمان مصطلح فلاسفه مقصود نیست و غرض از این هوا فضاست و هرگاه هوای (اتمسفر) هم بدانیم ضرر ندارد به این معنی: ۱) هوای زمین؛ ۲) هوای ماه؛ ۳) هوای عطارد؛ ۴) هوای زهره؛ ۵) هوای شمس؛ ۶) هوای مرّیخ؛ ۷) هوای مشتری، پس کیوان در اوج مشتری می‌باشد. غرض آن است که در بعض اشعار مولوی طبعاً تطبیقاتی با هیئت جدید و علوم امروزی پیدا شده اگرچه می‌تواند بوَد که اشارۀ به هشت مقام دل باشد و کبکان و بازان الهی در آن مقامات در پروازند.

ردیف با

ای خواب بـه جـان تـو زحـمت بـبری امشب   وز بـــهر خـــدا زیـــنجا انـــدر گـذری امشب
هر جا که بپرّی تـو، ویـران شـود آن مـجلس   ای خواب در این مجلس تـا در نـپری امشب
امشب بـــه‌جمال او پـــرورده شـــود دیـــده   ای چشم ز بی‌خوابی تـا غـم نـخوری امشب
«واللَّـیْلِ اِذٰا یَـغْشیٰ»[1] ای خـواب بـرو حـاشا   تـــا از دل بـــیداران صـد تـحفه بـری امشب
گـــر خـلق هـمه خـفتند ای دل تـو بـحمدالله   گـــر دوش نـــمی‌خفتی امشب بـتری امشب
بـا مـاه چـو هـمخویم، تـا روز سـخن گـویم   کای مونس مشتاقان صـاحب نـظری امشب
شـــد مـــاه گـــواه مـــن، اسـتاره سـپاه مـن   وز نـــاوک اســـتاره ای مـــه ســـپری امشب
خاموش کن و کـم گـو تـا از دل چـون بـحرت   بـر جـان زگـهر ریـزی بـدهی خـبری امشب
از عشق شـه تـبریز شـمس‌الـحق جـان مـا   ای دل ز مـــناجاتش زیـــر و زبـــری امشب

در اشاره به معراج و عروج روح به معارج حقایق

هـــله‌صدر و بـدر عـالم‌بنشین، مـخسب‌امشب   کـــه بـراق از درآمـد «فَـاِذٰا فَـرَغْتَ فَـانْصَبْ»[2]
چـــــوطریق‌بسته‌بوده‌است‌وطـــــمع‌گسسته‌بوده‌است   تـــو بـــرآ بـــر آســـمانها، بگشـــا طـــریق و مـــذهب
نـــفسی مـــلک بـــیاید، دو هـــزار درگشـــاید[3]   چو امیرِ خـاصِ «اِقْـرَأ» بـه دعـا گشـاید آن لب

---

۱) قسم به‌شب وقتی که پوشد آفتاب را.

۲) این آیه در سورهٔ انشراح است؛ یعنی چون فارغ شوی از تبلیغ رسالت، رنج بکش در مراسم عبادت. یا چون از نماز فارغ شوی، کوشش می‌کن در دعا.

۳) در نسخهٔ هدایت چنین است: ز پیت ملک بیاید که هزار درگشاید. امیر خاص اقرأْ اشاره است به: اِقْرَا بِـاسْمِ رَبِّکَ الَّـذيٖ خَلَقْ. چنان که در آغاز وحی در سال ۶۱۰ میلادی روزی هنگامی که محمّد در غار خوابیده بود، فرشته‌ای پیش وی آمده ورقه‌ای به‌دست او داد که بخوان. محمّد گفت: خواندن نتوانم. فرشته او را فشار داده، گفت: اِقْرَا بِاسْمِ رَبِّکَ الَّـذيٖ خَلَقْ یعنی بخوان به‌نام پروردگارت که جهان را آفرید.

سوی بحر روْ چو ماهی، ز برای دُرّ شاهی　　چو بگوید او چه خواهی تو بگو: «اِلَیْکَ اَرْغَبْ»[1]
چو صریر[2] تو شنیدم، چو قلم به‌سر دویدم　　چو به‌قلب تو رسیدم چه کشم صداع قالب
زسلام خوش سلامان بکشم زکبر دامان　　که شده است از سلامت دل و جان ما مطیّب
ز تف چنین شرابی، ز دم چنین خطابی　　عجبست اگر بماند به‌جهان دلی مؤدّب
ز غنای حق برسته، ز نیا ز خود نجسته　　به‌مشاغل اَنَاالْحَق شده فانی مُلَهّب[3]
بکش آب را ازین گِل که تو جان آفتابی　　که نماند روح صافی چو شد او به گِل مرکّب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت　　که به‌قرب کل بگردد همه جزوها مقرّب
دو جهان زنفخ صورت چو قیامتست پیشم　　سوی جان مزلزلست و سوی جسمها مرتّب
به‌سخن مکوش کاین فر زدلست، نی ز گفتن　　که هنر زپای دارد نه زدنب و دید ارنب[4]
به‌سماع شمس دین آ به طراوت صبوحش　　که ز بوی نکهت او شودت مشام اطیب

در آگاه نمودن نفوس غافله از خواب غفلت

ترا که عشق نداری، ترا رواست، بخسب　　بروْ که عشق و غم او نصیب ماست، بخسب
ز آفتابِ غم یار ذرّه ذرّه شدیم　　ترا که آن هوس اندر جگر نخاست، بخسب
به‌جستجوی وصالش چو آب می‌پوییم　　ترا که غصّهٔ او نیست کاو کجاست، بخسب
طریق عشق زهفتاد و دو برون باشد　　چوعشق و مذهب‌تو خدعه‌و ریاست، بخسب
ز کیمیا طلبی همچو مس گدازانیم　　ترا که بستر و همخوابه کیمیاست، بخسب
به‌دست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند　　توچون‌به‌دست‌خودی‌روْبه‌دست‌راست،بخسب
صباح ماست صبوحش، عشای ماست عشوش[5]　　ترا که رغبت لوت و غم عشاست[6]، بخسب
لباس حرف دریدم سخن رها کردم　　تو چون برهنه نه‌ای مر ترا قباست بخسب

در وصف خرابی دل از عشق و گوارایی بلاها

---

۱) به‌سوی تو میل و رغبت دارم.
۲) صریر به‌معنی بانگ.
۳) آتش گرفته.
۴) به‌معنی خرگوش.
۵) در نسخهٔ چاپ هند چنین است: عشای ما عشوه‌اش؛ و ما مطابق نسخهٔ خطی نوشتیم و عشوش به‌معنی لاغری است.
۶) عشا (به‌فتح عین) غذای شب.

واجب کند، چو عشق مرا کرد دل خراب / کاندر خرابهٔ دل من تابد آفتاب
از پای درفتادم از شرم این کرم / کان شه دعام گفت و همو کرد مستجاب
بر من گذشت عشق و من اندر پی‌اش شدم / وا گشت و لقمه کرد و مراخورد چون عقاب
برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا / در بحر عذب[1] رفتم و وارستم از عذاب
آن را که لقمه‌های بلاها گوار نیست / زانست کو ندید گوارش[2] از این شراب
زین اعتماد نوش کنند اولیا بلا / زیرا به‌هیچ وقت نترسد زآتش آب
هر محنت و بلا که ز تبریزِ جان رسد / نبْوَد عقاب جان که بود عزّت و ثواب

در وصف آتش عشق که به‌هیچ آب نمیرد

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک به‌خواب / آورد آتشی که نمیرد به‌هیچ آب
بنگر به‌خانهٔ تن و بنگر به‌جان من / از جام عشقِ او شده آن مست و این خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف / خونم شراب گشت زعشق و جگر کباب
چون دیده پر شود زخیالش ندا رسد / کَاحْسَنْت ای پیاله و شاباش ای شراب
چنگال عشق از بن و از بیخ برکند / هر خانه کاندر اوفتد از عشق انقلاب
دریای عشق را چو دلم دید ناگهان / از من بجَست در وی و گفتا: «مرا بیاب»
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین / اندر پی‌اش روان شده دلهای چون سحاب

در وصف رباب و جگرهای کباب فرموده

هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب / زاشک چشم و از جگرهای کباب
پوستی‌ام دورمانده من ز گوشت / چون ننالم در فراق و در عذاب
چنبرش گوید بُدم من شاخ سبز / زینِ من بدرید و بشکست آن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان / بشنوید از ما «اِلَی اللهِ الْمَآب»
ما زحق رُستیم اول در جهان / هم بدو وا می‌رویم از انقلاب
بانگ ما همچون جرس در کاروان / یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منهٔ بر منزلی / که شوی خسته به وقت اجتذاب
زانکه از بسیار منزل رفته‌ای / تو ز نطفه تا به‌هنگام شباب

---

۱) دریای شیرین.
۲) چیزی که برای هضم و گواریدن طعام ترکیب کنند و به‌ضم« گاف» است.

سهل گیرش تا بهسهلی وا رهی — هم رهی آسان و هم یابی ثواب
سخت او را گیر کو سختت گرفت — اوّل او آخر او را بیاب
خوش کمانچه میکشد کان تیر او — در دل عشّاق دارد اضطراب
ترک و رومیّ و عرب گر عاشقند — هم زبان اوست این بانگ رباب
باد مینالد همی خواند ترا — که بیا اندر پیام تا جوی آب
باد بودم، آب گشتم آمدم — تا رهانم تشنگان را زین سراب
نطق از بادست کابی بوده است — آب گردد چون بیندازد نقاب
از برونِ شش جهت این بانگ خاست — کز جهت بگریز و رو از ما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نهای — کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جغدْ من — کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
گر خردیوانهای نک گاو گیر — بر سرش چندان بزن کآید لباب
گر دلش جویم خسیس افزون شود — کافران را گفت حق: «ضَرْبَ الرّقابْ» [1]
شمس تبریزی ز جام عشق تو — خلق عالم جملگی مست و خراب

در وصف رباب و حال اصحاب در دلهای کباب

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب — که ابر را عربان نام کردهاند رباب [2]
چنانکه ابر سقای گل و گلستانست — رباب قوت ضمیرست و ساقی اَلْباب
در آتشش بدمی [3] شعلهها برافروزد — بجز غبار نخیزد چو در دمی بهتراب
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ — بهطبلِ باز نیاید بهسوی شاه غراب [4]
گشایش گره مشکلات عشّاقست — چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
جواب مشکل حیوان چو آب آمد و کاه — که تخم شهوت او شد خمیر مایهٔ خواب

---

۱) اشاره است بهآیهای که در سورهٔ محمّد است: فَاِذٰا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا فَضَرْبَ ٱلرِّقٰابِ حَتّىٰ اِذٰا اَثْخَنْتُمُوهُمْ فَشُدّوا الْوَثٰاقَ فَاِمّٰا مَنّاً بَعْدُ وَ اِمّٰا فِدٰاءً- یعنی پس هرگاه ببینید ای اهل ایمان آنان راکه نگرویدهاند پس بزنید گردنهای ایشانرا پس چون بسیار بکشتید پس محکم کنید بند آنان را پس یا منّت نهید بر ایشان و آزاد کنید یا فدیه بگیرید.

۲) در قاموس گوید: «الرُّبٰابُ السَّحابُ الاَبْيَضُ وٰاحِدَتهُ بِهاءٍ وَ اٰلَةُ لهوٍ يُضرَبُ بِهٰا وَ مَمْدُود بن عَبدِالله الوٰاسِطّى الرُّبابِى يُضرَبُ به الْمَثلُ فى معرفةِ الموسيقىّ بالرُّباب یعنی رباب بر وزن سحاب بهمعنی ابر سفید است و مؤنث او ربابه است و آلت بازی است زده میشود دست بهتارهای او و صدائی از آن برمیآید و ممدود بن عبدالله به او مثل زده میشده در شناختن موسیقی به رباب». فارسی آن رواوه است بهمعنی آواز حزین زیراکه "رو" بهمعنی آواز و "آوه" بهمعنی آوازنده است و رباب معرّب است.

۳) یعنی چون در آتشش بدمی (از دمیدن) شعله برافروزد ولی هرگاه درخاک بدمی جز غبار برنخیزد.

۴) یعنی رباب بازان را سوی شاه میخواند نه کلاغان را.

خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا — که این گشاد ندادش مُفَتِّحُ الْاَبْواب
که عشق خلعت جانست و طوق «کَرَّمْنا»[1] — برای ملک وصال و برای رفع حجاب
به بانگ او همه دلها به یک مهم آیند — ندای رب برهاند ز تفرقهٔ «ارباب»[2]
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را — وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب
ز چشم مست تو ای شمس مفخر تبریز — دلم بر آتش شوقت مدام هست کباب

***

ای دل ز حق رسید ترا «اِرْجِعي» خطاب[3] — برجهْ ز جا که این چه خطابیست مستطاب
ای دل مباش غافل و از حق مشوْ تو دور — کز حق هزار رحمت و لطفست و فتح باب
اندر حجاب ظلمت تن چند میروی — بنگر جمال نور تجلّی تو بیحجاب
یک شعله نور حق اگرت در دل اوفتد — رخسارهات شود بهنظر صد چو آفتاب
نور قلوب پاک چو نوریست بینظیر — کان نور روز حشر برون آید از نقاب
از شمس دین که مفخر تبریز حق بوَد — جان و دل تو گردد از این رای با صواب

***

خوابم ببستهای بگشا ای قمر نقاب — تا سجدههای شکر کند پیشت آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی — هین دست چون کشیدم، رو از وفا متاب
گفتی مکن شتاب که آنست فعل دیو[4] — دیو او بوَد که مینکند سوی تو شتاب
یا رب کنم ببینم بر درگهِ نیاز — چندین هزار یارب، مشتاق آن جواب
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین — مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بر خاک رحم کن که ازین چار عنصر او — بیدست و پا تر آمد در سیر و انقلاب
وقتی که آن سبک شود آن باد، پای اوست — لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب

---

۱) اشاره است بهآیهٔ شریفه در سورهٔ بنی اسرائیل: وَلَقَدْ کَرَّمْنٰا بَنِیآدَمَ وَ حَمَلْنٰاهُمْ فِی البَرِّ وَالْبَحْرِ وَ رَزَقْنٰا هُمْ مِنَ الطَّیِّبٰاتِ وَ فَضَّلْنٰا هُمْ عَلیٰ کَثِیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنٰا تَفْضِیلاً یعنی هر آینه گرامی داشتیم بنی آدم را و برداشتیم ایشان را در بیابانها و دریاها و روزی دادیم از طعامهای پاکیزه و بر بسیاری از مخلوق افزونی و برتری دادیم.

۲) اشاره است بهآیهٔ: اَرْبٰابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَیْرٌ اَمِ اللهُ الْوٰاحِدُ الْقَهّٰارُ؛ سورهٔ یوسف، یعنی آیا پروردگارهای جدا جدا خوب است یا یک خدای؟ و از بانگ رباب همهٔ دلها بهطرف یک مهم توجه کنند؛ چنانکه در خبر است: مَنْ جَعَلَ هُمومَهُ همّاً واحد اَکْفَی الله سایر همومه، یعنی هرکس همه همومش را همّ واحد قرار دهد خداوند سایر هموم او کفایت کند.

۳) اشاره است به آیهای در سورهٔ الفجر: یٰا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ اِرْجِعي اِلیٰ رَبِّکِ رٰاضِیةً مَرْضِیَّةً یعنی ای نفس آرام گرفته بهذکر من بازگرد بهسوی پروردگار خود، خوشنود از اعمال خود و پسندیده نزد پروردگار. از اینجاست که نفس را بر سه قسم دانستهاند: نفس امّاره که جز بد نکند؛ لوّامه که گاهی بد کند و گاهی خوب؛ نفس مطمئنه که همه خوبی از او سرزند.

۴) در اخبار است: اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطٰانِ یعنی شتاب فعل شیطان است.

تـــا خـــنده گـــیرد از تک آن لنگ بـــرق را / واندر شـفاعت آیـد آن رعـد خـوش خـطاب
بـا سـاقیان ابـــر بگـــوید کـه: «بـر جـهید / کــز تشـــنگان خـا ک بـجوشید اضـطراب»
پس سـاقیان ابـــر هـــمان دم روان شـوند / بـا جـــرّه[1] و قـنینه[2] و بـا مَشک پـر شـراب
خاموش و در خـراب هـمی‌جویْ گـنج عشـق / کـــین گـــنج در بـــهار بـــرویید از خـــراب

۱) جرّه، سبوی بزرگ دو دسته.
۲) قنینه مثل سکینه و در شعر مخفّف خوانده شده؛ ظرف شیشه‌ای.

ردیف تـا

در آ تـا خـرقهٔ قـالب درانـدازم هـمین سـاعت | در آ تـــا خـانهٔ هسـتی بـپردازم هـمین سـاعت
صــــلا زن پـــا کـــبازی را رهـــا کـــن خـــا کـــبازی را | کـــــه یک‌جان‌دارم‌وخـــواهـــم‌که‌دربازم‌هـــمین‌ساعت
کـــمان زه[1] کـــن خـدا یـا نـه کـه تـیر «قَـابَ قَـوْسَیْنِي» | کـــه‌وقت‌آمدکه مـــن جـان را سـپر سـازم هـمین‌ساعت
چـــو بـــر مـــی‌آید ایـــن آتش فـــغان‌می‌خیزد از عـــالم | امـــــانم ده امـــانم ده کـــه بگـــدازم هـــمین ســـاعت
جـــهان از تـــرس مـــی‌درّد و جـــان از عشـــق مـی‌پرّد | کـــه مـــرغان را بـــه رشک آرم زپـرواز‌م هـمین سـاعت
ز شـــمس‌الدّیـــن تـــبریزی کـــه بـــرق لامکـــان آمـد | سمند[2] معنوی هرگوشه مـی‌تازم‌هـمین سـاعت

درکبریا و جلالت ارباب معرفت

باد است مـرا زان سـر انـدر سـر و در سـبلت | پـــر بـــاد چـرا نـبوَد سـرمست چـنین دولت
هر لحظه و هـر سـاعت بـر کـوری هشـیاری | صـــد رطـل[3] در آشـامم بـی‌ساغر و بـی‌آلت
مـــرغان هـــوایـــی را، بـــازان خـــدایـــی را | از غـــیب بـدست آرم بـی‌صنعت و بـی‌حیلت
خود درکـفِ دست مـن مـرغان عـجب آیـند | مـی از لب مـن جـوشد در مسـتی آن حـالت
آن دانــــهٔ آدم راکــــز ســــنبل او بـــاشد | بـــفروشم جـــنّت را بـر جـان نـهم آن مـنّت

در شناسایی صانع کلّ که همهٔ آثار به او می‌پیوندد

حـــالت ده و حـیرت ده ای مـبدع هـر حـالت | لیـلی کـن و مـجنون کـن، ای صـانع بـی‌آلت

---

۱) زه(به کسر زا) ریسمان که به‌دو طرف کمان بسته شده و تیر را در وسط آن گذاشته و بکشند تا به‌هدف زنند.
۲) سمند، اسبی که رنگ او مایل به زردی باشد.
۳) رطل، وزنی بوده است معادل ۹۰ مثقال چنانکه از قاموس و مجمع مستفاد است.

صــدحاجت‌گونا گــون در لیـلی و در مـجنون [۱] فــریادکنان پـیشت کـای مـعطی بـی‌حاجت
انگشــتری حــاجت مــهریست ســلیمانی رهنیست به پـیش تـو، از دست مـده حـجّت
بگــذشت مـه تـوبه، آمـد بـه جـهان مـاهی کو بشکند و سوزد صد تـوبه بـه یک سـاعت
ای گـیج سـری کـان سـر گـیجیده نگـردد او وی گـــول دلی کـــان دل یـــاوه نکـــند نـیّت
مــا لنگ شـــدیم ایـــنجا، بـــر بـند در خـانه چـــرّنده و پـــرّنده لنگـــند دریـــن حـضرت
ای عشق تویی کـلّی هـم تـاجی و هـم غـلّی هـــــم دعـــــوت پـــیغمبر هـــم ده دلیِ امّت
از نـــیست بـــر آوردی مـــا را جگـری تشـنه بـــر دوخـــته‌ای مـا را بـر چشـمهٔ ایـن دولت
خارم ز توگـل گشـته و اجْـزا هـمه کـل گشـته هـــم اوّل مـــا رحـــمت هـــم آخـر مـا راحت
کف‌می‌زن و زیـن‌می‌دان تـومنشاءهر بـانگی کین‌بانگ دوکـف نـبْوَد بـی‌فرقت‌و بـی‌وصلت
خـــامش کـه بـهار آمـد گـل آمـد و خـار آمـد از غیب بـرون جسـته خـوبان جـهت دعـوت
در غوره‌ببین مـی را در نـیست بـبین شـئ را ای یوسف در چَـهْ بـین شـاهنشهی و مـلکت
شمس الْحق تـبریزی سـلطان شکـر ریـزی یک سـر بـبری امّت بـا خـود بـه‌سوی جـنّت

در وصف خانهٔ دل که جای عشق حقیقی است

این خانه کـه پـیوسته‌درو [۲] چـنگ‌وچغانه [۳] است از خواجه بپرسیدکه ایـن خـانه چـه خـانه است
این صورت بت چـیست اگـر خـانهٔ کـعبه است ویـن نـور خـدا چـیست اگـر دیـر مـغانه است
بر خـانه مـنهْ دست کـه ایـن خـانه طـلسمست بـــا خـواجـه مگـویید کـه او مست شـبانه است
گـــنجیست در ایـن خـانه کـه در کـوْن نگـنجد این خانه و این خواجه هـمه فـعل و بـهانه است
فـــی‌الْجمله هـر آن‌کس کـه در ایـن خـانه رهـی یـافت ســـــلطان زمـــــینست و ســـــلیمان زمـــــانه است
خاک و خس ایـن خـانه هـمه عـنبر و مشکست بـام و درِ ایـن خـانه هـمه بـیت و تـرانـه است
ایـــن خـــانهٔ عشـــقست و قـیامت گـهِ عشّـاق ســـغراق [۴] خـــدایـــانه و بـــزم مـــلکانه است

---

۱) در ریاض الْعارفین نام مجنون را قیس بن مزاحم بن قیس دانسته از قبیلهٔ بنی‌عامر که صاحب دیوانی است از اشعار و به‌چاپ رسیده و در آن کتاب آورده که کار قیس به‌جنون کشیده و روی به‌صحرا و هامون نهاده، عشق او را بـه کـمال رسانید و مکرّر یا لیلی گفتی. گویند چون از فوت لیلی خبر یافت، گفت: آن لیلی را خواهم که نمیرد؛ مدت عمرش ۴۵ سال.

۲) آنها که ضمیر «او» را فقط برای ذوی الْعقول می‌دانند امثال این اشعار برخلاف آنها دلیل است چون در همهٔ نسخ "او" استعمال گردیده نه "آن".

۳) چغانه بر وزن ترانه، سازی است منسوب به اهل چغان که شهری است از ماوراء النّهر.

۴) کاسه و کوزهٔ لوله‌دار است، در انجمن آرای ناصری این لغت را ترکی دانسته. در نسخ کلّیات هـمگی سـغراق یـعنی «به‌غین» پس «قاف» نوشته‌اند ولی در کتب لغتی که در دسترس بود، همگی این واژه را «به‌قاف» نوشته‌اند.

این خانهٔ جانست و همان جاست که جا نیست — نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانه است
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل — در کش تو زبان را که زبانِ تو زبانه است
سوگند به جان تو که جز دیدن رویت — گر ملک جهانست فسونست و فسانه است

***

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست — دیوانه شدم، بر سر دیوانه قلم نیست
از دور ببینی تو مرا شخص رونده — زان شخص مپرهیز که او غیر عدم نیست[۱]
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست — لیکن نه چنان جان که بجز غصّه و غم نیست
من بی من و تو بی تو در آییم در این جوی — زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
این جوی کند غرق ولیکن نکُشد کس — کاین آب حیاتست بجز لطف و کرم نیست
هر تیر که از کیشِ تو آید به دل ریش — او مرهم جانست در او هیچ الم نیست
شمس الْحق تبریز بیا زود و بگو لا — زیرا که جواب کرمت لا و نعم نیست

اشاره به یافتن معشوق عاشق دلباختهٔ خود را

بار دگر آن دلبر عیّار مرا یافت — سرمست همی تاخت به بازار مرا یافت
پنهان شدم، آن نرگس مخمور مرا دید — بگریختم، از خانهٔ خمّار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غمّاز مرا جست — وی بخت که آن طرّهٔ طرّار مرا یافت
گفتم که: «در انبوهی شهرم که بیابد» — آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
از خون من آثار به هر راه چکیده — اندر پی من بود به آثار مرا یافت
بگریختنم چیست کزو جان نبرد کس — پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت
دستار ربود از سرِ مستان به گروگان — دستار سر و گوشهٔ دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون — آن سرو دوصد گلشن و گلزار مرا یافت
من گم شدم اندر بنِ انبار چو کیله[۲] — امروز مه اندر بن انبار مرا یافت

---

۱) سه شعر این غزل را مولانا کمال‌الدّین حسین بن حسن کاشی در شرح فصوص الحکم فارسی استشهاد آورده و این مصرع را به‌قسمی که ما نگاشتیم نوشته ولی در کلّیات طبع هند به این قسم نوشته: آن شخص خیالی است ولی غیرعدم نیست.

۲) به کسر اسم است از کیل به‌معنی پیمودن و کیله پیمانه است. اشارهٔ دوری به‌داستان بنیامین که در سورهٔ یوسف است راجع به‌نهادن کیلهٔ زر را در بار او به‌امر یوسف و پیدا کردن آن را در بار او دارد که چون گفتند یکی از ما را به‌جای او بگیر، فرمود: مَعٰاذَاللهِ اَنْ نَاخُذَ اِلاّ مَنْ وَجَدْنٰا مَتٰاعَنٰا عِنْدَهُ یعنی ما کسی را می‌گیریم که متاع ما نزد اوست. و بزرگان طریقت

چــون آهــو از آن شــیر رمـیدم بـه بـیابان / آن شــیرگهِ صــید بــه کــهسار مـرا یـافت
ایــن جـان گـران جـان سـبکی کـرد و بـپرّید / کان رطـل گـران سـنگ سـبکبار مـرا یـافت
امــروز نــه گــوشست و نــه گـفتار و نـه هـوشست / کــان اصـلِ هــر انــدیشه و گــفتار مــرا یــافت
شــمس الْــحق تـبریز چـو بگشـود نـظر را / در روشـــنی دیـدهٔ دیـدار مــرا یــافت

در ترغیب و تحریض نفوس به سلوک الی الله

بــیایید بـیایید کــه گــلزار دمـیده است / بــیایید بـیایید کــه دلدار رسـیده است
بــیایید بــه‌یک بــار هــمه جـان و جـهان را / بــه‌خورشید سـپاریدکه خـوش تـیغ کشـیده است[1]
بــرآن زشت بــخندید کــه از یــار بــمانده است[2] / بــر آن یـار بگـریید کـه از یـار بـریده است
هــمه شــهر بشــورید چــو آوازه در افـتاد / کـه دیـوانـه دگـر بـار ز زنـجیر رهـیده است
بکــوبید دهــلها و دگــر هــیچ مگــویید / چــه‌جای دل‌وعـقلست‌که‌جان‌نیزرمیده است
چــه‌روزست چـه‌روزست چـنین روز قـیامت / مگــر نــامهٔ اعــمال ز آفــاق پــریده است
خمش باش، خـمش بـاش مکـن فـاش مکـن فـاش / مــخور غــوره و مــفشار کــه انگــور رسـیده است

***

درآیــید درآیــید بــه مــیدان خــرابــات / مــترسید مــترسید ز هــجران خــرابـات
شــهنشاه شـهنشاه یکـی بـزم نـهادست / بگــویید بگــویید بــه رنــدان خــرابـات
هــمه مست درآیـید در ایـن قـصر درآیـید / که سلطان سلاطین شده مـهمان خـرابـات
همه مست و خـرابـید هـمه دیـده پـر آبـید / چــو خـورشید بـتابید بـر ایـوان خـرابـات
هــمه دیــده و جـانند هـمه لطـف و امـانند / هــمه ســروِ روانـند بـه بسـتان خرابـات
درآیـــید درآیـــید مــترسید مــترسید / گــنهکار بــبخشند بــه‌سلطان خــرابـات
چو آن خـواجـه وفـا کـرد هـمه درد دوا کـرد / گـــنهکار روا کـــرد ســـلیمان خــرابــات
زهــی امــر رهــایی زهــی بـزم خـدایـی / زهی صحبت شـاهی زهـی جـان خـرابـات
زهی مفخر تـبریز زهـی شـمس شکـرریز / که برراند فرس را سـوی مـیدان خـرابـات[3]

هم دستگیری نمی‌کنند مگر کسی را که متاع عشق نزد او باشد.

۱) در نسخهٔ منتخبات هدایت این شعر چنین است:
بـــبازید بـــه‌یکبار هـــمه جـــان و جـــهان را / به‌خورشید بتازید که خوش تیغ کشیده است

۲) در نسخهٔ منتخبات هدایت این شعر چنین است: بر آن زشت به‌خندید که او ناز نماید/... و ایـن هـم خـالی از لطـافت نیست.

۳) در نسخهٔ چاپ هند نوشته: ″سوی ایوان خرابات″ و چون این قافیه تکرار شده و از طرفی دیگر میدان مناسب است

***

بده یک جامم ای پیر خرابات / مگو فردا که فِی اَلتَّأخیر آفات
به‌جای باده در دهْ خون فرعون / که آمد موسی جانم به‌میقات[۱]
شراب ما زخون خصم باشد / که شیران را ز صیّادیست لذّات
چه پرخونست پوز و پنجهٔ شیر / زخون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور / که من از نفی مستم نی زاثبات
چو بازم، گِرد صید زنده گَردم / نگردم همچو زاغان گِرد اموات
بیفشان وصفهای باز را هم / مجرّدتر شوْ اندر خویش چون ذات
خروسا چند گویی صبح آمد / نماید صبح را خود نور مشکات
ثنای شمس تبریزی است جانا / مرا پیوسته اوراد و مناجات

***

بیا کامروز ما را روز عیدست / ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست / که روز خوش هم از اوّل پدیدست
چو یار ما در این عالم که باشد / چنین عیدی به‌صد دوران که دیدست
زمین و آسمانها پرشکر شد / به‌هر سویی شکرها بر دمیدست
محمّد باز از معراج آمد / ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
رسید آن بانگ موج گوهر افشان / جهان پرموج و دریا ناپدیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد / حریفانش جنید و بایزیدست
خماری داشتم من در ارادت / ندانستم که حق ما را مریدست
دهان روزه‌داران پر شکر شد / که قفل روزه درها را کلیدست
پسِ این در به‌دستِ کیست زنجیر / که این در بستگان را در کشیدست
جهان شد پر شکر از بوی جانان / زهی بویی که اصلش ناپدیدست
مرا کشته است آن غازیّ[۲] عشقش / ولی شادم که غازی با شهیدست

←

→

با راندن فرس، ما میدان نوشتیم.

۱) وقت و هنگام وعده و اشاره است به آیهٔ: فَلَمّٰا جٰاءَ مُوْسیٰ لِمیقٰاتِنٰا.

۲) غازی؛ جنگ کننده، جنگجو.

بـــبین ای شـــمس تـبریزی کـه عشـقت   مـــرا از خـویش و از خـویشان بـریدست

اشاره به آنکه همهٔ افعال از حقّ است و عین صواب

بـــبستی چشـــم، یـــعنی وقت خـوابست   نـه خـوابست ایـن حـریفان را جـوابست
تـــو مـــی‌دانـــی کـــه مـا چـندان نـپاییم   ولیکـــن چشـــم مســـتت را شـــتابست
جـــفا مـــی‌کن، جـــفایت جـمله لطـفست   خـــطا مـــی‌کن، خـــطای تـــو صـــوابست
تـــو چشـــم آتشـــین در خـــواب مـی‌کن   کـــه مـــا را چشـم و دل پـرآب و تـابست
بســـی ســـرها ربـــوده چشـــم ســـاقی   بـــه‌شمشیری کـــه آن یک قـــطره آبست
عـــجب کـــه چشـم مـا دریـای خـونست   کـــــه عـــــالمها ز مـــوج او خـــرابست
گـــهی خـــونریز و گـــه عـیسیّ وقـتست   گـــهی ســـاقیّ و گـــه عـــین شـــرابست
یکـــی گـــوید کـــه آن از فـعل سـاقیست   یکـــی گـــوید کـــه از فـــعل شـــرابست
می و سـاقی چـه بـاشد نـیست جـز حـق   خدا دانـد کـه ایـن عشـق از چـه بـابست
هـــــمی دانـــــیم مـــــا کـــز مـــطبخ دل   ســـراســـر شـــهر پـــر بـــوی کـــبابست
دهـــــان بـــربند چـــون غـــوّاص دریـــا   کـــــه امـــــن مـــاهیان در زیـــر آبست

* * *

زمـــیخانه دگـــر بـــار ایـــن چـه بـویست   دگـر بـار ایـن چـه شـور و گـفت‌وگویست
جـــــهان بگـــــرفت ارواح مـــــجرّد[1]   زمـــین و آســـمان پـــر هـای و هـویست
بـیا ای عشـق ایـن مـی از چـه خـنبست[2]   اشـــارت کـن خـرابـات از چـه سـویست
چـــه مـــی‌گویم اشـــارت چـیست کـانجا   نگـــنجد فکـــرتی کـــان هـمچو مـویست
نـــیاید در نـــظر آن ســـرّ یک تُـــو   کـــه در فکـــر آنـــچه آیـــد چـــارتُویست
چـــو انـــدیشه بـــه گـفت آیـد چـه گـویم   کـــه خـــانه کـــنده و رســـوای کـــویست
ز رســـــوایـــــی بـــــه‌بحر دل رود بـــاز   که دل بـحرست و فکـرتها چـو جـویست
خـــــزینه دارِ گـــــوهر بـــحرِ بـــدخوست   کـــه آب جـوی و چَـه تـن‌جامه شـویست
بکشـــــتی عـــالمی را شـــمس تـــبریز   نـــبخشیدی کسـی را ایـن چـه خـویست

---

۱) یعنی روح‌های برهنه از مادّه.
۲) به‌معنی خم.

در سماع راست که آرام جان عارفان است

سماع آرامِ جان زیرکانست / کسی داند که او را جانِ جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد / که او خفته میان بوستانست
ولی آن کاو به‌زندان خفته باشد / اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست / نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست / کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس را سماع ودف چه باید / سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی را که روشان سوی قبله است / سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقه‌ای کاندر سماعند / همی‌گردند و کعبه در میانست
اگر کانِ شکر خواهی همان جاست / ور انگشت شکر خود را یگانست
ببین گر دیده‌ای داری که هر جا / جمال شمس تبریزی عیانست[1]

***

سماع از بهر جان بیقرارست / سبک بر جهْ، چه جای انتظارست
مشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش / اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او ما را بخواهد / که مرد تشنه را با این چه کارست
که پروانه نه اندیشد ز آتش / که جانِ عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید / در آن ساعت، هزار اندر هزارست
شنیدی طبل، بر کش زود شمشیر / که جانِ تو غلاف ذوالْفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان / که ملک عشق ملک پایدارست
منهْ دل بر جهان جانِ برادر / که اینک پنج روزی در گذارست
حسام‌الدّین، صلاح‌الدّین صالح / خمش کردم خموشی غمگسارست
فداکن جان به شمس‌الدّین تبریز / اگر جانِ تو از وی کامکارست

***

۱- در این اشعار تفصیل آن است که سماع برای اهل طبع و نفس و کسانی که به‌زندان این دو گرفتارند نتیجه ندارد بلکه زیان دارد. سماع برای کسانی است که در بوستان حقایق و گلستان معارف سیر می‌نمایند و به‌عالم وصل رسیده‌اند؛ سماع در سور و عروسی مورد دارد نه در ماتم، پس هر سماع سماع عارفان نباشد و حلقهٔ سماع را جای اهل دل و وصل و معرفت باید دانست. چنانکه در مثنوی فرموده:

بر سماع راست هر تن چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

عجب آن نافهٔ تاتار چونست	عجب آن طرّهٔ بلغار[1] چونست
منِ زارم اسیر نالهٔ زیر	نپرسد روزکی کان زار چونست
دلم دزد نظر او دزدِ این دزد	عجب آن دزد دزد افشار چونست
ترا ای دوست من چون یارِ غارم	سری در غار کن[2] کین غار چونست
نهایت نیست گفتن را ولیکن	نمودم شکل این گفتار چونست
که تا بینم ترا جان برفشانم	نمایم خلق را انظار چونست
خمش شوْ چونکه شمس‌الدّین تبریز	همی پرسد که این اسرار چونست

***

همه خوف آدمی را از درونست	ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می‌نوازد همچو یوسف	درون گرگیست کو در قصد خونست
بدرّد زهرهٔ او گر ببیند	درون را که بزشتی شکل چونست
بدان زشتی بیک حمله بمیرد	ولیکن آدمی او را زبونست
الف‌گشتست، نون می‌بایدش ساخت[3]	که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خداوند	بدیدستی، چه امکان سکونست
نه عالم بُد، نه آدم بُد، نه روحی	که صافیّ و لطیف و آبگونست
که او را بود حکم و پادشاهی	نپنداری که این کار از کنونست
نمی‌گویم که در تقدیر، شه بود	حقیقت بود و صد چندان فزونست
خداوندیّ شمس الدّین تبریز	ورای هفت چرخ نیلگون است

***

۱) شهری است سردسیری در ترکستان.

۲) می‌شود معنی این باشد که سری در غار کن (و مقصود از غار شکاف کوه باشد) که ببینی این غار چگونه است یا اینکه غار، مخفّف غار بر وزن شاب به‌تشدید باشد به‌معنی غافل؛ یعنی سری در غار کن و ببین حال این غافل را که در غفلت می‌گذراند و در این‌صورت صنعت تجنیس هم در شعر رعایت شده.

۳) یعنی آدمی که مستقیم الْقامة است مانند ″الف″ است بایدش ″ن″ گردد و خمیده شود و چون ″ن″ گشت، باز در معاد مستقیم گردد به‌صورت مثالی آن ″والف″ گردد که بی‌تعیّن است. یا معنی آن است که ″الف″ آمده، ″نون″ شده؛ یعنی وجود مطلق به‌تعیّن درآمده، اکنون می‌بایدش چنان ساخت که دوباره ″الف″ گردد و به‌عالم بی‌تعیّنی و اطلاق برود و این معنی بهتر است.
این اشعار اشاره است به‌آنکه اخلاق و ملکات نفسانیّه در درون متمثّل به‌صورتهای زشت می‌شود؛ از قبیل گرگ و سگ و بوزینه هرگاه بد باشد و در اخبار و آیات به آن اشارت شده، چنانکه در خبر است: لَیُحشِرَنَّ النّٰاسُ عَلیٰ صُوَرٍ یَحْسُن عِنْدَهَا الْقَرَدَةُ وَالْخَنٰازِیرُ یعنی مردم به‌صورتهایی محشور می‌شوند که بوزینه‌ها و خوکها بهْ از آنند.

ای دریده پوستینِ یوسفان　　گرگ برخیزی از این خواب گران

آن خـواجـه اگـر چـه تـیز هـوشست / اسـتیزه گـر و شکـر فـروشست[1]
مـن غـرّه بـه‌سست خـندهٔ او / ایـمن گشـتم کـه او خـموشست
هش‌دار کـه آب زیـر کـاهست / بـحریست کـه زیـر کَـهْ بـه‌جوشست
هـر جـا کـه روی هُش است مـفتاح / ایـنجا چـه کـنی کـه قـفل هـوشست[2]
در رویِ تـو بـنگرد بـه‌خنده / مـغرور مشـوْ کـه روی پـوشست
هـر دل کـه بـه‌چنگ او در افـتاد / چـون چـنگ هـمیشه در خـروشست
بـا ایـن هـمه روحـها چـو زنـبور / طـوّاف وی‌انـد زان کـه نـوشست
شـیریست کـه غـم ز هـیبت او / در گـور مـقیم هـمچو مـوشست
امـروز مـده مـی‌ام کـه ایـن دل / سـرمست ز رطـل و جـام دوشست
خـاموش صـلاح دیـن کـه جـانم / در گـفت و شـنید نـیش و نـوشست

* * *

دود دل مـا نشـان سـوداست / آن دود کـه از دلست پـیداست
ایـن مـوج کـه مـی‌زند دل از خـون / آن دل نـبُوَد مگـر کـه دریـاست
بـیگانه شـدند آشـنایان / دل نـیز بـه دشـمنی چـو بـرخـاست
هـر سـوی کـه عشـق رخت بـنهاد / هـر جـا کـه مـلامتی است آنـجاست
مـا نگـریزیم ازیـن مـلامت / زیـرا کـه قـدیم خـانهٔ مـاست
پـا بـر سـر چـرخ هـفتمین نـهْ / کـین عشـق بـه حـجره‌های بـالاست
هشـیار مـباش زانکـه هشـیار / در مـجلسِ عشـق سـخت رسـواست
شب خـیز کـنید ای حـریفان / شـمعست و شـراب و یـار تـنهاست
شـمعِ دو جـهان صـلاح دیـنست / کـاندر دو جـهان غـریب و تـنهاست
شـمس الْحق دیـن ز چشـم مسـتت / عـالم هـمه پـرغریو و غـوغاست

* * *

گـویم سـخن شکـر نـباتت / یـا قـصّهٔ چشـمهٔ حـیاتت
رخ بـر رخ مـن نـهی بگـویم / کـز بـهرِ چـه کـرد شـاه مـاتت[3]

---

۱) در نسخهٔ خطّی "گران فروش" است.

۲) چنانکه گفته‌اند: "هرگز دیده‌ای کلید در قفلِ در؟" و این از آن روست که عرفا علم صوری را حجاب اکبر گفته‌اند که: اَلْعِلْمُ حِجٰابُ اللهِ الْاَکْبَر.

۳) ایهام است به‌اصطلاح شطرنج؛ چون رخ اسم یکی از مهره‌های شطرنج است و شاه نیز نام یکی دیگر است از مهره‌ها ←

در خـــرمنت آتشــی در انـداخت — کـــز خـرمن خـود دهـد زکـاتت
ســـرسبز کـــند چـــو تَـرّه زارت — تـــــا بـــاز خـــرد ز تُـــرّهاتت[۱]
در آتش عشـــق چـــون خـــلیلی — خوش باش که مــی‌دهد نـجاتت
ســـوگند بـــه ســایهٔ لطـــیفت — ســـوگند نـــمی‌خورم بـــه ذاتت
در ذات تـــو کـــی رسـند جـانها — چـون غـرقه شـدند در صـفاتت
چـون‌جوی روان‌وساجدت کـرد — تـــــا پـــا ک کـــند ز ســیّئاتت
از هـــــر جـــهتی تـــرا بـــلا داد — تـــا بـــازکشـــد بــه بــی‌جهاتت
گـفتی کـه خـمش کـنم نکـردی — مـــی‌خندد عشـــق بـــر ثـــباتت

***

آن خـــواجـــه را از نـــیمه شب بـیماریی پـیدا شـده است — تـــا روز بـــر دیـــوار مـا بـی‌خویشتن سـر مـی‌زده است
چـــرخ و زمـــین گـــریان شـده وز نـالهاش نـالان شـده — دمـــهای او ســـوزان شـــده، گـویی‌که در آتشکـده است
بـــیماریی دارد عـــجب، نـــی دردســـر نـــی رنـــج تب — چـــاره نـــدارد در زمـــین، کـــز آســـمانش آمـــده است
چـــون دیـــد جـــالینوس را نـــبضش گـــرفت و گـفت او: — «دســـتم‌بهل، دل را نگـــر،رنـجم بـرون‌از قـاعده است»
صـفراش‌نـی، سـوداش نـی،قـولنج و اسـتسقاش نـی[۲] — زین واقعه در شـهر مـا هـر گـوشه‌ای صـد عـربده است
نـــی‌خواب او را، نـــی خـــورش کـز عشـق دارد پـرورش — کـــین‌عشق‌اکـنون‌خواجـه‌را هـم‌دایـه و هـم‌والده است
آمــــد نــــدا از آســـمان کـــو را رهـــا کـــن در هـــمان — کـــاندر بـــلای عـــاشقی دارو و درمـــان بـــیهده است
ایـن خـواجـه را چـاره مـجو، بـندش مـنهٔ، پـندش مگـو — کانجا کـه افـتاده است اونـی مـفسقه[۳] نـی مـعبده است
تـــــو عشـــــق را نـــادیده‌ای از عـــاشقان بشـــنیده‌ای — خـــــاموش‌شوافســـون‌مخوان،نـــه‌جادویی نـــه‌شعبده‌است

***

آمده‌ام کـه تـا بـه‌خود گـوش کشـان کشـانمت — بـی‌دل و بـی‌خودت کـنم، در دل خـود نشـانمت

←

و شاه مات اصطلاح است برای موقعی که شاه شطرنج از هیچ طرف راه حرکت ندارد. شطرنج صفحه‌ای است هشت در هشت که ۶۴ خانه می‌شود، در هشت خانهٔ اوّل جای سوارهاست به این قسم دو رخ و دو پیل و دو اسب و شاه و وزیر و در جلو سوار هشت خانهٔ پیاده همچنین در خانه‌های مقابل دو صف سواره و پیاده به‌شرحی است که نگاشته شد.

۱) تُرّهات، جمع ترهه گفتگوهای پوچ و باطل.

۲) صفرا و سودا، نام دو از چهار خلط است در بدن که صفرا و سودا و بلغم و خون است؛ و قولنج، معرّب کولنج است و آن مرضی است در امعاء از ریح یا پیچیدن روده به‌هم رسد خاصّه در رودهٔ قولون؛ و استسقاء، مرضی است که باعث آماس کردن شکم است و چون آب زیاد طلب کند او را استسقا گفته‌اند. مولوی در مثنوی فرموده:

گـفت مـن مسـتسقیم آبـم کشـد — گـرچـه مـی‌دانـم هـمین آبـم کشـد

۳) مفسقه، جای فسق و فجور و معبده، جایگاه عبادت و نماز.

آمده‌ام چو باد خوش پیش تو ای درخت گل — تا به کنار گیرمت خوش خوش و می‌فشانمت
گل که بوَد که گل تویی ناطق امر قل تویی — گر دگری ندانَدت، چون تو منی بدانمت
آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای — باز بده به‌خوش‌دلی، گر ندهی ستانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم در این سرا — همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
صید منی شکار من، گرچه ز دام جسته‌ای — جانب دام باز رؤ گر نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا: «نادره آهویی، برو، — در پی من چه می‌دوی تیز، که بر درانمت»
نی که تو شیر زاده‌ای در تن آهویی نهان — من ز حجاب آهویی یک سره وارهانمت
بحر بُدیّ و دُر شدی بنده بُدیّ و حر شدی — نیک بیا چو پر شدی تا که به‌خود کشانمت
هیچ مگوی و کف مکن سرمگشای دیگ را — نیک به‌جوش و صبر کن زان‌که همی پزانمت
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست — شهر به‌شهر برده‌ام، بر سرِ ره ممانمت
گوی منی و می‌دوی در خم صولجان[۱] من — در پی تو همی دوم گرچه همی دوانمت

***

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت — که سر و پا و سلامت نبُوَد روز قیامت
حشم عشق درآمد ربض[۲] شهر سرآمد — هله ای یار قلندر[۳] بشنو طبل ملامت
دل‌وجان فانی‌و لاکن تن خود محووفنا کن — نه اثر گو نه خبر جو نه نشانی نه علامت
چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم — هله ای سرده[۴] مستم برهانم به‌تمامت
هله بر جهْ هله برجهْ قدمی بر سر خود نهْ — هله‌بر پر هله‌بر پر چو من‌از شکر غرامت
بخور ای عشقِ چو موسی سر فرعون تکبّر[۵] — هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت
چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم — برو ای ظالم سرکش که فتادی ز دعامت[۶]

---

۱) صولجان، معرّب چوگان و در نسخهٔ خطّی چنین است: گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من/... (این شعر هم مربوط به‌غزل بالاست):

هم‌تو بگوی شمس دین شرح صفات و ذات خود — زان‌که به‌شرح وصف تو بی‌دل و بی‌زبانمت

۲) بارهٔ شهر.

۳) معرّب کلندر است که چوب گنده نتراشیده و ناهموار را می‌گفته‌اند و بعضی مردم ناهموار را به‌این اسم خواندند و کم‌کم در اصطلاح عرفانی مقام بلندی را در طریقت مقام قلندری گفته‌اند که از ملامت نهراسد.

۴) سرده بر وزن فربه، به‌معنی ساقی و پیشوای می‌خواران.

۵) سر خوردن، کنایه از بین رفتن آن چیز است و نابود شدن.

۶) در نسخهٔ چاپی وخامت نوشته شده؛ یعنی ناپسند و گران‌بار و در نسخهٔ خطّی دعامت که به‌معنی ستون و بزرگ قوم و این معنی انسب است.

هـــله پـالیز تـو بـاقی سـر خـر عـالم فـانی[۱]
هـــمه دیـدار کـریمست دریـن عـین کـرامت

نکـــند رحـمت مـطلق بـه‌بلا جـانِ تـو ویـران
نکـــند والده مـــا را ز پــیِ کــینه حــجامت[۲]

نـــبُوَد جـــان و دلم را ز تـــو سیری و مـلولی
نـــبود هـــیچ کســـی را زدل و دیـــده سآمت[۳]

بجز از عشق مـجرّد بـه‌هر آن چـیز کـه رفـتم
بِـــنَارزید خـــوشیهاش بـــه تـــلخیّ نـدامت

چـو در ایـن حـوض فـتادی هـمه تـن خـویش بـدو ده
بـــمزن دســـتک و پـــایک تـــو بـــه‌چستی و شـهامت

هـــله تـــا یـــاوه‌نگردی چـو بـدین حـوض رسـیدی
کـه تکش آب حـیاتست و لبش جـای اقـامت

هـــله تســـلیم و خـمش کـن، نـه امـامی تـو بـه‌جمعی
نـــــرسد هــــیچ کســـی را بـــجز از عشـــق امـــامت

در ترغیب به‌نوشیدن می روحانی فرموده

هله ای آنکه بخوردی قدحی بـاده کـه نـوشت
هله پیش آ که بگـویم سـخنی راز بـه گـوشت

مـــیِ روح آمـــده نـــادر، رؤ از آن هـــم بـــچش آخـــر
کـــه بـــه‌یک جـــرعه بـــپرّد هـــمه طـرّاری و هـوشت

چـــو ازیـــن هـوش بـرستی بـه‌مسافات[۴] و بـه‌مستی
بـــــدهد صــــــد هشِ دیگـــر کـــرم بـــاده فـــروشت

چـــو در اســـرار درآیـــی کـندت روح سـقایی
بـــه‌فلک غـــلغله افـتد ز هـیاهوی و خـروشت

بسـتان بـادهٔ دیگـر جـز از آن احـمر و اصـفر
کـــندت خـــواجهٔ مـعنی بـرهاند زنـقوشت[۵]

دهـد آن کـانِ مـلاحت قـدحی وقت صـباحت
بـــهْ از آن صـــد قـــدح مـی کـه بـخوردی شب دوشت

تـــودهان ارچـــه بـبندی خـمشی را بـپسندی
کشش و جذب کـریمان نگـذارنـد خـموشت[۶]

در وصف مستان و باده پرستان

از «سَـــقٰیهُمْ رَبّـــهُمْ» بـین جـملهٔ ابـرار مست
وز شـراب لایـزالی هـفت و پـنج و چـار[۷] مست

---

۱) مثلی است معروف که: بستان بی‌سر خر نمی‌شود.
۲) تیغ به پشت زدن پس از بادکش نمودن.
۳) ملول و اندوهناک شدن.
۴) در نسخهٔ چاپی "به‌مساقات" نوشته و در حاشیه به‌معنی با هم آب کشیدن آورده ولی در نسخهٔ خطّی و نسخهٔ منتخبات هدایت، به‌مسافات نوشته از سافاه به‌معنی داواه، درمان کرد او را و شراب را دوا می‌نامند و به‌معنی واداری بر سبکی و طیش کردن هم مناسب است.
۵) در نسخهٔ منتخبات هدایت نوشته: /... که کند جان تو انور برهاند زنقوشت.
۶) در نسخهٔ خطّی چنین است: .../کشش و جذب حریفان نگذارند خموشت و در نسخهٔ چـاپی چـنین است: "کـرم و جذب ندیمان" و طوری که ما اختیار کرده‌ایم موافق منتخبات هدایت، انسب واصحّ است. این غزل هم تصریح است به آنکه شراب و خمر مولانا نه آن شراب سرخ و زرد است؛ شراب روحانی از دست ساقی الهی است که دارای نشأه و سکر و جذب حقیقی است.
۷) هفت، هفت ستاره: قمر است و عطارد و زهره و شمس و مرّیخ و مشتری و زحل که به‌قول قدما سبعهٔ سیّاره است؛
←

این قیامت بین که گویی آشکارا شد زغیب / خنب‌وکوزه، حوض‌کوثر از می جبّار مست
تن چو سایه بر زمین و جانِ پاک عاشقان / در بهشت عدن «تَجْرِی تَحْتَهاالْاَنـهارْ» مست[1]
چون فزون گردد تجلّی از جمال حق ببین / ذرّه‌ذرّه هر دو عالم‌گشته موسی‌وار مست
از تقاضاهای مستان وز جمال «لَنْ تَرانی» / در شفاعت مو به‌موی احمد مختار مست
او سرست و ما چو دستار اندر او پیچیده‌ایم / از شراب آن سری‌گردد سر و دستار مست
یوسف‌مصری فروکن سر، به‌مصر اندر نگر / شهر پرآشوب بین و جملهٔ بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب / عرش‌وکرسی آسمانها زین‌همه کردار مست
شمس تبریزی درآمد در دلم بزمی نهاد / وزشرابِ عشق اوگشت این درودیوار مست
من‌خمش‌گشتم‌چو در من‌گشت‌مستی‌آشکار / یاوه بنماید چو گوید هر سخن بسیار مست

***

جمع مستان را بخوابان با تو ما را کارهاست / تا عیان گوییم کاندر دل نهان اسرارهاست
تو محمّد من ابوبکر از خلایق‌ها[2] مترس[3] / زانکه ما را با تو یارا کارها در غارهاست
فخر داریم از جفایت نوشِ ما از نیش تست / وز شهیّ ملک عالم جان ما را عارهاست
منکران را گر چو اشتر خار انکارست قوت / عاشقان را قوت از اقرار چون گلزارهاست
بهْ ز صد نوشست گر نیش آیدم زان یار پیش / هیچ از آن گلشن نگردم گرچه در وی خارهاست
فخر دارم از جفایت نوش ما از نیش تست / با گل رخسار تو ما را به‌جان بازارهاست
از چه منکر قلب را با کاه بفروشد به‌نقد / چون‌که صرّافان دل را از خدا معیارهاست[4]
هین‌خمش‌شوْچون‌رسیدم سوی‌آن‌دارالْقرار / کز فراق روی خوبت در دل من بارهاست

در نیازمندی به‌سوی معشوق حقیقی

ای بت نازنین من دست منست و دامنت / سرو سمن برین من دست منست و دامنت[5]

→
پنج یا مقصود: جسم غیرمعدنی، معدن، نبات، حیوان، انسان یا مقصود پنج حس است؛ و چهار، چهار عنصر: آب و خاک و هوا و آتش.

۱) اشاره است به آیهٔ شریفه در وصف بهشت: جَنّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا اْلأَنْهارُ یعنی باغهایی که جاری می‌شود از زیر آنها نهرها.

۲) «ها» در اینجا حرف تنبیه است و علامت جمع نیست؛ چون خلایق جمع است.

۳) اشاره به‌داستان هجرت حضرت رسول است از مکّه به مدینه و رفتن با ابوبکر در غار ثورْ و اشاره به آیهٔ: لا تَحْزَنَ اِنَّ اللهَ مَعَنٰا.

۴) چیزی که به آن اندازه سنجند.

۵) فیض کاشانی در استقبال این غزل سروده که مطلعش این است:

←

یارِ ستم پـرست مـن، چـند کـنی شکستِ مـن — دامن‌تست و دست من دست مـنست و دامـنت
دل‌شده پـایْ بست تـو، فـتنهٔ چشـم مست تـو — تا چه کشـم زدست تـو دست مـنست و دامـنت
قـــبلهٔ دل بـــرای تـــو، کـــعبهٔ جـان هـوای تـو — روی منست و پـای تـو دست مـنست و دامـنت
لعـل لبت شـفای مـن، داده غـمت سـزای مـن — گــر نکـنی دوای مـن دست مـنست و دامـنت
عـــهد وفـــا نـــمی‌کنی، تـــرک جـــفا نـمی‌کنی — بـــیش صـفا نـمی‌کنی دست مـنست و دامـنت
شمع مـنست روی تـو، عـمر مـنست مـوی تـو — جان مـنست بـوی تـو، دست مـنست و دامـنت
بـر سـرِ ره بـه‌خواریَـم، چـند کشـی بـه‌زاریَـم — گر تو چـنین گـذاریَـم دست مـنست و دامـنت
مـــاه رخـــی و مشـــتری، رشک بـــتان آذری — بـــرگذری و نـــنگری دست مـــنست و دامـنت
عالم دل چو پـاک شـد، جـامهٔ زهـد چـاک شـد — آب رخم چو خـاک شـد دست مـنست و دامـنت
جـان و جـهان مـن تـویی، روح و روان مـن تـویی[1] — ســـر و روان مـــن تـــویی، دست مـــنست و دامـــنت
ننگ برفت و نام شد، صبح بـرفت و شـام شـد — عـیش دلم تـمام شـد دست مـنست و دامـنت
گــر بـــزنی بـه‌خنجرم، جـز رهِ عشـق نسـپرم — رومـیِ خسـته خـاطرم دست مـنست و دامـنت
خـــاک درت گـزیده‌ام، بـهْ ز تـو کس نـدیده‌ام — وز هـمه کس بـریده‌ام دست مـنست و دامـنت
شمس جلال‌من تویی، صـبح وصـال‌من تـویی — واقف حـال مـن تـویی دست مـنست و دامـنت

در مشاهدهٔ ظهور مستی و عشق در همهٔ موجودات

ســـــاربانا اشــتران بــین ســر بــه‌سر قــطّار مست — مــیر مست و خــواجـه مست و یـار مست اغـیار مست
بــــاغبانا رعــد مــطرب، ابــر ســاقی گشت و شــد — بــــاغ مست و راغ[2] مست و غــنچه مست و خــارمست
آســـــمانا چـــــند گـــــردی گــردش عــنصر بــبین — آب مست و بـــاد مست و خـــاک مست و نــار مست
حــالِ صــورت ایـن چـنین و حـالِ مـعنی خـود مـپرس — روح‌مست‌وعـــــقل‌مست‌ووهم[3] مست اســــرارمست
روْ تـــو جـبّاری رهـا کـن خـاک شـوْ تـا بـنگری — ذرّه ذرّه خـــــــاک را از خـــــــالقِ جـــبّار مست
تــــا نگــویی در زمســـتان خـــاک را مســـتی نـــماند — مـــدتی پـــنهان شـــده است از دیـــدهٔ اغــیار مست
بـــیخهای ایـــن درخـــتان مـــی‌نهانی مـــی‌خورند — روزکـــــی دو صـــبر مـــی‌کن تـــا شـــود بـــیدار مست

←

من نروم ز پیش تـو دست مـنست و دامـنت — نوش منست و نیش تو دست‌منست و دامنت

۱) در نسخهٔ خطّی به‌جای «روح و روان»، «سود و زیان من تویی» نوشته شده است.

۲) دهان کوه که جانب صحرا باشد.

۳) وهم در اینجا مقصود قوهٔ واهمه است که مدرک معانی جزئیه از قبیل دوستی زید و دشمنی اوست، چون در قبال عقل ذکر شده است.

عـندلیب[۱] انـدر چـمن مسـتست و قـمری بـرچـنار بـلبل انـدر گـلستان و کـبک در کـهسار مست
سـاقیا بـاده یکـی کـن چـند بـاشد عـربده دوسـتان زاقـرار مست و دشـمن از انکـار مست
بـاده افـزونتر بـده تـا بـرگشاید ایـن گـره بـاده تـا در سـر نـیفتد کـی دهـد دسـتار مست
رویـهای زرد بـین و بـادهٔ گـلگون بـده زان‌کـه ایـن گـلگونه دارد بـر رخ و رخسـار مست
بـاده‌ای داری خـدایـی بس سـبکخوار و لطـیف زان اگـر خـواهـد بـنوشد خـفته صد خـروار مست
شـمس تـبریزی بـه دوْرت هـیچ‌کس هشـیار نـیست از تـجلّی جـمالت شـد دلِ هشـیار مست

* * *

مطربا این پرده‌زن،کان یـار مـا مست آمـدست وان حـیاتِ بـا صـفایِ بـا وفـا مست آمـدست
گر لباس قهر پـوشد چـون شـرر، بشـناسمش کـو بـدین شـیوه بـرِ مـا بـارها مست آمـدست
آب مـا را گـر بـریزد ور سـبو را بشکـند ای‌برادر دم مزن کـین دم سـقا مست آمـدست
مـی‌فریبد مستِ خـود را و تـبسّم مـی‌کند کین سلیم‌الْقلب را بین کـز کـجا مست آمـدست
آن کسـی را مـی‌فریبی کـز کـمینه مکـر او آب‌وآتش بـیخود و خـاک‌وهـوا مست آمـدست
گـفتمش: «گـر مـن بـمیرم تـورسی بـر گـور مـن[۲] بـرجـهم ازگـور خـود کـان مـه‌لقا مست آمـدست»
گـفت: «آن کـین دم پـذیرد کـی بـمیرد جـان او بـا خـدا بـاقی بـوَد آن کـز خـدا مست آمـدست»
عشق بـیچون بـین کـه جـان را چـون قـدح پـر مـی‌کند روی سـاقی بـین کـه چـندین از بـقا مست آمـدست
یـارما عشـقست‌و هـرکس درجـهان یـاری گـزید از ازل این عشق بی مـا و شـما مست آمـدست
شـمس تـبریزی چـو آمـد در دلم گـفتم کـه: «کـیست» گفت: «خـامش شـوْ کـه جـانم از عـطا مست آمـدست»

---

۱) جمع آن عنادل، به‌معنی هزاردستان و بلبل نیز به‌همین معنی است و به اختلاف لفظ و اتّحاد معنی در این شعر در قبال هم ذکر شده است. ولی بنابر قولی که ترادف در سخن تازی وجود نـدارد و هـر لفـظی بـه‌معنی مـخصوص دلالت می‌کند، بلبل و عندلیب که هر دو عربی است با هم نوع تفاوتی دارند.

۲) این شعر مطابق مضمون شعر توبه است در عرب که عاشق لیلی اخیلی بوده است:

ولو ان لیـلی الاخـیلیة سَـلَّمَتْ عَـلیّ و دونـی جـندل و صـفایح لَسَـلَّمتُ
تسـلیم البشـاشة او رقـیٰ الیـها صـدی مـن جـانب الْـقبر صـائح

معنی آن است که هرگاه لیلی اخیلیه بر من سلام کند و من در زیر تخته سنگ بزرگ و سنگهای عریض ریزه باشم هرآینه سلام می‌دهم به‌بشاشت و شادمانی یا بلند می‌شود به‌سوی او جغدی از جانب قبر و فریاد کننده‌ای. صدی به‌معنی جغد نر یا آن که به‌معنی جسد مرده؛ یعنی بلند می‌شود به‌سوی او جسد مرده‌ای از جانب قبر و فریاد زننده‌ای بود. و گویا شـاعر معنی اول را اراده کرده. مناسب حکایتی که در کتب آورده‌اند که چون توبهٔ عاشق درگذشت و لیلی اخیلیه را یکی از اعراب در قید نکاح آورد، روزی در بعضی از بطایح (گذرگاه سیل) مرکب می‌راند، از دور نظر شوهرش بر تربت توبه افتاد، لیلی را گفت: توبه از دوستی تو دعویهای شگرف کرد که (و لوان لیلی الاخیلیه) اکنون بر قبر او سلام کن تا نقد دعوی او معلوم گردد. لیلی به‌جانب قبر او ناقه راند و سلام کرد که نا گاه جغدی از ناحیهٔ قبر او بیرون تاخت و بانگی زد که شتر رمیده لیلی را بینداخت و فوت نمود.

در حالات ارباب قلوب و وصف دل

نـــقشبند جـــان کـه جـانها جـانب او مـایلست عـــاقلان را بـــر زبـــان و عـاشقان را در دلست
دل مـــثال نـــردبان آمـد زبـان هـمچون زمـین از زمـــین تـا آسـمانها مـنزلی بس مشکـلست
آب از دل پـــــاک آیـــد تـــا بـــهبام ســینهها سینه چون آلوده بـاشد ایـن سـخنها بـاطلست
دل مـــثال ابـــر آمـــد ســینهها چـــون بـــامها این زبان چون نـاودان بـاران از آنـجا نـازلست
هـــرکه رویـــد زآب چشـمش نـرگس و گـل، عـاشقست هـــر کـــه نـــرگس را بـــچیند دســـته بـــندد، عـاقلست
گـــر طـــبیب حـــاذقی بـــیمار را تـــلخی دهـد گرچه ظالم مـیٰنماید نـیست ظـالم، عـادلست
پا شـناسد کـفش خـود را گـرچـه تـاریکی بـوَد دل ز راه ذوق دانـــد کـــین کـــدامـین مـنزلست
گـــــرچـــــه کـــفهای تـــرازو شـــد مـــقابل وقت وزن چـــــون زبـــانهاش راست نـــبُوَد آن تـــرازو مـــایلست
هـــر کـــه را خـــواهـــی شـــناسی هـــمنشینش را نگـــر زآن‌کـــه مـقبل در دو عـالم هـمنشین مـقبلست
هرچه بر تـو نـاخوش آیـد آن مـنهْ بـر دیگـران زان‌کـــه ایـــن خـــوی و طـــبیعت جـملگان را شـاملست
گر ز نقص خود بـهنتوانـی شـدن سـوی کـمال شمس تـبریزی کـنون انـدر کـمالت کـاملست

***

بـــر عـاشقان فـریضه بـوَد جسـتجوی دوست بـــر روی و ســـر چـــو ســیل دوان تـــا بـهجوی دوست
خـــود اوست هـــمچو طـــالب و مـــا هـــمچو ســـایهها[1] ایـــــن گـــــفتگوی مـــــا هـــــمگی گـــفتگوی دوست
گـــاهی بـــهجویِ دوست چـو آب روان شـدیم گـــاهی چـو آب حـبس شـده در سـبوی دوست
بـــر گـــوش مـــا نـــهاد دهـــان او بـــهدمدمه[2] تـــا جـــان مـــا بگـیرد یکبـاره خـوی دوست
با دوست مـا نشسـته کـه ای دوست دوستکـو کـــوکـــو هـمیٰزنیم ز غـفلت بـه کـوی دوست
تـــــصویرهای نـــــاخوش و انـــدیشهٔ رکـــیک از طـبع سستباشد و ایـنٰنیستخوی دوست
خـــــاموش بـــاش تـــا صـــفت خـــویش خـــود کـــند کـــوهای و هـــوی ســـرد تـــو کـــوهای و هـــوی دوست

در ظهور جمال دوست و رهاکردن پوست و مقام یگانگی

بـــاز در آمـــد بـهبزم مـجلسیان دوست دوست دیده غلط مـیدهد[3] نـیست غـلط اوست اوست

---

۱) یکی از مثال‌های وحدت هستی مثال ظلّ و ذی ظلّ است که شخص و سایهٔ او باشد پس حقیقت هستی چون شخص است که اصالت و حقیقت دارد و وجود ممکن چون سایه که تبع است و حقیقت ندارد.

۲) فریب.

۳) یعنی آیا دیده غلط می‌دهد؟

گاه خوشِ خوش شود گه همه آتش شود — تعبیه[1] های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند — پشت‌ندارد چو شمع‌او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار — مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست
هر که بجدّ تمام در طلب ماست، ماست — هرکه‌چو سیل‌روان‌درطلب[2] جوست، جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست — وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست
دنیی فانی گذار ای پسر گل‌عذار — کوچهٔ‌عقبیٰ گزین خانه در این‌کوست کوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بوَد — کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست

***

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپّ و راست — ما به‌فلک می‌رویم عزم تماشا کراست
ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم — باز همان‌جا رویم خواجه که آن شهر ماست
خود زفلک برتریم وز ملک افزونتریم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
عالم خاک از کجا گوهر پاک از کجا — بر چه فرود آمدیم بار کنیم این چه جاست
بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما — قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست — شعشعهٔ‌این خیال زان رخ چون «وَٱلضُّحٰا» ست
خلق چو مرغابیان زادهٔ دریای جان — کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلکه به‌دریا دریم جمله در او حاضریم — ور نه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب شکست — باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
موجِ عطا شد پدید غرّش دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح چو نور خداست

---

۱) آراستن و آماده کردن.

۲) چون طالب ناچار طالب امری است که فی‌الجمله اثری از او در خود می‌یابد، چون طالب مجهول مطلق نمی‌توان بود پس طالب درحقیقت از وجهی عین مطلوب است و نهایت مطلوب در وجود طالب در پرده است.

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد — آنچه خود داشت زبیگانه تمنّا می‌کرد

در رسالهٔ شرح احوال مولوی در فصل ششم معاصرین مولانا که از جمله سعدی شیرازی است چنین آورده از روایت افلاکی که: «ملک شمس‌الدّین هندی که ملک ملک شیراز بود رقعه به‌خدمت شیخ سعدی اصدار کرد و استدعا نموده که غزلی غریب که محتوی معانی عجیب باشد بفرستی تا غذای جان خود سازم. شیخ سعدی غزلی از آن مولانا که در آن ایّام به شیراز برده بودند و او به کلّ ربودهٔ آن شده بنوشت و آن غزل این است:

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپّ و راست — ما به فلک می‌رویم عزم تماشا کراست

و در آخر رقعه اعلام کرد که در اقلیم روم پادشاهی مبارک قدم ظهور کرده است و این نفحات مراو راست، از این بهتر غزلی نگفته‌اند و نیز نخواهند گفتن. مرا هوس آن است که به‌زیارت آن سلطان به‌دیار روم روم و روم را بر خاک پای او بمالم تا معلوم ملک باشد. همانا که ملک شمس‌الدّین آن غزل را مطالعه کرد، از حد بیرون گریه‌ها کرد و تحسین‌ها داده مجمعی عظیم ساخته بدان غزل سماعها کردند و تحف بسیار به‌خدمت شیخ سعدی شکرانه فرستاد.»

صورت تصویر کیست این‌شه و این میر کیست / این خرد پیر کیست؟ این همه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها / چشمهٔ این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود هیچ، لیک هست شما را دو سر / این‌سرخاک‌اززمین‌و آن سر پاک‌از سماست
آن‌سرِ اصلی نهان و این‌سرِ فرعی عیان / زانکه پسِ این‌جهان عالم بی‌منتهاست
مَشک ببند ای سقا می‌ببر از خمّ ما / کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش: / «نور تو هم متّصل با همه و هم جداست»

لاف زدن و اظهار شکر نعمت معرفت به‌امید خریداری دوست

کار ندارم جز او کارگه و کارم اوست / لاف زنم لاف من چونکه خریدارم اوست
طوطی‌گویا شدم چون شکرستانم اوست / بلبل شیدا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر به‌ملک بر زنم چون پر و بالم ازوست / سر به‌فلک برزنم چون سرودستارم اوست
جان و دلم ساکنست زانکه دل و جانم اوست / قافله‌ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگرزم خنب اوست / بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
خانهٔ چشمم چرا سجده‌گه خلق شد / زانکه به‌روز و به‌شب بر در و دیوارم اوست
بر رخ هرکس که نیست داغ غلامیّ او / گر پدر من بوَد دشمن و اغیارم اوست
دست به‌دستِ جز او می‌نسپارد دلم / زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه / منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
گفت: «خمش چند چند لاف تو و گفتِ تو» / من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

نشانیها و گواهیهای دوستان الهی

یوسف کنعانیَم روی چو ماهم گواست / هیچ‌کس از آفتاب خطّ و گواهی نخواست
سرو بلند ترا راست نشانی دهم / راست‌تراز قدّ سرونیست نشانیّ راست
هست گواه قمر چستی و خوبیّ و فر / شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزار ما کیست گواه شما / بوی که در مغزهاست، رنگ که در رویهاست
عقل اگر قاضی است کو خط و منشور او / دیدن پایان کار صبر و قرار و وفاست
عشق اگر محرمست چیست نشان حرم / آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
چیست نشانیّ آنک هست جهانی دگر / نو شدن حالها، رفتن این کهنه‌هاست

روز نو و شام نو بام نو و جام نو — هر نفس اندیشه نو حسن نو و نو غناست
نو ز کجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود — گر نه ورای نظر عالم بی‌منتهاست
عالم چون آب جو بسته نماید ولی — می‌رود و می‌رسد کهنه و نو از کجاست
خامش و دیگر مگو، آنکه سخن بایدش — اصل سخن گو بجو، اصل سخن شاه ماست

***

به‌چشمهای خمارین مست فتّانت — به‌حلقه‌های سر طرّهٔ پریشانت
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست — که دم‌به‌دم زطرب سجده می‌برد جانت
تو یوسفیّ و ترا معجزات بسیارست — ولی بسست خود آن رویِ خوب برهانت
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر تواند — خدای عزّ و جل کی دهد بدیشانت
ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس — برای دیدنت ار جا شود به‌بستانت
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو — که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت

***

آنکه چنان می‌رود ای عجبا جان کیست — سخت روان می‌رود، سرو خرامان کیست[1]
حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ پای کیست — زلف چلیپا[2] و شش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجب این نقش کیست — وین‌همه بوهای خوش از سوی بستان کیست
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان — بندهٔ او شوْ که او داند مهمان کیست
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست — شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
عرصهٔ دل بی‌کران، گمشده در وی جهان — آن دلِ دریا صفت سینهٔ تابان کیست
آن‌دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند — پس تو بدانی که این جمله طلسم آنِ کیست
نقد سخن را بمان سکهٔ سلطان بجوی — کای زرِ کامل عیار نقد تو ازکان کیست
عقل دوان سوبه‌سو، روح روان کو به کو — دل همه در جستجو یارب جویان کیست
شاه جهان شمس دین کاشف حقّ الْیقین — چون نظر ما یکیست این همه اعیان کیست

---

۱) مطلع این غزل موافق کتاب کلیّات چاپ هند و کتاب خطّی که در نزد ماست چنان است که نوشته شد ولی در منتخبات هدایت شعر دوّم را مطلع قرار داده به‌این طریق:.../ حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ جان کیست، تا آخر شعر.
۲) معرّب آن صلیب است و اصل آن چهارپایه بوده که حضرت عیسی را بدان به‌دار کشیده بوده‌اند و کم‌کم چلیپا شده است.

پرسش و پاسخ عاشق و معشوق

گفتا که: «کیست بردر» گفتم: «کـمین غـلامت» گـفتا: «چـه کـار داری» گـفتم: «مـها سـلامت»
گفتا: که «چند رانـی» گـفتم کـه: «تـا بـخوانـی» گفتا که: «چند جویی» گـفتم کـه: «تـا قـیامت[۱]»
دعـوی عشـق کـردم سـوگندها بـخوردم کـز عشـق یـاوه کـردم مـن مـلکت شـهامت
گـفتا: «بـرای دعـوی قـاضی گـواه خـواهـد» گـفتم: «گـواه اشکـم، زردیّ رخ عـلامت»
گفتا: «گواه جرحست تـر دامـنست چشـمت[۲]» گـفتم: «بـه‌فرّ عـدلت عـدلند و بـی‌غرامت»
گفتا که: «بود هـمره» گـفتم: «خـیالت ای شـه» گفتا:« که‌خواندت اینجا» گفتم‌که:«بـوی جـامت»
گـفتا: «چـه عـزم داری» گـفتم: «وفـا و یـاری» گفتا:«زمن چه خواهی» گفتم‌که: «لطـف عـامت»
گـفتا: «کـجاست خـوشتر» گـفتم کـه: «قـصر قـیصر[۳]» گـفتا: «چـه دیـدی آنـجا» گـفتم کـه: «صـد کـرامت»
گـفتا: «چـراست خـالی» گـفتم: «زبـیم رهـزن» گـفتا کـه: «کـیست رهـزن» گـفتم کـه: «آن مـلامت»
گـفتا: «کـجاست ایـمن» گـفتم کـه: «زهـد و تـقویٰ» گـفتا کـه:«زهـد چـبْوَد» گـفتم: «رهِ سـلامت»
گفتا:« کـجاست‌آفت» گـفتم‌که:« کـوی‌عشقت» گفتا کـه: «چـونی آنـجا» گـفتم: «در اسـتقامت»
خـاموش گـر بگـویم مـن گـفته‌های او را از خـویشتن بـرآیـی نـه در کشـد نـه بـامت[۴]

در عشق حقیقی فرماید

آن روح راکـه عشـق حـقیقی شـعار نـیست نـابوده بـهْ، کـه بـودن او غـیر عـار نـیست
گویند: «عشـق چـیست» بگـو: «تـرک اخـتیار» هـر کـو زاخـتیار نـرست اخـتیار نـیست
عـاشق شـهنشهسیت دو عـالم بـر او نـثار هـیچ التـفات شـاه بـه‌سوی نـثار نـیست[۵]

---

۱) این شعر در نسخهٔ خطّی چنان است که نوشته‌ایم و در نسخهٔ چاپ هند چنین است:
گفتاکه چند خوانی گفتم که تا بـخوانـی گفتاکه چند جوشی گفتم کـه تـا قـیامت

۲) یعنی تر دامنی چشم سبب جرح این شاهد است و تردامن، کنایه از عاشق و گناهکار است. گفتم: بر عـدلت ایـن دو شاهد عدلند و تاوان و غرامتی بر آنها نیست؛ چون هرگاه خلاف شهادت شهود معلوم گردد در امور مالی غرامت بر آنهاست.

۳) لقب سلاطین روم بوده و مقصود در اینجا قصر قیصر حقیقی و پادشاهان کشور دل است.

۴) یعنی اگر گفته‌های او را تمام بگویم تو از خویشتن بدرآیی و در و بام تـو را بـه‌سوی خـود نکشـد؛ چـون تـوییِ تـو نمی‌ماند. و در کلّیات چاپ هند چنین است:
خاموش گر بگـویم مـن نکـته‌های او را از خویشتن بـرآیـی ور نـه بـوَد نـدامت
و اوّل استوارتر است و مطابق نسخهٔ خطّی قدیمی.

۵) شش شعر از این ابیات را در شرح فصوص الْحکم فارسی کمال‌الدّین حسین خوارزمـی در فـصّ لوطـی اسـتشهاد نموده و در این شعر به‌جای عاشق عارف ذکر نموده است و فرماید: «چون عارف کامل می‌داند که تأثیر و تصرّف بنده عارضی است و ذاتی حقّ است و مخصوص به‌حضرت او، پس هرگاه که تصرّف کند در عالم به‌همّت آن از تصرّف امـــــر حـــــق

عشقست و عاشقیست که باقیست تا ابد   دل جز بر این منهْ که بجز مستعار نیست
تا کی کنار گیری معشوق مرده را   جان را کنار گیر که او را کنار نیست[۱]
آن کز بهار زاد بمیرد گهِ خزان   گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
آن گل که از بهار بوَد خار یار اوست   وان می که از عصیر بوَد بی‌خمار نیست
اندیشه را رها کن و دل ساده شوْ تمام   چون روی آینه که به‌نقش و نگار نیست
چون ساده شد زنقش همه نقشها دراوست   وان ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
چون روی آهنی ز صفا این هنر بیافت   تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
لیکن میان آهن و دل این تفاوتست   کاین رازدار آمد و آن رازدار نیست

***

چندگویی‌که:«چه‌چاره‌است‌و مرادرمان چیست»   چاره جوینده که کرده است ترا خود آن چیست
چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم   خود نباشد هوس آنکه بدانی جان چیست
گر تو عاشق شده‌ای عشق تو برهان تو بس   ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
این‌قدر عقل نداری که ببینی آخر   گرنه شاهیست پس این‌بارگهِ سلطان چیست
گرنه اندر تتق ازرق زیبارو‌ییست   در کف روح چنین مشعلهٔ تابان چیست[۲]
چونکه از دور دلت همچو زنان میلرزد   تو چه دانی‌که درایـن جنگ دل مردان چیست
آتش دیدهٔ مردان تتق غیب بسوخت   تو پس پرده نشسته که به‌غیب ایمان چیست
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم   چشمهٔ شهد از او در بنِ هر دندان چیست

←

→

باشد و به‌طریق جبر نه اختیار.»

۱) چون آنچه در این عالم است اگر روح ندارد مرده است و اگر روح دارد هم از جهت تن مرده است و تن خود هم به‌حسب ذات و حقیقت قطع نظر از جان مرده است، پس عشق حقیقی جز به‌جان و عالم جان سزاوار نیست. آنانکه انکار عشق حقیقی کنند از عوالم جان و ذوق و صفای آن به کلّی بی‌خبرند و شگفتی اینجاست که کسی بدون عشق و محبّت و سرگرمی خیالی به‌امور فانیّهٔ زندگی ندارد بلکه همه ذرّات جهان که پیوسته در ترکیب و تحلیلند، محرّک آنها بر ظاهر شدن به اشکال مختلفه همان جذب و عشق است. انتظام جهان به‌جذب و انجذاب هریک از کرات بزرگ است مر کوچکتر را و سبب پیدایش اشیا همان همّت و اراده و عشق است و درحقیقت خواهی نخواهی همه ترکیبات و تولّدات درنتیجهٔ عشق است که هر جایی نامی گرفته: جایی به‌میل نامیده شده و جایی شهوت نام گرفته و درجایی جذب و جایی حبّ و ودّ ولی عشّاق و والهین در جمال محبوب ازلی که فروغ رویش همه جا را فرو گرفته، عشق و عاشق و معشوق‌اند و این لطیفه تا ابد با آنها باقی است و مرکز اصلی او جهان دائمی و عالم سرمدی است. همین عشقهای مجازی که افسانه و حکایات عاشقین در همه زبانها دایر است چه شورها در عالم انداخته!

بـاده دُرد آلودتـان مـجنون کـند   صاف اگر بـاشد نـدانـم چـون کـند

۲) یعنی اگر نه در این چادر و خیمهٔ کبود که آسمان باشد زیبارویی است، در کف روح جهان این مشعلهٔ تابان یعنی خورشید فروزان چیست؟ پس همه براهین و آیات هستی و حکمت و قدرت حقّند.

در نکوهش بی‌ذوقان و صفت عشّاق راستین

ای مرده‌ای که در تو زجـان هـیچ بـوی نـیست[۱] رؤرؤ کـه عشـق زنـده‌دلان مـرده‌شوی نـیست
مـــانندهٔ خـــزانـــی، هـــر روز زردتـــر در تـــو ز سـوز عشـق یکـی تـار مـوی نـیست
هــرگز خــزان بــهار شــود ایـن بـوَد مـحال حـاشا، بـهار هـمچو خـزان زشـتخوی نـیست
روبــــاه لنگ رفت کــــه بـــــر شـــیر عـــاشقم گــفتم کــه: «ایـــن بــه‌دمدمه و هـای و هـوی نـیست»
عـــاشق چـــو اژدهـــا و تـــو یک کـرم نـیستی عاشق چو گـنجها[۲] و تـرا یک تسـوی[۳] نـیست
از مـن دو سـه سـخن شـنو انـدر بـیان عشـق گـــرچـــه مـــرا زعشـق سـرِ گـفتگوی نـیست
اوّل بـــدان کـــه عشـــق نـــه اوّل نـه آخـرست هر سو نگه مکن که از آن سـوی سـوی نـیست
بـــا خـــر مـــیا بـــه‌میدان زیـرا کـه خـر سـوار از فـــارسان حـــمله و چـــوگان و گـوی نـیست
در شـــهر، مست آیـــم کـامروز اهـــل شـــهر دانـــند کـاین رهـی[۴] زگـدایـان[۵] کـوی نـیست
از عشـــق مـــی‌فروش قـــیامت هـــمی کـــند زان بـــاده‌ای کـه درخـور خـمّ و سـبوی نـیست
زان مـــی زبـــان بـــیابد آن‌کس کـــه الکـنست زان‌مـــی گـــلو گشـــاید آن کش گـلوی نـیست
بس کـــن چـــه آرزوست تـــرا ایـن سـخنوری بــــاری، مــــرا ز مســـتی آن آرزوی نـــیست

***

امـــروز روز، نـــوبت دیـــدار دلبـــرست امـــروز روز طـــالع خـــورشید اکـــبرست
دی یـــار قـــهر بـــاره و خـــونخواره بـــود لیک امـــروز لطـــف مـــطلق و بـــیچاره پـــرورست
از حـــور و مـــاه و روح و پـــری هـیچ دم مـزن کـــانها بـــه‌او نـــماند کـــان چـــیزِ دیگـــرست
هـــرکس کـــه دیـــد چـــهرهٔ او و نشـد خـراب او آدمـــی نـــباشد خـــود ســـنگ مـــرمرست
هـــر مـــؤمنی کـــه زآتش او بـــی‌خبر بـــوَد در چشـــــم صـــادقان رهِ عشـــق کـــافرست
ای آنکـــــه بـــــاده‌های لبش را تـــو مـــنگری در چشم من نگر که پـر از مـی چـو سـاغرست
زد حلقه روح قدس، مـهِ مـن بگـفت:«کـیست» آواز داد او کـــــه: «کـــمین بـــنده بـــر درست»
گــفتا کــه: «بـــا تـــوکیست» بگـــفتا کـه: «عشـق تـو» گـفتا:«کـجاست عشـق»بگـفت: «انـدر ایـن سـرست»
گـــــفتا کـــــه: «ذرّه ذرّهٔ تـــــو عـــــاشق مـــــنند» رؤ رؤ کـــه ایـــن مـــتاع بـــر مـــا مـــحقّرست»

---

۱) پنج شعر ازین ابیات در شرح فصوص الْحکم مولانا کمال‌الدّین حسین خوارزمی به‌فارسی استشهاد شده.
۲) در نسخهٔ چاپی «گرانبها».
۳) تسوی، وزن و مقدار چهار جو و طسوج معرّب آن است.
۴) چاکر و غلام.
۵) در نسخهٔ خطّی «زیتیمان».

پیش آ چو شمس مفخر تبریز شاه عشق   کاین قصّهٔ پرآتش از حرف برترست

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبلِ باز[1]   باز آمدم که ساعد[2] سلطانم آرزوست
یعقوب‌وار وا اسفاها[3] همی زنم   دیدار خوب[4] یوسف کنعانم آرزوست
باللّه که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود   آوارگیّ کوه و بیابانم آرزوست
آن دفع‌گفتنت‌که: «برو شه به‌خانه نیست[5]»   وان ناز و کبر و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست زخوبی قراضه‌هاست   آن معدن ملاحت و آن کانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می‌وزی[6]   بر من بوز که مژدهٔ ریحانم آرزوست
زین خلق پر شکایتِ گریان شدم ملول   آن های و هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت زفرعون و ظلم او   آن نور روی موسیِ عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی‌گشت دوْر شهر   کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند:«یافت می‌نشود جسته‌ایم ما»   گفت:«آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست»
گویا ترم ز بلبل امّا ز رشگ جام[7]   مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
یک‌دست جام باده و یک‌دست زلف یار   رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو، ز شرق   من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

---

۱) طبل باز، طبل کوچکی بوده در پیش کوههٔ زین که هنگام شکار می‌نواختند.
۲) بازو.
۳) اشاره است به آیه‌ای که در سورهٔ یوسف است: وَ تَوَلّٰی عَنْهُمْ وَ قٰالَ یٰا اَسَفیٰ عَلیٰ یوُسُفَ یعنی رو از پسران گردانید و گفت: این اندوه و شدّت حزن من بر یوسف است. اگرچه همهٔ نسخ چه چاپی و چه خطّی وا اسفاها می‌باشد ولی محتمل است که مطابق آیه یٰا اَسَفٰا باشد.
۴) اینجا صفت که خوب است مقدّم بر یوسف است که موصوف می‌باشد.
۵) در نسخهٔ چاپی چنین است: آن لب گزیدنت که برو شه به‌خانه نیست/...
۶) در نسخه‌ای «چمن دوست» نوشته شده.
۷) در نسخه‌ای "ترم زبلبل امّا زرشگ عام"/...، نوشته شده.

در بیان آنکه آرزوی وصال جانان بدون بیرون آمدن از جان میسّر نمی‌شود

از جـــان بـــرون نـــیامده جـــانانت آرزوست — زنّـــار نـــا گسســـته[1] و ایـــمانت آرزوست
بـــر درگـهی کـه نـوبت «هَبْ لِـی» هـمی‌زنند[2] — مـــوری نـــه‌ای و مـــلک ســـلیمانت آرزوست
بـــر خـــوانِ عـــنکبوت کـه بـریان مگس بـوَد — شـــــــهپرّ جـــــبرئیل مگس رانت آرزوست
چـــون کـــودکان کـــه دامـــن خـود را کـنند پَـر — بـــر نـــی ســـوار گشـــته و مـــیدانت آرزوست
از آب و از گـــل تـــو چـــو ابـــلیس نـنگ داشت — ســـغراق خـــاص مـــجلس مستانت آرزوست
در ضـــرب خـــانهٔ «لِـــمَنِ الْـــمُلْکُ» کـــردگار — زر نـــــیستیّ و سکّـــــهٔ ســـلطانت آرزوست
در هـــیچ نـــوع خـــدمت مـــردی نکـــرده‌ای — وانگــــاه راه خـــــدمت مـــــردانت آرزوست
فــــرعون وار لاف خــــدایـــی هـــمی زنـــی — وانگــــاه قـــرب مـــوسیِ عـــمرانت آرزوست
انـــدر مـــقام قـــرب کـــه جـلاّد جـمله لاست[3] — اِلاّ الله و دقــــــــایق رحــــــمانت آرزوست
خـاموش کـن کـه کـار تـو آسـان کـننده اوست — دامــــــــان او بگـــــیر اگـــــر آنت آرزوست

در بیهودگی ملامت و بی‌تأثیری آن در مقام عشق

گر چپّ و راست طـعنه و تشـنیع بـیهده است[4] — از عشـــق بـــرنگردد آن کس کـه دلشـده است
مـــهٔ نـــور مـــی‌فشاند و سگ بـــانگ مـــی‌کند — مهٔ را چه‌جرم خـاصیت سگ چـنین بُـده است[5]

---

۱) در نسخه «نابریده».

۲) اشاره است به آیه‌ای که در سورهٔ ص از گفتهٔ سلیمان است: وَهَبْ لِي مُلْكاً لاٰ يَنْبَغِي لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِي اِنَّکَ اَنْتَ الْـوَهّٰابُ یـعنی ببخش مرا پادشاهی که نسزد و نشاید برای کسی پس از من، به‌درستی که تو بخشنده‌ای.

۳) یعنی در مقام قرب باید همه نیست شوند تا هر که را عنایت رسد از محو به‌صحو و از فنا به‌بقا آید؛ چنانکه قریب به‌این مضمون از سخنان عین القضّات همدانی است که: «چندین هزار اسـتخوان سـالک در راه لاٰ اِلٰهَ بـه‌طمع گـوهر اِلاّ الله ریخته تا این گوهر نصیب کدام یک باشد.»
غزل بالا را در کلّیات شیخ سعدی به‌مختصر تفاوتی به‌حذف چند شعر ثبت نموده و به‌عقیدهٔ نگارنده سهواً در کلّیات شیخ استاد ثبت شده و این غزل به‌مجابات مولانا نیست و علاوه این شعر که در کلّیات ثبت شده:
بـر درگـهی کـه نـوبت ارنـی هـمی‌زنند — موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست
معنی مفهومی ندارد و از شیخ اینگونه مضمون نادر و به‌غایت دور است و علاوه این شعر در کلّیات شیخ چنین است:
چون کودکان که دامن خود را کنند اسب — دامن سـوار گشـته و مـیدانت آرزوست
و صحیح نیست؛ چون دامن را بچه هم نمی‌تواند سوار شود و درست مطابق نسخهٔ چاپی هند است که ما در این صفحه نوشته‌ایم.

۴) یعنی اگر از چپ و راست طـعنه و تشـنیع بـزنند بـیهوده است؛ زیـرا کـه کسـی کـه دلشـده و عـاشق است از عشـق برنمی‌گردد.

۵) مضمون این شعر موافق شعری است که در جلد ششم مثنوی است:
مــه فشــاند نــور و سگ عــوعو کــند — هــر کسـی بـر خـلقت خـود مـی‌تند

کوهست، نیست کَهْ که به‌بادی ز جا رود ... آن گلّهٔ پشه است که بادش ز ره زده است
گر قاعده است اینکه ملامت بوَد زعشق ... کرّیِ گوش عشق از آن، نیز قاعده است
ویرانی دو کوْن در این ره عمارتست ... ترک همه فوائد در عشق فائده است
عیسی ز چرخ چارم گوید که: «الصّلا ... دست و دهان بشوی که هنگام مائده است[1]»
روْ محو یار شوْ به‌خراباتِ نیستی ... هر جا دو مست باشد ناچار عربده است
در بارگاه دیو درآیی که داد، داد ... داد از خدایْ خواه که اینجا همه دده است
چندان بنوش می که بمانی ز گفتگو ... آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده است؟

در نیازمندی و امیدواری به‌بحر فضل او

ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست ... عاشق نواختن به‌خدا هیچ عار نیست
بی‌حدّ و بی‌کناری نایی تو در کنار ... ای بحر بی‌کران که ترا خود کنار نیست
زآن شب که ماه خویش نمودی به عاشقان ... چون چرخ بی‌قرار کسی را قرار نیست
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست ... جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تا کار و بار عشق و هوای تو دیده‌ام ... ما را تحیّریست که با کار، کار نیست
یک میر وانما که تو را او اسیر نیست ... یک شیر وانما که ترا او شکار نیست
مرغانِ جسته‌ایم ز صد دام مرد وار ... دامیست دام تو که از آن سو مطار نیست
آمد رسول عشق تو چون ساقی صباح ... با جام باده‌ای که مر آن را خمار نیست
گفتم که: «ناتوانم و رنجورم از فراق» ... گفتا: «بگیر هین که گهِ اعتذار نیست»
گفتم: «بهانه نیست تو خود حال من ببین ... مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست»
کارم به‌یک دم آمد از دمدمهٔ جفا ... هنگام مردیست زمان عُقار نیست»
گفتا که: «حال خویش فراموش کن ببین ... زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست»
تا نگذری ز راحت و رنج و ز یاد خویش ... سوی مقرّبان وصالش گذار نیست

---

۱) تلمیح است به آیهٔ شریفه که در سورهٔ مائده است: قٰالَ عِیسَی اْبْنُ مَرْیَمَ اللّٰهُمَّ رَبَّنٰا اَنْزِلْ عَلَیْنٰا مٰائِدَةً مِنَ السَّمٰاءِ تَکُونُ لَنٰا عِیداً لِاَوَّلِنٰا وِ آخِرِنٰاو آیَةً مِنْکَ وَارْزُقْنٰا وَ اَنْتَ خَیْرُالرّٰازِقِینَ یعنی گفت عیسی پسر مریم: ای خداوند ما، فرو فرست برای ما خوانی از آسمان که باشد آن خوان ما را عیدی برای اهل زمان ما و آنان که آیند و آن خوان نشانی از کمال قدرت تو و روزی کن ما را و تو بهترین روزی دهندگانی نزد اهل معرفت.

در تأویل آن مائدهٔ نازله از آسمان انواع معارف و حِکَم است که به‌واسطهٔ دعای عیسی بر قومش نازل شده و تا ناسپاسی نمی‌کردند از این‌خوان نعمت متنعم و بهره‌ور بوده‌اند. در شرح فصوص الْحکم به‌پارسی مولانا کمال الدّین حسین خوارزمی به سه شعر این غزل در فصّ یوسفی استشهاد نموده.

آبـی بـزن ازیـن مـی و بـنشان غـبار هـوش　　جز مـاه عشـق هـرچـه بـوَد جـز غـبار نـیست
تـبریز مـصر گشت ز انـوار شـمس دیـن　　جـانم بـه‌غیر عشـق رخش بـختیار نـیست

در بیان آنکه مستی حقیقی را نشانیهاست و برون بر حال درون گواه است

اگـر تـو مست لقـایی رخ تـو تـرش چـراست　　بـرون شـیشه ز حـال درون شـیشه گـواست
پـدید بـاشد مسـتی مـیان صـد هشـیار　　زرنگ‌وبـوی و ز چشـم‌وفتادن از چپ‌وراست
عـلی الْخصوص شـرابـی کـه اولیا نـوشند[1]　　که جـوش‌ونوش و قـوامش زخـمّ‌لطف‌خداست
کسی که شب به‌خرابات «قـاب قـوسین» است　　درون دیـدهٔ پـرنور او خـمار لقـاست
طـهارتیست ز غـم بـادهٔ شـراب طـهور　　در آن دماغ کـه بـاده است بـادِ غـم زکـجاست
خـم شـراب مـیان هـزار خـنب دگـر　　بـه کـفّ و تـفّ و بـه‌جوش و بـه‌غلغله پـیداست
چو جوش دیـدی مـی‌دان کـه آتشیست نـهان　　خـروش دیـدی مـی‌دان کـه شـعلهٔ سـوداست
بـدان کـه سـرکه فـروشی شـراب کـی دهـدت　　که‌جرعه‌ای به‌دو صد من شکـر بـه‌نقد بـهاست
بـهای بـاده «مِـنَ الْـمؤمِنینَ اَنْـفُسَهُمْ»[2]　　هوای نـفس بـمان گـر هـوات بـیع و شـراست
هـوای نـفس رهـا کـردی و عـوض نـرسید　　مگو چنین که بر آن مکْـرِم ایـن‌دروغ خـطاست
«اَبِـیتُ عِـنْدَ رَبِّـی» نـام آن خـرابـاتست　　نشان «یُطْعِمُ و یَسْقین» هـم از پـیمبر مـاست[3]
مـدام مست تـجلّیست شـمس تـبریزی　　دوچشم نرگس مستش برایـن قـضیه گـواست

جان جویبار سعادت را می‌جوید

بـخند بـر هـمه عـالم کـه جـای خـنده‌تراست　　کـه بـندهٔ قـد و ابـروی تست هـر کـژ و راست
پـریر جـان مـن از عشـق سـوی گـلشن رفت　　تـرا نـدید بـه گـلشن دمـی نشست و بـخاست
بـرون دویـد زگـلشن چـو آب سـجده کـنان　　که جویبار سعادت کـه اصـل جـاست کـجاست
چـو اهـل دل ز دلم قـصّهٔ تـو بشـنیدند　　ز جـمله نـعره بـرآمـد کـه مست دلبـر مـاست
جـفات نـیز شکـر وار چـاشنی دارد　　زهـی جـفا کـه درو صـد هـزار گـنج وفـاست

---

۱) اشاره است به حدیث: اَلاٰ اِنَّ للهِ شَرٰاباً لاَولیائِهِ اِذٰاشَرَبُوا سَکَرُوا تا آخر حدیث.

۲) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: اِنَّ اللهَ اشْتَریٰ مِنَ المُؤمِنِینَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوٰالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ یعنی همانا بخرید خدای از گرویدگان نفسهای ایشان را و مالهای ایشان را به آنکه از برای ایشان باشد بهشت.

۳) اشاره است به حدیث منقول از حضرت پیغمبر: لَسْتُ کَاَحَدِکُم اَبِیتُ عِنْدَ رَبّیٖ یُطْعِمُنیٖ وَ یَسْقینیٖ یعنی من نه مانند شمایم، شب را بسر می‌برم نزد پروردگارم؛ می‌خوراند و سیراب می‌گرداند مرا.

تــرا رســد طــرب و شــادی انــدرین عــالم / کـه آسـمان و زمـین از تـو زنـده و بـرجـاست
دوچشم تن چـو چـراغست و نـور هـر دو زبـان / چــراغ اگـر چـه‌زپستیست نـورش از بـالاست
هــر آنــچه طــالب آنـی هـمان بـدان خـود را / زهــمّت تـو کـه دُرجـیست گـوهرت پـیداست
بـدان کـه جـنس هـمیشه بـه‌سوی جـنس رود / کــه زاغ طــالب زاغ و هــما رفــیق هـماست
کــجا پــذیرد فــرعون پــند مــوسی را / کــه مـیل آن‌سـوی کـفرست و مـیل ایـن بـه‌خداست
خــدای فــرد صــمد را هــزار گــون خــلقست / کـه خـلق‌وخلقت هـریک چـو نـوش و نـیش جـداست
خـنک کسـی کـه زنـوشش نـصیب یـافت نـه نـیش / خــنک کســی کـه ورا از جـفا نـصیب وفـاست
قــفا بــداد و ســفر کــرد شــمس تــبریزی / بگو مـرا تـوکه خـورشید را چـه روی و قـفاست

سخنان مردمان بزرگ همیشه باقی است

جـهان و کـار جـهان سـر بـه‌سر اگـر بـادست / چــرا زبــاد مکــافات داد و بــیدادست
بــه‌یادبود مــحمّد نگــر کــه چـون بـاقیست / که بـعد ششـصد و پـنجاه[1] سـخت بـنیادست
ز بــاد بــولهب و جــنس او نــمی‌بینی / کـه از بـرای نـصیحت[2] فسـانه شـان یـادست
نــبود بــاد دم عــیسی و دعــای عُــزیر[3] / عــنایت ازلی بُــد کــه نــور اســتادست
اگــرچـه بــاد سـخن بگـذرد سـخن بـاقیست / اگــرچــه بــاد صــبا بگـذرد چـمن شـادست
ز بــیم بــاد، جــهان هــمچو بــید مــی‌لرزد / درون بــاد نــدانــی کــه تــیغ پــولادست
تــو بــا خــبر نشــوی گـر کـنم بسـی فـریاد / کــه از درون دلم مــوجهای فــریادست
کسـی کـه مـفخر تـبریز شـمس دیـن را دیـد / کــجا مــقیّد تــقلید و کــفر و الحــادست

---

۱) در نسخهٔ خطّی چنین است: به بادبود و مقصود از باد، باشد است؛ یعنی بباشد و بودن محمّد نگر. و در نسخهٔ چاپی هند نباد بود؛ یعنی باد نبود، این‌است که باقی است. و در نسخهٔ هدایت بباد و بود محمّد نگر. به‌هرحال در این غزل که در همهٔ نسخه‌ها ثبت است تاریخ هنگامی که به‌سرودن غزلیّات اشتغال داشته به‌دست می‌آید و به‌اتّفاق هـمهٔ اربـاب تذکره اشتغال مولانا به‌غزلیّات قبل از شروع به مثنوی بوده و جلد دوّم مثنوی مشتمل بر تاریخ است.

مــطلع تــاریخ ایــن ســودا و ســود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

و دو سال قبل یا سه سال تقریباً تا نظم دفتر دوّم طول کشیده. اگرچه مولانا به‌شهادت تذکره‌ها در زمان صحبت و گاهی مفارقت شمس‌الدّین از غزلیّات چیزی فرموده ولی پس از شهادت شمس یا غیبت او از سال ۶۴۵ به‌بعد بـه‌سرودن غزلیّات اغلب مبادرت می‌فرموده تا حدود ششصد و شصت.

۲) در نسخهٔ خطّی چنین است و همچنین در منتخبات هدایت ولی در نسخهٔ چاپ هند «فضیحت» نوشته شده.

۳) به‌شریعت موسی مبعوث بر بنی‌اسرائیل بوده. در استیلای بُخْتُ النَّصر بر یهود و بیت‌الْمقدّس و سـوزانـیدن تورات اسیر شد و پس از استخلاص روی به بیت‌الْمقدّس نهاد. خدا در اثنای راه او را بمیراند، پس از صد سال او را زنده کرد. چون به‌میان قوم آمد و دعوی نبوّت کرد تصدیق او نکردند، تورات را املا کرد و چون تورات را یافتند با امـلای عـزیر مطابق دیدند، بدین‌جهت او را پسر خدا گفتند. در قرآن در سورهٔ توبه نام او یاد شده.

در استقبال غزل نظامی داد سخن داده

چه گوهری که کسی را به کف بهای تو نیست — جهان چه دارد درکف که آن عطای تو نیست
سزای آنکه زیَد بی‌رخ تو زین بترست — سزای بنده مده، گرچه آن سزای تو نیست
میان موج حوادث هر آنکه افتاده است — به آشنا نرهد چونکه آشنای تو نیست
بقا ندارد عالم و گر بقا دارد — فناش گیر، چو او محرم بقای تو نیست
نثار پای تو خواهم به‌هر دمی دل و جان — که خاک بر سر جانی، که خاک‌پای تو نیست
چه فرّخست شهی کو رخ ترا ماتست — چه خوش‌لقا بود آن‌کس‌که بی‌لقای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان — چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
ز زخم تو نگریزم، که سرد و خام بوَد — دلی که سوختهٔ آتش بلای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا — کدام ذرّه که سرگشتهٔ ثنای تو نیست
نظیر آنکه نظامی به‌نظم می‌گوید:[1] — «جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست»
جمال مفخر آفاق شاه شمس‌الدّین — کدام شاه که از جان و دل گدای تو نیست

در بیان آنکه خوشی آنجاست که آن یار دلرباست

باز به‌بط گفت که: «صحرا خوشست» — گفت: «ترا خوش که مرا جا خوشست»
گرچه تاریک بوَد مسکنم — در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بوَد چَه نکوست — دوست چو بالاست به‌بالا خوشست[2]
در بنِ دریا به‌تکِ آب تلخ — در طلب گوهر رعنا خوشست

---

۱) چنین معلوم می‌شود که این غزل در استقبال غزل نظامی ساخته شده و در غزلی دیگر هم اشاره شده که در جواب غزل دیگران فرموده. نظامی غیر از خمسه اشعار زیادی داشته که مفقود شده. در تذکره‌ها جسته جسته اشعاری از قصاید و غزلیّات و قطعات او دیده می‌شود ولی چندان دلچسب و مرغوب نبوده و همانا اشتهار و نابغه بودن او به‌واسطهٔ رنگ‌آمیزی‌های عشقی و افسانه‌سازی اوست. نظامی نامش الیاس بن یوسف و کنیه‌اش ابومحمّد مولد و موطنش بنا بر مشهور گنجه است ولی اصلاً اهل قم بوده. ولادتش در ۵۳۳ هجری و وفاتش ۵۹۶ و مدّت عمرش ۶۳، در طریقت و سلوک به اخی فرج زنجانی دست ارادت داده.

۲) مطابق این مضمون در مثوی فرموده:

گفت معشوقی به عاشق کای فتی — تو به‌غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشترست — گفت آن‌شهری که در وی دلبرست
با تو دوزخ جنّتست ای دلربا — بی‌تو جنّت دوزخست ای جان‌فزا
هر کجا تو با منی من خوشدلم — گر بوَد در قعر گوری منزلم

نــــالش تســبیح فــرشته است و روح / کـــین فــلک نــادره مــینا خــوشست
بـــــلبل نــالنده بــه گــلشن، بــهست / طــوطی گــوینده شکــر خـا خـوشست
چـــونکه خـــدا رُفت دلت را ز حـــرص / رو بــــه‌دل آور، دل یکـــتا خـــوشست
از تـــو چـــو انـــداخت خـــدا رنـــج کـــار / رؤ بـــه‌تماشا کـــه تـــماشا خـــوشست
گـــفت:«تـماشای جـهان عکس مـاست / هـم بـرِ مـا بـاش کـه بـا مـا خـوشست»
عکس در آیـــینه اگــر چــه نکـوست / لیک هـــمان صـــورت زیـــبا خـــوشست
بس کـــن، چـــون دیـــده ببین و مگـوی / دیـــده بــه‌خود دیـــدهٔ بـــینا خـوشست
مــفخر تــبریز شـــهم شـــمس دیـــن / بـــا هـــمه فـــرخـنده و تـنها خـوشست

در رسیدن جذبهٔ عشق و دریدن زنجیر عقل

مــــرغ دلم بـــاز پـــریدن گـــرفت / طـــوطی جـان قـند چـریدن گـرفت
اشـــتر دیـــوانـــهٔ ســـرمست مـــن / ســــلسلهٔ عـــقل دریـــدن گـــرفت
جـــــرعهٔ آن بـــــادهٔ بـــی‌زینهار / بـر سـر و بـر دیـده دویـدن گـرفت
بـــاز دریـــن جـــوی روان گشت آب / بـــر لبِ جـــو سـبزه دمـیدن گـرفت
دشـــمن مـــن دیـد کـه بـا دوسـتم / از حســـد انگشت گـــزیدن گـــرفت
بـــاد صـــبا بـــاز روان شـد بـه بـاغ / بـــر گـــل و بـــر لاله وزیـدن گـرفت
عشـــق فـــروشید بـــه عـــیبی مـرا / ســـوخت دلش بـاز خـریدن گـرفت
دل بـــــرمید از دغـــــل روزگـــــار / در بـــغل عشـــق خـــزیدن گـــرفت
عشـق چـو دل رابـه‌سوی خـویش خـوانـد / دل ز هـــــمه خـــــلق رمـــــیدن گـــرفت
رانـــد مـرا، رحـمتش آمـد بـخوانـد / جـانب مـن خـوش نگـریدن گـرفت
روح چـــو بـــازست کـه پـرّان شـود / کز سوی شـه طـبل شـنیدن گـرفت
بس کـــن زیـرا کـه حـجاب سـخن / پـــرده بـــه گـرد تـو تـنیدن گـرفت
مـــــفخر تـــــبریز ز عشـــق رخت / جـــان مـیِ تـوحید چشـیدن گـرفت

* * *

کیست در این شـهرکه او مست نـیست / کیست در این دوْر کـزین دست نـیست
کـــیست کـــه از دمـــدمهٔ روح قـــدس / حـــامله چـــون مـــریم آبست نـــیست
کـــیست کـــه هـــر ســاعت پـنجاه بـار / بســـتهٔ آن طـــرّهٔ چـون شست نـیست

چیست در آن مجلس بالای چرخ / از می و مطرب که درین پست نیست
می‌نهلد می که خرد دم زند / تا بنگویند که پیوست نیست
جان برِ تن بسته شد و لنگ ماند / زانکه ازینجاش برون جست نیست
نیست شؤ و وا ره ازین گفتگو / کیست کزین ناطقه سرمست نیست
بوالعجبا بوالعجبان را نگر / هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
غیر دو چشم خوش تو شمس دین / هیچ کسی مست به پیوست نیست

بادهٔ صوفی از خم خدایی است

صوفیان آمدند از چپ و راست / در به‌در، کو به کو، که‌باده کجاست
درِ صوفی دلست و کویش جان / بادهٔ صوفیان ز خنب خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت: / «الصّلا هرکسی‌که عاشق ماست»
این چنین باده و چنین مستی / در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس / از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز / الصّلا زن که روز روزِ صلاست
مردمت‌گر ز چشم خویش انداخت / مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آبروئ کم خور غم / جای عاشق برون زآب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند / غرقه را آشنا در آن دریاست
من خمش کردم ای رفیق کنون / نوبت گفتگوی صاحب ماست
شمس تبریز مفخر دو جهان / آنکه او نور آدم و حوّاست

***

عشق جز دولت و عنایت نیست / جز گشادِ دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت / شافعی را درو روایت نیست
مالک از سرّ عشق بی‌خبرست / حنبلی را درو درایت نیست

بـوالْـعجب‌سوره‌ایست سـورهٔ عشـق چـار مـصحف درو یک آیت نـیست
لا یـــجوز و یـــجوز تـــا اجـلست عـــلم عشّـــاق را نـــهایت نـیست
عـــاشقان غـــرقه‌انـــد در شکـــرت مـــصر را از شکـــر شکـــایت نـیست
هـــر کــه را پــرغم و تــرش بـینی نـیست عـاشق وزآن ولایت نـیست
نیست شـوْ نـیست از خـودی کـه تـرا بـــتر از هســـتیَت جـنایت نـیست
بـــنده را بس بـــوَد «کَـفٰی بِـالله» لیکش ایـن دانش و کـفایت نـیست
هـــیچ راعـــی مشـــو رعـیّت شـوْ بـــهتر از راعـــیی رعـایت نـیست
پـــایِ کـــوری بـــه‌کـوزه‌ای در زد گـــفت: «فـرّاش را وقـایت نـیست
کـوزه و کـاسه چـیست بـر سر ره راه ازیـن پـر خـزف نـقایت نـیست
کـــــوزه‌ها را ز راه بـــــرگیرند تـا کـه فـرّاش را سـقایت نـیست»
گـفت: «ای کـور کـوزه بـر ره نـیست لیک در ره تـــــرا درایت نـــیست
ره رهـــا کـــرده‌ای ســوی کـوزه مـی‌روی ایـن بـجز غـوایت نـیست»
بس کـــن، ایـــن آب را نشـانیهاست تشـــنه را حـاجت وصـایت نـیست
شـمس تـبریز در جـهان گـنجیست کـــه ورا ابـــتدا و غـــایت نـیست

ردیف جیم

ای‌جـان فـرو روْ در غـمش کَـالْصَبر مِـفْتٰاحُ الْفَرَج
تـــا رو نـــماید مـرهمش کَـالْصَبر مِـفْتٰاحُ الْـفَرَج

چندان فرو خور انـدهان تـا پـیشت آیـد نـاگـهان
کرسیّ و عـرش اعـظمش کَـالْصَبر مِـفْتٰاحُ الْـفَرَج

خندان‌شـوْ ازنـور نـهان‌تا تـو شـوی سـور جـهان
ایـــمن شــوی از مـاتمش کَـالْصَبر مِـفْتٰاحُ الْـفَرَج

بــاری دلم از مــرد و زن بــرکند مـهرِ خـویشتن
تــاعشق شــد خــال‌وعمش کَــالْصَبر مِــفْتٰاحُ الْـفَرَج

گــر ســینه آیــینه کـنی، بـی‌کبر و بـی‌کینه کـنی
در وی بــببینی هــر دمش کَـالْصَبر مِـفْتٰاحُ الْـفَرَج

هم بجْهی از ما و مـنی، هـم دیـو را گـردن زنـی
دردست پـیچی پـرچـمش کَـالْصَبر مِـفْتٰاحُ الْـفَرَج

اقـبال، خـویش آیـد تـرا دولت بـه پـیش آیـد تـرا
فــرّخ شــوی از مـقدمش کَـالْصَبر مِـفْتٰاحُ الْـفَرَج

دزدیست‌دراســرارتــو کــزوی‌نگون شــد کـار تـو
بر بند ایـن دم مـحکمش کَـالْصَبر مِـفْتٰاحُ الْـفَرَج

دارد خدا خـوش عـالمی نـنگر در ایـن‌عالم دمـی
چــون مـی‌زند انـدرهمش کَـالْصَبر مِـفْتٰاحُ الْـفَرَج

عاشق بیان سِـرّ مکـن خـامش کـه سـرّ «مِـنْ لَـدُنْ»
جز حـق نـباشد مـحرمش کَـالْصَبر مِـفْتٰاحُ الْـفَرَج

ردیف حا

نـــاگـــهان عـــنبرفشان آمـــد صـــباح
بـــــوی یـــار مـــهربان آمـــد صـــباح

از دم عـــــیسیٰ جـــهانی زنـــده شـــد
چـــون مسیح از آسمان آمد صباح

گـــل شکـــفته در هـمه بـاغ و چـمن
صـــــد نـــوای بـــلبلان آمـــد صـــباح

خـــــیز انـــــدر صـــبحدم بـــیدار شـــوْ
بـــوی مشک و زعـــفران آمـــد صباح

گــــل بـــرفت و گـــلبن آمـــد درنـــظر
بــــاغ رفت و بـــاغبان آمـــد صـــباح

از مکـــــان تـــا لامکـــان پـــرنور شـــد
چـــون نـــبی از لامکـــان آمد صباح

گـــفتمش گـــل را بـــچین از بـوستان
گـــفت بـــلبل در فـــغان آمـــد صـــباح

ســـــینه را قـــوت روان آمـــد صـــبوح
دیـــــده را نـــور عـــیان آمـــد صـــباح

مستوی شد شـاه جـان بـر تـخت دل
رخت مـــــا را پـــاسبان آمـــد صـــباح

گل چـو مـریم خـامشی را پـیشه کـرد
زانکـــه‌سوسن صـــدزبان آمـــد صـباح

شـــمس تـبریزی صَباحُ الْخَیْر گـفت
جـــانِ جـانان جـانِ جـان آمد صـباح

ردیف خا

مـــاه دیــدم شــد مــرا ســودای چــرخ آن‌مـــهی نــی کــه بــوَد بــالای چــرخ
زهـــره را دیــدم هــمی‌زد چــنگ دوش ای هـمه چـون دوشِ مـا، شبهای چـرخ
تــو زچــرخــی بــا تــو مــی‌گویم زچرخ ورنــه ایــن خــورشید را چــه‌جای چـرخ
جـــان مـــن بـــا اخـــتران آســمان رقـــص‌رقصان گشــته در پــهنای چــرخ
ســنگ از خــورشید شــد یاقوت و لعـل چشـــم از خــورشید شــد بــینای چــرخ
مـــاه مـــن بـــر آســمان دیگـرست عکس آن مـــاهست در دریـــای چــرخ
ســر فــروکن یک دمــی از بــام چــرخ تــا زنــم مــن چــرخــها در پــای چرخ
در فـــــراق آفـــتابِ جـــان بـــبین از شــفق پــرخــون شده سیمای چرخ
از بـــرای روی مـــهر شـــمس دیـن مـــی‌بباید رفت بـــر اعـــلای چـــرخ

ردیف دال

اگــر چــرخ وجـود مـن ازیـن گـردش فـرو مـاند بگـردانـد مـرا آن کس کـه گـردون را بگـردانـد
اگـر ایـن لشگـر مـا را زچشـم بـد گـزند آیـد بـه‌نصرت شـاه لشگـرها از آن بـالا فـرو رانـد
اگـــر بـــاد زمســتانی کـند بـاغ مـرا ویـران بـــهار شـــهریار مـــن از او انـصاف بسـتاند
شـمار بـرگ اگـر بـاشد یکـی فـرعون جبّاری کـف مـوسی یکـایک را بـه‌جای خـویش بـنشاند
مـترس ای‌دل، مـترس ای‌دل، زمـحنتهای ایـن‌منزل کــه آب چشــمهٔ حـیوان تـرا هـرگز نـمیرانـد
شکســـته بســـته تـازیها، بـرای عشـقبازیها بگــویم هـرچـه مـی‌گویم شـهی دارم کـه بسـتاند
چـو مـن خـود را نـمی‌یابم سخن را خـود کـجا یـابم هـمان شـاهی کـه داد ایـن شـمع شـمعم را بگـیرانـد
چو شـمس‌الدّیـن تـبریزی شـود سـرمست و دیـوانـه کســی کـز عشـق او حـرفی زلوح جـان فـرو خـوانـد

جستن نشانی یار از هر دار و دیار

اَلا سـر کـرده از جـانم تـرا خـانه کـجا بـاشد اَلا ای مـــاه تـــابانم تـــرا خـانه کـجا بـاشد
الا ای قـادر قـاهر ز تـن پـنهان بـه‌دل حـاضر زهـــی پـیدا و پـنهانم تـرا خـانه کـجا بـاشد
تـو گـویی خـانهٔ خـاقان بـوَد دلهـای مشـتاقان مـرا دل نـیست ای جـانم تـرا خـانه کـجا بـاشد
بـوَد مـهْ سـایه‌را دایـه،به‌مهْ چـون مـی‌رسد سایه مگـــو ای‌مـهْ نـمی‌دانـم تـرا خـانه کـجا بـاشد
نشـان مـاه مـی‌دیدم، بـه‌صد خـانه بگـردیدم ازیـن تـفتیش بِـرهانم تـرا خـانه کـجا بـاشد
بســـی‌برباموِ درگشــتم بســی‌در بـحروبرگشتم نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم تـرا خـانه کـجا بـاشد
گـهی در کـوی عـریانم، گـهی در نـزد خـلقانم زطـفل و پـیر پـرسانم تـرا خـانه کـجا بـاشد
گهی در تحت و گه فوقم گـهی در شـوق و در ذوقـم گـــهی لرزان و نـالانم تـرا خـانه کـجا بـاشد
گهی غمگین گهی شـادم گـهی ویـران گـه آبـادم گـــهی از غـصّه گـریانم تـرا خـانه کـجا بـاشد
خـمش‌گشتم خـمش‌گشتم‌که چـون‌ماهی دریـن شستم چـو از حـیرت فـرو مـانم تـرا خـانه کـجا بـاشد

آلا ای‌شمس‌تبریزی تویی سرخیل مشتاقان / مرا جانیّ و جانانم ترا خانه کجا باشد

شب وصال یار شب قدر است و شب هجران شب قبر

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند / به‌جای مفرش و بالش همه مشت و لگد بیند
ازیرا خواب کژ بیند که آیینهٔ خیالست او / که معکوسست تعبیرش اگر او نیک، بدبیند
خصوصاًاندرین مجلس‌که‌امشب در نمی‌گنجد / دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد بیند
شب قدرست وصل او، شب قبرست هجر او / شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
خنک‌جانی‌که بربامش همی‌چوبک زند امشب / شود همچون‌سحر خندان،عطای بی‌عدد بیند
بروْ ای خوابْ خاکی زن تواندر چشم نامحرم / که حیفست اینکه بیگانه در این‌شب قدّ و خد بیند
شرابش‌ده‌بخوابانش،برون‌بر زین گلستانش / که‌تا در گردن او فردا ز غم «حبل مسد» بیند
ببردی روز درگفتن، چو آمد شب خمش باری / که هرکز گفت خامش شد، عوض گفتِ ابد بیند
هزاران نطق بگشاید هزاران نکته بنماید / زخاصان همه عالم هزاران گون رشد بیند
ینابیع حِکَم بیند هزاران بذله بر گوید / چو بگشاید عیونِ او همه عالم احد بیند
یکی گوید یکی جوید، یکی پرسد یکی پوید / همه اجزا ازو روید اگر جسم و جسد بیند
نیاید پیش چشم او، یکی موری زخشم او / به‌پیشش جمله نیک آید اگر گرگ و اسد بیند
خموش‌و خرّم و شادان همی‌باشد همه دم او / چه‌غم‌دارد گر از بعضی‌همه‌بغض‌وحسد بیند

بهاریه

بهار آمد، بهار آمد، بهار خوش عذار آمد / خوش و سرسبز شد عالم، اوان لاله‌زار آمد
زسوسن‌بشنوای‌ریحان،که سوسن‌ده‌زبان دارد / به‌دست آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
گل از نسرین‌همی‌پرسدکه:«چون‌بودی در این‌غربت» / همی گوید: «خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد»
سمن با سرو می‌گوید که:«مستانه همی رقصد» / به گوشش سرو می‌گوید که:«یار بردبار آمد»
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارکباد / که‌زردی رفت و خشکی ورفت‌عمرپایدارآمد
همی‌زدنرگس‌آن‌چشمک‌به‌سوی‌گل‌که‌خندانی / بلی گفتا که:«خندانم که یارم در کنار آمد»
صنوبرگفت:«راه‌سخت‌آسان‌شدبه‌فضل‌شه» / که هر برگی که سر برزد چو تیغ آبدار آمد
ببین کین بلبل شیدا برآمد بر سر منبر / که ای یاران آن کاره صلا هنگام کار آمد
فراوان‌شددر این‌مجلس ریاحین‌وگل‌ونرگس / از آنچه بود هر باری شکوفه صد هزار آمد

دل عشّـاق روشـن شـد هـوای بـاغ گـلشن شـد هــزاران سـاقی زیـبا بـه‌جام پـر عُـقار آمـد
ز شـمس‌الدّیـن تـبریزی رسد باده بـه‌نوروزی که هـر قـطره از آن جـرعه چـو دُرّ شـاهوار آمـد

بهاریه

بـــهار آمـد، بـهار آمـد، بـهار مشکـبار آمـد نگــار آمــد، نگـار آمـد، نگـار بـردبار آمـد
صـبوح‌آمد، صـبوح‌آمد، صـبوح راح‌وروح آمـد هــزاران سـاقی مـهْ رو بـه ایـثار عُـقار آمـد
صـفاآمد، صـفاآمد،که سـنگ وریگ‌روشـن شـد شـفا آمـد، شـفا آمـد، شـفای هـر نـزار آمـد
حـبیب آمـد، حـبیب آمـد، بـه‌دلداریّ مشـتاقان طـبیب آمـد، طـبیب آمـد، طـبیب هـوشیار آمـد
سـماع آمـد، سـماع آمـد، سـماع بـی‌صداع آمـد وصـال آمـد، وصـال آمـد، وصـال پـایدار آمـد
ربـیع آمـد، ربـیع آمـد، ربـیع بس بـدیع آمـد شـقایقها و ریـحانها و لالهٔ خـوش عـذار آمـد
کسـی‌آمد، کسـی‌آمد،کـه نـاکس زو کسـی گـردد مـهی آمـد، مـهی آمـد، کـه دفـعِ هـر غـبار آمـد
دلی آمـد، دلی آمـد، کـه دلهـا را بـخندانـد مـیی آمـد، مـیی آمـد، کـه دفـع هـر خـمار آمـد
کـجاآمد، کـجاآمد، کـزایـنجا خـود نـرفته‌ست او ولیکــن چشـمْ گـه آگـاه و گـه بـی‌اعـتبار آمـد
کـفی آمـد، کـفی آمـد، کـه دریـا دُر ازو یـابد شهی آمـد، شـهی آمـد، کـه عـیش هـر دیـار آمـد
کـنون‌ناطق خـمش‌گردد،کـنون عـاشق بـه‌نطق آیـد رهـاکـن حـرف بشـمرده،کـه حـرف‌بی‌شمار آمـد

در جلوهٔ یارگلرخسار و وزیدن نفحات غیبیّه از هر کنار

چه بویست این چه بویست این مگـر آن یـار مـی‌آید مگــر آن یــار گــلرخسـار از گــلزار مــی‌آید
شـبی یـا پـردهٔ عـودی و یـا مشک عـبر سـودی و یـا یـوسف بـدان زودی از آن بـازار مـی‌آید
چه نـورست‌ایـن چـه‌تابست ایـن چـه‌ماه و آفـتابست ایـن مگـر آن یـار خـلوت جـو زکـوه و غـار مـی‌آید[1]
سـبوی‌من چـه مـی‌جویی‌دهانش‌راچـه‌می‌بویی تـو پـنداری کـه او چـون تـو از آن خـمّار مـی‌آید
چـه نـقصان آفـتابی را اگـر در ره رود تـنها چه نقصان حشـمت مـهْ را کـه بـی‌اسـتار مـی‌آید
چه‌خوردایـن دل در ایـن مـحفل‌که هـمچون‌مست‌انـدرگل از آن مـیخانه چـون مسـتان چـه نـاهموار مـی‌آید

۱) اشاره است به واقعهٔ حال بعثت و هنگامی که حضرت محمّد (ص) از غار کوه حرا به‌سوی مکّه می‌آمد و پر از روح الهی، و آثار بعثت و نبوّت از او نمایان بوده؛ چنانکه در تواریخ است آن حضرت مدت شش‌ماه قبل از بعثت اغلب در کوه حرا در غاری انزوا اختیار کرده و به‌طاعت یزدان پاک و ذکر و فکر الهی اشتغال داشت تا روزی که جبرئیل امین وحی الهی بر او ظاهر گشت و پیام الهی بر او خواند به‌تفصیلی که در تواریخ مسلمین و اروپاییان و غیره یاد شده.

مـخسب‌امشب،مـخسب‌امشب، سراغش گیر و دریابش   کـه او در حـلقهٔ مسـتان چـنین بسیار مـی‌آید
گـلستان‌می‌شودعالم، چـو سـروش‌می‌کند سـیران   قـیامت مـی‌شود ظـاهر، چـو در اظـهار مـی‌آید
هـمه‌چون‌نقش‌دیواریـم‌وجنبان‌می‌شویم‌آن‌دم   کـه نـور نـقش بـند مـا بـرین دیـوار مـی‌آید
گـهی در کـوی بـیماران چـو جـالینوس مـی‌گردد   گـهی بـر شکـل عـیّاران هـمی بـیمار مـی‌آید
خـمش‌کردم خـمش‌کردم‌که ایـن‌دیوان شـعرمن   ز شـرم آن پـریچهره بـه‌اسـتغفار مـی‌آید

* * *

دلا نـزد کسـی بـنشین کـه از دلهـا خـبر دارد   بـه‌سایهٔ آن‌درخـتی روْ کـه او گـلهای تـردارد
درایـن بـازار عـطّاران مـروْ هـرسو چـو بـیکاران   بـه‌دکّان کسـی بـنشین کـه در دکّـان شکـر دارد
تـرازو گـر نـداری پس تـرا زو ره زنـد هـرکس   یکـی قـلبی بـیارایـد، تـو پـنداری کـه زر دارد
تـرا بـر در نشـاند او بـه‌طرّاری کـه مـی‌آیم   تـومنشین‌منتظر بـر در،کـه آن‌خـانه‌دو در دارد
بـه‌هر دیگـی‌که مـی‌جوشدمیاورکاسه‌ومنشین   کـه‌هردیگی‌که‌می‌جوشد درو چـیزی‌دگر دارد
نه هـرکلکی شکـر دارد، نـه هـر زیـری زبـر دارد   نـه هـرچشـمی نـظردارد، نـه‌هر بـحری‌گهر دارد
نـه هـر آهـی اثـر دارد، نـه هـر راهـی گـذر دارد   نه‌هر مردی جگـر دارد، نـه هـر ابـری مـطر دارد
بـنال ای بـلبل دسـتان، ازیـرا نـالهٔ مسـتان   مـیان صـخره و خـارا اثـر دارد، اثـر دارد
بنهْ سر گـر نـمی‌گنجی، کـه انـدر چشـمهٔ سـوزن   اگـر رشـته‌نمی‌گنجد ازآن دان‌کـه دو سـر دارد
چو تـو از بـاد بگـذشتی مـقیم چشـمه‌ای گشـتی   حـریف هـمدمی گـردی کـه آبـی در جگـر دارد
خـمش‌کردم زگـفتن مـن‌شدم‌مشغول‌حالِ خـود   که بادست ایـن سـخنها و بـه‌باطن کـی اثـر دارد
چـوشـمس‌الدّیـن‌تبریزی اگـر داری خـبر از دل   دلت در وادی حـیرت یـقین عـزم سـفر دارد

* * *

دگـر بـاره سرِ مسـتان زمسـتی در سـجود آمـد   مگـر آن مـطرب جـانها زپـرده در سـرود آمـد
سـرانـدازان و جـان‌بازان دگـر بـاره بشـوریدند   وجـود انـدر فـنا رفت و فـنا انـدر وجـود آمـد
دگر بـاره جـهان پـر شـد زبـانگ صـور اسـرافـیل   امین غـیب پـیدا شـد کـه جـان را زاد و بـود آمـد
بـبین اجـزای خـاکـی را کـه جـانِ تـازه پـذرفتند   همه خاکیش پاکـی شـد، زیـانها جـمله سـود آمـد
نـدارد رنگ آن عـالم، ولیک از تـابهٔ دیـده   چـونور از جـام‌رنگ‌آمیز زیـن‌سرخ وکـبودآمد
نـصیب‌تن ازیـن‌رنگست،نـصیب‌جان‌ازآن لذّت   ازیـرا زآتش مـطبخ نـصیب دیگ دود آمـد
بسوز ای دل‌کـه تـا خـامی‌نیاید بـوی عـود از تـو   کجا دیدی که بـی‌آتش کسـی را بـوی عـود آمـد
چو شمس‌الدّین تـبریزی زلطـف غـیب پـیدا شـد   هـزاران بـلبل مـعنی چـه در گـفت و شـنود آمـد

جانان را درون جان باید جست

روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد
وزو لطف و وفا وز ما همه جور و جفا باشد

چوچرخ از عشق‌گردانم چوابرازهجرگریانم
زطفل و پیر پرسانم که آن‌مهْ رو کجا باشد

زحیرت سوی ارض اندر ورا جستم من از هر در
مرا گفت او: «نمی‌دانی که جای من سما باشد»

زعشقش بر سما رفتم مهِ خود در سما جستم[1]
ندا آمد که آن‌مهْ رو نه در سفل و علا باشد

دریـن‌عشق و درایـن‌سودا گذر از زیر و از بالا
درون جان بجو او را که بی‌جا را نه جا باشد

چو در جانش بجستم من برون جَستم زحبس تن
هنوزش می‌نیابم من مگر حق رهنما باشد

شدم‌حیران‌ومی‌پویم ورا هر سوی می‌جویم
زهی حیرت که عین او مرا وصل لقا باشد

ازین دریای حیرانی چو بردم صد دُرِجانی
چوآن حیرت‌شود افزون‌قیاسی‌کن‌روا باشد

درین‌ره هر که مرد آید ورا همراه درد آید
زهی دردی که زو جان را دوا اندر دوا باشد

زهی‌دردی‌که شد درمان زهی کفری که شد ایمان
درین رزمِ پر از شیران ظفر خود تا کرا باشد

گذر ای طالب از پیکر به‌چشم سِرّ بمن بنگر
که‌از یک جام‌آن دُردی‌مراصدگون‌صفاباشد

زمرگم دایماً زنده زمحوِ محض پاینده
درآن عالم‌که من‌رفتم نه‌من باشد نه ما باشد

خمش‌کن‌چون‌هلال‌جان‌زشمس‌الدّین‌برین‌کیوان
چو بدری‌شدیقین‌می‌دان کز و شب‌راضیا باشد

* * *

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
بیابد پاکی مطلق درو هرچه پلید آید

چه‌مقدارست‌مرجان‌را که‌گرددکفومرجان را
ولی تو آفتابی بین که بر ذرّه پدید آید

هزاران‌قفل و هر قفلی به‌عرض آسمان باشد
دو سه‌حرفِ چو دندانه‌بر آن جمله کلید آید[2]

یکی‌لوحیست‌دل‌لایح‌درین‌دریای خون سابح
شودغازی زبعد از آن که صدباره شهید آید

غلام موج‌آن بحرم‌که هم عیدست و هم خرّم
غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید

هرآن قطره کزین دریا به‌ظاهر صورتی یابد
یقین می‌دان که نام او جنید و با یزید آید

درآ ای‌جان‌وغسلی‌کن،درین‌دریای بی‌پایان
که از هر قطرهٔ غسلت هزاران داد و دید آید

خطر دارند کشتی‌ها ز اوج و موج هر دریا
امان یابند از موجی کزین بحر سعید آید

---

۱) یعنی جستجو کردم نه آن که بر سما یافتم چنانکه در اخبار است: و إنّ الْملاء الْأعلىٰ يَطلبونَه كما تَطْلبونَه اَنتُم، یعنی خلق عالم بالا مانند شما او را می‌طلبند.

۲) مقصود سه حرف الله است.

چــوعارف را و عـــاشق‌را بـــوَد هـــرساعتی عیدی‌نباشد مـنتظر سالی کـه تـا ایّام عـید آیـد
چــوشـمس‌الدّیـن‌تبریزی تـرا نـور دو چشـم آمـد زشــوق روی او هــردم زنــوْ عــیش جـدید آیـد

بهاریه

شکــایتها هـمی‌کردی کـه بـهمن بـرگ ریـز آمـد کــنون‌برخــیز وگـلشن بـین‌که بـهمن‌برگُریز آمـد
ز رعـــد آســمان بشــنو تــو آواز دهــل یــعنی عــروسی‌دارد ایــن‌عالم‌که بســتان‌پرجــهیز آمـد
بــیا و بــزم ســلطان‌بین، زجــرعه‌خاک‌خــندان بـین کـــه‌باغی[1] رفت و ازنـــصرت‌نسیم‌مشک‌بیز آمـــد
به‌گوش غنچه نـیلوفر هـمی‌گوید کـه: «یـا عـبهر به استیز عدو مـی خـور، کـه هـنگام سـتیز آمـد»
بــیا ای پــاک مــغز مــن، بــبو گــلزار نـغز مـن بــه‌رغم هـر خـر کـاهل کـه مشک اوکُمیز[2] آمـد
ســپاه گــلشن و ریــحان بـحمداللّـه مـظفّر شـد که تیغ و خـنجر سوسن‌در ایـن پـیکار تـیز آمـد
زمــین بشکــافت بــیرون‌شد،از آن‌رو خــنجرش خـوانـدم بـه‌یک دم از عـدم لشکـر بـه‌اقـلیم حـجیز[3] آمـد
چــوحلواهــای‌بی‌آتش رسـیدازدیگ چـوبین خَـوش ســر هــر شــاخ پــرحـلوا بسـان کـفچلیز[4] آمـد
خـــمش‌باش‌و بــجوعزّت ســفرکن‌جانب‌حضرت که نبْوَد خـواب را لذّت چـو بـانگ خـیزخـیز آمـد

خواندن جانها را به استفاضه از شیخ صلاح‌الدّین زرکوب

صــلا جــانهای مشــتاقان کـه نک دلدار خـوب آمـد چــو زرکــوبست آن دلبــر رخ مــن ســیم‌کوب آمـد
ازو کــو حســن مــهْ دارد، هــر آن کــو دل نگــهدارد به‌خاک پاک آن دلبر که آن‌کس سنگ و چـوب آمـد
هـرآن کـز عشـق بگـریزد حـقیقت خـون خـود ریـزد کـجا خــورشید را هــرگز زمــرغ شب غــروب آمـد
بروب از خویش ایـن خـانه، بـبین آن حسـن شـاهانه بــرو جــاروب لا بسـتان، کـه لایش خـانه روب آمـد
تـو چـه بشـنیدی و گـفتی بگـو تـا شب کـجا خـفتی حکــایت مــی‌کند رنگت، کــه جــاسوس قـلوب آمـد
تـن تـو هـمچو خـاک آمد، دل تـو تـخم پـاک آمـد هوسها چون ملخها شد، نـفسها چـون هـبوب[5] آمـد
زبـــینایی بگـــردیدی، مگــر خــواب دگــر دیــدی چــه‌خوردی‌تو کــه‌قاروره پــر از خـلط ورسـوب[6]آمـد
صــلاح الدّیــن یــعقوبان، جــواهــربخش زرکــوبان کــه او خــورشید اســرارست و عــلّام الْـغیوب آمـد

---

۱) باغی، نافرمان و از اطاعت بیرون آمده.
۲) شاش.
۳) به‌معنی عالم مادّه و جسم و در اصل لغت به‌معنی پرده و مانع است.
۴) کفگیر.
۵) وزیدن باد.
۶) ته‌نشین.

در صفت عشّاق و ارباب قلوب

مرا عاشق چنان بایدکه هر باری که برخیزد   قیامتهای پر آتش زهر سویی برانگیزد
دلی‌خواهیم‌چون‌دوزخ‌که‌دوزخ‌را فرو سوزد   دو صد دریا بشوراند، زموج بحر نگریزد
فلکها را چو مندیلی به‌دست خویش درپیچد   چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
چوشیری‌سوی‌جنگ‌آید،دل‌او چون‌نهنگ آید   بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو او از هفتمین دریا کنار قاف باز آید   چه گوهرها کزان دریا کنار قاف در ریزد
چو هفتصد پردهٔ دل را به‌نور خود بسوزاند   زعرشش این ندا آید بنام ایزد بنام ایزد
اَلا ای‌شمس‌تبریزی به بیداری و شب‌خیزی   شود هر ذرّه خورشیدی که با مهر تو آمیزد
خمش چندان تفکّرکن‌که دریابی صلاح خود   بگو با من که هر بیدل چرا زینها بپرهیزد

بهاریه

مه‌دی رفت و بهمن رفت و ساقی نوبهار آمد   زمین سرسبز و خرّم شد اوان لاله‌زار آمد
درختان بین‌که چون مستان همه‌گیجند و سرجنبان   صبا برخواند افسونی که جمله بی‌قرار آمد
سمن را گفت نیلوفر که: «پیچاپیچ من بنگر»   چمن راگفت اشکوفه که: «فضل کردگار آمد»
بنفشه در رکوع‌آمد چو سنبل در خشوع آمد   چونرگس چشمکش‌می‌زدکه وقت اعتبار آمد
چه‌خوردآن‌بید سرجنبان‌که ازمستی‌سبکسرشد   چه دید آن‌سرو خوش‌قامت که رفت و پایدار آمد
قلم بگرفته نقّاشان که جانم مست کفهاشان   که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین بر نشسته بر سر منبر   ثنا و حمد می‌خواند که وقت انتشار آمد
چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو   بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
بفرمودند گلها را که بنمایند دلها را   نشاید دل نهان کردن چو جلوهٔ یار غار آمد
به‌بلبل‌گفت‌گل: «بنگر به‌سوی سوسن اخضر   که گرچه صدزبان دارد صبور و رازدارآمد»
جوابش داد بلبل:«روْ به‌کشف راز من بنگر   که‌آن عشقی‌که‌من دارم چوتوبی‌زینهار آمد»
چنار آورد رو در رَز که ای ساجد قیامی کن   جوابش داد کین سجده مرا بی‌اختیار آمد
منم‌حاصل‌ازآن شربت‌که بر مستان زندضربت   مرا باطن چو نار آمد، تو را ظاهر چنار آمد
برآمد زعفران‌فرّخ، نشان عاشقان بررخ   برو بخشید وگل‌گفت: «آخ‌کین مسکین نزارآمد»
رسید آن ماجرای او به‌سیب لعل خندان رو   به‌گل گفت او:«نمی‌داند که دلبر بردبار آمد»
چو سیب آورد این‌دعواکه نیکو ظنّم از مولٰی   برای امتحان او ز هر سو سنگسار آمد

خورد سنگ و فرو نـاید کـه مـن آویـخته شـادم　　کـه ایـن تشریف آویـزش مـرا مـنصوروار آمـد
کـه مـن مـنصور آویـزان ز شـاخ‌دار الرّحـمن　　مـرا دور از لب‌زشـتان چـنین بـوس و کـنار آمـد
هـلاختمست بـربوسه نـهان‌کن‌دل‌چو سـنبوسه　　درون سینه‌زن پـنهان دمـی کـان بـی‌شمار آمـد
آلا ای‌شمس تـبریزی تـویی سـبزیّ هـر بسـتان　　شـقایقها و ریـحانها زخـویت خـوش عـذار آمـد

در وصف دلبر و مطرب عشق و دل دیوانهٔ عاشق که بند و پند نمی‌پذیرد

مـرادلبـر چـنان بـایدکه جـان فـتراک او گـیرد　　مـرامـطرب‌چنان بـایدکه زهـره پـیش‌او مـیرد
یکـی پـیمانه‌ای دارم کـه بـر دریـا هـمی‌خندد　　دل دیـوانـه‌ای دارم کـه بـند و پـند نـپْذیرد
خـداونـدا تـو مـی‌دانـی کـه جـانم از تـو نشْکـیبد　　ازیـرا هـیچ مـاهی را دمـی از آب نگْـزیرد
زهی هستی که تو داری، زهـی مسـتی کـه مـن دارم　　تـرا هسـتی هـمی‌زیبد مـرا مستی هـمی‌گیرد
هلا بس کن، هلا بس کن، که این عشقی که بگزیدی　　نشـاطی مـی‌دهد بـی‌غم، قـبولی مـی‌کند بـی‌رد
یکـی لوحـی بـه مـن دادی کـه ارواح مـلایک را　　زمـصحف بـاز بسـتاند بـدارد بـر سـر ابـجد
زهـی شـاه جـهان مـن، زهـی خـاقان جـان مـن　　زهـی‌بی‌شان بـیان مـن زحـد بـیرون‌شده از حـد

هر چند یار چون خورشید عیان‌است طالب سعادتمند در پی نشان است

نـباشد عـیب پـرسیدن، تـرا خـانه کـجا بـاشد　　نشـانی ده اگـر یـابیم آن اقـبال مـا بـاشد
تـوخورشیدعیان بـاشی،زچشـم‌چون‌نهان بـاشی　　تـو خـود ایـن را روا داریّ و هـرگز ایـن روا بـاشد
بگـفتی مـن وفـا دارم، وفـا را مـن خـریدارم　　بـبین‌در رنگ رخسـارم بـیندیش این‌وفا بـاشد
بـیا ای یـار لعـلین لب، دلم گـم شـد از این‌قالب　　دلم داغ شـما دارد یـقین پـیش شـما بـاشد
درین آتش کـبابم مـن، خـراب انـدر خرابـم مـن　　چـه‌باشد ای‌شـهِ خـوبان سری‌کز تـن‌جدا بـاشد
دل مـن در فـراق جـان چـو مـار سرزده پـیچان　　بـه گـرد نـقش تـو گـردان مـثال آسـیا بـاشد
بگـفتم ای دل مسکـین حـذر کـن زآتش پـرکین　　بـیا بـر جـای خـود بـنشین دلم گـفتا خـطا بـاشد
خـریدی خـانهٔ دل را، دل آن تست مـی‌دانـی　　هـرآنـچه هست در خـانه از آنِ کـدخدا بـاشد
قـماشی کـانِ تـو نـبْوَد بـرون انـداز از خـانه　　درون مسـجد اقـصیٰ سگ مـرده چـرا بـاشد
فـرو بسـتست تـدبیرم، بـیا ای مـاه شـبگیرم　　بـپرس ای شـاه کشـمیرم کسـی را کـاشنا بـاشد
خـوداوپـیداوپـنهانست جـهان‌نقشست‌و او جـانست　　بـیندیش ایـن چـه سلطانست مگـر نـور خـدا بـاشد
برآر از عشـق یک فـتنه کـه مـردم راه کُـه گـیرند　　بـه‌شهر انـدر کسـی مـاند کـه جـویای فـنا بـاشد

زنــد آتش دریــن بـیشه کـه بگـریزند نـخجیران مگــر آن صــید نگــریزد کـه ابراهـیم مـا بـاشد
مســـلّم گشت دلداری تـــرا، ای تـــو دل عـــالم مســلّم گشت جان‌بخشی تـرا وان دم تـرا بـاشد
اگــر دریــا شکــافیدن بـوَد چــالاکــی مـوسی قــبای مــهٔ شکــافیدن ز نــور مــصطفیٰ بــاشد
خمش کـوته کـن ای خـاطر کـه عـلم اوّل و آخـر بـیان کـرده بـرِ عـاشق کـه پـیش شـاه لا، بـاشد

* * *

امشب عجبست ای جـان گـر خـواب رهـی یـابد آن چشـم کـجا خسبد کـو چـون تـو شـهی یـابد
ای عاشق خـوش مـذهب زنـهار مـخسب امشب کـــان یــار بــهانه جــو بــر تــو گــنهی یــابد
مــن بــندهٔ آن صــادق کــو بـر تـو بـوَد عـاشق کــز چســتی و شب‌خـیزی از مــهٔ کــلهی یـابد
در خــدمت شــه بــاشد شب هــمره مــهٔ بـاشد تـــا از مــلاء اعــلیٰ چــون مــهٔ ســپهی یــابد
بــر زلف شب آن غــازی چــون دلوْ، رسن‌بازی آمـــوخت کــه یــوسف را در قــعر چــهی یــابد
آن اشـــتر بـــیچاره نـــومید شـــدست از جـــو مـــی‌گردد در خـــرمن تـــا مشت کَــهی یــابد
بـــالش چـــو نـــمی‌تابد از اطـــلس روز تـــو بـــاشد زشب قـــدرت شـــال ســـیهی یــابد
زان نـــعل تـــو در آتش کـردند دریــن ســودا تـــا هــر دل ســودایــی از تــو شـرهی یــابد
انـــدر پــی خــورشیدش شـبرو پــی امّــیدش تـــا مـــاه بـــلند تـو بــا مـه شـبهی یــابد
امشب شب قدر آمـد خـامش شـو و خـدمت کـن تـــا هـــر دل اللّـــهی ز اللّـــه ولهــی یــابد

در تجلّی‌های نو به نو که از معشوق بر دل سودایی عاشق می‌شود

امـــروز جـــمال تـــو ســیمای دگــر دارد امـــروز لب نـــوشت حـــلوای دگـــر دارد
امــروز گــل لعــلت از شــاخ دگــر رستست امـــروز قـــد ســـروت بــالای دگــر دارد
امــروز خــود آن مـاهت در چـرخ نـمی‌گنجد و آن ســینهٔ چـون چـرخت پـهنای دگـر دارد
امــروز نــمی‌دانـم فـتنه ز چـه پـهلو خـاست دانـــم کــــه ازو عــالم غــوغای دگــر دارد
آن‌آهــوی شـیرافکـن پـیداست‌ازآن چشـمش کــو از دوجــهان بــیرون صـحرای دگـر دارد
گـــر پـــا نــبُوَد، عــاشق بــا پــرّ ازل پَــرَّد ور ســـر نــبُوَد، عــاشق ســرهای دگــر دارد
رفت‌این دل سـودایـی،گـمشد دل‌وهـم سـودا کــو بــرتر ازیــن ســودا ســودای دگــر دارد
در عشــق دو عـالم را مـن زیـر و زبـر کـردم آن‌جاش چـه مـی‌جستم کـو جـای دگـر دارد
امــروزِ دلم عشــقست، فــردایِ دلم مـعشوق امـــــروزِ دلم در دل فـــردای دگـــر دارد

گرشاه صلاح‌الدّین پنهانْست[1] عجب نبْوَد
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

در بیان آنکه همهٔ خوبیها از آفریننده است و سالکان راه آشفته و حیران اویند

ای‌دوست شکر بهتر،یا آن‌که شکر سازد
خوبیّ قمر بهتر، یا آنکه قمر سازد

بگذار قمرها را، بگذار شکرها را
کو چیز دگر داند، او چیز دگر سازد

ای‌باغ تویی خوشتر، یاگلشن و گل در تو
یا آنکه برآرد گل، صد نرگس تر سازد

ای‌عقل، تو بهْ‌باشی، در دانش و در بینش
یا آنکه به‌هر لحظه صد عقل و نظر سازد

جان و تن و عقل و دل، پیدا کند از قدرت
وز قطرهٔآب ای‌جان‌او چشم‌وبصر سازد

ای عشق، اگر چه تو آشفته پریشانی
چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد

آن جمله کمرها را اندر شکند در عشق
وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد

من دلشدهٔ آنم آشفته و حیرانم
گاهیم بسوزاند گاهیم شرر سازد

دریای‌دل از لطفش بر خسرووبر شیرین
از قطرهٔ اندیشه صد گونه گهر سازد

شمس الْحق تبریزی صدگونه کند دل را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد

در کوشش و جدّیت در گشایش باب دل

آن را که درون دل درد و طلبی باشد
گر دل نگشاید در آن را سببی باشد

روْ بر درِ دل بنشین کان دلبر پنهانی
وقت سحری آید، یا نیم شبی باشد

آن دیده کزین دیده ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
او نادره‌ای باشد، یا بوالْعجبی باشد

آن‌کس‌که چنین باشد، با روح قرین باشد
در ساعت جان دادن، او را طربی باشد

چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید
او بی‌پدر و مادر عالم نسبی باشد

پایش چو به سنگ آید دُرّیش به‌چنگ آید
جانش چو به لب آید با قند لبی باشد

خاموش، به هر جایی اسرار مکن پیدا
در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

---

۱) در نسخه‌ای: «تنهاست» نوشته شده.

در بیان آنکه چشم و گوش و دل و عقل و عشق همه برای مشاهدهٔ حقایق و یافتن حقیقت است

چشـم از پی آن باید تا چیز عجب بیند / جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
سـر از پـی آن بـاید تـا مست بـتی گردد / پـا از پـی آن بـاید کـز یـار تـعب بـیند
عشـق از پـی آن باید تا سوی فلک پرّد / عـقل از پـی آن بـاید تا علم و ادب بیند
بـیرونِ سـبب بـاشد اسـرار و عـجایبها / محجوب بوَد چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق‌که به‌صد تهمت بدنام شود این‌سو / چون نوبت وصل آید صدنام و لقب بیند
ارزد کـه بـرای حـج در ریگ بـیابانها / بـا شـیر شـتر سـازد یـغمای عـرب بیند
بـر سنگ سیه حاجی زان بوسه‌زند از دل / کـز لعـل لب یـاری او لذّت لب بـیند
بر نقد سخن جانا هین سکّه مزن دیگر / کـان‌کس که طلب دارد او کانِ ذهب بیند
مستیم ز جام جان شمس الْحق تبریزی / کور است که این مستی از جام عنب بیند

در وجد و طرب از ورود معشوق حقیقی

شـمس‌و قـمرم آمـد، سـمع و بـصرم آمد / آن سـیمبرم آمـد، وان کـانِ زرم آمـد
مسـتیّ سـرم آمـد، نـور نـظرم آمـد / چـیز دگـر ار خـواهـی، چـیز دگـرم آمـد
آن راهـزنم آمـد، تـوبه شکـنم آمـد / وان یـوسف سـیمین بـر، ناگه بـبرم آمد
امـروز بـهْ از دیـنه، کـو مـونس دیـرینه / دی مست بـدان‌بـودم،کـزوی خـبرم آمـد
آن‌کس‌کـه هـمی‌جستم، دیشب‌بـه‌چراغ‌او را / امـروز چـو تـنگ گـل، بـر رهگـذرم آمد
دو دست‌کـمرکرد او،بگـرفت مـرا در بـر / زان تـاج نکـورویان نـادر گـهرم آمـد
از مـرگ چـرا تـرسم کـو آب حـیات آمـد / وز تـیغ چـرا تـرسم چـون او سـپرم آمـد
امـروز سـلیمانم کـانگشتریم دادی / وان تـاج مـلوکانه بـر فـرق سـرم آمـد
ازحـد چـو بشـد دردم،در عشـق سفر کردم / یـا رب، چـه سـعادتها کـز ایـن سفرم آمد
وقـتست‌که مـی نـوشم تـابرق‌زندهوشم / وقـتست‌که بـر پـرّم چـون بال‌و پـرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح درین‌عالم / وقـتست کـه بـر غـرّم چـون شیر نـرم آمد
بـیتِ دو بـماند امّـا، بـردند مـرا،جـانا / جـایی‌که جـهان آنـجا بس‌مـختصرم آمـد
شـمس‌الْحق تـبریزی‌نـورتو درایـن دیـده / مـانندهٔ بـینایی انـدر نـظرم آمـد

* * *

عــاشق بــه‌سوی معشوق زنـجیر هــمی درّد دیـــوانــه هــمی گــردد، تــدبیر هــمی درّد
تــقصیر کــجا گــنجد در گــرم روی عــاشق کـــز آتش عشـــق او تــقصیر هــمی درّد
تــا حــال جــوان چــبْوَد کـان آتش بـی‌علّت دُرّاعـــهٔ[1] تـــقویٰ را بـــر پــیر هــمی درّد
صــد پــردهٔ در پــرده گــر بـاشد در چشـمی ابــروی کــمان شکــلش از تــیر هــمی درّد
مــرغ دل هــر عـاشق کـز بـیضه بـرون آیـد از چـــنگل تـــعجیلش تأخــیر هــمی درّد
این عالم چـون قـیرست، پـای هـمه بگـرفته چــون آتش عشـق آمـد ایـن قـیر هـمی درّد

در بیان آنکه جز غم دوست غم بیهوده خوردن است

گــوینده‌که در سـقسین تــرکی دو کـمان دارد گــر زان دو یکـی‌گمشد مـا را چـه زیـان دارد
وای از غـــم بـــیهوده از بـــوده و نــابوده کـــاین‌کیسهٔزر داردوان‌کـــاسه و خــوان‌دارد
در شام اگـر شـاهی چـیزی بـه‌کسی بـخشد جــانت ز حســد ایــنجا رنــج خــفقان دارد
جز غـمزهٔ چشـم‌شه، جـز غـصّه‌و خشـم شـه واللّــه کـه نـیندیشد هـر زنـده کـه جـان دارد
چون عقل ندارم من پیش آ کـه تـویی عـقلم تــو عـقل بسـی‌آن‌را کـو چـون‌تو شـبان دارد
گـر طـاعتِ کـم دارم تـو طـاعت و خـیر مـن آن را کــه تـویی طـاعت از خـوف امـان دارد
ای کــوزه‌گــرِ صــورت مــفروش مــرا کـوزه کــوزه چـه کـند آن‌کس کـو جـوی روان دارد
تـو وقـف کـنی خـود را بـر وقـف یکـی مـرده مــن وقــف‌کسی بـاشم‌کو جـان‌و جـهان دارد
تـــو نــیز بــیا یــارا تــا یــار شــوی مــا را زیــرا کــه زجــان مــا جــان تــو نشـان دارد
شــمس‌الْـحق تـبریزی خـورشید وجـود آمـد کــان‌چرخ‌چه‌چرخست آن!کــان مــهْ‌سَیَران دارد

در سودای عشق کسی را زیان نیست

نــان‌پاره زمــن بسـتان، جـان‌پاره نـخواهـد شـد شـــوریدهٔ عشـــق مـــا آواره نــخواهــد شــد
آن را کــه مــنم مــنصب، مــعزول کــجا گــردد آن را کــه مــنم چــاره، بــیچاره نــخواهــد شد
آن را کـــه مــنم خــرقه عــریان نشــود هــرگز آن خـاره کـه شـد گـوهر، او خـاره نـخواهـد شد
آن قـــبلهٔ مشـــتاقان ویـــران نشـــود هــرگز وان‌مــصحف خــاموشان سی‌پاره نـخواهـد شد
از اشک شــود ســاقی ایــن دیــدهٔ مــن، لیکـن بــی‌نرگس مــخمورش خــمّاره نــخواهــد شــد
بـــیمار شـــود عـــاشق، امـــا بـــنمی‌میرد مــهْ گــرچــه شــود لاغـر استاره نـخواهـد شد

---

۱) جامهٔ عبادت.

خاموش کن و چندین غمخواره مشوْ آخر　　آن نفس که عاشق شد امّاره نخواهد شد

در بیان آنکه هیچ چیز شرط چیزی نیست و کار به عنایت است و باقی بهانه

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد　　یا ذرّه صفت ما را کی زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید به لب جویی　　تا آب خورد در جو خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت کبْوَد کز پیرهن یوسف　　او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چَه فکند دلوی　　در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد بهدرختی رو　　آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن　　از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را　　اندر شکم ماهی او خاتم زر یابد
شمشیربه کف عمّر، در قصد رسول آید[1]　　در دام خدا افتد وز بخت ظفر یابد

---

۱) عمر بن خطّاب روزی آگاهی یافت که محمّد با پیروانش در خانه‌ای نزدیک صفا گرد آمده‌اند. عمر شمشیر کشیده به‌طرف آن خانه رفت تا محمّد را بکشد و قریش را از دست او آسوده سازد. شخصی از قصد او آگاهی یافت به او گفت: تو اگر محمّد را بکشی بنی عبد مناف تو را زنده نگذارند. چرا نمی‌روی جلو کسان خود را بگیری، فاطمه خواهرت و شوهر وی سعیدبن زید اسلام آورده‌اند. عمر چون این بشنید به‌طرف خانهٔ آنها رفت. آنها را مشغول خواندن قرآن دید. چون دیدند کسی داخل خانه شد صفحهٔ قرآن را پنهان کردند. عمر فریاد زد که من می‌دانم شما پیرو محمّد شده‌اید و به‌طرف سعید حمله کرد. فاطمه به‌حمایت شوهر خویش برخاست. عمر او را نیز بزد و زخم‌دار کرد. زن و شوهر فریاد زدند: بلی ما مسلمان شده‌ایم؛ هرچه می‌توانی بکن. عمر تقاضا کرد برگی را که می‌خواندند به او دهند. همین که بخواند چهره‌اش دگرگون شد و از کار خویش پشیمان گردید و بر خود بلرزید و دلش نرم گردیده بود از آنجا پیش محمّد رفت و اسلام آورد.

در فیه مافیه این داستان را چنین آورده که با قدری اختصار نقل می‌شود: عمر پیش از اسلام به‌خانهٔ خواهر خود درآمد. خواهرش این سوره خواند: طٰهٰ مٰا اَنْزَلْنٰا عَلَیْکَ الْقُرآنَ لِتَشْقٰی به‌آواز بلند، چون برادر را دید پنهان کرد. عمر شمشیر برهنه کرد و گفت: البته بگو که چه می‌خواندی و چه را پنهان کردی و الّا این دم گردنت را بزنم و هیچ امان نیست. خواهرش عظیم ترسید، گفت: این کلام می‌خواندم که حق تعالیٰ در این زمان به‌محمّد فرستاده. عمر گفت: بخوان تا بشنوم؛ پس سورهٔ طه را بخواند. عمر خشمش بیشتر شد و غضبش صد هزار چندان گردید. گفت: اگر این ساعت تو را بکشم زبون کشی باشد، اوّل بروم سر او را ببرم آنگاه به کار تو پردازم. همچنین با شمشیر برهنه رو به‌مسجد مصطفٰی نهاد، چون صنادید قریش او را دیدند گفتند: هان! عمر قصد محمّد دارد. اگر کاری خواهد آمدن از این بیاید؛ زیرا که عمر عظیم به‌قوّت و رجولیّت بود. به‌هر کجا که رو نهادی غالب گشتی تا حدّی که مصطفٰی فرمود: خداوندا، این دین را به‌عمر نصرت ده یا به ابوجهل؛ زیرا که این هر دو در عهد خود به رجولیّت مشهور بودند. آخر چون مسلمان گشت همیشه عمر می‌گریستی و می‌گفتی: یا رسول الله، وای بر من اگر بوجهل را مقدّم می‌داشتی و می‌گفتی دین مرا به ابوجهل نصرت ده یا به عمر. القصّه عمر با شمشیر برهنه رو به‌مسجد مصطفٰی نهاد. همین که از در مسجد درآمد، معیّن دید که تیری از نور بپرّید از رسول و در دلش نشست. نعره زد و بی‌هوش شد. پس گفت: یا نبی الله، ایمان عرضه فرما. چون مسلمان شد گفت: اکنون شکرگزاری آنکه با شمشیر برهنه به‌قصد تو آمدم به کفّارت آن؛ بعد ←

یـا چـون پسـر ادهـم رانـد بـه‌سوی آهـو[۱] تـا صـید کـند آهـو خـود صید دگـر یـابد
یـا چـون صدف تشـنه بگشاده دهـن آیـد تـا قـطره بـه‌خود گـیرد در خـویش گـهر یـابد
یـا مـرد عـلف کش کـو گـردد سـوی ویـرانـها نـــاگـــاه بـــه ویـــرانـــی از گـــنج خـــبر یـــابد
رؤرؤ، بـــهل افســـانه، تـــا مـــحرم و بـــیگانه از نـــور «اَلَـــمْ نَشْـــرَحْ» بـــی‌شرح تـو در یـابد
هــرگز نشــود غــافل از ذات و صـفات حـق هـرکس‌که زشـمس‌الدّیـن یک ذرّه نـظر یـابد

در بیان آنکه حیرانی و نادانی عشّاق عین عیان و نادانی است

ایشان که در ایـن مـجلس دانـند کـه نـادانـند ایشــان کـه نـمی‌دانـند ایشـان هـمه ایشـانند
پـــیوسته زمـــا آن را پـرسند و مـن از غـیرت نـــامش نـــبرم گـــویم آنست کـــه آن خـوانـند
ای‌دل‌تـــونهانش‌خوان‌پـــنهان‌ز زبـانش خـوان کـــین‌یار نـــه‌آن‌یارست‌کو را بـــه‌زبان خـوانـند
بس گـــــوهر نـــــاپیدا پـــیدا شـــود و پـــنهان اَلْـــــمِنّة لِـــلّه خـــلق ایـــن رمـــز نـــمی‌دانـــند
هان تا که نبینی خود تـا بـو کـه بـبینی خـود ور زانکـــه بـبینی خـود مـی‌دان کـه تـرا رانـند
ای عـــــاشق ســـــرگردان دلســـوختهٔ بـــریان واللّـه کـه شـدی حـیران حـیرانْتْ هـمی‌دانـند
شـمس‌الْحق تـبریزی پـرسند زمـن وصـفت گفتم‌که:«خـمش ای‌جـان رمـزت بـه‌عیان دانـند»

در تهنیت عشّاق الهی فرماید

عـاشق شـده‌ای ای دل، سـودات مـبارک بـاد از کـــوْن‌ومکان رســـتی،آن جـات مـبارک بـاد
از هردو جـهان بگـذر، تـنها زن و تـنها خـور تـا مُـلک و مَـلَک گـوید:«تـنهات مـبارک‌باد»

→

از این از هر که نقصانی در حق تو بشنوم فی الْحال امانش ندهم. ناگاه پدرش پیش آمد گفت: چرا دین گـردانـیدی؟ فی‌الْحال به گردنش زده و سرش را از تن جدا کرد. اکنون بنگر که عمر را قصد چه بوده و حق تعالٰی را از آن مراد چه بود تا بدانی که آن شود که او خواهد:

شمشیر به کف عمّر در قصد رسول آیـد در دام خـــدا افـــتد وز بـخت ظـفر یـابد

۱) در فیه ما فیه چنین آورده حکایت ابراهیم ادهم قدّسَ الله سِرّهُ در وقت پادشاهی به‌شکار رفته بود در پی آهـوئی تـاخت چندان که به کلّی از لشگر جدا گشت و اسب وی غرق در عرق شده بود از خستگی و او هنوز در آن بیابان در پی آهو می‌تاخت. چون تاختش از حد رفت آهو روی باز پس کرد گفت: مٰا خُلِقْتَ لِهٰذٰا ترا برای این نیافریده‌اند که مرا شکـار کنی خود مرا صید کرده گیر تا از منت خبر آید. ابراهیم چون ایـن بشـنید نـعره‌ای بـزد و خـود را از اسب سـرنگون انداخت. هیچ‌کس در آن صحرا نبود غیر از شبانی. شبان را طلب کرده جامه‌های مـرصّع پـادشاهانه و سـلاح و اسب خود بدو داده و کهنهٔ او را در پوشیده و وصیّت کرد که از حال من کسی را خبر مده و راه بیابان برگرفت. اکنون غرض او را بنگر که چه بود و مقصود حق چه بود او خواست که صید آهو کند حق‌تعالی او را صید آهو گردانید تا بدانی که در عالم آن واقع شود که حق خواهد.

ای پیشرو مردی، امروز تو برخوردی — ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
کفرت‌همگی‌دین‌شد، تلخت‌همه‌شیرین‌شد — حلوا شده‌ای کلّی، حلوات مبارک باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارک باد
ای دیده و دل داده اشکت بُد و دریا شد — دریاش همی گوید: «دریات مبارک باد»
ای عاشق پنهانی، آن یار قرینت شد — ای طالب بالایی، بالات مبارک باد
ای جان پسندیده، جوینده و کوشنده — پرهات بروییده، پرهات مبارک باد
خاموش کن و پنهان، بازار نکو کردی — کالای عجب بردی، کالات مبارک باد
شمس الْحق تبریزی سلطان جهانی تو — سودای عجب کردی سودات مبارک باد

در بیان آنکه طالب به وجهی عین مطلوب است

آنها که طلبکار خدایید خدایید — بیرون ز شما نیست شمایید شمایید
چیزی که نکردید گم از بهر چه جویید — کس غیر شما نیست کجایید کجایید
در خانه نشینید نگردید به هر کوی — زیرا که شما خانه و هم خانه خدایید
ذاتید و صفاتید گهی عرش و گهی فرش — در عین بقایید و منزّه ز فنایید
لوحید و کتابید و حروفید و کلامید — جبریل و بُراقید رسولید و سمایید
هم موسی و هم معجزه و هم ید بیضا — هم آتش و هم طور و مناجات و لقایید
هم مهدی و هادی و نهانید و عیانید — تأویل شمایید چو تنزیل خدایید
گه مظهر لاهوت و گهی مَخبَر ناسوت — گاهی شده دُردی و گهی عین صفایید
خواهید ببینید رخ اندر رخ معشوق — زنگار ز آیینه به صیقل بزدایید
شمس الْحق تبریز چو سلطان جهانست — آنها که طلبکار عطایید کجایید
تا دامنتان پر زر و پر دُر کند این شاه — ای بی‌خبران از کرم شاه بیایید

در بیان آنکه حجّ حقیقی احرام بستن برای طواف خانهٔ دلست

ای قوم به حج رفته، کجایید کجایید — معشوق همین جاست، بیایید، بیایید
معشوق تو همسایهٔ دیوار به دیوار — در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی‌صورت معشوق ببینید — هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمایید
صدبار ازین راه بدان خانه برفتید — یک بار ازین خانه بدان بام برایید

گر قصد شما دیدن آن کعبهٔ جان است — اوّل رخ آیینه به صیقل بزدایید
احرام چو بستید از آن بادیه رستید — از خرقهٔ ناموس به کلّی بدرآیید
آن خانه لطیفست، نشانهاش بگویید — از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یک دستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدید — یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد — افسوس که بر گنج شما پرده شمایید
روبند گشایید ز سر پردهٔ اسرار — پس خویش بدانید که سلطان نه گدایید
گنجید نهان گشته در این تودهٔ پرخاک — چون قرص قمر زابر سیه باز برآیید
سلطان جهان مفخر تبریز نماید — اشکال عجایب که شما روح فزایید
از پرتو نورش دو جهان نور بیابد — تصویر عجایب به چه شیوه بنمایید

در تجلیّات ولایت کلّیّه و ظهورات علویّهٔ مطلقه

تا صورت پیوند جهان بود علی بود — تا نقش زمین بود و زمان بود علی(ع)بود
شاهی‌که ولی‌بود و وصی‌بود علی‌بود — سلطان سخا و کرم و جود علی(ع)بود
هم‌آدم و هم‌شیث و هم‌ایّوب و هم‌ادریس — هم یوسف‌وهم‌یونس و هم‌هود علی‌بود
هم‌موسی و هم‌عیسی و هم‌خضر و هم‌الیاس — هم صالح پیغمبروداودعلی‌بود
مسجود ملایک که شد آدم ز علی‌شد — آدم چو یکی قبله و مسجود علی‌بود
آن عارف سجّاد که خاک درش از قدر — بر کنگرهٔ عرش بیفزود علی‌بود
هم اوّل و هم آخر و هم ظاهر و باطن — هم عابد و هم معبد و معبود علی‌بود
آن لحمک لحمی بشنو تا که بدانی — آن یار که او نفس نبی بود علی‌بود
موسیّ و عصا و ید بیضا و نبوّت — در مصر به فرعون که بنمود علی‌بود
چندان که در آفاق نظر کردم دیدم — از روی یقین در همه موجود علی‌بود
خاتم که در انگشت سلیمان نبی بود — آن نور خدایی که بر او بود علی‌بود
آن شاه سرافراز که اندر شب معراج — با احمد مختار یکی بود علی‌بود
آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن — کردش صفت عصمت و بستود علی‌بود
این کفر نباشد سخن کفر نه اینست — تا هست علی‌باشد و تا بود علی‌بود
آن قلعه گشایی که درِ قلعهٔ خیبر — برکند به یک حمله و بگشود علی‌بود

آن گُــرد ســرافــراز کــه انــدر ره اســلام تــا کــار نشــد راست نــیاسود عــلی(ع)بــود
آن شـــیر دلاور کـــه بــرای طــمع نــفس بــر خــوان جــهان پــنجه نــیالود عــلی(ع)بود
ســـرّ دو جـــهان جــمله زپــنهان و زپــیدا شمس‌الْحق تــبریز کــه بــنمود عــلی(ع)بــود[1]

در حلاوت ایمان و آنکه به نیروی آن یأجوج و مأجوج فکر و خیال چون رخ حوران بهشتی شوند

تــا نـقش تـو در خـانهٔ مـا دیـده نشـین شـد هر جا کـه نشسـتیم چـو فـردوس بـرین شـد
آن فکــر و خـیالات چـو یأجـوج و چـو مأجـوج[2] هریک چـو رخ حـوری و چـون لعـبت چـین شـد
بــالا هــمه بـاغ آمـد و پسـتی هـمگی گـنج آخـر تـو چـه‌چیزی‌که جهان از تـوچنین شد
زان روز کـــه دیـــدیمش مــا روز فــزونیم خــاری کــه ورا جُست گــلستان یــقین شــد
هــر غــوره زخــورشید شـد انگـور شکـر لب وان ســنگ ســیه نـیز از او لعـل ثـمین شـد
بســیار زمــینها کــه بــه‌تفضیل فـلک گشت بســیار ســماها کــه بــه‌تقصیر زمــین شــد
گــر ظـلمت تـن بـود کـنون روزن دل گشت ور رهــزن دیـن بـود کـنون قـدوهٔ دیـن شـد
گــر چــاه بــلا بــود و گــر مـجلس یـوسف از بــهرِ بــرون آمــدنش حــبل مــتین شــد
هر جـزو چـو جُـنْدُ اللّـه مـحکوم خـداییست بــر مــؤمن امـان آمـد بـر گـبر بـه‌کـین شـد

---

۱) این اشعارکه راجع به ستایش حضرت علی است به قراینی چند قطعاً از مولاناست: ۱) آنکه در کتابهای چاپی و خطّی قدیمی هر دو موجود است؛ ۲) در کتاب مجالس اَلْمؤمنین قاضی نورالله نوشته شده و در کتاب مناقب مرتضوی نقل از کتاب بحرالْمعانی سید محمّد گیسو درازا کثر این اشعار را نوشته بنام مولانا؛ ۳) آنکه بـرطبق ایـن غـزل غـزلی از سلطان ولد در دیوان موجود است با همین ردیف و قافیه که شعر آخر این است:

هرچند که والد بهْ از ایـن گـفت ولیکـن در دیـن ولد و والد و مـولود عـلی بـود

و غرض اشعار نامبرده آن است که علویّت علی و حقیقت روحیّهٔ صاحب ولایت مطلقه منزّه از عالم حدوث زمانی و همیشه به اراده و مشیت ذاتیّهٔ الهیّه موجود بوده و همهٔ پیغمبران گذشته و اوصیاء سابقه از جهت ولایت علی بوده‌اند چنان که در خبر است: یٰا عَلیٖ کُنْتَ مَعَ الْاَنْبِیاء سِرّاً وَ مَعِی جَهْراً یعنی ای علی تو با همه پیغمبران در پنهانی بودی و با من در آشکار.

۲) برطبق آنچه از تاریخ ابن خلدون نقل شده از توراة نقل نموده: که «یأجوج و مأجوج قومی از فرزندان یافث بن نوح بوده‌اند و یافث را هفت فرزند بوده: کومر، یاوان، ماذای، ماغوغ، قطوبال، ماشخ، طیراش پس گفته یأجوج و مأجوج از فرزندان ماغوغند نزد اسرائیلیها و بعضی دیگر گفته‌اند از نسل کومراند. اشتقاق این دو کلمه را از اج به‌معنی شـتاب کرد یا مشتعل شد گرفته‌اند و در تأویل عرفانی یاجوج را دواعی و هواجس و همیّه گرفته‌اند و مأجوج را وساوس و خواهش‌های خیالیّه که هر دو در زمین بدن افساد می‌کنند» و در قرآن مجید در قصّهٔ ذوالْقرنین یاد شـده: اِنَّ یأجُـوجَ وَ مأجُوجَ مُفْسِدُونَ فِیالاَرْضِ سورهٔ کهف.

خــاموش کــه گــفتار تــو مــانندهٔ نــیلست برقبط چوخون آمد و بر سبط مَعین شد
خـاموش کـه گـفتار تـو انـجیر رسـیده است امّـا نـه هـمه مـرغ هـوا در خـور تـین شـد

در تدبیر بنده و تقدیر خداوند فرماید

تــدبیر کـــند بـنده و تـقدیر نـدانـد تـــقدیر خـــداونـــد بـه تـدبیر نـماند
بـنده چـو بـیندیشد و پـنداشت چـه بـیند حـیلت بکـند لیک خـدایـی نـتوانـد
گـــامی‌دوچنانست‌که‌او راست نـــهادست وانگـاه کـه دانـد کـه کجاهاش کشاند
استیزه مکـن، مـملکت عشـق طـلب کـن کـاین مـملکتت از مـلک الْموت رهـاند
اِشکـار شـهی‌باش و مـجو هـیچ شکـاری کـــاشکار تـــرا بـازِ اجـل بـاز سـتاند
خـامش‌کن‌و بگـزین‌تو یکـی‌جای قـراری کانجا کـه گـزینی مـلک آن جـات نشـاند
حـقّا کـه نـمایندهٔ شـمس الْحق تـبریز از هـر چـه نـماید بـه چـنان شاه نـماند
بـاری تـو بـهل کـام تـن و روزی دل جـو کـین کـام تـرا زود بـه نـاکـام رسـاند

فخر و مباهات از وصل و دیدار یار

در خـــانه نشســـته بت عـیّار کـه دارد مـــعشوق قـمر روی شکـربار کـه دارد
بـی‌زحـمت دیـده رخ خـورشید کـه بـیند بـی‌پرده عـیان طـاقت دیـدار کـه دارد
رنـدان صـبوحی هـمه مـخمور خـمارند ای زهـــره کـــلید درِ خـــمّار کـه دارد
گـفتی: «بـه خـرابـات دگـر کـار نـدارم» خـود کـار تـو داری و دگـر کـار کـه دارد
امـروز زسـودای تـو کس را سـرسر نـیست دســتار کـه دارد غـم دسـتار کـه دارد
مـاطوطی‌غیبیم و شکـرخـواره و عـاشق آن کـــانِ شکـرهای بـه‌قنطار کـه دارد
یک غــمزهٔ دیـدار بـهْ از دامـن دیـنار دیـدار چـو بـاشد غـم دیـنار کـه دارد
گـفتی کـه:«زاحـوال عـزیزان خـبری ده» بـا مـخبر خـوبت سـر اخـبار کـه دارد
ای در رخ تـــــو زلزلهٔ روز قـــیامت در جـنّت حسـن تـو غـم نـار کـه دارد
ای‌مـطرب شـیرین‌دم و خـوش‌لهجهٔ عـارف یـاری ده و بـرگو کـه چـنین یـار کـه دارد
بـازار بـتان از تـوخرابست و کسـادست بـــازار چـه بـاشد سـرِ بـازار کـه دارد
امـروز زسـودای‌تـوما را سـرسر نـیست احـباب چـه بـاشد غـم اغـیار کـه دارد
چـون‌نرگس‌مخمورصلاح‌الْـحق والدّیـن صد رطـل گـران سـنگ سبکبار کـه دارد

شمس الْحق تبریز چو نقد آمد و پیدا　　از پار که گوید غم پیرار که دارد

در ظهور ولایت مطلقه

هر لحظه به شکلی بت عیّار درآمد　　هر دم به‌لباس دگر آن یار برآمد
دل برد و نهان شد　　گه پیر و جوان شد
گاهی به‌دل طینت صلصال فرو رفت　　گاهی ز تک کهگل فخّار برآمد
غوّاص معانی　　زان پس به جنان شد
منسوخ چه باشد چه تناسخ به‌حقیقت　　شمشیر شد و از کف کرّار برآمد
کان دلبر زیبا　　قتّال زمان شد
می‌گشت‌دمی چندبرین روی زمین او　　عیسی شد و بر گنبد دوّار برآمد
از بهر تفرّج　　تسبیح کنان شد
گه نوح شد و کرد جهانی به‌دعا غرق　　گه گشت خلیل و ز دل نار برآمد
خود رفت به کشتی　　آتش گل از آن شد
یوسف‌شد و از مصرفرستاد قمیصی　　از دیدهٔ یعقوب چو انوار برآمد
روشن کن عالم　　تا دیده عیان شد
حقّا که هم او بود که می‌کرد شبانی　　گه چوب شد و بر صفت مار برآمد
اندر ید بیضا　　زان فخر کیان شد
عیسی شد و در مهد همی‌داد گواهی　　از معجز او نخل پر از بار برآمد
زان روح مقدّس　　زان روح روان شد
چوبی بتراشیدو بروبست دوصد تار　　صد نالهٔ زار از دل هر تار برآمد
قانونی عالم　　فریاد کنان شد
فی‌الْجمله هم‌او بودکه‌می‌آمدومی‌رفت　　تا عاقبت آن شکل عرب‌وار برآمد
هر قرن که دیدی　　دارای جهان شد[1]
حقّا که هم او بود که می‌گفت اناالحقّ　　منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد
در صورت بوالْحی　　نادان به گمان شد

۱) در مشارق الْانوار از حضرت علی نقل نموده که جمله‌ای از آن این است: فَاِنّا نَظْهَرُ فی کُلِّ زَمانٍ و وقتٍ و اوانٍ فی ایّ صورةٍ شِئنا بِاذنِ الله عزّ و جل، ما ظاهر می‌شویم در هر زمان در هر صورت که بخواهیم به اذن خدایْ تعالٰی.

رومی سخن کفر نگفته است و نگوید ـــ کافر شده آن کس که به انکار برآمد
منکر نشویدش ـــ از دوزخیان شد
تبریز هم او بود هم او شمس معانی ـــ او بود که در جوشش اسرار برآمد
در گلشن انوار ـــ در عشق نشان شد

در ظهورات و تجلیّات حق در مظاهر

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد ـــ امسال در این خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی ـــ اینست که امسال عرب‌وار برآمد
آن یار همانست، اگر جامه بدل کرد ـــ آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه دگر شد ـــ بنگرکه چه خوش بر سرِ خمّار برآمد
آن‌شمع بصورت‌به‌مثل‌مشعله‌ای‌شد ـــ وین مشعله زین روزن اسرار برآمد
یک‌قطره ازآن بحر جداشدکه جدا نیست ـــ کادم زتک کهگل فخّار برآمد
این‌نیست‌تناسخ‌سخن وحدت صرفست[1] ـــ کز جوشش آن قلزم زخّار برآمد
رومی پنَهان گشت چو دوران حبش دید ـــ امروز در این لشکر جرّار برآمد
گر شمس فروشد به‌غروب آن نه فنا شد ـــ از برج دگر آن شه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین ـــ کین شبهت و اشکال زگفتار برآمد

---

۱) مقصود مولانا آن است که حقیقت ولایت و روح ملکوتی اولیا یکی است، اگرچه هر زمانی چون آفتاب از برجی طالع گردد و چون شخصی که جامه عوض نماید و این تناسخِ مصطلح نیست بلکه وحدت است.

جان گرگان و سگان از هم جداست ـــ متّحد جانهای شیران خداست

اوّلنا محمّد آخرنا محمّد اوْسطنا محمّد و کلّنا محمّد. در فصّ سلیمانی از کتاب شرح فصوص الْحکم به‌پارسی نگارش کمال‌الدّین حسین خوارزمی به‌دو شعر از این غزل استشهاد نموده و نیز در فصّ شیثی گوید: «آنچه در کلام انبیا مشابه تناسخ واقع شده به‌حکم احدیّت حقیقت است و سریان در صوَر مختلفه چون سریان معنی کلّی در صوَر جزئیاتش و ظهور هویّت حقّ در مظاهر اسما و صفاتش» تا آنجا که فرماید: «و سلطان الْمحقّقین مولانا جلال‌الدّین الْبلخی می‌گوید:

این‌نیست تناسخ سخن وحدت محض است ـــ کز جوشش آن قلزم زخّار برآمد

و روح را از اوّل تنزّلاتش تا وصول به‌مرتبهٔ موطن دنیاوی صور کثیره است به‌حسب مواطنی که در اوان نزول از عبور بر آن چاره نیست. و اشارات اهل الله همه ناظر بر این‌است نه بر ابدان عنصریّه» و در فصّ سلیمانی گوید: «اگر محبوبی را با جامهٔ دیبا به‌نسبت با ملابس که ملابس اوست زیباتر خواهند یا جمال او را در سجنجلی به‌نسبت با مرایای دیگر با کمال‌تر دانند کثرت در ساحت صفاتش قادح وحدت ذاتش نتواند بود»

در ترغیب به سلوک الی الله

بـــرانـــید، بـــرانـــید کـــه تـــا بـــاز نـــمانید بـــدانـــید، بـــدانـــید کـــه در عـــین عـــیانید
بـــتازید، بـــتازید کـــه چـــالاک ســـوارید بـــنازید، بـــنازید کـــه خـــوبان جـــهانید
شـــرابـــیست، شـــرابـــیست خـــدا را بـــنهانی کـــه دنـــیا و شـــما نـــیز یکـــی جـــرعه از آنـــید
دوم بـــار، دوم بـــار چـــو یک جـــرعه بـــریزند زدنـــیا و زعـــقبٰی و زخـــود فـــرد بـــمانید
گشـــادست، گشـــادست ســـر خـــابیه امـــروز کـــدوها و ســـبوها ســـوی خـــمخانه کشـــانید
صـــلا گـــفت، صـــلا گـــفت کـــنون فـــالق اِصباح[1] ســـبک‌روح کـــند راح اگـــر سست و گـــرانـــید
رســـیدند، رســـیدند رســـولان نـــهانی درآریـــد، درآریـــد، بـــرونْشان مـــنشانید
دریـــغا و دریـــغا کـــه دریـــن خـــانه نگـــنجند کـــه ایشـــان هـــمه کـــوْنند و شـــما بـــندمکانید
بـــه‌بازار بـــه‌بازار، بســـی قـــلب درآمـــد مگـــیرید مگـــیرید، کـــه صـــرّاف زمـــانید
زهـــی‌عشق‌زهی‌عشق کـــه بس ســـخت کـــمانست درآن دست درآن دست شـــماتیرو کـــمانید
ســـماعیست‌سماعیست‌ازآن‌ســـوی‌که‌سو نـــیست عـــروسی هـــمه آن جـــاست، شـــما طـــبل زنـــانید
خـــموشید، خـــموشید، خـــموشانه بـــنوشید بـــپوشید، بـــپوشید، شـــما گـــنج نـــهانید
خـــموشید کـــه گـــفتار فـــرو خـــورد شـــما را خـــریدار چـــو طـــوطیست شـــما چـــون شکـــرانـــید
دهـــان بست، دهـــان بست ازیـــن شـــرح دل مـــن کـــه تـــا گـــیج نگـــردید، کـــه تـــا خـــیره نـــمانید
بـــبینید بـــبینید نـــبی را و عـــلی را چـــو شـــمس‌الْـــحق تـــبریز اگـــر اهـــل عـــیانید

در نکوهش افسردگی و تشویق به عروج بر معارج حقایق

مـــلولان هـــمه رفـــتند، درِ خـــانه بـــبندید بـــر آن جـــمع مـــلولان هـــمهٔ جـــمع بـــخندید
بـــه مـــعراج بـــرآیـــید چـــو از آل رســـولید رخ مـــاه بـــبوسید چـــو بـــر بـــامِ بـــلندید
چـــو او مـــاه شکـــافید شـــما ابـــر چـــرایـــید چو او چست‌وظریفست شما چون پله بندید[2]
مـــلولان بـــه چـــه رفـــتید کـــه مـــردانـــه در ایـــن راه چـــو فـــرهاد و چـــو شـــدّاد دمـــی کـــوه نکـــندید
چـــو مـــهْ روی نـــباشید ز مـــهْروی نـــتابید چـــو رنـــجور نـــباشید ســـرِ خـــویش نـــبندید
چـــو آن چشـــمه بـــدیدید چـــرا آب نـــمشتید چـــو آن خـــویش بـــدیدید چـــرا خـــویش پســـندید
چـــو در کـــانِ نـــباتید تـــرش‌روی چـــرایـــید چـــو در آب حـــیاتید چـــرا خشک و نـــژندید

---

۱) پدید آرندهٔ صبح.
۲) لباس و کالا؛ یعنی چگونه بند آنها هستید.

چـنان گشت و چـنین گشت چـنان راست نـیامد بـــدانـــید کــه چــونید، مــبینید کــه چــندید
چـــو پـــروانــهٔ جــانباز بــتابید ســوی شــمع چـــه مـــوقوف رفــیقید چــه وابســتهٔ بــندید
چـــنین بـــر مســـتیزید، ز دولت مگـــریزید چـــه امکــان گـــریزست چــو در بــند کــمندید
ازیـــن شـــمع بســوزید، دل و جــان بــفروزید تـــن تـــازه بــپوشید چــو آن کــهنه فکــندید
ز روبـــاه چـــه تــرسید شــما شــیر نــژادیــد خـــر لنگ چـــرایـــید چــو از پشت ســمندید
هـــــمان یـــار بـــیاید، درِ دولت بگشـــاید کـــه آن یـار کـلیدست، شـما جـمله کـلندید

در بیان آنکه جان عاشق هماره لطیف و خرّم و شاد است

اگـــر عـالم هــمه پـر خـار بـاشد دل عـــاشق بـــر از گـــلزار بـاشد
اگـــر بــی‌کار گــردد چــرخ گــردون جـــهان عـــاشقان پـــرکار بـــاشد
هــمه غـمگین شـوند و جـان عـاشق لطـــیف و خـــرّم و عـــیّار بـــاشد
به‌عاشق ده هـر آن شـمعی کـه مـیرد کـــه او را صـــدهزار انـــوار بـاشد
وگــر تــنهاست عــاشق نـیست تـنها کـه بـا مـعشوقِ پـنهان یـار بـاشد
بـه صـد وعـده نـباشد عشـق خـرسند کـــه مکـــر دلبـــران بسـیار بـاشد
ســـوار عشــق شــوْ از ره مــیندیش کــه اسب عشــق بس رهــوار بـاشد
بـــه یک حــمله تــرا مــنزل رسـاند اگـــر چـــه راه نـــاهموار بـــاشد
شـــراب عــاشقان از ســینه جــوشد حـــریف عشـــق در اســـرار بـاشد
عــلف خــواری نــدانـد جـان عـاشق کـــه جـان عـاشقان خـمّار بـاشد
ز شــــمس‌الدّیـــن تــبریزی نگــارا دلی کـــو مست شـد هشـیار بـاشد

دل صاحبدلان گرد غم نمی‌گردد

بگـــو دل را کــه گــرد غــم نگــردد ازیــرا غــم بــه خــوردن کـم نگـردد
نــبات و آب و گــل جـمله غـم آمـد کـــه ســور او بــجز مــاتم نگــردد
مگــرد ای مــرغِ دل پــیرامــن غــم که در غـم بـال و پـر مـحکم نگـردد
دل انـــدر بـــی‌غمی پـــرّی بــیابد کــه دیگـر گـرد ایـن عـالم نگـردد
دلا ایـــن تــن عــدوی کــهنهٔ تست عــدوی کــهنه خـال و عـم نگـردد
دلا ســرسخت کــن، کـم کـن مـلولی مـــلول اســـرار را مـــحرم نگــردد

چـو مـاهی بـاش در دریـای معنی — کـه جـز بـا آب او هـمدم نگـردد
مـــلالی نـــیست مـاهی را ز دریـا — کـه بـی‌دریا خـود او خـرّم نگـردد
یکـــی دریـــاست در عـالم نـهانی — کـــه در وی جـــز بـنی‌آدم نگـردد
ز حـــیوان تـا کـه مـردم وا نـبرّد — درون آب حـــیوان هـــم نگـــردد
خـمش از حـرف زیـرا مـرد معنی — بـــه گـــرد حـرف لا و لم نگـردد

پس از ناپیدا شدن شمس سروده

عـــجب، آن دلبـــر زیـــبا کـجا شـد — عـجب، آن سـرو خـوش بـالا کـجا شد
مـــیان مـا چـو شـمعی نـور مـی‌داد — کجا شـد، ای عـجب، بـی مـا کـجا شد
دلم چـــون بـــرگ مـی‌لرزد شب و روز — کـــه دلبـــر نـیمشب تـنها کـجا شـد
بـــــرو در ره بـــپرس از راهـــداران — کـــه آن هـمراه جـان‌افـزا کـجا شـد
درآ در بـــــاغ، پـــرس از بـــاغبانان — کـــه آن شـــاخ گـل رعـنا کـجا شـد
بـــرآ بـــر بـــام، پـــرس از پـاسبانان — کـــه آن سـلطان بـی‌همتا کـجا شـد
چـــو دیـوانـه هـمی‌گردم بـه صـحرا — کـه آن آهـو در ایـن صـحرا کـجا شد
دو چشـم مـن چـو جـیحون شـد زگـریه — کـه آن گـوهر در ایـن دریـا کـجا شد
ز مـــاه و زهـره مـی‌پرسم هـمه شب — کـه آن مـهْ رو بـرین بـالا کـجا شـد
دل و جـــانش چـــو بـا الله پـیوست — اگـر زیـن آب و گـل شـد لا کـجا شد
چـو آنِ مـاست چـون بـا دیگـرانست — چـو ایـنجا نـیست او، آنـجا کـجا شد
هـــمه جـــا دیـــدم انـدر جـا نـدیدم — دو تـا گشـتم کـه آن یکـتا کـجا شـد
بگـو روشـن کـه شـمس‌الدّیـن تـبریز — چـو گـفت اَلشّـمْسُ لاٰ یَخْفٰی کـجا شد

در اشاره به آن‌که سرمایهٔ اصل دلبری نخستین نگاه مردان حقّ است

اوّل نـــظر ارچـــه سـرسری بـود — ســـرمایه و اصـــل دلبـــری بـود
گر عشق وبال و کافری بود
آخر نه به‌روی آن پری بود
آن جـــامِ شـــراب ارغـــوانـــی — وان آب حـــــیات زنـــــدگانی
وان دیدهٔ بخت جاودانی
آخر نه به‌روی آن پری بود
جـــــمعیّت جـــــانهای خـــرّم — در ســـــایهٔ آن دو زلف در هـــم
در مجلس و بزم شاه اعظم

آخر نه به‌روی آن پری بود

از رنگ تو گشته‌ایم بی‌رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ
آن دم که بماند جان مادنگ
آخر نه به‌روی آن پری بود

در عشق پدید شد سپاهی در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاد دلم میان راهی
آخر نه به‌روی آن پری بود

همچون مهِ نو ز غم خمیدن چون سایه به‌روی و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن
آخر نه به‌روی آن پری بود

آن مهْ که بسوخت مشتری را بشکست بتان آذری را
گر دل بگزید کافری را
آخر نه به‌روی آن پری بود

گر هجده هزار عالم ای جان پر گشت زقیل و قالم ای جان
وان شعلهٔ نور و حالم ای جان
آخر نه به‌روی آن پری بود

***

رفتیم و بقیّه را بقا باد لابد برود هر آنکه او زاد
پنگانِ[1] فلک ندید هرگز طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین مدوید، کاندرین خاک شاگرد همان شدست کاستاد
ای خوب، مناز، کاندران کوه بس شیرین محو شد چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی کاستون ویست پارهٔ باد
گر بَد بودیم بَد ببردیم ور نیک بُدیم یادتان باد
گر واحد[2] عصر خویش باشی یک روز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی از طاعت و خیرساز اولاد
آن رشتهٔ نور غیب باقیست کانست نقاب روح اوتاد
آن جوهر عشق کان خلاصه است آن باقی ماند تا به آباد
این ریگ روان چو بی‌قرارست شکل دگر افکنند بنیاد
چون کشتی نوحم اندرین خشک کان طوفانست ختم میعاد

---

۱) به‌معنی کاسه و طاس رویین یا بلورین؛ آسمان.
۲) اوحد؛ ن.خ.

زان خـــانهٔ نـــوح کشـــتیی بـــود | کـــز غـــیب بـدید مـوج مـرصاد
خـــــفتیم مـــــیانهٔ خـــموشان | کـــز حـــد بـردیم بـانگ و فـریاد

* * *

آن خـــواجـهٔ خـوش لقـا چـه دارد | آیـــــینه‌اش از صـــفا چـــه دارد
وز جـــمله ز ســـرّ اصـــل مگـذر | بـــنگر کـــه از او گـــدا چـــه دارد
هـــان تـــا نـروی تـو در جـوالش | رخـــتش بـــنگر کـه تـا چـه دارد
در گـــــلشن ذوق او فـــرو شـــوْ | کـــز ســـوسن و لاله‌هـا چـه دارد
هـــــر چـــــند ز اولیـــا بـــلافد | از گـــــوهر اولیـــــا چـــه دارد
گـــر چـــه صـــلوات مـــی‌فرستد | از صـــفوت مـــصطفیٰ چـــه دارد
در ســـاقی خـــویش چـنگ در زن | مـــندیش کـه آن سـه تـا چـه دارد
عـــمری پـــی زیـد و عـمرْو رفـتی | زیـــن پس بـــنگر خـدا چـه دارد
هـــین کـــاهِ سـخن دگـر مـپیما | بِـــندیش کـــه کـــهربا چـــه دارد
بـــنگر بـه جـمال شـمس تـبریز | تـــا از نـــظر خـــدا چـــه دارد
دزدیـــده نگـر بـه شـمس تـبریز | کـــان دلبـــر مـــا ز مـا چـه دارد

* * *

بـــیچاره کســـی کـــه زر نـــدارد | وز مـــــعدن زر خـــــبر نـــدارد
بـــیچاره دلی کـــه مـــاند بـی‌تو | طـــوطیست ولی شکـــر نـــدارد
دارد هـــــنر و هـــــزار دولت | افســـوس کـــه آن دگـــر نـــدارد
مـــی‌گوید دست جـــام بـــخشش | مـــــا بـــدهیمش اگـــر نـــدارد
بـــــر وی ریـــزیم آب حـــیوان | گـــر آب بـــر آن جگـــر نـــدارد
بـــی بـــرگان را دهـــیم بـــرگی | زان بـــرگ کـــه شـاخ تـر نـدارد
آنـــها کـــه ز مـــا خـبر نـدارنـد | گـــــویند دعـــا اثـــر نـــدارد
نـــزدیک آمـد کـه دیـده بـخشیم | آن را کـــه بـــه مـــا نـظر نـدارد
خـــاموش کـه مشکـلات جـان را | جـــز دست خـــدای بـــر نـــدارد

حال بی‌وفایان خالی از عشق

ای بی‌وفا جانی که او بر بوالْوفا[1] عاشق نشد   قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
چون‌کرد بر عالم‌گذر سلطان «ما زاغَ‌الْبصر»   نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد
جانی‌کجا باشدکه‌او بر اصل‌جان‌مفتون نشد   آهن کجا باشد که بر آهن‌ربا عاشق نشد
من بر درِ این شهر دی بشنیدم از جمع پری   خانه‌ش به‌ده‌بادا که او برشهر ماعاشق نشد
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر ماهی فتد   ای وای آن مسّی که او بر کیمیا عاشق نشد
بسته‌بوَد راهش به‌حق نبْوَدخلاصش از اجل   هم عیش را لایق نبُد هم مرگ را عاشق نشد
ای بدلقا شخصی که او با پادشه لایق نبُد   ای‌بولهب‌وصفی‌که او برمصطفیٰ‌عاشق نشد
ای بی‌خرد آن ابلهی کز عشق ببریدست او   وی بی‌بصر آن‌ناکسی‌کو بی‌خطاعاشق نشد
آید صلایی هر زمان از آسمان بر عاشقان   ای‌بی‌خبر آن‌کس‌که او براین‌صلاعاشق‌نشد
بنگریکی بر آسمان عاشق شوْ و بنگر زجان   ای چون زمین پستی که او براین سما عاشق نشد
آخر نگه کن ای فلان بر ابتلای عاشقان   نبْوَد از ایشان هیچ‌کس کو بر بلا عاشق نشد
ای بی‌هنر مردی که او در بحر ما غرقه نشد   وی بینوایی که او بر این نوا عاشق نشد
ای کرّ و فرّ آن شهی کو بر گدا عاشق شود   خاموش‌کن چون هر شهی بر هر گدا عاشق نشد
ای شمس دین بهرِ خدا تو درد ما رایی دوا   فرخنده‌آن دردی‌که او بر هر دوا عاشق نشد

***

ای‌عاشقان ای‌عاشقان یک لولیی دیوانه شد[2]   طشتش فتاد از بام ما نَک سوی مجنون خانه شد
می‌گشت‌گردحوض‌وجوچون‌تشنگان‌در جست و جو   چون خشک نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
ای مرد دانشمند تو روْ گوش ازین بر بند تو   مشنوتو این‌افسانه را کافسون ما افسانه شد

---

۱) لفظ بوالْوفا کنایه از صاحب وفا و مرد کامل است ولی در شرح حال ابوالْوفا خوارزمی که از مشایخ بزرگ خوارزم و جامع علم و عمل است و او را در حسن اخلاق فرشتهٔ روی زمین گفته‌اند و نوشته‌اند. چنانکه در طرائق است که مولانا رومی به‌ظهور او خبر داده. به گمان این بنده گویندگان این امر غریب از این شعر تلمیحی و اشارتی یافته‌اند. به‌هر حال شیخ ابوالْوفا مرید ابوالْفتوح از سلسلهٔ نجم‌الدّین کبری است و رسالهٔ کنز الْجواهر و نثر الْجواهر از تصنیفات اوست و مولانا کمال‌الدّین حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی موسوم به جواهر الاسرار از مریدان اوست؛ صاحب شرح فارسی بر فصوص الْحکم که به‌بعضی اشعار مولوی استشهاد نموده و این بنده در زیر پاره‌ای غزلیّات اشاره به آنها نموده. رحلت شیخ ابوالْوفا در سال ۸۳۵ بوده.

۲) چنانکه از مناقب افلاکی نقل کرده‌اند اشاره به‌شیخ فخرالدّین سیواسی است که مردی ذوفنون و در آن عهد کتابت اسرار و معانی در عهدهٔ او بوده. ناگاه جنون بر او عارض شده، مولانا این غزل را همان روز فرمود. گویند او در کلام مولانا مدخل می‌کرد و به‌طریق اصلاح قلم می‌راند.

زین‌حلقه نجْهد گوشها کو عقل برد و هوشها تا سر نهد بر آسیا، چون دانه در پیمانه شد
بازی‌مبین‌بازی‌مبین‌این‌جاتو سربازی گزین سرها زعشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
غرّه مشوْ بر عقل خود، بس اوستاد معتمد کاستون عالم بود او نالان‌تر از حنّانه شد
من خود زجان ببریده‌ام چون گل قبا بدریده‌ام زانسان شدم که عقل من از جان من بیگانه شد
این قطره‌های هوشها مغلوب بحر هوش شد ذرّات این جان ریزها مستهلک جانانه شد

* * *

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می‌رود آب حیات از عشق تو جویایِ جویان می‌رود
عالم پُر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا مرغ دلم پر می‌زند چون ذکر مرغان می‌رود
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم جان چون نخندد چون زتن در لطف جانان می‌رود
هر مرغ جان چون فاخته از عشق طوقی ساخته چون من قفس انداخته سوی سلیمان می‌رود
از جان هر سبحانیی هر دم یکی روحانیی مست و خراب وفانیی تا عرش رحمان می‌رود
جان چیست خمّ خسروان، در وی شراب آسمان زین‌رو سخن چون بی‌خودان هردم پریشان می‌رود
در خوردنم ذوقی دگر، در رفتنم ذوقی دگر در گفتنم ذوقی دگر، باقی بدین‌سان می‌رود
میدان خوشست ای ماه‌رو با دار و گیر ما و تو آن‌کس که لنگست اسب او لنگان زمیدان می‌رود
این دو بسی بشتافته ره سوی تو نایافته در نور تو در تافته بیرون ز ایوان می‌رود
مهْ از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته خورشیدهم جان‌باخته چون گوی غلطان می‌رود
عاشق کسی باشد که او از شوق روی شمس دین جان می‌دهد بر روی او خندان و شادان می‌رود

اشاره به آنکه همیشه ابدال و اوتاد و مستان بادهٔ حقیقت به نوبت در هر عصری موجوداند

صوفی‌چرا هشیار شد ساقی چرا بی‌کار شد مستی اگر درخواب شد مستی‌دگر بیدار شد
خورشید اگر در گور شد آن‌گور ازو پرنور شد چشم خوشت مخمور شد چشم جهان خمّار شد
گر عیش اوّل‌پیر شد صد عیش نو توقیر شد چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
ای‌مطرب شیرین‌نفس عشرت نگرتو زین سپس کس نشنود اسرارکس چون‌واقف اسرار شد
ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آشوفته جان خانهٔ دل روفته هین نوبت دیدار شد
هر بار عذری می‌نهی، وز دست مستی می‌جهی ای جان چو دفعم می‌دهی این دفع تو بسیار شد

ای مهْ برون آ از افق، ای من ترا امشب قنق چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کار شد
گر زحمت از تو بردهام پنداشتی من مردهام تو صافی و من دُردهام کی صاف دردی خوار شد
ای کرده دل چون خارهای امشب نداری چارهای تو ماه و ما استارهای استاره با مهْ یار شد
نی تب بُد و نی دردسر سر میزدم دیوار بر کز طعم آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد
از وصل همچون روز تو، وز هجر عالم سوز تو وز عشق مکر آموز تو بس ساده دل عیّار شد
از پرتو دیدار تو وز غمزهٔ خونخوار تو خاموش کز اسرار تو هر شادیی غمخوار شد
ای شمس‌دین ای شمس‌دین مفتاح گنج علم دین عشق تو در هر دو جهان باهمگنان در کار شد

از تابش آفتاب حق لطیفهٔ عشق در انسان پدیدگشت

آنکه زیک تابش او کوه احد پاره شود چه‌عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
چونکه به‌لطفش نگری آهن و سنگ آید موم چونکه به‌قهرش نگری شیروعسل‌خاره‌شود
نوحه کنی، نوحه کنی، مرده‌دلان زنده کنی کار کنی، کار کنی، کار تو آن کاره شود
عزم سفر دارد جان، می‌نهیش بند گران برگسلد بند ترا عاقبت آواره شود
چونکه سلیمان برود دیو شهنشاه شود چون برود صبر و خرد نفس تو امّاره شود
عشق گرفتست جهان، رنگ نبینی تو از آن لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
شه بچه‌ای باید کو مشتری لعل شود نادره‌ای باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا، هست جهان مهد شما[۱] گر نبُوَد طفل چرا بستهٔ گهواره شود
چون بجهی از غضبش، دامن حلمش بکشی آتش سوزنده ترا حیله گر و چاره شود
گردش این‌سایهٔ من سجدهٔ خورشید حقست نی چو منجّم که دلش سُخرهٔ استاره شود

در تصرّفات گوناگون پیر طریقت و دست غیبی در وجود سالک راه

یار مرا می‌نهلد تا که بخارم سرِ خود هیکل یارم که مرا می‌فشرد در برِ خود
گه چو قطار شتران می‌کشدم از پیِ خود گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود

---

۱) اشاره است به آیهٔ شریفه: اَلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْاَرْضَ مَهْداً در سورهٔ طه. یعنی پروردگاری که قرارداد برای شما زمین را فرش گسترانیده. این معنی در ترجمه‌های مفسّرین است ولی مهد به‌معنی گاهوارهٔ کودک است چنانکه مولانا در این شعر بیان فرموده و برخی اهل این عصر به این آیهٔ شریفه استدلال بر حرکت زمین نموده‌اند که چنانکه گاهوارهٔ طفل متحرّک است، زمین هم در حرکت است.

گه چو نگینم بمزد تا که به من مهر نهد گاه مرا حلقه کند دوزد او بر درِ خود
خون ببرد نطفه کند، نطفه برد علقه کند علقه کند عقل کند، فاش کند محشرِ خود
گاه براند زبرم همچو کبوتر ز وطن گاه بهصد لابه مراخواند در محضرِ خود
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بهسفر گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگرِ خود
گاه مرا آب کند از پیِ پاکی طلبان گاه مرا خار کند در ره بد اخترِ خود
گاه مرا خاک کند تا که مرا باد برد گاه مرا باد کند تا کندم بر سرِ خود
گاه مرا نار کند تا که بسوزاندم او گاه مرا نور کند تا کندم همسرِ خود
گاه چو گلشن کندم گاه چو گلخن کندم گاهی الکن کندم گاه زبان آورِ خود
گه چو میَم نوشکند گه همه سرپوش کند گاهم خاموش کند گاه سخن گسترِ خود
گاه ازو در سکنم گاه از او بیوطنم گه بنهد در دهنم او بهکرم شکّرِ خود
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد تاچهخوشستایندل منکو کندشمنظرِ خود
من بهشهادت نشدم مؤمنِ آن شاهد جان مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافرِ خود
همپر جبریل بُدم ششصد پر بود مرا چونکهرسیدم برِ او تا چهکنم من پرِ خود
حارس آنگوهر جان بودم روزان و شبان در تک دریای گهر فارغم از گوهرِ خود
چند صفت میکنیش چونکه نگنجد بهصفت بسکن تا منبروم‌بر سر شوروشرِ خود
هر که درآمد بهصفش یافت امان از تلفش تیغ چو دیدم بهکفش سوختم آن اسپرِ خود
مفخر تبریز تویی شمس دلاویز تویی جام عسل ریز تویی تاج ببخش از سرِ خود

در اشاره به آنکه سالک را ناچار است از وجود ملکوت پیر راه

بیهمگان بسر شود، بیتو بسر نمیشود داغ تو بر دلم بوَد بیتو بسر نمیشود
دیدهٔ عقل مست تو، چنبر چرخ پست تو گوش طرب بهدست تو، بیتو بسر نمیشود
جاه و جلال من تویی، ملکت و مال من تویی آب زلال من تویی بیتو بسر نمیشود
گاه سوی وفارروی، گاه سوی جفا روی آنِ منی، کجا روی بیتو بسر نمیشود
دل بنهم تو برکنی توبه کنم تو بشکنی اینهمه خود تو میکنی، بیتو بسر نمیشود
بیتو اگر بسر شدی، زیر جهان زبر شدی باغ ارم سقر شدی، بیتو بسر نمیشود
گر تو سری قدم شوم، ور تو کفی علم شوم ور بروی عدم شوم، بیتو بسر نمیشود
حاصل روزگار من رهبر و یار غار من بیتو بَد است کار من، بیتو بسر نمیشود

خـواب مـرا بـبسته‌ای، نـقش مـرا بشسته‌ای وز هـمه‌ام گسسـته‌ای، بـی‌تو بسـر نـمی‌شود
بـی‌تو نـه‌زندگی‌خوشم،بـی‌تونه‌مردگی خـوشم سر زغـم تـو چـون کشـم، بـی‌تو بسر نـمی‌شود
جان زتـو نـوش می‌کند دل زتـو جـوش مـی‌کند عـقل خـروش مـی‌کند بـی‌تو بسـر نـمی‌شود
گـر نشـوی تـو یـار مـن بـی‌تو خـراب کـار مـن مـونس و غـمگسار مـن بی‌تو بسر نـمی‌شود
هرچه بگویم، ای سند، نـیست جـدا زنـیک و بـد هم تو بگـو بـه‌لطف خـود، بـی‌تو بسر نـمی‌شود

در بیان آنکه خلیفهٔ خدا و انسان کامل در هر دوْر یکی است

چشـم تـو نـاز مـی‌کند، نـاز جهان تـرا رسد حسـن و نـمک تـرا بـوَد، نـاز دگر کـرا رسد
چشـم تـو نـاز مـی‌کند، لعـل تـو داد مـی‌دهد کشـتن و حشـر بـندگان لاجـرم از خـدا رسد
چشـم کشـیده خـنجری، لعـل نـموده شکّری بـو کـه مـیان کشـمکش هـدیه بـه آشـنا رسد
سـلطنتست و سـروری، خـوبی و بـنده پـروری وانچه به گفت نـاید آن، از تـو بـه‌جان عـطا رسد
چـرخ سـجود مـی‌کند، خـرقه کـبود مـی‌کند چـرخ‌زنان چـوصوفیان چـونکه‌زتو صـلا رسد
جـز تـو خـلیفهٔ خـدا کـیست بگـو بـه‌دوْر مـا سجده کـند فـلک تـرا چـون مـلک از سـما رسد
سـرنکش از چـنین سـری‌کاید تـاجاز آن سـرش کـبر مکـن بـر آن‌کسـی کـز سـوی کـبریا رسـد
نـقد «الست» مـی‌رسد، دست بـه‌دست مـی‌رسد زود بگـو «بـلیٰ بـلیٰ» گـر نـه تـرا بـلا رسد
مـن کـه خـریدهٔ ویـم پـرده در یـدهٔ ویـم رگ بـه رگ مـرا از آن لطـف جـداجـدا رسـد
گـر بـه‌تمام مسـتمی راز غـمش بگـفتمی گـفتِ تـمام چـون‌شکر زان‌مهِ خـوش‌لقا رسد
مست شـوم زبـوی او، عـاشق روی و مـوی او کـز تـبَریز دم‌بـه‌دم عـزّت و مـرحـبا رسـد

در بیان آنکه چون سالک به مقام تسلیم و رضا رسد منظور نظر خاصان گردد

خنک آن‌کس‌که چو ما شـد، هـمه‌تسلیم و رضا شـد زجـفا رست و زغـصّه هـمه شادیّ و وفـا شـد
زطـرب‌چون‌طربون‌شد، خـرداز بـاده‌زبون‌شد گـرو عشـق و جـنون شـد گـهر بـحر صـفا شـد
هـمه‌خورشیدنظر شـد،کـه ازوخاک‌چـو زر شـد بـه‌کـرم بـحر گـهر شـد بـه روش بـاد صـبا شـد
چوزمین بـود فـلک‌شد،هـمگی حسن‌ونمک شـد بشـری بـود مـلک شـد، مگسـی بـود هـما شد
چـو شهِ عشـق کشـیدش، زهـمه خـلق بـریدش نـظر عشـق گـزیدش، هـمه حـاجات روا شد
سـفر مشکـل و دورش بشـد و مـاند حـضورش زدرون قـوّت نـورش مـدد نـور سـما شـد
خنک آن‌دم که کـند حـق، گـنهت طـاعت مـطلق خـنک آن‌دم کـه جـنایات عـنایات خـدا شـد

بهسفر چون مهِ‌گردون به‌شب چارده پُر شد — بــه‌نظرهای الهــی بــه‌یکی لحـظه کـجا شـد
خمش ای عارف ابکم[۱] چو تویی افضل عالم — که نشد محرم و همدم که پی نفس و هوا شد

چون دل آن یک دلبر را دارد درخت اقبالش همه بار و بر دارد

دل مــن کــار تــو دارد، گــل و گــلزار تــو دارد — چــه نکــو بــخت درخـتی کـه بـر و بـار تـو دارد
چــه کــند چــرخ فـلک را چـه کـند عـالم شک را — چــو بــرآن چــرخ مــعانی مـهش انـوار تـو دارد
بــــه‌خدا دیـــو مــــلامت بــرهد روز قــیامت — اگـــر او مـــهر تــو دارد، وگــر اقــرار تــو دارد
ز بــلاهای مــعظّم نــخورد غــم، نــخورد غــم — دل مـــنصور حـــلاجی، کــه ســرِدار تــو دارد
بــرو ای خــواجــه زمــانی مگشــا هـیچ دکـانی — تـــو مـــپندار کــه روزی هــمه بــازار تــو دارد
تــو از آن روز کــه زادی هــدف نــعمت و دادی — نــــه کـــلید درِ روزی دل طـــرّار تـــو دارد
بــن هــر بــیخ و گــیاهی خــورد از رزق الهــی — هـــمه وســواس و عــقیله دل بــیمار تــو دارد
طــمع روزی جـان‌کن سـوی فـردوس‌کشان کـن — کــه ز هــر بــرگ و نـباتش شکـر انـبار تـو دارد
نــه کــدوی ســرِ هــرکس مــیِ روّاق تــو یـابد — نـه هـر آن دست کـه خـارد گـل بـی‌خار تـو دارد
چـــو کــدو پــاک بشــوید ز کــدو بــاده بــروید — کــه ســر و ســینهٔ پـاکـان مـی از آثـار تـو دارد
خــمش ای بــلبل جــانها کــه غــبارست زبـانها — کــه دل و جــان ســخنها نــظر از یــار تـو دارد
بـــنما شــمس حــقایق تــو ز تــبریز مشــارق — کــه مـه و شـمس و عـطارد غـم دیـدار تـو دارد

در لزوم امیدواری به عنایات الهیّه

هـــله نـــومید نــباشی چــو تــرا یــار بــرانــد — گــرت امــروز بــرانــد نــه کـه فـردات بـخواند
در اگــر بــر تــو بــبندد، مروْ و صبر کـن آنجا — ز پسِ صـــبر، تـــو را، او بــه‌سر صــدر نشــاند
وگـــر او بــر تــو بــبندد هــمه درهــا و گــذرها — رهِ پـــنهان بگشـــاید کــه کس آن راه نــدانــد
نــه کــه قــصّاب بـه‌خنجر چـو سرِ مـیش ببرّد — نـــهلد کشـــتهٔ خــود را، کُشــد آنگــاه کشــاند
چــو دم مــیش نــماند، ز دم خــود کــندش پُــر — تــو بـبین ایـن دمِ رحـمٰن بـه کـجا هـات رساند
بـــه مَــثَل گــفته‌ام ایــن راو اگــر نــه کــرمِ او — نکشـــد هـــیچ کســـی را و ز کشــتن بــرهاند
هــمگی مــلک سـلیمان بـه یکـی مـور بـبخشد — بـــدهد هـــر دو جـــهان را و دلی را نـــرماند
دل مــن هــر دو جـهان گشت و نـیابید مـثالش — به که ماند به که ماند بـه کـه مـاند بـه کـه مـاند

---

۱) گنگ.

هله خاموش، که شمس الْحق تبریز ازین می　　همگان را بچشاند، بچشاند، بچشاند

آسان شدن کارهای عاشقان

خبرت هست که در مصر شکر ارزان شد　　خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ　　زیر لب خنده زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز آمد　　در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت　　مژدهٔ نو بشنید از گل و دست افشان شد
خبرت هست که جان مست شد از بوی بهار　　سرخوش و رقص‌کنان در حرم سلطان شد
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد　　خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد
خبرت هست ز دزدیّ دی دیوانه　　شحنهٔ عدل بهار آمد و او پنهان شد
شاهدانِ چمن ار پار قیامت کردند　　هریک امسال بهزیبایی صد چندان شد
گلرخانی زچمن چرخ زنان آمده‌اند　　کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی　　باغها آینهٔ سرّ دل آنان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند　　کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
شمس تبریز چو بنمود گل رخسارش　　بلبل جان زشعف آمد و در افغان شد

وزیدن نفخات قدسیّه

عجب این بوی خوش از سوی چمن می‌آید　　یا نسیمیست که از دلبر من می‌آید
عجب این‌صورت عشقستکه از عرش مجید　　بهزمین از جهت قصد وثن می‌آید
یا مگر عود جگرسوز اویس قرنست[1]　　به محمّد سحر از سوی یمن می‌آید
یا به یعقوب حزین پیرهن یوسف او　　همچو جان رقص‌کنان سوی بدن می‌آید

---

۱) قَرَن (بهتحریک). جوهری از لغویّین آنجا را موضعی دانسته که میقات اهل نجد است و صاحب مجمع الْبحرین هم‌اویس را از آنجا دانسته؛ و قاموس دهی از طایف دانسته ولی نسبت اویس را به آنجا صحیح ندانسته بلکه او را بهقرن بن ردمان نسبت داده که یکی از اجداد اوست و اصلاً بهحسب ظاهر و معروف اهل یمن بوده و حدیث معروف: اِنّي لَاَجِدُ نَفَسَ الرّحْمٰن مِنْ جانبِ الْيَمَن شاهد مدّعاست. و در مثنوی مولانا راست:

که محمّد گفت بر دست صبا　　از یمن می‌آیدم بوی خدا

مگر آنکه تأویل کنند به سمتی از مدینه که بهطرف یمن است چنانکه همین قسم گفته‌اند. بهرحال گفته‌اند ادراک حضور حضرت مصطفیٰ را بهحسب ظاهر ننموده و بهروایتی در جنگ صفّین به یاری حضرت علی شتافت و در سال ۳۳ هجری شهید شد و نشر سلسلهٔ طریقت از اویس ثابت نیست.

یـــا ز نـــرگس گـل تـر قـصّهٔ وی مـی‌پرسد　　یـــا رسـولیست ز نسـرین بـه سـمن مـی‌آید
ایـــن چـه تـمثال درازست کـه بـرداشـته‌ای　　مـــطلق و فـــاش بگـو خـوب خـتن مـی‌آید
جگـــری پـــاره شـــده بـــاز هـمی پـیوندد　　دل آواره شـــــده ســوی سکـــن مـــی‌آید
بـروای غـم کـه شکسـته است زتـو پشت هـمه　　بشکـنم پشت تـو چـون روی حسـن[1] مـی‌آید
بسـته‌ای دست هـمه دست تـو خـواهـم بستن　　کـه بـه دسـتم سـر زلف چـو رسـن مـی‌آید
خـمش ای عـقل سخن گـو کـه زتـو سیر شـدم　　خـاصه ایـن دم کـه مـی عـقل شکـن مـی‌آید

در بیان آنکه هرچه محبوب کند محبوب اوست؛ از خیر محض جز نکویی ناید

جـزلطفو جـزحـلاوت خـوداز شکـر چه آیـد　　جـز نـور پـخش کـردن خـود از قـمر چـه آیـد[2]
جـــز رنگـهای دلکش از بـوستان چـه خـیزد　　جـز بـرگ و جـز شکـوفه از شاخ تـر چـه آیـد
جـــز طـــالع مـبارک از مشـتری چـه بـینی　　جـــز نـــقدهای روشـن از کـان زر چـه آیـد
از دیـــدن جـــمالی کـــاو حســـن آفـــریند　　بـالله یکـی نـظر کـن کـاندر نـظر چـه آیـد
مـاییم و شـور و مسـتی، مستی و مـی‌پرستی　　زیـنسان کـه مـا شـدستیم از مـا دگـر چـه آیـد
مسـتی تـو مست تـر شـوْ، بی‌زیر و بی‌زبر شوْ　　بـی‌خویش‌و بی‌خبر شوْ، خـود از خـبر چـه آیـد
چـیزی ز مـاست بـاقی، مـردانـه بـاش ساقی　　در ده مـــی رواقـی زیـن مـختصر چـه آیـد
چـون گـل رویـم بـیرون زیـن‌جامه‌های پـرخـون　　مـجنون‌شـویم‌مـجنون،زیـن‌خواب‌وخـورچـه آیـد
ای شـه صـلاح دیـن، تـو بـیرون مشـوْ زصـورت　　بـــنما فـــرشتگان را کــزتو بشـر چـه آیـد

در صفت ابدال و اوتاد فرموده

هـله هشـدار کـه در شـهر دو سه طـرّارنـد　　کـــه بـه‌تدبیر کُـلَهْ از سـر مـهْ بـردارنـد
دو سـه رنـدند کـه هشیارْ دل و سـرمستند　　که فلک را بـه یکـی عـربده در رقـص[3] آرنـد
سـر دِهـانند کـه تـا سـر نـدهی سر نـدهند　　ســـاقیانند کـــه انگـــور نـــمی‌افشـــارند
یـار آن‌صـورت غـیبندکه جـان طـالب اوست　　هـمچو چشـم‌خوش او خـیره‌کش‌و بـیمارند

---

۱) مقصود حسام‌الدّین حسن چلبی باید باشد نه حسن وصفی.

۲) این غزل را در شرح فصوص الْحکم به پارسی در فصّ محمّدی کمال‌الدّین حسین استشهاد نموده و قبل از آن چنین گوید: «چون محبّ پر نیاز از محبوب دلنواز آن محبّت و دلنوازی و آثار شوق و چاره‌سازی بیند، در مقام سکر گوید: جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید تا آخر.»

۳) چرخ؛ ن، خ.

صـــورتیّ‌انـــد ولی دشـــمن صـورتهایند دو جـــهانند ولی از دو جـــهان بـــیزارنـد
خـود فـروشانه یکـی بـا دگـری درجـنگند لیک چـون وانگـری مـتّفق و یک کـارند
هـمچو شـیران بـدرانـند و بـه‌لب مـی‌خندند دشـــمن یکـــدگرند و بـــه‌حقیقت یـارند
هـمچو خـورشید هـمه روز نـظر مـی‌بخشند مَـــثَل مـــاه و سـتاره هـمه شب سـیّارند
پـیش تـو نـیک سرایـند و زپس بـد گـویند آشکـارا چـو گـلند و بـه‌نهان چـون خـارند
دلبـــرانـند کـه دل بـرده وفـایی نکـنند[۱] سـرورانــند کـه بـیرون ز سـر و دسـتارند
مـردمی کـن، بـرو از خـدمتشان مـردم شوْ زانکه ایـن مـردمِ دیگـر هـمه مـردم خـوارنـد

در وصف آمد و شد حالهای خوش

بـعد از سـماع گـویی کـان‌شورها کـجا شـد یـا خـود نـبود چـیزی یـا بـود و آن فـنا شـد
مـنکر مـباش و بـنگر، انـدر عـصای مـوسیٰ یک لحظه آن عصا بُد یک لحظه اژدهـا شـد
چـون اژدهـای قـالب، لب را نـهاده بـر لب کـوخورد عـالمی را بـاز او هـمان عـصا شـد
یک‌گـــوهری‌چوبیضه جـــوشید و گشت‌دریـــا کـف‌کرد وکـف زمـین‌شد و زدود او سـما[۲] شـد
الْـحق، نـهان سـپاهی، پـوشیده پـادشاهی هـر لحـظه حـمله آرد وانگـه بـه‌اصـل وا شـد
گـرچـه ز مـا نـهان شـد در عـالمی روان شـد تـا نـیستش نـخوانـی کـو از نـظر جـدا شـد
هـر حـالتی چـو تـیرست انـدر کـمان قـالب روْ در نشـانه جـویش گـر از کـمان رهـا شـد
گـرچـه صـدف زسـاحل قـطره‌ربود و گـم‌شد در قـــعر[۳] جـــوید او را غـــوّاص کـاشنا شـد
از مـیل[۴]مـردوزن خـون جوشید و آن مـنی شـد وانگه ازایـن دو قـطره یک‌قـطره در هـوا شـد
آنگـــه ز عـالمِ جـان آمـد سـپاه انسـان عـقلش وزیـر گشـته دل رفت و پـادشا شـد
تـا بـعد چـند گـاهی دل یـاد شـهر جـان کـرد واگشت جـــمله لشکـر، در عـالم بـقا شـد

---

۱) در نسخهٔ دیگر: دلبرانند که دل بر ندهد می برشان/...
۲) این شعر هم مؤیّد مطالب سابقه است راجع به تکوین آسمان و زمین برخلاف قول فلاسفه.
۳) در نسخهٔ چاپی هند: در بحر.
۴) در کلیّات چاپی هند: از عشق.

گــویی چگــونه بــاشد آمــد شــدِ مــعانی		ایــنک بــه‌وقت خـفتن بـنگر، گـره گشـا شـد
تـــا نــور شــمس تــبریز تــابید در درونــم		جـان و تـن و دل مـن زان نـور پـرضیا شـد

در وصف مردان حق و راهنمایان طریق

مـا نــه زان مــحتشمانیم کــه ساغر گـیرند		ونــه زان مــفلسکان کــه بــز لاغــر گــیرند
مـــا از آن ســوختگانیم کــه از لذّت عشــق		آب حـــیوان بـــهلند و پـــی آذر گـــیرند
چــون مــه از روزن هـر خـانه کـه انـدرتابیم		از ضـــیا شب صــفتان جــمله رهِ درگــیرند
نــاامیدان کـه فـلک ساغر ایشـان بشکست		چــون بــبینند رخ مــا طـرب از سر گـیرند
آنکه زین جرعه کَشـد جـمله جـهانش نکَشـد		مگــر او را بــه‌گــلیم از بــرِ مــا بــر گــیرند
هــر کـه او گـرم شـد ایـنجا نشـود غـرّهٔ کس		اگــرش ســرد مــزاجــان هـمه در زر گـیرند
در فــرو بـند و بـده بـاده کـه آن وقت رسـید		زرد رویـــان را تـــا بـــادهٔ احـــمر گــیرند
بــه‌یکی دست مــی خــالص ایــمان نـوشند		بــه‌یکی دست دگــر پــرچــم[1] کــافر گــیرند
آب مــاییم بــه هــر جا کـه بگـردد چـرخی		عـود مـاییم بـه هـر سور کـه مـجمر گـیرند
پسِ ایــن پــردهٔ ازرق صـنمی مـهْ روییست		کـز نـظرهاش کـواکب هــمه زیـور گـیرند
زاحـتراقـات[2] و ز تــربیع[3] و نــحوست[4] بـرهند		اگـــر او را ســـحری گــوشهٔ چـادر گــیرند
تـــو دو رای‌ودودلیّ و دل‌صـــاف‌آنها راست		کـــه دل خـــود بــهلند و دل دلبــر گــیرند
خـــــمش‌ای‌عـــــقل‌عطاردکه‌درایـــن‌حلقهٔ‌عشق		حـلقهٔ زهـره وَشـان را هـمه تسخر گـیرند

---

۱) اشاره است به داستان شیخ نجم‌الدّین کبریٰ خوارزمی که چون لشکر چنگیز بـه خـوارزم رسـیدند و قـتل و غـارت گزیدند، شیخ هم جهاد نمود تا او را از پای درآوردند، در آن حال پرچم کافری را گرفت؛ یعنی کاکل او را و شهادت یافت. پس از شهادت چند کس خواستندکاکل او را از چنگ شیخ بـیرون آورنـد نـتوانسـتند؛ بـالاخره پـرچـم او را ببریدند. شهادت حضرت شیخ در سال ۶۱۸ بوده.

۲) هرگاه یکی از کواکب متحیّره با شمس باشد احتراق آن کوکب گویند.

۳) تربیع آن است که ربع دورهٔ فلک در میان دو کوکب باشد که آن سه برج است که نود درجه باشد؛ مثلاً یک کـوکب در اوّل درجهٔ فروردین باشد و یک کوکب دیگر در اوّل درجهٔ تیر.

۴) ستاره‌شناسان قدیم برای‌کواکب سعادت و نحوست قائل بوده‌اند. مشتری و زهره را سعدیْن؛ مشتری را سعد اکبر و زهره را سعد اصغر نامند و زحل و مرّیخ را نحسیْن؛ زحل نحس اکبر و مرّیخ را نحس اصغر گویند. شمس و قمر را نیّریْن گویند؛ شمس را نیّر اکبر و قمر را نیّر اصغر دانند و در تسدیس و تثلیث سعد باشند و در باقی نظرات نحس. و عطارد ممتزج باشد، با هر کوکب متّصل باشد طبع آن را پیدا کند.

عجایب قدرت الهی در اطوار خلقت

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد   برای یک دو گدا خویش را گدا سازد
به «أقْرِضُواالله»[۱] گریه[۲] کند چو مسکینان   که تا ترا بدهد مُلک و متّکا سازد
به مرده بر گذرد، مرده را حیات دهد   به دَرد در نگرد، درد را دوا سازد
نظر مکن به‌جهان، خوار، کاین جهان فانیست   که او به عاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را   مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس   کلید عشق طلب کن که در گشا سازد
ز هیچگونه‌وچون آمد این چگونه و چون   که صدهزار بلی گو خود او ز لا سازد
دو جوی نور نگر از دو پاره پیه روان   عجب مدار عصا را گر اژدها سازد
دراین دوگوش نگر،کهربای‌نطق کجاست   عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند   چو خواجه را بکشد باز ازو سرا سازد
اگرچه صورت خواجه به‌زیر خاک شده است   ضمیر خواجه وطن گه ز کبریا سازد
به‌چشم‌مردم‌صورت‌پرست‌خواجه برفت   ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد[۳]
خموش کن، به‌زبان مدحت و ثنا کم گوی   که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد
کجاست دیدهٔ عالیّ شمس تبریزی   که او به دیدهٔ کرّوبیان ضیا سازد

در بیان آنکه مردن مردان سوی آسمان غیبی رخت بردن است نه فنا شدن

گفت کسی: «خواجه سنایی بمرد»   مردن این خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که به بادی رود   آب نبود او که ز سرما فسرد
شانه نبود او که زمویی شکست   دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود در این خاکدان   کو دو جهان را به‌جوی می‌شمرد
قالب[۴] خاکی سوی خاک او فکند   جان و خرد سوی سماوات برد

---

۱) در شرح فصوص الْحکم فارسی مولانا کمال‌الدّین حسین خوارزمی به دو بیت اوّل این غزل در فصّ شیثی استشهاد فرموده و گفته:« گاه از خزانهٔ یُعْطِي مَنْ یَشٰاء گنج بر مفلسان بر پاشی و گاه به‌وسیلهٔ اَقْرِضُواالله سایل هم تو باشی.»
۲) در نسخهٔ چاپی« کدیه کند» و ما مطابق شرح فصوص گریه نوشتیم.
۳) این شعر دلیل بر تناسخ نیست و ممکن است مقصود آن باشد که مادّهٔ وجود انسان صورت و نقش دیگر گیرد و آن نه انتقال روح اوست.
۴) در نسخهٔ هدایت نوشته:
قالب خاکی به زمین باز داد   روح طبیعی به فلک واسپرد

جـــان دوم آنکـــه نـــدانـــند خـــلق / مـــصقله‌ای کـرد و بـه یـزدان سـپرد[۱]
مـــاهِ وجـــودش بـــه در آمـد ز ابـر / آب حــــــیاتش بـــه در آمـــد ز دُرد[۲]
در ســـفر افـــتند بـــه هـم ای عـزیز / مـــرغزی[۳] و تـــازی و رومـیّ و کُـرد
خـــانهٔ خـــود بـــاز رود هـــر یکـی[۴] / اطـــلس کـــی بـــاشد هـمتای بُـرد
شـــمس مگـــو مـــفخر تـــبریزیان / هـــر کـه بـمرد از دو جـهان او بـمرد

در هستی پیش از تن جان آدمی

پـیش ازآن کـاندر جـهان بـاغ و رز و انگـور بـود / از شـــراب لایـــزالی جـان مـا مـخمور بـود
مـــا بـه بـغداد ازل لاف انـاالْـحق مـی‌زدیم / پـیش ازآن کـین دار و گـیر و فـتنهٔ مـنصور بـود
پیش ازآن کاین نـفس کُـل[۵]در آب و گـل مـعمار شـد / در خـرابـات حـقایق عـیش مـا مـعمور بـود
جان ما هـمچون مـهست و جـانِ جـانان آفـتاب / از شـراب جـان جـهان تـا گـردن انـدر نـور بـود
جـان فـدای سـاقیی کـز راه جـان در مـی‌رسد / تـا بـرانـدازد نـقاب از هـرچـه آن مسـتور بـود
سـاقیا ایـن مـعجبان آب و گـل را مست کـن / تـا بـدانـد هـریکی کـو از چـه دولت دور بـود
مـا دهـانها بـاز مـانده پـیش آن ساقی کـه او / خـــمرهایش بـی‌خمار و شـهد بـی‌زنبور بـود
هین دهان مـا بگـیر ای ساقی ار نـه فـاش شـد / آنچه در هـفتم زمـین چـون گـنجها گـنجور بـود
شـمس تـبریز ار خـبر داری بگـو آن عـهد را / پیش ازآن کین شمس دیـن بـی‌شمس دیـن مشـهور بـود

---

۱) مقصود از جان دوم، جان ایمان است که پس از جان انسانی است و خلق از آن روحِ قدسِ ایمانی غافلند.
۲) در نسخهٔ هند به این طریق است:
صـــاف بُـد آمـیخته بـا دُرد مـی / بر سـرخـم رفت و جـدا شـد ز دُرد
۳) در نسخهٔ چاپی هند: «مروزی و رازی و رومّی کرد.» مرغز و مرغزی (به ضم غین و فتح) موضعی است در حدود مرو و هرات.
۴) مقصود آن است که عناصر و اجزای مادّی بدن که بالْقسر در پیکر او آمیزه یافته بـودند هـر یک بـه‌نهاد اصـلی خـود برگشتند و جان پاک سوی عالم آسمان و جان ملکوت بازگشت نمود. و می‌توان گفت خـواجـه سـنایی بـا آن هـمه کمالات و علوم صوریّه و معنویّه که عالم عرفان و ذوق از او روشنی می‌گرفت، ناچیز شد و چون چیزهای تاریک این جهانی به‌تاریکی فرورفت و نابود گشت.
۵) مراد از نفس کلیّه، جوهر مجرّده مدبّره عالم طبیعت است که در زبان وحی به والْمُدبّرات اَمراً تـعبیر شـده و حـقیقت انسانیّه در عوالم جبروت و لاهوت پیش از او موجود بوده به‌تبع اسماء و صفات الهیّه.

در بیان آنکه در راه عشق ابتلا و آزمایش بسیار است

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند / که سخت دست درازند و بسته پات کنند
نگفتمت که بدان سوی دام و دزدانند / چو در فتادی در دام کی رهات کنند
نگفتمت به خرابات طرفه مستانند / که عقل را هدف تیر تُرّهات کنند
چو تو سلیم دلی را به لقمه بربایند / به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و پهن کنند / کَهت کنند و دوصد باره کهربات کنند
تو مرد دل تُنکی پیش این جگرخواران / اگر رَوی، چو جگر بند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش / که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند / چو زآب و گل گذری تا دگر چهات کنند
برون‌کشندت ازین‌تن‌چنانکه‌پنبه زپوست / مثال شخص خیالیت بی‌ثبات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت بینند / ز رنجها برهانند و مرتضات کنند
خموش باش که این کودکان بسته دهن / حشیشی‌اند و به یک لحظه ژاژخات کنند

در دل، دلی نهان است؛ چنانکه در گرد، سواری عیان

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد / از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق / برد معشوق ناز و عاشق درد
آن دو رنگ مخالف از یک هجر / بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
اَنا کَالشُّوکِ سَیّدی کَالْوَرْد / نَحْنُ اِثنانَ فِی الْحَقِیقَةِ فَرْد[۱]
اِنَّهُ الشَّمْسُ اِنَّنی کَالظِّل / مِنْهُ حَرُّ الْبَقا وَ مِنّی الْبَرْد[۲]
اَیْنَ جٰالوتَ بٰارَزَ الطّٰالوت[۳] / اَیْنَ دٰاوُدَ قَدِّروا فی السَّرْد[۴]

---

۱) من مانند خارم و آقای من چون گل است؛ ما در ظاهر دو هستیم و در حقیقت یک.

۲) او آفتاب است و من چون سایه، از او گرمیِ بقا پدید آید و از من سردی.

۳) کجاست جالوت که مبارزه کرد طالوت را؟ جالوت از عمالقه بوده و طالوت از پادشاهان بنی‌اسرائیل و در حال مبارزه داود جالوت را کشت و لشکرش متفرق شدند و به‌موجب شرطی که طالوت نموده بود که دختر خود را به کشندهٔ جالوت دهد و او را در پادشاهی شریک گرداند، پس دختر او را به او داد و نصف کشور به او گذاشت و آخر پادشاهی همهٔ کشور به او رسید و داستان او در سورهٔ بقره در قرآن مجید ذکر شده.

۴) کجاست داود؟ اندازه نگه دارید در بافتن زره، و آیهٔ قرآن مجید در سورهٔ سبا چنین است: اَنْ اِعْمَلْ سٰابِغٰاتٍ وَقَدِّرْفِی السَّردِ. در قاموس گوید: «لفظ طالوت و جالوت عجمی است.»

دل ز تـــن زاد لیک شـــاه دلست[1]　　هـــمچنانکه بـــرآیـــد از زن مـــرد
بـــاز در دل یکـــی دلست نـــهان　　چـون سـواری نـهان شـده در گـرد
جـــــنبش گـــرد از ســـوار بـــوَد　　اوست کـاین گـرد را بـه رقـص آورد
نـیست شـطرنج تـا تـو فکـر کـنی　　بـــا تـــوکّل بـــریز مـــهرهٔ نـــرد
شـــمس تـــبریز آفـــتاب دلست　　مـــیوه‌های دل از تـــفش پـــرورد

رجوع دادن صورت افسانه و تاریخ را به معنی عرفانی

کـیخسرو و سـیا[2]ش کـاوس و کـیقباد　　گــویند کــز فــرنگس افــراسـیاب زاد
رمـزی خـوشستگر بـنیوشی بـیان کـنم　　احـوال خـلق‌وقدرت شـاهی‌و عـقل و داد
ز ایــران جـان سیاوش عـقل معاد روی　　از بــهرِ ایــن نــتیجه بـه‌توران تـن نـهاد
پــیران مکــرپیشه کـه عـقل معاش بـود　　آمــدبه‌رسم حـاجب‌و درپــیشش ایستاد
تـا بـرد مـر ورا بـر افـراسـیاب نـفس　　پس‌ســعی‌کرد ودخــترنفسش‌به‌زن‌بداد
گـر سـیوز حسـد ز پـیِ کـینه و فساد　　انـــدر مـــیان آن دو شـهِ نـامور فـتاد
شـد تـا گـروه آز و دمـور[3] غـضب بـه‌هم　　رفـتند پـیش نـفس خسـیسِ دنـی نـهاد
تـدبیرهای بـاطل و انـدیشه‌های زشت　　کـردند تـا هـلاک سیاوش از آن بـزاد
زیـر سـفال سـفله درخشــنده گـوهرش　　پــنهان‌نشدکه داشت زتـخم‌دو شـه‌نژاد
کـیخسروِ وجـود زتـرویج عـقل و نـفس　　مـوجودگشت و بـال بـزرگی هـمی‌گشاد
گـیوِ طـلب درآمـد و شـهزاده بـرگرفت　　از ملکِ تن بـبرد بـه‌ایـرانِ جـان چـو بـاد
زآن‌جـاش بـاز بـرد بـه زابـلستانِ دل　　دادش بـه‌زالِ عـلم کـه او بـودش اوسـتاد
سیمرغِ قـاف قـدرتش از دست زالِ عـلم　　بســتد بــه‌لطف‌وچشم جـهان‌بینش بـرگشاد

---

۱) در نسخهٔ منتخبات هدایت: تن ز دل زاد، نوشته ولی در نسخهٔ کلیّات چاپی هند: دل ز تن زاد و در نسخهٔ خطّی قدیمی: دل ز تن رست. و مراد از دلی که در دل نهان است، نفس ناطقهٔ انسانیّه است.

۲) مانند این داستان و تأویل هفتخوان و گذشتن رستم از آن می‌باشد که ویژه درونان پارسیان آن را به اطوار سبعهٔ قلبیّه تأویل نموده‌اند و همچنین داستان زال و سیمرغ و بیژن و منیژه را اینگونه تأویلها نموده‌اند. بلی غالب اینگونه وقایع چه صورتی در خارج داشته باشد یا نه، تمثیل و قنطره برای معانیِ حقیقیّه می‌تواند باشد؛ چنانکه داستان سلامان و ابسال نزد محققین حکما و عرفای قدما افسانه برای تزویج عقل و نفس و مراتب تکمیل نفس انسانی است و در بعضی کتب حکمت و عرفان آن داستان مشروحاً با تأویل ذکر گردیده.

۳) دمور، نام یکی از بستگان افراسیاب که در قتل سیاوش دست داشته است.

در آمیختن اضداد در مرتبهٔ وحدت و جمع

بـــاز شـــیری بـا شکـر آمـیختند عـــاشقان بـــا یکـــدگر آمـیختند
روز و شب را از مـــیان بـــرداشــتند آفـــــتابی بـــا قـــمر آمـــیختند
رنگ مـــعشوقان و رنگ عـــاشقان جـمله هـمچون سیم و زر آمـیختند
چـون بـهار سـرمدیّ حـق رسـید شـاخ خشک و شـاخ تـر آمـیختند
رافـضی انگشت بـر دنـدان گـرفت چـون عـلی را بـا عـمر آمـیختند
بر یکـی تـختند ایـن دم هـر دو شاه بـلکه خـود در یک کـمر آمـیختند
هـر شـرابـی کـز کـف ساقی خـوری جـــمله بـا قـند و شکـر آمـیختند
خـیروشرّ و خشک‌وتـر زان هست شـد کـز طـبیعت خـیر و شـر آمیختند
نفس کـلّ و هـرچـه زاد از نـفس کـل هـمچو طـفلان بـا پـدر آمـیختند
هـم شب قـدر آشکـارا شـد چـو عـید هـــم فـــرشته بـا بشـر آمـیختند
هـــم زبـــان هـــمدگر آمـــوختند بـــی‌نفور ایـــن دو نـــفر آمـیختند
مـن دهـان بسـتم تـو بـاقی را بـدان کـاین نـظر بـا آن نـظر آمـیختند
بـــهرِ نـــور شـمس تـبریزی تـنم شـــمع وارش بـــا شـــرر آمـیختند

ردیف راء مهمله

بشنو خبر صادق از گفتهٔ پیغمبر / اندر صفت مؤمن اَلمُؤمِنُ کَالْمُزْمَر [1]
جٰاءَ الْمَلِکُ الْاَکْبَر مٰا اَحسَن وَالْمَنْظَر / حَتّٰی مَلَأ الدّنیٰا بِالْعَنْبَرِ وَالْعَبْهَر [2]
چون بربط شد مؤمن از ناله و از زاری / بربط ز کجا نالد بی‌زخمهٔ زخم آور
جٰاءَ الْفَرَجُ الْاَعْظَم جٰاءَ الْفَرَحُ الْاَکْبَر / جٰاءَ الْکَرَمُ الْاَدْوَم جٰاءَ الْقَمَرُ الْاَقْمَر [3]
خو کرد دل بربط نشکیبد از آن زخمه / اندر قدم مطرب می مالد روی و سر
اَلدّوْلَةُ عَیْشِیَّة وَالْقَهْوَةُ عَرْشِیَّة / وَالْمَجْلِسُ مَنْثُورُ بِاللّوزِ مَعَ السُّکَّر [4]
اینک غزلی دیگر اَلْخَمْسُ مَعَ الْخَمْسِین / زان‌پیش‌که برخوانم‌که: «شانِئَکَ الْاَبْتَرَ» [5]
اَلرَّبُّ هُوَ السّٰاقی وَ الْعَیْشُ بِهِ الْبٰاقی / وَالسَّعْدُ هُوَ الرّٰاقی یٰا خٰائِفُ لاٰ تَحْذَر [6]
اَلرّوحُ غَدا سَکْرِی مِنْ قَهْوَتِنَا الْکُبْریٰ / وَ زینت الدّنْیٰا بِالْاَخْضَرِ وَالْاَحْمَر [7]
خاموش‌شوْومحرم‌می‌خورمیِ‌جان‌هردم / در مجلس ربّانی بی‌حلق و لب و ساغر

در غلبهٔ انوار آفتاب حقیقت بر سپاه زنگی شب ظلمانی نادانی

یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر / در قلعهٔ بی‌خویشی بگریز هلا زوتر

---

۱) یعنی، مؤمن مانند نی در ناله و زاری است.
۲) آمد پادشاه بزرگتر؛ چقدر نیکوست تا آنکه دنیا را پر کرد از نرگس خوش بو و عنبر.
۳) آمد فرج بزرگتر و آمد شادمانی بزرگتر، آمد کرم همیشگی و آمد ماه روشن‌تر.
۴) دولت، دولت عیش و طرب است و شراب، شراب عرشی است و در بزم، بادام و شکر فراهم است.
۵) در سورهٔ کوثر است؛ یعنی، دشمن دارندهٔ تو خود ابتر است. و در آیه یعنی کسی که اولاد از او نمی‌ماند. چون عیب جوینده نسبت ابتری به آن حضرت داد، این آیه فرو فرستاده شد. و مراد از «کوثر» که به پیغمبر عطا شده یا کثرت نسل و ذریّت است یا نهر کوثر یا شفاعت یا کثرت ذکر آن حضرت در آسمان و زمین.
۶) پروردگار ساقی است و عیش و خوشی به او باقی است و خوشبختی در اوج و بلندی است؛ ای ترسو مترس.
۷) روح مست شد از شراب بزرگ و دنیا آراسته شد به سبز و سرخ.

تـا کـی زشب زنگـی بـر عـقل بـوَد تـنگی — شـاهنشه صـبح آمـد، بـر زنگ بـزد خـنجر
گـــاو ســـیه شب را قـربان سـحر کـردند — مـؤذن پـی ایـن گـوید: «کَـاللهُ هُـوَ الْاَکْـبَر»
آورد بـــرون گــردون از زیــر لگــن شــمعی — کـز خـجلت نـور او بـر چـرخ نـماند اخـتر
خـــورشید گــر از اوّل بــیمار صــفت بــاشد — هـم از دل خـودگردد در هـرنفسی خـوشتر
پـــیراهـــن یـــوسف را در زیــر بـغل دارد — آرد ســـوی یـــعقوبان پـرنور کـند مـنظر
ای چشــم کـه پـر دردی در سایهٔ او بـنشین — زنـهار در ایـن حـالت بـر چـهرهٔ او مـنگر
آن‌واعـظِ روشــن دل کـو ذرّه بـه رقـص آرد — بس نـور کـه بـفشاند او از سـرِ ایـن مـنبر
شـاباش زهـی نـوری، بـر کـوری هـر کـوری — کـو روی بـپوشاند زان پس کـه بـرآرد سـر
شــمس الْـحق تـبریزی در آیـنهٔ صـافت — گـر غـیر خـدا بـینم بـاشم بـتر از کـافر

***

گـرچـه نـه بـه دریـاییم دانـهٔ گـهریم آخـر — ورچـه نـه بـه‌میدانـیم در کرّ و فـریم آخـر
گـر بـاده دهـی ور نـه، زان بـادهٔ دوشـینه — از دادن و نـــادادن بس بـــی‌خبریم آخـــر
ای عشـق، چـه زیـبایی بس راوق و گـیرایی — گـر رفت زر و کـیسه در کـان زریـم آخـر
ای طعنه زنـان بـر مـا بگشـاده زبـان بـر مـا — بـاری زشـما خـامان مـا مست تـریم آخـر
لولی کـــه زرش نـبْوَد، مـال پـدرش نـبْوَد — دزدی‌نکـندگوید:«پس مـا چـه خـوریم آخـر»
گـر شحنه بگـیرْدمان، آرد بـه چَـه و زنـدان — بـــر چـاه زنـخدانش آبـی بـخوریم آخـر
چـاهش‌خوش‌و زنـدانش‌و آن‌سـاقی مستانش — کـز سـیم فـراوانش مـا سـیم بـریم آخـر
مـی‌گویدجان‌بامن:«کـای‌تن،خـمش‌وتن زن — لب بـندوبصر بگشـا، صاحب نـظریم آخـر»
شـمس الْـحق تـبریزی سلطان شکـرریزی — بـا مـا تـو نبستیزی چـون بـی‌هنریم آخـر

در سرمستی و ذوق مخموری از سودای جمال یار

مکــن یــار، مکــن یــار، مــروْ ای بت عـیّار — رخِ فـرّخ خـود را مـپوشان بـه یکـی بـار
تـو دریـای الهـی، هـمهٔ خـلق چـو مـاهی — چو خشک‌آوری ایـن بـحر بـمیرند بـه یکـبار
چـو ابـر تـو بـبارید، بـروید سمن از ریگ — چـو خـورشیدتو درتـافت، بجنبد گـل‌وگلزار
چـو در دست تـو بـاشیم نـدانـیم سر از پـا — چـو سـرمست‌تو بـاشیم‌بیفتد سـر و دستار
عـطاهای تـو نـقدست، شکـایت نـتوان کـرد — ولیکـــن گـــله داریـــم بـــرایِ دل اغـیار
سـراسـر هـمه عـیبیم، تـو دیـدی و خـریدی — زهـی کـالهٔ پـرعیب، زهـی لطـف خـریدار

مرا عشق بپرسدکه:«ای‌خواجه چه خواهی» چه خواهد سرِ مخمور بغیر از درِ خمّار
ملالت بفزایید دلم را هوسِ دوست اگر ره زندم جان، ز جان گردم بیزار
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی که داند که چه باشیم چو آید گهِ دیدار
همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم حریفان همه مستیم، ندیده رهِ هموار
ببین‌دوست‌ببین‌دوست‌جمال‌شه‌تبریز که‌آن‌شمس‌حقیقیست‌چه‌پنهان‌وچه‌اشکار

در بلند همّتی و بلند نظری عارف فرموده

به ساقی در نگر، در مست منگر به یوسف در نگر، در دست منگر
ایا ماهیّ جان، در شست قالب ببین صیّاد را، در شست منگر
بدان اصلی نگر کآغاز بودی به فرعی کو کنون پیوست منگر
بدان گلزارِ بی‌پایان نظر کن بدین خاری که پایت خست منگر
چو سرو و سنبله بالاروش کن بنفشه‌وار سوی پست منگر
چو در جویت روان‌شد آب حیوان به‌خمّ و کوزه، گر اشکست منگر
همایی بین که بر تو سایه افکند به زاغی کز کفِ تو جَست منگر
تو صافان بین که بر بالا دویده به دُردی کان به ته بنشست منگر
جهان پر بین ز صورتهای غیبی بدان صورت که راهت بست منگر
به دام عشق مرغان شگرفند به بومی کان زدامت رست منگر
به از تو ناطقی اندر کمینست درآن کاین‌لحظه‌خاموشست منگر

سگ اصحاب کهف شیری هشیار است

مرا می‌گفت دوش آن یار عیّار: «سگِ عاشق به از شیران هشیار»
جهان پر شد مگر گوشت گرانست سگ اصحاب کهف و صاحب غار
قرینِ شاه باشد آن سگی کو برای شاه جوید کبک کهسار
خصوصاً آن سگی کو را به همّت نباشد صید غیر شاه مختار
ببوسد خاک پایش شیرِ گردون بدان لب کو نیالاید به مردار
دمی می‌خور می و می‌کوب نوبت مده خود را به‌گفتگوی یک بار
نه آن مطرب که در مجلس نشیند گهی نوشد گهی کوشد به مزمار

مـــلولان بـــاز جـــنبیدن گـرفتند هـــمی‌جنبند و مـــی‌لنگند نـــاچار
بـــجنبان گـــوشهٔ زنـجیر خـود را رگِ دیـــــوانگـــیشان را بـــیفشار
مـــلول جـــمله عـالم تـازه گـردد چـو خـندان انـدر آیـد یـار بـا یـار
زفـــــیض بـــی‌زوال ذوالْـــجلالی بـبین چـون شـمس تـبریزیّ و انـوار

***

مـــرا یـــارا، چـنین بـی‌یار مگـذار زمـــن مگـذر، مـرا مگـذار، مگـذار
بـه زنـهارت درآمـد جـانِ چـاکـر مـــرا در هـــجرِ بـــی‌زنهار مگـذار
طـبیب جـان نـه، بـل عـیسیّ وقـتی مـــروْ، مـا را چـنین بـیمار مگـذار
مـرا گـفتی کـه: «مـا را یـار غـاری» چـــنین تـنها مـرا در غـار مگـذار
مـــینداز انـــدکی آتش بـــه سـینه کـه نـبْوَد آتش انـدک خـوار، مگذار
دمـــم بگسست لیکـــن بـار دیگـر زمـن بشـنو، مـرا ایـن بـار مگذار
زغـم خـوردن مـلولست ایـن دل مـن تـرحّـم کـن مـرا غـمخوار مگـذار
خـمش گشـتم ولی از لطف عـامت مـــــرا بـــی‌راتب[1] و ادرار مگـــذار
چـودیدی شـمس‌تبریزی درایـن دل درون ســــینه‌ات اغـــیار مگـــذار

مستان از خود بی‌خبر، داناتر از اهل خبرند

مـــا را خـدا از بـهرِ چـه آورده بـهرِ شـور و شـر دیـــوانگـــان را مـــی‌کند زنـــجیر او دیـوانـه‌تر
ای‌روح‌مست بـــا طـرب مسـتی ولی‌مسـتی‌عجب بـــی‌خودتر از مسـتان شـده دانـاتر از اهـل خـبر
مـا را کـجا بـاشد امـان کـز دست عشـقش آسمان مـانده‌است انـدر خـرکمان[2] چـون عـاشقان زیـر و زبـر
ای عشـق خـونم خـورده‌ای صـبر و قـرارم بـرده‌ای از فـتنهٔ روز و شـبت پـنهان شـدم هـمچون سـحر
درلطف‌اگـر چـون جـان شـوم،از جـان کـجا پـنهان شـوم گـر در عـدم غـلطان شـوم انـدر عـدم داری نـظر
مستیّ و هسـتی مستِ تـو گـوش فلک در دست تـو هـر دو طـفیل هستِ تـو بـر حکـم تـو بـنهاده سـر
از تـو عـدم کـاشانه شـد خـاک بشـر فـرزانـه شـد پـر دام شـد پـر دانـه شـد آمـوخت از تـو صـد هـنر

---

۱) یعنی چیزی که به‌طور ثابت برسد.

۲) به معنی کمان بزرگ و افزاری باشد که کمانگران کمان حلقه را بدان چلّه کنند و آن دو پارچه چوب است کـه انـدک خمیده است به درازی خانهٔ کمان و دیگر به‌معنی تله است مانند کمان که در سرِ راه گرگ و شغال به خاک پنهان کنند و تیری در آن تعبیه نمایند که چون آن جانور پای در آن نهد، تیر از کمان جسته بر او خورد و او را هلاک کند.

کاشانه را ویرانه کن، فرزانه را دیوانه کن / وان باده در پیمانه کن، تا هر دو گردد بی‌خطر
ای عشقِ چُست معتمد، مستی سلامت می‌کند / بشنو سلام مست خود، دل را مکن همچون حجر
چون دست او بشکسته‌ای چون خواب او بربسته‌ای / بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر
شمسست جانانِ جهان تبریزیان جاودان / فردوس شد دور امان رقصان شده شاخ شجر
تا مست و حیران گشته‌ام از جام عشق شمس‌دین / دارد دلم از ذوق او صد مستی و صدشور و شر

در وصف پیر عشق خود شمس‌الدّین تبریزی فرموده

ای صبا بویی زخطّ و خال شمس‌الدّین بیار / نافهٔ مشک ختن از چین و از ماچین بیار[1]
گر سلامی از لب شیرین او داری بگوی / ور پیامی از دلِ سنگین او داری بیار
سر چه باشد تا فدای جان شمس‌الدّین کنم / نام شمس‌الدّین بگو تا جان کنم بر او نثار
خلعت خیر اللّباس از عشق او دارد دلم / عشق شمس‌الدّین دثار وعشق شمس‌الدّین شعار
ما دماغ از بوی شمس‌الدّین معطّر کرده‌ایم / فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
شمس‌دین روح روان و شمس‌دین آرام جان / شمس‌دین چشم و چراغ و شمس‌دین محبوب و یار
ماه‌خوبان شمس‌دین و مهر تابان شمس‌دین / گوهرجان شمس‌دین و شمس‌دین لیل‌و نهار
شمس‌دین عین‌کمال و شمس‌دین‌فرخنده‌فال / شمس دین نور کمال و شمس‌دین دارالْقرار
من نه‌تنها می‌سرایم شمس‌دین و شمس‌دین / می‌سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
عشق‌شمس‌دین چوشمع وعاشقان پروانه‌ها / پیش شمع او همی‌میرند روزی صد هزار
روزروشن شمس‌دین وماه تابان شمس‌دین / گوهرجان‌شمس‌دین و شمس‌دین گوهر نثار
شمس‌دین چنگ‌ورباب و شمس دین نقل و شراب / شمس‌دین‌شمع‌وشهاب و شمس‌دین خمروخمار
نی خماری که فزاید آن خمار اندوه و غم / آن خمار شمس‌دین لوح و قلم‌دان‌در شمار
شمس‌دین‌حسن‌ملک‌دان‌شمس‌دین‌لطف فلک / شمس‌دین‌عیسی‌دمست‌وشمس‌دین‌یوسف عذار
عقل‌وهوشم شمس‌دین‌و چشم وگوشم‌شمس‌دین / بر زبانم شمس‌دین آید همیشه بی‌شمار
از خدا خواهم شبی با حضرت او در نهان / جانِ من اندر میان و شمس‌دین اندرکنار
چندگویم من به‌پنهان‌شمس‌دین و شمس‌دین / شمس‌دین نور محمّد در دو عالم نامدار
ای دلیل بیدلان و ای رسول عاشقان / شمس تبریزی بگو زنهار دست از من مدار

---

۱) در نسخهٔ خطّی چنین است: .../ عنبر و مشک تتار از چین به قسطنطین بیار. و در نسخهٔ چاپ هند به این نحو است: .../ آهوی مشک تتار از چین مکشفچین بیار؛ هیچ معنی نمی‌دهد و در نسخهٔ هدایت به‌نحوی است که در متن است.

در بیان آنکه خوی خوش بی‌روی خوش نگار دست ندهد

خـــوی بـد دارم، مـلولم، تـو مـرا مـعذور دار خـوی‌من‌کی خـوش‌بوَد بـی‌روی‌خوبت ای‌نگـار
بی‌تو هستم چـون زمسـتان، خـلق از مـن در عـذاب با تـو هسـتم چـون گـلستان، خـوی مـن خـوی بـهار
بـی‌تو بـی‌عقلم، نگـارا هـرچـه گـویم کـژ بـوَد مـن‌خجل از عـقل‌وعقل از نـوررویت شـرمسار
آب‌بـد را چـیست درمـان بـاز بـر جیحون شـدن خـوی بـد را چـیست چاره بـازدیدن روی یـار
آب جـان مـحبوس مـی‌بینم در ایـن گـرداب تـن خـــاک را بـرمی‌کنم تـا ره بـرم سـوی بـحار
شـربتی داری کـه پـنهانی بـه نـومیدان دهـی تـــا فـــغان بـــرنآورد از حســـرتش امّـیدوار
چشـم را ای دل، ز دلبـر تـا تـوانـی بـرمگیر گـــر زتـــو گـــیرد کـناره ور تـرا گـیرد کـنار
زانکه‌او لطف حق آمـد هـرچـه گـوید خـوش بـوَد خـواه‌شـهد و خـواه‌زهـر و خـواه‌ورد و خـواه‌خـار
گـاه شـادی گـاه غـم گـاهی شـفا گـاهی الم گـاه درد و گـه دوا گـاهی شـراب و گـه خـمار

***

آیـــد هـــر دم رســـول از طـرف شـهرِ یـار بـــا فـرح و وصـل دوست بـا قـدح شـهریار
دست زنـان عـقل کـل، رقـص‌کنان جـام مُـل سـجده‌کـنان سـرو و گـل بـر طـرف سـبزه‌زار
شـاه نشسـته بـه‌تخت، عشـق گـرو کـرده رخت ســجده‌کـنان سـرو و گـل بـرطرف جـویبار
بـحر از ایـن‌دم بـه‌جوش، کـوه ازیـن لعـل‌پوش نـــوح ازیـن در خـروش، روح ازیـن شـرمسار
ای خـــرد دوربـــین، سـاقی چـون حـوربین بـــادهٔ مـــنصور بـــین، جـــان و دل بـی‌قرار
بشـنو از چپّ و راست مـژده، سـعادت تـراست بـخت صـفا در صفاست، تـا کـه تـویی اخـتیار
پـــردهٔ گـــردون بـدر، نـعمت جـنّت بـخور آب بـــزن بـــر جگـــر، حـور بکش در کـنار
هـر چـه بـر اصـحاب حـال اوّل بـاشد خـیال گـــردد آخـــر وصـــال چـونکه درآیـد نگـار

سماع عاشقان کجا و سماع منکران کجا

در سـماع عـاشقان زد فـرّ و تـابش بـر اثـیر گـر سـماع مـنکران انـدر نگـیرد گـو مگـیر
قسـمت حـقّست قـومی در مـیان آب شـور تـلخ‌و غـمگینند وقـومی در مـیان‌شهد وشـیر
قسـمت حـقّست قـومی در مـیان آفـتاب پـــای کـوبانند و قـومی در مـیان زمـهریر
نـوبت «اَلْـفَقْرُ فَـخْري» تـا قـیامت مـی‌زند تـو کـه داری می‌ده و مـی‌خور شب و روز ای فـقیر
فقر را در نـور یـزدان جـو، مـجو انـدر پـلاس گر برهنه مـرد بـودی، مـرد بـودی نـیز سـیر
بانگ مرغان می‌رسد پـر مـی‌فشان بـی‌بال و پـر لیک اگـر خـواهـی بـپرّی پـای را بـرکش زقـیر

عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان / مغز تو اندر خمار و دست تو اندر خمیر
رفت دوْر عاقلان، آمد قرار عاشقان[۱] / «جٰاءَ نَصْرُ ٱللهِ» آمد «وَابْشِرُوا جٰاءَ البَشِیرْ»
گرمیِ‌خود را دگر جا خرج‌کردی‌ای‌جوان / هرکه اینجا گرم‌باشد آن‌طرف‌باشد زحیر[۲]
گرمیی با سردیی و سردیی با گرمیی / چونکه‌آنجا گرم‌بودی‌سردی‌اینجا ناگزیر
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی‌حدست / پیش آن خورشید گرمی ذرّه‌ای باشد حقیر
همچو مغناطیس می‌کش طالبان را بی‌زبان / بس بوَد بسیار گفتن ای بدیع بی‌نظیر

در فنا فی الله فرموده

داد جاروبی به دستم آن نگار / گفت: «زین دریا برانگیزان غبار»
باز آن جاروب را زآتش بسوخت / گفت: «کز آتش تو جاروبی برآر»
عقل جاروب و نگار آن پیر کار / باطنت دریا و هستی چون غبار
آتشِ عشقت چو سوزد عقل را / باز جاروبی ز عشق آید به کار
کردم از حیرت سجودی پیش‌او / گفت:«بی‌ساجدسجودی خوش بیار»
آه، بی‌ساجد سجودی چون بوَد / گفت:«بی‌چون باشد و بی‌خار خار»[۳]
گردنک را پیش کردم گفتمش: « / ساجدی را سر ببُر با ذوالْفقار»
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد / تا برُست از گردنم سر صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل / هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می برشد از سرهای من / شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان / گلخنی تاریک و حمّامی بکار
بگذر از گلخن تو در گرمابه شوْ / جامه برکن بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی نقشهای بی‌کران / تا ببینی یار جانی در کنار

---

۱) مناسب معنی این شعر است چیزی که صدرالْمتألّهین محمّد بن ابراهیم شیرازی صاحب اسفار اربعه از ارسطاطالیس نقل کرده که او گفته: «ورای طور عقل طوری دیگر است که او برای اهل آخر الزّمان است چنان که طور حواس برای امم اوّلین بوده و پیغمبر آنها ادریس و از این است که در علوم حسیّه و اطلاع بر آسمان و عددکواکب اهتمام تامّی داشتند. پس از آن طور وهم و همّت و خیال بود؛ چنانکه برای بنی‌اسرائیل بود و پیغمبر آنها موسی بود. پس از آن‌طور عقل که از برای ماست و پیغمبر این دور عیسی است. پس از آن‌طوری بالای طور عقل است که برای اهل آخرالزّمان است و یکی از فلاسفه تصدیق ارسطو نموده و گفته پیغمبر آن دور محمّد بن عبدالله عربی است.»

۲) آواز شکم و روان شدن شکم که موجب خون آمدن باشد.

۳) بر وزن چارچار به‌معنی خارش و کنایه از خلجان خاطر که در ایّام تعلّق و میل بر عاشق پیدا می‌شود.

ای مزاجت سرد، کو طاسِ دلت[1] تا در آن گرمابه تو گیری قرار
شش جهت حمّام و روزن لامکان بر سرِ روزن جمال شهریار
خاکو آب از عکس او رنگین شده جان بتازیده به تُرک و زنگبار
روز رفت و قصّه‌ام کوته نشد ای‌شب‌وروز ازحدیثش شرمسار
شاه شمس‌الدّین تبریزی مرا مست می‌دارد ز جام بی‌خمار

در بیان آنکه حجاب عقل را باید درید و به عالم عشق رسید

عقل بند رهروانست ای پسر بند بگسل ره عیانست، ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب راه ازین هر سه نهانست، ای پسر
چون‌زعقل و جان و دل برخاستی آن یقین هم در گمانست، ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت کاین‌جهان از توجهانست، ای پسر
هین‌دهان بربند خامش‌چون صدف کاین‌زبانت خصم‌جانست،ای پسر
هرکه‌اوازخودنرست اومرد نیست عشق مردان را نشانست، ای پسر
سینهٔ خود را هدف‌کن پیش دوست هین‌که تیرش درکمانست، ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست عشق کار پهلوانست، ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد خسرو صاحب قرانست، ای پسر
عشق را ازکس مپرس، از عشق پرس عشق ابر دُر فشانست، ای پسر
ترجمانیّ منش محتاج نیست عشق نیکو ترجمانست، ای پسر
گر روی بر آسمان ادریس وار عشق نیکو نردبانست، ای پسر
شمس تبریز آمد و جان شادمان چونکه با شمس این قرانست، ای پسر

***

باز شد در عاشقی بابی دگر بر جمال یوسفی تابی دگر

---

۱) مطابق نسخهٔ خطّی است و در منتخبات هدایت چنین است:
ای مزاجت سرد کو تاسهٔ دلت اندر این گرمابه تا کی این‌قرار
و در نسخهٔ چاپ هند چنین است:
ای مزاجت سرد کریاس دلت تا در آن گرمابه تو گیری قرار
و چیزی از آن مفهوم نیست. مقصود نفی مراتب هستی مجازی از سالک و در عین بی‌تعیّنی در نیستی کوشیدن تا به مقام بقا رسد و چون از تیغ «لا» گردن نفس و هویٰ زده شد، هزاران سر در عالم بقاء بالله برآرد و از شرار چراغ و شمع او شرق و غرب روشن گردد.

مــــــژده بـــــــیداران راه عشـــق را زانکــه دیــدم دوش مــن خــوابــی دگـر
ســــاخته شـــد از بـــرای طـــالبان غـــیر ازیـــن اســـباب اسـبابی دگـر
ابـــرها گـــرمی نـــبارد نـــقد شـــد از بــــــرای زنــــدگی آبـــی دگـــر
یـــارکان سـرکش شـدند و حـق بـداد غـــیر ازیـــن اصـحاب اصـحابی دگـر
ســـبزه‌زار عشـــق را مـــعمور کـــرد عـــــاشقان را هست دولابـــی دگـــر
ویــن جگـرهایی کـه بُـد پـر زخـم عشـق شـــد در آویـــزان بـــه قـــلاّبی دگـر
عشـــق گـر بـدنام گـردد غـم مـخور عشـــــق دارد نـــام و القـــابی دگـــر
کـفشگر گـر خشـم گـیرد چـاره شـد صـــوفیان را نـــعل و قـــبقابی[1] دگـر
گـر نـدانـد حـرف صوفی دان کـه هست دردهـــــای عشـــق را بـــابی دگـــر
از هـــوای شـــمس دیـــن آمـــوختم جـــــانب تـــــبریز آدابـــی دگـــر

عمر بی‌عشق هیچ است

عــمر کــه بـی‌عشق رفت هـیچ حسابش مگیر آب حـــیاتست عشـــق، در دل و جــانش پــذیر
هــر کــه نــه عـاشق بـوَد، مـاهی بـی‌آب دان مـــرده و پـژمرده است گـرچـه بـوَد او وزیــر
عشـــق‌چوبگشاد رخت ســـبزشود هـــر درخت بـرگِ جـوان بـردمد هـر نـفس از شـاخ پـیر
هـرکه‌شود صید عشـق‌کی شـود او صـید مـرگ چـون سپرش مـهْ بـوَد کی رسـدش زخـم تـیر
ســر زخـــدا تـــافتی هـــیچ رهـــی یـافتی جـــانب ره بـــاز شــوْ، یـاوه مـروْ خـیر خـیر
تـنگ شکـر خـربلاش، ور نـخری سـرکه بـاش عـــاشق آن مـــیر شــوْ، ور نشـوی روْ بـمیر
قـــبلهٔ جـانهای پـاک گشـته اسـیران خـاک عشـــق فـــرو ریـــخت زر تـا بـرهاند اسـیر
ای کـه بـه زنـبیل تـو هـیچ کسـی نـان نـریخت در بـــن زنـبیل خـود هـم بـطلب، ای فـقیر
چست‌شو و مرد بـاش،حـق دهـدت صد قـماش خـاک سـیه گشت زر، خـون سیه گشت شـیر
مـــفخر تـبریزیان شـمس حـق و دیـن بـیا تـــا بـرهد پـای دل زآب و گـل هـمچو قـیر

باید لقمهٔ عشق شدن و از آز رستن

نـــوشته است خـــدا گـــرد چـــهرهٔ دلدار خطی کـه: «فَـاعْتَبِروا مِـنْهُ یـا أُوْلِی اْلاَبْـصار»

---

۱) قبقاب، نعلی است از چوب.

چـو عشــق مـردم خـوارست مـردْ مـی بـاید / که خـویش لقـمه کـند پـیش‌عشق مـردم‌خوار
تــو لقــمهٔ تــرشی دیــر دیــر هـضم شـوی / کــه هست لقـمهٔ شـیرین نـوشِ نـوش گـوار
نه پیش حرص تـو خـود پـیل لقـمه‌ای بـاشد / تــویی چــو مـرغ ابـابیل[1] پـیل کـرده شکـار
تـــو زادهٔ عـــدمی آمـــده ز قـــحط دراز / تـرا چـه مـرغ مسمّی غـذا چـه کـژدم و مـار
بــه هــیچ سـیر نگــردی چـو معدهٔ دوزخ[2] / مگــر کــه بــر تــو نــهد پــای خـالق جـبّار
چـــنانکه بـــر ســر دوزخ قــدم نــهد خــالق / ندا کـند کـه: «شـدم سیر هـین قـدم بـردار»
خــداست ســیر کــن چشــم اولیـا و خـواص / کــه‌رسته‌انــدزخـویش و زحـرص ایـن مـردار
نــــــه‌حرص‌علم‌وهنرْشان‌بودنه‌حرص‌بهشت / نــجوید اوخـر و اسـتر کـه هست شـیر سـوار
خـموش اگــر شــمرم مـن عـطا و انـعامش / از آن شـــمارشودگیج و خـــیره روزشـــمار

* * *

مــطربا، عشــق بــازی[3] از ســر گـیر / یک دو ابـــریشمک فـــرو تــر گــیر
جـــنگ بگــذار و بــا حــریف بســاز / چــنگ بگــذار و جـام و سـاغر گـیر
رخ بــرآرای و حــور و جــنّت خــوان / جـعد بگشــای و مشک و عـنبر گـیر
بــخت و اقــبال خــاک پـای تـو انـد / هـــر چـــه مـــی‌بایدت مـیسّر گــیر
چــونکه ســعد و ظفر غـلام تـو انـد / دشـــمنت را هـــزار لشکـــر گـــیر
چـــــونکه در چـــرخ آردت بـــاده / خـــانه بـــر بــام چــرخ اخــضر گـیر
مست شــوْ، مست کــن حــریفان را / بـــار گـــیر از کــمیت احـمر گـیر
پـــــــر بــــــــرآوردم و بــــــپرّیدم / زانچه خـوردم تـو هـم بـخور پـر گـیر
چــونکه از بــحر عشــق بـاده رسید / تــرک خـمّ و سـبو و سـاغر[4] گــیر
فـــارغم هـــمچو مـــرغ از مـــرکب / مـــرکبم را تـــو لنگ و لاغــر گـیر
ای دل ار آب کـــــوثرت بــــاید / آتش عشـــق را تـــو کـــوثر گـــیر
گـــرنه رویـد زخـاک هـیچ انگـور / مســـتی عشـــق را مـــقرّر گـــیر
عـــاشق و مست و آنگـــهی تــوبه / تــــرک ســالوس ای فســونگر گــیر

---

۱) اشاره به مرغ ابابیل که پیلان را از هجوم به کعبه باز داشتند. این داستان در سورهٔ فیل یاد شده و معروف است.
۲) اشاره است به آیه‌ای که در قرآن در وصف جهنّم است که هرچه در او ریخته می‌شود و گفته می‌شود: «آیا پر شدی؟» باز می‌گوید: هَلْ مِنْ مَزید، یعنی آیا زیادتر هم هست.
۳) در نسخهٔ هدایت: عیش تازه.
۴) تکرار قافیه پس از چند شعر در کلام متقدّمین و متأخّرین دیده شده.

هین مگو راز شمس تبریزی　　مکن اسپید جام احمر گیر

***

آمد بهار خرّم و آمد رسول یار　　مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار
ای چشم وای چراغ، روان شوْ بهسوی باغ　　مگذار شاهدان چمن را در انتظار
اندر چمن، ز غیب، غریبان رسیدهاند　　روْ روْ که قاعده است که القادِمُ یُزار[1]
گل از پی قدوم تو در گلشن آمده است　　خار از پی لقای تو گشته است خوشعذار
ای سرو، گوش دار که سوسن به شرح تو　　سر تا به سر زبان شد بر طُرفِ جویبار
غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست　　از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
گویی قیامتست که بر کرد سرزخاک　　پوسیدگان بهمن و دی، مردگان پار
تخمی که مرده بود، کنون یافت زندگی　　رازی که خاک داشت، کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت، همینازد از نشاط　　بیخیکه آن نداشت، خجل گشت و شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز　　پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
لشکر کشید شاخ درخت و بساخت برگ　　اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالْفقار
تا دیده دید نور تجلیّ شمس دین　　بشکفت دل چو گل که شکوفد به نوبهار

---

۱) کسی که تازه رسیده است، زیارت گردیده میشود.

ردیف زاء معجمه

چنان مستم، چنان مستم من امروز | که از چنبر برون جَستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید | چنانستم، چنانستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم: «ای عقل | برون رؤ کز تو وارستم من امروز»
بشو، ای عقل، دست خویش از من | که با مجنون بپیوستم من امروز
بدادستم چو آن یوسف ترنجی | که هر دو دست خود خستم من امروز
چنانم کرد آن ابریق پر می | که چندین خنب بشکستم من امروز
نمی‌دانم کجایم لیک فرّخ | مقامی کاندرو هستم من امروز
بیامد بر درم اقبال تازان | ز مستی در بر او بستم من امروز
چو واگشت او پی او میدویدم | دمی از پای ننشستم من امروز
به‌بند زلف شمس‌الدّین تبریز | چو ماهی اندر این شستم من امروز

* * *

سیمرغ کوه قاف پریدن گرفت باز | مرغ دلم زسینه رمیدن[1] گرفت باز
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود | در سوخت دانه را و پریدن گرفت باز
چشمی‌که بود غرقه‌به‌خون در شب فراق | آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز
دندان عیش کُند بُد از هجر ترش‌روی | امروز قند وصل گزیدن[2] گرفت باز
دستی‌که بُد حریص به‌جمع سفال‌و سنگ | از جیب شاه دُر طلبیدن گرفت باز
گوشی که بود پر شده از قول بیهده | از حق کلام پاک شنیدن گرفت باز

---

۱) در نسخه‌ای: طپیدن.
۲) در نسخه‌ای: چشیدن.

آن لب که خون زجیفهٔ دنیا همی‌مکید / از لعل دوست شهد مکیدن گرفت باز
دل فوطهٔ[1] سیاه که پوشید روز هجر / تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
مستورگان مصر ز دیدار یوسفی / هریک ترنج و دست بریدن گرفت باز
خاتون روحِ خانه‌نشین از سرای تن / چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
نظّارهٔ خلیل کن آخر، که شهد و شیر / از اصبعین[2] خویش مزیدن گرفت باز
آن آهویی که از سگ و روباه می‌گریخت / با شیر و با پلنگ چخیدن[3] گرفت باز
بر بام عشق خفته شبان دل به عشق ماه / یک یک ستاره را شمریدن گرفت باز
صدّیق و مصطفیٰ به حریفی درون غار / بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
تبریز را کرامت شمس حقست و او / گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

در عنایات غیبی و تشنگی وصال

ساقی روحانیان روح[4] شدم، خیز خیز / تا که ببینند خلق دبدبهٔ رستخیز
دوش مرا یار خواند، بر سر من‌گل فشاند / در تن من خون نماند، خون دلم ریزریز[5]
با دل و جان یاغیم، بی‌دل و جان می‌زیَم / باطن من صید شاه، ظاهر من در گریز
کشته‌شوم‌هردمی،پیش‌تو جرجیس وار[6] / سر بنهادن زمن وز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من زریگ‌ترک سبوگیر و دیگ / با جگر مرده ریگ[7] ساقی جان در ستیز
تا میِ دل خورده‌ام ترک جگر کرده‌ام / چونکه روم در لحد زان قدحم کن جهیز
ترک قدح کن، بیار ساغر زفت، ای نگار / ساغرخردم‌سبوست،من چه کنم‌کفچه لیز[8]
شمس حق‌و دین بتاب بر من و تبریزیان / تا که زتفِ تموز سوزد پردهٔ پئیز[9]

---

۱) لنگ، جامهٔ ندوخته.
۲) دو انگشت.
۳) جنگ و ستیزه؛ چنانکه ناصرخسرو گوید:
الهی راست گویم فتنه از تست / ولی از ترس نتوانم چخیدن
در نسخهٔ چاپ هند: خچیدن نوشته غلط است.
۴) در نسخهٔ هدایت نوشته (مست شدم). این غزل در نسخهٔ چاپی هند موجود نیست، ما از روی نسخهٔ خطّی قدیمی استنساخ نمودیم.
۵) این شعر در نسخهٔ هدایت چنین است: دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم‌راند / در تن من خون نماند خون دل رز بریز.
۶) نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل است که مبعوث گردیده بود بر پادشاهی بت‌پرست. گویند او را به‌زجر کشتند و باز زنده شد. بازش کشتند، باز زنده شده تبلیغ رسالت نمود تا چند مرتبه این کار تکرار شده تا بالاخره آن قوم را نفرین نموده او را گردن زدند و به عذاب الیم گرفتار شدند و اکنون مثلی مشهور شده که «میان همهٔ پیغمبران جرجیس را گرفته‌ای»
۷) به معنی ترکه و میراث مرده، چیزهای زبون و کم بها.
۸) به معنی کفگیر.
۹) به معنی پائیز این کلمه مطابق نسخهٔ هدایت نوشته شده که پائیز با تموز مناسب است ولی در نسخهٔ خطّی «پردهٔ ←

ردیف سین

سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس گرچه ملول گشته‌ای کم نزنی زهیچ کس
چونکه‌رسول از قنق‌گشت ملول‌وشد ترش ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در «عَبَس»[1]
گر نکنی مرافقت درد دلی بگیردت همنفسی‌خوشست‌خوش، هین‌مگریزیک‌نفس
ذوق گرفت هرچه او پخت میان جنس خود میوه که در میان کَه پخت گرفت طعمِ خس[2]
من‌نَبُرم‌زسرخوشان،خاصه‌ازین‌شکرچشان[3] مرگ بوَد فراقشان، مرگ کرا بوَد هوس
دوش حریف مست‌من، دادسبو به‌دست من بشکنم آن سبوی را بر سر نفس محتبس[4]
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود زانکه خُدوک[5] می‌شود خوانِ مرا ازین مگس
من پس و پیش بنگرم پردهٔ شرم بر درم زانکه کمند شکر او می‌کشدم زپیش و پس
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما شاه‌وشی که باشد او بر سر کوی دل عسس
آمد عشق در سحر شکل طبیب نزد من دست‌نهاد بر رگم‌گفت:«ضعیف شد مجس[6]»
گفت:«کباب خورده‌ای قوّت دل» بگفتمش: «دل‌همگی‌کباب شد سوی شراب ران فرس»
گفت:«شراب اگر خوری از کف هرخسی مخور باده منت دهم گزین صاف زخاک و خار و خس»

←

حجیز» نوشته شده است.

۱) اشاره است به آیهٔ عَبَسَ وَ تَوَلّی اَنْ جائَهَ الْاَعْمیٰ. در تفاسیر آورده‌اند که عبدالله بن مالک که ابن ام مکتومش می‌گفتند به‌مجلس پیغمبر آمد و آن حضرت به دعوت صنادید قریش مانند ابوجهل و عتبه بن ربیعه و شیبه و امثال ایشان مشغول بود. ابن ام مکتوم به جهت آن که اعمی بود و آن حال را نمی‌دانست سخن را بر آن حضرت قطع کرد. آن حضرت ملول شده روی مبارکش را ترش کرد از او اعراض نمود، پس جبرئیل این آیت آورد.

۲) موافق نسخهٔ خطّی و چاپی هند چنین است و در نسخهٔ هدایت به این نحو است: .../ما بپزیم هم بهم مانه کمیم از عدس.

۳) در نسخهٔ خطّی چنین است و در نسخهٔ چاپ هند: «شکر لبان» و در نسخهٔ هدایت: «شکرکشان» ثبت است.

۴) در نسخهٔ خطّی و چاپی هند چنین است و در نسخهٔ هدایت «مرتبس» ثبت است به‌معنی درهم آمیختن.

۵) خلجان خاطر و برهم زدن دل.

۶) جای سودن بدست.

گـفتم: «اگـر بـیابمت مـن چه کـنم شراب را   نـیست روا تـیمّمی، بـر لب جـوی» گـفت:«بس[۱]
خـامش بـاش کـاین سقا بـر فـرس الْحیات تـو   آب حــیات مــی‌کشد، بــاز گشــا از او جــرس»
آب حـیات از سَـلَف مـی نـرسد بـه هـر خَلَف   زیــن سـببست مـختفی آب حیات در غـلس[۲]
از تــبَریز شــمس دیـن آب حـیات مــی‌دهد   تــا هـمه بـاغهای جـان بـار دهـند ازیـن سپس

گوهر اشک

حــال مــا بــی آن مــهِ زیـبا مـپرس   آنچه رفت از عشـقِ او بـر مـا مـپرس
زیـــر و بــالا از رخش پــرنور بــین   قـــصّهٔ آن قـــدّ و آن بــالا مــپرس
گــوهر اشکــم نگــر از رشک عشـق   وز صـــفا و مــوج آن دریــا مــپرس
در مـــیان خـــون مــا پــا در مــنهْ   هــیچم از صــفرا و از ســودا مـپرس
خون دل مـی‌بین و بـا کس دم مـزن   وز نگـــار شــنگ پــرغوغا مــپرس
صـد هـزاران مـرغ دل پـر کـنده بـین   تــو زکــوه قــاف و از عــنقا مــپرس
صــد قـیامت در بـلای عشـق اوست   در نگـــر امــروز و از فــردا مــپرس
ای خــیال انـدیش دوری سـخت دور   ســـرّ او از طـــبع کــارافــزا مــپرس
چند پـرسی شـمس تـبریزی کـه بـود   چشـم‌جیحون بـین و ازدریـا مـپرس

قمارخانهٔ عشق

بـــیا کـــه دانــه لطـیفست، روْ، ز دام مــترس   قـــمار خـــانه درآ و زنـــنگ و نـــام مــترس
بـیا بـیا کـه حـریفان هـمه بـه گـوش کـرند   بـــیا بـــیا کـه حـریفان تـرا غـلام، مـترس
شـنیده‌ای‌کـه دریـن راه بـیم جـان و سرست   چـــو یــار آب حــیاتست ازیــن پـیام مـترس
چـــوعشق عــیسی‌وقــتست و مــرده مــی‌جوید   بـمیر پـیش جـمالش چـو مـن تـمام، مـترس
اگـــرچـه رطـل گـرانست، او سـبک روحست   زدست‌دوست فـــروکش هـــزار جـام، مــترس
غـــلام شـــیر شـــدی، بـی‌کباب کـی مـانی   چـو پـخته خـوار نـباشی زهـیچ خـام مـترس
حـریف مـاه شـدی، از عسس چـه غـم داری   صـبوح روح چـو دیـدی زصبح و شام مـترس
خـــیال یـــار بـــیاورد نـــزد مـــن جــامی   کـه گـیر بـادهٔ خاص‌و ز خاص وعـام مـترس

---

۱) نسخهٔ خطّی چنین است و در نسخهٔ هدایت و چاپ هند: .../ بر لب نیل و بر ارس.
۲) تاریکی.

در ایـــن مـــقام خـــلیلست و بـــایزید حـــریف بگــــیر جـــام مــقیم و دریــن مــقام مــترس
بگــفتمش:«مــه‌روزه‌است»و روزگــفت:«خـموش کــه نشکــند مـی‌جان روزه و صـیام، مت رس»

ردیف شین

اگر گم گردد این بیدل از آن دلدار جوییدش   وگر اندر رمد عاشق به کوی یار جوییدش
وگر این بلبل جانم بپرّد ناگهان از تن   زهر خاری مپرسیدش‌سوی گلزار جوییدش
وگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس   به پیش نرگس بیمار آن عیّار جوییدش
وگرسرمست‌دل‌روزی‌زندبرسنگ‌این شیشه   به میخانه روید آن‌دم از آن خمّار جوییدش
وگر دزدی زند نَقب[1] و بدزدد رخت عاشق را   میان طرّهٔ مشکین آن طرّار جوییدش
هرآن عاشق که گم‌گردد هلا زنهار می‌گویم: «برِ خورشید برق‌انداز بی‌زنهار جوییدش»
بتِ بیدار پرفن را که بیداری زبخت اوست   چنین خفته نیابیدش، مگر بیدار جوییدش
بپرسیدم به کوی دل زپیری من از آن دلبر   اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
بگفتم پیر را: «باللّه تویی اسرار» گفت: «آری   منم دریای پرگوهر، به دریا بار جوییدش»
زهی گوهر که در یارا به نور خویش پردازد   مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش
چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد   مر اخوان صفا را گو: «در آن بازار جوییدش»

* * *

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش   اگر بر ناورم فردا سرِ خویش از گریبانش
اَلا ای شحنهٔ خوبی، زلعل تو بسی گوهر   بدزدیده است جان من برنجانش برنجانش
گر ایمان آورد جانی بغیر کافر زلفت   بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش   که تا تنها مرا باشد پریشانی زپنهانش
منم در عشق بی‌برگی که اندر باغ عشق او   چو گل پاره کنم جامه زسودای گلستانش

---

۱) در نسخهٔ منتخبات هدایت چنین است: اگر دزدی و زندیقی بدزدد رخت عاشق را/...، ولی نسخهٔ چاپی هند و نسخهٔ خطّی قدیمی مطابق نوشتهٔ ماست.

در آن گــــلهای رخســـارش همی غلطید روزی دل بگـفتم:«چیست این» گـفتا:«هـمی غلطم دراحسانش»
بـه چـاه آن ذقـن بـنگر، مـترس ای دل زافـتادن که هردل کان رسن بیند جـنان چـاهست و زنـدانش
چـوشمس‌الدّیـن تـبریزی مـرا دل‌مـی‌دهدهر دم خوشا جانی کـزین شـاهی بـوَد هـم جـان و جـانانش

در بیان آنکه اصل و اساس تکمیل، نظر و مهر مردان است نه ریاضت

ریاضت نیست پیش مـا، هـمه لطـفست و بـخشایش همه مهرست و دلداری، هـمه عـیشست و آسـایش[۱]
هـر آنـچ از فـقر کـار آیـد بـه بـاغ جـان بـه بـار آیـد بـــه مــــا از شـــهریار آیـد و بـاقی جـمله آرایش
هــمه دیـدست در راهش، هـمه صـدرست درگـاهش وگر تـن هست در کـاهِش بـبین جـان را تـو افـزایش
بـــبین تــو لطــف پــاکــی را امـیر سـهمناکـی را کـه او یک مشت خـاکـی را کـند در لامکـان جـایش
بسی زخـمست بـی‌دشنه زچـار و پـنج و از شش نـه زعشــق آتش تشـنه کـه جز خـون نـیست سـقّایش
بســــی کـــوران رهشـــینان[۲] ازو گشــتند رهبـینان بســی‌جانهای‌غمگینان چـوطوطی شـد شکـر خـایش
چـرا مــن خــاکــی و پسـتم ازیـرا عـاشق و مستم چـرا مــن جــمله جـانستم زعشـق جسـم فـرسایش
دلا تــــا چــند پــرهیزی زکــوی شـمس تـبریزی بـنهْ تـو سـر زسـر تـیزی بـرای فـخر بـر پـایش

در خوشی و شیرینی شیوه‌های دلربای دلبران غیبی

رویش خـوش و مـویش خـوش وآن طـرّهٔ جعدینش صد رحـمت هـر ساعت بـر جـانش و بـردینش[۳]
هــر لحــظه و هــر سـاعت یک شـیوهٔ نـو آرد شـــیرین‌تر و زیـــباتر از شـــیوهٔ پـــیشینش
آن طـــرّهٔ پـــرچـین را چـون بـاد بشـورانـد صـدچین و دوصـد مـاچین گـم گـردد در چینش
صــــد چــرخ هـمی‌گردد بـر گـرد جـناب[۴] او صــــد کـوه کـمر بـندد در خـدمت تـمکینش
گــر اسب نـدارد جـان پـیشش بـرود لنگـان بــــنشاند آن فـــارس جـان را سـپس زیـنش

---

۱) این شعر با آنچه در مثنوی است:

جهد کن تـا نـور تـو رخشـان شـود تـا سـلوک و خـدمتت آسـان شـود

و آنجا که دستور می‌دهد: «روح را تو صیقلی کن صیقلی»، منافات ندارد؛ چون جهت عشـق و مـحبّت غـالب است، ریاضت و کلفت نیست و چون راهرو به قدم عشق و جذب در راه سیر کند، ریاضتی لازم ندارد. چون ریاضت برای رام کردن ستور نفس است و عشق بهترین رایض و آتش سوزانی است که نفس و خودی را می‌سوزاند.

بـــهرِ دیگ ســـرد آذر مـــی‌رود نی بر آنکه جوشش از سر می‌رود

و در جای دیگر از مثنوی فرماید:

بهر آن است این ریاضت وین جفا تـا بـرآرد کـوره از نـقره (جُـفا)

۲) رهنشینان.

۳) در نسخهٔ منتخبات هدایت چنین است: «بر ماهش و پروینش» ما مطابق نسخهٔ قدیمی خطّی و چاپی هند نوشته‌ایم.

۴) در نسخهٔ منتخبات هدایت چنین است: «در آب حیات او».

ور پــای نــدارد هــم، سـربندد و سـر بـنْهد — مــانند طــبیب آیــد آن شـاه بـه بـالینش
عشقست و یکـی جانی ار رفته بـه هـر صـورت — دیــوانــه شـدم بـاری در فـنّش و آیـینش
حسـن و نـمک نـادر درصـورت عشـق آمـد — تـا صبر و سکون یـابد جان از پـیِ تسکـینش
خـورشید بـه تـیغ خـود آن را کـه کُشد ای جـان — از تـابش خـود سـازد تـجهیزش و تکـفینش
فــرهادِ هــوای او رفــتست بـه کُـه کـندن — تــا لعـل شـود مـرمر از ضـربت مـیتینش[۱]
مـن بس کـنم ای مـطرب، در پـرده بگـو ایـن را — بشــنو زیـرِ پــرده کــرّ و فـر و تـحسینش
خـاموش کـه پـیش آمـد جـوزینه و لوزیـنه[۲] — لوزیــنه دعــا گــوید حــلوا کـند آمـینش

***

وقـت خـوش وقـت خـوش، حـلوایـی شکّرکش — جــمشید تـرا چـاکـر، خـورشید تـرا مـفرش
بـخرام و بـیا، کـاین دم واللّـه کـه نـمی‌گنجد — نی میوه و نی شیوه، نـی چـرخ و مـه و مـهوش
جز مـاه نـو[۳] و جـامی دریـا کـف و خـوش نـامی — چـون دیگ مـجوش از غـم، چـون ریگ بـیا درکش
زان سـوی چـو بگـذشتم شش پـنج[۴] زنش گشـتم — یـا رب، کـه چـها دارد آن جـانب پـنج و شش
نــاساخته افــتادم در دام[۵] تـو ای خـوش‌دم — ای بـــادهٔ در بـــاده، ای آتش در آتش
نی، بس کن و نی، بس کن خود را هـمه اَخـرس کـن — کـاین نـیست قـراآتـی کش فـهم کـند اخـفش[۶]

***

نگـاری را کـه مـی‌جویم بـه جـانش — نــمی‌بینم مــیان حــاضرانش
کـجا رفت او مـیان حـاضران نـیست — در ایــن‌مجلس نـمی‌بینم نشـانش
نظر مـی‌افکـنم هـر سـوی و هـر جـا — نــمی‌بینم اثــر از گــلستانش

---

۱) میلی است آهنی که سنگتراشان با آن سنگ تراشند و سوراخ کنند.

۲) حلوایی است که از مغز بادام و پسته پزند.

۳) در نسخهٔ چاپی هند چنین است: «جز ما و تو و جامی».

۴) کنایه است از سه چیز: اوّل قماربازی که در نرد نقش شش و پنج آرد و کنایه از آزادگان کامل و کنایه از آنکه هرچه دارد در معرض تلف آرد. و از آن جانب پنج و شش، مقصود بیرون عالم حواس پنجگانه و شش جهت است.

۵) مطابق نسخهٔ چاپی هند چنین است که در متن اختیار کرده‌ایم و در نسخهٔ منتخبات هدایت چنین است: «ناساخته افتادم در پای تو ای خوش دم».

۶) اخفش به معنی ضعیف چشم و لقب یکی از دانشمندان علم نحو است؛ گویند: به‌واسطهٔ آنکه بدمنظر بود کسی با او مذاکره و مباحثه نمی‌نمود: بزی را تربیت کرده بود که هرگاه با او سخن گفتی، بز سر خود را جنباندی و آن بز را برای مذاکره و مباحثه انتخاب نموده بود و هر روز درس خود را برای بز تکرار می‌کرد و بز سر خود را مـی‌جنبانید و بـز اخفش بر کسی گویند که ندانسته و نفهمیده گواهی کند و اخفش سه کس بوده‌اند: اخفش اکبر، ابوالْـخطّاب نـحوی نامش عبدالْحمید و اخفش اوسط، ابوالْحسن نامش سعید بن مسعده که از ائمهٔ نحو است وفاتش در سال ۲۱۵ اتفاق افتاده و اخفش اصغر، علی بن سلیمان وفاتش در ۳۱۶ و مقصود همان اخفش اوسط است.

مســـلمانان کـجا شـد آن نگـاری | که مـی‌دیدم چـو شـمع انـدر مـیانش
بگو نـامش، کـه هـرکس نـام او گـفت | به وقت مـرگ شـیرین شـد دهـانش[1]
خـــنک آن را کــه دست او بــبوسید | بــه گــور انــدر نـپوسد استخوانش[2]
ز رویش شکــر گــویم یــا زخــویش | که چاکر شـد بـدین هـر دو جـهانش
بگـــو القــاب شــمس‌الدّیــن تــبریز | مــدار از گــوش مشــتاقان نــهانش

* * *

دام دگـــر نـــهاده‌ام تــا کــه مگـر بگـیرمش | آنکـــه بـــجَست از کـفم بـار دگـر بگـیرمش
آنکـــه‌به‌دل‌اسـیرمش در دل‌وجـان پـذیرمش | گـرچـه گـذشت عـمر مـن بـاز زسـر بگـیرمش
دل بگــداخت چــون‌شکر، بـاز فسـرد خـون‌جگر | بـــاز روان شــد از بــصر تــا بـه‌نظر بگـیرمش
راه بــــرم بــــه‌سوی او شب بــــه‌چراغ روی او | چــون بــرسم بـه‌کـوی او حـلقهٔ در بگـیرمش
درد دلم بــتر شــده چــهرهٔ مــن چــو زر شــده | تــا ز رخـم چـو زر بـرد بـر سر زر بگـیرمش
گـر چـوکمر شـدم چه‌شد زیـروزبر شدم چه شد | هـرچـه بـتر شـدم چه شد زیـر و زبـر بگـیرمش
تــا بــه‌سحر بــیابمش، هـمچو شکـر بـخایمش | بـــند قـبا گشـایمش طـرف کـمر بگـیرمش
خـــواب دَرَست نـرگسش، زود درآیـم از پسش | کـرد سفر بـه‌خواب خـوش، راه سـفر بگـیرمش
هــــر ســـحری درآیــد او روزن دل گشــاید او | خـامش چـون بـیاید او وقت سـحر بگـیرمش
گر بـرسم بـه شـمس دیـن بـار دگـر زشـوق دل | دست ز هــــم گشـــایمش بـاز بـبر بگـیرمش

* * *

آنکـــه مـــه غــاشیهٔ[3] او چــوغلامان کشــدش | بــو کــه ایـن هـمّت مـا جانب بستان کشدش
گــرچـه جـان را نــبُوَد قــوّت ایــن گســتاخی | لیک جــان از مــدد رحـمت رحـمان کشــدش
هــر دم از یــاد لبش جــان لب خـود مـی‌لیسد[4] | ور ســقط[5] مــی‌شنود از بــنِ دنــدان[6] کشــدش
جـــانب مــحو و فـــنا رخت کشـیدند مِـهان | تـــا بـقا لطـف کـند جـانب ایشـان کشـدش

۱) در نسخهٔ هدایت چنین است:
مگو نامش که هـرکس نـام او گـفت | بــه گـور انـدر بـپوسد استخوانش
۲) این شعر را نیز چنین آورده است:
خـنک آن را کـه دست او بـبوسید | به وقت مرگ شـیرین شـد دهـانش
ما مطابق نسخهٔ خطّی و چاپی هند نوشته‌ایم و به‌نظر صحیح‌تر است.
۳) پوشش زین و در نسخهٔ هدایت خطّی چنین است: «آنکه مه غاشیه زین» و ما نگارش نسخهٔ چاپی را اختیار کردیم چون ذکر زین لزومی ندارد.
۴) در نسخهٔ هدایت: «می‌بوسد».
۵) دشنام و رسوایی.
۶) ترغیب، میل.

ای بساجان که چو یعقوب همی زهر چشید تــا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
هـــرکسی کــو بــه تـرازوی خـرد فـخر کـند گرچه چون ماه بوَد چرخ به میزان کشدش
هـــر کــــه در دیـدهٔ عشّـاق شـود مـردمکی آن نـــظر زود سـوی گـوهر انسـان کشـدش
کـــــافر زلف وی آن را کــــه ز راهش بـــبرد کـــفر آیـــد بــرِ او جـانب ایـمان کشـدش
شـمس تـبریز مـرا عشـق تـو سرمست کند هـر کـه او بـاده کشد باده بدینسان کشدش

* * *

گـر لب او شکـند نـرخ شکـر مـی‌رسدش ور رخش طعنه زند بـر گـل تـر مـی‌رسدش
گـر فـلک سجده بـرد بـر درِ تـو مـی‌سزدش ور سـتاند گـروْ از قـرص قـمر مـی‌رسدش
ور شهِ عـقل کـه عـالم هـمگی چاکـر اوست از پـی خـدمت او بسـته کـمر مـی‌رسدش
شاه خورشید کـه بـر زنگـی شب تـیغ کشید گـر پـیِ هـیبتش افکـند سپر مـی‌رسدش
گـــر عـــطارد ز پـــی دایـره و نـقطهٔ او هـــمچو پـرگار روانست بسـر مـی‌رسدش
آن جـــمالی کـــه فـرشته نـبُوَد مـحرم او گــر نـدارد سـر دیـدار بشـر مـی‌رسدش
کـار و بـار مـلکانی کـه زبـردست شـدند نکـــند ور بکـــند زیـر و زبـر مـی‌رسدش
مـی‌شمردم مـن از ایـن نـوع، شـنیدم زفـلک کـه از ایـنها بگـذر، چـیز دگر مـی‌رسدش
عـجبا چـیز دگـر چـیست در ایـن فکـر بُـدم گـفت:«خاموش چه کارت به‌خبر می‌رسدش»
شـمس تـبریز کـه او دلبـر جانست و جـهان گـر کـند نـاز بـه اربـاب نـظر مـی‌رسدش

* * *

بـاز در آمـد طـبیب از درِ رنـجور خـویش دست عـنایت نـهاد بـر سرِ مـهجور خـویش
بـــار دگـر آن حـبیب رفت بـرِ آن غـریب تـا جگـر او کشـد شـربت مـوفور خـویش
شـربت او چـون ربـود گشت فـنا از وجـود ساقی وحـدت بـماند نـاظرو مـنظور خـویش
نـوش ورا نـیش نـیست ور بُـوَدش راضـیم نـیست عسـل خـواره را چاره ز زنـبور خـویش
این شب هـجران دراز خـود تـو نگـویی چـراست فـتنه شـد آن آفـتاب بـر رخ مسـتور خـویش
غـفلت هـر دلبـری از رخ خـود رحـمتست ورنـه بـبستی نـقاب بـر رخ پـرنور خـویش
گـر هـمگان در هـمند شکـر خـدا راکـه از مـاتمشان فـارغیم مشـتغل سـور خـویش
شکـر کـه مـوسی بـرست از هـمه فـرعونیان بـاز بـه‌میقات وصـل آمـد بـر طـور خـویش
بـاز سـلیمان رسـید دیـو و پـری جـمع شـد بـر هـمه‌شان‌عرضه کـردخاتم‌ومنشور خـویش
سـاقی اگـر بـایدت تـا کـنم ایـن را تـمام بـادهٔ گـویا بـنهْ بـر لب مـخمور خـویش

از ســـوی تــبریز آی عــاشق دیــدار حــق تــا کــه‌ببینی چــوشمس رایت‌منصورخــویش

بازِ سعادت

بـــاز فـــرود آمــدیم بــر درِ ســلطان خــویش بــاز گشــادیم خــوش بــال و پرِ جان خــویش
بـــازِ ســـعادت رســـید دامـــن مـــا را کشــید بــر ســرگردون زدیــم خــیمه و ایــوان خــویش
دیـــدهٔ دیـــو و پـــری یــافت زمــا ســروری هــدهد جــان‌بازگشت ســوی‌ســلیمان خــویش
ســـاقی مســـتان مـــا شــد شکــرستان مــا یــوسف جــان بــرگشاد جــعد پــریشان خویش
دوش مــرا گــفت یــار: «چــونی ازیــن روزگــار» چــون‌بوَد آن‌کس‌کـه یـافت‌دولت خـندان خویش
آن شکری را که مصر هیچ ندیدش به خواب شکــر کــه مــا یــافتیم در بــنِ دنـدان خویش
بـــی زر و ســر ســروریم بــی‌حشمی مــهتریم قــند و شکــر مــی‌خوریم از شکـرستان خویش
تـــو زر بس نـــادری، هست بَسَت مشـــتری صــنعت تــو زرگــری، روْ ســوی دکّـان خـویش
دور قـــمر، عـــمرها کـــوته و نـــاقص بـوَد عـــمر درازی نـــهاد پــای بــه دوران خــویش
دل ســوی تــبریز شــد در هـوس شـمس دیـن روْروْ ای دل، بـــجو زر بــه چــرمدان[۱] خــویش

در بیان آنکه ایمان و مؤمن حلوا در حلوا و شکر در شکر است و کسی اینجا ترش نباشد

خــواجــه چــرا کــرده‌ای روئ تـو بـر مـا تُـرش زیــن شکــرستان تــو نـیست کس ایـنجا تـرش
در شکـــرستان دل قـــند بـــوَد هــم خــجل تـــو زکـــجا آمـــدی، ابـــرو و ســیما تــرش
بــر فــلک آن طـوطیان جـمله شکـر مـی‌خورند گـــر نـــپری بـــر فــلک مــنگر بــالا تــرش
رســـتمِ مــیدان فکــر، پــیش عــروسان بکــر هـــیچ بـــوَد در وصـــال وقت تــماشا تــرش
هــر کــه خــورد مـی صـبوح روز بـوَد شـیر گـیر هــر کـه خـورد دوغ هست امشب و فـردا تـرش
مــؤمن و ایــمان و دیــن ذوق و حــلاوت بـوَد تـــو بـــه کــجا دیــده‌ای طــبلهٔ حــلوا تــرش
ایــن تُــرُشیها هــمه پــیش تــو زان جمع شـد جــنس رود ســوی، جـنس تـرش رود بـا تـرش
واللّـــه، هـــر مـــیوه‌ای کــان نــپزد زآفــتاب گـــر چـــه بـــوَد نـــیشکر نــبْوَد الاّ تــرش
هــر کــه تــرش بــینیش دانکه زآتش گـریخت غـــوره کـــه در ســایه مــاند نــبْوَد الاّ تــرش

---

۱) کیسهٔ پوستی که در آن زر کنند و در نسخهٔ منتخبات هدایت چنین است: لعلی در کان خویش.

او چــو شکــر بــوده است دل زشکــر پــر ولی　　در ادب کـــــودکان بـــاشد بـــابا تـــرش

* * *

روحـــیست بـــی‌نشان او مـــا غـــرقه درنشـــانش　　روحـــیست بـــی‌مکان او ســـر تـــا قـــدم مکـــانش
خـواهـی کـه تـا بـیابی یک لحـظه‌ای مـجویش[1]　　خــواهــی کـه تـا بـدانـی یک لحـظه‌ای مـدانش
چـــون در نـــهانْشْ جــویی دوری ز آشکـــارش　　چـــون آشکـــار جـــویی مـــحجوبی از نـــهانش
چـــون‌زآشکـارو پـنهان بـیرون شـدی بـه بـرهان　　پـــاها دراز کـــن، خـــوش مـــی‌خسب در امـــانش
چـــون تـــو ز ره بـــماندی جـــانت روانـــه گـــردد　　وانگـــه چـــه زحـــمت آرد از جـــان و از روانش
ای حـبس کـرده جـان را، تـا کـی کشـی عـنان را　　در تـــاز و در جِـــهانش امـــا نـــه در جـــهانش
بـــی‌حرص کـــوب پـــایی از کـــوری حســـد را[2]　　زیـــرا حســـد نگـــوید از حـــرص تـــرجـــمانش
آخـــر زبـــهرِ دو نـــان تـــا کـــی دوی چـو دونـان　　آخـــر زبـــهرِ ســـه نـــان تـــا کـــی خـوری سنانش
گر شمس دین بدانـی ور شـمس دیـن بـخوانـی　　ایـــمن شـــوی دلا تـــو در امـــن و در امـــانش

در شیوه‌های معشوقان و در دام انداختن عاشقان

مـــی‌گفت چشـم مسـتش بـا طـرّهٔ سیاهش:　　«من دم دهـم فـلان را تـو در ربـا کـلاهش»
یـعقوب را بگـویم: «یـوسف بـه‌قعر چـاهست　　چون بر سرِچَه آیـد تـو در فکـن بـه‌چاهش»
روبـاه دیـد دنـبه در سـبزه‌زار و مـی‌گفت:　　«هـرگز کـه دیـد دنـبه بـی‌دام در گـیاهش»
وان‌گـرگ‌ازحـریصی‌در دنـبه چـون‌نمک‌شد　　از دام بـــی‌خبر بُـــد آن خـــاطر تـــباهش
ابـله چـو انـدر افـتد گـوید کـه:«بـی‌گناهم»　　بس نـــیست ای بـــرادر آن ابـــلهی گـــناهش
ابله‌کننده عشـقست، عشـقی گـزین تـو بـاری　　کـابله‌شدن بـیرزد حسـن و جـمال و جـاهش
مـا شکـل حـاجیانیم، جـاسوس و رهـزنانیم　　حـاجی چـو در ره آیـد مـا خـود زنـیم راهش
مـــا شـــاخ ارغـــوانـــیم، در آب و مـــی‌نماییم　　با نـعل بـاژگونه چـون مـاه و چـون سـپاهش
مســتی فــزود خــامش تــا نکـته‌ای نـرانـی　　ای رفـــته لاابـالی در خـــون نـــیکخواهش
جـــان را نـــوازشـــی ده از لطـف دلنـــوازت　　ای‌شـــمس‌دین چـو هستی هـم‌پشت‌وهم‌پناهش

* * *

۱) چون جستجویِ یافته، حجاب مطلوب است و همچنین دانستنِ معلوم فطری، تحصیل حاصل است، ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است. حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است، او از آشکار و نهان هر دو برتر است.
۲) در نسخهٔ هدایت این غزل را نیاورده و در نسخهٔ چاپ هند به جای حسد در هر دو مصراع جسد ثبت کرده است.

تــــمام اوست کــه فــانی شــدست آثــارش
بــــدوستکانی[۱] اوّل تــــمام شـــد کـــارش

مـــرا دلیست خـــراب خــراب در ره عشـــق
خـــراب کـــرده خـرابـــاتیی بــه یکــبارش

بگـــو بـــه‌عشق: «بـیا، گـر فـتاده مـی‌خواهـی
چـنان فــتاده کـه خـواهــی، بـیا و بـردارش»

مــیا بـه پـیش، زدورش بـبین کـه مـی‌ترسم
زشـــعله‌ها، کــه بســوزی ز ســوز اســرارش

وگر بگـیردت آتش بـه سـوی چشـم مـن آی
کــه ســیل ســیل روانست اشک دُر بــارش

حـدیث مـوسی‌و سـنگ‌و عـصا و چشـمهٔ آب
زاشک بـــنده بـــببینی بـــه وقت رفـتارش

بــرآر بـانگ و بگـو هـر کـجا کـه بـیماریست
صـلای صـحّت و دولت ز چشـــم بـیمارش

بـیا بگـوی بـه مـن هـر کـجا کـه عـیّاریست
صـــلای مکـــر و فســـون از دو زلف عـیّارش

برآ بـه‌بام و بگـو هـر کـجا کـه خسته‌دلیست
صـــلای بـــینش و دانش زبــخت بــیدارش

که نـور «مَـنْ شَـرحَ اللهُ صَـدْرَهُ»[۲] شـمعیست
کـــه در دو کـــوْن نگـــنجد فـــروغ انـــوارش

در عشق به لطف و قهر معشوق

مـــباد بـــا کس دیگـــر ثـــنا و دشـــنامش
کـه هـر دو آب حـیاتست، پـخته و خـامش[۳]

خـــمار بـــادهٔ او خـــوشترست از مســـتی
کـــه بـــاد تـــا بـــه ابـــد جانهای مـا جـامش

ســتم ز عــدل نــدانــم ز مســتی ســتمش
مـــرا مـــپرس زعــدل و زلطــف و انــعامش

جـــفای او کــــه روان گــــریز پـــای مــرا
حـــریف مـــرغ وفـــا کـرد دانــه و دامش

بســـی بـــهانه روانـــم نـــمود تــا نــرود
کشـــید جـــانب اقـبال کـام و نـاکـامش

دوا نــخواهــد آن کس کــه درد او بشـناخت
نشـــان نـــماند او را کـــه بشـنود نـامش

جـناب مـفخر تـبریز شـمس دیـن الْحق
رسـید بـر هـمه آفـاق فـضل و انـعامش

* * *

۱) پیاله و شرابی که با دوست خورند.

۲) اشاره است به آیهٔ: اَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلاِسلامِ فَهُوَ عَلٰی نُورٍ مِنْ رَبِّهِ در سورهٔ زمر؛ یعنی آیا کسی که گشاده کرده است خدا سینهٔ او را برای قبول اسلام پس او بر روشنی است از جانب پروردگارش، مانند کسی است که سینهٔ او تنگ و او را از پذیرفتن اسلام ننگ است؟

۳) در مقام عشق، لطف و قهر و ثنا و دشنام معشوق هر دو در نظر عاشق پسندیده است؛ چنان که در مثنوی فرماید:

عــاشقم بـــر لطـف و بـر قـهرش بـجدّ
بوالْعجب من عاشقم ویـن هـر دو ضـدّ

بـــاللّه ار زیـــن خـــار در بســتان شـــوم
هـــمچو بـــلبل زیـن سـبب نـالان شـوم

ای عـــجب بـــلبل کــه بگشـــاید دهـــان
تـــا خـــورد او خـــار را بـــا گـــلستان

جـــانِ مــنست او، هــی، مــبریدش / آنِ مـــنست او، هـــی، مکشــیدش
آبِ مـــنست او، نـــانِ مـــنست او / مـــثل نـــدارد بـــاغ امـــیدش
بـــــاغ جـــــنانش، آب روانش / ســرخــی ســیبش، ســبزی بــیدش
مـــــتّصلست او، مــــعتدلست او / شـــمع دلست او پـــیش کشــیدش
هـــر کــــه زغــوغا وز ســر ســودا / ســـر کشــد اینجا سـر بـبریدش
هـــر کــــه ز صـــهبا آرد صـــفرا / کــاسهٔ سِکـــبا[1] پــیش نـهیدش
عـــام بـــیاید، خـــاص کـــنیدش / خـــام بـــیاید هـــم بـــپزیدش
نک شـــهِ هــادی، زان ســوی وادی / جـــــانب شـــادی داد نـــویدش
داد زکــــــاتی، زآب حـــــیاتی / شـــاخ نـــباتی تـــا بـــمزیدش
زهـــــد نـــباید، تـــوبه نشـــاید / خشک درآیـــــد تـــازه کـــنیدش
هـــر کـــه ز ســـودا، کــرد تــمنّا / ســـــفرهٔ حـــلوا مـــی‌بدهیدش
روی نــــــمود او، زلف گشـــود او / دل بـــــربود او بـــنده شـــویدش
بــاده چــو خــورد او، خامش کـرد او / زحـــمت بـــرد او تـــا طـــلبیدش
شـــمس شکـــر ریـــزمفخر تــبریز / ســـفره کشـــیده‌است‌خـوش‌بخوریدش

---

۱) سکبا، آش سرکه را گویند؛ سک مخفّف سرکه است.

ردیف عین

بـیا، بـیا کـه تـویی جـانِ جـانِ جـانِ سـماع
بـیا کـه سـرو روانـی بـه بـوستان سـماع

بیا که چون تو نـبودست و هـم نـخواهـد بـود
بـیا کـه چـون تـو نـدیدست دیـدگان سـماع

بـیا کـه چشـمهٔ خـورشید زیـر سایهٔ تست
هـزار زُهـره تـو داری بـر آسـمان سـماع

اگـرچـه بـام بـلندست بـام هـفتم چـرخ
گـذشته است از آن بـام نـردبان سـماع

سـماع شکـر تـو گـوید بـه‌صد زبـان فـصیح
یکـی دو نکـته بگـویم مـن از زبـان سـماع

سماع حمد تو خـوانـد بـه هـر صـباح و مسا
مشـرّفست بـه نـور رخت مکـان سـماع

بـرون هـر دو جـهانی چـو در سـماع آیـی
بـرون هـر دو جـهانست ایـن جـهان سـماع

به زیـر پـای بکـوبیم هـر چـه غـیر وی است
چـرا کـه شـرط چـنینست امـتحان سـماع

خـدا از آنِ شـما و شـما از آنِ خـدا
سـماع از آنِ شـما و شـما از آن سـماع

بـیا کـه صـورت عشـقست شـمس تـبریزی
هـمه بـه رقـص درآیـیم در مـیان سـماع

* * *

بیا، بیا که تویی جـان و نـان و خـوان سـماع
بـیا، بـیا کـه تـویی مـرغ گـلستان سـماع

بـیا کـه زآتش فکـرت دل تـو بگـرفتست
هـزار شـمع مـنوّر بـه خـاندان سـماع

چـو صـد هـزار سـتاره زتست روشـن دل
بـیا کـه مـاه تـمامی بـر آسـمان سـماع

بیا کـه بـی‌تو بـه بـازار عشـق نـقدی نـیست
بـیا کـه بـی‌تو زری را نـدید کـان سـماع

بـیا کـه بـر سـر کـوی تـوانـد مشـتاقان
ز بـام عشـق فـرو کـن تـو نـردبان سـماع

بـیا کـه رونـق بـازار عشـق از رخ تست
کـه شـاهدیست نـهانی در ایـن دکـان سـماع

بـیار قـند مـعانی ز شـمس تـبریزی
که بـاز مـاند زعشـقش لب و دهـان سـماع[1]

---

۱) ایـن دو غـزل در سـماع بـر طـبق دیـوان خـطّی و دیـوان چـاپی هـند نگـارش یـافت و در منتخبات هـدایت بـعضی ←

ردیف غین

گویند: «شاه عشق ندارد وفا» دروغ — گویند: «صبح نبْوَد شام ورا» دروغ[1]
گویند:«بهرِ عشق تو خود را چو می‌کشی — بعد از فنای جسم نباشد بقا» دروغ
گویند:«اشک‌چشم تو در عشق‌بیهده است — چون چشم بسته گشت نباشد لقا» دروغ
گویند:«چون زحبس[2] زمانه برون شدیم — زان سو روان نباشد این جان ما» دروغ[3]
گویند:«آن کسان که نَرستند ازخیال — جمله خیال بُد قصص انبیا» دروغ
گویند:«آن کسان که نرفتند راه راست — ره نیست بنده را به جناب خدا» دروغ
گویند:«آن کسی که بوَد در سرشت خاک — با اهل آسمان نشود آشنا» دروغ
گویند:«بنده را نگشاید دو چشم دل — وز لطف بنده را نبرد بر سما» دروغ
گویند: «جان پاک ازین آشیان خاک — با پرّ عشق بر نپرد بر هوا» دروغ
گویند: «ذرّه ذرّه بد و نیک خلق را — آن آفتاب حق نرساند جزا» دروغ
گویند: «هر که رفت ازین خاکدان برون — روحش به جسم دیگری آید جدا» دروغ[4]
خاموش کن ز گفت و اگر گویدت کسی: — «جز حرف‌وصوت نیست سخن را ادا» دروغ

→

اشعار دو غزل با هم تخلیط یافته است.

۱) در منتخبات هدایت: «شب ندارد روز از قفا، دروغ» نوشته.

۲) در نسخهٔ خطی: «دوْر» نوشته.

۳) در شرح فصوص الْحکم فارسی کمال الدّین حسین به این شعر استشهاد نموده. در فصّ شعیبی تفصیلی در ترقیّات جان بعد از موت بیان نموده که شیخ اکبر در کشف با اکابر اولیا از قبیل جنید و شبلی و ابو یزید مجتمع شده و یافته که ترقّی بعد الْموت برای ایشان حاصل شده.

۴) این شعر در کلیّات چاپی هند و خطّی هر دو هست، و ردّ عقیدهٔ تناسخ است که روح به جسم دیگری انتقال نماید دراین جهان. و آنچه در این کلیّات از اشعاری که به تناسخ دلالت دارد چون صریح نیست تأویل و تفسیر دیگری دارد و در غزلی دیگر که مطلعش این است: هر لحظه به شکلی بت عیّار برآمد/... صریحاً فرماید:

منسوخ چه باشد نه تناسخ که حقیقت آن دلبر زیبا — شمشیر شد و در کف کرّار برآمد

و در کتاب عود ارواح تألیف گابریل دولان ترجمهٔ رضاقلی صمصامی نسبت قول به تناسخ به مولوی داده است.

ردیف فا

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف — چون شتران، رو به رو پوز نهاده بر علف
از چپ‌وراست می‌رسد مست طمع‌هراشتری — چون شتران فکنده لب، مست برآوریده کف
غم نخوریم، هر شتر ره نبرد در این اَغِل[1] — زانکه به‌پستی‌اند و ما برسرکوه وبر شرف[2]
کس به دراز گردنی بر سرِ کوه کی رسد[3] — گرچه کنند عف عفی، غم نخوریم ما ز عف
بحر شود اگر جهان کشتی نوح اندریم — کشتی نوح کی بوَد سخرهٔ غرقه و تلف
کانِ زمرّدیم ما، آفت چشم اژدها — وانکه لدیغ[4] غم بوَد حصّهٔ اوست واسف
جمله جهان به‌دست غم در پیِ منصب و درم — ما خوش‌ونوش‌و محترم، مست‌طرب دراین کنف
مست شدند عارفان، مطرب معرفت! بیا — زود بگو رباعیی، دست بزن بکوب کف
باد به‌بیشه درفکن، بر سرِ سرو وبید زن — تا که شوند سرفشان‌بیدوچنار صف به‌صف
بید چو خشک دل بوَد برگ ندارد و ثمر — جنبش کی کند سرش از دم باد «لاٰ تَخَفْ»
چارهٔ خشک بی‌مدد نفخهٔ ایزدی بوَد — کوست به‌فعل یک‌به‌یک نیست ضعیف و مستخف
نخلهٔ خشک زامر حق داد ثمر به‌مریمی — یافت زنفخ ایزدی مرده حیات مؤتلف
ابله اگر زنخ زند[5] تو رهِ خویش گم مکن — پیشهٔ عشق برگزین، هرزه شمر دگر حرف
چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو — وز تبَریز یاد کن کوری چشم ناخلف[6]

---

۱) جای گوسفند؛ در نسخهٔ خطّی چنین است: غم نخوریم از شتر ره نبرد در این جبل/... و در نسخهٔ هدایت چنین است:
خوش بخورید کاشتران ره نبرند بسوی ما — زانکه به وادیند و ما بر سر کوه و بر شرف

۲) بلندی و جای بلند.

۳) در نسخهٔ هدایت چنین است: گرچه دراز گردنند تا سر کوه کی رسند/... ولی نسخهٔ چاپی هند و نسخهٔ خطّی قدیمی چنان ثبت کرده‌اند که ما نوشته‌ایم.

۴) درد آورده شده.

۵) زنخ زدن، بیهوده گفتن است.

۶) درنسخهٔ هدایت و چاپی هند:«خصم‌ناخلف»است.می‌شوداشاره به‌علاالدّین فرزندناخلف مولوی‌باشد بنابر مشهور.

***

بـــاده نـــمی‌بایدم فـارغم از دُرد و صـاف تشـــنهٔ خـون خـودم، آمـد وقت مـصاف
بـرکش شـمشیر تـیز، خـون حسـودان بـریز تـا سـر بـی‌تن کـند گـرد تـن خـود طـواف
کـوه کـن از کـلّه‌ها، بـحر کـن از خـونها تـابخورد خـاک‌وریگ جـرعهٔخون ازگـزاف
ای ز دل مـــن خـبیر، روْ دهـنم را مگـیر ورنــه، شکـافد دلم، خـون بـجهد از شکـاف
گـوش بـه غـوغا مکـن، هـیچ مـحابا مکـن سـلطنت و قـهرمان نـیست چـنین دسـتباف
در دل آتش روم، لقـــــمهٔ آتش شـــوم جـانِ چـو کـبریت را بـر چـه بـریدید نـاف
آتش فـرزند مـاست بسـته و در بـند مـاست هـر دو یکـی مـی‌شویم، تـا نـبُوَد اخـتلاف
ور بِـــمُرَد نـیمسوز فـحم[1] بـوَد او هـنوز تشـنه دل و رو سـیه، طـالب وصـل و زفـاف
آتش گـوید: «بـرو تـو سـیهی مـن سـپید» هـیزم‌گویدکه:«تـو سـوخته‌ای مـن شـفاف[2]»
ایـن‌طرفش روی‌نـی و آن‌طـرفش سـوی نـی کـــرده مـیان دو یـار در سـیهی اعـتکاف
با تو چه گـویم کـه تـو در غـم نـان مـانده‌ای پشت‌خمی همچولام، تـنگ‌دلی هـمچو کـاف
هـین‌بزن ای‌فـتنه‌جو، بـرسر سـنگ آن سـبو تـــا نکشـم آب جـو، تـا نکـنم اغـتراف[3]
تـــرک ســقایی کـنم، غـرقهٔ دریـا شـوم در خـمشی دم زنـم دور زجـنگ و خـلاف

***

بیا کـه نـیست بـه غـیر تـو هـیچ شیر مـصاف[4] ز مـــرغزار بـــرون آ و صـــفّها بشکـــاف
بـه‌مدحت آنـچه بگـویند نـیست هـیچ دروغ ز هـرچـه از تـو بـلافند صـادقند، نـه لاف
عـجب کـه کـرّت دیگـر بـبیند ایـن چشـمم بـه‌سلطنت تـو نشسـته، مـلوک بـر اطـراف
تـو بـر مـقام خـودیّ و از آنکـه گـفتم بـیش ولیک دیــده و دیـدم نـه روشـنست و نـه صـاف
شـــعاع چـــهرهٔ او خـود نـهان نـمی‌گردد بـرو تـو غـیرت خـود را و پـرده‌ها مـی‌باف
تـو جـان فـریب صـفتهای دل نـواز آری ولیک دانش مـن کـی رهـا کـند اوصـاف
چـو عـاشقان بـه جـهان جـان و دل فدا کـردند فـدا بکـردم جـانی و جـانِ جـان بـه مـصاف
اگـرچـه کـعبهٔ اقـبال جـان مـن بـاشد هـزار کـعبهٔ جـان را بـه گـردِ تست طـواف

---

۱) زغال.
۲) در نسخهٔ هدایت: «معاف».
۳) آب به کف برداشتن.
۴) در نسخهٔ هدایت چنین نوشته: بیا بیا که تویی شیرِ شیرِ شیرِ مصاف/...

دهـان بـبسته‌ام از نـان غـذاست خـون جگـر — که کـودکان بـه شکـم در،نـه خـون‌خورند زنـاف[1]
تـو صِـرف عـقلی‌و مـن‌مست‌پرخـطای تـوام[2] — خطای مست بـوَد پـیش صـرف عـقل مـعاف
خـــمارِ بـــی‌حد مــن بـحرها هــمی‌طلبد — کــه نــیست مستِ تـرا رطـلها و جـام کـفاف
بــغیر عشــق تــو جـایی دگـر نــمی‌گنجم — که نیست لایق عـنقای عشـق جـز کُـه قـاف
نــه الف گـیرد اجـزای مـن بـه‌غیر تـو دوست — اگـــر هــزار بــخوانــند ســورهٔ «لایْــلاف»
مـــنم کـــمانچهٔ نـدّاف شــمس تـبریزی — فـــتاده آتش او در دکـــان ایـــن نـدّاف[3]

---

۱) در نسخهٔ هدایت چنین است:
دهـــان‌ببسته‌ام از راز چـون جـنین غـمم — که کودکان به شکم خون غذا خـورند زنـاف
۲) در نسخهٔ هدایت چنین است: تو عقل عقلی و من مست بر خطای تو ام/... اگرچه همهٔ نسخه‌ها «برخطا» نوشته‌اند، به گمان فقیر «پرخطا» باشد و در نسخهٔ خطّی «پ» در همه‌جا «ب» نوشته شد.
۳) پنبه زن.

ردیف قاف

بـاز از آن کـوه قـاف آمـد عـنقای عشـق — بـاز بـرآمـد ز جـان نـعره وهـیهای عشـق

بـاز بـرآورد عشـق سـر، بـه مـثال نـهنگ — تـا شکـند زورق عـقل بـه دریـای عشـق

سینه گشاده است فـقر جـانب دلهـای پـاک — در شکـم طـور بـین سینهٔ سینای عشـق

مـرغ دل عـاشقان بـاز ز نـو پـر گشـاد — کـز قـفس سینه یـافت عـالم پـهنای عشـق

عقل بدید آتشی گـفت کـه: «عشـقست نـی» — عشـق نـبیند مگـر دیـدهٔ بـینای عشـق

فـتنه‌نشان عـقل‌بود، رفت و بـه یکسو نشست — هرطرف اکنون بـبین فـتنه و غـوغای عشـق

بـنگر در شـمس دیـن مـفخر تـبریزیان — شـادی جـانهای پـاک، دیـدهٔ دلهـای عشـق

* * *

فـریفت جـان شکـر بـار مـن مـرا بـه‌طریق — کـه شـعر تـازه بگـو و بگـیر جـام عـتیق[1]

چـه چـاره آنـچه بگـوید بـبایدم کـردن — چگونه عـاق شـوم بـا حـیات و کـانِ عـقیق[2]

غـلام سـاقی خـویشم، شکـار عشـوهٔ او — که سکـر لذّت عـیشست و بـاده نـعم رفـیق[3]

بـه‌شب مـثال چـراغـندو روزچـون خـورشید — زعـاشقی و زمسـتی، زهـی گـزیده فـریق[4]

شـما و هـرچـه مـراد شـماست از بـد و نـیک — مـن و مـنازل سـاقیّ و جـامهای رحـیق[5]

بـیار بـادهٔ لعـلی کـه در مـعادن روح — درافکـند شـررش صـدهزار جوش‌و حـریق

---

۱) در نسخهٔ چاپی هند و منتخبات هدایت «جام عقیق» نگاشته شده و مناسب تازه جام شراب عتیق انسب است.

۲) در نسخهٔ چاپی هند چنین آورده:.../ چو کوه قاف شوم ور شوم چو بحر عمیق.

۳) در نسخهٔ هدایت و چاپی هند به جای «سکر» شکر (به‌شین) آورده‌اند.

۴) گروه.

۵) شراب خالص.

کمال عشق در آمیزشست پیش آید — بهاختلاط مخلّد، چو روغن و چو سویق[1]
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک — کند سجود مخلّد به شکر آن توفیق
روابوَد چو تو خورشید و در زمین سایه — روا بوَد چو تو ساقیّ و در زمانه مفیق[2]
خموش‌باش‌که‌هرکس‌به‌خامشی خو کرد — عنایتش نگران و سعادتست رفیق[3]
بنوش جرعهٔ عشقش چو شمس تبریزی — ز دست ساقی مه روی گلعذار شفیق

صبر در عشق تکلیف بما لایُطاق است

جان و سر تو که بگو بی‌نفاق — در کرم و حسن چرایی تو طاق
روی چو خورشید تو بخشش کند — روز وصالی که ندارد فراق
دل زهمه بر کنم از بهر تو — بهر وفای تو ببندم نطاق[4]
گر تو مرا گویی روْ صبر کن — باشد تکلیف بما لایطاق[5]
سخت بوَد هجر و فراقِ حبیب — خاصه فراقی ز پی[6] اعتناق[7]
چون پدر و مادر عقلست و[8] روح — هردوتویی،چون شوم ای‌دوست عاق
روم چو در مهر تو آهی کنند — دود رسد جانب شام و عراق
در تتقِ سینهٔ عشّاق تو — ماهرخان، قند لبان، سیم ساق
جان و سرِ تو که بگو باقیّش — کاین دهنم بسته شد از اشتیاق
خامش‌شمس‌الْحق‌دین حاضرست — با تو بگوید سخن بی‌نفاق

---

۱) آرد جو و گندم و مانند آن.

۲) باز ایستاده از شراب و به‌هوش آمده و راحت شده.

۳) تکرار قافیه در رفیق و نعم رفیق چون طول کشیده و فاصله خیلی شده ضرر ندارد و در اشعار شعرا بسیار دیده می‌شود، دیگر آنکه «نعم رفیق» تقریباً جملهٔ ترکیبی است و رفیق مفرد، پس تکرار قافیه نیست.

۴) کمربند.

۵) تکلیف به چیزی که توانایی ندارد، اینگونه تکلیف را بعضی محال دانسته‌اند و گروهی از اهل کلام و اصول فقه جایز دانسته‌اند. بنا بر حصول حکمتی یا آنکه سبب آن سوءاختیار مکلّف باشد؛ چنانکه مستطیع را مکلّف به حج می‌دانند درصورتی که به اختیار تأخیر اندازد و استطاعت فوت گردد یا آنکه به سوء اختیار در ملک غیرغصباً داخل شود پس هم مأمور به خروج است و هم ممنوع و منهی چون باز تصرّف است بنا بر قولی.

۶) در نسخهٔ هدایت: «ز پس».

۷) دست به گردن هم کردن.

۸) در نسخهٔ خطّی بدون «واو» است؛ یعنی چون پدر و مادر عقل روح است و چون روح است که جهت قابلیّت خرد دارد و عقل بالْقوّه است و همان روح است از جهت مقام شامخ خودکه مربّی خرد است، پس هم پدر است و هم مادر، موافق نسخهٔ خطّی معنی چنین است. ولی موافق نسخهٔ چاپی و منتخبات هدایت که اختیار کرده‌ایم به «واو» است؛ یعنی چون پدر و مادر عقل است و روح یعنی عقل و روح مانند پدر و مادرند و هر دو تویی یعنی هم عقل و هم روحی.

ردیف کاف

بـــه دلجـــوییّ و دلداری درآمـــد یـــار پـــنهانک
شب‌آمـد چـون مـه‌تابان شـهِ‌خونخوار پـنهانک[1]

دهــان بــرمی‌نهاد او دست، یـعنی دم مـزن خـامش
و[2] مـــی‌فرمود چشـــم او، کـــه دارم کـــار پـنهانک

چــو کــرد آن لطــف او مســتم درِ گــلزار بشکسـتم
هـــــمی‌دزدیدم آن گـــلها از آن گـــلزار پـــنهانک

بــدو گـفتم بـه‌دلداری، چـه مکـرانگـیز و عـیّاری
برانگیزان یکی مکـری خـوش ای‌عـیّار، پـنهانک

بــنهْ بـرگوش مـن‌آن لبا گـرچـه‌خلوتست و شب
مــهل تــا بــرزند بــادی بـر آن اسـرار پـنهانک

ازآن‌اســـرارعـــاشق‌کش‌مشوْامشب‌مـــها، خـــامش
نــوای چـــنگ عشـــرت را بـجنبان تـار پـنهانک

بـده ای دلبـر خـندان بـه‌رسم صـدقه یک بـوسه
از آن دو لعـــل جـــان‌افـــزای شکّـــربار پـــنهانک

کـــه‌غمّازان هـــمه‌مستندو انـدرخـواب‌خـوش آری
ولی هستند از این مستان یکـی بـیدار[3] پـنهانک

مکن ای شمس تبریزی، چـنین تـندی چـنین تـیزی
کــجا یــابم تــرا ای شــاه، دیگـر بـار[4] پـنهانک

* * *

روان شـــد اشک یـــاقوتی ز راه دیـــدگان ایـــنک
زعشـــق بـــی‌نشان آرد نشـــان بـــی‌نشان ایـــنک

بـــبین در رنگ مـــعشوقان، نگـــر در رنگ مشـــتاقان
که آمد این دو رنگ خوش از آن بی‌رنگ جان ایـنک

فلک مـرخـاک را هـردم هـزاران رنگ مـی‌بخشد
که نـه رنگ زمـین دارد نـه رنگ آسـمان ایـنک

چواصل رنگ‌بـی‌رنگست و اصـل نـقش بـی‌نقشست
چـو اصـل حـرف بـی‌حرفست اصـل نـقد کـان ایـنک

تـویی‌عاشق، تـومعشوقی، تـویی جـویای ایـن هـر دو
ولی تو تـویِ بـر تـویی زرشک ایـن و آن ایـنک

---

۱) در منتخبات هدایت: .../ شب آمد چون شهِ خوبان شهِ خونخوار پنهانک.
۲) استعمال «واو» مفرد در کلمات مولوی بسیار است.
۳) در نسخهٔ چاپی هند: «یکی هشیار» ثبت نموده.
۴) در نسخهٔ چاپ هند چنین است: «ای یار دیگر بار».

تـو مشک آب حـیوانـی ولی رشکت دهـان بـندد   دهان‌خاموش و جـان نـالان زعشـق بـی‌دهان ایـنک
ز ذوقش گــر بــبالیدی چــرا از هــجر نــالیدی   تو منکر می‌شوی لیکـن هـزاران‌تـرجمان ایـنک
اگر نه صـید یـاری تـو بگو، چـون بـی‌قراری تـو   چــو دیــدی آسیاگـردان بـدان آب روان ایـنک
اشارت مـی‌کند جـانم کـه خـامش کـن، مـرنجانم   خــموشم، بـنده فـرمانم، رهـا کـردم بـیان ایـنک

در چگونگی احوال میران دروغین غافل از مرگ

آن مــیر دروغــین بــین بـا اسبک و بـا زیـنک   شــنگینک و مــنگینک، سـر بسته بـه زرّیـنک
چون مـنکر مـرگست او، گـوید کـه:«اجـل کـوکو»   مـرگ‌آیدش از شش‌سوگوید کـه: «مـنم، ایـنک»
گـوید اجـلش: «کـی خـر، کـو آن هـمه کـرّ و فـر   کــو سـبلت و کــو بــینی کـوکبرک و کـوکینک[1]
کـو شـاهد و کـو شـادی مـفرش بـه کـیان دادی   خشـــتست تـــرا بــالین، خــاکست نــهالینک»
بــی‌جان‌مکن‌ایــن‌جان راسـرگین‌مکن ایـن‌نان را   ای آنکـــه فکـــندی تــو دُر در تک ســرگینک
پــا بســتهٔ ســرگین دان از بــهر دُری ای جــان   بشکســته‌شو و دُر جــو ای‌ســرکش خـودبینک[2]
تــرکِ خــور و خـفتن گـو، روْ دیـن حـقیقی جـو   تـــا مـــیر ابــد بــاشی بــی‌رسمک و آیــینک
چون مـرد خـدابینی، مـردی کـن و خـدمت کـن   ور رنــج و عــنا[3] بــینی، در رخ مــفکن چـینک
روْ هــمره آن مـهْ شـوْ هـم رهـرو و هـم ره شـوْ   تــا چــند قــرین گـردی بـا زادک و خـرجـینک[4]
شــمس الْـحق تــبریزی، خــود آب حـیاتی تـو   وان آب کـــجا یـــابد جـــز دیــدهٔ نــمگینک[5]

***

روْروْ کــه نــه‌ای عـاشق، ای زلفک و ای خـالک   ای نـازک و ای چشمک[6]، پـابسته بـه خـلخالک
بــا مــرگ کــجا پـیچد آن جعدک و آن پـیچک   بــــر چــرخ کــجا پــرّد آن پــرّک و آن بــالک

---

۱) در نسخهٔ خطّی قدیمی چنین است و در نسخهٔ منتخبات هدایت به این قسم است:.../آن سبلت و آن بینی آن کبرک و آن کینک.

۲) در نسخهٔ خطّی قدیمی چنین است و همچنین در نسخهٔ چاپ هند ولی در منتخبات هدایت به این قسم است:
مـا بـندهٔ سـرگین دان از بـهر دُریـم ایـن جـا   بشکسته سبو در جو ای سرکش خود بـینک
گمان می‌کنم که نویسندگان به تصحیف نوشته‌اند.

۳) در نسخه‌های دیگر «بلا» می‌باشد.

۴) مقصود از این شعر آن است که با پیر راه همراه شو و تکیه بر اعمال و عبادات ظاهره کمتر نما که اصل، دوستی و عشق اولیاست.

۵) مقصود آن است که آب حیات را دیده‌ای که از اشتیاق محبوب نمناک است، درمی‌یابد. و در نسخهٔ منتخبات هدایت: «تمکینک» به «تا» نوشته‌اند و ظاهراً سهو نویسندگان است.

۶) در نسخهٔ خطّی: «ای خشمک».

ای نــازک نــازک دل، دلجـو، کـه دلت مـاند روزی کــه جــدامــانی از زرّک و از مــالک
اشکســته چــرا بــاشی دلتــنگ چــرا گــردی دل هــمچو دل مــیمک، قـد هـمچو قـد دالک
تــو رسـتم دسـتانـی، از زال چـه مـی‌ترسی یــا رب، بــرهان او را از نــنگِ چـنین زالک
مــن دوش تــرا دیـدم درخـواب چـنین بـاشد بـر چـرخ هـمی‌گشتی سـرمستک و خـوشحالک
می‌گشتی و می‌گفتی: «کای چـرخ بـه مـن بـنگر ســرمستم و آزادم زِادبــارک و اقــبالک[۱]»
از هـفت فـلک بگـذر، افسـون زحـل مشـنو بگــذار مــنجّم را در اخــتر و در فــالک
درویشـی و آنگـه غـم از مستِ نـبیدی کـم[۲] روْ، خـدمت آن مـهْ کـن مـردانـه یکـی سـالک
مــن خــرقه زخـود دارم چـون لعـل و گـهر دارم مـن خـرقه کجا پـوشم از صـوفک و از شـالک[۳]
بـا یـار عـرب گـفتم: «در چشـم تـرم بـنگر» مــی‌گفت بـه زیـر لب: «لاٰ تَـخْدَعَنی والک[۴]
مــی‌گفتم و مـی‌پختم صـد حـیله درون دل[۵] خــندید مَــهم یـعنی کَـمْ تَکـتُمُ اَحْـوٰالَک[۶]
خامش کـن وشـه را بـین چـون بـازِ سـفیدی تـو نــی بــلبل قــوّالی وامــاندهٔ بــی قــالک

---

۱) از پشت کردن و رو آوردن.
۲) به معنی شراب و در نسخهٔ چاپ هند نوشته: «از منبت هندی کم» و مقصودش حشیش است.
۳) صوف، پارچه از پشم گوسفند و شال، آنچه بر کمر بندند یا هرچه پوشند؛ چه از کرک و پشم و چه از ابریشم و کتان. در فرهنگ انجمن آرا نوشته: مخفّف شغال است.
۴) در نسخهٔ خطّی والک به «واو»؛ یعنی فریب مده مرا شگفتی است از تو. و در چاپی هند و منتخبات: «ذلک» نوشته شده و چون اشاره به مذکّر است نشود که لا تَخْدَعَنی فعل نفی و مؤنث باشد و ذلک فاعل و چون به خطاب خوانده شود چه نهی و چه نفی باشد باز ذلک محلّی ندارد مگر آنکه لا یخدعنی ذلک باشد؛ یعنی فریب نمی‌دهد مرا این، ولی در همه نسخ لا تخدعنی به «تا» می‌باشد.
۵) در نسخهٔ هدایت چنین است: «در سینه دوصد حیلت».
۶) چقدر می‌پوشی حالات خود را.

ردیف گاف فارسی

تتار اگرچه جهان را خراب کرد به جنگ خرابِ گنج تو دارد، کجا شود دلتنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی کجاست مست ترا از چنین خرابی ننگ
فلک زمستی امر تو روز و شب در چرخ[1] زمین زشادی امر تو خیره مانده و دنگ
وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه ز در زهی کرم که ز روزن بکردیش آونگ
شنیده‌ایم که شاهان به جنگ بستانند ندیده‌ایم که شاهان عطا کنند به جنگ[2]
زسنگ چشمه روان کرده‌ای و می‌گویی: «بیا عطا بستان ای دلِ فسرده چو سنگ»
کنار و بوسهٔ رومی رخانْت می‌باید ز روی آینهٔ دل به عشق بزدا زنگ
تعلّقیست عجب زنگ را بدین رومی تعلّقیست نهانی میان موش و پلنگ
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید فروخورد دوجهان رابه‌یک‌زبان‌چو نهنگ
اگر نه مفخر تبریز شمس دین گویاست چرا بوَد غم عشقش موکّل و سرهنگ

* * *

توبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی چونکه کند چنگ ترنگا ترنگ[3]
عقل چو این دید برون جَست و رفت با دل دیوانه که کرده است جنگ
صدر خرابات کسی را بوَد کو برهیده است زنام و زننگ[4]

---

۱) مطابق آیهٔ شریفه است: و اَوْحی فی کلّ سماءٍ اَمرَها.
۲) چنانکه حضرت رسول هنگامی که اسیران را به زنجیر کشیده می‌آوردند، فرمود: عَجَبْتُ مِنْ قومٍ یَجْرُونَ اِلَی الْجَنَّةِ بِالسَّلاسِلِ، شگفتی دارم از مردمی که به زنجیر سوی بهشت کشیده می‌شوند.
۳) آوازهٔ کمان و صدای گرز و شمشیر. و در نسخهٔ هدایت چنین است:.../ چون کند آن چرخ درنگارنگ.
۴) در نسخهٔ هدایت: .../کو رهد از صبر و زنام و زننگ، و در نسخهٔ چاپ هند: .../کو رهد از صدری و از نام و ننگ.

هــــر کـــه زانـــدیشه دلارام ســاخت / کشـتی بـر سـاخت زپشت نـهنگ
وانکـه در انـدیشهٔ جـوْ جـوْ زرست / او خــــر پـــالان بـوَد و پـالهنگ[۱]
یـــارِ مـــنی، زود فـــروجهْ ز خـــر / خــر بـفروش و بـرهان بـیدرنگ
راز مگـــو پـــیش خـــران مسـیح / بـاده سـتان از کـف ساقیّ شـنگ[۲]
مـفخر تـبریز شـهم شـمس دیـن / آنکـهدلم راست ازاو هـوش و هـنگ[۳]

* * *

هـرکه دراو نـیست ازیـن عشـق رنگ / نزد خدا نـیست بـهجز چـوبو سـنگ
عشـــق بـــرآورد ز هـر سـنگ آب / عشـــق زدایـــد ز هـر آیـینه زنگ
عشـــق گشـاید دهــن از بـحر دل / هر دو جـهان را بـخورد چـون نـهنگ
کفر به جنگ آمـد و ایـمان بـه صلح / عشــق بــزد آتش بـر صـلح و جـنگ
عشـقچو شـیراست،نـهمکر و نـهریو / نــیست گــهی روبـه و گـاهی پـلنگ
عشـــق زآغـــاز هــــمه حـیرتست / عقل در او خـیره و جـان گشـته دنگ
چـونکه مـدد بـر مـدد آیـد زعشـق / جـان بـرهد از تـن تـاریک و تـنگ
در تَـــبَریزست شـــهم، ای صـــبا / خـــدمت مـا را بـرسان بـیدرنگ[۴]

* * *

عـــاشقیّ وآنگـــهانی نـــام و نـــنگ / ایــن نشـاید، عشـق را ره سـنگ سـنگ
گـــر ز هـــر چـیزی بـلنگی دور شـوْ / راهِ دور و ســـــنگلاخ و لنگ لنگ
مــــرگ اگـر مـردست آیـد نـزد مـن / تا کشـم خـوش در کـنارش تـنگ تـنگ[۵]
مـــن ازو جـــانی بـرم بـیرنگ و بـو / او زمـــــن دلقـــی ســـتاند رنگرنگ
جـــور و ظـلم دوست را بـر جـان بـنهْ / ور نـخواهـی پس صلای جـنگ جـنگ
گـــر نـــمیخواهـی تـراش صـیقلش / بـــاش چـــون آیـینه پـر زنگ زنگ[۶]

---

۱) ریسمان و کمندی است که بر گوشهٔ لگام اسب بسته و اسب یدک را به آن می‌کشند و آن را پالاهنگ نیز می‌گویند.
۲) نسخهٔ چاپ هند: «سنگ» نوشته و به‌معنی سنگین و باوقار است.
۳) سنگینی و وقار.
۴) در منتخبات هدایت دو شعر از این غزل را در ضمن غزل پیش از این آورده است: یکی عشق برآورد و دیگر/ کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح.
۵) در نسخهٔ هدایت چنین است: .../ تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ، و ما مطابق نسخهٔ خطّی قدیمی و چاپ هند نوشتیم.
۶) در منتخبات هدایت چنین است: .../باش چون آیینه بی‌زنگ زنگ، و ما مطابق نسختین خطّی و چاپی نوشتیم، بنابر آنکه
←

دست را بر چشم خود نهْ گو به چشم چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ
مطربا از اوّل شب تا سحر هین منهْ یک لحظه از کف چنگ چنگ
شمس دین و شمس دین می‌گو و بس تا نگردیم از فراق آونگ ونگ[1]

→

اختیار ماست. معنی آن است که اگر نمی‌خواهی تراش صیقلی را پس باید چون آیینه پرزنگ باشی، و این جمله از روی تعرّض است و بنا بر نسخهٔ هدایت معنی چنان است که اگر تراش صیقل او را نمی‌خواهی خودت چون آیینه بی‌زنگ باش و در این صورت زنگ ثانی هم معنی صحیحی نمی‌دهد به خلاف صورت اوّل که تأکید است.

۱) به معنی تهی‌دستی و درویشی و آونگ به‌معنی آویختن، یعنی تا از فراق او آویخته به‌تهی دستی و بی‌چیزی نشویم.

ردیف لام

اَلا ای رو ترش کرده که نبْوَد مرمرا مدخل / نوشته گرد روی خود صلا: «نِعْمَ اْلاِدٰامُ الْخَلْ»[1]
دوسه گام ار زحرص و کین به‌حلم‌آیی، عسل نوشی / که عالمها کنی شیرین، نمی‌آیی، زهی کاهل
غلط دیدم، غلط گفتم، همیشه با غلط جفتم / که من گردیدمی رویت نگشتی چشم من احول[2]
دلا، خود را در آیینه چو کج بینی، هر آیینه / تو باشی کژ نه آیینه، تو خود را راست کن اوّل
یکی می‌رفت در چاهی، چو در چَه دید او ماهی / مه ازگردون نداکردش، من‌این سویم تو لاٰ تَعْجَلْ[3]
مجو مهْ را درین پستی، که نبْوَد در عدم هستی / نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل[4]
خوشی در نفی تست ای جان، تو در اثبات می‌جویی / از آن جا جو که می‌آید، نگردد مشکل این جا حل
تو آن بطّی کز اشتابی ستاره جست درآبی / تو آنی کز برای پا همی‌زد او رگ اکحل[5]
درین پایان، درین دریا چو گم گشتند هشیاران / چه‌سازم من‌که من در ره چنان‌مستم که لا تَسْئلْ[6]
خدایا، دست مست خود بگیر ار نه در این مقصد / زمستی آن کند با خود که در سستی کند منبل[7]
تویی ای‌شمس‌تبریزی، نه‌زین مشرق نه‌زین مغرب / نه‌آن شمسی‌که هر سالی‌کسوف‌آید شود منجل[8]

* * *

---

۱) خوب خورشی است سرکه.
۲) دوبین.
۳) شتاب مکن.
۴) خربزهٔ صحرائی که درنهایت تلخی است و آن را خربزهٔ ابوجهل نیز می‌گویند.
۵) اکحل، رگی است در دست و رگ زندگی نامند؛ در قاموس گوید: و لا تَقُلْ عِرقَ الاْکحل و در شرح آن گوید: رگ اکحل گفته نمی‌شود و این جا چون شعر فارسی است به مسامحه گفته شده است.
۶) مپرس.
۷) این شعر را در فرهنگ انجمن آرای ناصری در لغت «منبل» از مولوی استشهاد آورده و منبل به معنی کاهل و بیکاره.
۸) در نسخهٔ هدایت: «مختل» نوشته شده و می‌شود چنانکه در کلیّات چاپ هند است و ما نوشته‌ایم، «منجل» باشد؛ یعنی آشکارا شده مخفّف منجلی حذف «یا» برای ضرورت شعر است.

مَـهمرا لطـف در لطـفست، ازآنـم بـی‌قرار ای دل دلم بـر چشـمهٔ حیوان، تـنم در لاله‌زار ای دل
بـزیر هـر درخـتی بـین نشسـته بـهرِ روی شـه مـلیحی، دلکشِ مـهرو، لطـیفی گـل‌عذار ای دل
گـلستانها و ریـحانها شـقایقهای گـوناگـون بـنفشه‌زارهـا از خـاک و بـاد و آب و نـار ای دل
فکـنده در دل خـوبانِ روحـانیّ و جسـمانی زعشـق‌روح‌وجسم خـودزسوداهـاشرارای‌دل
درآن خـلوتکه خـوبان را بـه جـام خـاص بـنوازد بـوَد روح الأمـین دربـان و خـضرش پـرده‌دار ای دل
چـو از بـزمش بـرون آیـد کـمینه چـاکـرش سکـران زملک و مال و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل
به جان پاک شـمس‌الدّیـن، خـداونـد خـداونـدان کـه بـرهانم ازو یـابی اگـر یـابی قـرار ای دل

در بیان آنکه هر روز دل را شوری دیگر و شوقی تازه است

امـروز بـحمدالله از دی بـترست ایـن دل امـروز دریـن سـودا رنگ دگـرست ایـن دل
در زیـر درخت گـل دی بـاده هـمی‌خورده از خـوردن آن‌بـاده زیـر و زبـرست ایـن دل
از بس کـه نـیِ عشـقت نـالید در ایـن پـرده ازذوق نـیِ‌عشقت چـون‌نیشکرست ایـن دل
بـند کـمرت گشـتم ای سـبز قـبای مـن تـا بسـته بـه‌گـردِ تـو هـمچون‌کمرست‌ایـن دل
از پـرورش آبت ای بـحر حـلاوتها هـمچون‌صدفست ایـن‌تن، هـمچون‌گهرست ایـن دل
چـون خـانهٔ هـر مـؤمن از عشـق تـو ویـران شـد هر لحظه در ایـن شـورش بـر بـام و درست ایـن دل
شـمس‌الْحق تـبریزی تـابنده چـو خـورشیدست وزتـابش خـورشیدش هـمچون سحرست ایـن‌دل

در ظهور صورت نورانی ملکوتی در دل رهروان

بـانگ زدم نـیم‌شبان، کـیست در ایـن خـانهٔ دل گفت:«منم‌کز رخ مـن‌شد مـه‌و خـورشید خـجل»
گفت که: «این خانهٔ دل پر هـمه نـقشست چـرا» گفتم:«این‌عکس تـوست، ای‌رخ تـوشمع‌چگـل»[1]
گـفت‌که:«ایـن‌نقش دگـرچـیست‌پراز خـون جگـر» گفتم: «این نقش مـن خسـته دلِ پـای بـه گـل»
داد سـرِ رشـته بـه مـن، رشـتهٔ پـرشور و فـتن گفت: «بکش تا بکشم، هم بکش و هم مگسل»
تـافت‌ازایـن خـرگهِ جـان صـورت تُـرکم بـه از آن دست بـبردم سـوی او، دست مـرا زد کـه بـهل
گفتم:«تو همچوفلان ترش شدی» گـفت:«بـدان مـن تـرش مـصلحتم، نـه تـرش کـینه و غِـل»
هر کـه درآیـد کـه مـنم بـر سـر و شـاخش بـزنم کین حرم عشـق بـوَد، ای حَـیَوان، نـیست اَغِـل[2]

---

۱) شهری است در ترکستان که در آن پری رویان نغزند.
۲) خوابگاه گوسفند.

بسـتم مـن گـردن دل، بـردم پیشش بنشان   محرم عشقست، مکن محرم خود را تو بحل
هست صلاح‌دل و دین صورت آن ترک یقین   چشم فرو مال و ببین‌صورت‌دل،صورت دل

در ظهور انوار در اطوار دل

حـلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل   بانگ رسید،کیست‌آن‌گفتم:«من،غلام دل»
شـعلهٔ نـورِ آن قمر مـی‌زد از شکاف در   بـر دل‌وچشم رهگذر از برِ سقف‌و بام دل
از تف نور روی دل پر شده بود کوی دل   کوزهٔ آفتاب و مهْ گشته کمینه جام دل
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند   گردن عقلِ صدچواوبسته به‌بند و دام دل
نورگرفته ازبرش کرسی و عرش اکبرش   روح نشسته بر درش مـی‌نگرد به بام دل
نیست‌قلندر آن پسرکو به‌توگفت مختصر   جمله نظر بود نظر، در خمُشی کلام دل
جملهٔ کوْن‌مست‌دل‌گشته‌زبون‌به‌دست دل   مرحله‌های نُه فلک هست یقین به کام دل
از تَبَریز شمس‌دین چون برِعارفان رسد   جان تو را بپرورد از پی اهتمام دل

در رموز عشق میان عاشق و معشوق

چشم تو با چشم من هردم بی‌قیل و قال   گویددر درس عشق بحث جواب و سؤال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم   گاه کند فربهم تا نروم در جوال
چون‌کشدم سوی خود من بکشم گوش شیر   چونکه نهان کرد روْ ناله کنم چون شغال
چون نگرم سوی نفس گویدم ای بت‌پرست   چشم نهم سوی مال، او دهدم گوشمال
سر بزن ای آفتاب، از پسِ کوه و سحاب   هر نظری را نمای بی‌سخنی سِرّ حال
باز مگیر آب پاک از جگر شوره خاک   منع مکن از جلال[1] پرتو نور جلال
ای که میَش خورده‌ای از چه تو پژمرده‌ای   باغ رخش دیده‌ای باز گشا پرّ و بال
باز سرم مست گشت، هیچ مکوبید دست   باقی این بایدت شب روْ و فردا تعال

در خطاب لطف «اِرْجِعی» به جانها از جانب جانان

چگونه بر نپرد جان چو از جناب جلال   خطاب لطف به جانها همی‌رسد که تعال

۱) مقصود از جلال، جلال الدّین است که گاهی در اشعار مولوی دیده می‌شود و در نسخهٔ چاپی هند: «از جمال» نوشته.

در آب چـــون نــجهد زود مــاهی از خشکــی ... چــو بــانگ مـوج بـه گـوشش رسـد زآب زلال[۱]
چـــرا ز صـید نــپرّد بــه سـوی سـلطان بــاز ... چــو بشــنود خــبر «اِرْجِـعی» زطـبل و دوال[۲]
چـرا چــو ذرّه نــیاید بــه رقـص هـر صوفی[۳] ... در آفـــــتاب بـــقا، تـــا رهــــاندش ز زوال
چـنان لطـافت و خـوبیّ و حسـن و جـان بـخشد ... کـــزو کســی بشکــیبد زهــی کـمال و جـمال
کســـی کـــزو بگـــریزد زهــی عــذاب الیـم ... کســـی کــزو نشکــیبد زهــی شـقا و ضــلال[۴]
بـپر بـپر هـله ای مـرغ، سوی مسکـن[۵] خـویش ... کــه از قــفس بــرهیدی و بــاز شــد پـر و بـال
زآب شـــور ســفر کــن بــه ســوی آب حـیات ... رجوع کـن بـه سوی صدر جـان ز صـفّ نـعال[۶]
بــرو بــرو تــو کــه مــا نـیز مـی‌رسیم ای جـان ... از ایــن جــهانِ جــدایــی بـدان جـهان وصـال
چــو کـودکان، هـله، تـا چـند مـا بـه عـالم خـاک ... کـنیم دامـن خـود پـر زسـنگ و خـاک و سـفال
زخـــاک دست بـــداریـــم و بــر ســما پــرّیم ... زکـــودکی بگـــریزیم ســـوی صـــفّ رجـال
بــبین کــه قــالب خــاکی چـه در جـوالت کـرد ... جـــوال را بشکـــاف و بـــرآر ســـر زجـــوال
بــه دست راست بگــیر از هــوا تــو ایـن نـامه[۷] ... نــه کــودکی کــه نــدانــی یـمین خـود زشـمال
بگـــفت پــیک خــرد را خــدا کــه:«پـا بــردار» ... بگفت دست اجـل را کـه:«گـوش حـرص بـمال»
نـــدا رســـید روان را، روان شـــوْ انــدر غـیب ... بـــیاو[۸] گـــنج بگـــیر و دگـــر ز رنــج مـنال
تـــو کـــن نـــدا و تــو آوازه ده کــه سـلطانی ... تــراست لطـفِ جـواب وتـراست حسنِ سؤال

در بیان آنکه متصرّف در دلها اوست و جنبش همهٔ جنبده‌ها از اوست

بــه گــوش مــن بـه نـهانی بگـفت رحـمت کـل ... که: «هرچـه خـواهـی مـی‌کن ولی زمـا مسکـل»
تــو آنِ مــا و مــن آنِ تــو هـمچو سایه و نـور ... چـــرا روی زبـرِ مــن بــه هــر غـلیظ و عُـتُل

۱) به ضمّ زاء، سرد و گوارا و خوش و روان.
۲) چرمی که به جای چوب بر طبل و کوس زنند.
۳) در وجه تسمیهٔ صوفی، اقوال متعدده است؛ ظاهرترین آنها سه قول است: یکی آنکه) منسوب بـه صـوف است و صوفی یعنی پشمینه‌پوش؛ دوّم آنکه) مأخوذ از صفوة الْمال است، یعنی برگزیده و منتخب، چنانکه آدم را هم صفی گفته‌اند؛ سوّم آنکه) در اصل سوفی به‌معنی حکیم بوده و تازیان آن را معرّب نموده صوفی گفته‌اند.
۴) بدبختی و گمراهی.
۵) در نسخهٔ هدایت: «معدن» نوشته شده و لطفی ندارد.
۶) جای کندن کفش.
۷) اشاره است به آیهٔ: فَمَنْ اُوتِیَ کِتٰابَهُ بِیَمِینِهِ فَاوُلٰئکَ یَقْرَئُونَ کِتٰابَهُمْ وَ لاٰ یُظْلَمُونَ فَتِیلاً در سورهٔ بنی‌اسرائیل، پس کسی که داده شد کتاب او به دست راستش پس آن گروه می‌خوانند کتاب خود را و ستمدیده نشوند در مزد خود.
۸) در نسخهٔ هدایت به‌جای بیا «منال» نوشته شده و شاید به‌معنی منال و مال باشد و آنگاه با منال آخر شعر تجنیس دارد.

بگفت دل که: «گسستن ز تو چگونه بوَد　　چگونه بی ز دهل زن کند غریو دهل
همه جهان دهل‌اند و تویی دهل‌زن و بس　　کجا روند زتو چونکه بسته است سبل»
جواب داد که: «خود را دهل‌شناس و مباش　　گهی دهل‌زن و گاهی دهل که آرد ذُل»
نجنبد این تنِ بیچاره تا نجنبد جان　　که تا فرس بنجنبد بَرو نجنبد جُل
دل تو شیر خدایست و نفس تو فرسست　　چنانکه مرکب شیر خدای شد دُلدُل
چو درخور تک دلدل نبُود عرصهٔ عقل　　زتنگنای خرد تاخت سوی عرصهٔ قل
ترا و عشق ترا عشق خار خار نهاد　　که وقت شد که بروید زخار تو آن گل
ز آه آهِ تو جوشید بحر فضل اله　　مسافر امل تو رسید تا آمُل
از این همه بگذر، بیگه آمده است حبیب　　شبم یقین شب قدرست قُلْ لِلَیْلِي طُلْ[1]
شهم چو سر کند از غیب گوش آن شه باش　　از آنکه أُذنُ مِنَ الرّأسِ[2] گفت فخر رُسُلْ
تو بلبل چمنی لیک میتوانی شد　　به فضل شه چمن و باغ با دو صد بلبل
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی　　چو نان رسد به گرسنه مگو که لاٰ تَأکُلْ[3]

***

هٰات[4] حبیبي سَکَراً لاٰ بِفُتُورٍ وَ کَسَلْ　　یَقْطَعُ عَنْ شٰارِبِهٖ کُلَّ مَلاٰلٍ وَ فَشَلْ
باده ده ای ساقی جان، بادهٔ بی‌دُرد وَ دغل　　کار ندارم بجزین گر بَریَم سوی اجل
باده چو زر ده که زرم، ساغر پُر ده که نرم　　غرقهٔ مقصود شدی، تا چه کنی علم و عمل
اَصْبَحَ قَلْبِي سَهِراً مِنْ سَکِرٍ مُفْتَخِراً　　اِنْ کَذَبَ، اَلْیَوْمَ صَدَقْ، اِنْ ظَلَمَ، اَلْیَوْمَ عَدَلْ[5]
ای قدح، امروز ترا طاق و طُرنبیست، بیا　　بادهٔ خمّ ملکی، دادهٔ حق عزّ و جلّ
لِواٰئُنٰا مُرْتَفِعُ وَ شَمْلُنٰا مُجْتَمِعُ　　وَ رُوْحُنٰا کَمٰا تَریٰ فِي دَرَجٰاتٍ وَ دُوَلْ[6]
توبهٔ ما، جان عمو توبهٔ ماهیست ز جو　　از دل و جان توبه کند هیچ تن، ای شیخ اجل
عِشْقُکُ قَدْ جٰادَلَنٰا ثُمَّ عَدٰا حاولنا　　مِنْ سَکَرٍ مُفْتَضِحٍ شٰارِبُهُ حَیْثُ دَخَلْ[7]

---

۱) بگو برای لیلی که طول بده صحبت را.
۲) گوش از سر است.
۳) مخور.
۴) بده ای دوستِ من شراب را نه به‌سستی و کسالت، شرابی که دور کند از آشامندهٔ آن غم و کاهلی را.
۵) صبح کرده دل من به بیداری از مستی با افتخار اگر دروغ بگوید راست است و اگر ستم کند عین عدل و داد است.
۶) پرچم ما بلند است و همهٔ ما گرد آمده‌ایم و جان ما در درجات و دولتهاست.
۷) عشق تو با ما جدال نمود پس ما را تغییر حال داد از شرابی که رسوا کننده است آشامندهٔ او را هروقت یا هر جا داخل شود.

بس‌بوَد ای‌مست، خمش جان زبدن‌رست،خمش   باده ستان گر دگران عربده دارند و جدل
أُسْكُتْ يٰا صٰاحِ كَفىٰ وَاعْفُ عَفَااللهُ عَفٰا   هٰاتِ رَحِيقاً بِصَفٰا قَدْ وَصَلَ ٱلْوَصْلُ وَصَلْ[۱]

۱) خاموش کن ای رفیق، بس است عفو کن خدا عفو کرد؛ بده شرابی به صفا که گاهِ وصل رسیده.

ردیف میم

از آن روزی کـه یـار مـن خـیالش کـرد مـهمانم　　بسـی شـادی و عشـرتها مـیان دل کـه مـی‌رانـم
ز ذوق عکس رخســارش زلبــهای شکــر بـارش　　چــنان آشـفته و مسـتم کـه سـر از پـا نـمی‌دانـم
ســبوی‌عشق در دسـتم چـرامـن تشـنه بـنشستم　　زدم بــرسنگ و بشکسـتم‌کنون غـرقاب حـیرانـم
همه چشـمم نـظر گـردد زپـا تـا سـر بـصر گـردد　　اگـــر از روی بگشــاید نــقاب آن مــاه تــابانم
چـــه‌شادیها کــه‌دارد دل‌از آن‌یــوسف‌به‌تخت دل　　اگـــر آیـــد خـــبر روزی از آن یــعقوب کــنعانم
تو گـر دوری ازیـن گـلشن عـجب نـبْوَد کـه مـعذوری　　مـــن انــدر ســایهٔ زلفش هــمیشه در گــلستانم
گـهی خـاکـم گـهی بـادم گـهی آبـم گـهی آتش　　گـهی‌میرم گـهی‌سلطان گـهی بـر در چـو دربـانم
گهی گریم به‌صد نـوحه چـو بـلبل در مـیان گـل　　گهی شادان ز سـرسبزی چـو گـل در صـبح خـندانـم
دل و جان و تنم هر سـه حـجاب راه مـن بـودند　　تنم دل شد دلم جـان شـد هـمه گشـته است جـانانم
مَــثَل چـون هـیزم‌عـودم بـه‌هر سـومی‌رود دودم　　اگــرچــه قــطره‌ای بــودم کـنون دریـای عـمّانم
مسـیح‌افســون هــمی‌خوانـدی‌کزو مـرده‌شدی زنـده　　بـیا بشـنو بـه‌گـوش دل کـه آن افسـون هـمی‌خوانـم
چــوشــمس‌الدّیــن تـبریزی‌همی‌ریزد دُر وگـوهر　　از آن دُرّ و از آن گــوهر کــنم پــر جـمله دامـانم

* * *

بیا هرکس که مـی‌خواهـد کـه تـا بـاوی گـروْبندم　　کــه ســنگ خـاره جـان گـیرد زپـیوند خـداونـدم
هــمی‌گفتم بـه گـل روزی:«زهـی خـندان قـلاووزی»　　مرا گل گفت:«مـی‌دانـی کـه بـاری کـز چـه مـی‌خندم
خــیال شــاه خــوش‌خویم تـبسّم کـرد بـر رویـم　　چــنین‌شد نســل‌برنسلم، چـنین فـرزند فـرزندم»
شهِ من گفت:«هر مسکین که عمرش نیست مـن عـمرم»　　بـدین وعـده مـنِ مسکـین امـید از عـمر بـرکندم
دل‌مــن بـانگ‌بر مـن‌زد چـه‌باشدقدرعمری خـود　　چه‌منّت می‌نهی بر من تو خـود چـندی و مـن چـندم
شــهی کــز لطف مـی‌آید اگـر مـنّت نـهد شـاید　　کـه چـاه پـر حَـدَث بـودی، مـنت از دُر درآکـندم

کـمر نـابسته در خـدمت مـرا تـاج خـرد داد او / تو خود اندیشه کن تا خود، چه بخشد گر کمر بندم
یَـقُولُ العِشْـقُ لِي سِـرّاً: «تَـنٰافَسْ وَاغْـتَنِمْ بِـرّاً / وَ لاٰ تَـفْخُرْ وَ لاٰ تَـهْجُرْ وَ لاٰ تَـيأَسْ وَ لاٰ تَـنْدَمْ[1]
هـمه شـاهان غـلامان را بـه‌خرسندی ثـنا گـفته / همه خشـم خـداونـدیش بـر مـن‌ایـنکه خـرسندم
مَـضٰى فـيِ‌صَحْوَتِي يَـوْمِي‌وَفٰاضَ الشُكـرُفِي‌قَوْمِي[2] / فَـاَسْرِعْ وَاسْـقِنِي خَـمْراً حُـمَيْراً يُشْبِهُ العَـنْدَمْ[3]
مـیازاریـد از خـویم کـه مـن بسـیار مـی‌گویم / جـهانی طـوطیان دارم اگـر بسـیار شـد قـندم
چــوشمس‌الدّیــن‌تبریزی‌بوَدهمصحبت‌جانم / نـــیَم مــن‌بندهٔصورت‌که‌درمعنی‌خداونـــدم

***

تو خورشیدی و یـا مـاهی و یـا زهـره، نـمی‌دانـم / ازین آشفتهٔ بـیدل[4] چـه مـی‌خواهـی، نـمی‌دانـم
درایــن‌درگاه بــیچونی هـمه لطـفست و مـوزونی / چـه‌صحرایی، چه‌خضرایی، چه‌درگاهی، نـمی‌دانـم
هــزاران‌جــانِ یــعقوبی هـمی‌سوزد از آن خـوبی / چرااى یـوسف خـوبى، در ایـن چـاهی نـمی‌دانـم
خــمش‌کن‌گر ســخن‌چینی‌همیشه‌غرق تـلوینی[5] / دمی هویی، دمـی هـایی، دمـی آهـی، نـمی‌دانـم
زرویت جـانِ مـا گـلشن، بـنفشه نـرگس و سـوسن / زمـاهت روز مـا روشــن، چـه هـمراهـی، نـمی‌دانـم
زهــی دریـای بی‌ساحل پـر از مـاهی درونِ دل / چـنین دریـا نـدیدستم، چـنین مـاهی، نـمی‌دانـم
زهــی خــورشید بــی‌پایان‌که ذرّاتت سخنگویان / تــو نــور ذات اللّــهی تــو، اللّـهی، نــمی‌دانــم
خــمش‌کردم‌که‌سرمستم‌ازآن‌افــیون‌که خــوردستم / کـه بـی‌خویشی و مسـتی را زآگـاهی نـمی‌دانـم

***

چو رعد و بـرق مـی‌خندم ثـنا و حـمد مـی‌خوانـم / چـو چـرخ صـاف پـرنورم، بگـردِ مـاه گـردانـم
زبـانم عـقده‌ای دارد چـو مـوسی نـزد فـرعونان / زرشگ آنکـــه فـــرعونی خــبر یــابد زبــرهانم
فـرو بـندید دسـتم را چـو دریـابید هسـتم را / زلشکـرگاه فـرعونی، کـه مـن جـاسوس سـلطانم
نــه‌ناموسم، نــه‌جاسوسم، مــن از اسـرار قُـدّوسم / رها کـن چـونکه سـرمستم کـه تـا لافـی نـپرّانـم
زبـــاده بـاد مــی‌خیزد کـه بــاده بـاد انگــیزد / خـصوصاًایـن‌چنین‌باده‌کـه مـن‌از وی پـریشانم
هـمه زهّـاد عـالم را اگـر بـویی رسـد زیـن مـی / چه ویرانـی پـدید آیـد، چه گـویم مـن نـمی‌دانـم
چـه‌جای‌می‌که گـربویی‌از آن‌انـفاسِ سـرمستان / رسـد در سـنگ و در مـرمر بـلافد کـاب حـیوانـم

---

۱) می‌گوید عشق مرا در پنهانی رغبت کن و غنیمت شمر نیکوئی را و فخر مکن و دوری مکن و نومید و پشیمان مباش.
۲ و ۳) گذشت در هشیاری روز من و جاری شد شکر (دور نیست سکر باشد) در قوم من، پس بشتاب و سیراب کن مرا از شراب سرخ که شبیه خون سیاوشان یا درخت بقم است.
۴) در نسخهٔ خطّی "از این سرگشتهٔ مجنون".
۵) رنگ برنگ شدن.

وجـودمن عـزبخانه است و ایـن مسـتان درو جـمعند دلم حیران کـز ایشـانم، عـجب یـا مـن خـود ایشـانم
اگـر مـن جـنس ایشـانم و گـر مـن غـیر ایشـانم نمی‌دانـم، هـمی‌دانـم کـه مـن در روح و ریـحانم
زعشـق شـمس تـبریزی شـدم دیـوانـه و بـیدل زتـــاب آفـــتاب او مـــثال ذرّه گـــردانـــم

* * *

چه‌دانی تـو کـه در بـاطن چه‌شاهی هـمنشین دارم[1] رخ زرّیـــن مـــن مـــنگر کـــه پـــای آهـــنین دارم
بـــدان شـــه کـــو مـــرا آورد کـــلّی روی آوردم وزان کـــو آفـــریدستم هـــزاران آفـــرین دارم
گـهی خـورشید را مـانم، گـهی دریـای گـوهر را درونِ دل فـــلک دارم، بـــرون دل زمـــین دارم
درون خـمرهٔ عـالم چـو زنـبوری هـمی پـرّم مـبین تـو نـاله‌ام تـنها کـه خـانهٔ انگـبین دارم
دلا گـر طـالب مـایی بـرآ بـر چـرخ خـضرایـی چـنان‌قصریست حِـصن‌من‌که‌اَمـن‌الْاَمـنین دارم
چه با هؤلست آن آبـی کـه ایـن چـرخست ازو گـردان چـو مـن دولاب آن آبـم چـنین شـیرین حـنین دارم
چـو دیـو و آدمـیّ و جـن هـمی بـینی بـه‌فرمانم نـمی‌دانـی سـلیمانم کـه در خـاتم نگـین دارم
چراپـژمرده بـاشم مـن کـه بشکـفته است هـر جـزوم چـرا خـر بـنده بـاشم مـن بـراقـی زیـر زیـن دارم
چـرا از مـاه وامـانم نـه عـقرب کـوفت در پـایم چـرا زیـن‌چاه بـرنایم چـو مـن حـبل‌الْـمتین دارم
تـرا هـر گـوهری گـوید مشـو قـانع بـه‌حسن مـن که از شمع ضمیرست ایـن کـه نـوری در جـبین دارم
خـمش‌کردم‌که‌آن هـوشی کـه دَریـابد نـداری تـو مجنبان گـوش و مـفْریبان کـه چشـمی تـیزبین دارم

در بیان حقیقت روح انسانی که از عالم بی‌نشانی و بی‌رنگی است

چـه‌تدبیر ای‌مسـلمانان‌که مـن خـود را نـمی‌دانـم نـه تـرسا نـه یـهودم مـن نـه گـبرم نـه مسـلمانم
نــه شــرقیّم نــه غــربیّم نــه بـریّم نـه بـحریّم نــه زارکــان طـبیعیّم نــه از افــلاک گــردانــم
نــه از خـاکـم نـه از بـادم نـه از آبـم نـه از آتش نه‌از عرشم نـه از فـرشم نـه از کـوْنم نـه از کـانم
نه از هندم نـه از چـینم نـه از بـلغار[2] و سـقسینم نــه از مــلک عـراقـینم[3] نـه از خـاک خـراسـانم
نه از دنیی نـه از عـقبی نـه از جـنّت نـه از دوزخ نــه از آدم نــه از حــوّا نـه از فـردوس رضـوانـم
مکــانم لامکــان بــاشد نشــانم بـی‌نشان بـاشد نه‌تن بـاشد نـه‌جان بـاشدکه مـن از جـانِ جـانانم

---

۱) در نفحات است که شیخ صدرالدّین ـ قُدِّسَ سِرّهُ ـ در مرض رحلت مولانا به‌عیادت ایشان آمده بودند درحالی که گریان بودند. حضرت مولانا این غزل را فرمودند: چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم/...

۲) شهری سردسیری در ترکستان که به‌عقیدهٔ بعضی اصل آن بسیار غار است و کشوری است در بالکان.

۳) عراقین: عراق عجم و عراق عرب مقصود است.

دویـــی‌از خــودبرون‌کردم دوعــالم رایکــی‌دیدم[۱]   یکی جویم یکی گـویم یکـی دانـم یکـی خـوانـم
«هُـوَالاَوَّل هُـوَالاٰخِـرْ هُـوَ الْـظّٰاهِرْ هُـوَ الْـبٰاطِن[۲]»   بغیر از هـو و یـا مـن هـو دگـر چیزی نـمی‌دانـم
زجـام عشـق سـرمستم دو عـالم رفـته از دسـتم   بــجز رنــدی و قــلاّشی نــباشد هــیچ سامانم
اگــر در عــمر خــود روزی دمـی بـی‌او بـرآوردم   ازآن وقت و ازآن‌ســاعت زعــمر خــود پشـیمانم
اگــر دسـتم دهـد روزی دمـی بـا یـار در خـلوت   دو عــالم زیــر پــا آرم دمــی دســتی بـرافشـانم
اَلاای شمس‌تبریزی چـنان مسـتم در ایـن عـالم   کـه‌جز مسـتی و بـی‌هوشی نـباشد هـیچ درمـانم

در ظهور انوار و عجایب اطوار راه سلوک

درخت آتشـــی دیــدم، نــدا آمــد کــه جــانانم   مـرامـی‌خوانـدآن‌آتش مگـرموسیَ بْـن عـمرانـم[۳]
دَخَـلْتُ التـیهَ بِـالْبَلْویٰ وَذُقْتُ اَلْمَنَّ وَاَلسَّـلْویٰ[۴]   چهل سالست چون مـوسی بـه‌گـردِ ایـن بـیابانم
مــترس از کشــتی و دریـا، بـیا بـنگر عـجایبها   که‌چندین‌سال مـن‌کشتی در ایـن خشکـی هـمی‌رانـم
بیاای‌جان، تـویی‌مـوسی و ایـن‌قالب عـصای تـو   چــو بــرگیری عـصا گـردم، چـو افکـندیم ثـعبانم
تویی‌عیسیّ و من‌مرغت،که مـرغی سـاختی از گـل[۵]   چو دم در مـی‌دمی در مـن چـنان بـر اوج پـرّانـم
مــنم‌اسـتون آن مسـجدکه مَسـندساخت پـیغمبر   چــو او مســند دگـر سـازد ز هـجر و درد نـالانم

---

۱)مقصود مولانا از این ابیات آن است که حقیقت ناطقهٔ انسانیّه از همهٔ تعیّنات مبرّاست و به هیچ قیدی مقیّد نیست و بالاتر از زمان و مکان است. این است که به‌علم تحصیلی و حصولی آن را نتوان شناخت، چون تحصیل حاصل محال است بلکه شناختن حقیقت ذات خود به آن است که دویی و دوبینی را از خود بیرون کنی تا همه یک حقیقت بینی و سرّ حقیقت ذات خودت بر تو جلوه کند و توحید یکی کردن است:

تــو او نشــوی لیکــن اگـر سعـی کـنی   جــایی بــرسی کـز تـو تـویی بـرخیـزد

۲) این آیه در سورهٔ حدید است: هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظّٰاهِرُ وَالْبٰاطِنُ وَ هُوَ بِكُلِّ شَیءٍ عَلِیمٌ یعنی اوست پیش از همه اشیا و اوست پس از فنای همه چیز و او آشکار است و او نهان است و به‌هر چیزی داناست.

۳) در شرح فصوص الْحکم به‌پارسی در فصّ موسوی کمال الدّین حسین به‌چهار شعر اوّل این ابیات استشهاد فرمود و سبب ظهور حق را در صورت آتش برای موسی در شرح عبارت فصوص چنین گفته: «اما حکمت تجلّی حقّ و کلام او با موسی درصورت نار از برای آن بود که اقبال کند موسی بر حق که متجلّی است و ظاهر درصورت مطلوبش که آتش بود و اگر تجلّی کردی بر او در غیر صورت ناریه هر آینه اعراض نمودی و روی به‌مطلوب خود آوردی از برای اجتماع همّت خاصّ او بر مطلوب خاص.» پاره‌ای از ابیات این غزل را و غزل سابق که مطلعش: چو رعد و برق می‌خندم ثنا و حمد می‌خوانم/... که گذشت در منتخبات هدایت جمله را در ضمن یک غزل آورده و ما پیروی کلیّات خطّی و چاپی را نموده هر غزلی را جداگانه نوشتیم.

۴) داخل شدم بیابان تیه را و چشیدم ترنجبین و مرغی که در آنجا شکار می‌شد. اشاره است به داستان موسی و بنی‌اسرائیل و سرگشتگی در بیابان.

۵) اشاره است به آیه‌ای که در سورهٔ مائده است: وَاِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّینِ كَهَیئَةِ اَلطَّیرِ بِاِذْنِی فَتَنْفَخُ فِیهٰا فَتَكُونُ طَیْراً بِاِذْنِی، یادآور ای عیسی که می‌ساختی از گل مانند شکل مرغی به‌دستور من پس می‌دمیدی در او پس می‌گردید مرغی زنده به فرمان من.

خـداونـدِ خـداونـدان و صـورت سازِ بـی‌صورت　چه صورت می‌کشی بر من، تو دانـی، مـن کـجا دانـم
گــهی ســنگم گــهی آهـن، زمـانی آتشـم جـمله　گهی‌میزانِ بـی‌سنگم، گـهی چـون‌سنگ مـیزانـم
زمــانی مـی‌چرم ایـنجا، زمـانی مـی‌چرند از مـن　گــهی‌گرگم،گـهی‌میشم،گـهی خـودشکل چـوپانم
هــیولا[1] بــی‌نشان آمــد نشـان دایـم کـجا مـاند　نه این مـاند نـه آن مـاند نـدانـد ایـنکه مـن آنـم
بــدینسان واله و مـجنون، زعشـق دلبـر مـوزون　چـــــه‌می‌پرسی‌که چـــونی‌خودبدینسانم‌بدینسانم
هلالای شمس تـبریزی زعشـقت آنـچنان مسـتم　که‌در مستی و هشـیاری تـرا خـوانـم تـرا خـوانـم

در سیر آفاق و گردش در طلب یار

طـواف حـاجیان دارم، بــه گــردِ یــار مــی‌گردم　نــه اخـلاق سگـان دارم، نـه بـر مـردار مـی‌گردم
مــثال بــاغبانم مــن، نــهاده بــیل بــر گــردن　بــرای خــوشهٔ خــرما بــه گــردِ خــار مــی‌گردم
نـه‌آن خرماکـه چـون‌خوردی شـود هـم‌بلغم و صـفرا　ولیکــن پَــر بــرویاند کــه چـون طـیّار مـی‌گردم
جـهان‌مارست و زیـرِ او یکـی گـنجیست پـنهانی　ســرِ آن گــنج دارم مــن چــو دمّ مــار مـی‌گردم
نـدارم غـصّهٔ دانـه، اگـر چـه مـن در ایـن خـرمن　فــرورفته بــه انــدیشه چــو بــوتیمار[2] مـی‌گردم
رفــیق خــضرم و هــردم قـدوم خـضر را جـویان　قــدم‌برجــا و ســرگردان‌کــه چــون‌پرگارمی‌گردم
نـمی‌دانـی کـه سـیمرغم کـه گـردِ قـاف مـی‌گردم　نــمی‌دانـی کـه بـوسیرم[3] کـه بـر گـلزار مـی‌گردم
هر آن نقشی کـه پـیش آیـد درو نـقّاش مـی‌بینم　بـرای عشـق لیـلی دان کـه مـجنون‌وار مـی‌گردم
نــیَم پــروانــهٔ آتش کــه پــرّ و بـال خـود ریـزم　مــنم پــروانــهٔ سـلطان کــه بــرانـوار مـی‌گردم
دریــن مـیدان سـربازان‌کـه سرهم در نـمی‌گنجد　مــنِ ســرگشته مــعذورم کـه بـی‌دستار مـی‌گردم
بـــهانه کــرده‌ام نــان را ولیکــن مست خــبّازم　نــه بــر دیــنار مــی‌گردم پــیِ دیــدار مــی‌گردم
بـیاای‌شـمس تـبریزی،زکـیوان[4] گـرچـه بگـریزی　شــفق‌وار[5] از پــیِ‌شمست بـرین اقـطار مـی‌گردم

در بیان آنکه صورت یار و خیالش بت‌شکن است

مــن آنــم کــز خــیالاتش تــراشــندهٔ وثــن بــاشم　چــو هــنگام وصــال آیـد بـتان را بت‌شکـن بـاشم

---

۱) هیولی، در اصطلاح اهل حکمت قوهٔ قابله را گویند که بی‌نشان است و آن هیولای اولی و مادّة الْموادّ است و پس از متلبّس شدن به صوَر و قابلیّت برای پوشیدن دیگر صوَر هیولای ثانیه و مادّه نامیده می‌شود.
۲) مرغی است که بر لب آب نشیند و آب نخورد مبادا آب تمام شود و او را مرغک غمخورک و غصّه خورک گفته‌اند.
۳) احتمال دارد که مراد سیره باشد که مرغکی است خوشرنگ و خوش آواز.
۴) نام ستارهٔ زحل.
۵) سرخیی است که در مغرب بعد از غروب آفتاب پیدا می‌شود.

مـــرااو چـــون‌ولی‌باشد چـه‌سُخرهٔ بـوعلی[1] بـاشم چو حسن خویش بـنماید چـه بـندهٔ بـوالْحسن بـاشم
دوصـــورت پـیش‌می‌آری،گـهی‌شمعست‌وگه شـاهد دوم را مــن چـو آیـینه نـخستین را لگـن بـاشم
مـرا وامیست درگـردن کـه بسپارم بـه‌عشقش جـان ولی نگـــذارمش تـــا از تـــقاضا مـمتحن بـاشم
چـو زنـدانـم بـوَد چـاهی کـه در قـعرش بـوَد یـوسف خنک جانِ من آن روزی کـه در زنـدان شـدن بـاشم
چـو زلف او رسـن بـاشد کـه دست چـاهیان گـیرد چـه دسـتکها زنـم آن دم کـه پـا بستِ رسـن بـاشم
مـرا گـوید چـه مـی‌نالی زعشـق مـا کـه راهت زد خنک آن کـاروان کش مـن در ایـن ره راهـزن بـاشم
چو بـیش از صدجهان دارم‌چرا دریک جـهان بـاشم چـو پـخته شـد کـبابِ مـن چرا در بـابزن[2] بـاشم
کـــبوتر بـــاز عشــقش را کـبوتر بـود جـان مـن چـو بـرج[3] خـویش را دیدم چرا انـدر بـدن بـاشم
چـو در گـرمابهٔ عشـقش حـجابی نـیست جـانها را نـیَم مـن نـقش گـرمابه، چـرا در جـامه کـن بـاشم
خـمش کـن ای دلِ گـویا کـه مـن آواره خـواهـم شـد وطـن آتش گـرفت از تـو، چگـونه در وطـن بـاشم

در بیان آنکه جان را جز وصل جانان سودا و سری دیگر نه

مـــن از اقـلیم بـالایم، سـرِ عـالم نـمی‌دارم نـه از خـاکـم نـه از بـادم، سرِ آدم نـمی‌دارم
اگـر بـالاست پـراختر و گـر صحراست پـرعبهر وگـر دریـاست پـرگوهر، سـر آن هـم نـمی‌دارم[4]
مرا گویی ظـریفی کـن، دمـی بـا مـا حـریفی کـن مرا گـفته‌است لاتسکـن‌برایـن دم هـم نـمی‌دارم[5]
مـــراچـــون‌دایـهٔفضلش‌به‌شیرلطف‌پرورده‌است چـو مـن مـخمور آن شـیرم رهِ زمـزم نـمی‌دارم
در آن شربت که جـان سـازد، دلِ مشـتاق جـان بـازد خـرد خـواهـد کـه درتـازد، مـنش مـحرم نـمی‌دارم
زشـــادیها چـو بـیزارم سـرِ غـم از کـجا دارم بـغیر از یـار و دلدارم خـوش و خـرّم نـمی‌دارم

---

۱) مقصود از ابوعلی، ابوعلی جبائی است که از علمای بزرگ معتزله است چو در قبال ابوالحسن ذکر شده در مصراع دوّم که مقصود از آن ابوالحسن اشعری است که نامش‌علی بن اسماعیل بن ابی بُشر اسحق بن سالم بن اسمعیل بن عبدالله بن موسی بن هلال بن ابی برده عامر بن موسی اشعری و منسوب است به ابوموسی اشعری. در سال ۲۶۰ یا هفتاد متولد شده و در سال ۳۳۰ تقریباً وفات نموده است در بغداد و بین کرخ و باب بصره مدفون است ـ در مثوی در باب جبر و اختیار و جواب جبری گوید: گفت ای ایبک بیاور آن رسن ـ/ تا بگویم من جواب بوالحسن. چون اشاعره به‌مذهب جبر رفته‌اند و ابوالحسن رئیس ایشان است.

۲) سیخ کباب.

۳) ایهام است به برجی که برای کبوتران می‌ساخته‌اند و ما در زمان خودمان در دهستانها می‌بینیم؛ معلوم است در زمان مولوی هم برای کبوتران برجی می‌ساخته‌اند.

۴) در منتخبات هدایت به‌جای این مصراع نوشته شده: .../ وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی‌دارم، و این اشتباه شده است.

۵) در نسخهٔ منتخبات این مصراع چنین است: .../ مرا گفتی است پنهانی تو را محرم نمی‌دارم. لا تسکن یعنی آرام مباش.

پیِ آن‌خمر چون‌عیدم شکم بر روزه می‌بندم که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی‌دارم
درافتادم درآب جو،شدم شسته ز رنگ و بو ز عشق ذوق زخم او سرِ مرهم نمی‌دارم
تو روزوشب دو مرکب‌دان یکی اشهب یکی ادهم[1] بر اشهب بر نمی‌شینم سرِ ادهم نمی‌دارم
جز این منهاج روز و شب بوَد عشّاق را مذهب که مشکل[2] من به‌زیر چرخِ نُه طارم نمی‌دارم
به‌باغ عشق مرغانند سوی بی‌سویی پرّان من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی‌دارم
منم‌عیسیِّ خوش‌خنده که عالم شد زمن زنده ولی نسبت زحق دارم من از مریم نمی‌دارم
زعشق‌این حرف بشنیدم، خموشی راه خود دیدم بگو عشقا که من با دوست لاولم[3] نمی‌دارم
هزاران‌عشق برجوشد به‌هر لحظه زجانِ من ازیرا دل همی‌گوید سرِ عالم نمی‌دارم

در هستی جان انسانی پیش از پدید آمدن این جهان

نهادم پای اندر عشق و بر عشّاق سر باشم منم‌فرزند عشق ای‌جان ولی پیش‌از پدرباشم
اگرچه روغن بادام از بادام می‌زاید همی‌گوید که جان داند که من پیش از شجر باشم
به‌ظاهر بین همی‌گوید که مسجود ملایک شد که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی در کف عشقش چو سیمابی همی لرزم زمانی در برِ معدن همه دل همچو زر باشم
منم پیدا و ناپیدا چو جان عشق در قالب گهی اندر میان پنهان، گهی شهرهٔ کمر[4] باشم
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم گهی در حلقه می‌آیم، گهی حلقه شمر باشم
اگر عالم بقا یابد هزاران سال و من رفته میان عاشقان هر دم سمر باشم، سمر[5] باشم
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی‌خواهد وگر نه رغم شبکوران عیان همچون قمر باشم
مراگردون همی‌گویدکه:«چون‌مهْ برسرت گردم» بگفتم: «نیک می‌گویی بپرس از من اگر باشم»
به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی پس آن دلبر دگر باشد، منِ بیدل دگر باشم
در آن بحری که شمس الدّین تبریزیم پالاید ملک را بال می‌ریزد من آن جا چون بشر باشم

* * *

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم برآمد موج آب چشم و خون دل، نتانستم

---

۱) ادهم به‌معنی اسب سیاه و شب به آن تشبیه شده.
۲) در منتخبات به‌جای این کلمه «مسلک» نوشته شده.
۳) این دو کلمه حرف نفی‌اند.
۴) میان.
۵) افسانه.

شکســـته‌بسته مـــی‌گفتم‌پریر ازشــرح دل چــیزی
تُنُک شد جام فکر و من چو شیشه خورد بشکستم
چـو تـخته تـخته بشکسـتند کشـتیها در ایـن طـوفان
چه باشد زورق من خود که مـن بـی‌دست و پـایستم
شکست‌ازمــوج‌ایــن‌کشتی،نـه‌خوبی مــاندونه زشـتی
شدم بی‌خویش من خود را سبک بـر تـخته‌ای بسـتم
نــه بــالایم نـه پست امّا ولیک ایـن حـرف دانسـتم
کـه گـه زیـن مـوج بـر اوْجـم گـهی زان اوْج درپسـتم
چــه دانـم نـیستم هسـتم ولیک ایـن مـایه مـی‌دانـم
چو هستم نیستم ای جـان ولی چـون نـیستم هسـتم
چه‌شک مـاند مـرا در حشـر چـون صد ره دراین مـحشر
زانـــدیشه بــمردم زار و چــون انــدیشه بــرجســتم
جگــرخــون شــد زصــیّادی مــرا درایــن بـنِ وادی
زصـیدم‌چون‌نبُد شـادی، شـدم مـن صـید و وارسـتم
بــه هــر چــاهی کـه بـرکندم در اوّل مـن در افـتادم
بــه هــر دامــی کــه بــنهادم مـن انـدر دام پـیوستم
چه کردی آخر ای کودن نشاندی گـل در ایـن گـلخن
نــرُست از گــلشنت بــرگی ولی از خــار تــو خسـتم
مرا واجب کند گر من بـرون آیـم چـو گـل از تـن
کــــــه‌عمرم‌شــــدبه‌شصت‌ومن‌چوسین‌وشین‌درین شســـتم

***

ای فـــاضل دورانـــم، ای قـــابل ارکـــانم
تــو مـرد خـدا خـوانـی، مـن مـرد خـدا دانـم
از ذوق خــدا دانــی بــر چــرخ هــمی پــرّم
از شــوق خـدا گـویی طـوطیّ خـوش الحـانم
دل را بـــــه‌خدا دادم از دادنِ دل شـــادم
ســـرمستم و آزادم شـــاد از دل و از جـانم
ای فـاضل یـونانی، هـرچـند کـه مـی‌دانـی
تــو عــاشق یک جـانی، مـن عـاشق جـانانم
مــن عــاشق شــیدایـم هـمسایهٔ عـیسایم
برخـیز و فـرس زیـن کـن تـاسوی سما رانـم
دلتــنگ چــرا گــردم، در حــبس چـرا بـاشم
خــاموش چــرا بــاشم، چـون بـلبل دسـتانم
ای ســـاقی ســرمستم از بـادهٔ تـو مسـتم
روزی کـــه نــمی‌آیی، دلتــنگ و پــریشانم
ای نــایی ای نــایی، تــا چــند هــمی پـایی
بــنواز یکــی نــایی کــز نــای تــو نــالانم
شمس الْحق تـبریزی کـم کـن هـمه تـبریزم
چون‌شمع در ایـن مـحشر فـرخـنده و نـالانم

در محو و حیرانی از شوق و غلبهٔ ذوق

ای کـرده تـو مـهمانم، در پـیش درآ جـانم
زان روی کــه حـیرانـم، مـن خـانه نـمی‌دانـم
ای گشته زتـو واله هـم شـهر و هـم اهـل ده
کــو خــانه نشــانم ده، مـن خـانه نـمی‌دانـم
زان‌کس‌کــه شــدی‌جانش، ازاو مـطلب دانش
پــیش آ و مــرنجانش، مـن خـانه نـمی‌دانـم
زان‌کس‌کـــــه‌بوَدشورش‌می‌دارتـــومعذورش
وز خـانه مکـن دورش، مـن خـانه نـمی‌دانـم
مــن عــاشق و مشــتاقم، مـن شـهرهٔ آفـاقم
رحم آر و مکـن طـاقم، مـن خـانه نـمی‌دانـم

ای‌مطرب‌صاحب‌صف،گر من‌بزنم بردف / بر راه دل خود کف، من خانه نمی‌دانم
شمس الْحق تبریزم جز با تو نیامیزم / می‌افتم و می‌خیزم، من خانه نمی‌دانم

در مقام تلوین و اشاره به بی‌تعیّنی اصل حقیقت انسانی

این شکل که من دارم ای خواجه، کرا مانم / یک‌لحظه پری شکلم، یک لحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم شمعم و هم جمعم / هم نورم و هم دودم، هم جمع و پریشانم
جز گوش رباب دل در پرده نپیچم من / جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
ای‌خواجه چه‌مرغم من نی کبکم و نی بازم / نه طوطی و نه عنقا نه بلبل بستانم[1]
نه مست و نه هشیارم، در خوابم و بیدارم / با یارم و بی‌یارم، غمگینم و شادانم
من بندهٔ محبوبم، نه جاذب و مجذوبم / نی زشتم و نی خوبم، نه اینم و نه آنم
نه خواجهٔ بازارم، نه بلبل گلزارم / ای‌خواجه تو نامم‌نهٔ، تاخویش برآن خوانم
گر در شرم ار خیرم، از خود نیَم از غیرم / آن سو که کشد آن کس، ناچار چنان رانم
گفتار رها کردم، بازار جدا کردم / در بوتهٔ این حالت، می‌دان که بچه سانم[2]
شمس الْحق تبریزی، سلطان شهانی تو / بیشی زهمه عالم، دانی که همی دانم

در عشوه‌های معشوق و حال دل عشّاق

بشکسته سر خلقی، سربسته که رنجورم / برده زفلک خرقه، آورده که من عورم
وای از دل سنگینش وز عشوهٔ رنگینش / او نیست، منم‌سنگین کاین فتنه همی‌شورم
من‌در تکِ خونستم‌وز خوردن خون مستم / گویی که نیَم در خون، در شیرهٔ انگورم
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی‌گنجی / چونست که می‌گنجی اندر دل مستورم
در خانهٔ دل جَستی، در را زدرون بستی / مشکات و زجاجم من یا نور علیٰ نورم
تن حاملهٔ زنگی، دل در شکمش رومی / یک نیمه زمشکم من، یک نیمه زکافورم
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم / نادیده همی آرم امّا نه چنین کورم
گر چهرهٔ زرد من در خاک رود روزی / روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم

---

۱) در منتخبات هدایت به‌جای این مصراع اشتباهاً نوشته شده: .../نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم، و باز در اینجا این غزل را با غزل دیگر که مطلعش اینست: در عشق سلیمانی من همدم مرغانم/...، اختلاط نموده.
۲) در کلیّات چاپ هند نوشته: «افزونم و نقصانم».

آخـــر نـــه سـلیمانی بشـنید غـم مـوری[1] آخـر تـو سـلیمانی، آن گـیر[2] کـه مـن مـورم
گفتی که چه مـی‌نالی صد خانه عسل داری مـــی‌مالم و مـــی‌نالم، هـم خـرقهٔ زنـبورم
مـی‌نالم ازیـن علت، امّا بـه دو صد مـلکت نـــفروشم یک ذرّه زیـــن عـــلّت نـاسورم[3]
چـون چـنگ هـمی‌زارم، چـون بـلبل گـلزارم چـــون‌مارهمی‌پیچم،چـــون‌حارس‌وگنجورم[4]
گویی کـه مـنم[5] گـفتی بـا کـبر و مـنی جـفتی آن عکس‌تـو است ای‌جـان امّـامن‌ازیـن دورم
مـــن خـــامم و بـریانم، خـندنده و گـریانم حـیران کـن و حـیرانـم، در وصـلم و مـهجورم
هـم شـمس شکـر ریـزم، هـم طـالب تـبریزم از نـــارچـــه پـرهیزم مـوسیّ و کُـهِ طـورم

در بیان آنکه عاشق جز معشوق چیزی نمی‌خواهد

بـیخود شـده‌ام جـانا بـیخودتر ازیـن خـواهـم با چشم تـو مـی‌گویم مـن مست چـنین خـواهـم
مـن تـاج نـمی‌جویم، مـن تـخت نـمی‌خواهـم در خـدمتت افـتادن بـر روی زمـین خـواهـم
آن یـــار نکـــوی مـن، بگـرفت گـلوی مـن گفتا که:«چه می‌خواهی» گفتم کـه:«هـمین خـواهـم»
بـــا بـاد صـبا خـواهـم تـا دم بـزنم لیکـن چـون مـن دَم خـود دارم هـمراز مـهین خـواهـم
در حـــلقهٔ مـــیقاتم، ایـــمن شـــده زآفـــاتم مـومم ز پـیِ خـاتم، آن نـقش نگـین خـواهـم
مـاهی دگـرست ای جـان انـدردل مـن پـنهان ایـن عـلم یـقینستم، آن عـین یـقین خـواهـم
از عـــــالم و از آدم از اوّل و از خـــــاتم از جمله جهان ای‌جان شمس‌الْحق و دیـن خـواهـم

* * *

پـایی بـه‌میان در نـهْ تـا عـیش ز سـر گـیرم تـو تـلخ مشـوْ بـا مـن تا تـنگ شکـر گـیرم
بـی‌رنگ فـرو رفـتم در عشـق تـو ای دلبـر بـرکش تـو ازیـن خُـمّم تـا رنگ دگـر گـیرم
دلتـنگ‌تر از مـیمم، چـون در طـمع سـیمم[6] من قـرصِ بـه‌دو نـیمم، چون شکـل قـمر گـیرم

---

۱) «در سورهٔ نمل است که»: اِذٰا اَتَوا عَلیٰ وٰادِ النَّملِ قٰالَتْ نَمْلَةٌ یٰا اَیُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسٰاکِنَکُمْ لاٰ یَحطِمَنَّکُمْ سُلَیْمٰانُ وَ جُنُودُهُ وَ هُمْ لاٰ یَشْعُرُونَ فَتَبَسَّم ضٰاحِکاً مِنْ قَوْلِهٰا، یعنی سلیمان و لشکریانش آمدند تا وادی مورچگان. گفت مهتر مورچگان: ای مورچگان، درآیید در مسکنهای خود که در هم نشکند شما را سلیمان و لشکریانش از روی ندانستگی.

۲) در نسخهٔ چاپی هند: «انگار» نوشته.

۳) فارسی معرّب زخمی که رو بشدت گذارد و چرک کند.

۴) حارس، پاسبان و گنجور، خزانه‌دار است. در نسخهٔ خطّی «واو» نوشته نشده و در نسخهٔ چاپی نوشته شده، چون بر سر گنجورم و غلط است چون مار بر سر گنج است نه بر سر گنجور و صحیح حارس و گنجور است که تقریباً عطف تفسیری باشد.

۵) در نسخه‌ای: «اَنا» نوشته شده.

۶) در منتخبات هدایت: «چون در طمع و بیمم».

ای از رخ شـــاه جـان صـد بـیدق را سـلطان بـر اسب نشـین ای جـان، تـا غـاشیه بـرگیرم
از بـــاد لجـــاج خـــود وز غـصّهٔ نـیک وبـد هـــرچـند بَـدم در بَـد بـاللّه کـه بـتر گـیرم
امـنیست مـرا زان سـو، امـنم تـویی ای مـهرو یـا امـن دهـم زیـن‌سو، یـا راه خـطر گـیرم
تـــو غـــمزهٔ غـــمّازی، از تـیر سـپر سـازی چـون تـیر تـو انـدازی مـن از چـه سـپر گـیرم
زیـــر و زبـر عشـقم شـمس الْـحق تـبریزی جـان را زپـیِ عشـقت مـن زیـر و زبـر گـیرم

در بیان آنکه دل عاشق جز معشوق نمی‌خواهد

تـــا عـــاشق آن یـــارم در کـارم و بـی‌کارم ســـرگشته و پـــا بـــر جـا مـانندهٔ پـرگارم
مـــانندهٔ مـــرّیخم بـا مـاه فـلک خشـمم وز چـــرخ کُـله زرّیـن در نـنگم و در عـارم
گـرخـویشِ مـنی یـارا،بنگرکه چه‌بی‌خویشم زاســـرار چـه‌می‌پرسی چـون‌شهرهٔ اظـهارم[1]
جـــز خـــون دل عـاشق آن شـیر نـیاشامد مـن زادهٔ آن شـیرم، دلجـویم و خـونخوارم[2]
بـیمارم و مـی‌دانـی، هـم فـاتحه مـی‌خوانی ای دوست، نـمی‌دانـی کـز فـاتحه بـیمارم
اقـرار مکـن خـواجـه مـن بـا تـو نـمی‌گویم مـن مـرده نـمی‌شویم، مـن خـاره نـمی‌خارم
خـاموش کـه خـاموشان دارنـد گـهر پـنهان وز فـضل و کـرامت مـن صد گـنج گـهر دارم
ای مـنکر مـخدومی، شـمس الْحق تـبریزی زاقـــرار چـــو تـــو کـوری بـیزارم بـیزارم

در بیان آنکه عارف سالک جز آثار و انوار یار چیزی نمی‌بیند

جـــانا هـــمه عـالم را بـازارِ تـو مـی‌بینم مـردوزن و خـاص و عـام در کـارِ تـو مـی‌بینم
عـقل هـمه چـالاکـان، حیران تـو مـی‌یابم جـانِ هـمه مشـتاقان، ایـثار تـو مـی‌بینم
بـا هـر کـه سخن گـویم، زو مـی‌شنوم سِرّت هـر جـا کـه روم، آنـجا آثـار تـو مـی‌بینم
چـون بـلبل اگـر غـلغل از شـوق زنـم شـاید زیـرا کـه هـمه گـلشن گـلزار تـو مـی‌بینم
در حـلقهٔ مـجلسها، اسـرار تـو مـی‌خوانـند در جـــملهٔ دفـــترها، اذکـار تـو مـی‌بینم[3]
مـوسی زغـم «اَرنـیِ»، بـر طـور پـریشان شـد حـلّاج اَنـا الْـحق گـو، بـردار تـو مـی‌بینم

---

۱) در کلیّات چاپی هند به‌جای این کلمه «ز اسرارم» نوشته.
۲) در نسخهٔ منتخبات هدایت: «خونخوارم و خونخوارم» و در نسخهٔ چاپ هند: «دلخونم و خونخوارم».
۳) این شعر در کلیّات چاپی چنین است:
در جملهٔ مجلسها اسرار تو می‌جویند در جـملهٔ دفـترها اسـرار تـو مـی‌بینم

هـرتن کـه سـری‌دارد، در پـای‌تو افـتاده است
هــر جــان کــه دلی دارد، بــیمار تـو مـی‌بینم
بـــا دیـــدهٔ غـــمدیده از دیـــدن ظـلمتها
جـــان و دل عـــالم را، انـوار تـو مـی‌بینم
فـردوس چـرا خـواهـم، بـا حـور چـرا سـازم
چون هـر دم و هـر لحـظه دیـدار تـو مـی‌بینم
شـــمس الْـحق تـبریزی اسـرار دو عـالم را
بـا سـرّ هـمه مـعنی گـفتار تـو مـی‌بینم[1]

در عشق حقیقی و پریشانی و مدهوشی و بی‌خویشی از او

در عشـــق ســـلیمانم مـــن هـمدم مـرغانم
هـم عشـق پـری دارم، هـم مـرد پـریخوانـم
هـرکس کـه پـری‌خوتر، در شـیشه کـنم زوتـر
بـر خـوانـم افسـونش، حُـرّاقـه بـجنبانم
زیـن واقـعه مـدهوشم، بـی‌هوشم و بـاهوشم
هـم نـاطق خـاموشم، هـم لوح خـموشانم
هم خونم و هم شیرم، هـم طـفلم و هـم پـیرم
هم چاکـر و هـم مـیرم، هـم ایـنم و هـم آنـم
زان رنگ چـه بـی‌رنگم! زان طـرّه چـوآونگم
زآن شـمع چـو پـروانـه، یـا رب چـه پـریشانم
گـفتم: «صـنما جـانی، امـروز دگـر سـانی»
گـفتا کـه: «بـرو، مـنگر از دیـدهٔ انسـانم»
ای خـواجـه، اگـر مـردی تشـویش چـه آوردی
کـز آتش حـرص تـو پـردود شـود جـانم
یـا عـاشق شـیدا شـوْ، یـا از سرِ مـا وا شوْ
در پـرده مـیا بـا مـا تـا پـرده نگـردانـم
هـم شـمس شکـر ریـزم، هـم مـفخر تـبریزم
هم ساقی و هـم مسـتم، هـم شـهره و پـنهانم

در بیماری و جنون عشق و رجوع به پزشکان الهی

رفتم به‌طبیب جـان، گـفتم کـه: «بـبین دسـتم
هـم بـیدل و بـیمارم هـم عـاشق سـرمستم
صـدگونه عـلل دارم، ای کـاش یکـی بـودی
بـا ایـن‌همه عـلتها در شـنقصه[2] پـیوستم»
گفتا که: «نه تـو مـردی» گـفتم کـه: «بـلی امّـا
چـون بـوی تـوام آمـد از گـور بـرون جسـتم»
آن صـــورت روحـانی آن مشـرق یـزدانـی
وان یـوسف‌کنعانی‌کـز وی کـفِ خـود خسـتم
خـوش‌خوش سـوی مـن‌آمد، دسـتی بـه‌دلم بـرزد
گفتا: «زچه دستی تـو» گـفتم کـه:«از ایـن دسـتم»
چـون عـربده مـی‌کردم در داد مـی و خـوردم
افـــروخت رخ زردم وز عـــربده وا رســـتم

---

۱) مطابق نسخهٔ خطّی نوشته‌ایم. در کلیّات چاپی هند در دو شعر تخلّص شمس آورده:
شمس الْحق تبریزی جان و دل ما بردی
جان و دل عالم را غـمخوار تـو مـی‌بینم
شمس‌الْحق تبریزی‌جامی بده از عشقت
کـین نـقطهٔ ارکـان را پـرگار تـو مـی‌بینم
۲) جهد و کوشش تمام کردن؛ از واژه‌های مولاناست.

صــد جــام بــنوشیدم صــد گــونه بــجوشیدم
صــد کــاسه بــریزیدم صــد کــوزه دراشکســتم

بس‌جــامه بـرون کـردم، مسـتانه جـنون کـردم
در حــلقهٔ آن مســتان، در مــیمنه، بــنشستم

بــازم شــهِ روحــانی مــی‌خوانــد بــه پـنهانی
بــــرمی‌کشدم بــــالا شــــاهانه ازیــن پســتم

پــا بست تــوام جــانا، ســرمست تــوام جــانا
در دست تــو ام جــانا گــر تـیرم و گـر شسـتم

خستِ تــوام ار خسـتم، مست تـو ام ار مسـتم
پست تــوام ار پســتم، هست تــوام ار هسـتم

درچــــرخ‌درآوردی، چــــون‌مست‌خودم کــردی
چون‌تو سرِ خُم بستی، مـن نـیز دهـان بسـتم

در بیرون آمدن از هستی مجازی و خراباتی شدن

مــــن دلق گــروْ کــردم، عــریان خــرابــاتم
خوردم هـمه رخت[۱] خـود، مـهمان خـرابـاتم

ای مــطرب زیــبارو، دســتی بــزن و بــرگو
تــــو آنِ مــــناجاتی، مــــن آنِ خـــرابـــاتم

خواهـی کـه مـرا بـینی، ای بستهٔ نـقش تـن
جــان را نــتوان دیــدن، مـن جـان خـرابـاتم

بـاعشق دریـن پسـتی کـردم طـرب و مسـتی
گفتم: «چه کسی» گـفتا: «سـلطان خـرابـاتم»

نــی مــرد شکــمخوارم، نـی درد شکـم دارم
جــز مــی نــخورم زیــرا بـر خـوانِ خـرابـاتم

هــر جــا کــه هـمی‌باشم هـمکاسهٔ او بـاشم
هــر گــوشه کــه مــی‌گردم گـردان خـرابـاتم

گــویی بــنما مــعنی بُــرهانِ چـنین دعـوی
روشــن‌تر ازیــن مــعنی[۲] بــرهان خـــرابـاتم

گــر رفت زر و ســیمم بــا ســینهٔ ســیمینم
ور بــــی‌سر و ســـامانم ســامان خــرابــاتم

گــویند تــرا شــیطان افکــند دریــن ویـران
خــــوی مــــلکی دارم شــیطان خــرابــاتم

هر گه کـه سـخن گـویم مـن خُـمّ خـرابـاتم[۳]
هــر جــا کــه خـمش گـردم دربـان خـرابـاتم

---

۱) در نسخهٔ دیگر: «نقد».

۲) در نسخهٔ دیگر: «برهان».

۳) این شعر مطابق نسخهٔ خطّی و چاپی چنین است و در منتخبات هدایت این قسم است:

هر جا که خمش باشم من خُمّ خـرابـاتم — هر جا که سخن گـویم دربـان خـرابـاتم

بنابر اختیار ما معنی چنین است: هرگاه به‌سخن درآیم مانند خُمّ شراب در جوش و خروشم و از مستی سخن سر کنم و هرگاه خاموش باشم مانند دربان خراباتم که خاموش ایستاده است.

* * *

مـــن عــاشق جــان‌بازم از عشــق نــپرهیزم — مـــن مست ســرانــدازم از عــربده نگــریزم
گـــویند رفـــیقانم از عشـــق نـــپرهیزی — از عشــق بــپرهیزم پس بــا چــه در آمــیزم
پـــروانـــهٔ دمســازم مــی‌سوزم و مــی‌سازم — از بــی‌خودی و مستی مـی‌افتم و مـی‌خیزم
گــر ســر طلبی مـن سـر انـدر قـدمت بـازم — ور زر طـــلبی مـــن زر در راه تــو بــرریزم[۱]
فــردا کــه خــلایق را از خــاک بــرانگــیزند — بــیچاره منِ مسکین از خـاک تـو بـرخـیزم
گــر دفـتر حسـنت را در حشـر فـرو خـوانـم — انـــدرعرصات آن روز شــوری دگــر انگــیزم
گـر در عـرصات آیـد شـمس الْحق تـبریزی — مــن خـاک سـر کـویت بـا مشک در آمـیزم

در هشیاری و بیداری عارفان

مـــن خـفته وشـــم امّـا بس آگــه و بــیدارم — هــرچــند کـه بـی‌هوشم، در کـار تـو هشـیارم[۲]
بـــا شـیره فشـارانت انـدر چـرس عشـقم — پــای از پــی آن کــوبم کــانگور تــو افشــارم
تـــو پـــای هـــمی‌بینی انگـــور نـمی‌بینی — بســـتان قـدح شـیره، دریـاب کـه عـصّارم
زیـن‌باده نگـردد سـر، زیـن شـیره نسـوزد دل — هین،چاشنیی بستان زیـن بـاده کـه مـن دارم
زیـن بـاده کـه داری تـو پـیوسته خـماری تـو — دانـــم کــه چــه داری تــو در روت نــمی‌آرم
دامــی کــه در افـتادی، بـنگر سـوی دام‌افکـن — تـــا نــاظر حــق بــاشی، ای مــرغ گــرفتارم
دام ار تک چَـه بـاشد فـردوس کـند حقّش — ور خـــار خسک[۳] بــاشد حــق ســازد گــلزارم
شــمس الْـحق تـبریزی تــو روشــنی روزی — وانـــدر پـــیِ روز تــو مــن چــون شب سیّارم

* * *

یک‌لحظه و یک‌ساعت دست از تـو نـمی‌دارم — زیــرا کــه تــویی یــارم، زیــرا کـه تـویی کـارم
از قــند تــو مــی‌نوشم، بـا بـند تـو مـی‌کوشم — من صـید جگـر خسـته، تـو شـیر جگـر خـوارم
جان‌من و جان تو گـویی کـه یکـی بـوده است — ســوگند بـدین یک جـان کـز غـیر تـو بـیزارم
رفــتم بــرِ درویشــی گــفتا کـه: «خـدا یـارت» — گویی بـه دعـای او شـد چـون تـو شـهی یـارم

---

۱) درست این شعر چنان است که ما نوشته‌ایم در نسخهٔ خطّی نوشته:
گر زر طـلبی مـن زر انـدر قـدمت بـازم — ور ســر طـلبی جـانا در راه تـو بـرریزم
روشن است که شعر درست مستخرج از هر دو نسخه، بـاختن سـر در قـدم و ریـختن زر در راه اوست و در نسـخهٔ هدایت با اینکه این غزل بسیار خوب است به‌نظر نیامد.
۲) در منتخبات هدایت این غزل را با غزل بعد مخلوط نموده.
۳) تخم گیاهی است خاردار که در داروها بکار برند.

دیـــدم هـــمه عـــالم را نــقش درِ گــرمابه
ای‌بــرده تــو دســتارم،هــم‌سوی تــو دست آرم

در زیــر قــبا جــانا، شــمعی بــه نــهان داری
خــواهــی کــه زنــی آتش در خــرمن و انــبارم

بر ضرب دف‌حُکمت ایـن خـلق هـمی رقـصند
بـــی‌پردهٔ تـــو رقـــصد یک ذرّه نـــپندارم

در خـــاکـــم و در بــادم، در آبــم و در آتش
ایــن چــار بــه‌گــردِ مـن امّـا نـه ازیـن چـارم

تــبریز دل و جــانم بـا شـمس حـقست ایـنجا
هــرچــند بــه تــن اکــنون تــصدیع نـمی‌آرم

در طرب و مستی و آشفتگی

از اوّل امـــروز چـــه آشـــفته و مســـتیم
آشـــفته مگـــویید کـــه آشـفته بُـدستیم

آن‌ســـاقی بـــدمست کـــه امـروز درآمـد
صـــدعذر بگـــفتیم و ازآن مست نــرستیم

آن‌باده‌کـه تـودادی ویـن عـقل کـه مـاراست
مـــعذور هـــمی‌دار اگـــر جـام شکســتیم

امـــروز ســـرِ زلف تـــو مســتانه گــرفتیم
صـــدبار گشـــودیم و دوصـد بـار بـبستیم

رنـــدان خـــرابـــات بـخوردند و بـخفتند
مـــاییم کـه جـاوید بـخوردیم و نشســتیم

وقــتست کــه خـوبان هـمه از پـرده درآیـند
انگشت زنـان جـمله کـه از پـرده بـجستیم

تــو دست بــنهْ بــر رگ مـا خـواجـه حکـیما
از دست شـدستیم بـبین تـا زچـه دسـتیم

هـــر چــند پــرستیدن بت مــایهٔ کـفرست
مـا کـافر عشـقیم گـر ایـن بت نـپرستیم

بــالا هــمه گـنج آمـد و پسـتی هـمگی رنـج
مـا بـوالْـعجبانیم نـه بـالا و نـه پسـتیم

خــاموش کــه تــا هســتی او کــرد تــجلّی
مسـتیم بـدان سـان کـه نـدانـیم کـه هسـتیم

جــز قــصّهٔ شــمس الْـحق تـبریز مگـویید
از مـــاه مگـــویید کــه خــورشید پــرستیم

در ظهور سکر تمام

امـــروز مـــها، خـویش زبـیگانه نـدانـیم
مسـتیم بـدان سـان کـه رهِ خـانه نـدانـیم

در عشـــق تـــو از عــاقله و عــقل بــرستیم
جـــز حــالت شـوریده و دیـوانـه نـدانـیم

در بـــاغ بـــجز عکس رخ دوست نـــبینیم
در شـــاخ بـــجز حـالت مسـتانه نـدانـیم

گـــفتند در ایــن دام بســی دانــه نــهانست
بـا دام خـوشیم ای پسـر از دانـه نـدانـیم

امـــروز ازیـــن نکــته و افســانه مـخوانـید
کـــافسون نـپذیرد دل و افسـانه نـدانـیم

چـــون شــانه در آن زلف فــرورفت دل مــا
از بـیخودی از زلف تـو مـا شـانه نـدانیم

بـاده ده و کـم‌پرس کـه چـندم قـدحست ایـن
کـــز یــاد تــو مــا بــاده زپـیمانه نـدانـیم

این هر دو بسوزند زیک آتش جان‌سوز / ما سوختن شمع زپروانه ندانیم
در راه اگر خرس و اگر شیر و پلنگست / ما شیوه بجز حملهٔ مردانه ندانیم
شمس الْحق تبریز بده رطل پیاپی / تا بار دگر جرعه زمیخانه ندانیم

در خصایص بزم انس و حالات دوری و مهجوری

آن خانه که صدبار در او مائده خوردیم / بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم[۱]
ماییم و حوالی گه آن خانهٔ دولت / ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
آن خانهٔ مردیست در او شیر دلانند / از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم
آنجا همه‌مستیست برون جمله خمارست / آنجا همه لطفیم و دگر جا همه دردیم
آنجا طرب‌انگیزتر از بادهٔ لعلیم / واینجا به‌دو رخ زردتر از شیشهٔ زردیم
آنجا همه آمیخته چون شکّر و شیریم / وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم / وینجا همه سرگشته‌تر از مهرهٔ نردیم

پرسش ازگوهر جان آدمی و پاسخ آن به تفصیل

ای یار جهاندیده بگو تازکیانیم / خودرا چه‌شناسیم چه‌گوییم و چه‌دانیم[۲]
تاخود زکجاییم و چه‌چیزیم و چه‌جنسیم / دیویم و سباعیم و یا زآدمیانیم

---

۱) در شرح فصوص الْحکم به پارسی مولانا کمال‌الدّین حسین خوارزمی در فصّ عیسوی به این غزل استشهاد فرموده در باب تقابل در اسماء الهیّه.

۲) پرسش این است که ای یار جهاندیده بیا بفرما که ما خود را چه بدانیم و در حقّ خود چه گوییم؟ و چگونه خود را شناسیم؟ ازکجا آمده‌ایم و از چه‌چیز و چه جنس فراهم شده‌ایم؟ از جنس جانداران این گیتی و درندگان یا از بشریم؟ از این چهار عنصر فراهم آمده‌ایم یا از سایر موالید معادن و گیاه و جانورانیم؟ دلم از این فکر خون شد که آیا از نطفهٔ جسمانی یا از نقطهٔ جان می‌باشم. اکنون پاسخ بشنو ما آن حقیقت گنج توحیدیم که در طلسم جسم و طبیعت پنهان است. هم اسمیم برای آن حقیقت و به‌اعتباری خود پس از فنای تامّ مسمّیٰ هستیم. هم صورت هم حقایق و هم معانی آنها می‌باشیم درصورت بشریم و در حقیقت فرشته وشیم. ما ذرّه‌ایم از خورشید حقیقت دور افتاده آشکارا گوییم ما پرتو انوار خداییم. از عالم پاک به این عالم خاک افتاده و طوطی عرش آشیانیم که در این قفس همیشه نمانیم، چون مردیم ما را مرده مپندار که امیر هر دو جهانیم عهد و میثاق الست که بسته‌ایم بر سر عهد و پیمانیم. خلاصه مرغ عالم جبروت و همای فضای ملکوتیم و این قفس را بشکسته و به عوالم اصلی خود پرواز خواهیم کرد. بلی گواه و برهان وجدانی بر این مطلوب همان ذوقی است که در ادراک این مطالب کارفرماست. آنچه یافته همان است که یافتنی است فوق جسم و جسمانی و برتر از عالم مادّهٔ ظلمانی. آنچه فکرت تست از مادّیات دون رتبهٔ تست و مسخّر اراده و فرمان جان تست و ادراک‌کننده بر مدرکات محیط است. این نامهایی است که به‌همهٔ اشیا نهاده‌ای و این آثار و تعیّناتی است که تو برای همهٔ موجودات فرض و تصوّر نموده‌ای.

بیرون ز تو نیست، هرچه در عالم هست / از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

زآبـــیم و زخـــاکـــیم و زبـــادیم و زآتش — یـــا خـــود زمـعادن زنـبات و حَـیَوانـیم
ای یـار بـفرما کـه دلم خـون شـد ازیـن فکـر — مـــا نـــطفهٔ جسـمیم و یـا نـقطهٔ جـانیم
در بـوتهٔ تـو چـون زر و در مـجمرهات عـود — در آتش ســوزان تـــو مســـعود از آنـــیم
مـا مـوسیِ طـوریم چـرا از تـو بـهدوریم — مـــا زیـــور حـوریم چـرا جـلوه نـدانـیم
ای جـان و جگـرگوشه چـنین طـرفه سؤالی — کـــردی تـــو جـوابت بـدهیم و بـنشانیم
مـا گـنج و طـلسمیم و مسمّا و هـم اسـمیم — هم صورت و معنی و هـم ایـنیم و هـم آنـیم
مـا گـوهر پـاکـیم و دریـن عـالم خـاکـیم — انســـان شـــریفیم و مـــلایک صـفتانیم
ایـــن ذرّه کـه مـاییم زخـورشید سـماییم — مـــا نـــور خـدایـیم هـویدا نـه نـهانیم
از عـــالم قـــدسیم وز آن مـجلس انسـیم — مـا طـوطی عـرشیم و دریـن بـند نـمانیم
هـر گـه کـه بـمیریم یـقین دان کـه نـمیریم — آنـــجا کـــه اســـیریم امـــیر دو جـهانیم
از جـنس الستیم هـمان عـهد کـه بستیم — بـــالله نشکســـتیم بـــرآنـــیم بـــرآنـیم
مـــــرغ جـــبروتیم هـــمای مـــلکوتیم — ایـن جـا بـه چـه پوییم قـفس را شکـنانیم
شـمس الْـحق تـبریز بـده بـوی وصـالی — کـــز جـــنس الستیم بـه دیـدار عـیانیم

در اعتراف به آنکه به حقّ معرفت مردان شناسا نشدیم

از شـهر تـو رفـتیم و تـو را سـیر نـدیدیم — وز شـــاخ درخت تـو چـنین خـام فـتیدیم
در ســـایهٔ ســرو تـو مـها سـیر نـخفتیم — در بـــاغ تـــو از بـیم نگـهبان نـچریدیم
بـر تـابهٔ سـودای تـو گشـتیم چـو مـاهی — تـــا ســوخته گشـــتیم ولیکــن نـپزیدیم
گشـتیم بـه ویـرانـه زسودای تـو چـون گـنج — چـون مـار بـه آخـر بـه تک خـاک خـزیدیم
چون سایه گـذشتیم بـه هـر پـاکـی و نـاپاک — اکنون به تو محویم، نـه پـاک و نـه پـلیدیم
تـا بـر نـمک و نـان تـو انگشت زدستیم — در فـرقت و در سـوز بس انگشت گـزیدیم
شکرست کـه تـریاک تـو بـا ماست، اگـرچه — زهـری کـه هـمه خـلق چشـیدند چشـیدیم
چـــون طـبل رحـیل آمـد و آواز جـرسها — مـا رخت و قُـماشات بـر افـلاک کشـیدیم
چون جوی شد اینچشم زبیآبی این جوی — تـا عـاقِبة الاَمْـر بـه سـرچشمه رسیدیم
چـون صبر فـرج آمـد و بیصبر حـرج بـود — خـاموش مکـن نـاله کـه ما صبر گـزیدیم

در وصف دمشق

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم[۱] جان داده و دل بسته به سودای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سوی هر شام به جان بنده سحرهای دمشقیم
بر بام پریدیم چو از باب بریدیم زان جامع[۲] عشّاق به خضرای دمشقیم
بر مصحف عثمان[۳] بنهم دست بهسوگند کز لؤلؤ شب دزدش لالای دمشقیم
از باب[۴] فرج دوری و از باب فرادیس[۵] کاندر چه تماشای دلارای دمشقیم
بر ربْوه[۶] برآییم چو بر عهد مسیحیم چون راهب سرمست زحمرای[۷] دمشقیم
اخضر شده میدانْش بغلطیم چو گویی اززلفِچوچوگانچو بهصحرای دمشقیم
کی بیمزه مانیم چو در زمره[۸] درآییم دروازهٔ شرقیّ سویدای دمشقیم[۹]
اندر جبل صالح[۱۰] کانیست ز گوهر زان گوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم

---

۱) نام یکی از شهرهای بزرگ سوریه است که سابقاً پایتخت خلفای بنیامیه بود.

۲) جامع، اسم دهی است از دمشق چنانکه در قاموس است و در اینجا ایهام است یا مقصود مسجد جامع است و شاید مسجد خضرا در دمشق بوده.

۳) عثمان بن عفان بن ابی الْعاص بن امیه. هفت سال بعد از عامالْفیل متولد شده و خلافتش در بیستم محرم سال ۲۴ هجری روی نموده و مدت یازده سال و یازده ماه و ده روز خلافت کرد و در ذیالْحجّه سال سی و پنج هجری بهتیغ مهاجر و انصار و بهاتفاق اکابر مصر و کوفه و بصره کشته شد. در زمان عثمان برای جلوگیری از اختلاف قرائتها بهامر او یک نسخهٔ صحیح از قرآن بدست آوردند و قرائتها را تطبیق نمودند. پس از آنکه این نسخه کامل شد بهفرمان خلیفه سایر نسخهها را جمعآوری نموده و بسوزانیدند؛ این است که این قرآن را قرآن عثمان مینامند. در نسخهٔ خطّی چنین است که ما نوشتهایم ولی در نسخهٔ چاپ هند: «مصحف احمد» نوشته شده.

۴) یکی از درهای دمشق بوده.

۵) نام یکی از درهای دمشق بوده.

۶) مکان مرتفع از زمین و نام جایگاهی است در دمشق.

۷) حمرا نام موضعی است در قدس که کوهی است از بیت المقدّس.

۸) به معنی گروه و جماعت و شاید نام موضعی در دمشق بوده.

۹) سویدای چیزی وسط اوست.

۱۰) جایگاهی است در دمشق که مدفن محی الدّین محمّد بن علیّ الْطائی معروف بهشیخ اکبر است. ولادتش در ۱۷ رمضان سال ۵۶۰ و وفاتش در شب جمعه ۲۲ ربیع الْآخر سال ۶۳۸ در دمشق بوده و این اشعار ظاهراً اِشعار بهمزار فیض آثار حضرت شیخ است. اغلب عرفا و متصوّفه بعد از وی آرای او را پیروی نمودهاند و دارای تصنیفات زیاد است. مشهورترین آنها فتوحات مکیّه و فصوص الْحکم است و نسبت طریقت او بهاین قسم است: خرقه پوشیده است از شیخ ابوالْحسن علی بن عبدالله بن جامع و وی از شیخ محیالدّین گیلانی و او از شیخ ابوسعید مبارک بن علی الْمخزومی و او از شیخ ابوالْحسن علی بن محمّد بن یوسف الْقرشی الْهکاری و او از شیخ ابوالْفرج الْطرسوس و او از ابوالْفضل عبدالْواحد بن عبدالْعزیز الْتمیمی و او از ابوبکر الشبلی و او از سیّد الطایفه ابوالْقاسم الجنید و او از سریّ سقطی و او از معروف کرخی.

از روم بتازیم سوم[1] بار سوی شام — کز طرّهٔ چون شام، مُطَرّای[2] دمشقیم
از چشمهٔ بنواس[3] مگر آب نخوردی — ما عاشق آن ساعد سقّای دمشقیم
مخدومی شمس الْحق تبریز کجا شد — مولای دمشقیم چو مولای دمشقیم[4]

در سرمستی و محو حیرانی در جمال دلدار

امروز چنانم که جز از یار ندانم — امروز چنانم که گل از خار ندانم[5]
امروز مرا یار بدان خال ز ره برد — با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد زمستی بهدرِ یار — امروز چنانم که در از دار ندانم
از خوف و رجا پار دوپر داشت دل من — امسال چنانم که پر از پار ندانم
از چهرهٔ زارِ چو زرم بود شکایت — رستم زشکایت که زر از زار ندانم
از کفر و زاسلام برونست نشانم — از خرقه گریزانم و زنّار ندانم
در بینش دیدار چنان مستم و حیران — کز نور فراغم بوَد و نار ندانم
سر تا بهسر ار عرضه کنی ملکت گیتی — فارغ بجز از دیده و دل زار ندانم
از کار جهان کور بوَد مردم عاشق — امّا نه چو من خود که کر از کار ندانم
چون چنگم و از زمزمهٔ خود خبرم نیست — اسرار همیخوانم و اسرار ندانم
مانند ترازو و گزم بر سر بازار — بازار همیسازم و بازار ندانم

۱) در نسخهٔ چاپ هند «دگر بار» و این شعر تا سه سفر مولانا را بهشام اثبات مینماید و در رسالهٔ شرح حال مولوی تا چهار سفر نوشته است.
۲) تازه شده.
۳) در نسخهٔ چاپ هند: «سیواش» نوشته، به هر حال اسم چشمه است.
۴) مولای دمشقیم دوم بهمعنی غلام.
۵) مطلع این غزل بهطوری که نوشته شد مطابق نسخهٔ خطّی است که در نزد ما موجود بود و در نسخهٔ منتخبات هدایت چنین است:

امروز چنانم که خر از بار ندانم — بیخویش چنانم که گل از خار ندانم

و در نسخهٔ کلیّات چاپ هند چنین است:

امروز چنانم که بجز بار ندانم — امروز چنانم که بجز خار ندانم

و غلط بودن آن محقق است و مقطع غزل مطابق کتاب خطّی و کلیّات چاپ هند بهطریقی است که در بالا نوشتهایم و در منتخبات هدایت بهاین قسم است:

همچونقلم اندر کف شمس الْحق تبریز — طومار نویسم من و طومار ندانم

و چون در هر دو کتاب خطّی و چاپی شعری به این طریق است:

در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر — طومار نویسم من و طومار ندانم

ظاهراً اختیار ما درست است.

در اصبع عشقم چو قلم بی‌خود و مضطر   طومار نویسم من و طومار ندانم
شمس الْحق تبریز زگفتار برونست   خاموش که خاموشی و گفتار ندانم

در ترغیب اهل سلوک به سلوک راه حقیقت

بیایید، بیایید، به گلزار بگردیم   بر آن نقطهٔ اقبال چو پرگار بگردیم
بیایید که امروز به اقبال و به پیروز   چو عشّاقِ نوآموز بر آن یار بگردیم
بسی تخم بکشتیم، بر آن شوره نکشتیم   برآن حَب که نگنجید در انبار بگردیم
هرآن روی‌که پشتست به‌آخر همه زشتست   بر آن یارِ وفادارِ نکوکار بگردیم
چو از خویش برنجیم اسیرشش و پنجیم   یکی جانب خمخانهٔ خمّار بگردیم
درین غم چو نزاریم، در آن دام شکاریم   دگر کار نداریم، بر آن کار بگردیم
چو ما بی‌سر و پاییم، چو ذرّات هواییم   برآن نادره خورشید قمروار بگردیم
چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان   چو اندیشهٔ بی‌شکوت و گفتار بگردیم

***

بجوشید، بجوشید که ما بحر شعاریم   بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
درین‌خاک، درین‌خاک،درین مزرعهٔ پاک   بجز مهر و بجز عشق دگر تخم نکاریم
چو پستیم و چو مستیم ازآن شاه‌که هستیم   بیایید، بیایید که تا دست برآریم
چه‌دانیم، چه‌دانیم‌که مادوش چه خوردیم   که امروز، همهٔ روز خمیریم و خماریم
مپرسید، مپرسید ز احوال حقیقت   که ما باده پرستیم، نه پیمانه شماریم[1]
شما مست نگشتید از این باده نخوردید   چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
نیفتیم دراین خاک سِتان،ما نه حصیریم   برآییم بر آن چرخ که ما مرد حصاریم

در بیان آنکه مردان الهی پزشکان خدایی می‌باشند

حکیمیم و طبیبیم، زبغداد رسیدیم   بسی علّتیان را که ز غم باز خریدیم[2]

---

۱) مقصود آن است که از ما تحقیقات و بیانات احوال حقیقت نپرسید که ما پیمانه شمار و اهل قال و تحقیق نیستیم، ما محو و غرق در تجلیّات گونا گون محبوب حقیقی هستیم. هرگاه شما هم از آن باده خوردید سرصحبت و قیل و قال نخواهید داشت که: مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسٰانُه، هر که خدا را شناخت زبان او خاموش می‌گردد. در مثنوی فرماید:
هر که دریا دید او حیران شود   آنکه کف را دید سِرگویان شود

۲) هفت شعر از این غزل را کمال الدّین حسین بن حسن در شرح فصوص الْحکم به‌پارسی در فصّ یعقوبی استشهاد فرموده

سبلهای[1] کهن را و غم بی‌سر و بن را — ز رگهاش وز پیهاش به چنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم، که شاگرد مسیحیم — بسی مرده گرفتیم و در او روح دمیدیم
بپرسید از آنها که دیدند نشانها — که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان — غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصّه بکوبیم، غم از خانه بروبیم — همه شاهد خوبیم، همه چون مهِ عیدیم
طبیبان الهیم، زکس مزد نخواهیم — که ما پاک روانیم، نه ناپاک و پلیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره[2] نگیریم — که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
مپندارکه این‌نیز هلیله است و بلیله است[3] — که این شیره عقاقیر[4] ز فردوس خریدیم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند — دگر لاف مپرّان که ما بازِ سفیدیم

* * *

حکیمیم و طبیبیم، طبیبان قدیمیم — شرابیم و کبابیم، سهیلیم[5] و ادیمیم[6]
چو رنجور تن آیند چو معجون نجاحیم — چو بیمار دل آیند نجاتیم ندیمیم
طبیبان بگریزند چو بیمار بمیرد — ولی ما نگریزیم، که ما یار کریمیم
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم — جهان‌درخور ما نیست،که‌ما زاهل نعیمیم

←

→

و در شرح این جمله از فصوص الْحکم: وأعلَمْ اَنّه کَما یُقال فی الطَّبیبِ اِنَّه خادمُ الطَّبیعةِ کَذلک یُقال فِی الرُّسُلِ والوَرِثَة اِنَّهُم خادِمواالْاَمرِ الاِلٰهی فی الْعُمُومِ وَهُمْ فی نَفس الْاَمر خادِمو اَحوالِ الْمُمْکناتِ و خِدْمَتُهُم مِنْ جُملَةِ اَحْوالِهِم الّتی عَلَیها فی حالِ ثبوتِ اَعیانِهم. گوید: چنانکه طبیب خادم طبیعت است و مساعدت می‌کند او را بر دفع مرض همچنین رسل و ورثهٔ ایشان از کُمّل خادمان امر الهی‌اند در عموم؛ یعنی مطلقا خواه امر موافق ارادت باشد و خواه مخالف، چه ایشان مبلّغان امرند بلکه ایشان در نفس امر خادمان احوال ممکنات‌اند از آن رو که به‌ارشاد ایشان قیام می‌نمایند و از آنچه که نمی‌باید که بر آن باشند از شرک و کفر و عصیان منع می‌کنند و این ارشاد و خدمت از انبیا و ورثهٔ ایشان از آن قبیل است که اعیان ایشان اقتضای آن می‌کنند و از جمله احوالی است که ایشان برآنند در حال ثبوت ایشان در حضرت علمیه نه در حال وجود خارجی و ایشان را در این معالجت نه ضنّت است و منّت لاجرم به‌حکم: اَوَمَنْ کانَ مَیتاً فَاَحْیَیناهُ، مردگان غفلت را جان آگاهی می‌بخشند و سرگشتگان ظلمات جهالت را به‌سرچشمهٔ آب حیات معرفت می‌رسانند و می‌گویند: حکیمیم و طبیبیم زبغداد رسیدیم، تا آخر.

۱) باران و در اینجا اشک روان از چشم قصد نموده.
۲) شیشه که در آن بول کنند و برای نشانه دادن از ناخوشی نزد طبیب برند.
۳) میوه‌ای است جنگلی و دوایی سیاه و زرد و بلیله نیز دوایی است قابض.
۴) گیاهها که برای دوا بکار برند، در نسخهٔ چاپی چنین آورده: .../که این شیره عقاقیر زفردوس کشیدیم و در نسخهٔ هدایت: .../بدین شهر عقاقیر زفردوس کشیدیم.
۵) نام ستاره‌ای است که در برآمدن او میوه‌ها پخته می‌شوند و سرما سپری می‌گردد.
۶) روی زمین.

بدان شد غلط این خلق که این نقش نماند | یکی گفت درختیم یکی گفت هشیمیم[1]
ولی جنبش این شاخ هم از فعلِ نسیمست | خمش‌باش خمش‌باش، هم‌آنیم و هم‌اینیم

بیان آنکه مؤمن آینهٔ مؤمن است و باید قدر هم بدانند

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم | که تا ناگه ز همدیگر نمانیم
چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد | چرا با آینه ما رو گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند | سگی بگذار، ما هم مردمانیم
فسون «قُلْ اَعُوذُ» و «قُلْ هُوَ الله» | چرا در عشق یکدیگر نخوانیم
غرضها تیره دارد دوستی را | غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی‌خوشدل شوی از من که میرم | چرا مرده‌پرست و خصم جانیم
چو بعداز مرگ خواهی آشتی کرد | همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم، آشتی کن | که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن | رخم را بوسه ده اکنون همانیم
خمش کن مرده‌وار ای دل، ازیرا | به‌هستی متّهم ما زین زبانیم

***

به‌پیش باد تو ما همچو گردیم | به هر سو که بگردی ما بگردیم
زنور نو بهارت سبز و گرمیم | ز تأثیر خزانت سرد و زردیم
زعکس حلم تو تسلیم باشیم | زعکس خشم تو ما در نبردیم
عدم را برگماری جمله هیچیم | کرم را بر فزایی جمله مردیم
عدم را و کرم را چون شکستی | جهان را و نهان را در نوردیم
چو دیدیم آنچه از عالم فزونست | دو عالم را شکستیم و بخوردیم
به چشم عاشقان جان جهانیم | به چشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد | نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
چو نطع عشق خود ما را نمودی | به مهرهٔ مِهرِ تو استاد نردیم
چو گفتی بس بوَد خاموش کردیم | اگر چه بلبل گلزار دردیم

---

۱) گیاه خشک شده.

***

از آن بـــاده نـدانـم، چـون فـنایم | از آن پـــیمانه مـــی‌دانـم کـجایم
زمـــانی قـــعر دریـــایی درافـــتم | دمـی دیگـر چـو خـورشیدی بـرآیـم
زمـــانی از مـــن آبســتن جـهانی | زمـانی چـون جـهان خـلقی بـزایـم
چو طوطی جـان شکـر خـاید بـه‌ناگـه | شـوم سـرمست و طـوطی را بـخایم
بـــه‌جایی در نگـــنجیدم بـه عـالم | بـــجز آن یـــارِ بـــی‌جا را نشـایم
بـــدیدم حسـن را یک روز مـی‌گفت | بـــلایم مـن، بـلایم مـن، بـلایم
مـــرا گـویی چـرا بـا خـود نـیایی | تو بنما خود کـه تـا مـن بـا خـود آیـم
تو آن نـوری‌که بـا مـوسی هـمی‌گفت | خـدایـم مـن، خـدایـم مـن، خـدایـم
بگـفتم شـمس تـبریزی تـویی گـفت | شـمایم مـن، شـمایم مـن، شـمایم

***

بـدان بـودم کـه فـرهنگی بـجویم | کـه آن مـهرو نـهد رویـی بـرویم
بگـفتم یک سـخن دارم بـه خـاطر | بـه پـیش آ تـا بگـوش تـو بگـویم
که خـوابـی دیـده‌ام مـن دوش بشـنو | ز تـــو تـعبیر آن خـواهـم بـجویم
نـــدارم مـــحرم ایـن راز جـز تـو | تـــو بشـــنو ای شـه سـتّار خـویم
بـــــجنبانید ســـر را و بـــخندید | سَـری کـه سِر بـدانـد مـو بـه مـویم
کـه یـعنی حیله‌ای بـا مـن سگـالی | کـه مـن آیـینهٔ هـر رنگ و بـویم
مـــــثال لعـــــبتی‌ام در کـــف او | کـــه نـقش صـورت زر دوز اویـم
نـباشد بـی‌حیات آن نـقش کـو کـرد | کمین نقشش مـنم در هـای و هـویم
بـه‌سوی خـامشی بسـتم دهـان را | اگـرچـه بـی‌جهات از روی و سـویم

در اتّصال جان مرید با مراد فرموده

چـه نـزدیکست جان تـو بـه جانم | کـه هـر چـیزی کـه انـدیشی بـدانـم
ضـــمیر هـــمدگر دانـــند یـــاران | نـــباشم یـــار صـادق گـر نـدانـم
چـو آب صـاف بـاشد یـار بـا یـار | کـــه بـــنماید در او سـود و زیـانم
چـو یک‌سـاعت دلت از مـن بگـردد | هـــمان‌دم تـــلخ مـــی‌گردد زبـانم
چـه طـرّاری کـنی خـود را چـه دزدی | کـه خـطّ نـانوشته مـن بـخوانـم

چنان کاندیشه در دلها روانست نمی‌بینی که در دلها روانم

* * *

تو هر چیزی که اندیشی بدانم چو نزدیکست جان تو به جانم
از این نزدیک‌تر دارم نشانی بیا نزدیک و بنگر در نشانم
به درویشی بیا اندر میانه مکن شوخی، مگو کاندر میانم
میان خانه‌ات همچون ستونم زبامت سر فرو چون ناودانم
میان بزم تو گردان چو ساغر گهِ رزم تو سابق چون سنانم
به‌تو گر جان دهم باشد تجارت که بدْهی بهر جانی صد جهانم
در این خانه هزاران مرده بیشند تو بنشسته که اینک خانمانم
یکی کف خاک گوید زلف بودم یکی کف خاک گوید استخوانم
یکی کف خاک گوید پیر بودم یکی کف خاک گوید من جوانم
یکی کف خاک گوید دم نگه‌دار که من ابن فلان ابن فلانم
شوی حیران و ناگه عشق آید که پیشم آ که زندهٔ جاودانم
خمش‌کن خسروا،کم‌گو زشیرین که شیرینی همی‌سوزد دهانم[1]

* * *

غلامم، خواجه را آزاد کردم منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم زعالم جهانِ کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعویّ من اینست که من فولاد را فولاد کردم
منم ابر سیه اندر شب غم که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق دماغ ابر را پر باد کردم
ز شادی دوش سلطانم نخفتست که من بنده مراو را یاد کردم
ملامت‌نیست،چون مستم‌تو کردی اگر من داد و گر بیداد کردم

---

۱) در این دو غزل به‌یگانگی عاشق و معشوق اشارت می‌فرماید که گاهی چنان مقام قرب به‌معشوق حقیقی و پیر معنوی دست می‌دهد که هرچه هر یک اندیشند به‌ضمیر دیگری عکس زند و افکار یکدیگر را بدانند و این از جهت اتّصال معنوی ارواح و عدم حجاب است میانهٔ آنها و علوم امروزی از تنویم مغناطیس و تله‌پاتی و غیره راه فهم این امور را آسان نموده و اغلب دانشمندان به‌اینگونه امور غریبه گواهی داده‌اند. منصور حلّاج فرموده: اَنَا مَنْ اَهْویٰ وَ مَنْ اَهْویٰ اَنَا / نَحْنُ رُوحٰانِ حَلَلْنٰا بَدَنٰا که ترجمهٔ آن در مثنوی معنوی شده:

من کیم لیلیّ و لیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن

من آن مرغم که از زنجیر صیّاد — بجستم قصد آن صیاد کردم
جهان کهنه و نو را به یک بار — مطیع و عاجز و منقاد کردم
خمش کن کاینه زنگار گیرد — چو بر وی دم زدم، فریاد کردم
خموشی جوی پر گفتن رها کن — که من گفتار را آباد کردم[1]

* * *

همیشه من چنین مجنون نبودم — زعقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بُدم من نیز روزی — چنین دیوانه و مفتون نبودم
مثال دلبران صیّاد بودم — مثال دل میان خون نبودم
درایـن بودم‌کهایـن چونستو آن چون — چنین حیران آن بیچون نبودم
تو باری، عاقلی بنشین بیندیش — کز اوّل بودم اکنون چون نبودم
همی جستم فزونی بر همه کس — چو صید عشق روزافزون نبودم
چو دود از حرص بالا میدویدم — بهمعنی جز سوی هامون نبودم
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم — چو گنجی بودم و قارون نبودم
خموشی جوی زین‌گرداب پرخون — چو من در ساحل جیحون نبودم

شهر عشق

سفر کردم، به هر شهری دویدم — چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم به اوّل قدر آن شهر — زنادانی بسی غربت کشیدم
رها کردم چنان شکّر ستانی — چو حیوان هر گیاهی میچریدم
پیاز و گندنا چون قوم موسی — چرا بر منّ و سلوی برگزیدم
بغیر از عشق، آواز دهل بود — هر آوازی که در عالم شنیدم
از آن بانگ دهل از عالم کل — بدین دنیای فانی اوفتیدم

---

۱) دو شعر از این غزل را در شرح فصوص الْحکم به‌پارسی مولانا کمال‌الدّین حسین خوارزمی در فصّ الیاسی استشهاد فرموده راجع به آنکه حضرت شیخ محی‌الدّین می‌فرماید: عقل مشوب به وهم از نظر فکری ضعیف است در ادراک اشیاء عَلیٰ ما هِیَ علیه. دلیل بر ضعفش آنکه حکم می‌کند بر علّت به اینکه معلول، معلول خویش نتواند شد و تجلّی الهی اعطا می‌کند عارف مکاشف راکه علّت معلول می‌تواند بوَد مر معلول خود را و این چنان است که معلول در حال ثبوتش در عدم طلب می‌کند که او را موجود گرداند و معلول خویش سازد چنانکه عین علّت طلب می‌کند وجود معلول را و طلب از طرفین رابطه است در میان علت و معلول و دیگر علیّتِ علت کمالی است از کمالاتش و تمام نمی‌شود مگر به‌معلول لاجرم معلولیت معلول حاصل نمی‌شود مگر به علیّت علت، چه هر دو متضایفین اندو حکم متضایفین این است که به‌تقدیم رسند چنانکه خواجگی خواجه بی‌غلامی غلام متصوّر نیست.

در آن عالم که جان بودم به تنها — چو ماری بی‌پر و پا می‌خزیدم
از آن باده که لطف و خنده بخشد — چوگل بی‌حلق و بی‌لب می‌چشیدم
ندا آمد زعشق: «ای جان سفر کن — که من محنت سرایی آفریدم»
بسی گفتم که: «من آنجا نخواهم — بسی نالیدم و جامه دریدم»
چنان کاکنون زرفتن می‌گریزم — از آنجا آمدم هم می‌رمیدم
بگفت:«ای جان برو هرجاکه باشی — که من نزدیک چون حبل‌الْوریدم»
فسون‌کرد او مرا بس عشوه‌ها داد — فسون و عشوهٔ او را خریدم
زظلم و جهل چون پرباز کردم — از آن ایوان بدین زندان پریدم
بگویم چون رسی آنجا ولیکن — قلم بشکست چون اینجا رسیدم

حریف نرد

دانی کامروز از چه زردم — ای تو همه شب حریف نردم[1]
در نرد دل از تو متّهم شد — کو مهره ربود از نبردم
گفتم که: «دلا، بسیار مُهره — کز رفتن مُهره من به دردم»
بگشاد دلم بغل که می‌جوی — گر هست بیاب، من نخوردم
دیوانه شدم زدرد مهره — دل را همه شب شکنجه کردم
می‌گفت: «بلی و گاه نی نی» — کز عشوه بداد گرم و سردم
گفتم که: «تو برده‌ای یقینست — من از تو به عشوه برنگردم»
دل گفت: «چگونه دزد باشم — من خازن چرخ لاجوردم»

---

۱) نرد بازیی است که در زمان نوشیروان یا اردشیر بابکان اختراع نموده‌اند و اصل آن نردشیر است. گویند شطرنج را در هند حکمای آنجا اختراع نموده به‌دربار نوشیروان فرستادند و بزرگمهر به‌دستور نوشیروان به‌مطالعه یک شب آن را بازی نمود، پس نرد را اختراع نموده به‌هندوستان فرستادند و آنها از عهدهٔ فهم راه بازی آن برنیامدند. تخته نرد دارای ۲۴ خانه است و دارای سی مهره و کعبتین است و هر کعبه دارای شش خانه است؛ شاعر گفته:

دنیا به مثال کعبتین نرد است — برداشتنش برای انداختن است

و حکمایی که بازی شطرنج را وضع نموده‌اند، رمز به‌اختیار و استقلال ارادهٔ انسان در امور نموده‌اند که به‌فکر بر حریف غالب شود ولی حکیمی که نرد را وضع نموده رمز به‌قضا و قدر و بخت و اقبال کرده که گر طاس نیک نشیند همه کس نرّادست و به گمان این فقیر واضع آن حکیمی تناسخی بوده که چنان وضع نموده که مهره‌ای که راهِ بدر رفتن از ششدر نیافت و یا در طیّ رفتن کشته شد، دوباره بازگشت به‌خانهٔ اوّل نموده و طیّ مدارج آن می‌نماید و کم‌شدن یکی از مهره‌ها در موقع بر چیدن برای حریف نافع است و بر ضرر حریف دیگر است. می‌تواند از مهره که دل ربوده شکیب و قرار در عشقبازی باشد که پس از ربوده شدن نتوان نرد عشق باخت و بایست تسلیم معشوق شد.

زین دمدمه از خرم بیفکند ... دریافت که من سلیم مردم
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت: ... «من در پی گرد او چه گردم»

در بیان یک جهتی در عشق که فوق اطوار عقل است

این بار من در عاشقی یک‌بارگی پیچیده‌ام ... این بار من یک‌بارگی از عافیت ببریده‌ام
دل را زجان برکنده‌ام، وز چیز دیگر زنده‌ام ... عقل‌و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام
ای‌مردمان، ای‌مردمان، از من نیاید مردمی ... دیوانه هم نندیشد این کاندر دل اندیشیده‌ام
امروز عقل من ز من یک‌بارگی بیزار شد ... خواهد که ترساند مرا، پنداشت من نادیده‌ام
من خودکجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او ... من‌گیج‌کی باشم ولی قاصد چنین‌گیجیده‌ام[1]
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام ... حبس از کجا من از کجا مال کرا دزدیده‌ام
مانندطفل‌اندر شکم،من پرورش‌دارم به‌خون ... یک‌بار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام[2]
چندانکه‌خواهی‌در نگر در من‌که‌نشناسی مرا ... زیراازآن‌کِم[3]دیده‌ای من‌صدصفت‌گردیده‌ام
در دیدهٔ من اندرآ وز چشم من بنگر مرا ... زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام
تو مستِ ازمی سرخوشی،من مستِ بی‌می‌سرخوشم ... تو با دهن خندان لبی من بی‌دهان خندیده‌ام
من طرفه مرغم کز چمن با آشیان خویشتن ... بی‌دام و بی‌گیرنده‌ای اندر قفس خزّیده‌ام[4]
زیراقفس بادوستان خوشتر زباغ و بوستان ... بهر لقای یوسفان در چاه آرامیده‌ام
از زخم او زاری مکن، دعویّ بیماری مکن ... صدجان شیرین داده‌ام تا این بلا بخریده‌ام
خاموش کن کاندر سخن حلوا نیفتد از دهن ... بی‌گفت،هرکس‌بوبردزآنسان‌که‌من‌بوییده‌ام

* * *

امروز من یک‌بارگی از خویشتن ببریده‌ام ... از نو مسلمان گشته‌ام زنّار را بدریده‌ام

---

۱) در نسخه‌ها نوشته‌اند:.../ من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده‌ام، به گمان فقیر همه به‌تصحیف نوشته‌اند و تقلید و درست آن است که ما نوشته‌ایم و با شعر سابق و مطلب مربوط است.

۲) این شعر اشاره است به آنچه از حضرت مسیح نقل شده که: لَنْ یَلِجَ مَلَکُوتَ السَّمواتِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْنِ، یعنی هرگز داخل نمی‌شود به‌ملکوت آسمانها کسی که دو مرتبه زاییده نشود و در مثنوی معنوی فرموده:

چون دوم بار آدمی زاده بزاد ... پای خود بر فرق علّتها نهاد

و در اصطلاح عرفا تولّد ثانوی گویند و چنانکه بعضی گمان کرده‌اند به‌تناسخ دلالتی ندارد.

۳) در نسخهٔ چاپی هند: «چم دیده‌ای» نوشته شده، به هرصورت مخفّف که‌ام و چه‌ام می‌باشد.

۴) در نسخه‌ها «خیزیده‌ام» نوشته شده و درست نیست درست خزّیده‌ام می‌باشد.

با نُه پدر در هر فلک، یک چند دوران کرده‌ام — با اختران در برجها، من سالها گردیده‌ام[۱]
یک چند ناپیدا بُدم، در ملک «اوْ اَدنیٰ» بُدم — با او به‌هم یک جا بُدم، دیدم هر آنچه دیده‌ام
گه آب و آتش بوده‌ام، گه باد سرکش بوده‌ام — گه برف‌و باران بوده‌ام، در خاکدان باریده‌ام
ای‌من نه خون و پوستم، من نورپاک هوستم — طاوس باغ اوستم، اینجا غریب افتیده‌ام
در خرقهٔ تن پاره‌ها بودم بسی در کارها — وز دست خودایـن خرقه رابسیارمن‌بدریده‌ام[۲]
با زاهدان در صومعه شبها به‌روز آورده‌ام — با کافران در بتکده پیش بتان خسبیده‌ام
بر دامنم گَرد فنا ننشست هرگز ای گدا — در باغ و بستان بقا گلها فراوان چیده‌ام
از آب‌وآتش نیستم، وز باد سرکش نیستم — خاک منقّش نیستم، من بر همه خندیده‌ام
من شمس تبریزی نیَم، من نور پاکم ای پسر — زنهار اگر بینی مرا با کس مگو من دیده‌ام

در مستی از می باقی که در پیمانه‌های جسمانی نمی‌گنجد فرموده

ای عاشقان، ای عاشقان، پیمانه را گم کرده‌ام — زان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد، خورده‌ام
مستم‌خرابم‌بی‌خودم روْ محتسب‌را غمزکن[۳] — من محتسب را زان قدح هم چاشنی آورده‌ام
ای‌پادشاه‌صادقان، چون من موافق دیده‌ای[۴] — با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
با دلبران و گلرخان چون گلستان بشکفته‌ام — بامنکران دی‌صفت همچون خزان بفسرده‌ام
مستم،ولی از روی او،غرقم،ولی در جوی او — از لعل او وز روی او در گلشکر پرورده‌ام
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم — با یار خود آمیختم با او درون پرده‌ام
در جسم‌من جانی‌دگر، درجان من‌جانی دگر — با آنِ من آنی دگر، زیرا به آن پی برده‌ام

---

۱) مقصود تنزّل و ظهور ارواح مجرّده است از عالم اعلیٰ به‌عوالم طبیعت و مرور حقیقت وجودّیهٔ آنها بر همهٔ اشیا.

۲) مقصود خرقهٔ تن شخص و روح مشخّص نیست بلکه نوع روح و حقیقت روح است و آنکه به همه‌جا و همه عوالم برحسب کینونتهای سابقه مرور نموده تا هنگامی که خود را بشناسد و کمال یابد می‌داند و می‌بیند که هیچ‌چیز از حیطهٔ حقیقت او بیرون نیست به‌حسب تن و بشریّت و مدارک قوای طبیعیه سنخ عالم مادّی و جاندار است و به‌حسب روح و نفس ناطقه از عالم مجرّدات و ملکوت است، و چون چند شعر گذشته تکرار قافیه عیبی ندارد و در کلام شعرا بسیار است.

۳) خبر دادن وسعایت کردن؛ غالباً مقصود از محتسب طرفداران کثرت و عقل است که امثال مولانا که مست از خمخانهٔ عشقند برای آنها هم از آن می چاشنی آورده‌اند که آنها را نیز از آن باده مست نمایند. در نسخهٔ چاپی نوشته: «مستم زخمر من لدن».

۴) این حالت، حالت موافقت است که عارف شیرازی فرماید:.../با دوستان مروّت با دشمنان مدارا، وسعهٔ قلب و انشراح صدر سالک را گواهی می‌دهد نه نفاقی که شعار منافقین است.

خـامش‌که بـلبل بـاز راگـفتاکـه: «خـامش کـرده‌ای» گفتا:«خـموشی را مـبین در صید شـه صد مَـرده‌ام[۱]

در ظهورات کاملین و مرور حقیقت انسانیه بر همه عوالم

ای عـاشقان ای عـاشقان مـن عـاشق یکـتاستم عشـقم‌چو سـر بـر مـی‌زند مـن واله و شـیداسـتم
هــم عــاشق شـیداسـتم هـم والهٔ یکـتاستم ایـن جـاستم آن جـاستم نـه زیـر و نـه بـالاستم
هم‌عرش هم‌کرسی‌منم‌والْاصـل لایـخطی مـنم[۲] با حاملان عرش گـو مـن پـیش ازیـن بـرخـاستم
عـالم مــنوّر شـد زمــن آدم مـصوّر شد زمـن هــم عـالمم هـم فـاضلم هـم قـاضی الْقضّاستم
قـاضی‌به‌من نـازد هـمی فـتویٰ زمـن سازدهمی فـتویٰ بـناحق مـی‌دهد نـه زیـن و نـه زانـهاستم
دریــای بــی‌پایان مــنم بــا نـوح کشـتیبان مـنم یـوسف‌منم‌عـیسی‌منم‌هم‌مـوسی‌و شـعیاسـتم[۳]
هــم احــمد و حـیدر مـنم هـم بـادهٔ احـمر مـنم هــم صــاحب کشــور مــنم زان بـادهٔ تـقواسـتم
ایّوب را[۴] درمـان مـنم یـعقوب را هـم جـان مـنم هم حکمت لقمان[۵] منم هم یونس و یحیاسـتم[۶]
زانــجا کــه بــیرون‌آمدم سرمست‌ومجنون آمـدم دانــی‌که مــن‌چون‌آمدم افـزون‌شدم نـی کـاستم[۷]
بـــرخـاستم، بــرپاستم پــیداســتم بــرجـاستم پنهان نـیَم پـنهان نـیَم مـن مـیر و مـولاناستم[۸]

---

۱) به فتح میم باید خواند؛ یعنی اگرچه خاموشم ولی هنگام شکار در دست پادشاه به‌اندازهٔ صد مرد کار می‌کنم.

۲) یعنی اصل خطا نمی‌کند. معنی عرش و کرسی در هیئت قدیمه و به‌عقیدهٔ بطلمیوس تطبیق می‌شد با فلک الْافلاک که او را محدّد جهات می‌گویند و کرسی را فلک ثوابت می‌گفتند ولی مطابق اخبار و بیانات عـرفا مـقصود از عـرش و کرسی حقیقت وجود منبسط و هستی ساری در کلّ اشیاست که از جهت رو به‌حقّ مطلق عرش است و از جهت رویی که به‌خلق دارد کرسی است و چنانکه سابقاً اشاره شد آنچه مولانا به‌لفظ منم و هستم ذکر می‌فرمایند مقصود حقیقت اطوار انسان کامل و کملین است و از زبان نفس ناطقه و جوهر علوی است نه شخص متعیّن، هرچند بر خود او هم تطبیق داشته باشد.

۳) نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل است پسر آموص که بر ضد بدعتهایی که در دین خدا پدید گشته بود قیام کرد و در آخر بنی‌اسرائیل قصد کشتن او کردند، از ایشان گریخت تا به‌درختی رسید در شکاف درخت رفته پنهان شد و چون پارچهٔ قبای او پیدا بود درخت را ارّه نموده و او را شهید کردند. در قرن هشتم قبل از میلاد زندگانی می‌کرده.

۴) نسب او را چنین نوشته‌اند: ایّوب بن آموص بن تارخ بن روم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم و مادرش از اولاد لوط بن هاران، چندین سال به بلا و افتادن کرم بر بدن مبتلا بوده و صبر نموده و عمرش را هفتاد و سه‌سال و به‌قولی صد و بیست و چهار سال گفته‌اند و در قرآن نامش برده شده.

۵) نسب او را چنین نوشته‌اند: لقمان بن باعور بن ناحور بن تارخ که آذر پدر ابراهیم بوده و برخـی او را پسـر خـواهـر ایّوب دانسته‌اند و او را حکیم الهی دانند نه پیغمبر مرسل و در قرآن نامش و سخنانش یاد شده است.

۶) یحی بن زکریا با عیسی‌بن مریم هم‌عصر بوده و گویند ششماه بزرگتر از عیسی بوده و در کودکی نبوت و حکمت به‌او عطا شده و به‌واسطهٔ بازداشتن پادشاهی از بنی‌اسرائیل را از زنا کاری او را شهید کردند، نامش در قرآن برده شده.

۷) این آمدن و رفتن بدون کاستن است بلکه افزون شدن است در مثنوی فرماید:

من چو آدم گـر چـه بـودم حـبس کـرب پر شد اکنون نسل جانم شـرق و غـرب

۸) مولانا در همان زمانها نیز بر مولوی می‌گفتند.

پـنهان چـرا بـاشی ز مـا راز نـهان بـرگو بـه‌ما	در دیـده‌ها مـا را بـجو کـاندر بـصر بـیناستم
در کـار بـی‌کاران مـنم هـم درد بـی‌درمان مـنم	سـود خـریداران مـنم سـر در سرِ سوداستم
هم‌پیر و هم‌برنا منم هم شیخ و هـم رعـنا مـنم	هم‌زشت و هم‌زیبا منم هـم شیر و هـم خـرماستم[1]
هـم بـا صـلٰوة دائـمم هـم بـا صلٰوة قـائمم[2]	هـم صـبح را بشـناختم هـم شام را آشـناستم
چـون بـلبل گـویا مـنم هـمچون گـل بـویا مـنم	جـانانه را جـویا مـنم فـاش و نـهان جـویاستم
دنیی منم عقبی منم هـم جـنّت و طـوبی مـنم[3]	انسـی مـنم جـنّی مـنم چـون دُرّ ایـن دریـاستم
هم‌کوه و هم‌صحرا مـنم هـم گـوهر و دریـا مـنم	در شـعله‌های‌عشق بـین کـاندر زبـان گـویاستم
فـرمانبر و فـرمانده‌ام هـم جـانستان هـم جاندهم	جـان از مـن و مـن هـم زجـان از حضرت اعـلاستم
زاهـد بـیا زاهـد بـیا تـا زهـد آمـوزانـمت	هـم زاهـد و هـم عـابدم هـم رنـد پـا بـرجـاستم
خـامش از ایـن‌گفتار دل دل‌کـن تـهی‌از آب‌و گـل	وز حُـبها بـندت گسـل بـا حبّ او زیـباستم
ای‌شـمس‌دین ای‌شـمس‌دین روشـن‌کنِ‌روی زمـین	کـاندر زمـین و آسـمان پـنهان و هـم پـیداستم

در ظهور مردان الهی از عالم وحدت به کثرت

بـار دگـر ذرّه‌وار، رقـص کـنان آمـدیم	زان‌سوی گـردون عشـق چـرخ زنـان آمـدیم
بر سر میدان عشق چـونکه یکـی گـو شـدیم	گـه بـه‌کـران تـاختیم گـه بـه‌میان آمـدیم
عشـق نـیاز آورد، گـر تـو چـنانی رواست	مـا چـو از آن سـوتریم مـانه چـنان آمـدیم
خـواجهٔ مـجلس تـویی مـجلسیان حـاضرند	آبِ چـو آتش بـیار، مـانه بـه نـان آمـدیم
شکـر کـه نـا داشت وار از سـبب زخـم تـو	چـونکه بـه‌جان آمـدیم زود بـه‌جان آمـدیم
شـمس‌حق‌ایـن‌عشق‌توتشنه‌به‌خون مـنست	تـیغ و کـفن در بـغل بـهرِ هـمان آمـدیم
جـز نـمکت نشکـند شـورش تـبریز را	فـخر زمـین در غـمت شـور زمـان آمـدیم

در شهود ملکوت پیر و عالم وصل

بـخورم بـه‌عشق بـاده چـو بـه‌یار خـود رسیدم	که هرآنـچه مـی‌شنیدم بـه‌دو چشـم خـود بـدیدم

---

۱) در نسخهٔ چاپ هند: «هم زهر و هم حلواستم» و در نسخهٔ خطّی: «نه زشت و نه زیباستم» ما مطابق نسخهٔ هدایت نوشتیم.

۲) صلوة دائم، مقصود ذکر مأخوذ از صاحبان اجازه و مشایخ طریقت است که نماز دل است و دائمی است و مقصود از صلوة قائم نمازهای یومیّه است و در نسخهٔ منتخبات هدایت: «هم بی‌صلٰوة قائمم» یا مقصود در غیر اوقات نماز است یا درست نسخه‌ای است که ما از روی او نوشته‌ایم.

۳) در نسخهٔ هدایت: «هم طوطی و قمری منم».

زازل‌مـعاف بـودم خـوش‌وخوب‌و صـاف بـودم بگـــزید ازآنـــم اکـنون کـه گـزیده را گـزیدم
دو هـــزار شـــیخ حـالی بـه‌هزار دل مـریدند چـو خـدیو شـمس دیـن را زدل و زجـان مـریدم
نکـنی تـو فـهم ایـن را چـو بـه‌چشم مـن نـبینی چو کـری ازو چـه دانـی کـه چـه نکـته‌ها شـنیدم
چه دونده‌ام عجب مـن چـه رونـده‌ام عـجب مـن کـــه زآتشـــی کـــه دارم حـجب ابـد دریـدم
شـتری کـه خـار جـوید سـر نـوشخوار جـوید نـرسد بـه فـهم کـندش کـه چـه روز مـی‌چریدم
چو تویی فتاده کـاهل چـو کـلوخ و سـنگ غـافل رهِ عشــق را چــه‌دانـی کـه بـه‌چه صـفت بـریدم
چـو مگس بـلیس کـاسه چـو زحـدگذشت تـا سـه کـه نـه مـن چـو تـو کـدویی پـی قـلیه و تـریدم

در تأثیرات نفوس قدسیّه در سایر نفوس

ای‌عـاشقان، ای‌عـاشقان، مـن خـاک را گـوهر کـنم ای مــطربان، ای مـطربان، دفّ شـما پـرزر کـنم
ای تشــنگان، ای تشـنگان، امـروز سـقّایی کـنم ویــــن‌خاکـدان خشک را جـنّت کـنم، کـوثر کـنم
ای بـی‌کسان، ای بـی‌کسان، جـاءالْـفرج، جـاءالْـفرج هـر خسـتهٔ غـمدیده را سـلطان کـنم سـنجر کـنم
مـن غـصّه را شـادی کـنم، گـمراه را هـادی کـنم مـن گـرگ را یـوسف کـنم، مـن زهـر را شکّـر کـنم
ای بـوالْـعلا، ای بـوالْـعلا، مـومی تـو انـدر دست مـا خـنجر شـوی سـاغر کـنم، سـاغر شـوی خـنجر کـنم
تـــونطفه‌بودی،خـون‌شدی،زان‌ایــن‌چنین‌موزون شـدی سـوی مـن آی ای آدمـی، تـازانْـث نـیکوتر کـنم
ای‌ســـردِهان،ای‌سـردِهان،بگشـاده‌ام‌زان‌سـردَهان تـا هـر دهـان خشک را هـمچون لب سـاغر کـنم
ای گـلستان، ای گـلستان، از گـلستانم گـل سـتان آن دم کـه ریـحان تـرا مـن جـفت نـیلوفر کـنم
ای آسـمان، ای آسـمان، حـیران‌تـر از نـرگس شـوی چـون خـاک را عـنبر کـنم، چـون خـار را عـبهر کـنم
ای عقل کل، ای عقل کل، تو هرچـه گـفتی صـادقی حـاکـم تـویی، حـاکـم تـویی، مـن گـفتگو کـمتر کـنم
چون شمس تبریزی مـرا جـامی بـداد از عشـق خـود مــــن چـــهره را از جـام او انـور کـنم انـور کـنم

در بیان آنکه مطلوب حقیقی صورت بی‌صورتی و نقش بی‌نقشی است

ای‌نـفس‌کل صـورت‌فکن،وی عـقل‌کل بشکـن‌قلم وی مـرد طـالب، کـم طـلب بـر آبِ جـو نـقش قـدم
ای عـاشق صـافی روان، روْصـاف چـون آب روان کـاین آب صـافی بـی‌گره جـان مـی‌فزاید دم‌بـه‌دم
ازبـــاد آب بـــی‌گره گـــر ســـاعتی پـــوشد زره بـرآب جـو تـهمت‌منهْ‌کـورانـه‌تر سست و نـه غـم
در نقش بـی‌نقشی بـبین هـر نـقش را صـد رنگ‌وبـو در بـرگ بـی‌برگی نگـر هـر شـاخ چـون بـاغ ارم
آن‌صـورت صـورت گسـل، کـو مـنبع جـانست و دل تـن ریـخته از شـرم او، بگـریخته جـان در عـدم

از بــــــاده و از بــــــاد او، بس بــــنده و آزاد او چون کان برآورده نفس، چون کُه برآورده شکم
از بــــحر گــــویی یـا ز دُر یـا از نـفاذ حکـم مُـر نــــی، از مــــقالتها بـــبُر مـــی‌تاز تـا پـای عـلم
چپ‌راست‌دان‌ایــــــن‌راه‌را،درجــــــاه‌دان‌ایــــــن‌چاه‌را چون جوی موج خون روی، در بحر چون خوان کرم
در آتش آبــــــــی تـــــعبیه، در آب آتش تــعبیه از آتشش جــان در طــرب، در آب او دل درنــدم
یٰـــا مَـــنْ وَلِي اِنْــعٰامَنٰا ثَــبِّتْ لَــنٰا اَقْـدٰامَــنٰا[1] ای بــی‌تو راحـتها عـنا، وی بـی‌تو صـحّتها سقم

در سرمستی و ظهور مقام قلندری

ایــن بـار سرمست آمـدم، تـا جـام و سـاغر بشکـنم ساقیّ و مطرب هر دو را من کاسه و سر بشکنم
روحــم بــه‌تن حـاضر شده، تـا گبرکان[2] را بـفکنم شـــیر خـدایـم آمـده، تـا بـرج خـیبر[3] بشکـنم
از کـف عـصا گـر بـفکنم فـرعون را عـاجز کـنم گـر تـیشه بـر دسـتم رسـد، بـتهای آذر بشکـنم
گـر کـج بـه‌سویم بـنگرد گـوش فـلک را بـرکنم گـر طـعنه بـر حـالم زنـد دنـدان اخـتر بشکـنم
چـــون رو بـــه‌معراج آورم، از هــفت کشــور بگــذرم چون پای بر گردون نهم نُه چرخ و چنبر بشکنم
مـــن مـــرغ عـــالی هـمّتم از آشـیانه بـر پـرم تـا کـرکسان چـرخ را هـم بـال و هـم پـر بشکـنم
مـــن طـایر فـرخـنده‌ام در کـنج حـبس افـتاده‌ام بـاشد مگـر کـه وارهـم روزی قـفس در بشکـنم
می‌خواهم اکنون تا که من با شمس تبریزی رسم مـــی‌جویمش بـــا دامـها تـا دام یکسـر بشکـنم
مـــن جـــبرئیل حـــضرتم پـــیش مـحمّد آمـده تـــا بـر هـمه پـیغمبران نـاموس اکـبر[4] بشکـنم

---

۱) ای کسی که به‌دست داری انعام ما را استوار گردان گامهای ما را.

۲) اگر به«کاف» پارسی باشد مقصود آن است که گبرها را که پیرو آیین زردشت‌اند بیفکنم و اگر به«کاف» تازی خوانده شود، یعنی جانم برای کارزار چنان آمده شده که خفتان را از تن بیفکنم و سرمستانه جنگ کنم بی‌سلاح و این معنی راست‌تر است.

۳) در کتب فرق اسلام از شیعه و سنّی روایت شده که در جنگ خیبر که دژهای مستحکمهٔ یهود در آن‌جا محاصره شده بود روزها گذشت و مسلمانان کاری از پیش نبردند. پیغمبر پرچم را به ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ داد و او کاری از پیش نبرد و بدون موفّقیت بازگشت. روز بعد عمر بن الخطّاب را فرستاد او نیز کاری از پیش نبرد، پیغمبر فرمود: لاعطین الرایة غداً رجلاً کرّاراً غیر فرّار یحبّ الله و رسوله و یحبّه الله و رسوله، هر آینه می‌دهم پرچم را فردا به مردی حمله‌آور که رو به گریز ننهد، دوست می‌دارد خدا و فرستادهٔ او را و دوست می‌دارد او را خدا و فرستاده‌اش. همه در انتظار بودند که فردا این نیکبختی شامل حال چه کس باشد و این‌گوی سعادت را که از میدان برباید. روز بعد علیّ بن ابیطالب را بخواند و گفت: این پرچم را بگیر و برو تا خدا فتح را نصیب تو کند. علی پرچم را بگرفت و برفت همین که نزدیک قلعه رسید مردم قلعه بیرون آمدند با آنها به‌جنگ پرداخت. یکی از یهودان ضربتی بدو زد و سپرش بیفتاد علی دری را که بفرمودهٔ خود به نیروی ملکوتی و ربّانی برکنده بود برداشته به‌جای سپر بکار برد و همچنان درب را به‌دست بداشت تا قلعه را بگشود و در را به‌جای پل قرار داد و مسلمانان از روی آن عبور کردند و این واقعه و ظهور این شجاعت فوق‌العاده را مردم شیعه سرحدّ اعجاز دانند.

۴) ناموس اکبر، یعنی سِرّ باطن و راز درونی و اسرار شریعت که به‌واسطهٔ جبرئیل و ظهورش بر محمّد(ص) ناموس همهٔ انبیا منسوخ گردید و جمع آن نوامیس است.

در اتّصال محب و محبوب و عاشق و معشوق حقیقی

ای با من و پنهان زمن، از دل سلامت می‌کنم — تو کعبه‌ای هر جا روی قصد مقامت می‌کنم
هرجا که هستی‌حاضری،از دور برما ناظری — شب خانه روشن‌می‌شود چون‌یاد نامت می‌کنم
گه همچو بازِ آشنا بر دست تو پر می‌زنم — گه چون کبوتر، پرزنان آهنگ بامت می‌کنم
گر غایبی، هردم چرا آسیب بر دل می‌زنی — ور حاضری،پس‌من‌چرادرسینه‌دامت می‌کنم
دوری به‌تن، لیک‌از دلم‌اندردل توروز نیست — زان روزن دزدیده من، پنهان پیامت می‌کنم[۱]
ای آفتاب از دور تو، بر ما فرستی نور تو — ای‌جانِ مهٔ مهجور تو، جان را غلامت می‌کنم
من آینهٔ دل را زتو هردم صفایی می‌دهم — من گوش خود را دفتر لطف و کلامت می‌کنم
درگوش تو، در هوش تو،اندردل پرجوش تو — اینهاچه‌باشد تومنی من وصف‌عامت می‌کنم
ای دل، نه اندر ماجرا گفتست آن دلبر ترا — هر چند از تو کم‌شود از خود تمامت می‌کنم
ای چاره در من‌چاره گرحیران‌شود نظّاره گر — بنگر کزین جمله صوَر این‌دم کدامت می‌کنم
گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف — یک‌لحظه پخته می‌شوی، یک‌لحظه خامت می‌کنم
گرسالهاره‌می‌روی، چون‌مهره دردست منی — چیزی‌که رامش‌می‌کنی،زان‌چیزرامت می‌کنم
ای‌شه حسام‌الدّین حسن،می‌گوی‌با جانان که من — جان را غلاف معرفت بهرِ حُسامت می‌کنم

در حال سرمستی و بی‌خودی از نشأهٔ عشق حقیقی

باز آمدم باز آمدم، تا قفل زندان بشکنم — این‌چرخ مردم‌خوار راچنگال و دندان بشکنم
هفت‌اختران بی‌آب بین، کین خاکیان را می‌خورند — هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم
از شاه بی‌آغاز من پرّان شدم چون باز من — تا جغد طوطی‌خوار را در دیر ویران بشکنم
زآغاز عهدی کرده‌ام تا جان فدای شه کنم — بشکسته‌باداپشتِ‌جان گرعهدو پیمان بشکنم
امروزمن چون‌آصفم،شمشیر فرمان درکفم — تا گردن گردن‌کشان در پیش سلطان بشکنم
روزی‌دو، باغ‌طاغیان‌گر سبزبینی، غم مخور — من اصلها و بیخشان از راه پنهان بشکنم[۲]

---

۱) مراد از آن روزنهٔ پنهان آن وجههٔ قلبیّهٔ راهروان است که راه به‌سوی ملکوت پیران است و یا راه به‌عرش رحمان است که: قَلْبُ المؤمِنْ عَرْشُ الرَّحمٰن.

۲) چنانکه یا ابواب نعمت و خواسته برروی آنها گشاده گردد تا بدان سرگرم و خوشحال شوند پس ناگهانی بدان حال غفلت به‌غضب الهی گرفتار گردند: فَتَحنا عَلَیهِم ابوابَ کُلِّ شیئی حَتّی اِذا فَرِحُوا بِما أُوتُوا اَخَذْنا هُم بَغْتَةً فَاذا هُمْ مُبْلِسُون و یا به‌صورت اعمال ظاهره گرفتار گردند و گمان کنند به‌درجات عالیه ارتقا جسته‌اند و حال اینکه به‌درکات دوزخ می‌روند: سَنَسْتَدْرِجُهُم مِنْ حیثُ لا یَعْلَمونَ

مـن نشکـنم جز جور را، یا ظالم بد غور را   گـر ذرّه‌ای داری نـمک گـبرم اگـر آن بشکـنم
گشتم مقیم بزم او، چون لطف دیدم عزم او   گشـتم حـقیر راه او، تـا پای شیطان بشکـنم
چون‌من خراب‌ومست را درخانهٔ‌خودره‌دهی   پس می‌ندانی این‌قدر این بشکنم، آن بشکنم
گـرپاسبان‌گویدکه:«هـی» در دم‌بـریزم‌خـون وی   دربـان اگـر دستم کشد من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل، از بیخ و اصلش برکنم   گـردون اگـر دونی کند گـردون گـردان بشکـنم
خوانِ‌کرم‌گسترده‌ای،مهمان‌خویشم کرده‌ای   گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی‌نی، منم برخوان تو، سر خیل مهمانان تو   جامی دو با مهمان‌خورم، تا شرم مهمان بشکنم
ای آنکـه انـدر جـان مـن تـلقین شعرم مـی‌کنی   گر تن زنـم خـامش کـنم، تـرسم کـه فرمان بشکـنم
از شـمس تـبریزی اگـر بـاده رسد، مستم کـند   مـن لاابـالی‌وار خـود اسـتون کـیوان بشکـنم

دکان من سودای اوست

کاری ندارد این جهان، تا چند گِل کاری کنم   حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
مـن خـاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد   مـن چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
دکّـان چـرا گـیرم کـه او بـازار و دکّـانم بـوَد   سلطان‌جانم پس‌چرا چون بنده جانداری کنم
دکّـان‌خود ویـران‌کـنم،دکّـان‌من سودای اوست   چون کانِ لعلی یافتم کی من دکانداری کنم
چـون‌سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو   چون من طبیب عالمم بهرِ چه بیماری کنم
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم   چون‌گلبنم درگلشنش حیفست‌اگر خاری کنم
ای‌خواجه، من‌جام‌میَم،چون شیشه را غمگین کنم   شـمع و چراغ عالمم چون خانه را تاری کنم
یک‌شب‌به‌مهمانِ من‌آ تاقرص مهْ پیشت کشم   دل را به‌پیش من بنهْ تا لطف و دلداری کنم
درعشق اگر بی‌جان شوی جان‌و جهانت من بسم   گـر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
دل را منهْ بر دیگری، چون من نیابی گوهری   آسان درآ و غم مخور، تامنْثْ غمخواری کنم
اَخْرَجْتُ نَفْسيٖ عَنْ کَسَل طَهَّرْتُ رُوْحيٖ عَنْ فَشَلْ   لاٰ مَـوْتَ اِلاّٰ بِـالْاَجَلْ[1] بـر مـرگ سـالاری کـنم
شُکْـريٖ عَـلٰیٰ لَـذّٰاتِـهٰا صَـبْريٖ عَـلٰیٰ آفٰـاتِهٰا   يٰـا سٰاقی قُـمْ هٰـاتِهٰا[2] تـا عـیش و خـمّاری کـنم
اَلْـــخَمرُ مٰـــا خَـمَّرْتُهُ وَاَلْـعَيْشُ مٰـا بٰـاشَرْتُهُ[3]   پـخته‌است‌انگـورم،چرا مـن غـوره افشاری کـنم

---

۱) بیرون کردم کاهلی و کسالت را از خود و پاک کردم روحم را از سستی، مرگی نیست مگر به اجل.
۲) شکر می‌کنم بر لذّات او و شکیبایی می‌کنم بر آفات او، ای ساقی برخیز و می بده.
۳) شراب آن است که من از او مست شدم و عیش آن است که من مباشر اویم.

ای مطرب صاحب‌نظر، این پرده می‌زن تا سحر تا زنده باشم زنده سر، تا چند مرداری کنم
قَدْ شَیَّدُوا اَرْکٰانَنٰا وَاْستَوضَحُوا بُرْهٰانَنٰا[1] حَمْداً عَلیٰ سُلْطٰانِنٰا شیرم چه کفتاری کنم
جٰاءَ الصَّفٰا زٰالَ اَلحَزَنْ شُکراً لِوَهّٰابِ المِنَنْ[2] ای مشتری، زانو بزن، تا من خریداری کنم
زان از پگه[3] دف می‌زنم، زیرا عروسی می‌کنم آتش زنم اندر تتق تا چند ستّاری کنم
زین آسمان چون تتق[4] من گوشه گیرم چون افق ذوالْعرش را گردم قنق[5] بر ملک جبّاری کنم
با شمس تبریزی اگر هم‌خوی و هم‌رازم کنون چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

در چگونگی حالات قلندران و مجذوبان الهی

با قدسیان آسمان، من هر شبی یا هو زنم صوفی دم از الّا زند من دم ز الّا هو زنم
بازِ سپید حضرتم، تیهو[6] چه باشد پیش من تیهو اگر شوخی زند چون باز بر تیهو زنم
خاقان اردوخان اگر، از جان نگردد ایل من[7] من پادشاه کشورم بر خیل و بر اردو زنم
نفسست[8] کدبانوی من، من کدخدا و شوی او کدبانوام گر بد کند بر روی کدبانو زنم
آن پیر کندودار[9] را گویم که پیش آور عسل بینم که کاهل جنبد او، من چست برکندو زنم
ای کاروان ای کاروان من دزد و رهزن نیستم من پهلوان عالمم شمشیر رو بارو زنم
ای باغبان ای باغبان بر من چرا دربسته‌ای بگشا درِ این باغ را تا سیب و شفتالو زنم
گفتی بیا ای شمس دین بنشین به زانوی ادب من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو زنم

در تعلّق خاطر به‌مستان شراب احدیت و خمر روحانی

هرگز ندانم راندن، مستی که افتد بر درم درخانه گر مَی باشدم پیشش نهم، با وی خورم

۱) محکم و استوار کردند پایه‌های ما را و روشن کردند برهان ما را، حمد می‌کنم پادشاه ما را.
۲) آمد صفا و رفت غم و اندوه، سپاس و شکر برای بخشندهٔ نعمتها.
۳) بامداد.
۴) چادر.
۵) ترکی است، یعنی مهمان.
۶) مرغی است شبیه به کبک ولی کوچکتر از آن.
۷) ایل شدن به‌معنی تسلیم شدن و تبعیت نمودن است. اردوخان به‌معنی خان اردو و سرلشکر.
۸) عقل را کدخدای خانهٔ عالم صغیر دانسته و نفس را کدبانو و بانوی بزرگ خانه که تحت عقل و فرمانده همهٔ قوای نفسانیّه است و اسیر قدرت و نیروی کاملین است.
۹) پیر کندودار، پیر راه و مربّی آگاه است که همهٔ نوش و شهد حقیقت در نزد اوست و چون سالک با خواهشهای سرد که عالم سلوک است آن را بطلبد ندهند مگر آنکه به‌جذبه و کشش غیبی خود را بدانها رساند و شهد شیرین وصال بچشد. این غزل مأخوذ از منتخبات هدایت است.

مستی‌که شد مهمان‌من جان منست و آنِ من تاج من و سلطان من، تا بر نشیند بر سرم
ای‌یارمن‌وی خویش‌من،مستی‌بیادرپیش من روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم
چون‌وقف‌کردستم‌پدر بر باده‌های همچو زر در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
چندآزمایم خویش را وین عقل دوراندیش را روزی که مستم کِشتی‌ام، روزی که عاقل لنگرم
کو خمر تن، کو خمر جان کو آسمان وریسمان تو مست جام ابتری، من مست حوض کوثرم
مستی بنوشد قی کند، مستی زمین را طی کند ایـن‌خوار وزار اندر زمین و آن آسمان محترم
گرمستی و روشن‌روان امشب مخسب ای ساربان خاموش کن، خاموش کن، زین باده نوش ای بوالْکرم
شمس الْحق تبریز ما، آمد صباح وصل ما تا برخوریم از آن لقا این الْوفا این الْکرم

در نیازمندی و اظهار درد نزد پزشکان الهی

هان، ای طبیب عاشقان، دستی فروکش بر سرم تاتخت‌وبخت‌ورخت‌خودبرعرش‌و برکرسی برم
بر گردن و بردست من می‌پیچ این زنجیر را افسون‌مخوان زافسون تو هرروز دیوانه‌ترم
خواهم که بدْهم گنج زر، تا آن گواه دل بوَد آخر گواهی می‌دهد رخسارۀ همچون زرم
ور تو گواهان مرا رد می‌کنی ای پرجفا ای‌قاضیِ شیرین قضا، باری فروخوان محضرم
در لطف‌و دلداریّ تو، یارب چه می‌لرزد دلم درشوق‌خاک‌پای تو،یارب چه‌می‌گردد سرم
گه در طواف آتشم، گه در شکاف آتشم باد آهن دل سرخ رو از دمگهِ آهنگرم
هرروز نو جامی دهد، تسکین و آرامی دهد هرروز پیغامی‌دهد، این عشق چون پیغمبرم
در سایه‌ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک تاعشق را بنده‌شدم خاقان‌وسلطان سنجرم[۱]
ای‌عشق، آخر چندمن وصف‌توگویم بی‌دهن گه بلبلم گه گلشنم، گه خضرم و گه اخضرم
خاموش‌شوْ، خاموش‌شوْ،بگذار تا زاری کنم چون‌من نبینم روی او اندر زبان اخگرم
تاشمس‌تبریزی ز من دل برد ای شوریدگان هرروز از عشق‌رخش شوریده شوریده‌ترم

۱) سنجر بن ملکشاه از سال ۵۱۱ تا ۵۵۲ سلطنت نموده، در جنگ با ترکان غُز اسیر شد و مدت چهارسال اسیر غُزها بود و در ۵۵۱ فرار نمود ولی از کبر سن و شدّت الم در سال ۵۵۲ در سن هفتاد و چهار سالگی درگذشت و در مرو مدفون شد. سلطان سنجر از پادشاهان بزرگ سلجوقی بوده و شعرای نامدار مانند انوری و ادیب صابر و عبدالْواسع جبلّی و غیره در دربار او بوده‌اند و او را ستوده‌اند و به‌خودِ سلطان سنجر در ریاض‌السّیاحة و مجمع الْفصحا نسبت چند شعری داده‌اند.

در بیان آنکه طالب مقامات معنویه وعدهٔ وصل را به‌فردا نمی‌اندازد و به‌نقد جان می‌خرد

دفـع مـده، دفـع مـده، مـن نـروم تـا نـخورم عشوه مده، عشوه مده، عشوهٔ مستان نخرم
وعـده مکن، وعده مکن، مشتری وعده نیَم یـا بـدهی، یـا زدکـانِ تـو گـروگان بـبرم
ای دل و جـان بـندهٔ تـو، بند شکر خندهٔ تو خـندهٔ تـو چیست بگو جوشش دریای کرم[1]
چـرخ زاسـتیزهٔ مـن خـیره و سـرگشته شـود زانکـه‌دوچندان‌ز ویَـم،‌گرچه چنین مختصرم[2]
لاف زنـم لاف، کـه تـو راست کـنی لاف مرا نـاز کـنم نـاز، کـه مـن در نـظرت مـعتبرم
چـه‌عجب ارخـوش‌خبرم‌چـونکه‌توکردی خـبرم چـه‌عجب‌ارخـوش‌نظرم‌چـونکه‌توکردی نـظرم[3]
بـر هـمگان گـر زفلک زهر ببارد همه شب مـن شکـرانـدر شکـرانـدر شکر اندر شکرم
هـرکَسَکی راست کسـی، هر جگری را هوسی لیک کـجا تـا بـه‌کـجا مـن زهـوایـی دگرم
مـن طـلب اندر طلبم، تو طرب اندر طربی از طـلبت درطـربم، پـا زد و بشکست سـرم
مـیرشکار فـلکی، تـیر مـزن بـر دل مـن گـر بـزنی تـیر جـفا هـمچو زمـین پی‌سپرم
جـمله سـپرهای جـهان بـا خلل از زخم بوَد بـی‌خلل آنگـاه بُـوَم کز پی خط جان سپرم
ایـن دل آوارهٔ مـن گـر زسـفر بـاز رسـد خـانه تـهی یـابد او، هـیچ نـبیند اثـرم
سـرکه فشـانی چـه کـنی کآتش ما را بکُشی کآتشـم‌از سـرکه‌ات‌افـزون شـود،‌افـزون شررم
عشـق چـو قربان کـندم عید من آن روز بوَد ور نَـبُود عـید مـن آن، مـرد نیَم بلکه غرم[4]
بـازِ تـوام، بـازِ تـوام، چـون شـنوم طبل ترا ای شـه و شـاهنشه من، باز شود بال و پرم
گـر بـدهی می بچشم ور ندهی نیز خوشم سـر بـنهم، پـا بکشـم، بـی‌سر و بی‌پا نگرم
خامش این گفتِ زبان چند کنی شور و فغان چشـم نگـهدار و زبـان تـا زخـواصت شـمرم
چـون بـه‌کف شاه پرم، عرش بوَد مختصرم شـمس بـوَد در نـظرم قـند خـموشی بـخورم

* * *

ای تـو بـداده‌هر سحر از کف خویش باده‌ام نـاز رهـا کـن ای صنم راست بگو، که داده‌ام
گـرچـه بـرفتی از بـرم آن نـه بـرفت از سرم بـر سـر ره بـیا، بـبین بـر سـرِ ره فـتاده‌ام

---

۱) میم کرم اصلی است و سایر میم‌هایی که در این غزل است ضمیر متکلّم است و این شعر در نسخهٔ خطّی و چاپی هر دو ثبت است.

۲) این شعر به‌اعتبار آن است که انسان مظهریت تامّه دارد و مظهر اسم‌الله الجامع است برخلاف فلک که مظهر اسامی دیگر است.

۳) چون نظر پیران کامل صاحب تأثیر کامل است و نظر کاملین موجب سعادت چنانکه نظر مردمان دیگر گاه بدبختی یا تأثیر سوئی دهد چنانکه سوءالْعین مشهور و هم مأثور است.

۴) زن قحبه و فاحشه را گویند.

چشم بَدی که بُد مرا حسن تو در حجاب شد   دوختم آن دو چشم را، چشم دگر گشاده‌ام
چون نگشاید این دلم جز به امید عهد تو   نامهٔ عهد دوست را بر سرِ دل نهاده‌ام
زادهٔ اوّلم بشد زادهٔ عشقم این زمان   من زخودم زیادتم زانکه دوباره زاده‌ام
من‌به‌شهی رسیده‌ام،زلف خوشش کشیده‌ام   جامهٔ[1] شه گرفته‌ام گر چه چنین پیاده‌ام
چون زبلاد کافری عشق مرا اسیر کرد   همچوروان‌مؤمنان[2] صاف‌ولطیف و ساده‌ام
از تَبَریز شمس دین باز بیا، مرا ببین   مات شدم زعشق او لیک از او زیاده‌ام

در بیان آنکه نزول جان به این جهان به علل و اسراری است

آمده‌ام که سر نهم، عشق ترا بسر برم   گرتو بگوییِ‌ام که‌نی، نی‌شکنم، شکربرم[3]
آمده‌ام‌چو عقل‌وجان، از همه دیده‌هانهان   تا سوی عقل و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده‌ام که ره زنم، بر سرِ گنج شه زنم   آمده‌ام که زر برم، زر نبرم خبر برم
گر شکند دل مرا، دل بدهم به‌دل شکن   گر زسرم کُلَهْ برد، من زمیان کمر برم
اوست‌نشسته درنظر، من به‌کجا نظر کنم   اوست‌گرفته‌شهر دل، من‌به‌کجاسفر برم
آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند   پیشِ گشادِ تیر او آه اگر سپر برم
آنکه زتاب روی او نور و صفا به دل کشم   آنکه زجوی حسن او آب سوی جگر برم
از هوس خیال او همچو خیال گشته‌ام   وز سر رشک نام او، نام رخ قمر برم
این‌غزلم جواب‌آن باده‌که‌داشت‌پیش من[4]   گفت:«بخور،نمی‌خوری‌پیش‌کسی دگر برم»
بادصبا سلام ما جانب شمس دین رسان   کز نظر قبول او راه بقا بسر برم

در تأثیرات عشق در وجود عشّاق

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم   دیو نیَم، پری نیَم، از همه چون نهان شدم

---

۱) «خانه»ن، خ.
۲) «عاشقان» ن، خ.
۳) در غزلیّات ملّا محسن کاشانی ملقّب به‌فیض صاحب کتاب وافی و تفسیر صافی که معاصر شاه عبّاس کبیر بوده و در استقبال این غزل مولانا غزلی است که مطلع آن این است:
آمده‌ام بدین جهان تا که زنی شکر برم   نامده‌ام که از شکر قصّه برم خبر برم
و مقطعش این است:
این غزلم جواب آنک عارف روم گفته فیض   آمده‌ام که سر نهم عشق تو را به‌سر برم
۴) در نسخهٔ چاپی هند این قسم است: "این غزلم جواب آن گفته بُدست پیش از این." معلوم است این غزل در استقبال و مجابات غزلی که دارای این مصراع بوده سروده شده.

بــرف بُــدم،گداخــتم، تـا کـه زمـین مـرا بـخورد تـا هـمه دود دل شـدم، تـا سـوی آسـمان شـدم
آنکــه کســی گــمان نـبرد رفت گمان مـن بـدو بـا کـه چـنین بـه‌عاقبت بـر سـر آن گـمان شـدم
از ســـر بـــیخودی دلم داد گـــواهـــیی بـــدو این دل مـن زدست شـد آنـچه بگـفت آن شـدم
این‌همه نـاله‌های‌من نـیست زمـن،هـمه‌از اوست کــز مــدد مــیِ لبش بــی‌دل و بــی‌زبان شــدم
گفت:«چرا نهان کـنی عشـق مـرا، چـو عـاشقی» مــن ز بـرای ایـن سـخن شـهرهٔ عـاشقان شـدم
جـان و جـهان زعشـقِ تـو رفت زدست کـار مـن مـن بـه‌جهان چـه‌می‌کنم‌چونکه‌ازیـن‌جهان شـدم
خـامش‌کن چـو درجـهان مست‌شـدم زعشـق او مست مــیِ مـغان نـیَم مست مـی فـلان شـدم
نــور جــمال شــمس‌دین داد مــراد مــن یـقین چــون‌زیقین نـه‌دم زنـم چـون‌بری ازگـمان شـدم

درخواست بادهٔ سرمدی و بیان پاره‌ای از اطوار عشق

دوش چــه‌خورده‌ای‌بگــو، ای بت هـمچو شکّـرم تــاهمه‌عمر بــعد ازیــن روزوشــبان از آن خـورم
گــر تـو غـلط دهـی مـرا رنگ تـو غـمز مـی‌کند رنگ تو تـا بـدیده‌ام دنگ شـده است ایـن سـرم
یک نــفسی عـنان بکش، تـیز مـروْ زپـیش مـن تــا بــفروزد ایــن دلم، تــا بــه‌تو سـیر بــنگرم
ســخت هــمی‌طپد دلم، یک نــفسی قــرار کــن خــون ز دو دیــده مــی‌چکد، تـیز مـروْ زمـنظرم
چــون زتــو دور مــی‌روم عــبرت خـاک تـیره‌ام چــونکه رســم بــه‌ماه تــو رونـق چـرخ اخـضرم
گـفتم عشـق را شـبی: «راست بگـو تـو کـیستی» گــفت:«حــیات بــاقیم عــمر خــوشِ مــقرّرم»
گـفتمش:«ای بـرون زجـا خـانهٔ تـو کـجاست» گـفت: «هــــمره آتش دلم پــــهلوی دیــــدهٔ تــــرم»
غـــازهٔ لاله‌هـــا مـــنم قــیمت کــاله‌ها مــنم لذّت نــــاله‌ها مــــنم کــــاشف هــــر مســــتّرم
او بــه‌کـمینه شـیوه‌ای صـد چـو مـرا ز ره بـرد خواجـه مـرا تـو ره نـما مـن بـه‌چه از رهش بـرم
بس کــن ای فســانه‌گــو ســیر شــدم زگــفتگو تـــابه‌سخن‌درآیـــدآنک مست‌شـــده‌استازاو ســرم

در آزمایشهای معشوق عاشق را و بهانه‌جویی‌های او

مــرده بُــدم زنـده شـدم، گـریه بُـدم خـنده شـدم دولت عشــق آمــد و مــن دولت پــاینده شــدم
دیـــدهٔ ســـیرست مــرا، جــان دلیــرست مــرا زَهـــرهٔ شـــیرست مــرا زُهــرهٔ تــابنده شــدم
گفت که: «دیوانه نه‌ای لایـق ایـن خـانه نـه‌ای» رفـتم و دیـوانـه شـدم سـلسله تـابنده شـدم
گــفت‌که:«ســرمست‌نه‌ای‌رؤکــه‌ازیــن‌دست نــه‌ای» رفـتم و سـرمست شـدم وز طـرب آکـنده شـدم
گفت‌که:«تـوکشته نـه‌ای‌در خـون آغشـته نـه‌ای» پــیش رخ زنــده کــنش کشــته و افکـنده شـدم

گـفت‌که:«تـو زیـرککی، مست خـیالی و شکـی» گول شدم، مـول شـدم، وز هـمه بـر کـنده شـدم
گـفت‌که:«شـیخی‌و سـری، پـیشرو و راهـبری» شـیخ نـیَم، پـیش نـیَم، امـر تـرا بـنده شـدم
گفت که:«با بال و پری، من ندهم بـال و پـرت» در هـوس بـال و پـرش بـی‌پر و پـرکنده شـدم
گفت مرا عشق کـهن:«کـز بـرِ مـن نـقل مکـن» گـفتم:«آری، نکـنم، سـاکـن و پـاینده شـدم»
چشـمهٔ خـورشید تـویی، سـایه گـهِ بـید مـنم چـونکه‌زدی بـر سـرِ مـن پست‌وگـدازنـده شـدم
تـابش جـان یـافت دلم، واشـد و بشکـافت دلم اطـلس نـو یـافت دلم، دشـمن ایـن ژنـده شـدم
صـورت جـان، وقت سـحر، لاف هـمی‌زد زنـظر بـنده و خـربنده بُـدم، شـاه و خـدا بـنده شـدم
شکـر کـند عـارف حق کـز هـمه بـردیم سبق بـر زبـر هـفت فـلک، اخـتر رخشـنده شـدم
بـاش چـو شـطرنج‌کنان خـامش و خـود جـمله زبـان کـز رخ آن شـاه جـهان فـرّخ و فـرخـنده شـدم
بـنده بُـدم شـاه شـدم، زُهـره بُـدم مـاه شـدم من چـو سُـها بـودم و نک مـهر درخشـنده شـدم

در طلب می حقیقت از ساقی باقی

بده‌آن بادهٔ نوشین[1] کـه مـن از نـوشِ تـو مسـتم بـده ای حـاتم عـالم، قـدحی زفت بـه دسـتم
زمـن ای سـاقی مسـتان، نـفسی روی مگـردان دل من مشکن، اگر من قـدح و شـیشه شکسـتم
قـدحی بـود بـه دسـتم، بـفکندم، بشکسـتم کـف صـدپای بـرهنه مـن از آن شـیشه بـخستم
تـواز آن شـیشه‌پرستی‌که‌زشیره‌است شـرابت مـی مـن نـیست زشـیره زچـه رو شـیشه‌پرستم
بکش‌ای‌دل، میِ جانی[2] و بـخسب ایـمن و فـارغ کـه سـر غـصّه بـریدم زغـم و غـصّه بـرستم
دل مـن رفت بـه بـالا، تـنِ مـن مـانده بـه‌پستی مـنِ بـیچاره نـدانـم نـه بـه‌بالا، نـه بـه پسـتم
به‌لب جوی چـه گـردی بـجهْ از جـوی، بـه‌مستی بجهْاز جوی و مـراجـو کـه مـن از جـوی بـجستم
منم‌آن مست دهـل‌زن کـه شـدم مست بـه‌میدان دهـل خـویش چـو پـرچـم بـه‌سرِ نـیزه بـبستم
چـه‌خوش و بـی‌خود شـاهی، هـله‌خاموش چـوماهی چو ز هستم بـرهاندی چـه کشـی بـاز بـه هسـتم

***

بـه خـدا کـز غـم عشـقت نگـریزم، نگـریزم وگـر از مـن طـلبی جـان نسـتیزم، نسـتیزم
قـدحی دارم بـر کـف بـه خـدا تـا تـو نـیایی هـله تـا روز قـیامت نـه بـنوشم نـه بـریزم
سـحرم‌روی چـو مـاهت شب مـن زلف سیاهت بـه خـدا بـی‌رخ و زلفت نـه بـخسبم نـه بـخیزم

۱) در نسخهٔ هدایت: «دوشین».
۲) در منتخبات هدایت: «بخور ای دل می حالی».

ز جــلال تــو جــلیلم، ز دلال تــو دلیــلم　　کــه مــن از نسل خـلیلم چـو دریـن آتشِ تـیزم
صــفت مــفخر تـبریز نگـویم بـه تـمامت　　چکـنم، رشک نـخواهـد کـه مـن آن غـالیه بـیزم

در تلوین و ظهور غرایب حالات مختلفه

چـه کسـم‌من‌چه کسـم مـن[1] کـه بسی‌وسوسه‌مندم　　گـه ازیــن سـوی کشـندم، گـه از آن سـوی کَشـندم
مگر استارهٔ چـرخـم کـه ز بـرجـی سوی بـرجـی　　بـه نـحوسیش بگـریم، بـه سعودیش بـخندم
بـه‌سما و بـه‌بروجش، بـه هـبوط و بـه عـروجش　　نـــفسی هــم‌تکِ بـادم، نـفسی بسـتهٔ بـندم
نـــفسی آتش سـوزان، نـفسی سـیل گـریزان　　ز چـه اصـلم ز چـه فـصلم بـه چـه بـازار خـرندم
نـفسی فـوق طـباقم،[2] نـفسی شـام و عـراقـم　　نـــفسی غــرق فـراقـم، نـفسی زار و نـژندم
نـــفسی رهــزن غـولم، نـفسی تـند و مـلولم　　نـفسی زیــن دو بــرونم، کـه بـر آن بـام بـلندم
نـــفسی هـــمره مـاهم، نـفسی مست الٰـهم　　نـفسی یـوسف و چـاهم، نـفسی جـمله گـزندم
بزن ای مطرب قـانون،[3] هـوس لیـلی و مـجنون　　که مـن از سـلسله جسـتم، چـو پَـرِهوش بکـندم
بــــه‌خدا گــــر نگـــریزی، قــدح مــهر نـریزی　　چه شود ای شهِ خـوبان کـه نـهی گـوش بـه‌پندم
بـــده آن بـــادهٔ جـــانی زخـــرابـات مـغانی　　کـه بـدان ارزد چـاکـر کـه از آن مـی بـدهـندم
کـلهْ ار رفت بـرو گـو نـه کَـلَم سلسله مـویم　　خـر اگـر مـرد بـمُر گـو کـه بـرین پشتِ سـمندم
هـمه پـر بـاد از آنـم کـه مـنم نـای و تـو نـایی　　چوتویی‌خویش من ای‌جان پـی‌ایـن خـویش پسـندم
چـو تـویی روح جـهان را جـهت چشـم بـدان را　　اگــرم پـاک بسـوزی سـزد ای جـان کـه سـپندم
هـــمه سـودای تـو دارم سـرِ انـدیشه نـخارم　　خبرم نـیست کـه چـونم نـظرم نـیست کـه چـندم
تـرشی‌نیست در آن خـد تـرش اوکـرد بـه‌قاصد　　که اگـر روتـرشم مـن نـه هـمان شـهدم و قـندم
چوبه تبریز رسـد جـان پـیِ شـمس‌الْحق ودیـنم　　کــــه بـــه تـربیّت جـانم سـپر تـو بـفکندم

***

مــنم آن بــندهٔ مـخلص، کـه از آن روز کـه زادم　　دل‌وجـان را زتـو دیـدم دل و دیـن را بـه‌تو دادم
کَــتَبَ الْــعشقُ بِـانّیِ بِـهَویَ الْـعاشق اَعْـلَم　　فَــــاِلَیْهِ نَــتراجِــعْ وَ اِلَــیهِ نَــتَحاکــم[4]

۱) در کتاب خطّی که نزد ماست چنین نوشته: «چه کنم من چه کنم من».
۲) مقصود بالای آسمانها که طبقاً عن طبق تُو در تُوست، مطابق هیئت بطلمیوسی که تُو در تُوی مانند پیاز است.
۳) نام آلتی و سازی است از اسباب طرب که دارای تارهایی است.
۴) عشق نوشته که من به هویٰ و میل عاشق داناترم پس ما به او مراجعه و دادخواهی می‌نماییم.

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم — چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم[۱]

قَمَرُ الْحُسنِ اَتانيِ و اِلَی الْوصلِ دَعٰانيِ — وَ رَعانيِ وَ سَقانيِ هُوَ فی الْفَضلِ مقدّم[۲]

زمیانم چو گزیدی کمر عشق تو بستم — چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم

نَظَرُ الْعشقِ اَجیبوا و اِلَی الْوصلِ اَنیبوا — طَلَعَ الْبَدْرُ فَطیبوا قَدَمَ الْحُبّ و اَنْعَم[۳]

چه کنم نام و نشان را چو زتو کم نشود کس — چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم

لمَعُ الْعشقِ تَوالیِ و عَلَی الصّبرِ تَعالیِ — طَمَسَ الْبدرُ هِلالاً خَضَعَ الْقلبُ وَ اَسلم[۴]

چوتویی شادیوعیدم چه نکوبخت و سعیدم — دلِ خود بر تو نهادم بهخدا نیک نهادم

خَدِعونيِ نَهِبونی اَخَذونيِ غَلَبونيِ — وَعَدونيِ کَذَبونيِ فَاِلیٰ مَن انظَلَم[۵]

نه بدرّم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم — نه اسیر شب و روزم نه گرفتار فسادم

چه کسادی بوَد آن را که خریدار تو باشی — چو بهایم تو فزودی که کند طمْع مزادم

مَلِکُ الشّوقِ تَشَرَّق وَالَی الرّوحِ تَعَلَّق — غَسَقُ النَّفْس تَفَرّق رَبَضُ الْکُفر تَهَدّم[۶]

نَفَسُ الْعشقِ عَتادیِ و عَمیدیِ و عِمادی — فَمِنَ الْعشقِ ندثّر و مِنَ الْعشقِ نُختّم[۷]

روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست — بنما ترکِ چه گویم چو تویی جمله مرادم

لَکَ یا عشقُ وجوديِ وَ رکوعيِ وَ سجوديِ — لَکَ بُخليِ لَکَ جوديِ وَ بِکَ الدّهرُ منظّم[۸]

به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم — چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم

فَاَری الشّملَ تفرّق وَ اَرَی الشَّرَّ تمزّق — وَ اَرَی السَّفنَ تخرّق وَ اَرَی الْمَوج تلاطم[۹]

وَ اَرَی الْبدر تُکوّر وَ اَری النَّجمَ تُکدّر — وَ اَرَی الْبحرَ تُسجّر وَ اَرَی الْفُلک تفاقم[۱۰]

به خدا بازِ سپیدم که به شاهست امیدم — سویمردار چهگردم نهچو زاغم نهچو خادم

---

۱) معرّب غباد است در تواریخ آمده که: چون زال دید گرشاسب از عهدهٔجهانداری برنمیآید رستم را فرستاد تا کیقباد را که نسب از منوچهر داشت و در کوه البرز عزلت گزیده بود دعوت بهتاج و تخت کرد و قبول نمود. ایّام پادشاهی او را صد و بیست سال نوشتهاند و چهار پسر از وی ماند: کاوس و آرش و روم و ارمن.

۲) ماه زیبایی نزد من آمد و مرا به کام جویی از خود خواند و لطف نمود و سیراب از شراب نمود و او را فضل پیش است.

۳) نظر عشق را بپذیرید و بهسوی وصل بزارید، ماه تمام برآمد خوش باشید دوستی درآمد و خوش آمد و انعام فرمود.

۴) پرتو و فروغ عشق پی در پی آمد و بر صبر چیره شد و ماه تمام هلال گردید و دل خاضع و تسلیم شد.

۵) مرا فریفتند و غارت کردند و بر من چیره شدند و پیمان نهادند به دروغ پس به که داد برم؟

۶) پادشاه شوق اشراق نمود و به روح آویخت، تاریکی نفس برفت و حصار کفر خراب گردید.

۷) دم عشق ساز و برگ سفر من است و تکیه گاه من است، عشق را دثار خود قرار میدهیم و از عشق خاتم برمیگزینیم. و میشود که برای مطابق بودن حرکات کلمات آخر تدثُّر و تختم بهمجهول خواند.

۸) ای عشق، رکوع و سجود و وجود من برای توست؛ بخل و بخشش من از آن توست، انتظام روزگار از توست.

۹) پس ببینم جمع را متفرّق و شر را پاره و کشتیها پاره پاره و دریا متلاطم.

۱۰) و میبینم ماه را در نوردیده و ستارهها را تیره و دریا را فروزنده و کشتی را در جریان ناراستی.

چــو بــه‌بحر تــو درآیــم بــه مــزاج آب حـیاتم چــو فــتم جـانب سـاحل حـجرم هـمچو جـمادم
چو بسازیم چو عـیدم چو بسوزیم چو عـودم زتــو گــریم زتـو خـندم زتـو غـمگین زتـو شـادم
بک اَحـــــیی و اَمـــوت بک اَمسک و اَفـــوت بک فِــی الدّهــرِ سکــوت بک قــلبی یــتکلّم[۱]
چــو زتــبریز بــتابد مــه شــمس الْحق والدّیـن بـــفروزد زمـــهِ او فـــلک جـــهد و جـــهادم

در بیان آنکه مستی و وجد و طرب اهل الله از عالمی دیگر است

مــن اگــر دست زنـانم نـه ازیـن دست زنـانم نــه ازیـنم نـه از آنـم، مـن از آن شـهر کـلانم
مــن‌اگــرمست‌وخرابــم نـه‌چوتو مست‌شرابـم نـه زخـاکـم، نـه زبـادم، نـه ازیـن اهـل زمـانم
نــه‌پیِ زمـر و[۲] قِـمارم[۳] نـه‌پیِ خـمر و عُـقارم[۴] نــه خـمیرم نـه خـمارم، نـه چـنینم نـه چـنانم
خــرد پــورهٔ[۵] آدم چــه خــبر دارد از ایــن دم که‌من از جـملهٔ عـالم بـه دو صد پـرده نـهانم
نــه زبـویم نـه ز رنگـم، نـه زنـامم نـه زنـنگم حــذر از تــیر خــدنگم کـه خـدایـیست کـمانم
نــه مــیِ خــام ســتانم نـه ز کس وام سـتانم نــه دم و دام ســتانم هــله‌ای بــخت جـوانـم
چـــو گـــلستان جــهانم، طــربستان جــنانم بـــه‌روان هــمه مــردان کــه روانست روانــم
شکـــرستان جـــمالت بــرِ مــن گــلشکر آرد بــه گــلستان حـقایق گـل صـد بـرگ فشـانم
عــجب‌ای‌عشـق،چـه‌جفتی چـه‌غریبی چـه‌شگفتی چــو دهــانم بگــرفتی بــه درون رفت بــیانم
چو بـه‌تـبریز رسـدجان، سوی شـمس‌الْحق دیـنم هــمه اســرار ســخن را بــه نــهایت بــرسانم

در بیان آنکه همّ عاشق همّ واحد است

منم آن عاشق عشقت کـه جـز ایـن کـار نـدارم که بر آن‌کس که نـه عـاشق بـجز انکـار نـدارم
دل غـــیر تـــو نــجویم ســوی غــیر تـو نـپویم گــل هــر بــاغ نــبویم، ســر هـر خـار نـدارم
بــه‌تو آورده‌ام ایـمان، دلِ مـن گشت مسـلمان بــه‌تو دل گــفت‌که:«ای‌جـان‌چوتودلدارنـدارم»
چــوتویی چشـم‌و زبـانم دونـبینم، دو نـخوانـم جـزِ یک‌جـان‌که تـویی‌آن، بـه‌کس اقـرار نـدارم

---

۱) زندگانی و مرگ من و نگاهداری من و فوت شدن از من با توست و خاموشی مـن و سـخن گـویی دل مـن بـه‌سبب توست.
۲) مصدر است (به فتح زا و سکون میم) از باب نصر و ضرب نواختن نی.
۳) (به کسر قاف) مصدر از باب مفاعله برد و باخت به گرو.
۴) (به ضمّ عین) به معنی شراب و (به‌فتح عین) به‌معنی زمین و آب.
۵) به معنی پور و فرزند و تنهٔ درخت.

چو من از شـهد تـو نـوشم زچـه رو سـرکه فـروشم جـهت رزق چـه کـوشم نـه کـه ادرار نـدارم
نـخورم غـم، نـخورم غـم، ز ریـاضت نـزنم دم رخ چـــون زر بـــنگر گـر زرِ بسـیار نـدارم
تو که بـی‌داغ جـنونی خـبری گـوی کـه چـونی کـه مـن از چـون و چگـونه دگـر آثـار نـدارم
چـو ز تـبریز بـرآمـد مـهِ شـمس الْحق دیـنم ســرِ آن مـــاه شـبستانِ سـیه‌کـار نـدارم

در طلب وصل معشوق حقیقی در حال حاضر نه به‌تأخیر

هـله‌دوشت یـله‌کـردم، شب دوشت یـله‌کـردم دغل و عشوه کـه دادی بـه دل پـاک بـخوردم
بـده امشب هـم از آنـم، نـخورم عشـوه نـدانـم تو اگـر عـهد بکـردی مـن از آن عـهد نگـردم
چو هـمه نـور و ضـیایی بـه‌دل و دیـده درآیـی بــه‌دم گــرم بــپرسی چـو شـنیدی دم سـردم
نــفسی شــاخ نــباتم، نـفسی پـیش تـو مـاتم چه کنم چاره چـه سـازم بـه‌کـفت مُـهرهٔ نـردم
چـو روی مستو پـیاده قـدمت را هـمه فـرشم چـــو روی راه ســواره زپــیِ اسب تــو گــردم
مکن ای جان، همه ساله تـو بـه فـردام حـواله تـو مـرا گـول گـرفتی کـه سـلیم و سـره مـردم
خـود اگـر گـول‌وسلیمم تـو روا داری و شـاید کــه دل سـنگ بسـوزد چـو شـود واقـف دردم
بــه‌خدا کِت نگــذارم، کـم از ایـن نـیز نشـاید کــه نـهی چـهرهٔ سـرخت نـفسی بـر رخ زردم
وگــر از لطـف درآیـی کـه بـرین هـم بـفزایـی بــه یکـی بـوسه زشـادی دو جـهان را بـنوردم
هله خامش هـله خـامش کـه زشـمس‌الْحق دیـنم ازلی بــــادهٔ مــــعنی زکــفش دوش بــخوردم

در بیان آنکه غم را بر اهل الله استیلایی نیست

این‌چه کـژ طـبعی بـوَد گـر صـد هـزاران غـم خـوریم جــمع مســتان را بـخوان تـا بـاده‌ها بـا هـم خـوریم
بــــادهٔ گــــلگون ابــرار و رحــیق «یَشْــرَبُون»[1] بــاجنید و[2] بــایزید[3] و شــبلی و[4] ادهـم[5] خـوریم

---

۱) اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: اِنَّ الْأبرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأسٍ کٰانَ مِزٰاجُهٰا کٰافُوراً یعنی همانا نیکوکاران می‌آشامند از جام خمری که باشد آمیخته با کافور خنک و خوشبوی و شیرین. نزد اهل سلوک و طریقت مقصود از این شراب مقام سلوک معنوی و طیّ مراتب است به تفصیل چنانکه مقصود از شراب زنجبیلی نشأهٔ جذب و غلبهٔ محبّت است و گم نمودن کثرات.

۲) ابوالْقاسم جنید بن محمّدالْجنید الْخزّاز القواریری البغدادی مطابق قـول ابـن خـلّکان و در قاموس گـوید: جـنید لقب ابوالْقاسم سعید بن عبید پادشاه صوفیه است. در بیست سالگی فتویٰ می‌داده و فقها به‌تلمیذی او تفاخر می‌نمودند و در علم تفسیر و اشارات کلام الهی بی‌نظیر بوده، به‌فیض حضور حضرت امام علی‌نقی(ع) و امام حسن عسکری(ع) فایض گردیده و تا اواسط غیبت صغریٰ را درک نموده، فضایل و مناقب او در تذکره‌های عرفا مفصّلاً ذکر شـده. در سال ۲۹۸ هجری رحلت فرمود، خواهرزادهٔ سریّ سقطی بوده و نزد او تربیت شده و او نزد معروف کرخـی و او از علیّ بن موسی الرّضا(ع).

۳) از قرار تحقیق دو بایزید بوده: یکی بایزید اکبر طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان که خدمت حضرت صادق(ع)

ابـر نَـبْوَد مـاه را تـا مـا جـفای شب کشیم[1] مـرگ نَـبْوَد عـاشقان را تـا غـم مـاتم خـوریم
ایـن جـهان افسونگر است و وعـدهٔ فـردا دهـد مـا از آن زیـرک‌تریم ای‌دوست، تـا مـادم[2] خـوریم
گـر پـریزادیـم شب جـمعیّت پـریان بـوَد ور زآدم زاده‌ایـم آن بـاده بـا آدم خـوریم
گـه از آن کف گـوهر مستی و سرمستی بـریم گـه از آن دف نـعرهٔ فـریاد زیـر و بـم خـوریم
ماهی‌ایم و ساقی مـا نـیست جز دریـای عشـق هـیچ‌دریاکـم شـود زآن‌روکـه بـیش‌وکم خـوریم
گـه چـوگردون از مـه‌وخورشید اِشکـم پـر کـنیم گـه‌چو خـورشیدآبها را جـمله بـی‌اشکـم خـوریم
شـمس‌تـبریزی چـو مـا را جام‌عشق خـویش‌داد مـا زخـود فـارغ شـدیم از خـویشتن کـی غـم خـوریم

در بیان آنکه هستی مجازی عاشق را اصل و حقیقت هستی معشوق است

زین دو هزاران من‌و ما ای عـجبا، مـن چـه مـنم گـوش بـده عـربده را، دست مـنهْ بـر دهـنم
چـونکه مـن‌از دست شـدم‌در رهِ مـن‌شیشه مـنهْ ور بـنهی پـا بـنهم، هـر چـه بـیابم شکـنم
زانکـه دلم هـر نـفسی رنگ خـیال تـو بـوَد گـر طـربی در طـربم، گـر حـزنی در حـزنم[3]

رسیده و تربیت یافته و سلسلهٔ طیفوریه به او منسوب است و قصّهٔ سبحانی گفتن و کرامات او در کتب این طایفه بسیار یاد شده است و تاریخ رحلتش را به‌اختلاف نوشته‌انـد؛ صـاحب مجمع الفصحا در دویست و شـانزده و بـعضی دیگـر دویست و شصت و یک و بعضی دویست و شصت و چهار نوشته‌اند. و دوّم) بایزید اصغر طیفور بن عیسی بن آدم بن عیسی بن علیّ البسطامی که خدمت امام محمد تقی(ع) رسـیده و مـحتمل است رحـلت دویست و شـصت و یک و شصت و چهار تاریخ وفات او باشد که با بایزید اکبر اشتباه شده و این بایزید اصغر از اقران جنید و معاصر او بوده و بعضی چهار بایزید قائل شده‌اند و برخی تعدّد را مطلقاً منکر شده‌اند. چون بعضی از اشعار بایزید در تذکره‌ها ثبت است و به‌هر روایتی که رحلت او فرض شود زمانش مقدّم بر رودکی شاعر است که بعضی او را اوّل کسی دانند کـه به‌فارسی شعر گفته.

۴) نامش را جعفر بن یونس نوشته‌اند و کنیهٔ او ابوبکر دلف ابن حـجدر شـبلی از دریـافتگان خـدمت جـنید است و از مجذوبین و والهین است، حالات و سخنانش در کتب این طایفه بسیار یاد شده و تاریخ وفاتش بدست نیامد.

۵) نسب صوری او را چنین نوشته‌اند: ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن مـنصور بـلخی از پـادشاه‌زادگـان بـوده، حکایت ترک نمودن او تاج و تخت را و زهد و ترک و تجرید او در کتب این طایفه بـه تـفصیل یـاد شـده و در سـال یکصد و شصت و یک هجری از دنیا رحلت نموده و تربیت یافته از حضور حضرت امام محمّد باقر(ع) و به‌قولی از حضرت امام زین‌الْعابدین و سلسلهٔ ادهمیه از او جاری شده.

۱) مقصود این است که باب فیض الهی هیچگاه مسدود نیست، همیشه ارتـباط حـق و خـلق بـرقرار و عـاشق و عشـق نمیمیرد و زنده جاویداند.

۲) یعنی فریب خوریم.

۳) بـه این شعر کمال الدّین حسین در شرح‌فصوص الحکم بـه‌پارسی در فـصّ شـعیبی اسـتشهاد نـموده راجـع بـه‌شرح کـلام محی‌الدّین: و اذاکانَ الْحقُّ یَتَنَوَّعَ تَجَلّیه فی الصّورِ فبِالضّرورةِ یَتَّسِعُ الْقلبُ و یَضیقُ بِحَسب الصّورة الّتی یَقِعُ فیها التجلّی الألهی یعنی چـون‌تجلّی کـند حـق بـه‌شئون صـوَر مـتنوّعه و ظـاهر شـود بـه آنـچه در غـیب مـطلق است، هـر ←

→

تــلخ کــنی تــلخ شـوم، لطـف کـنی لطـف شـوم   باتو خـوشست ای صـنمِ لب شکـرِ خـوش ذقـنم
اصل تـویی، مـن چـه کسـم آیـنه‌ای در کـف تـو   هــــر چــــه نـــمایی سـپرم، آیـنهٔ مـمتحنم
تو به‌صفت سـرو چـمن، مـن بـه‌صفت سایهٔ تـو   چونکه شـدم سایهٔ گـل پـهلوی گـل خـیمه زنـم
بــی‌تو اگــر گـل شکـنم خـار شـود در کـف مـن   ور هــمه خــارم، زتـو مـن جـمله گـل و یـاسمنم
دم‌بــه‌دم از خــون جگــر ســاغر و پیمانه کشـم   هــر نــفسی کــوزهٔ خــود بــر در ســاقی فکـنم
دست بــرم هــر نــفسی ســوی گــریبان بــتی   تــــا بـــخراشــد رخ مــن، تــا بـدرد پــیرهنم
لطــف صــلاح دل و دیـن تـافت مـیان دل مـن   شـمع دلست او بـه جـهان، مـن کـیَم او را لگـنم

به زیر لوای سلطان عشق رفتن عین سعادت است

زغـم بـرون نـروم، تـا بـه سـوی یـار روم   بــدان بــهشت و گــلستان و نـوبهار روم
زبــرگ ریــز خــزان و فــراق سیر شـدم   بـــه گـــلشن ابــد و ســرو پــایدار روم
نــمی‌شکیبد مــاهی زآب مــن چـه کـنم   چــوآب ســجده‌کـنان سـوی جـویبار روم
به‌عاقبت غـم عشـقم کشـان کشـان بـبرد   پس‌آن بـهست کـه اکـنون بـه‌اخـتیار روم
زداد عشـــق بــوَد کــار و بــار ســلطانان   بـــه‌عشق در نـــروم در کــدام کــار روم
شـــنیده‌امکــه امــیربتان‌به‌صیدشده است   اگــر چــه لاغــریم ســوی مــرغزار روم
چــو بــربراق سعادت کـنون سـوار شـوم   بـــه‌سوی ســنجق ســلطان کــامیار روم
جــهان عشــق بــه‌زیر لوای سـلطانیست   چـو مـن رعـیّت عشـقم بـه آن دیـار روم
اگــر کــلیم حــلیمم بــدان درخت شــوم   وگـــر خــلیل جــلیلم بــدان شــرار روم
خــموش کـی هـلدم تشـنگیّ ایـن یـاران   مگــر کــه از پــی یــاران بـه‌یار غـار روم
جــوار مــفخر آفــاق، شــمس تــبریزی   بـهشت عـدن بـوَد، هـم در آن جـوار روم

در سعه و احاطه حقیقت انسانی

در جهان گـر عـاشقی هست ای مسلمانان مـنم   کــافری یــا مــؤمنی یــا راهـبی هست آن مـنم

آینه به‌حسب آن تجلّی استعدادات قلب متنوّع گردد پس متّسع گردد و تنگ شود دل به‌حسب صُوَری که تجلّی در آن صوَر واقع است، چه آن صوَر دل را استعدادی مناسب تجلیّات خویش می‌بخشد و به‌همین معنی اشارت است: قلبُ المؤمِن بَین اِصْبعینِ مِنْ اَصابع الرّحمٰن یُقلّبُه کیفَ یَشاء، یعنی دل مؤمن بین دو انگشت از انگشتان رحمٰن است به هر قسمی بخواهد او را زیر و رو می‌کند.

بـایزید و شـبلی و مـعروف کـرخـی[۱] یـا جـنید   شـافعی[۲] و بـوحنیفه[۳] مـالک[۴] و شیبان[۵] مـنم
عــرش و فــرش و لوح و کـرسی از ثـریّا تـاثریٰ   هـرچـه بـینی انـدران بـاوصل و بـا هـجران مـنم
«قٰابَقَوسَیْنُ» و«تدلّی» و«دنـی» هـر سهٔ بـههم   بــلکه انــجیل و زبــور و مـصحف و قـرآن مـنم
عُــزیّ ولات و چــلیپا بــعل و طاغوت و صـنم   کــعبه و ســعی و صــفا و مــذبح و قـربان مـنم
دُردی و ســاقیّ و مــطرب بــاده و رود و سـرود   شــاهد و شــمع و شـراب و سـرور مسـتان مـنم
صــدقوکذب و نــیک و بــد دشـوار و آسـانسربهسر   بلکهعلم و فـضل و زهـد و تـقوی و ایـمان مـنم
آتش دوزخ یــقین دان بــا جـحیم و بــا سـعیر   بــلکهفردوسو جــنان و حـوری و رضـوان مـنم
ایـن زمـین و آسـمان بـا هـرچـه داخـل انـدر آن   بــا مــلایک بـا پـری بـا جـنّ و بـا انسـان مـنم
شــمس تــبریزی چــهمقصودستازیــندعویکه کـرد   هست مـقصودم ازیـن دعـوی کـه جـانِ جـان مـنم[۶]

در بیان آنکه اشتیاق وصول بهحق سوزانندهٔ همهٔ هوسهاست

هــوسیست در ســرِ مــن کـه سـرِ بشـر نـدارم   مناز ایـن هـوس چـنانمکه ز خـود خـبر نـدارم

---

۱) ابو محفوظ علی کرخی یافیروز کرخی، کرخ اسم محلّهای است در بغداد. نوشتهاند پدر و مادر او نصرانـی بـودند و اسلام آوردند و خود او بردست علیّ بن موسی الرّضا(ع) اسلام یافت و دربان آن حضرت بود تا وفات یافت، فوتش را در سال ۲۰۱ هجری نوشتهاند، سلسله معروفیه که به امّ السّلاسل نامیده شده از او جاری گردیده.

۲) محمّد بن ادریس شافعی از ائمهٔ اهل سنّت است. در سال ۱۵۰ متولد شده و ۲۰۴ در مصر وفات یافته.

۳) ابوحنیفه نعمان بن ثابت کوفی (۸۰ـ۱۵۰) از ائمهٔ اهل سنّت و جماعت است.

۴) مالک بن انس، در ۹۵ هجری تولّد یافته و زندگی را در ۱۷۹ وداع گفته. عقیدت اهل سنّت دربارهٔ وی کم از ابوحنیفه نیست.

۵) شیبانی نام چند نفرند: یکی ابواسحٰق شیبانی استاد قاضی ابویوسف که معاصر ابوحنیفه بوده است؛ دیگری ابوعبدالله محمّد بن حسن بن فرقد شیبانی از فقهای بزرگ حنفیّه معاصر و مصاحب ابوحنیفه بوده و در سال ۱۳۲ متولد شده و در ۱۸۹ وفات نموده و مقصود مولوی امام احمد بن محمّد بن حنبل است چنانکه در تاریخ ابن خـلّکان در نسب او نوشته: احمد بن محمّد بن حنبل بن هلال بن اسد بن ادریس بن عبدالله بن جیان بن عبدالله بـن انس بـن عـوف بـن قاسطبن مازن بن شیبان بن دهل بن ثعلبة بن عکابة بن صعب بن علی بن بکر بن وایل بن قاسطبن هنب بن اقصی بن وغمی بن جذیلة بن اسد بن ربیعة بن نزار بن معد بن عدنان شیبانی مروزی در ربیعالاوّل سال ۱۶۴ مـتولّد گـردیده کتاب مسند در حدیث از تألیفات اوست، در بدو حال از اصحاب امام شافعی بوده تا هنگام ارتحال شافعی و در نـهار جمعه ربیع الاوّل یا آخر سال ۲۴۱ وفات یافته. گویند امام احمد بن حنبل هزارهزار حدیث از حفظ داشته و در شعر ردیف نمودن شافعی و ابوحنیفه و مالک و شیبان دلیل آن است که مقصود از شیبان همان احمد بن محمّد بن حنبلی شیبانی است.

۶) مقصود مولوی از این اشعار احاطهٔ حقیقت انسانی است بر همهٔ امور یکی از جهت آنکه تمام این امور از مـدرکات انسان و داخل درحقیقت انسانی است چنانکه در خواب یا در کشف همهٔ اشیای زمین و آسمانها و ستارگان و غـیره در عالم انسان موجود است، دیگر آنکه حقیقت انسانیّه مرکّب از روح و جسم است بـهحسب جسـم خـلاصهٔ عـالم اجسام و بهحسب روح نقاوهٔ عالم ارواح. پس صحیح است که فردوس و دوزخ و حور و رضوان و صدق و کذب و بد و نیک و ساقی و مطرب و شاهد و شراب و لات و عزّی و همهٔ بتان و کعبه و سعی و صفا مـنم و بـالآخره چـون جان جانم پس همه جهانم.

دوهزار ملک بخشد شهِ عشق هر زمانم — من ازو بجز جمالش هوس دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش زدو کوْن مر مرا بس — چه غم ار کلهْ بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سحری‌ببرد عشقش دل خسته را به جایی — که‌زروز و شب‌گذشتم،خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را به ولایت معانی — که سپهر و مهر گوید که چنین سفر ندارم
زفراق جان من گر ز دودیده خون فشاند — تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم
چه‌شکرفروش دارم‌که شکر به‌من فروشد — که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
بنمود می‌نشانی زجمال او ولیکن — دوجهان به‌هم برآید، سر شوروشر ندارم
تَبَریز عهد کردم که چو شمس‌دین بیاید — بنهم به‌شکر این سر که بغیر سر ندارم

در شطری از حالات و الهین و مجذوبین

تلخی نکند شیرین ذقنم — خالی نکند از می‌دهنم[1]
عریان کندم هر صبحدمی — گوید که بیا من جامه کَنم
در خانه جهد، مهلت ندهد — او بس نکند، پس من چه کنم
از ساغر او گیجست سرم — وز دیدن او جانست تنم
تنگست مرا هر هفت فلک — چون می‌رود او در پیرهنم
از شیرهٔ او من شیر دلم — در عربده‌اش شیرین سخنم
می‌گفت که: «تو در چنگ منی — من ساختمت، چونت نزنم»
من چنگ توام، بر هر رگ من — تو زخمه زنی، من تن تننم
حاصل تو زمن دل بر نکنی — دل نیست مرا، من خود چه کنم

***

گه چرخ زنان همچون فلکم — گه بال زنان همچون ملکم
چرخم پیِ حق، رقصم پیِ حق — من زانِ ویَم، نی مُشترکم
چون دید مرا بخرید مرا — آن کانِ نمک، زان بانمکم
شیرست یقین در بیشهٔ جان — بدرید یقین انبان شَکم
آن کو به قضا داده است رضا — قاضی کندش روزی مَلِکم

---

۱) در این غزل اشاره به انواع تجلیّات پیر راه و معشوق حقیقی است بر دل سالک و تصرّفات گوناگونی که در باطن راهرو می‌نماید.

یأجـــوج مـــنم، مأجـــوج مـــنم　　حـد نـیست مـرا، هـر چـند یکـم
در خـــار جـــفا هـــمچون شـترم　　در بـــحر وفـــا هـمچون سـمکم
بـــــــربند دهـــــان، در بـــاغ درآ　　تـــا کـــم نکـنی خـطهای چَکـم

رسول آفتاب

نـه‌شبم نـه‌شب‌پرستم،که حدیث‌خواب گـویم　　چـــو غـــلام آفـتابم، هـمه زآفـتاب گـویم
چـو رسـول آفـتابم، بـه خـرابـه‌ها بـتابم　　بگـــریزم از عـمارت، سـخن خـراب گـویم
چـــو رسـول آفـتابم، بـه‌طریق تـرجـمانی　　پِـــنَهان از او بـپرسم، بـه‌شما جـواب گـویم
من اگـرچـه شـیبْ[1] سـیبم زدرخت بس بـلندم　　من اگر خـراب و مسـتم، سخن صـواب گـویم
بگشـا نـقاب از رخ، کـه رخِ تـو هست فـرّخ　　تـو روا مـبین کـه بـا تـو زپسِ نـقاب گـویم
چـودلت زسـنگ بـاشد،پـر از آتشـم چوآهن[2]　　چـو بـه‌لطفِ شـیشه‌گیری، قـدح‌وشراب گـویم
ز عـــذار زعـــفرانـــی کـــر و فـرّ لاله دارم　　بـه سـرشک ارغـوانـی صفت سحاب گـویم
چـــو زآفـــتاب زادم، بـه خـدا کـه کـیقبادم　　نـه بـه‌شب طـلوع سـازم، نـه زمـاهتاب گـویم
اگـرم حسـود پـرسد دل مـن زشکـر تـرسد　　بـه‌شکایت انـدر آیـم غـم و اضـطراب گـویم
بـرِ رافـضی[3] چگـونه زبـنی قُـحافه[4] لافـم　　بـرِ خـارجـی[5] چگـونه غـم بـوتراب گـویم
چـو ربـاب ازو بـنالم چـو کـمانچه رو درافـتم　　چـو خـطیب‌خطبه‌خوانـدمن‌ازآن‌خـطاب گـویم
بـه‌زبان خـموش کـردم کـه دلِ کـباب دارم　　دلِ تـــو بســوزد ار مـن زدل کـباب گـویم

شیفتگی و عشق جز به خوبان نشاید

جـز زفـتّان دو چشـمت بـه‌کـه مـفتون بـاشیم　　جـز ز زنـجیر دو زلفت بـه‌کـه مـجنون بـاشیم
جـــز ازآن‌روی چـوماهت‌که‌مهش جـویانست　　دگــر از بــهر کــه سرگشته و مـحزون بـاشیم
نـار خـندان تـو مـا را صـنما، گـریان کرد　　مـا چـو نـار از غـم تـو بـا دل پـرخـون بـاشیم

---

۱) شیب سیب، یعنی سیب افتاده. شیب به‌معنی پایین و به‌معنی پریشان و شیفته نیز آمده. در نسخهٔ هـدایت: «مـن اگـر چه سیب پستم».
۲) در نسخهٔ هدایت: «بنهم کلوخ بر لب».
۳) شیعهٔ امامی را گویند.
۴) کنایه از ابوبکر بن ابی قحافه است.
۵) مقصود اشخاصی است که پس از قصّهٔ حکمین بر حضرت امام‌علی(ع) خروج نمودند و به‌خوارج نهروان معروفند.

چشــم مست تــو قــدح بــر سر مـا مـی‌ریزد ما چه مـوقوف شراب و مـی و افـیون بـاشیم
گــل‌فشانی رخ تــو خــرمن گــل مــی‌بخشد مـا چـه مـوقوف بـهار و گـل و گـلگون بـاشیم
هــمچو مــوسی ز درخت تــو حــریف نــوریم مــــا چــرا عــاشق بــرگ زر قــارون بــاشیم
هــر زمــان عشـق درآیـد کـه حـریفان چونند مــــا زچـــون گــفتن او والهٔ بــیچون بــاشیم
مــــا چــــو زایــــیده و پــروردهٔ آن دریــاییم صــــاف‌وپرورده‌و خــوش‌چون دُرِ مکــنون بــاشیم
هــــمچو عشــقیم درون دل هــر ســودایــی لیک چـون عشـق زفـهم هـمه بـیرون باشیم
چــونکه در مــطبخ دل لوت طـبق بـرطبقست مـا چـرا کـاسه کش مـطبخ هـر دون باشیم
وقــف کــردیم بــدین بــادهٔ جــان کـاسهٔ سر تــاحریف ســری[1] و شـبلی و ذوالنّـون باشیم
شــمس تــبریز پــیِ نــور تــو زان ذرّه شـدیم تـــا زذرّات جــهان در عــدد افــزون بــاشیم

در وصف میکده عشق و بادهٔ جان

در فــرو بـند کـه مـا عـاشق ایـن مـیکده‌ایـم در ده آن بادهٔ جـان را کـه سبکدل شـده‌ایـم
بــرجــه ای ساقی چـالاک مـیان را بـر بـند بـــه خــدا کــز ســفر دور و دراز آمــده‌ایــم
بــرگشا مشک طــرب را کـه زشکـر کـف تـو از کـف زهـره بـه صد لاله قـدح نسـتده‌ایـم
ما به مسـتی چـو اجـل گـردن هسـتی بـزنیم نه که چون بـوالْـهوسان در هـوس بـیهده‌ایـم
در فــرو بــند و ز رحــمت در پــنهان بگشــا چارهٔ رطـل گـران کـن کـه هـمه مـی‌زده‌ایـم
مــا هــمه خــفته بُـدیم و لگـدی چـند زدی بــر جــهیدیم و خمارانـه در ایـن عـربده‌ایـم
زان ســبوی عســل خــویش بـده جـام صفا بــه حــق آنکــه زآغــاز حــریفان بُــده‌ایــم
تو بـه‌خامان‌ندهی‌باده‌کـه ایـن قـاعده نـیست هین بده مـا مـلک الْموت چـنین قـاعده‌ایـم
فـلسفی زیـن بـخورد فـلسفه‌اش مست شـود که گمان داشت که مـا زیـن عـلل فـاسده‌ایـم
آن نــهنگیم کــه دریـا بـرِ مـا یک قـدحست مــا نــه مــردان تـرید و عـدس و مـائده‌ایـم
هــله خــاموش کــن و فـایده و فـضل بـهل کــــه زفــــضل قــدحت فــائدهٔ فــائده‌ایــم

شطری از حالات اهل الله

دم فــروبند کـه مـا عـاشق ایـن انـجمنیم تـا کـه بـا یـار شکـر لب نـفسی دم بـزنیم

---

۱) سریّ بن المغلس السقطی، کنیه‌اش ابوالْحسین و به‌قولی ابوالْحسن، مرید معروف کرخی و ادراک فیض حضور حضرت جواد و علیّ‌النقی(ع) نموده، حالاتش در تذکره‌ها به‌تفصیل ذکر شده سال رحلتش به‌قولی ۲۵۳ و به‌قولی ۲۵۱ در شونیزیه بغداد.

نقل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم
سرو وسوسن چه‌کم آید چومیان چمنیم

بادهٔ تو به‌کف و باد تو اندر سر ماست
فارغ از باد و بروت حسن و بوالْحسنیم[۱]

چون تویی مشعلهٔ ما ز تو شمع فلکیم
چون تویی ساقی بگزیده گزین زَمَنیم

رسن زلف تو ما را چو رهانید زچاه
ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم

همچو سیمرغِ دعاییم که بر چرخ پریم
همچو سرهنگِ قضاییم که لشکر شکنیم

عقلِ عقل‌ودلِ دل جانِ دوصدجان که تویی
واجب آمد که به اقبال تو تن تن تننیم[۲]

چونکه بر بام فلک از پی ما خیمه زدند
ما ازین خر گله خرگاه چرا بر نکنیم

ما چو سیلیم و تو دریا، ز تو دور افتادیم
به سر و روی روان گشته به‌سوی وطنیم

رو کشان نعره زنانیم درین راه چو سیل
نه چو گردابهٔ گندیده به خود مرتهنیم

شمس تبریز که سرمایهٔ لعلست و عقیق
ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم

در انداختن قیود و تعیّنات

وقت آن شد که به‌زنجیر تو دیوانه شویم
بند را برگسلیم، از همه بیگانه شویم

جان سپاریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم
خانه‌سوزیم و چوآتش‌سوی‌بتخانه شویم

تا به‌خویشیم و ازین خنب جهان برناییم
کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم

سخنِ راست تو از مردم مردانه شنو
تا نمیریم مپندار که مردانه شویم

در سر زلف سیاهت که شکن بر شکنست
واجب آمد که نگونتر ز سرشانه شویم

بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت
که درین راه فنا ریخته چون دانه شویم

گر چه سنگیم، پیِ مُهر تو چون موم آییم
گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم

گرچه شاهیم برای رخ تو راست رویم[۳]
تا برین نطع[۴] چو فرزین تو فرزانه شویم

---

۱) مقصود مسمّیٰ به این اسمها از اهل جدل و متکلّمین است و اختصاص به‌شخص مخصوص ندارد.

۲) در نسخهٔ چاپی هند چنین است: .../ واجب آمد که به اقبال تو تن تن بزنیم.

۳) در زیر یکی از غزلهای پیش اشاره به شطرنج و مهره‌های آن شد، چون در اینجا هم اشاره به‌حرکات مهره‌ها شده طرز حرکات مهره‌ها را می‌نویسم. «شاه» از همه طرف به‌یک خانه حرکت نموده و از همه طرف می‌زند؛ «فرزین» فرزانه از همه طرف حرکت می‌کند و بیشتر از یک خانه هم هرچه باشد می‌زند؛ «اسب» به‌خانهٔ راست در خانهٔ چهارم در گوشهٔ راست یا چپ می‌نشیند و می‌زند؛ «فیل» از همه طرف بیشتر از یک خانه هر چه باشد مورب و کج می‌رود و می‌زند؛ «رخ» از هر طرف راست می‌رود و بیشتر از یک خانه هر چه باشد می‌رود و می‌زند؛ «پیاده» راست می‌رود و چپ می‌زند.

۴) فرشی است چرمی و غرض اینجا چیزی است که برای بازی شطرنج پهن می‌کنند.

در رخ آیـــنهٔ عشـــق زخـــود دم نـــزنیم
محرم گنج تو گردیم چو ویرانه شویم

مـــا چـــو افسـانهٔ دل بـی‌سر و بـی‌پایانیم
تـــا مـقیم دل عشّـاق چـو افسـانه شـویم

گـر مـریدی کـند او مـا بـه مـرادی بـرسیم
ور کـلیدی کـند او مـا هـمه دنـدانـه شـویم

مـصطفیٰ در دل مـا گـر ره و مسـند نکـند
شـاید ار نـاله کـنیم، اُسـتن حـنّانه شـویم

نـی خـمش کـن، کـه خـموشانه بـباید دادن
پـاسبان‌را،چـو بـه‌شب‌ماسوی‌کاشانه شـویم

در بیان آنکه روح انسانی از کجا آمده و به کجا می‌رود

روزهـا فکـر مـن ایـنست و هـمه شب سخنم
کـــه چـــرا غـافل از احـوال دل خـویشتنم

از کـــجا آمـــده‌ام، آمـدنم بـهرِ چـه بـود[1]
بـــه‌کـــجا مـــی‌روم، آخـر نـنمایی وطـنم

مـانده‌ام‌سخت عجب‌کز چه‌سبب ساخت‌مرا
یـا چـه بـوده است مـراد وی ازیـن سـاختنم[2]

جـان کـه از عـالم عـلویست، یـقین مـی‌دانـم
رختِ خـود بـاز بـرآنـم کـه هـمانجا فکـنم

مـــرغ بـــاغ مـلکوتم نـیَم از عـالم خـاک
دو سـه روزی قـفسی سـاخته‌انـد از بـدنم

خـنک آن روز کـه پـرواز کـنم تـا بـرِ دوست
بـه هـوای سـرِ کـویش پـر و بـالی بـزنم

کـــیست در گـــوش کـه او مـی‌شنود آوازم
یـا کـدامـین کـه سخن مـی‌نهد انـدر دهـنم

کـیست در دیـده کـه از دیـده بـرون مـی‌نگرد
یا چـه جانیست، نگـویی کـه مـنش پـیرهنم[3]

تـــا بـــه‌تحقیق مـرا مـنزل و ره نـنمایی
یک دم آرام نگــــیرم نـــفسی دم نـــزنم

مـــیِ وصـــلم بـچشان، تـا درِ زنـدان ابـد
از سـرِ عـربده مسـتانه بـه هـم در شکـنم

مـن بـه‌خود نـامدم ایـنجا کـه بـه‌خود بـاز روم
آنکـــه آورد مـــرا بـــاز بـــرد در وطـــنم

تـو مـپندار کـه مـن شعر بـه خـود مـی‌گویم
تـــا کـــه هشـیارم و بـیدار یکـی دم نـزنم

شـمس تـبریزی، اگـر روی بـه‌من بـنمایی
واللّـه ایـن قـالب مـردار ز هـم بـر شکـنم

در تأثیر نفوس کامله در طالبین

مـادرم بـخت بُـدست و پـدرم جـود و کـرم
فـرج بـن الْـفرج بـن الْـفرج بـن الْـفرجم

---

۱) از امیرالْمؤمنین علی (ع) نقل کرده‌اند: رَحِمَ اللهُ امْرَءَ عَرَفَ مِنْ أیْنَ وَ في أیْنَ والیٰ أیْنَ یعنی خـدا رحـمت کـند کسـی را کـه بشناسد از کجا آمده و در کجاست و به کجا می‌رود.

۲) در نسخهٔ چاپی هند به‌جای «ساختنم» سوختنم نوشته و خالی از معنی و لطافت لفظ نیست.

۳) چون نفس انسانی به‌یگانگی خود همه قـوی و مـدارک است، اوست کـه در گـوش مـی‌شنود و در چشـم مـی‌بیند و به‌زبان سخن می‌گوید و در عین حال اوست که تعقّل معانی کلیّه و جزئیه می‌نماید و چنانکه تن انسانی پیراهن روح است، جان و روح انسانی پیراهن شخص و جـانی دیگـر است کـه ادراک از درک آن عـاجز است؛ مـولوی در مثنوی می‌فرماید:

نـیست از مـن جـنبشی از ذات مـن
اوست اندر ذات مـن جـنبش فکـن

هین که بیگلربک[1] شادی به‌سعادت برسید / پر شد این شهروبیابان سپه و طبل و علم
گر به‌گرگی برسم یوسف مهروی شود / در چَهی گر بجهم گردد چون باغ ارم
آنکه باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ / حاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
خاک اندر کف من زر شود و نقرهٔ خام / چون مرا راه زند فتنه‌گر سیم و درم
مُرد غم از فرحش که جَبَرَاللهُ عَزاکَ[2] / آنچنان تیغ چگونه نزند گردن غم
بستاند به ستم او دلِ هر کس خواهد / عدلها جمله غلامانِ چنین ظلم و ستم
آن چه خالست بر آن رخ که اگر جلوه کند / زود بیگانه شود از هوسش خال زعم
گفتم: «ار بس کنم و قصّه فروداشت کنم / تو تمامش کنی و شرح دهی» گفت: «نعم»

* * *

من ازین خانه بدر می نروم / من از اینجا به سفر می نروم
به خدا طوطی و طوطی بچه‌ام / جز سوی تنگ شکر می نروم
یک زمانی که زمن دور شود / جز که در خون جگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند / من بجز سوی گهر می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب / جز به بوی گلِ تر می نروم
در سرم بوی میی افتاده است / تا چو می جز که به سر می نروم
از چنین باغ و چنین سرو چمن / جای آن هست اگر می نروم

در بیان آنکه عاشق را لطف و قهر و نوش و نیش یکسان است

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم / پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیَم، عاشق آن دست توام / سنقر دانه نیَم، ایبک بند دامم[3]
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان / گر من آن را قدح خاص ندانم عامم
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین / تا «سَمِعْنٰا وَاَطَعْنٰا» کنی ای جان، نامم
ملخ حکم تو تا مزرعه‌ام را بچرید / گر نگردم علف تو تلفِ ایّامم
ساقی صبر بیا، رطل گرانم در ده / تا چو ریگش به یکی بار فرو آشامم

---

۱) «بیگ» ترکی است به‌معنی بزرگ و «لر» منسوب به اوست و «بیگلربک» رئیس انتظامات شهر.
۲) خداوند تدارک کرد عزا و ماتم تو را.
۳) سنقر، باز شکاری است و ایبک، ترکی است به‌معنی غلام.

گــویی‌ام کـز چـه سـبب چـون نـی بـی‌آرامـی / چـــون دلارام نــبینم بــه چــه چــیز آرامــم
هــمچو دزدان هــمه‌شب مـن‌زعسس در بـیمم / هـمچو خـورشید پـرستان هـمه شب بـر بـامم
مــهر غـیر تـو بـوَد در دل مـن مُـهر[1] ضـلال / شکــر غــیر تــو بــوَد در ســرِ مـن سرسامم
شــمس تـبریز چـو تـو صـاحب جـود و کـرمی / از جـــمال و رخ تـــو هست هـــمه انـعامم

در بیان حالات مخموران خمر الهی که از ظهور بعضی اطوار و احوال از آنها معذورند

دل‌چـه خـورده‌است‌بسـی،دوش کـه مـن مـخمورم / یــا نـمکدان کـه دیـده‌است کـه مـن در شـورم
هــرچــه امــروز بــریزم شکـنم تـاوان نـیست / هـــرچـــه امــروز بگــویم بکـنم مــعذورم
بـــوی او هـــر نـفسی از لب مــن مــی‌آید / تــا شکـایت نکـند جـان کـه ز جـانان دورم
گر نهی تو لب خـود بـر لب مـن مست شـوی / آزمــون کـن کـه نـه کـمتر ز مــیِ انگــورم
ســـاقیا آب در انـــداز مـــرا تـــا گـــردن / زانکــه انـدیشه چــو زنـبور بـوَد مـن عـورم
شب گــهِ خـواب ازیـن خـرقه بـرون مـی‌آیم / صـــبح بــیدار شـوم، بـاز در او مــحشورم
گــر بــه‌هوشست‌خرد روْ جگـرش‌را خـون کـن / ور نــه پــاره‌است دلم پــاره کـن از سـاطورم
بــاده آمـد کـه مـرا بـیهده بـر بـاد دهـد / ســاقی آمـــد بــه خـرابـیّ تـن مـعمورم
تـو کـه مست عـنبی دور شـو از مـنزل ما / کـــه دلت را زجـــهان ســرد کـند کـافورم
چـو تـنم را بـخورد خـاک لحد چـون جـرعه / بر سرِ چـرخ جـهد جـان کـه نـه جسـمم، نـورم
جـام فـرعون نگـیرم کـه دهـن گَـنده کـند / جـان‌موسیست روان در تـن هـمچون طـورم
نـــیَم آن شـاه کــه از تـخت بـه‌تابوت روم / خٰـــالِدینَ اَبَـــداً، شـــد رقـــم مـــنشورم[2]
اگـــر آمـــیخته‌ام هـــم زفــرح مـمزوجم / وگـــر آویـــخته‌ام هـــم ز رسـن مـنصورم
هـین کـه دجّـال[3] بـیامد بگشـا راه مسیح / هــین کــه شـد روز قـیامت بـزن آن نـاقورم[4]

---

۱) مهر (به‌ضمّ میم) که: خَتَمَ اللهُ عَلیٰ قُلُوبِهِمْ که مهر گمراهی را خدا بر دلهای اهل ضلال نهاد.

۲) یعنی رقم فرمان من خالدین ابداً می‌باشد که همیشه در عالم جاودانی نورانی زنده جاوید می‌باشم و منشور، نـوشتهٔ بی‌مهر را گویند.

۳) گویند کسی است که در آخر زمان آید و مردمان را فریب دهد و کذّابست و دجّال به‌معنی به وهم اندازنده و فریبنده و گول زن است و مطابق بعضی اخبار قبل از ظهور مسیح آید و در بعضی بعد از ظهور مسیح و بـه‌هر حـال در قـبال مهدی و مسیح است و افسانه و داستانهایی در باب دجّال نقل کرده‌اند و بعضی از محقّقین عـارفین ظـهور دجّـال و مسیح و مهدی را به دو قسم بیان کرده‌اند: ظهور آنها در عالم کبیر که وقت آن مستور است و در علم خداست و هـر زمان و وقتی که خدا خواهد ظاهر گردند؛ و ظهور در عالم صغیر انسانی در مقامات سلوک و سیر باطنی کـه دجّـالِ نفس حیوانیه به‌دست مسیحِ نورانیِ عـقل و لطـیفهٔ مـهدویّهٔ ولویّـه کـه در وجـود هـر سـالکی است کُشـته مـی‌شود. ←

هله خاموش که سرمست خموش اولیٰتر / من فغان را چه کنم، نی ز لبش مهجورم
شمس تبریزکه مشهورتر از خورشیدست / من که همسایهٔ شمسم چو قمر مشهورم

دوست معنوی را به هیچ چیز نمی‌توان فریفت

عقل گوید که: «من او را به‌زبان بفریبم» / عشق‌گوید:«تو خمش باش به‌جان بفریبم»
دل به‌جان گوید:«تو بر من‌و بر خویش مخند / چیست کو را نبُوَد تاش بدان بفریبم»
نیست غمگین و پراندیشه و بی‌هوش چو تو / تا من او را به می و رطل گران بفریبم
ناوک غمزهٔ او را به کمان حاجت نیست / تا خدنگ نظرش را به کمان بفریبم
نیست محبوس جهان، بستهٔ این عالم جان / تا من او را به زر و ملک جهان بفریبم
او فرشته‌است اگرچه که به‌صورت بشرست / شهوتی نیست که او را به‌زبان بفریبم
خانه که نقش در او هست فرشته برمد / پس کی‌اش من به‌چنین نقش و نشان بفریبم
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان / تا به افسونْش به هر سود و زیان بفریبم
موی در موی ببیند کژی فعل مرا / چیست پنهان براِو تاش به آن بفریبم
نیست شهرت طلب آن خسرو شاعر یاوه / کش به مدح و غزل و شعر روان بفریبم
عزّت صورت غیبی خود از آن افزونست / که من او را به‌چنین یا به چنان بفریبم
شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست / مگر او را به همان قطب زمان بفریبم

بنده از آن مولای خود است و استقلالی از خود ندارد

امشب ای دلدار، مهمان تو ایم / شب‌چه باشد روزو شب آنِ توایم
هر کجا باشیم و هر جا که رویم / حاضران کاسه و خوان توایم
نقشهای صنعت دست توایم / پروریدهٔ نعمت و نان توایم
گر به صحرایيم چوپان توایم / ور به دریائیم مرجان توایم

←
جمال‌المتأخّرین محمّد علی نور علیشاه بدو در دیوان غزل اشاره فرموده:
باز آمدم عیسی صفت گردن زنم دجّال را / وز امر مهدی عالمی از یک نفس احیا کنم

۴) بوقی که در آن دمند و آن نفخهٔ اماته و احیاست که به‌دست اسرافیل جاری می‌گردد و در عالم صغیر انسانی موْت ارادی به‌نفخهٔ اوّلی است و زنده شدن ثانی است به‌نفخهٔ ثانیه که بقا بالله حاصل می‌گردد.

گر زاعرابیم حسّان[۱] توایم — ور زاصطخریم[۲] سلمان[۳] توایم
چون کبوترزادهٔ برج توایم — در سفر طوّاف ایوان توایم
«حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا شَطْرَهُ»[۴] — با زجاجهٔ دل، پری‌خوان توایم
هر زمان نقشی کشی بر خاک ما — ما صحیفهٔ خط عنوان توایم
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر — زانکه مست شیر پستان توایم
ایمنیم از مکر دزد و راهزن — زانکه چون زر در چرمدان توایم
آنچنان مستست و دلخوش جان ما — که سبک‌بار و گران جان توایم
گوی زرّین فلک رقصان ماست — چون نباشد چون که چوگان توایم
خواه چوگان ساز ما را خواه گوی — دولت این بس که به میدان توایم
خواه ما را مار کن، خواهی عصا — معجز موسیّ و برهان توایم
هم تو بگشا این دهان را هم توبند — حکم زانِ تست انبان توایم
گر به گفتگوی گویان توایم — ور به جست و جوی جویان توایم
درد ما را شمس دین سازد دوا — ما دواجویان درمان توایم

در بیان آنکه جان از عالم بالاست و به عالم بقا نزد حق تعالیٰ می‌رود

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم — ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
ما از اینجا و از آنجا نیستیم — ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم
«قُلْ تَعالَوْا»[۵] آیتیست از جذب حق — ما به‌جذب حق تعالیٰ می‌رویم

---

۱) حسان بن ثابت اسدی از فصحای شعرای عرب است و مدّاح حضرت نبوی ـ صلی الله علیه و آله.

۲) استخر، نام شهر و قلعه‌ای است در فارس که تخت جمشید در آن بوده چون در آنجا تالاب و آبگیر بزرگی بوده استخر وستخر تالاب گویند.

۳) ابو عبدالله سلمان بن اسلم فارسی و در کتاب اکمال الدّین نام اصلی او را روزبه بن خشنودان نوشته. بعضی او را اصلاً اصفهانی نوشته‌اند و به روایت معتبر از اهل فارس بوده، به‌هرحال از صحابهٔ کبار است.

۴) اشاره است به آیه‌ای که در سورهٔ بقره است: فَوَلِّ وَجْهَکَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ و حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَکُمْ شَطْرَهُ یعنی رو کن به‌جانب مسجد الْحرام و هرجا باشید رو را به‌جانب مسجدالحرام بگردانید. و نزد اهل عرفان تحویل وجوه است به‌جانب کعبهٔ مقصود.

۵) در چند جای قرآن قُلْ تَعالُوا مذکور است یکی در سورهٔ منافقین: وَ اِذا قیلَ لَهُمْ تَعالَوْا یَسْتَغْفِرلَکُم رَسُولُ اللهِ و در سورهٔ انعام: قُلْ تَعالَوْا اَتْلُ ما حَرَّمَ رَبُّکُمْ عَلَیْکُمْ و دیگر: فَقُلْ تَعالَوْا نَدْعُ اَبْنائَنا وَ اَبْنائَکُمْ وَ نِسائَنا وَ نِسائَکُمْ در سورهٔ آل عمران و دیگر: قُلْ یا اَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا اِلیٰ کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ و معنی قل تعالوا بگو بیایید، و در جذب تکوینی همهٔ اشیا به‌سوی او شکی نیست و به‌حسب تکلیف هم همگی را رو به‌سوی او باید.

لاٰ اِلٰــه انــدر پــیش اِلاّ اللّــه است — هــمچو لا مـا هـم بـه اِلاّ مـی‌رویم
هــمّت عــالیست در ســرهای مــا — از عُــلی تــا ربّ اعــلیٰ مــی‌رویم
کشــــتی نــوحیم در دریــای روح — لاجــرم بــی‌دست و بـی‌پا مـی‌رویم
احـــتراقست انـــدرین دوْر قـــمر — زان جـــهت فـــوق ثـــریّا مـــی‌رویم
راه حق تـنگست چـون «سَمّ الْخِیٰاط»[1] — بــر مـــثال رشـــته یکـتا مـی‌رویم
خــوانــده‌ای «اِنّٰــا اِلَــیْهِ رٰاجِـعُون» — تــا بــدانــی کـه کـجاها مـی‌رویم
هـمچو مـوج از خـود بـرآوردیـم سـر — بــاز هــم در خـود تـماشا مـی‌رویم
روْ زخــرمنگاه مــا، ای کــور مـوش — گـر نـه کـوری بین کـه بینا مـی‌رویم
ای کُــهِ هســتی، بــیا ره را مــبند — مــا بـه‌کـوه قـاف و عـنقا مـی‌رویم
زیــن سـخن خـاموش کـن، بـا مـا بـیا — بـین کـه مـا از رشک بی ما مـی‌رویم

ابتهاج و سرور عاشق از یافتن معشوق

ای گــزیده یــار، چــونت یــافتم — ای دل و دلدار، چــونت یــافتم
مــی‌گریزی هــر زمــان از کـار مـا — در مـــیان کــار چــونت یــافتم
ای دریـــده پـــرده‌های عــاشقان — پـــرده را بــردار، چــونت یــافتم
چــند بــارم وعــده کـردی و نشـد — ای صــنم، ایــن بـار چـونت یـافتم
زحــمت اغــیار آخِــر چــند شــد — هــین، کـه بـی‌اغـیار چـونت یـافتم
ای ز رویت گــلستانها شــرمسار — در گــل و گــلزار چــونت یــافتم
در درون مـــدرسه مـــی‌جستمت — بــر ســرِ بــازار چــونت یــافتم
هـین خـمش کـن بـا حـریف خـود بگـو — کــای گــل بــی‌خار چـونت یـافتم
ای کــه در خــوابت نـدیده خسـروان — ای عــجب بـیدار چــونت یــافتم
شـمس تـبریزی تـویی خورشید جـان — در چـــنان انـــوار چــونت یــافتم

***

احـــمد مـــختار، چــونت یــافتم — حـــیدر کـــرّار، چــونت یــافتم
ســالها در گــلخن غــم بــوده‌ام — گـــلشن انــوار، چــونت یــافتم

---

۱) سوراخ ته سوزن و برای تنگی راه مانند رشته باید یکتا شد که وَكُلُّهُمْ آتیه یوم الْقیٰمة فردا عوارض مادیّه را ریخته مجرّدانه به آن حضرت رو می‌آورند.

نــــور تــــو بـــخشندۀ اصــل حــیات / مــــــخزن اســـرار، چــــونت یــــافتم
مست بـــودم دوش گشــــتم از تــو دور / بـــــر ســـر بــــازار، چــــونت یــــافتم
بـــر ســـرِ بـــازارِ جـــان‌بازان عشــق / ای بت عـــــــیّار، چـــــــونت یــــافتم
بـــا مــن از هــرگونه کـردی عشــوه‌ها / ای مســــیح کـــار، چـــونت یــــافتم
رفـــتم انـــــدر کـــعبه و بـیت الْـحرام / بـــــــر در خـــمّار، چــــونت یــــافتم
بـــــی‌مقالات و فســـون ایـــن و آن / غـــمزۀ خـــونخوار، چــــونت یــــافتم
جـان مــن مــخمور چشــم مست تست / ای دل و دلدار، چـــــــونت یـــــــافتم
هین خمش کن کانچه در جان مـنست / در دل غــــــمخوار چــــونت یــــافتم
شـــمس تـــبریزی کـه شـاه عـالمی / ســــــالک هشــــیار چــــونت یــــافتم

در یافتن مغز و انداختن پوست

مـــا دل انـــدر راه مـــردان بــاختیم / غـــلغلی انـــدر جـــهان انـــداخــتیم
آتشــــــی انـــدر دلِ خـــلقان زدیـــم / شـــورشی در عـــاشقان انـــداخـــتیم
خــــــرقه و ســــجاده و تســــبیح را / در خـــرابـــات مـــغان انـــداخـــتیم
داشـــتم بــــر پشت خــود بـار گـران / شکـــر کـــان بــار گـران انـداخــتیم
جـــبّه و دســـتار و عـلم قـیل و قـال / جـــــمله در آب روان انــــداخـــتیم
از کــــــمال شـــوق تـــیر مـــعرفت / راســـتی ســـوی نشـــان انـداخــتیم
تـــخم اعـــمال ســـعادت تـــا ابـــد / در زمـــــین امـــتحان انـــداخـــتیم
دست شســـتیم از هـمه اسـباب خـود / آتش انـــــدر خـــانمان انـــداخـــتیم
دنـــیيِ دون نـــزد دانـــا جـیفه ایست / جـــیفه را پـــیش سگـــان انـداخــتیم
مـــــا ز قـــرآن بـــرگزیده مـــغز را / پـــوست را پـــیش خسـان انـداخــتیم
مـــا بســـاط عشــرت و ذوق و صــفا / در ســــرای لامکـــان انـــداخـــتیم
بـــهر عشـــق شـمس تـبریزی لقب / غــــلغلی در آســـمان انـــداخـــتیم

تأثیرات معشوق در وجود عاشق

عـــاشقی بـــر مـــن، پـریشانت کـنم / کـــم عـمارت کـن کـه ویـرانت کـنم
گـــر تـــو صـد خـانه کـنی زنـبوروار / چـون مگس بـی‌خان و بـی‌مانت کـنم

تـو بـر آنکـه خـلق مست تـو شـوند | مـن بـر آنکـه مست و حـیرانت کـنم
تـا بـه‌کـی بـاشی اسـیر ایـن و آن | گـر بـرون آیـی ازیـن آنت کـنم
گـر کُـهِ قـافی تـرا چـون آسـیا | آورم در چـرخ و گـردانت کـنم
تـو بـه‌دست مـن چـو مـرغ مـرده‌ای | صـایدم مـن دام مـرغانت کـنم
چـون خـلیلی هـیچ از آتش مـترس | مـن از آتش صـد گـلستانت کـنم
ای صـدف، چـون آمـدی در بـحر مـا | چـون صـدفها گـوهر افشـانت کـنم
بـر گـلویت تـیغها را دست نـیست | گـر چـو اسـمعیل[۱] قـربانت کـنم

---

۱) اسمٰعیل فرزند ابراهیم است از بطن هاجر و در میان مسلمین اختلاف است که فرزندی که ابراهیم مأمور بـه‌ذبح آن گردید و فدا نازل شد اسمٰعیل است یا اسحٰق که فرزند دیگر ابراهیم است از بطن ساره. اهل کتاب آن را اسحاق دانند و یکی از غزلیّات مولوی هم به آن اشاره دارد در ردیف نون:

مست و پریشان تـوام مـوقوف فـرمان تـوام | اسحٰق قربان توام کاین عید قربانی است این

و نیز:

اسحق نبی باید بودن قربان شده بر خاک در مـن | اسحق منی من والد تو کی بشکنمت ای‌گوهر من

و در این شعر آن را اسماعیل دانسته و نیز:

کو حلق اسـماعیل تـا از خـنجرت شکـری کـند | جرجیس کو کز زخم تو جـانی سپارد هـر زمـان

و این غزلها در کتاب خطّی قدیمی چاپی هند هر دو موجود است. در کتاب قصص الانبیاء ثعلبی گوید که به‌اختصار نقل می‌شود: قومی گفته‌اند فرزندی که ابراهیم مأمور به‌ذبح آن شد اسحٰق است موافق اتّفاق اهل کتاب و از صحابه عمر بن خطّاب و علی بن ابیطالب از تابعین و اتباع آنها کعب الْاحبار و سعید بن جبیر بـر آن رفـته‌انـد و گـروهی دیگـر گفته‌اند اسماعیل است و عبدالله عمر و ابوالطّفیل عامر بن واثله و شعبی و مجاهد برآنند و همچنین حسن بصری و در قرآن تصریحی بر هیچ یک نیست ولی به هر دو می‌توان استدلال کرد. اما مأمـور بـودن بـه‌قربانی اسـماعیل خـدا می‌فرماید: چون از قصّهٔ مذبوح بودن فراغت یافت وَ بَشَّرْنٰاهُ بِإِسْحٰقَ نَبِیّاً مِنَ الصّٰالِحِینَ سورهٔ الصّافات و امّا دلیل بر بودن مأمور به ذبح اسحٰق این است که خدا خبر داده از ابراهیم که با ساره و لوط به شام مهاجرت فرمود پس دعا فرمود رَبِّ هَبْ لِی مِنَ الصّٰالِحِینَ (سورهٔ الصّافات) و این پیش از آن است که هاجر مادر اسماعیل شود پس از این قسمت را دنبالهٔ اجابت دعوت و تبشیر به‌غلام علیم و رویاء ابراهیم آورده و اخبار نبوی هم در این مقام مختلف است و بعضی از تورات دلیل آورده‌اند که ذبیح اسمٰعیل بوده نه اسحٰق چنانکه در باب(۲۲) از سفر پیدایش چنین نوشته شده و واقع شد بعد از این وقایع که خدا ابراهیم را امتحان کرد بدو گفت: ای ابراهیم، عرض کرد: لبیک. گفت: اکنون پسر خود را که یگـانهٔ تست و او را دوست می‌داری یعنی اسحٰق را این یعنی را مانند خیلی جاهای دیگر مترجمین افزوده‌اند و فرزند یگانه ابراهیم پیش از تولد اسحٰق اسماعیل بوده و پس از آنکه اسحٰق بوجود آمده دیگر ابراهیم فرزند یگانه نداشته. در این مقام هم تعصّب اهل کتاب برای آنکه شرافت ذبیح بودن را به جدّ حضرت رسول الله بدهند کار فرماست و از طرفی تعصّب بعضی مسلمین که این شرافت را دربارهٔ اسمٰعیل برقرار دارند هم محل دارد اما اشـعار مـولوی مـمکن است منزل بر مذاق هر قوم و وضعیت شعر در هر وقتی باشد و غرض بیان امر تاریخی نیست. ذبیح هر کدام باشند مطلب ایشان صحیح است چنانکه در مثنوی در دفتر اول است:

هـمچو اسـماعیل پـیشش سـر بـنهْ | شـاد و خـندان پـیش تـیغش جـان بـده

و نیز در غزلی که خواهد آمد فرموده:

مست و پـریشان تـوام مـوقوف فـرمان تـوام | اسـحق قـربان تـوام کـاین عـید قـربانیست ایـن

و ممکن است متعمّداً در هر جایی به نوعی فرموده که اشعار به اختلاف و قوّت ادلّهٔ طرفین باشد.

شـــمس تـــبریزی طـبیب تـو مـنم   دردمـــندی تــا کـــه درمــانت کـنم
دامـــن مـــا گـــیر اگـــر تـر دامـنی   تـــا چـــو مـــهٔ پـرنور دامـانت کـنم
مــن هــمایم، سـایه کـردم بـر سـرت   تـــا کـــه افـریدون و سـلطانت کـنم
خـواه گـو لا حـول خـواهـی خـود مگـو   چـون شـهب لا حـول شـیطانت کـنم
خـواه حـجّت گـو و خـواهـی خـود مگـو   در دلالت عـــــین بـــرهانت کـــنم
هـین، قـرائت را کـنون خـاموش بـاش   تـــا بـــخوانـــم عـــین قـرآنت کـنم

* * *

عـــاشقی بـــر مــن، تـرا رسـوا کـنم   خـــان و مـــان تـو هـمه یـغما کـنم
صـد هـزاران خـانه سـازی در جـهان   مـــــن تـــرا بـــی‌منزل و مأوا کـــنم
تـــا نگـــردد کـــار تـــو زیـر و زبـر   مـــن کـــجا کـــار تـــرا زیـــبا کـنم
زهـــر دادم نـوش کـردی غـم مـخور   مـــن دهـــان تـــو پـر از حـلوا کـنم
در طـــبیعت بـــند کـــردم جـان تـو   بـند چـون مـن کـرده‌ام مـن وا کـنم
عـــیسی‌ام ایـــن جـانِ خـاموش تـرا   وقت شـــد تـــا بـــلبل گـــویا کـــنم
شـــــمس تـــبریزی درآمـــد در دلم   مـــن دو عـــالم را پـر از غـوغا کـنم

تا علمِ عشق نیاموزی هرچه بدانی باز نادانی

عـــزم آن دارم کـــه مـــهمانت کـــنم   جـــان و دل ای دوست قـــربانت کـنم
گـر یـقین دانـم کـه بـر مـن عـاشقی   از جـــمال خـــویش حـــیرانت کـنم
گـر تـو افـلاطون و لقـمانی بـه عـلم   مـــن بـــه یک تـعلیم نـادانت کـنم
بـــر ســـرِ گـنجی تـو مـار خـفته‌ای   هـــمچو مـــار خـفته بـی‌جانت کـنم
کـــــوه قـــافت را بســـازم آســـیا   آب دارم چـــــرخ گـــــردانت کـــنم
خـوش بگـفتی شـمس تـبریزی سـخن   نـــــامهٔ اســـــرار دیـــوانت کـــنم

در اشاره به صعود و نزول روح انسانی

مـن ز وصـلت سـوی هـجران مـی‌روم   در بـــــیابان مـــــغیلان مـــی‌روم
مـن بـه خـود کـی رفـتمی او مـی‌کشد   تـــا نـپنداری کـه خـواهـان مـی‌روم
چشـم نـرگس خـیره در مـن مـانده است   کـــز مـــیان بـــاغ و بسـتان مـــی‌روم

عقل هم انگشت خود را می‌گزد		زانکه جان اینجاست بی‌جان می‌روم
دست ناپیدا گریبان می‌کشد		من پیِ دست و گریبان می‌روم
این چنین پیدا و پنهان دست کیست		تا که من پیدا و پنهان می‌روم
در تماشای چنین دست ای عجب		من شدم از دست و حیران می‌روم
من چو از دریای عُمّان قطره‌ام		قطره قطره سوی عُمّان می‌روم
من چو از خورشید و کیوان ذرّه‌ام		ذرّه ذرّه سوی کیوان[۱] می‌روم
این سخن پایان ندارد لیک من		آمدم زان سر، به پایان می‌روم
شمس تبریزی چو دل را می‌برد		من زعشقش بی‌دل و جان می‌روم

عاشقی کمال تشنگی است

هم به‌درد این درد را درمان کنم		هم به‌صبر این کار را آسان کنم
تا برآرم پای جان از آب و گل		جان و دل را وقف دلداران کنم
داغ پروانه ستم از شمع الست		خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق مهمان شد برِ این سوخته		یک دلی دارم برش قربان کنم
نفس اگر چون گربه گوید که میا		گربه وارش من درین انبان کنم
از ملولی هر که گرداند سری		درکشم در چرخش و گردان کنم
این ملولی دان که از بی عشقی است		جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چبْوَد کمال تشنگی		پس بیان چشمهٔ حیوان کنم
نی، نگویم شرح آن، خامش کنم		آنچه اندر شرح ناید آن کنم
گفت‌شمس‌الدّین‌که:«هین‌خاموش‌کن»		لاجرم خامش شوم فرمان کنم

بندهٔ صورت آن نگار و چشم خوش آن یار

من اگر مستم و گر هشیارم		بندهٔ چشم خوش آن یارم
بی‌خیال رخ آن جان جهان		از خود و جان جهان بیزارم

---

۱) این بیت موافق عقیدهٔ فلاسفه که برای کواکب عقل و نفس کلّی قائل بودند مفهوم درست دارد که حقیقت جان انسانی که روح جزیی است تنزّلات روح کلّی افلاک است و بنابر فرض هیئت جدید و فرض لاپلاس ورای سدیمی که همه کرات و سیّارات از آفتاب جدا شده هم تطبیق می‌شود.

بـــــندۀ صـــــورت آنـــم کـــه ازو روز و شب در گـــــل و در گـــــلزارم
ایــــــنچنین آیـــــنه‌ای مــــی‌بینم چشـــم ازیـــن آیـــنه چـون بـر دارم
دم فــــــرو بســـــته‌ام و تـــن زده‌ام دم مــــــده تــــا عـــللا بـــر نـــارم
بت مـــن گـفت:«مـنم جـان جـهان» گـــــفتم:«ایـــنست بـــتا اقـــرارم»
گـفت:«اگـر در سـرِ تـو شـور منست از تـــو مـــن یک سـر مـو نگـذارم»
مـــنم آن شـــمع کـــه در آتش خـود آنـــچه پـــروانـــه بـــوَد بســـپارم»
گـفتمش:«هـرچـه بسـوزی تـو زمن دود عشـــــق تـــــو بـــوَد آثـــارم»
ســـاقی آمـــد کـــه حـــریفانه بـده گـــفتم:«ایـــنک بگـــرو دســـتارم»
غـــلطم ســـر بســـتان لیک دمـــی قـــــدحی ده قـــــدری هشـــیارم
آن جـــــهان پـــــنَهان را بـــنمای کـــاین جـــهان را بـــه عـدم انگـارم
مـــن ز پـــرگار شـدم ایـن عـجبست کـــاندرین دایـــره چـــون پـــرگارم

مطرب عشق ابد

مـــطرب عشـــق ابـدم،[1] پـردۀ عشـرت بـزنم ریش طـرب شـانه کـنم سـبلت غـم را بکَـنم
تا همه جان باز[2] شـود، چـنگ طـرب ساز شـود تـا سـرِ خـم باز شـود، گـل زسـرش دور کـنم
چـــونکه خـــلیلی بُـــده‌ام عـاشق آتشکـده‌ام عاشق جـان و خـردم دشـمن هـر نـقش و صـنم
وقت بــهارست و عـمل، عـاشق خـورشید حـمل جـوش کـند خـون دلم، آب شـود بـرف تـنم
ای مـه، تـابان شـده‌ای از چـه گـدازان شـده‌ای گـــفت:«گـرفتار دلم، عـاشق روی حسـنم[3]»
عشـق کسـی مـی‌کَشدم، گـوش کشـان مـی‌بردم تیر بـلا مـی‌رسدم، زان هـمه تـن چـون مِـجَنم[4]
گـرچـه دریـن شـور و شـرم غـرقۀ بـحر شکـرم گـر چـه اسـیر سـفرم تـازه بـه بـوی وطـنم
یـــار خـــیالی شـده‌ام، جـفت جـمالی بُـده‌ام فـلسفه بـرخـوانـد قـضا، داد جدایـی بـه فـنم
تا کـه رگـی در تـن مـن جـنبد مـن سـوی وطـن بـــاشم پـرّان و دوان، ای شـه شـیرین ذقـنم
دم‌بـه‌دم آن بـوی خـوشش و آن طلب‌گوش کشش آب روان کـــرد مـــرا ســـاقی سـرو و سـمنم

---

۱) در نسخۀ چاپ هند: «آمده‌ام».
۲) در نسخۀ چاپ هند:«تا همه جان ناز شود».
۳) می‌شود اشاره به حُسام الدّین حسن چلپی باشد.
۴) سپر.

همره یعقوب شدم، فتنهٔ آن خوب شدم   هدیه فرستد به کرم یوسف جان، پیرهنم
اَلحق جانا چه‌خوشی، قوس[۱] وفا را تو کشی   در دوجهان دیده‌بوَد هیچ‌کسی چون‌تو صنم
پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شد و من   چونکه ابابیل[۲] حقم، یاور هر کرگدنم[۳]
صیقل هر آینه‌ام، رستم هر میمنه‌ام   قوّت هر گرسنه‌ام، انجم هر انجمنم
معنی هر قدّ و خدم سایهٔ لطف صمدم   کعبهٔ هر نیک و بدم، دایهٔ باغ و چمنم
وقت شد ای‌جانِ جهان، سرور خوبان جهان   گر به کرم شرح کنی آنچه نگوید دهنم
خامش کردم که دلم معتکف کوی تو شد   گر نفسی بی‌تو زنم مرد نیَم بلکه زنم

آنکه همه شکر است ترش نگردد

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیَم   بسته شکر خنده را تا که بگریانیَم
ترش نگردم از آنک از تو همه شکّرم   گریه نصیب تنست، من گهر جانیَم[۴]
در دل آتش روم، لقمهٔ آتش شوم[۵]   همچو زر سرخ، زانک جمله زرکانیَم
در دل آتش اگر غیرتو را بنگرم   کن تو مرا سنگسار زآنچه من ار زانیَم
هیچ نشینم به عیش، هیچ نخیزم بپا   جز تو که برداریَم، جز تو که بنشانیَم
این دل من صورتی گشت و به من بنگرید   بوسه همی‌داد دل بر سر و پیشانیَم
گفتم ای‌دل:«بگو، خیر بوَد حال چیست   تو نه که نوری همه من همه ظلمانیَم»
ورتو منی‌من‌توام‌حیرت‌وحسرت زچیست   سست بخندید و گفت: «دل که نمی‌دانیَم»
روْ مطلب تو محال، نیست زمان مجال   سورهٔ کهفم که تو خفته فرو خوانیَم
زود به‌رو درفتاد صورت من پیش دل   گفت: «بگو راست ای صادق ربّانیَم»
گفت‌که: «این‌حیرت از منظر شمس حقست   مفخر تبریزیان،آنکه در او فانیَم»

ما پولاد پاره‌هاییم و عشق چون آهن رباست

اندر دو کوْن یارا، بی‌تو طرب ندیدم   دیدم بسی عجایب، چون تو عجب ندیدم

---

۱) کمان.

۲) پرندگانی که با هم جمع شوند و پی هم دسته دسته روند. اشاره است به داستان عام الْفیل که در سورهٔ فیل در قرآن به آن اشاره شده. در سال ۵۷۰ میلادی ابرهه از یمن با سپاهی که فیلی بزرگ پیشاپیش آنها می‌رفت به مکّه هجوم نمودند و خداوند پرندگانی را بر آنها گماشت که سنگهایی از گل پخته بر آنها انداخته مانند برگ خورد شده ریز ریزشان کرد.

۳) جانوری است مهیب و پرقوّت و پوست آن سیاه و چین‌دار و بزرگتر از گاومیش شبیه خوک و گراز که در حبشه و نوبه و سایر جاهای سردسیر متولد شده. فیل را به‌شاخ خود بلند کند و به‌قول صاحب برهان شاید درنده‌ای است که فیل دوساله را شکار کند.

۴) در نسخهٔ منتخبات هدایت: .../ گریه نصیب منست من به همه جانیم.

۵) در نسخهٔ هدایت: «تازه و خندان شوم».

گـفتند سـوز آتش بـاشد نـصیب کـافر / محروم زآتش تو جز بولهب[1] ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوشِ جان نهادم / چندین سخن شنیدم امّا دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت / جز لطف بی‌حد تو آن را سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده / اندر عجم نباشد و اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر عدن نباشد[2] / وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده / کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم
ای عشق بی‌تباهی،[3] و ای مظهر الهی / هم پشت و هم پناهی، کفوت لقب ندیدم
ای شمس و ای قمر تو، وی شهد و وی شکر تو / وی مادر و پدر تو، جز تو نسب ندیدم
پولاد پاره‌هاییم آهن‌رباست عشقت / اصل همه طلب تو، در تو طلب ندیدم
خاموش ای برادر، فضل و ادب رها کن / تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم
ای شمس حقّ تبریز ای اصلِ اصلِ جانها / بی‌بصرهٔ وجودت من یک رطب ندیدم

دهل بزرگ عشق تو را زیر گلیم نتوان پنهان نمود

خبری اگر شنیدی زجمال و حسن یارم / سرمست گفته باشم، من از این خبر ندارم
شب و روز می‌بکوشم که برهنه‌ای بپوشم / نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
قدحی[4] به‌دست مستی، دوهزارمست باوی / به‌میان شهر گردان که خمار شهر یارم
به‌چه میخ بندم او را که فقاع[5] ازو گشاید / چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم
دهلی بدین بزرگی به گلیم درنگنجد / فر و نور مهْ بگوید که من اندرین غبارم
به‌سرِ مناره اشتر رود و فغان برآرد / که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شترست مرد عاشق، سرِ آن مناره عشقت / که مناره‌هاست فانی ابدیست این منارم
تو بیا زما گلی را به‌تک زمین نهان کن / به‌بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم

---

۱) نام یکی از عموهای پیغمبر(ص) که سخت منکر او بود و او و زنش امّ جمیل بسی آن حضرت را آزار کردند که سورهٔ تبت دربارهٔ آنها نازل شده و مسلمین این نام بر او نهاده‌اند و نام اصلی او عبدالْعزی بن عبدالمطّلب است. این مرد تا هنگام مرگ از دشمنان مکّی پیغمبر بوده، گویند پس از گذشتن هفت روز از جنگ بدر از غصّه وفات یافت.
۲) در منتخبات هدایت: «اندر چرس نیاید» معنی مفهومی ندارد. در کلیّات چاپی هند: «در موصل آن نباشد».
۳) در کلیّات چاپی: «بی‌تناهی» و معنی خوب دارد چون عشق را به‌حسب حقیقت تناهی نیست چون با حقیقت وجود مساوق است و بی‌تباهی هم به‌معنی عدم فساد و فناناپذیر بودن است.
۴) در نسخهٔ چاپی هند: «عَلَمی به‌دست مستی» و در نسخهٔ هدایت: «عمل بدست مستی» از غلطهای ناسخین است.
۵) شراب جو.

سر خنب چون گشادی برسان وظیفه‌ها را / بـــه‌میان دوْر مـــا آکـه غـلام ایـن دوارم
پیِ جیب‌تست[۱] ای جان همه جیب‌ها دریده / پـی سیب[۲]تست‌ای‌جـان‌که‌چو برگ‌بی‌قرارم
تـو خموش تا که بلبل بکند حکایت گل / بـرِ شاهدان گـلشن، چـو رسید نـوبهارم

از بوی جانان مرده زنده می‌شود

صد بار مُردم ای جان، این را بیازمودم / چـون بـوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
صـــد بـار جـان بـدادم وز پـای درفـتادم / بـــار دگـر بـزادم چـون بـوی تـو شـنودم
تـــا روی تـــو بـدیدم از خـویش نـاپدیدم / ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
دامـیست در ضـمیرم تـا بـازِ عشـق گـیرم / آن بـــازِ بـاز گـونه چـون مـرغ در ربـودم
ای شعله‌های گـردان در سـینه‌های مـردان / گـردان بـه‌گـرد بـامت چـون گـنبد کـبودم
آن ســاعت خــجسته تـو عـهدها بـبسته / مـن تـوبه‌ها شکسـته، بـودم چـنانکه بـودم
عـقلم بـبرد از ره‌کـز مـن رسـی تـو در شه / چـون راه تـو بـرفتم عـقلم نـداشت سـودم

پاکباز عشق

مـن پـاکـباز عشـقم، تـخم غـرض نکـارم / پشت و پـــناه فـــقرم، پشت طـمع نـخارم
نـی بـند خـلق بـاشم، نـی از کسـی هـراسـم / مــرغ گشــاده پـایم، بـرگ هـوس نـدارم
مـــن ابـــر آب دارم، چـــرخ گـــهر نـثارم / بـــر تشـــنگان خـــاکـی آب حـیات بـارم
مـــوسی بـدید آتش، وان نـور بـود دلکش / مـن نـیز نـورم ای جـان گـر چه زدور نـارم
شـــاخ درخت گـردان، بـیخ درخت سـاکـن / گـــر چـــه کـــه بـی‌قرارم در روح بـرقرارم
مـن بـوالْعجب جـهانم، در مشت گِـل نـهانم / در هـر شـبی چـو روزم، در هـر خـزان بـهارم
بـا مـرغ شب شـبم مـن، بـا مـرغ روز روزم / لیکـــن ورای ایـــن دو عـالم بـوَد مـطارم[۳]
آن لحظه با خود آیـم کـه محو و بیخود آیـم / شش‌رنگ طـرح‌بدْهم بـیرون زپـنج و چـارم[۴]
تـا بـیخودم بـه عـالم مشـغول و نـاتوانـم / امّـا چـو بـا خـود آیـم از هـر دو بـرکنارم

---

۱) گریبان، و در نسخهٔ هدایت: «خنب» نوشته شده به این قسم «پی‌خنب تست ای جان همه خنبها دریده». دریدن خنب معنی ندارد.
۲) به معنی بخشش و نیکویی است.
۳) در کلیات چاپ هند به جای این مصرع نوشته: .../امّا چه با خود آیم از هر دو برکنارم.
۴) و نیز در کلیات این مصرع را چنین نوشته: .../ ششدانگ آنگهم که بیرون زپنج و چارم.

جـــان بشــر بــه‌ناحق دعــویش اخــتیارست
بـــــی‌اخـــتیار گـــردد در فـــرّ اخـــتیارم[۱]
آن عــقل پــرهنر را بــادیست در ســر انــدر
آن بـــاد او نـــماند چـــون بـــاده‌ای درآرم
غــوّاص دان دریــا بس غـوطه خـورده در وی
از هــر کــجا کــه خــواهـم نـاگـاه سـر بـرآرم
در کـــوه و در بـــیابان بسـیار صـید بـاشد
از بــهرِ صــید قــیدت چــون شاه در شکـارم
آن شـــاه شـــمس دیـــنم بگــزیدهٔ امــینم
گوید که: «مـن امـینم جـان‌سوز و دل فکـارم»

دعوی عشق با رعایت ناموس و نام نیک نسازد

بـــا روی تـــو زســـبزه و گــلزار فــارغیم
بـــا چشـــم تـــو زبـاده و خـمّار فـارغیم
خـــانه گــروْ نــهاده و در کــوی تــو مــقیم
دکّـــان خـــراب کـــرده و از کــار فــارغیم
رخـــتی کــه داشــتیم بــه‌یغما بــبرد عشــق
از ســـود و از زیـــان و زبـــازار فــارغیم[۲]
دعوی عشـقِ و آنگـه نـاموس و نـام و نـنگ
مـــا نـــنگ را خـــریده و از عــار فــارغیم
غــم را چــه زهــره بــاشد تــا نــام مـا بـرد
دســتی بــزن که از غـم و غـمخوار فـارغیم
ابــرو تــرش کــه کـاله گـرانست چـون خـرم
بگـــذر مـــخر کــه مــا ز خــریدار فــارغیم
مـــا را مســـلّم آمــد شــادی و خــوش‌دلی
کـــز بـاد و بـود انـدک و بسـیار فـارغیم
بــر رفت و بــر گــذشت ســرِ مــا زآســمان
کــز ذوق عشــق و از ســر و دستار فـارغیم
درســی کــه عشـق داد فـرامـوش کـی شـود
از بـــحث بـــی‌نیاز و ز تکـــرار فــارغیم[۳]
مـــا لاف مـــی‌زنیم و تــو انکــار مــی‌کنی
زاقـــرار هـــر دو عـــالم و انکـار فـارغیم
مشــتی سگــان نگـر کـه بـه‌هم درفـتاده‌انـد
مـــا سگ نـــزاده‌ایــم و ز مــردار فــارغیم
پــنهان هــر آنــچه کــاری پـیدا بــروید آن
هــر تــخم را کــه خـواهـی مـی‌کار، فـارغیم
آهـــن‌ربای جــذب حــریفان کشــید حــرف
ور نـــه در ایـــن طــریق زگــفتار فــارغیم
بــا نــور روی مــفخر تــبریز، شــمس دیـن
از آفـــــتاب و گـــــنبد دوّار فـــــارغیم

۱) غرض از این شعر آن است که جان انسانی اختیار صوری و ظاهری دارد و خود و اختیار و سایر صفات او مستهلک در اراده و اختیار حقّ است و چنانکه وجود انسان مجازی است، اختیار و ارادهٔ او هـم مـجازی و پـنداری است پس چنانکه در دعوی هستی به‌ناراستی است در دعوی اختیار هم درحقیقت صادق نیست و این منافات نـدارد بـا آنکـه آدمی در ظاهر و به‌حسب حقیقت اسناد فعل به او داده می‌شود و اختیار برای او ثابت است ولی در فـرّ اخـتیار حـق بی‌اختیار است چنانکه در فرّ هستی حق بی‌هستی است.

۲) این شعر را در کلیات چاپی هند ننوشته ولی در کتاب خطّی و منتخبات هدایت ثبت است.

۳) این شعر فقط در منتخبات هدایت است نه در کلیات چاپی و نه خطّی بود.

ظهور عاشقان جمال احدیّت در عالم ناسوت

ما عاشقان به خانهٔ خمّار آمدیم — رندان لاابالی و عیّار آمدیم
خورشید ذرّه‌وار به چرخست گرد ما — گر چون هلال لاغر و بیمار آمدیم
تن‌هست چون‌سبو و درو روح ما چو آب — بهرِ شما ز بحر سبو وار آمدیم
ما را مبین تو ساده که دریا وآتشیم[۱] — فخریم درحقیقت اگر عار آمدیم
از ما پذیر نور لطافت از آنکه ما — چون آفتاب چشمهٔ انوار آمدیم
عطّار روح بود و سنایی دو چشم او — ما در پی سنایی و عطّار آمدیم[۲]
اسرار فقر و شرح حقیقت زما شنو — کاندر جهان زعالم اسرار آمدیم
مردان راه جمله یکی روح[۳] و یک‌دلند — گویند در یقین که به یک‌بار آمدیم
از حق پُریم جمله و از خود تهی تمام — گردان به‌حکم خالق جبّار آمدیم
هر چند خفته‌ایم زاحوال این جهان — در حفظ این امانت[۴] بیدار آمدیم
احوال ماست برتر ازین لیک ما ز رشگ — پنهان چنین زدیدهٔ اغیار آمدیم
آن‌جا که جای‌ماست چه‌جای‌سر استوپا — چون جان ورای گنبد دوّار آمدیم
استاره مان چو شد قمر و آفتاب جان — بر چرخ دل روانه به ایثار آمدیم
بر جویبار عشق چو سرویم سرفراز — در باغ وصل گلبن بی‌خار آمدیم
گر خار می‌خورند چو اشتر جهانیان — ما جمع طوطیئیم و شکرخوار آمدیم

---

۱) در نسخه خطّی: «دریای دانشیم» ولی «دریا و آتشیم» چنانکه در کلیات چاپی است انسب است.

۲) شرح حال حکیم سنایی و شیخ عطار در ضمن غزلیّات گذشته یاد گردید، اکنون راجع به‌اشعار ایشان اِشعار می‌نماید. عطّار شاعری صوفی است که از عشق سوخته و با زبانی آتشین بیان مراتب سلوک و عرفان می‌نماید و اقسام شعر در این زمینه فراهم نموده و دلباختهٔ حقیقت است و کتبش مملو از حکایات شیرین و افسانه‌های دلنشین که همگی به‌عشق حقیقی راهنمایی می‌نماید پس به‌منزلهٔ روح است و سنایی اوّل کسی است که تصوّف را به‌شعر و شاعری معرّفی نموده و مراحل سلوک عرفان را با مراتب اخلاق توأم نموده، حکیمی اخلاقی و متصوّفی پخته است که گویی دو چشمان عطّار است و مولانای رومی در غزلیّات و مثنوی نمایندهٔ کامل از روح آن دو عارف بزرگ است در سوز و گداز و جوش و جذبه و شور و شعف با بیان مراتب عشق و سلوک و اخلاق از همگان پیش است و پختگی و سوختگی در او بیش.

۳) در نسخهٔ خطی: «یکی گوی و یکدلند».

۴) امانت در قرآن ذکر شده: اِنّٰا عَرَضْنَا الْاَمٰانَةَ عَلَی السَّمواتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبال تا آخر آیه که معنی آن این است: امانت خود را به آسمان و زمین اظهار داشتیم همه انکار کردند و ترسیدند این بار را به‌دوش کشند لیکن آدمی آن را حمل نمود. این امانت قابلیّت تکلیف یا عقل است و نزد بزرگان صوفیّه عشق حقیقی است که برای غیر از انسان دست نمی‌دهد و می‌تواند مراد در این شعر آن امانات قلبیّه‌ای باشد که به‌شیخی از شیخی می‌رسد که به سالکین تلقین نماید و دستور دهد که غالباً سینه به‌سینه بوده است و از اسرار شمرده می‌شود.

برماهیان عشق‌چو بحریم چون فرات / بر عاشقان چو قطره سبکسار آمدیم
معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی‌بوَد / یک باره چون سه تای سزاوار آمدیم
در آفتاب طلعت آن شاه شمس دین / مانند ذرّه باز به انوار آمدیم

پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره

ما قحطیان تشنه بسیار خواره‌ایم / بی‌چاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
در بزم چون عقار و گهِ رزم ذوالفقار / در شکر همچوچشمه ودر صبر خاره‌ایم
ما پادشاه رشوت و پاره نبوده‌ایم / بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ تواییم / وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر خاک / ما آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام / پس ما چه غم خوریم که بر مهٔ سواره‌ایم
گر تیر دوز گشت جگرهای ما زعشق / بی‌زحمت جگر تو ببین ما چکاره‌ایم
ما مهره‌ایم وز جهت مهره حقّه‌ایم / هنگامه گیر و دلشده و هم نظاره‌ایم
خاموش باش اگرچه مبشّر به احمدی / همچون مسیح ناطق در گاهواره‌ایم
در عشق شمس، مفخر تبریز روز و شب / بر چرخ دیوکش چو شهاب و ستاره‌ایم

با عشق حریفی کنیم که در آنجا نه زحمت تن گنجد و نه عقال عقل

به جان عشق نه از بهرِ عشقِ دانه و دام / که‌عزم صد سفرستم،ز روم‌تاسوی شام[1]
نمی‌خورم به‌حلال و حرام من سوگند / به جان عشق که بالاست از حلال و حرام
به جان عشق که از جان من لطیف‌ترست / که عاشقان را عشقست هم شراب و طعام
فتاد ولوله در شهر از ضمیر حسود / که بازگشت فلانی زدوست دشمن کام
نه عشق آتش و جان منست سامندر / نه عشق کوره و جان منست نقد تمام
نه عشق ساقی جان منست در شب و روز / نه آن شراب ازل را شده است جسمم جام
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق / که ای هزار چو من عشق را غلامِ غلام

---

۱) قصد این مسافرتها برای جستجوی شمس الدّین بوده یا در موقعی که او را در شام به‌دست آورده‌اند یا به‌قولی که در هنگام غیبت و استتار شمس گمان می‌کرده‌اند که در شام است و مولانا به جستجوی او به شام می‌رفت یا اینکه چون اوّلین ملاقات او با شمس در شام اتفاق افتاده گشایش و فتوحات خود را از آنجا انتظار داشته.

هـزار رمـز بگـفته‌ست جـانِ مـن بـا عشـق / در آن رمـوز نگـنجیده نـظم و حـرف و کـلام
بـیار بـادهٔ خـامی کـه خـالی است وطـن / کـه عـاشق زرِ پـخته زعشـق بـاشد خـام
ورای فـهم، حـریفی کـنیم خـوش بـا عشـق / نـه عـقل گـنجد آنـجا نـه زحـمت اجسـام
چو گـم کـنیم مـن و عشـق خـویش را در مـی / بـیاید آن شـه تـبریز، شـمس دیـن کـه سـلام

چنانکه عقول از جنون من حیرانند من از افسردگی عقول حیرانم

خـوشی خـوشی تـو ولی مـن هـزار چندانـم / بـه خـواب دوش کـرا دیـده‌ام، نـمی‌دانـم
ز خـوش‌دلی و طـرب در جـهان نـمی‌گنجم / ولی ز چشـم جـهان هـمچو روح پـنهانم
هـمیشه‌دامـن شـادی‌کشیدمی سوی خـویش / کشـد کـنون کـف شـادی بـه خـویش دامـانم
ز بـامداد کسـی غـلملیو[1] مـی‌کندم / گـزاف نـیست کـه مـن بـامداد خـندانـم
تـرانـه‌ها ز مـن آمـوزد ایـن نـفس زُهـره / هـزار زُهـره غـلام دمـاغ سَکـرانـم
شکـر لبـی لبِ مـا را بـه کـام شـیرین کـرد / کـه غـرق گشت شکـر انـدر آب دنـدانـم
چـنانکه پـیشِ جـنونم عـقول حـیرانست / مـن از فسـردگی ایـن عـقول حـیرانـم
فسـرده مـاند یـخی کـان بـه زیـر سایه بـوَد / نـدید شـعشعهٔ آفـتاب تـابانم
بـیا کـه نـاطق کـلّی بگـو تـو بـاقی را / ز گـفتنم بـرهان مـن خـموش بُـرهانم

شراب منصوری

بـیار بـاده کـه دیـریست در خـمار تـوام / اگـر چـه دلق کشـانم نـه یـار غـار تـوام
بـیار خُـمّ و سـبو کـارم از قـدح بگـذشت / غـلام هـمّت وداد بـزرگوار تـوام
درایـن زمـان‌که خـمارم مـطیع مـن مـی‌باش / چـو مست‌گشـتم از آن پس بـه اختیار تـوام
بـیار جـام اَنَـالْحق، شـراب مـنصوری / در ایـن‌زمان کـه چـو مـنصور زیـردار تـوام
بـه یـاد آر سـخنها و شـرطها کـه اَلَست / قـرار دادی و مـن هـم بـدان قـرار تـوام
بـه زیـر چـرخ شـرابت نـنوشم ای زُهـره / کـه مـن عـدوی قـدحهای زهـر بـار تـوام

---

۱) در نسخهٔ چاپ هند این کلمه را چون نتوانسته‌اند بخوانند در حاشیه «مضطرب همی کندم» نوشته و در منتخبات هدایت این شعر نیست و در نسخهٔ خطّی چنین نوشته و به معنی غلغلیچه و عوام غلغلی گویند (به کسر غین) چنان است که در زیر بغل کسی انگشتان حرکت دهند تا به‌خنده افتد و گمانم این است غلغلیو باشد چون «غین» را کاتب تراشیده و «میم» نموده.

چـو شـیشه‌زان شـده‌ام تـاشراب شـه نـوشم
شـها، بگـیر بـه دسـتم کـه دسـتیار تـوام

عـجب‌که‌شیشه‌نگون‌گشت و مـی نـمی‌ریزد
چگـــونه ریــــزد دانـد کـه در کـنار تـوام

چگـونه کـافر بـاشم چـو بت‌پـرست تـوام
چگـــونه فـاسق بـاشم شـراب‌خـوار تـوام

اگـرچـه در چَـه پسـتم نـه سر بـلند تـوام
وگـر چـه اشـترِ مسـتم نـه در قـطار تـوام

بـــبسته‌ام سـرِ خـیک و شـراب مـی‌ریزد
اگـــر هـــزار خـموشم سـخن گـزار تـوام

بـــرآی مـــفخر آفـــاق شـمس تـبریزی
کـــه عـاشق رخ پـرنور شـمس وار تـوام

زندگانی بی‌دوست مرگ نقد است

هـمه جـمال تـو بـینم چـو چشـم بـاز کـنم
هـمه شـراب تـو نـوشم چـو لب فـراز کـنم

حـــرام دارم بـــا دیگـــران سـخن گـفتن
حـــدیث تـو چـو بـیاید سـخن دراز کـنم

حـیات کـان نـبُوَد بـا تـو مـرگ نـقد بـوَد
چـو مـرگ بـا تـو بـوَد زان چـه احـتراز کـنم

هـزارگـونه بـلنگم بـه هـر رهـم کـه بـرند
رهـی کـه آن بـه سوی تست تـرکتاز[۱] کـنم

اگر به دست مـن آیـد چـو خـضر آب حـیات
زخـــاک کـوی تـو آن آب را طـراز[۲] کـنم

ز خـارخـار غـم تـو چـو خـار چـین گشـتم
زنـــرگس و گـل صـد بـرگ احـتراز کـنم

زآفـــــتاب و زمــــهتاب بگــــذرد نــــورم
چـــو روی دل بـــه شـهنشاه دلنـواز کـنم

چـو پـرّ و بـال بـرآرم زشـوق چـون بـهرام
بـه مسـجد فـلک پـنجمین[۳] نـماز کـنم

همه سعادت بـینم چـو سوی عشـق شـوم
هـــمه حـــقیقت بـینم اگـر مـجاز کـنم

مـــرا و قـوم مـرا عـاقبت شـود مـحمود
چـو خـویشتن پـیِ محمود خود ایاز کنم

چـــو آفــتاب شــوم آتش و ز گـرمیِ دل
چـو ذرّه‌هـا هـمه را مست و عشـق بـاز کـنم

پـریر عشـق مـرا گـفت: «مـن هـمه نـازم
هـمه نـیاز شوْ آن لحظه‌ای کـه نـاز کـنم»

خـموش بـاش و زمـانی بسـاز بـا خـمشی
کـه تـا بـرای سـماع تـو چـنگ ساز کـنم

وصف نماز کن

اگـــر نـــه روی دل انـــدر بـرابـرت دارم
مـــن ایـــن نـماز حساب نـماز نشـمارم

---

۱) ترکتاز (به ضمّ تا) تاخت و تاراج ناگهانی.

۲) مقسّم آب و در نسخهٔ چاپ هند: «فراز کنم».

۳) در نسخهٔ منتخبات هدایت: «هفتمین» نوشته و مناسب بهرام بر طبق هیئت قدیمه فلک پنجمین مناسب است چنانکه در کلیّات چاپی هند است.

زعشـــق روی تـو مـن رو بـه قـبله آوردم
وگـــر نـــه مـن ز نـماز و زقـبله بـیزارم[۱]

مـرا غـرض ز نـماز آن بـوَد کـه پـنهانی
حــــدیث درد فـــراق تـو بـا تـو بگـذارم

وگـرنهایـن چـه نـمازی بوَد کـه مـن بـا تـو[۲]
نشســـتهروی بـــهمحراب و دل بـــهبازارم

نماز کن به صـفت چـون فـرشته مـاند و مـن
هـــنوز در صـــفتِ دیـــو و دد گـــرفتارم

کسیکه جـامه بـهسگ بـر زنـدنمازی نـیست
نـماز مـن بـه چـه ارزد کـه در بـغل دارم

ازیـــن نـــماز نـــباشد بـــجز کـه آزارت
هـمان بـهْ آن کـه تـرا بـیش ازیـن نـیازارم

ازیـن نـماز ریـایی چـنان خـجل شـدهام
کـــه در بـــرابـــر رویت نـــظر نـمیآرم

اشـارتی کـه نـمودی بـه شـمس تـبریزی
نـظر بـه جـانب مـا کـن غـفور و[۳] غـفّارم

دشنهٔ خورشید

آمـــد ســـرمست ســـحر دلبـــرم
بـیخود و بـنشست بـه مـجلس بـرم

گــرم شـــد و عـربده آغـاز کـرد
گـفت کـه: «تـو نـقشی و مـن آذرم

تـو بـه دو پـر مـیپری و مـن بـهصد
تـو ز دوکس مـن ز دوصـد خـوشترم

گـــر چـه فـروتر بـنشینم زلطـف
مـن ز حـریفان بـه دو سـر بـرترم

صـورت مـن نـاید در چشـم سـر
زانکـه ازیـن سـر نـیَم و زآن سـرم

چـون بـدوم مـهْ نـبُوَد هـم تکـم
چـــون بـجهم چـرخ بـوَد چـنبرم

چـون بـبرم دست بـه سوی سلاح
دشـــنهٔ خـــورشید بـوَد خـنجرم»

بس کـــنم و هـیچ نگـویم سـخن
درس بـــه بـــاقی کـنم و بگـذرم

شاهد عشـقست شـهم شـمس دیـن
لاجـــرم از عشـــق نکـــو اخـترم

عشق و زبان عشق غریب است

ای دل صـــافی دمِ ثـــابت قـــدم
جِـــئتَ لِکَـیْ تُـنْذِرَ خَـیْرَ الْاُمَـمْ[۴]

ســـر نـنهی جـز بـه اشـارات دل
بـــر ورق عشـــق ازل چـون قـلم

۱) مطابق احادیث است که: لاٰ صَلٰوةً اِلاّٰ بِحُضُورِ الْقَلْبِ که نمازی نیست جز با حضور دل.
۲) در نسخهٔ هدایت: «بی تو» و از جهت معنی درست است.
۳) در نسخهٔ هند: «کریم».
۴) آمدهای تا بیم دهی بهترین امتها را.

از طـــرب یـــاد تـــو و داد تـــو رقـــص کـــنانیم چـو شُـقّهٔ عَـلَم
رقـص کنان خـواجـه کجا مـی‌روی ســـوی گشـــایشگهِ عـرصهٔ عـدم
خواجـه کدامـین عـدمست ایـن بگـو گـــوش قِـــدم دانـد حـرف قِـدم
عشــق غــریبست و زبــانش غـریب هـــمچو غــریب عــربی در عــجم
خــــیز، کـــه آورده‌اَمت قـــصّه‌ای بشنو از این بـنده نـه بـیش و نـه کـم
بشـــنو ایـــن حـــرف غـریبانه را قـصّه غـریب آمـد و گـوینده هـم
از رخ آن یـــوسف شـــد قـعر چـاه روشـــن و فـرخـنده چـو بـاغ ارم
قـــصر شـدآن حـبس‌و درآن بـاغ‌وراغ جـنّت و ایـوان شـد و صـفّهٔ حـرم
هـمچو کـلوخی کـه در آب افکـنی بـــاز شـــود آب در، آن دم زهـــم
هـمچو شب ابـر کـه خـورشید صبح نـاگـه سـر بـر زنـد از چـاه غـم
هـــمچوشرابـی‌که عـرب خـوردوگفت: «صَـــلِّ عَـــلیٰ دَنَّــتِهٰا وَأرَتَسَــمْ[۱]»
ازطـرب این‌حبس بـه‌خواری‌ونـقص مـــی‌نگرد بـــر فـــلک مـحتشم
ای خـــرد از رشک دهـــانم بگـیر قَـــدْ شَـــهِدَ اللهُ وَ عَـــدَّ النِّـــعَمْ[۲]
گـر چـه درخت آب نـهان مـی‌خورد بٰـــانَ عَـــلیٰ شُـــعْبَتِهٖ مٰـا کَـتَمْ[۳]
هـــر چـه بـدزدید زمـین زآسـمان فـــصل بـــهاران بـــدهد دمـــبدم
گـــر شـبه دزدیـده‌ای و گـر گـهر گـــر عَـــلَم افــراشـته‌ای ور قـلم
رفت شب و روز تـــو ایـنک رسـید سَـــوْفَ یَـرَی النٰـائِمُ مٰـاذَا احْـتَلَمْ[۴]

---

۱) درود بفرست بر خُم آن و نشان آن.
۲) خدا گواهی داد و شمرد نعمتها را.
۳) ظاهر شد بر شاخهای آن آنچه پنهان بود.
۴) زود باشد که بیند شخص خواب دیده آنچه را در خواب دیده بود.

ردیف نون

ستایش شمس الدّین تبریزی

اَلا ای باد شبگیری بیار اخبار شمس‌الدّین	خداوند دلی دانی تو از اسرار شمس‌الدّین
کسی کز نام او بر بحر بی‌کشتی عبر یابی	چو سامندر ز مهر او روی‌درنار شمس‌الدّین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند	به‌ذات حق‌کز آن‌باشد هماره‌عار شمس‌الدّین
یکی‌غاریست‌کاندر وی زسرّ سرّها وحیست	برون‌غار حق‌حارس، درون غار شمس‌الدّین
زجسم‌وجان و دل بگذر، حجاب عشق هم بر در	دو صد منزل ازآن سوتر ببین بازار شمس‌الدّین
اَیا رُوحیِ تَفَرّق فیٖ فَضٰاءِ العِشْقِ وَاسْتَشْرِقْ	وَ طَرْفیٖ جَنَّةِالاْسرارِمِنْ‌انوار شمس‌الدّین[1]
قلایدهای دُر دارد بنا گوش ضمیر من	ازآن‌الفاظ‌وحی‌آسای شکّربار شمس‌الدّین
اَلای‌دل، تو آنجایی که نوشت باد وصل او	ولیکن‌زحمتش‌کم‌ده، مکن‌آزار شمس‌الدّین
بصر در دیده بفزاید، اگر در دیده ره یابد	به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس‌الدّین
به‌لطف‌خویش‌یک‌چندی‌مهاراشترش دادت	وگرنه‌خودکه‌یاردآنکه‌باشدیارشمس‌الدّین
نبوده‌پیش‌ازین مثلش نباشد بعد ازین دانم	زلوح‌سرّها واقف و زان‌هشیارشمس‌الدّین
عجب،باشدکه روزی‌من‌بگیرم‌جام‌وصل‌او	شوم‌مست‌وهمی‌گویم‌که‌من خمّار شمس‌الدّین
یکی جوبار روحانی که جانها جان از او یابند	شده حاکم‌به‌کلیّت‌برآن‌جوبار شمس‌الدّین
سَمِعْتُ[2] القَوْمَ کُلّ الیَوْمِ اَصْفٰاهُمْ وَ اَعْلاٰهُمْ	عَلیٰ تَفْضِیله جِدّاً عَلَیٰ الاَخْیٰار شمس‌الدّین

---

۱) ای روح من جدا شو در فضای عشق و طلب اشراق و انوار کن و بپر در بهشت اسرار از انوار شمس‌الدّین. و در نسخهٔ هدایت:

اَلا روحی تفارق فی فضاء العشق واستطرق	وطـن فـی جـنّةِ الْاسـرار/...

«طن»، از وطن، یطن؛ یعنی وطن کن و جای بگیر.

۲) شنیدم از همه قوم همه روز از پاک‌ترین آنها و بلندترین مرتبهٔ آنها برتری شمس‌الدّین را بر همهٔ اخیار روزگار.

اَیــا تَــبْریزُ سَــلَّمْنٰا عَـلیٰ نٰـادِیکَ تَسـلیماً فَـبَلِّغ صَـبْوَتی وَالْـهَجرَ بِـالاَعذٰار[۱] شـمس‌الدّیـن

پیش‌آمدها در عشق است که عاشق آن را نمی‌داند

چه دانستم که ایـن سـودا مـرا زیـنسان کـند مـجنون دلم را دوزخــی ســازد دو چشــمم را کــند جــیحون
چــه دانســتم کــه ســیلابی مــرا نــاگــاه بــرباید چــو کشــتی‌ام درانــدازد مــیان قــلزم پــرخــون
زنـد مـوجی بـر آن کشـتی کـه تـخته تـخته بشکـافد کــه هــر تــخته فــرو ریـزد ز گـردشهای گـوناگـون
نــهنگی هــم بــرآرد ســر، خــورد آن آب دریــا را چـنان دریـای بـی‌پایان، شـود بـی‌آب چـون هـامون
شکــافد نــیز آن هــامون نــهنگ بــحر فــرسا را کَشد در قـعر نـاگـاهان، بـه دست قـهر چـون قـارون
چــو ایــن تــبدلیها آمـد نـه‌هامون مـاند و نـه دریا چــه‌دانــم‌من‌دگرچــون‌شد،کـه‌چون،غـرقست‌دربیچون
چــو زخــم و داغــها بســیار لیکــن مــن نـمی‌گویم که خوردم از دهـان بـندی دریـن گـفتن کـفی افـیون
هــزاران دیــن و دانش را بـه‌یک جـرعه کـند حـیران چه مـی‌گویم چـه مـی‌دانـم ازیـن سـیلاب گـوناگـون
مگــر بــاشد خــیال او رفــیق حســن و خــال او که شد عقلم عقال او شدم پـیچیده چـون عُـرجـون[۲]
زهــی دریــای پـرگوهر زهـی اعـلای پـراخـتر زهــی گــلزار پــرعبهر کــه هــر دم مـی‌شود افـزون
بــیاید شــاه شــمس‌الدّیــن ز تـبریز نکـو آیـین شــود تـلخیِ مــا شـیرین شـود روهـای مـا گـلگون

اکسیر لدنّی

ای‌یار مقامِر[۳] دل، پـیش آی و دمـی کـم زن زخمی که زنـی بـر مـا مـردانـه و مـحکم زن
گــر تــخت نــهی مــا را بـر سینهٔ دریـا نـهْ ور دار زنـــی مـــا را بــر گــنبد اعــظم زن
ارواح مـــوافـــق را شــربت ده و دم دم ده اشــباح مــنافق را در هــم زن و بـر هـم زن
اکســیر لدنّــی را بــر خــاطر جـامد نــهْ مــخمور یــتیمی[۴] را بــر جـام مــحرّم زن
در دیـدهٔ عــالم نــهْ عـدلی نـو و عـقلی نـو وان آهـــو و یـاهو را بــر کـلب مـعلّم زن
انــدر گِـل بســرشته یک نـفخ دگـر در دم وان ســنبل نـاکِشـته بـر طـینت آدم زن
گــر صـادق صـدّیقی در غـار سـعادت روْ چــون مــرد مسـلمانی بـر مـلک مسلّم زن

---

۱) ای تبریز، سلام دادیم بر تو پس برسان میل و عشق مرا با فراق به بهانه‌جویی.
۲) خوشهٔ خرما چنانچه در آیهٔ شریفه است: وَالْقَمَرَ قَدَّرْنٰاهُ مَنٰازِلَ حَتّٰی عٰادَ کَالْعُرجُونِ الْقَدیمِ.
۳) با هم قمار کننده.
۴) می‌شود به‌معنی اندوه باشد یا عزیز و نادره.

جان خواسته‌ای ای‌جان اینک من و اینک جان — جانی که ترا نبْوَد در قعر جهنّم زن
خواهی‌که به هر ساعت عیسای نوی زاید — زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
خواهی‌تو دوعالم را هم‌کاسه و هم‌یاسه[1] — آن کُحل اَنَا الله را در عین دو عالم زن
من بس کنم، اما تو ای مطرب زیبارو — از زیر چو سیر آیی، بر زمزمهٔ بم زن
دشمن بک غمهایی، خاموش نمی‌شایی — هر لحظه یکی سنگی بر مغزِ سرِ غم زن

غم بیهوده

ای در غم بیهوده، روْ «کَمْ تَرَکُوا» بر خوان[2] — وی حرص تو افزوده، روْ «کم ترکوا» برخوان
از اسبک و از زینک، پر بادک و پر کینک — وز غصّه بیالوده، روْ «کم ترکوا» برخوان
سرگشته و خودبینی، مغروری و پرکینی — ای غافل آلوده، روْ «کم ترکوا» برخوان
ای شیخ پر از دعوی وی صوفی بی‌معنی[3] — نابوده و بنموده، روْ «کم ترکوا» برخوان
منگر که شه و میری، بنگر که همی میری — در زیر یکی توده، روْ «کم ترکوا» برخوان
آن نازَک و آن خشمک، آن ما و منِ زشتک — پوسیده و فرسوده، روْ «کم ترکوا» برخوان
رخ بر رخ زیبایان کم نهْ، بنگر پایان — رخسار تو فرتوده،[4] روْ «کم ترکوا» برخوان
گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری — در گور گل اندوده، روْ «کم ترکوا» برخوان
رفتند جهانداران خونخواره و عیّاران — بر خلق نبخشوده، روْ «کم ترکوا» برخوان
تابوت کسان دیده بر خلق بخندیده — وان چشم نبگشوده، روْ «کم ترکوا» برخوان
بس کن زسخنگویی، از گفت چه می‌جویی — ای باد بپیموده، روْ «کم ترکوا» برخوان

عاشقی و مستی از یک دست است

این قاعده مستان راست در همدگر افتادن — استیزه گری کردن، در شور و شر افتادن
عاشق بتر ازمستست،عاشق‌هم ازآن‌دستست — گویم که چه باشد عشق در کانِ زر افتادن

---

۱) ترکی مغولی است به‌معنی طرز و قانون و طور است.
۲) اشاره است به آیهٔ شریفه در سورهٔ دخان: کَمْ تَرَکوُا مِنْ جَنّاٰتٍ وَ عُيُونٍ وَ زُرُوعٍ وَ مَقٰامٍ کَرِيمٍ وَ نعْمَةٍ کٰانُوا فيِهٰا فٰاکِهِينَ کَذٰلِکَ وَ اَوَرَثْنٰا هٰا قَوماً آخَرِينَ یعنی چه بسیار نعمتی که به آن برخوردار بودند، همچنین است امر ما و میراث دادیم منازل و مساکن ایشان را به گروهی دیگر.
۳) در نسخهٔ چاپ هند: «و ای صورت بی‌معنی».
۴) به معنی فرتوت و به معنی ریاضت و مجاهده و رنج و در نسخهٔ خطّی چنین است: « توکل بوده».

زر خـود چـه بـوَد آخـر سلطان سلاطین را ایـمن شـدن از مـردن وز تـاج سر افـتادن
درویش بـه دلق انـدر و انـدر بـغلش گـوهر او نــــنگ چـــرا دارد از در بـــدر افـــتادن
مست آمـد دوش آن مـهْ، افکـند کـمر در ره آگـــه نـــبُد از مســـتی، او از کـمر افـتادن
مـــن بـــیدل و دلداده در راه تـــو افـــتاده والله کـــه نـــمی‌دانـم جـای دگـر افـتادن
گـر جـام تـو بشکسـتم مستم صنما مستم مسـتم مـهل از دسـتم انـدر خـطر افـتادن
گفتم‌که: «دلا، برجهْ، می بـر کـف جـان بـر نـهْ کـافتاده چـنین وقـتی، وقـتست در افـتادن»
بـا بـلبل دسـتانی هـمدست شـدن دستی بـــا طـــوطی روحـانی انـدر شکـر افـتادن
این قـاعده نـوزادست ایـن رسـم نـو افـتادست شـیشه شکـنی کـردن در شیشه گـر افـتادن

تنگ شکر

ای دلبر من، چونی یک بوسه بـه چـند ای جـان یک تنگ شکر خواهم زان‌شکّر و قـند ای جـان
ای چـابک خـندانـم، مـن خـوی تـرا دانـم تـو خـوی شکـر داری، بـاللّٰه کـه بـخند ای جـان
مـــن مـــرد خـریدارم تـو تـنگ شکـر داری ای خـــواجـهٔ عـطّارم دکـان بـمبند ای جـان
بـــر نـــام و نشـــان او، رفـتم بـه دکـان او گفتم‌که:«سلام عـلیک، ای سـرو بـلند،ای جـان»
هــر چـند کـه عـیّاری، پـر حـیله و طـرّاری این مـحنت و بـیماری بـر مـن مـپسند ای جـان
از بـــــهرِ دل مـــا را در رقـــص در آ یـــارا وز نـاز چـنین مـی‌کش آن زلف کـمند ای جـان
ای پـــیشرو خـــوبان، ای شـاه گـل خـندان بنمای که مـهرویان چـون بـوسه دهـند ای جـان
مـــن‌بنده‌برین‌آتش،مـــی‌سوزم‌خـــوش‌خوش‌خوش مـــــی‌رقصم در آتش، مـــــاننداسپندای جـــان
ای ســرور مـــخدومم شـــمس الْـحق تـبریزی بـــنمای کــه مـردانش چـون راه بـرند ای جـان

پیغمبر بیماران

ای سـنجق[1] نـصر اللّـه، وی مشـعلهٔ یـاسین بـاللّٰه کـه سبکروحی، بـر چشـم و سرم بـنشین
ای تـــاج هـــنرمندی، مـــعراج خـــردمندی تـعریف نـمی‌باید چـون جـمله تـویی تـعیین
هـر ذرّه کـه مـی‌گردد هـر بـرگ کـه مـی‌جنبد بـی‌کام و زبـان گـفتی بـر گـوش فـلک بـنشین
جـــــان هـــمهٔ جـــانها، ای دولت مـــولانا جـــان را بـــرهانیدی از نـــاز فــلان الدّیـن

---

۱) این واژه در لغت رومی و ترکی به‌معنی عَلَم و امیر و ولایت منسوب به امیر است و پارسی نیست و نصرالله اشاره است به سورهٔ فتح.

از نفخ تو می‌روید پرّ ملاء اعلیٰ | وز شوق تو خم گشته پشت فلک عنّین[۱]
از عشق جهان‌سوزت وز شوق جگر دوزت | بی‌هیچ دعاگویی عالم شده پر آمین
ناگاه سحر گاهی بی‌رخنه و بی‌راهی | آورد طبیب جان یک خمره پر افسنتین[۲]
تا این تنِ بیمارم وین کشته دل زارم | زنده شد و چابک شد، برداشت سر از بالین
گفتم که: «ملیحی تو ماناکه مسیحی تو | شاد آمدی ای سلطان، ای چارهٔ هر مسکین
پیغمبر بیماران نافع تری از باران | در خمره چه‌داری» گفت: «داروی دل غمگین
حرز دل یعقوبم، سرچشمهٔ ایّوبم | هم چستم و هم‌خوبم، هم‌خسرو و هم شیرین»
گفتم که:«چنان دریا در خمره کجا گنجد» | گفتاکه:«چه دانی تو این شیوه و این آیین
کی دانی تو آخر استادیِ بی‌چون را | گنجانَد در سجّین[۳] او عالم علّیین[۴]
یوسف به بنِ چاهی بر هفت فلک ناظر | و اندر شکم ماهی یونس زبرِ پروین»
گر فوق وگر پستی هستی طلب و مستی | نه بر زبرین وقفست این تخت نه بر زیرین
شمس الْحق تبریزی تو نور دل و جانی | از جان و دلت جویم هر لحظه نه زان و این
خامش که نمی‌گنجد این حصّه در این قصّه | روْ چشم به بالا کن، روی چو مهش می‌بین

نکتهٔ شیرین در ذوق

دروازهٔ هستی را جز ذوق مدان ای جان[۵] | این نکتهٔ شیرین را در دل بنشان ای جان
زیرا عَرَض و جوهر از ذوق برآرد سر[۶] | ذوق پدر و مادر کردت مِهمان ای جان[۷]
هر جا که بوَد ذوقی زآسیب دو جفت آمد | زان یک‌شدن دو تن ذوقست نشان ای‌جان

---

۱) مردی که جماع نتواند.
۲) گیاهی است که کشندهٔ کرم معده است.
۳) سخت و موضعی که در آن کتاب فجّار و کفّار بود و همانا مراد عالم مادّهٔ ظلمانی.
۴) عالم بالا و مراد عالم ارواح نورانی است و گنجانیدن علّیین در سجّین خلقت جان در تن و ملکوت در ملک است:
جسم و جان پاک با هم یار شد | آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
۵) یعنی ذوق و عشق است که پدید آرندهٔ هستی است و درحقیقت برهان هستی همان ذوق است. دکارت فیلسوف فرانسوی دلیل هستی خود را فکر می‌داند، می‌گوید: «من هستم چون فکر می‌کنم». صوفی می‌گوید: «من هستم چون ذوق و عشق دارم»
۶) عَرَض، موجود غیرمستقلّی است در محلی مانند سیاهی و سفیدی و سایر کیفیّات و جوهر، موجودی است که در موضوعی وجود نداشته باشد بلکه مستقل باشد مانند جسم و روح، این عرض و جوهر وجود هر دو از ذوق پدید گشته یا آنکه این معانی و مفاهیم از ذوق انسانی پدید گشته.
۷) یعنی ذوق و عشق غریزی پدر و مادر بر تولید مثل یا افتتان آنها به‌یکدیگر و دغدغهٔ منی بر خروج که به تبع تولیدمثل حاصل می‌شود سبب آمدن تو شده و هر جا ذوقی است از اتّحاد دو جفت پدید شده.

هر حس به محسوسی جفتست و یکی گشته[۱] — هر عقل به معقولی جفت و نگران ای جان[۲]
گر جفت شوی ای‌حس، باآنکه حست او کرد — وز غیر بپرهیزی، باشی سُلَطان ای جان
ذوقی که زخلق آید زو هستی تن زاید — ذوقی که زحق آید زاید دل و جان ای جان
کو چشم که تا بیند هر گوشه تتق بسته — هر ذرّهٔ پیوسته با جفت نهان ای جان
آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد — وز ذوق نمی‌گنجد در کوْن و مکان ای جان
گر روی ترش داری دانیم که عیّاری — زاحداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان
چنگی زده هر ذرّه بر معجب بی‌بهره — کاب حَیَوان را کی داند حَیَوان ای جان
اندر دل هر ذرّه تابان شده خورشیدی — در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان
خاموش که هر لقمه بربسته دهن خاید — تا لقمه نیندازی، بر بند دهان ای جان

مذهب عاشق

روْ مذهب عاشق را بر عکس روشها دان — که رای دروغ او از صدق بهْ و احسان
حالست محال او، مزدست وبال او — عدلست همه ظلمش، دادست همه بهتان
نرمست درشت او، کعبه است کنشت او — خاری‌که خلد دل‌را، خوش‌تر زگل‌و ریحان
آن دم که ترش باشد خوش‌تر زشکر خانه — وان‌دم‌که‌ملولست‌اوچون بوس‌وکنارست آن
آن دم که ترا گوید:«واللّه ز تو بیزارم» — آن آب خَضَر باشد از چشمه گهِ حیوان
آن دم که بگوید نی در نیش هزار آری — بیگانگی‌اش خویشی در مذهب بی‌خویشان
فرش همه ایمان شد، سنگش همه مرجان شد — بخلش همه احسان شد، جرمش همگی غفران[۳]

---

۱) هر حسّی با محسوس خود جفت است و یک نوع اتّحادی میانهٔ آنها حاصل است چون قوهٔ لامسه که اتّصال به ملموسی پیدا می‌کند و ذائقه به آنچه می‌چشد نوع اتّصالی میانهٔ آنها حاصل می‌گردد و همچنین شامّه با مشموم خصوصی بنا بر آنکه از مشموم ذرّاتی جدا گشته به قوّهٔ شامّه می‌رسد و در باصره شبحی از مبصر در چشم منطبع می‌گرددوصورتی هم‌مطابق امرخارجی درخیال موجود می‌شودکه باعث ابصار است و باقوّهٔ خیالیّه‌اتصال‌معنوی پیدا می‌کند و همچنین در سمع هوای متموّج به‌قوه ای که در گوش است خورده و سبب ادراک خوبی و بدی آواز می‌گردد.

۲) در حکمت الهی این مسئله را اتّحاد عاقل و معقول می‌گویند و در کتب حکمت آن را به فرفوریوس یونانی نسبت داده‌اند و صدرالْمتألّهین و پیروان او و از حکمای بعد از خودش همگی برهان بر این مسئله آورده‌اند و بیان مختصر او این است که چون قوّهٔ عاقله یعنی عقل برهنه از زمان و مکان و مجرّد از مادّه است معقول هم همیشه کلّی است و برهنه از عوارض جزئیه مانند انسان کلّی و جسم کل که ادراک بشود پس معقول در مقام معقولیّت و کلیّت با عقل در مقام شامخ خود یکی می‌شوند و معقولات در واقع از شئون عقل می‌شوند و عقل متطوّر به‌طور آن‌ها می‌گردد پس هر عقلی با معقول جفت بلکه یکی می‌شوند.

۳) و به این معنی در قرآن شریف اشارت شده که: أُوْلٰئِکَ یُبَدِّلُ اللهُ سَیِّئَاتِهِمْ حَسَنٰاتٍ این گروه مؤمنین تبدیل می‌شود گناهان ایشان به‌خوبیها.

خارش همه‌ریحان‌شدسختش همه‌آسان شد دیوش همه رضوان شد، دردش همگی درمان
گر طعنه زنی گویی: «تو مذهب کژ داری» من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
زین مذهب اگر مستم، بس کردم و لب بستم بردار دل روشن، باقیش فرو می‌خوان
ای مهتر تبریزی یا رب چه شکر ریزی گویی به دهان من صد حجّت و صد برهان

شیر زاده را خوی شیران باید

اگر تو عاشقی غم را رها کن عروسی بین و ماتم را رها کن
تو دریا باش و کشتی را بینداز تو عالم باش و عالم را رها کن
چو آدم توبه کن بازآ به جنّت تو فرزندان آدم را رها کن
وگر در عشق یوسف کف بریدی هم او را گیر و مرهم را رها کن
«نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رَوْحی» رسیدت غمِ بیش و غمِ کم را رها کن
بگیر ای شیر زاده خوی شیران سگان نامعلَّم را رها کن
بر آن دارد ترا حرصِ چو آذر که ابراهیم ادهم را رها کن
برآ بر چرخ چون عیسیّ مریم خرِ عیسیّ مریم را رها کن
بجو آن را که آدم برد با خویش غمِ میراث آدم را رها کن
به‌دست خویش‌آتش در جهان زن برای دوست عالم را رها کن
خمش زین نوع کوته کن سخن را که اللّه گویِ اعلم را رها کن
چو طالع گشت شمس الدّین تبریز جهان تنگ مظلم را رها کن

جنبش همهٔ اجزای جهان در آشکار و نهان

تو هر جزو جهان را بر گذر بین تو هر یک را رسیده از سفر بین[1]
تو هر یک را به طمْع روزیِ خود به پیش شاه خود بنهاده سر بین
مثال اختران از بهرِ تابش فتاده عاجز اندر پای خور بین

---

۱) چنانکه عرفای حقّه فرمایند و از حکما صدرالْمتألّهین تحقیق نموده جمیع اجزا و ذرّات عالم در حرکت جوهریّه و جنبش ذاتی و گوهری می‌باشند و این جنبش را تجدّد امثال نیز می‌نامند که پیوسته همهٔ صوَر در تبدّل و هماره فیض جدید به همهٔ اشیا می‌رسد.
گر فیض تو یک لحظه به عالم نرسد معلوم شود بود و نبودِ همه کس
لَهُمْ فيِ لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَديد.

مـــثال ســـیل‌ها در جُســـتن آب
بـه‌سوی بـحرشان زیـر و زبـر بـین

بـــرای هــر یکــی از مــطبخ شـاه
بـه قـدر او تـو آن خـوان معتبر بـین

بــه پــیش جــان بـحر آشام ایشان
تــو دریـای جـهان را مـختصر بـین

مــرآنــها را کــه‌روزی روی شاهست
زلطـف شـه دهـانْشان پـر شکـر بـین

بــه چشـم شـمس تـبریزی تـو بـنگر
یکـــی دریـای دیگــر پــرگهر بــین

هماره طبل رحیل از آسمان به‌گوش جان می‌رسد

ای عـاشقان ای عـاشقان، هـنگام کـوچست ازجـهان
در گــوش جــانم مــی‌رسد طـبل رحـیل از آسـمان

نک ســـاربان بـــرخـــاسته، قـــطّارها آراســـته
از مـا حـلالی خـواسته، چـه خـفته‌اید، ای کـاروان

این بانگها از پـیش و پس بـانگ رحـیلست و جـرس
هر لحظه‌ای نفْس و نفس سر مـی‌کشد بـر لامکـان

زیــن شــمعهای سرنگون، زیـن پـرده‌های نـیلگون
خـلقی عـجب آیـد بـرون تـا غـیبها گـردد عـیان

زیــن چــرخ دولابــی تــرا آمـد گـران خـوابی تـرا
فـریاد ازیـن عـمر سبک، زنـهار از ایـن خـواب گـران

ای دل، ســوی دلدار شــو، ای یـار، سـوی یـار شـو
ای پـــاسبان، بـیدار شـو، خـفته نشـاید پـاسبان

هر سوی بـانگ و مشـغله، هـر کـوی شـمع ومشـعله
کـــامشب جـــهان حـامله زایـد جـهان جـاودان

تو گِل بُدی و دل شـدی، جـاهل بُـدی عـاقل شـدی
آن کــو کشـیدت ایـنچنین آن سـو کشـاند کشکشـان

انـــدرکشـــاکشـهای او، نــوشست نــاخوشهای او
آبست آتشـــهای او، بـــر وی مکـــن رو را گــران

در جــان نشســتن کــار او، تــوبه شکســتن کــار او
از حـــیلهٔ بســـیار او ایـــن ذرّه‌هـــا لرزان دلان

ای ریش‌خـند رخـنه جـهْ، یـعنی مـنم سـالار ده
تا کی جـهی گـردن بـنهْ ور نـه کشـندت چـون کـمان

تــخم دغــل مــی‌کاشتی، افســوسها مــی‌داشــتی[1]
حـق را عـدم پـنداشتی، اکـنون بـبین، ای قـلتبان[2]

ای خــر بــه کــاه اولٰــیتری، دیگ سـیاه اولٰــیتری
در قــعر چــاه اولٰـیتری، ای نــنگ خـانه و خـاندان

در من کسی دیگر بـوَد کـاین چشـمه‌ها از وی‌جـهد[3]
گــر آب ســوزانــی کـند زآتش بـوَد ایــن را بـدان

درکف نـدارم سـنگ مـن، بـا کس نـدارم جـنگ مـن
با کس نگیرم تنگ مـن، زیـرا خـوشم چـون گـلستان

پس خشـم مـن زان سـر بـوَد، وز عـالمی دیگـر بـوَد
ایـــن‌سو جـهان،آن‌سـوجهان،بـنشسته‌من‌برآسـتان

---

۱) در نسخهٔ خطی: «افسانه‌ها پنداشتی، حق را عدم می‌داشتی».
۲) دیّوث و بی‌غیرت است.
۳) در نسخهٔ چاپی: «این خشمها از وی جهد».

بـر آسـتان آن کس بـوَد کـو نـاطق اخـرس بوَد   این رمـز گـفتی بس بـوَد، دیگـر مگـو، درکش زبـان[۱]

جنون عاشقین

بــاز آمــدم در شــورشی هــذا جـنون الْعاشقین   بــاز آمــدم در جــوششی هـذا جـنون الْعاشقین
بــازآمــدم در کــرّ و فـر بـازآمـدم در شـور و شـر   عــالم زنــم بــر هــمدگر هـذا جـنون الْعاشقین
تـا سـر نـهادم بـر طـبق از عـاشقان بـردم سـبق   بــنویس کــاتب بــر ورق هـذا جـنون الْعاشقین
مــن آمــدم جــویای تــو مـن آمـدم گـویای تـو   من مست «او ادنـا»ی تـو هـذا جـنون الْعاشقین
چشمان خود جیحون کـنم عـالم هـمه پـرخـون کـنم   جـان را چـو دل مـجنون کـنم هـذا جـنون الْعاشقین
اَنتَ الْحبیبُ فِیالْوطن اَنتَ الْاَنیسُ فِـی الْـحَزَن[۲]   مـی‌گویم‌ایـن سـرّ درکـفن هـذا جـنون الْعاشقین
زنــجیر بــردوشم روان دیــوانــه‌وار انـدر جـهان   مـی‌گویم ای پـیر و جـوان هـذا جـنون الْعاشقین
گه سـنگم و گـه گـوهرم گـاهی مسـم گـاهی زرم   گــه زهــرم و گـه شکّـرم هـذا جـنون الْعاشقین
فــخرم نـه از مـال‌ونسب حـرصم‌نه بـر جـاه‌و حسب   مــی‌گویم و پــرخـنده لب هـذا جـنون الْعاشقین
مــن آمــدم مست خـدا مـی‌خورده از دست خـدا   هســتیّ مــن هست خـدا هـذا جـنون الْعاشقین
پـیران پـر از انـوار مـن مـردان پـر از اسـرار مـن   طــفلان چـون گـلنار مـن هـذا جـنون الْعاشقین
تبریز خـوش خـوان مـنست حب الْـوطن آنِ‌مـنست[۳]   ویــن‌قصّه در شأن‌مــنست هـذاجـنون الْعاشقین
ای‌شمس دیـن ای‌شـمس‌دین دردم بـبین دردم‌بـبین   ســرمستم از حـقّ الْـیقین هـذا جـنون الْعاشقین

خزانیّه

ای بــاغبان، ای بــاغبان، آمـد خـزان آمـد خـزان   بـر شـاخ‌وبرگ از درد دل بـنگر نشـان بـنگر نشـان
ای باغبان هین هوش کن بانگ درخـتان گـوش کـن   نوحه‌کـنان‌از هـر طـرف صد بـی‌زبان، صد بـی‌زبان

---

۱) غرض آن است که انسان برزخ میانهٔ عالم شهادت و غیب است و جالس بین دو عالم مُلک و ملکوت است و در حدّ ذات از صفات در هر نشأه بالاتر است و موجودی است ذو مراتب؛ ذوالْقرنین است که سدّی بین یأجوج و مأجوج طبیعت و عالم ورای طبیعت بسته و خضری است در مجمع‌الْبحرین دریای طبیعت و مادّه و دریای عالم مـلکوت و روح نشسته:

آدمـــی چـــیست بـــرزخ جـــامع   صــورت خـلق و حـق در او واقـع

و به زبانی دیگر:

آدمـــیزاده طـرفه مـعجونی است   از فـــرشته ســـرشته وز حـیوان

۲) تو دوست در وطنی و انیس در غم و حزنی.

۳) در نسخهٔ دیگر:

تبریزکان کـانِ منست‌حبّ الوطـن‌جان‌منست   ویـــن سکّـــه در شأن مـــن است ...

هرگز نباشد بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب　　نَبْوَد کسی بی‌درد دل رخ زعفران، رخ زعفران
از کوه[1] آمد زاغ غم، در باغ می‌کوبد قدم　　پرسان به افسوس‌و ستم، کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله کو سمن[2]　　کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه‌ها را دایگان کو شهد و شیر رایگان　　خشکست از شیرروان هر شیردان، هر شیردان
کو بلبل شیرین فنم کو فاختهٔ کو کو زنم　　طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه‌ای افتاده از کاشانه‌ای　　پرّیده تاج و حلّه‌شان زین افتنان، زین افتنان[3]
گلشن چو آدم مستضر، هم نوحه‌گر هم منتظر　　چون گفتشان «لاٰ تَقْنَطُوا» ذوالْامتنان ذوالاْمتنان[4]
جمله درختان صف زده، جامه سیه، ماتمزده　　بی‌برگ و زار و نوحه‌گر، زان‌امتحان‌زان امتحان
ای گل کجا رفتی بگو، آخر جوابی باز ده　　در قعر رفتی، یا شدی بر آسمان، بر آسمان
ای زاغ بیهوده سخن، سه ماه دیگر صبر کن　　تا در رسد کوریّ تو عید جهان، عید جهان
زآواز اسرافیل ما، روشن شود قندیل ما　　زنده شویم از مردنِ آن مهر جان، آن مهرجان[5]
تا کی ازین انکار و شک کانِ خوشی بین و نمک　　بر چرخ پر چون مردمک، بی‌نردبان، بی‌نردبان
میرد خزانِ همچو دد، بر گور او کوبی لگد　　نک صبح دولت می‌دمد، ای پاسبان، ای پاسبان
ای آفتاب خوش عمل، باز آ سوی برج حمل　　نه یخ گذار و نه وحل، عنبر فشان، عنبر فشان
گلزار را پرخنده کن وان مردگان را زنده کن　　مر حشر را تابنده کن هین، آلْعیان، هین، آلْعیان
لکلک بتازد با پرک، تا قصر عالی بر فلک　　لک لک کنان کَالْمُلْکُ لَکْ، یا مستعان، یا مستعان
من زین قیامت غافلم، گفتِ زبان را واهلم　　می‌ناید اندیشهٔ دلم اندر زبان، اندر زبان
خاموش بشنو ای پدر، از باغ و مرغان تو خبر　　پیکان پرّان آمدند از لامکان، از لامکان

---

۱) در نسخهٔ چاپی هند و منتخبات نوشته: «حاصل درآمد».
۲) در نسخهٔ چاپ هند و منتخبات: «کو سرو و لاله یاسمن.»
۳) واقع شدن در فتنه و امتحان.
۴) اشاره است به آیه: قُلْ يٰا عِبٰادِيَ الَّذِينَ اَسْرَفُوا عَلىٰ اَنْفُسِهِمْ لاٰ تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ اِنَّ اللهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً یعنی بگو: ای بندگان من که به‌نفس خود زیاده‌روی کردید، نومید از رحمت خدا نشوید. در نسخهٔ چاپ هدایت: «مستظر» با «ظاء» و همچنین در نسخهٔ خطّی در نسخهٔ چاپ هند: «مستفر» به «فاء» و گمان می‌رود مستضر با «ضاد» باشد که از ضرّ باشد؛ یعنی ضرر و گزند به او رسیده.
۵) معرّب مهرگان است و آن روز شانزدهم مهر ماه است که فارسیان در آن روز جشنی عظیم برپا کنند که بعد از نوروز جشنی از آن بزرگتر نباشد و سبب این جشن را به اختلاف گفته‌اند؛ برخی فارسیان گفته‌اند چون خدای در این روز زمین را بگسترد و برخی گفته‌اند در این روز کاوهٔ آهنگر فیروزمندی یافت و برخی گفته‌اند پادشاهی مهرْ نام ظالم در این روز مرده. قصد مولانا خزانیّه یا بهاریّه گویی نیست و از اینها چنانکه در طیّ آن اشاره می‌نماید اغراض معنویّه دارد که این عالم را خزان و عالم ملکوت و حقیقت را بهار وصل داند و عالم مادّه برای جان همچون خزان این عالم داند.

گلبن خندان و جانِ جانِ جان

آن سو مرو این سو بیا، ای گلبن خندان من / ای عقلِ عقلِ عقلِ من، ای جانِ جانِ جانِ من
زین‌سو بگردان یک‌نظر، درکوی ما کن رهگذر / بر جوش اندر نیشکر، ای چشمهٔ حیوان من
خواهم شبِ تاری شود، تنها بیایم پیش تو / وز نور تو روشن‌شود شب‌پیش‌رهبانان من
عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیستم / سغراق‌می چشمان‌من،عصّار می مژگان من
دریای چشمم یک‌نفس خالی مباد از گوهرت / خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من
بنوشته خطّی بر رخت که جَدِّدُوا ایْمٰانَکُمْ / زان‌چهره‌وخط‌خوشت‌هر دم فزون‌ایمان من
گفتم:«چوخواهی رنج‌من،از رنج‌باشدگنج من / من بوهریره[1] آمدم، رنج و غمت انبان من
من دست درانبان‌کنم،خواهنده راسلطان کنم / من‌بدر رابدره‌دهم، چون‌شمس‌شدمهمان‌من
اَلصَّبْرُ مِفْتٰاحُ الْفَرَج، و اَلصَّبْرُ مِعْرٰاجُ الدَّرَج / وَالصَّبْرُتِرٰیاقُ‌الْحَرَج،ای‌ترک‌تازی خوان من»
بس‌کن ز لاحول‌ای‌پسر،چون‌دیومی‌غرّد بتر / بس‌کردم‌ازلاحول و شد لاحول‌گوشیطان‌من

فرّ رحمانی و بزم سلطانی

این‌کیست‌این‌کیست‌این‌این‌یوسف‌ثانیست این / خضرست والیاس این مگر یا آب حیوانیست این
این باغ روحانیست این، یا بزم سلطانیست این / سرمهٔ صفاها نیست این، یا نور سبحانیست این
این‌جان جان‌افزاست،این، یا«جَنَّةُ‌المأوی»است این / ساقیّ خوب ماست این، یا بادهٔ جانیست این
امروز مستم، ای پسر؛ توبه شکستم، ای پسر / از قحط رستم، ای پسر؛ امسال ارزانیست این
ای مطرب داود دم، آتش بزن در رخت غم / بردار بانگ زیر و بم، نه وقت سر خوانیست این
مست و پریشان توام، موقوف فرمان توام / اسحاق قربان توام، کین عید قربانیست این
ای‌عشق قُلماشیت کو، در عشق خوش تاشیت‌کو / کس می‌نداند حرف تو گویی که سُریانیست این
آن آب باز آمد به‌جو، بر سنگ زن اکنون سبو / سجده مکن چیزی مگو،کین بزم سلطانیست این
نک شاه آمد شمس دین تبریز شد زو نازنین / اکنون بیا دوران ببین کین فرّ رحمانیست این

سلطان عشق

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان / این‌دزدماخودشخص‌را هم‌می‌بدزدد از میان

---

۱) نام اصلی او را عبدالله در مجمع ثبت نموده و در قاموس عبدالرّحمن بن صخر نوشته. سی و چند قول در اسم او نقل شده و در وجه تسمیهٔ او به ابوهریره نوشته‌اند که روزی در خدمت حضرت رسول(ص) آمد و گربه‌ای در آستین داشت حضرت به او فرمود: یا اباهریره.

خـواهــند از ســلطان امــان چـون دزد افـزونی کـند دزدی چو سلطان مـی‌کند پس از کجاخواهـند امـان
عشـقست آن سـلطان کـه او از جـمله دزدان دل بـرد تا پیش آن سلطان بـرد آن سـر کشـان را مـوکشان
عشقست آن سـلطان کـه او از شحنگان دل مـی‌برد در خـــدمت آن دزد بـین تـو شـحنگانِ بـی‌کران
آواز دادم دوش مــن: «کــای خــفتگان، دزد آمــده» دزدیـــده او از چـــابکی در حـین زبـانم از دهــان
گــفتم بـبندم دست او، بسـته‌ست او دسـتان مـن گـفتم بـه زنـدانش کـنم، او مـی‌نگنجد در جـهان
از لذّت دزدی او هـــــــر پـــاسبان دزدی شــــده وز حـیله و دسـتان او هـر زیـرکی[1] گشـته نـهان
خـلقی بـبینم نـیمه شب جـمع آمـده کـان دزد کـو او نـیز مـی‌پرسد کـه کـو آن دزد و او خـود در مـیان
ای مـــایهٔ هــر گـفتگو ای دشـمن و ای دوست رو ای هــم حـیات جـاودان، ای هـم بـلای نـاگـهان
زخم تـو در رگـهای مـن، جـانست و جـان‌افـزای مـن شـمشیر تـو بـرنای مـن، حقّست ای شـاه جـهان
کـو حـلق اسـماعیل تـا از خـنجرت شکـری کـند جـرجیس کـو کـز زخـم تـو جـانی سپارد هـر زمـان
شــه شـمس تـبریزی مگـر چـون بـاز آمـد از سفر یک چند بود انـدر بشـر شـد هـمچو عـنقا بـی‌نشان[2]

جشن سلیمانی

عشــق‌آمدوبرگرد دل‌مــی‌تاخت‌گفتم:«چـیست ایـن» گـفتا:«قـرق مـی‌سازمش یـیلاق سلطانیست ایـن»
گــفتم: «قـرقچی گشـته‌ای ای عشـق امّـا یُـرت دل ییلاق سلطان چـون بـوَد قشـلاق چـوپانیست ایـن»
سـلطان تـخت و بـخت مـن در شـهر جـاویدان بـوَد این کـوره ده درخـورد شـه نـبْوَد کـه ویـرانـیست ایـن
ای وصـل فـرّخ رخ بـیا تـا غـرق نـعمت بـینمت ای بـحر قـحط انـدیش روْ کـامسال ارزانـیست ایـن
گفتم: «چو پـیشم آمـدی جـان را چـه قـربانت کـنم» گـفتا: «بـهل پـای مـلخ طـوی سـلیمانیست ایـن»
خامش کـه مـن در یُـرت دل اردوی سـلطان مـی‌زنم ملک تو نیست این خود برو امـلاک‌دیـوانـیست ایـن
ای شـــمس تـــبریزی بــیا در مــجلس آزاده‌هــا تــا در وصـالت مَـی‌خورم گـویم کـه رحـمانیست ایـن

دل زنده

هین‌دف بزن، هین دف بزن، کـاقبال خـواهـی یـافتن مردانـه بـاش و غـم مـخور، ای غـمگسار مـرد و زن
قـوتی بـده قـوتی سـتان ای خـواجهٔ بـازارگـان حـیله مـجو صـرفه‌مجو، در سـود مـطلق‌گام زن

---

۱) در کلیات چاپ هند: «هر رهزنی».
۲) این شعر دلیل بر غیبت و استتار شمس الدّین است که کسی چون نشانی از وی نیافت ولی منافی با شهادت شـمس نیست چون به‌طوری که از اخبار شهادت او مستفاد است این امر پنهانی بـاید صـورت گـرفته بـاشد و تـا چـندی از کیفیّت آن بی‌خبر بوده‌اند.

گــر آب جــویی‌کم شـودصدچندِ او محکم شـود   دل زنـده گـردد وارهـی از نـنگ گـور و گـور کـن
امــروز ســرمست‌آمدی، نــاموس را بــرهم زدی   هـین‌شعله‌زن‌ای‌شمع جـان،ای‌فـارغ‌ازنـنگ بـدن
چــون سـوختی ایـن دلق را، ردّ و قـبول خـلق را   گــو ســردشو آن‌بــوالْــعلا،گـوخشم‌گیرآن بـوالْحسن
صدجان فدای یـار مـن، او تـاج سـر دسـتار مـن   جــنّت زمــن غــیرت بـرد، گـردرروم در گـولخن
آن‌گــــولخن‌گلشن‌شود،خـــاکسـترش‌سوسن شـود   چــون‌خُلقِ یـارمن شـود، کـان‌می‌نگنجددر دهـن
فـرمان یـار خـود کـنم، خـاموش بـاشم تـن زنـم   چون دلوِ چَه بـازی کـنم انـدر هـوای آن رسـن

چگونگی می معرفت

عشــق تــو آورد قـدح پـر بـه هـوای دل مـن   گفتم:«من می نخورم» گـفت:«بـرای دل مـن»
داد مــی مــعرفتش، بــا تــو بگــویم صـفتش   تلخ‌وگوارنـده و خـوش، هـمچو وفـای دل مـن
از طــرف چــرخِ بــرین آمــد آن روح امــین[۱]   پــیش دویـدم کـه بـبین کـار و کـیای دل مـن
گفت[۲]که:«ای سرّخدا،روی بـه هـرکس مـنما»   شکــر و ثــنا کــرد مــرا بـهرِ رضـای دل مـن
گفتم:«این‌خود نـبُوَد،عشـق تـو پـنهان نشـود[۳]   چــیست‌که آن پــرده‌شودپیش‌صفای دل مــن
شــاد دمـی کـان شـه مـن آیـد در خـرگهِ مـن   بــاز گشــاید بــه کــرم بــند قــبای دل مـن»
گــوید:«کـافسرده‌شدی بی‌من پـژمرده شـدی   پــیشتر آ تــا بــزند بــر تــو هـوای دل مـن»
گفتم:«آن لطف تـو کـو بـندهٔ خـود را تـو بـجو   کـیست کـه دانـد جـزِ تـو بـند گشـای دل مـن
عشــــق‌توخون‌خواره‌شــــود رسـتم‌بی‌چاره شــود   کـوه احـد[۴] پـاره شـود آه چـه جـای دل مـن»
گوید:«نی تـازه شـدی، بـی‌حد و انـدازه شـدی   تــازه‌تر از نــرگس‌تر پــیش ضــیای دل مـن»
گــویم:«ای داده دوا، لایــق هــر رنــج و عـنا   نیست مرا جـز تـو دوا، ای تـو دوای دل مـن»
مــیوهٔ هــر شــاخ شجر هست گـواه دل مـن   رویِ‌چــو زر،اشکِ چــوخون[۵]هست‌گوای دل مـن

دل اگر چه صخرهٔ خارا باشد از تأثیر عشق، جوی حکمت از او روان گردد

قــصد جــفاها نکــنی ور بکــنی بــا دل مــن   وا دل من، وا دل مـن، وا دل مـن، وا دل مـن

---

۱) این مصرع در نسخهٔ هدایت چنین است: از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین/...
۲) در نسخهٔ چاپ هند: « گفتم».
۳) در نسخهٔ هدایت: گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود/...
۴) به ضمّتین کوهی است در مدینه.
۵) در نسخهٔ هدایت: «چو دُر».

قصد کنی با دل من[1] شاد شود دشمن من / وانگـهی آزرده[2] شود یا دل تو یا دل من
گه چو کباب این دل من پر شده بویش به‌جهان / گه چو رباب این دل من کرده علالا دل من
بی‌خودومجنون دل‌من،خانهٔ‌پرخون‌دل من / ساکن گردون دل من فوق ثریّا دل من[3]
واله و شیدا دل من بی‌سر و بی‌پا دل من / وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من
خانهٔ دل غرق شرر گشت پر از خون جگر / بهرِ تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
خواجه و بنده دل من گریه و خنده دل من / مرده و زنده دل من، خفیه و پیدا دل من[4]
ای دل هشیار امین با رخ او هیچ مبین / گر چه چنانیّ و چنین هیچ میاسا دل من
سوخته و لاغرِ تو، در طلب جوهر تو / آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
باز شکافست کنون، غرق مصافست کنون / بر کُهِ قافست کنون در پیِ عنقا دل من
صخرهٔ‌موسی‌گر از و چشمه روان کرد چوجو / جوی‌روان حکمت ازو صخرهٔ خارا دل من
عیسی مریم به‌فلک رفت و فرو ماند خرش / من به‌زمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس‌کن،کین‌گفتِ زبان هست حجاب دل من / کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من
سوی صلاح دل ودین آمد مهمان چنین / خوان کرم دید و به‌جان کرد تقاضا دل من

جذب و کشش یار

باز نگار می‌کشد، چون شتران مهار من / یار کشی استکار او،بارکشی‌استکار من
پیشرو قطارها کرد مرا و می‌کشد / آن شتران مست را جمله درین قطار من
اشتر مست[5] او منم، خارپرست او منم / گاه کشد مهار من، گاه شود سوار من[6]
اشتر من چو کف کند، جمله علف تلف کند / لیک ندارد اشتری لذّت نوش‌خوار من[7]
اشتر من چو عف کند هرچه بوَد تلف کند / عف عف عفّ عف کند پیش مهار یار من

---

۱) در نسخهٔ دیگر: «بر تن من».
۲) در نسخهٔ چاپ هند: «وآنگه از آن خسته شود»
۳) در نسخهٔ هدایت به‌جای این مصرع نوشته شده:.../ بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من.
۴) در نسخهٔ هدایت: «از تو چه دریا دل من» ولی این قافیه در شعر دیگر موجود است و درست مطابق نسخهٔ خطی قدیمی و چاپی هند آن است که ما نوشته‌ایم.
۵) در منتخبات هدایت: «باده پرست».
۶) در منتخبات هدایت به جای این مصراع، مصراع اخیر شعر سابق را آورده و به‌جای آن این مصراع را آورده همانا سهوی از ناسخین شده.
۷) آنچه چهار پایان از قبیل گاو، گوسفند و شتر خورده و باز از معده به‌دهان آرند و بخایند و فرو برند و بقیّهٔ کاه و علف که پس از خوردن حیوانات بماند هم نشخوار گویند.

کـارکنم چـو کـهتران، بـار کشـم چـو اشـتران[1] کـار کـه مـی‌کنم بـبین عـزّت کـار و بـار مـن
نـرگس‌او زخـون دل چـون شکـند خـمار خـود صـبر و قـرار او بـرد صـبر مـن و قـرار مـن
گشـته خـیال روی او قـبله و نـور چشـم مـن وان‌سـخنان چـون‌زرش حـلقه‌و گـوشوار مـن
بـاغ و بـهار را بگـو لاف خـوشی چـه مـی‌زنی مـن بـنمایمت خـوشی چـون بـرسد بـهار مـن
می چو خوری‌بگوبه‌من بـر سرِ مـن چـو مـی‌دوی در سـرِ خـود نـدیده‌ای بـادهٔ بـی‌خمار مـن
بـازِ سـفید گـو بـرو مـیرشکار را بگـو هر دو مرا تـویی یکـی مـیرِ مـن و شکـار مـن
مـطلع ایـن غـزل شـتر بـود از آن دراز شـد زاشـتر کـوتهی مـجو ای شـه هـوشیار مـن

دل خراب

سیر نمی‌شوم زتـو، نـیست جـز ایـن گـناه مـن سـیرمشو ز مـن‌تو هـم،[2] ای‌دوجـهان‌پناه مـن
سـیروملول شـد زمـن خـنب و سقاومشک او تشـنه‌ترست هـر زمـان مـاهی آبخواه مـن
در شکـنید کـوزه را، پـاره کـنید مشک را جـانب بـحر مـی‌روم، پـاک کـنید راه مـن
چـند شـود زمـین وحـل از قـطرات اشک مـن چـند شـود فـلک سـیه از غـم و دود آه مـن
چـند بـزارد ایـن دلم وایِ دل خـراب مـن چـند بـنالد ایـن لبـم پـیشِ خـیال شـاه مـن
جـانب بـحر مـی‌روم مـوج صـفا هـمی‌رسد غـرقه نگـر زمـوج او خـانه و خـانقاه مـن
آب حـیات مـوج زد دوش زصـحن خـانه‌ام یوسف من فتاد دی هـمچو قـمر بـه چـاه مـن
سـیل رسـید نـاگـهان، جـمله بـبرد خـرمنم دود بـرآمـد از دلم، دانـه بسـوخت و کـاه مـن
خرمن‌اگر نشـد چـه‌غم‌غم نـخورم، چـه غـم خـورم صد چـو مـرا بسست و بس، خـرمن نـور مـاه مـن
در دل مـن درآمـد او،بـود خـیالش آتشـین آتش رفت بـر سـرم، سـوخته شـد کـلاه مـن
گفت‌که:«از سـماعها حـرمت‌و جـاه کـم شـود» جاه ترا،که عشـق او تـخت مـنست و جـاه مـن
عـقل نـخواهـم و خـرد، دانش او مـرا بسست نـور رخش بـه نـیم‌شب غـرّهٔ صـبحگاه مـن
گـفته بُـدم کـه بـعد ازیـن، تـوبه کـنم زگـفتگو راه زنـد دل مـرا داعـیهٔ الـهِ مـن

سایهٔ فضل الهی

تا تو حریف مـن شـدی، ای مـهِ دلسـتان مـن هـمچو چـراغ مـی‌جهد نـور دل از دهـان مـن

---

۱) در نسخهٔ خطی چنین است که ما نوشتیم ولی در نسخهٔ هدایت و کلیات چاپی: «چو مهتران» نوشته.
۲) در نسخه هدایت و کلیات چاپی (زرحمتم).

ذرّه بـه‌ذرّه چـون گـهر، از تـف آفـتاب مـن — دل شـده است سـر بـه‌سر کـالبد گـران مـن
پـیش‌تر آ دمـی، بـنهْ دست بـه روی سینه‌ام — گرچه که در یگانگی جـان تـو اَست جـان مـن
در عجب‌اوفـتم‌که ایـن سـایهٔ کـیست بـر سـرم — فـضل تـوام نـدا زنـد کـانِ مـنست، آنِ مـن
از تـو، جـهانِ پـربلا هـمچو بـهشت شـد مـرا — تا چـه‌شود زلطف تـو صـورت آن جـهان مـن
تاج مـنست دست تـو چـون بـنهیش بـر سـرم — طرّهٔ تست این کـمربسته بـر ایـن مـیان مـن[1]
بـرگ نـداشت ایـن دلم، مـی‌لرزید بـرگ وش — گـفت:«مـترس، کـامدی در حـرم امـان مـن»
عشق برید کـیسه‌ام گـفتم:«هـی چـه مـی‌کنی» — گفت:«ترا نـه بس بـوَد نـعمت[2] بـی‌کران مـن»
دربـرت آن‌چـنان‌کشم‌کز خـود و خـویش وارهـی — تا همه شب طرب کنی پیش طرب کـنان مـن
بـر تـو دهـم یگـانه‌ای، مست ابـد کـنم تـرا — تـا کـه یـقین شـود تـرا عشـرت جـاودان مـن
سـینه چـو بـوستان کـند دمـدمهٔ بـهار مـن — چـهره‌چو ارغـوان[3]کـند، خـمرچـو ارغـوان مـن
من‌بکنم خموش تا شمس حـقم بـه‌نطق خـود — بـاز بگـویدم بگـو بـلبل بـوستان مـن

بادهٔ خاص و نقل خلاص

دوش چه خـورده‌ای بـتا، راست بگـو، نـهان مکـن — چـون خـمشان بـی‌گنه روی بـر آسـمان مکـن
بـادهٔ‌خاص‌خورده‌ای،نـقل‌خلاص خـورده‌ای — بـوی شـراب مـی‌زند، خـربزه در دهـان مکـن
روز«اَلَست» جـانِ تـو خـورد مـیی زخـوان تـو — خـواجهٔ لامکـان تـویی، بـندگی مکـان مکـن
دوش شـراب ریـختی وز بـر مـا گـریختی — بـار دگـر گـرفتمت، بـار دگـر چـنان مکـن
مـن هـمگی تـراسـتم، مست مـیِ وفـاستم — بـا تـو چـو تـیر راستم، تـیر مـرا کـمان مکـن
ای دل پـاره پـاره‌ام، دیـدن اوست چـاره‌ام — اوست پـناه‌وپشت‌من، تکـیه‌برایـن‌جهان مکـن
نـفخ «نَـفَخْتُ» کـرده‌ای در هـمه در دمـیده‌ای — چون‌دم تست جانِ نی، بـی‌نیِ مـا فـغان مکـن
کـاردلم‌به‌جان رسـد،کـارد بـه‌استخوان رسـد — نـاله کـنم، بگـویدم دم مـزن و عـیان مکـن
باده بنوش و مات شـوْ، جـملهٔ تـن حـیات شـوْ — بادهٔ چون عـقیق بـین، یـاد عـقیق کـان مکـن
بـادهٔ عـام از بـرون، بـادهٔ خـاص از درون — بوی دهان عیان کـند، تـو بـه‌زبان بـیان مکـن
از تَـبَریز شـمس دیـن مـی‌رسدم چـو مـاه نـو — چشم سوی چـراغ‌کـن، سـوی چـراغ‌دان مکـن

---

۱) در نسخهٔ منتخبات هدایت به‌جای این مصرع نوشته:.../لطف تو گویدم به دل گنج منست و کان من
۲) در نسخهٔ منتخبات: «رحمت» و در کلیات چاپ هند: «مخزن»
۳) گلستان، نسّاخ.

اثر سفر و فراق

بشـنیدمت کـه عـزم سـفر مـی‌کنی مکـن — مـهر حـریف و یـار دگـر مـی‌کنی مکـن
تـو در جـهان غـریبی و غـربت چـه مـی‌کنی — قـصد کـدام خسـته جگـر مـی‌کنی مکـن
از مـا مـدزد خـویش و بـه بـیگانگان مـرو — دزدیـده سـوی غـیر نـظر مـی‌کنی مکـن
ای مـه کـه چـرخ زیـر و زبـر از بـرای تست — مـا را خـراب و زیـر و زبـر مـی‌کنی مکـن
کـو عـهد و کـو وثـیقه کـه بـا مـا تـو کـرده‌ای — از قـول و عـهد خـویش عِـبَر مـی‌کنی مکـن
ای دوزخ و بـهشت غـلامان امـر تـو — بـر مـا بـهشت هـمچو سقر مـی‌کنی مکـن
انـدر شکـرستان تـو از زهـر ایـمنیم — آن زهـر را حـریف شکـر مـی‌کنی مکـن
جـانم چـو کـوره‌ایست پـرآتش بَسَت نکـرد — روی مـن از فـراق چـو زر مـی‌کنی مکـن
حـلوا نـمی‌دهی تـو بـه رنـجور زاحـتما[1] — رنـجور خـویش را تـو بـتر مـی‌کنی مکـن
سر در کش ای رفیق کـه هـنگام گـفت نـیست — در بـی‌سریّ عشـق چـه سر مـی‌کنی مکـن

سخنان عشق در میان عاشق و معشوق

سـیر نـمی‌شوم ز تـو، ای مـهِ جـان‌فزای مـن — جور مکـن، جـفا مکـن، نـیست جـفا سـزای مـن
بـا ستمو جـفا خـوشم، گـرچـه در آب و آتشـم[2] — چونکه تو سایه افکـنی بـر سـرم ای هـمای مـن
چـونکه کـندشکرفشان‌عشق‌میان سـرخـوشان[3] — نـرخ نـبات بشکـند چـاشنی بـلای مـن
عـود دمـد زدود مـن، کـور شـود حسود مـن — زفت شـود وجـود مـن، تـنگ شـود قـبای مـن
آمـد دی خـیال تـو، گـفت مـرا کـه:«غـم مـخور» — گـفتم:«غـم نـمی‌خورم، ای غـم تـو دوای مـن»
گفت‌که:«غم[4] غلام تو، هر دوجهان بـه کـام تـو — لیک زهـر دو دور شـو از جـهت لقـای مـن»
گفتم:«چون‌اجـل رسـد جـان بـجهد ازیـن جسـد — گـر بـروم بـه‌سوی او بـاد شکسـته پـای مـن»
گفت:«بلی به گُل نگـر، چـون بـبُرد قـضا سـرش — خـنده زنـان سـری نـهد در قـدم رضـای مـن»
گـفتم:«اگـر تـرش شـوم از پـی رشـک مـی‌شوم — تـا نـرسد بـه چشـم بـد کـرّ و فـر ولای مـن»
گفت‌که:«چشـم بـدبهل،کـو نـخورد جـزآب و گـل — چشـم بَـدان کـجا رسـد جـانب کـبریای مـن»

---

۱) امتناع نمودن، پرهیز کردن.
۲) در نسخهٔ چاپی هند: «گرچه درون آتشم».
۳) در نسخهٔ خطّی: «یار میان سرخوشان».
۴) در منتخبات هدایت: «که من» و مناسبتی ندارد، سهو نویسندگان بوده.

گـفتم:«روزکـی دو سه مـانده‌ام انـدر آب و گـل بسـتهٔ خـوفم و رجـا تـا بـرسد صلای مـن»
گفت:«در آب‌وگل نـه‌ای،سایهٔ تست ایـن طـرف برد ترا از ایـن جـهان صنعت جـان ربـای مـن[1]

نوای زهره

مــن طــربم طرب مـنم، زُهـره زنـد نـوای مـن عشــق مـیان عـاشقان شـیوه کـند بـرای مـن
عشـــــق‌چومست‌وخوش‌شودبی‌خودوکش‌مکش‌شود فـاش کـند چـو بـیدلان بـر هـمگان هـوای مـن
نــاز مـرا بـه‌جان کشد، بـر رخ مـن نشان کشد چرخ فلک حسد بـرد زانـچه کـند بـه جـای مـن
آه کـه روز دیـر شـد، آهـوی لطـف شیر شد دلبـر و یـار سـیر شـد از سخن و دعـای مـن
یــار بـرفت‌وماند دل، شب هـمه‌شب در آب‌وگـل تــلخ و خـمار مــی‌تپم تـا بـه صبوح، وای من
مــن سـرِ خــود گــرفته‌ام، مـن ز وجـود رفـته‌ام ذرّه بـــه ذرّه مــــی‌زند، دمــــدمهٔ فـنای مـن
تــا کـه صبوح دم زنـد، شـمس فـلک عَـلَم زنـد بـاز چـو سـرو بـر شـود، پشت خـم دو تـای مـن
بــاز شـود دهــان گـل[2]، یـار شـوند جـزو و کـل نـای عـراق بـا دهـل شـرح دهـد ثـنای مـن
ســاقی جـان خـوبرو بـاده دهـد سـبو سـبو تـا سـر و پـای گـم کـند زاهـد مـرتضای مـن
بـــهرِ خـــدایْ ســـاقیا، آن قـدح شگـرف را بـر کـف پـیر مـن بـنهْ از جـهت رضـای مـن
گـفت‌که:«بـاده دادمش، در دل و جـان نـهادمش بـال و پـری گشـادمش از صـفت صـفای مـن»
پــیرکنون‌زدست شـد،سخت خـراب‌ومست شد نیست در آن صـفت کـه او گـوید نکـته‌های مـن
سـاقی آدمــی کُشــم گــر بکشـد مـرا خـوشم راح بـــوَد عـــطای او، روح بـوَد سـخای مــن
بـاده تـویی سبو مـنم،[3] آب تـویی و جـو مـنم مست مـیان کـو مـنم، ساقی مـن سقای مـن
از تکِ‌خـویش جسته‌ام[4] در تکِ خـم نشسـته‌ام تــا هــمگی خـدا شـود حـاکم و کـدخدای مـن
شـــمس حـقی کـه نـور او از تَـبَریز مـی‌رسد غــرقهٔ نــور او شـده شـعشعهٔ ضـیای مــن

دیدن خوابی عجیب و اشارتی غریب

واقــعه دیـده‌ام یکـی لایـق لطـف و آفـرین خـیز، مـعبّر زمـان صـورت خـواب مـن ببین

---

۱) در نسخهٔ هدایت:.../ برتر از این جهان صفت جانِ جهان ربای من. و ما مطابق نسخهٔ خطّی و چاپی نوشته‌ایم و ایـن نکته بنابراین است که از جان که از عالم ملکوت است سایه‌ای بر این قویٰ و مدارک طبیعی و مادّی افتاده و نسبت روح با بدن نسبت ظلّ و ذی ظلّ است و اصل جان آمیخته بـه عـالم مـادّی و طـبیعت نـیست و ایـنکه خـود را تـن می‌پندارد صرف پندار است.

۲) در نسخهٔ منتخبات هدایت: «دکان دل».

۳) در نسخهٔ هدایت: «باده منم سبو منم» از اغلاط نویسندگان بوده.

۴) در نسخهٔ منتخبات هدایت: «از کف خویش خسته‌ام».

خواب بدیده‌ام قمر، چیست قمر به خواب در | زانکه به خواب حل شود آخر کار و اوّلین
آن قمری که نور دل زوست گهِ حضور دل | تا زفروغ و ذوق دل روشنیَست بر جبین
«یَومَئِذٍ مُسْفِرَةٌ ضٰاحِکَةٌ»[1] چنان بوَد | «نٰاعِمَةٌ لِسَعیِهٰا رٰاضِیَةٌ»[2] بوَد چنین
دور کن آن وحوش را، تا نکشند هوش را | پنبه نهیم گوش را از هذَیان آن و این
ماند یکی دو سه نفس، چند خیال بوالْهوس | نیست به‌خانه هیچ‌کس، خانه مساز بر زمین
شب‌بگذشت‌وشد سحر،خیز،مخسب بی‌خبر | بی‌خبرت کجا هلد شعلهٔ آفتاب دین
چون زبتان شدی قنق،[3] حامله شد زکین افق | روْ شکم فلک بدر، بو که نزاید این جنین
روْ به میان روشنی، چند تتار و ارمنی[4] | تیغ و کفن بپوش و روْ، چند زجیب و آستین
در شب شنبهی که بُد پنجم ماه ذوالْقعَد | ششصد و پنجاه‌است و هم هست[5]چهار از سنین
هست بهشهر ولوله، اینکه شده است زلزله | شهر مدینه را کنون بوک[6] اگر است یا یقین
روْ، ز مدینه در گذر، زلزلهٔ جهان نگر | جنبش آ سمان نگر، بر نمطی عجب‌ترین
بحر نگر، نهنگ بین، بحر کبود رنگ بین | موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین
یونس جان گرفته بین، شکل نهنگ خفته بین | یونس جان که پیش ازین «کٰانَ مِنَ الْمُسَبِّحِین»[7]
بحر که من صفت کنم، خارج شش جهت کنم | بحر معلّق از صوَر صاف بُدست پیش ازین

---

۱) اشاره است به آیهٔ وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ مُسْفِرَةٌ ضٰاحِکَةٌ مُسْتَبْشِرَةٌ در سورهٔ عبس، یعنی روهایی در آن روز تابان و درخشان خندان و شادمانند.

۲) اشاره است به آیهٔ وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ نٰاعِمَةٌ لِسَعْیِهٰا رٰاضِیَةٌ در سورهٔ غاشیه، یعنی روهایی در آن روز تازه باشد و اثر نعمت در آنها پیدا و از کار خود خوشنود باشند.

۳) در نسخهٔ چاپ هند: «زبیان شدی تتق».

۴) در نسخهٔ چاپ هند: «چند مراد از منی».

۵) در نسخهٔ چاپ هند: «هشت» و آن غلط است چون بنابراین هشت و چهار دوازده و ششصد و شصت و دو خواهد شد و در آن تاریخ سال ششصد و شصت و دو تاریخ نظم جلد دوّم مثنوی است که در آن اوقات مولانا فقط به‌نظم مثنوی می‌پرداختند و دیوان غزل اتمام یافته بوده و در نسخهٔ خطّی قدیمی که نزد ماست «هست چهار از سنین» نوشته و کلیّات چاپ هند سه نقطه بر هست افزوده و به گمان فقیر این تاریخ موقعی بوده که هلاکوخان به‌جهان‌گیری مشغول بوده، در سال ۶۵۶ بغداد را مسخّر نمود و پس از آن در آن سنوات قشون به‌شام و حلب کشید و قصد تسخیر مصر داشت که از قشون مصر شکست خورد و مشهور شده بود زلزلهٔ مدینه. مولانا در این اشعار می‌فرماید اگر زلزلهٔ مدینه شاید و اگر یا یقین باشد به‌نقد زلزلهٔ جهان را ببین و لفظ تتار هم در شعر شاهد مدّعاست و مولانا پیش‌بینی حملهٔ تتار را می‌نموده.

۶) بوک به‌معنی شاید و این مصرع در نسخهٔ چاپ هند چنین است: .../ شهر مدینه را کنون تو اگر است مالعین. و معنی ندارد. آنچه ما نوشته‌ایم صحیح است مطابق نسخهٔ خطّی.

۷) اشاره است به آیهٔ شریفه در باب یونس: فَلَوْ لاٰ اِنَّهُ مِنَ الْمُسَبِّحِین لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ اِلیٰ یَوْمِ یُبْعَثُونَ که اگر یونس از تسبیح کنندگان نبود در شکم ماهی تا روز قیامت درنگ می‌کرد. از این شعر تا آخر این ابیات که هشت شعر است در نسخهٔ چاپی موجود نیست و از نسخهٔ خطّی نوشته شد.

تـیره‌نگشت آن صفا، خیره‌شده‌است چشـم ما از قـطرات آب و گـل وز حـرکات نـقش طـین
خـواست یکـی نـوشته‌ای عـاشقی از مـعرّفی گـفت:«بگـیر رقـعه را زیـرزمین بکـن دفـین
لیک بـه‌وقت دفـن ایـن یـاد مکـن ز بـوزنه زانکـــه ز یـــاد بـوزنه دور بـمانی از قـرین»
هـــر طـــرفی گـرفت او تـا بـنهد دفـینه را بـــوزنه‌ای سـری زدی رخ بـنمودی از کـمین
گـفت کـه:«آه اگـر تـو خـود بـوزنه را نگـفته‌ای بـوزنه کـی سری زدی در دل هـیچ مسـتعین»
گـفت:«بـنهٔ تـو نـیش را، تـازه مکـن تـو ریش را خـواب‌مکـن‌تو خـویش را،خـواب مـرو حسـام دیـن»

در اشاره به‌کشته شدن شمس الدّین تبریزی

بشـــنو ایـــن قـصّهٔ بـلهانهٔ مـیر عسسـان[۱] رنـدی از حـلقهٔ مـا گشت در ایـن کـوی نـهان
مـدّتی هست کـه مـا در طـلبش سوخته‌ایـم شب‌و روز از طـلبش هـر طـرفی جامه دران
هـم در ایـن کـوی کسـی یـافت بـنا گـه اثـرش جـامه پـرخـون شـدهٔ اوست بـبینید نشـان
خـون عشّـاق،کـهن خـود نشـود،تـازه بـوَد خون چـو تـازه‌است بـدانـیدکه هست‌آنِ فـلان
هـمه‌خونهاچو شـودکهنه سـیه‌گردد وخشک خـــون عشّـــاق ابـد تـازه بـجوشد ز روان
تو مگـو دفـع، کـه ایـن دعـوی خـون کـهنست خـون عشّـاق نـخفته‌است و نـخسبد بـه‌جهان
غـــمزهٔ‌تست‌که خـونیست درایـن‌گوشه و بس نـرگس تست کـه سـاقیست دهـد رطـل گـران
غـــمزهٔ تست کـــه مست آیـد و دلهـا دزدد قـصد دلهـا کـند آن سـخت دل سـخت کـمان
داد از تست کـــه آن دلشـــده را داد دهـی[۲] یـا چـو او شـد زمـیانه تـو درآیـی بـه مـیان
گـــر ز مـــیر شکـــران داد نـیابی، ای دل[۳] شکرکن شوْ تـو گـدازان چـو شکـر بـا شکـران
گـر چـنان کشـته شـوی زنـدهٔ جـاوید شـوی خدمت از جـان چـنین کشـته بـه تـبریز رسـان

جان حیوانی چون تبدیل گردد لایق گلزار الهی شود

جـان‌حیوان‌کـه نـدیده‌است بـجز کـاه و عـطن[۴] شـــد زتـــبدیل خـــدا لایـق گـلزار وطـن

۱) در نسخهٔ خطّی چنین است: بشنو از بلهوسان قصّهٔ میر عسسان/... آنـچه از ایـن غـزل مـفهوم است بـه امـیرعسسان ادّعای خون شمس بوده و آثاری از لباس پرخون او پیدا شده و میرشکران در این غزل شاید رئیس خان شکران بوده که شمس الدّین در آن خان منزل می‌نموده و در غیبت از آنجا نیز جستجو شده.
۲) در نسخهٔ چاپ هند چنین است: داد از آنست که آن گمشده را باز دهی /...
۳) در نسخهٔ چاپ هند چنین است: گر ز میر شکران داد بیابی ای دل/... این غزل به‌خوبی شاهد مـدّعای مـاست کـه در مقدّمهٔ کتاب در موضوع شهادت پنهانی شمس الدّین مطابق روایات تذکره‌ها رأی دادیم.
۴) آرامگاه و خوابگاه شتر و گوسفند بر کنار آب.

نــوبهاریست خــدا را بــجز ایــن[1] فـصل بـهار کــه در او مــرده نــماند وثــنی و نــه وثــن
زنســیمش شــود آن جـغد بــه از بــازِ سفید بـــهتر از شـــیر شــود از دم او مــاده زغــن
نــوبهارش‌چو مســیحست‌و فسـون مـی‌خوانـد تـــا بـــرآیـــند شـــهیدان نــباتی ز کــفن
زنـــده گشــتند پــی شکــر زبــان بگشــادند بـوسه‌ها مست شـدند از طـرب و بـوی دهـن
دست دســـتان صـــبا لخـلخه را سـوزانـید تــا بـیاموخت بــه‌طفلان چـمن خُـلق حسـن
جــــبرئیلست مگـــر بــاد و درخــتان مـریم دست‌بـازی نگـر آن سان‌که‌کـند شـوهرو زن
ابـر چـون دیـد کـه در زیـر تُـتُق خـوبانند بـــــرفشانید نـــثار گـــهر و دُرّ عـــدن[2]
چـون گـل سـرخ گـریبان بـه‌طرب بـدْرانـید وقت آن شــد کــه بــه‌یعقوب رسـد پـیراهـن
چـــون عـقیق یـمنی دو لب دلبـر خـندید بـوی رحـمٰن بـه‌محمّد رسـد از سوی یـمن[3]
چـــند گـــفتیم پـــراکـنده، دل آرام نــیافت جـز بــه آن جـعد پـراکـندهٔ آن خـوب زَمَـن
شــمس تـبریز بـرآ، تـیغ بـزن چـون خورشید تــیغ خــورشید دهـد نـور بـه‌جانت چـو مِـجَن

فرج آمد که جان مجرّد به‌گلستان ملکوت بپرد

هـمه خـوردند و بـرفتند و تـهی گشت وطـن وقت آن شـد کـه درآیـیم خـرامـان بـه چـمن
هــمه خــوردند و بــخفتند، بــقای مــا بــاد کــه دل و جــان زمــانیم و ســپهدار زَمَــن
چــو تــو آن آب حــیاتی، کــه بـماند ساقی چـو تـو بـاشی بت زیـبا هـمه گـردند شـمن[4]
کَـــتَبَ الْـعِشْقُ عَـلَیْنا غَـمَزاتٍ[5] و مِـحَن وَ قَــضیَ الْــحُبُّ[6] عَـلَیْنا فِـتناً بَـعْدَ فِـتَنْ[7]
فـــرج آمــد، بــرهیدیم ز تشـویش جـهان بـــپرد جـــان مـجرّد بــه گــلستان مِـنَن
یٰـــا فَـتیٰ نـخَّ هُـنٰا فَـهْوَ مُـنٰاخٌ و حسـن فـــیهِ مٰـــاءٌ وَ سَـــخٰاءٌ وَ رَخٰـاءٌ وَ عَـطَن[8]

---

۱) در منتخبات هدایت: «به از این».
۲) نام شهری است در عربستان.
۳) اشاره است به‌حدیث نبوی: اِنّی لَأَشِمُّ یا لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحمٰنِ مِنْ جٰانِبِ الْیَمَنِ و یمن نام ناحیه‌ای است در جزیرة العرب.
۴) بت‌پرست.
۵) در نسخهٔ هدایت: «غمرات» و درست «غمزات» است؛ چنانکه در نسخهٔ چاپ هند است.
۶) در نسخهٔ هدایت: رفض الْحبّ و درست قضی می‌باشد.
۷) یعنی عشق بر ما شدّتها و محنتها نوشته و فرض گردانیده و جاری و حکم فرموده دوستی بر ما فتنه‌ها و آزمایشهایی پس از یکدیگر.
۸) ای جوان بخوابان این جا شتران راکه خوابگاهی نیکوست و در آن آب و خوراک و فراوانی و جای استراحت است. و مـصراع اول ایـن شـعر در منتخبات هـدایت بـه ایـن شکـل است: مـبین بـخ هـنا فَـهْوَ مُـنٰاخٌ و حسـن و ایـن از اغـلاط ←

→

«یُرْزَقُونَ فَرِحِینَ»[۱] بخوریم آن می و نقل   «مَقْعَدِصِدْق»[۲] چو شدمنزل عشّاق‌وسکن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو   ببریم از گلِ تر چند سخن سوی سمن
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب   مست را حد نزند شرع، مرا نیز مزن[۳]
ادب و بی‌ادبی نیست به دستم، چه کنم   چو شتر می‌کشدم مست‌شتربان به‌رسن
بلبل‌از عشق زگل بوسه طلب‌کردو بگفت: «بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن»
گفت «گل راز من اندر خور طفلان نبُوَد   بچه را ابجد و هوّز به و حطّی کَلِمَن»
گفت:«اگر می‌ندهی‌بوسه، بده بادهٔ عشق»   گفت:«این‌هم ندهم،باش‌حزین‌جفت حزن»
گفت:«من نیز ترا بردف و بربط بزنم   تنن تن تنن تن تنن تن تنن»
گفت:«شب طشت مزن‌که همه‌بیدار شوند   که‌مگر ماه گرفته‌است، مجو شور و فتن»
گفت:«اگر من نزنم فتنه چو نُه ماهه شود   فتنه‌ها زاید ناچار شبِ آبستن»
برگ می‌لرزد بر شاخ و دلم می‌لرزد   لرزش شاخ زباد و دلم از خوبِ ختن
تاب رخسار گل و لاله خبر می‌دهدم   که چراغیست نهان گشته در این زیر لگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل بر داری   تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
شمس تبریز طلوعی بکن از مشرق جان   که‌چو خورشیدتو جانی‌وجهان‌جمله بدن

هدهدان نامهٔ سلیمان آورده‌اند

از سلیمان نامه‌ها آورده‌اند این هدهدان   کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
عارف‌مرغانْشت‌لکلک‌لکلکش دانی‌که‌چیست   مُلک لَک وَالْاَمْر لَک والْحَمد لَک یا مستعان
وقت ییلق روح آمد قشلق تن را بهل   آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
همچو مرغان‌پاسبانی خویش‌کن تسبیح‌گوی   چندگاهی‌خودشنو تسبیح‌توتسبیح خوان
بس‌کنم زین باد پیمودن‌ولیکن‌چاره نیست   زانکه کشتیّ مجاهد کی رود بی‌بادبان

نویسندگان چنین شده است.

۱) اشاره است به آیهٔ وَ لاٰ تَحْسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوا فِي سَبِیلِ اللهِ اَمْوٰاتاً بَلْ اَحْیٰاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ بِمٰا آتٰیهُمُ اللهُ مِنْ فَضْلِهِ در سورهٔ آل عمران، یعنی مپندار کسانی که در راه خدا کشته شدند مردگان بلکه زندگانند نزد پروردگار خود روزی داده می‌شوند درحالتی که شاد باشند به آنچه خدا به آن‌ها عطا کرده.

۲) اشاره است به آیه فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ در سورهٔ قمر، یعنی پرهیزگاران در مجلس و مکان پسندیده نزد پادشاهی مقتدرند.

۳) در نسخهٔ هدایت:.../ مست را حد بزند شرع مرا نیز بزن، و این از سهو نویسندگان است و درست آن است که ما مطابق نسخه‌های دیگر نوشته‌ایم. مقصود این است که مست را در حال مستی شرع حدّ نمی‌زند پس از هشیاری به او حدّ می‌زنند.

باد پیمای بهار آمد حیات عالمی باد پیمای خزان آمد عذاب انس و جان
لاجرم ما هر چه می‌گوییم اندر نظم هست نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
عقل داناییست فعلش نقل آمد با قیاس عشق کانِ بینش آمد زآفتاب کن فکان
آفتابی کو نسوزد جز دل عشّاق را مهرِ جان ره‌یابد آنجا نه ربیع و مهرْجان
چونکه‌ما را از زمین و از زمان بیرون برد از فنا ایمن شویم از جود او تا جاودان
این‌زمین‌واین‌زمان‌بیضه‌است و مرغی‌کاندروست مظلم واشکسته پر باشد حقیر و مستهان
کفروایمان دان‌دراین‌بیضه سپید و زرده را واصل و فارغ میانْشان «برزخٌ لاٰ یَبْغِیٰان»
بیضه‌را چون زیر پرّخویش‌پرورد از کرم کفر و دین فانی شد و شد مرغِ وحدت پرفشان
شمس‌تبریزی که هستی سِرّ کشّاف علوم علمها داری مکاشف در معانی و بیان

سلسلهٔ عاشقان چیست

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من باز ببرّید بند اشتر کین دار من
بار دگر شیر عشق پنجهٔ خونی گشاد تشنهٔ خون گشت باز این دل سگسار من
بار دگر فتنه زاد جمرهٔ دیگر فتاد خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
باز سرِ ماه شد، نوبت دیوانگیست آه که سودی نداشت دانش بسیار[1] من
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد کاه مرا باد برد،[2] تا چه شود کار من
سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست آنکه مسلسل شود طرّهٔ دلدار من
گر زخزان‌گلستان‌چون‌دل‌عاشق‌بسوخت نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
باغ جهان سوخته، باغ دل افروخته سوخته اسرار باغ، ساخته اسرار من
نوبت عشرت رسید، ای تن محبوس من خلعت صحّت رسید، ای دل بیمار من
پیر خرابات، هین، از جهت شکرِ این روْ گرو می بنهْ خرقه و دستار من
خرقه‌ودستار چیست این نه ز دون همّتیست جان‌و جهان جرعه‌ایست از می خمّار من
دادِ سخن دادمی، سوسن آزادمی لیک زغیرت گرفت دل رهِ گفتار من

---

۱) در منتخبات هدایت این مصراع را از شعر بار دیگر فتنه زاد نوشته به این تصحیف که: «آه که سردی نداشت آتش بسیار من» و آنچه نوشته‌ایم مطابق نسخهٔ خطی و چاپی است.

۲) در نسخهٔ منتخبات هدایت: «کار مرا تاب برد»

در بیان آنکه روش اهل الله را هربی بصیرتی در نیابد

خـواجـه، غـلط کـرده‌ای در روش یـار مـن	صدچو تـو گـم مـی‌شود در مـن و در کـار مـن
نـــبْوَد هــر گــردنی لایــق شــمشیر عشــق	ســور سگــان‌کی خـورد ضیغم خـونخوار مـن
قـلزم مـن کـی کشـد تـختهٔ هـر کشـتیی	شـــورهٔ تـو کـی خـرد ابـر گـهر بـار مـن
گـــفتی عـــاشق چـرا مست شـد و بـی‌حیا	بـاده حـیا کـی هـلد، خـاصه ز خـمّار مـن
خواجـه، بـه‌خویش آیکـی، چشـم گشـا انـدکی	گـرچـه نـه بـر پـای تست انـدک و بسـیار مـن
بـــر سـرِ بـازار او گـرگ کـهن کـی خـرند	هـر طـرفی یـوسفی هست بـه بـازار مـن
هـــمچو تـو جـغدی کـجا بـاغ ارم را سـزد	بـلبل جـان هـم نـیافت راه بـه گـلزار مـن
مـفخر تـبریزیان شـمس حـق و دیـن بگـو	بـلکه صدای تـو است ایـن هـمه گـفتار مـن

حلقهٔ عشّاق

بـه جـان تـو کـه از ایـن دلشـده کـرانـه مکـن	بسـاز بـا مـنِ مسکـین و عـزم خـانه مکـن
شـــراب حـاضر و دولت نـدیم و تـو سـاقی	بـــده شـــراب و دغـــلهای سـاقیانه مکــن
نظر بـه روی حـریفان فکـن کـه مست تـوانـد	نـــظر بـــه روزن و دهــلیز و آسـتانه مکــن
بـــجز بـــه حـــلقهٔ عشّـــاق روزگـار مـبر	بـــجز بـه کـوی خـرابـات آشـیانه مکــن
بــــبین کـــه عـــالم دامست و آرزو دانـــه	بـــه دام او مشـــتاب و هـوای دانـه مکــن
ز دام او چـــو گـذشتی قـدم بـنهْ بـر چـرخ	بـه زیـر پـای بـجز چـرخ را ستانه[1] مکـن
بـــه آفـــتاب و بـه مـهتاب التـفات مکــن	یگـانه بـاش و بـجز قـصد آن یگـانه مکـن
ولی چـه سـود کـه کـار بـتان هـمین بـاشد	مگــــو بـــه شـعلهٔ آتش هــلا زبـانه مکــن
بگو بـه هـر چـه بسـوزی بسـوز جـز بـه فـراق	روا نـــباشد ایـــن یک سـتم روانـه مکــن

چون آن گل خندان روترش نکند همهٔ ترشیها گوارا شود

چـــهار روز بـــبودم بـه پـیش تـو مـهمان	سـه روز دیگـر خـواهـم بُـدن، یـقین مـی‌دان
بـه حـقّ ایـن سه و آن چـار، روتـرش نکـنی	کـه تـا نـیفتد ایـن دل بـه صد هـزار گـمان
به‌هر طعام خوشم مـن، جـز ایـن یکـی تـرشی	کـه سـخت ایـن تـرشی کُـند مـی‌کند دنـدان

---

۱) ستانه، مخفف آستانه.

که جمله این ترشیها بدان گوار شود		که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
گشای آن گل خندان که آن گوارش ماست		که تعبیه‌است دوصدگل شکر در آن احسان
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو		که می‌دهد مدد قند هر دمش رحمان
چه جای اینکه اگر صدهزار تلخ و ترش		به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان
مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن		علف میاور و پیشم منهٔ، نیم حیوان
فرشته از چه خورد، از جمال حضرت حق		غذای ماه و ستاره زآفتاب جهان
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود		که اهل مصر رهیده بُدند از غم نان
خمش کنم که دگر بار یار می‌خواهد		که در روم به سخن او برون رود زمیان
خموش تا نزند بر چنین حدیث هوا		از آنکه باد هوا نیست محرم انسان

عشق خدا خاتم سلیمان است

دلا تو شهد منهٔ در دهان رنجوران		حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه از رگ گردن به بنده نزدیکست		خدای، دور بوَد از برِ خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند		زپرده‌های تجلّی چو ماه، مستوران
اگر تو ماهِ وصالی نشان بده از وصل		زساعد[1] و برِ سیمین و چهرهٔ حوران
وگر چو زر زفراقی کجاست داغ فراق		چنین فسرده بوَد سینه‌های مخموران
چو عشق نیست ترا، بندگی بجا آور		که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
بدان که عشق خدا خاتم سلیمانست		کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکرت و اندیشه‌ها برون انداز		که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی		که مشک بارد، تا وارهی ز کافوران

مرغ آسمانی

ای مرغ آسمانی، آمد گهِ پریدن		وی آهوی معانی، آمد گهِ چریدن
ای عاشق جریده، وز عاشقان گزیده		بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن
آمد ترا فتوحی، روحی چگونه روحی		کو چون خیال داند در دیده‌ها دویدن

---

۱) در نسخهٔ هدایت: «زساغر» و این سهو نویسندگان است.

دانـد سَبَل بـریدن، هـم مـرده زنـده کـردن هم بخت و تخت دادن، هـم بـنده پـروریدن
آن یـــوسف مـــعانی آن گـــنج شـایگانی خـود را اگـر فـروشد دانـی عـجب خـریدن
کـو مشـتریّ واقـف نـی دور و نـی مخالف در پـــردهساز کــردن، هــم پــردهها تــنیدن
در بـیخودیتو خـود را مـیجوی تـا بـیابی زیـرا فـراق صـعبست، خـاصه زحـق بـریدن
ایـــن دم حکـــیم آیـد، تـعلیم تـو نـماید بـیگوش، سِـر شـنیدن بـیدیده ماه دیـدن
لب را زشـیر شـیطان مـیکوش تـا بشـویی چـون شسـته شـد تـوانـی پسـتان او مکـیدن
ای عشـق آن جـهانی، مـا را هـمیکشانی احسـنت ای کشـیده، شـاباش ای کشـیدن
هـــم آفـــتاب دانـد از شـرق رو نـمودن ور نـه بـه مـرکزِ او نـتوان بـه تک رسـیدن
خـامش کـه شـرح دل را گـر راهِ گـفت بـودی در کـوه درفـتادی چـون بـحر در طـپیدن
تـبریز شـمس دیـن را هـم نـاگـهان بـبینی وانگـــه از او بـــیابی صـبح ابـد دمـیدن

کس بی تو خوش نباشد

گـفتی مـرا کـه:«چـونی» در روی مـا نـظر کـن گـفتی:«خـوشی تـوبیما»زیـنطعنهها گـذر کـن
گـویی مـرا بـهخنده: «خـوش بـاد روزگـارت» کس بـیتو خـوش نـباشد روْ قـصّهٔ دگـر کـن
گـفتی:«مـلول گشـتم، از عشـق چـند گـویی» آنکسکـه نـیستعاشقگوقصّهمختصر کـن
در آتشـــم، در آبـم، چـون مـحرمی نـیابم کـنجی روم کـه یـا رب ایـن تـیغ را سپر کـن
گسـتاخمان تـو کـردی، گـفتی تـو روز اوّل: «حـاجت بـخواه از مـا وز درد خـود خـبر کـن»
گـفتی:«شـدم پـریشان، از مـفلسیّ یـاران» بگشـا دو لب جـهان را پـرلعل و پـرگهر کـن
گفتی:«کمر بهخدمت بـر بـند تـو بـه حـرمت» بگشـا دو دست رحـمت، بـرگرد مـن کـمر کـن

کشش‌های غیبی

آن کـیست ای خـدای در ایـن بـزم خـامشان ما را هـمیکشد بـه سـوی خـود کشـان کشـان
ای آن کـه مـیکشی تـو گـریبان جـان مـا از جـمعسرکشانبهسوی جـمع سـرخـوشان
بگـرفته گـوش مـا و بشـوریده هـوش مـا ســـاقیّ بـــاهشانی و آرام بـــیهشان
آب حـیات نُـزل شـهیدان عشـق تست ایـن تشـنه کشـتگان را زان نـزل مـیچشان
دل را گـــره گشـــائ نسـیمِ وصـالِ تست شـــاخ امـــید را بـــه نسـیمی هـمیفشان
آتش در آب گشـــته نـهان وقت جـوش آب چـــون آب آتش آمـــد آلـــغوث رانشـــان

در روح در رسی چو گذشتی زنقشها | از چرخ بگذری چو گذشتی زمهوشان
همیان چه می‌نهی به امانت به مفلسان | پا را چه می‌دهی تو به دندان کرکسان
دانش سلاح تست و سلاح از نشان مرد | مردی چو نیست بهْ که نباشد ترا نشان
دیگر مگو سخن‌که‌سخن زآب‌و رنگ تست | خورشید را نگر چو نه‌ای جنس اعمشان

در مناجات و طلب جمعیت عشّاق

ای خدا، این وصل را هجران مکن | سر خوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار | قصد این بستان و این مستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگِ دل مزن | خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست | شاخ مشکن، مرغ را پرّان مکن
شمع و جمع عاشقان بر هم مزن | دشمنان را کور کن، شادان مکن
گر چه دزدان خصم روز روشنند | آنچه می‌خواهد دل ایشان، مکن
کعبهٔ امّید خلق آنست و بس | کعبهٔ امّید را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مزن | خیمهٔ تست، آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم زهجران تلخ تر | هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن
بی‌تو در یک دم زدن تاوان بوَد | مهلت عشّاق را تاوان مکن

مرد مدام

جانا نخست ما را مرد[1] مدام گردان | وانگه مدام در ده، ما را مدام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان | هم تو بنا نهادی، هم تو تمام گردان
دارالسّلام ما را، دارالْملام کردی | دارالْملام ما را، دارالسّلام گردان
این‌راه بی‌نهایت بس دور و بس درازست | از فضل بی‌نهایت بر ما دو گام گردان
ما را اسیر کردی، امّاره را امیری | ما را امیر ساز و او را غلام گردان
انعام‌عام خود را کردی نصیب خاصان | انعام خاص خود را امروز عام گردان
درکام‌مادعاراچون شهدوشیر خوش کن | وان را که گوید آمین هم دوستکام گردان

---

۱) در نسخهٔ چاپ هند: مست.

دلتنگی و رخ زردی از غم آن بت گلرنگ

پـــیشتر آ ای صـــنمِ شـنگ مـن ای صـنم هـمدل و هـمرنگ مـن
شـیوه‌گری بین که دلم تنگ شد تـا تـو بگـوییش کـه دلتـنگ من
جنگ کنم با دل خود چون عوان تـا تو بگویی سر و سرهنگ من
چـند بـپرسی کـه رخت زردِ چیست از غـم تـو ای بت گـلرنگ مـن
جـان مـرا از تـن مـن بـاز خـر تـا بـرهد جـان مـن از ننگ من
ای شـده از لطـف لب لعـل تـو صـیرفی زر، دل چـون سـنگ من
صـلح بـده جـان مـرا و مـرو کـز جـهت تست هـمه جنگ من
پـای مـن از بـاد روان تـر شـود گـر تـو بگـویی کـه بیا لنگ من
ای تـو زمـن فـارغ و مـن زارزار وه چه شـود چون کـنی آهنگ من
خـامش‌وهمچون‌خمشان‌دنگ بـاش تـات بگـوید خـمش و دنگ مـن

حال عاشق چون زلف پریشان آن بت خندان است

جـان مـنی، جـان منی، جان من آنِ مـنی، آنِ مـنی، آنِ مـن
شـاه مـنی، لایـق سـودای[1] مـن قـند مـنی، لایـق[2] دنـدان مـن
نـور منی، باش در این چشم من چشـم مـن و چشـمهٔ حـیوان من
گل چو تـرا دیـد بـه سوسن بگفت: «سـرو مـن آمـد بـه گلستان من»
زیـن دو پـراکـنده تـو چونی بگو زلف خـود[3] و حـال پـریشان مـن
ای رسـن زلف تـو پـابند مـن چـاه زنـخدان تـو زنـدان مـن
دست فشـان مست کـجا مـی‌روی پـیش مـن آ ای بت خـندان مـن

در تمکین تام و حقیقت بندگی

مـن نـروم هـیچ از این خـانه من در تک ایـن خـانه گـرفتم وطـن
خـانهٔ یـارست مـقام قـرار کـفر بـوَد نـیّت بـیرون شـدن

---

۱) در نسخهٔ هدایت: خرگاه.
۲) در نسخهٔ هدایت: بابت.
۳) «تو» ن، خ.

عقل من اینست، تو مجنون مشو — جان من اینست، برو جان مکن
ای خنک آن را که سرش گرم شد — گوش نهد سوی تنن تن تنن
آن رخ چون ماه به برقع مپوش — ای رخ تو حسرت هر مرد و زن
این درِ رحمت که گشادی مبند — ای درِ تو قبلهٔ هر ممتحن
شمع تویی، شاهد تو، باده تو — هم تو سهیلی و عقیق یمن
باقی عمر از تو نخواهم برید — حلقه بگوش توام و مرتهن
تو گل و من خار که پیوسته‌ایم — بی‌گل و بی‌خار نباشد چمن
من شب و تو مهْ که به تو روشنم — ای مه جان دل زشبم بر مکن
شمع تو پروانهٔ جانم بسوخت — سر پیِ شکرش نهم اندر لگن
تن زدم از غیرت و خامش شدم — مطرب عشّاق بگو تن مزن

بت بی‌باک

مست رسید آن بت بی‌باک من — دُرد کش و دلکش و چالاک من
گفت:«به من بنگر و دلشاد شو — هیچ به خود منگر، غمناک من
زآب و گِل این دیدهٔ تو پرگلست — پاک کنش از نظر پاک من»
دست بزد خرقهٔ من چاک زد — گفت: «مزن بخیه بر این چاک من»
روی چو بر خاک نهادم بگفت: — «پاک مکن روی خود از خاک من
ای منت آورده، منت می‌برم — زانکه منم شیر و تو شیشاک[1] من
نفت زدم در تو همی‌سوز خوش — لیک سیه می‌نکند زاک[2] من»

ای هفت دریا

ای هفت دریا،[3] گوهر عطا کن — وین مسّ ما را چون کیمیا کن
ای شمع مستان ای سرو بستان — تا کی زدستان آخر وفا کن

---

۱) برّهٔ از ششماهه تا یکساله را شیشک و شیشاک گویند.
۲) یکی از معدنیّات شبیه نمک که سفید و زرد و سبز و سیاه می‌باشد که چیزها را بدان رنگ کنند.
۳) به حسب صورت و مطابق اصطلاحات جغرافیای قدیم بحر هند و بحر روم و بحر اسود و بحر قلزم و بحر روس و بحر خزر و بحر محیط یا بحر اعظم و برحسب باطن، قطب وغوث و ابدال و اوتاد و نقبا و نجبا و اخیار.

بگـریست بـر مـا، هـر سـنگ خـارا کـــاین درد مـــا را آخـــر دوا کـــن
احســـان و مـــردی بســیار کـردی آن مـــردمی را اکـنون دو تــا کــن
ای خـوب مـذهب، ای مـاه کـوکب در ظـلمت شب چـون مـه ضـیا کـن
گــــر در نـــعیمم در زرّ و ســــیمم بــــی‌تو یـــتیمم، درمـان مـا کـن
مــن لب بــبستم، در غـم نشسـتم بگشـــای دســتم قـصد بـقا کـن
ای شـاه تـبریز وی شـمس گـلریز از مـــا بـــمگریز بـــهر خـدا کـن

بیانات شیرین در طلب وصال یار راستین

آن دلبـــر مــــن آمــــد بــــرِ مــن زنــــده شــــد از او بـــام و درِ مــن
گـــفتم:«قُـــنُقی امشب تـــو مـرا ای فـتنهٔ مـن، شـور و شـر مـن»
گـــفتا: «بـــروم، کـــاریست مُـهم در شـــهر مـرا، جـان و سـر مـن»
گـفتم: «بــه خـدا، گـر تـو بـروی امشب نـــزیَد ایـــن پـــیکر مـــن
آخـــر تـــو شــبی رحـمی نکـنی بـــر رنگ رخ هـــمچون زر مـــن
رحـــمی نکـند چشـم خـوش تـو بـر مـوجهٔ ایـن چشـم تـر مـن»
گـفتا:«چـه کـنم چـون ریـخت قـضا خـــون هـــمه را در ســـاغر مـن
مـــرّیخم و جـــز خـــونی نـــبوَد در طـــالع مـــن، در اخـــتر مـــن
من عشـقم و چـون ریـزم زتـو خـون زنــــده کـــنمت در مـــحشر مـــن
عـــودی نشـــود مـــقبول خـــدا تـــا او نـــرود در مـــجمر مـــن»
گـفتم: «چـو تـرا قـصدست بـه جـان جـز خـون نـبوَد نُـقل و خـور مـن
تـو سـرو و گـل و مـن سـایهٔ تـو مـن کشـتهٔ تـو، تـو حـیدر مـن»
گـــفتا: «نشـــود قـــربانی مـــن جـــز نـــادره‌ای چـــاکـر مـن
اســـــحاق نـــبی بـــاید بـــودن قـــربان شـــده بـر خـاک درِ مـن
هـــان تـــا نـطپی در پـنجهٔ مـن هـــان تـــا نـرمی از خـنجر مـن
بـــا مـرگ مکـن تـو روی تـرش تـــا شکـــر کـند از تـو بـرِ مـن
مـی‌خند چـو گـل چـون بـرکَندت تـــا بســـر شـدت در شکّـر مـن»
ایـن گـفت و بشـد چـون بـاد صبا شــــد آب روان از مـــنظر مـــن
گـفتم: «چـه شـود گـر لطف کـنی آهســـته روی، ای ســـرور مـــن»

گفتا که: «خمش کاین خِنگ فلک — لنگانه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی — در بیشه فتد این آذر من
اسحاق منی من والد تو — کی بشکنمت ای گوهر من»

موسی جان و طور حقیقت

با من، صنما دل یک دله کن — گر سر ننهم، آنگه گله کن
مجنون شده‌ام، از بهر خدا — زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی‌پاره بکف، در چلّه شدی — سی پاره منم ترک چله کن
مجهول مرو، با غول مرو — زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل، زان نغمهٔ خوش — این مغز مرا پر ولوله[1] کن
ای زهره و مهْ زان شعلهٔ رو — دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسیِ جان چوپان شده‌ای — در طور برآ ترک گله کن
نعلین ز پا بیرون کن و روْ — در دشت طُویٰ[2] پا آبله کن
تکیه گهِ تو حق شد نه عصا — انداز عصا و آن را یله کن
فرعون هوا چون شد حَیَوان — در گردن او روْ زنگُله کن
چون شمس تویی هم امس تویی — برخیز و بیا خوش مشغله کن

ترانهٔ وصال و سخن‌گفتن با امتنان از نعم ذوالْجلال

تازه شد از او باغ و برِ من — شاخ گل من، نیلوفر من
گشته است روان در جوی وفا — آب حَیَوان از کوثر من
ای روی خوشت دین و دل من — وی بوی خوشت پیغمبر من
هر لحظه مرا در پیش رخت — آیینه کند آهنگر من
من خشک لبم، من چشم ترم — اینست مها خشک و تر من

---

۱) در نسخهٔ هدایت: پرمشغله کن.

۲) اشاره است به آیهٔ شریفه: فَاَخْلَع نَعْلَیْکَ اِنَّکَ بِالْوادِ المُقَدَّسِ طُوىً. و طُوى جایگاهی است به شام. در این غزل اشاره‌ای است به تأویل قصّهٔ موسی به‌موسی جان انسانی که به چوپانی اغنام قویٰ و مدارک مشغول است تا آنکه در طور دل درآید و نعلین علاقه‌های دنیوی را از پا برکند. تکیه گاه او باید حق باشد نه عصای تن و فرعون نفس و هویٰ را اسیر خود سازد و در گردن او زنگله نماید.

آنکس کـــه مـــنم خـــاک در او | مـــــی‌کوبد او بـــام و درِ مـــن
وانکس کـــه مـــنم ســـرگشتهٔ او | مـــی‌گردد او گـــرد ســـر مـــن
بـــاده نـــخورم، ور زانکـــه خـورم | بـــوسه دهـــد او بـر سـاغر مـن
پســـتان وفـــا کـــی کـــرد سیه | آن دایـــهٔ جـــان آن مـــادر مـــن
از مـن دو جـهان صـد بـر بخورد | چـــون آیـــد او انـــدر بـــرِ مـن
دِز دارِ فـــــلک قـــلعه بـــدهد | چـــون گـــردد او ســـرلشگر مـن
بـــر بـــند دهـــان، غـــمّاز مشـو | غـــمّاز بسست ایـــن گـــوهر مـن

طرب از می احد

هـله، نـیم مست گشـتم قـدحی دگر مـدد کـن | چو حریف نیک دیدی تو بـه تـرک نـیک‌وبد کـن
مـنگر کـه کـیست گـریان زجـفا و کـیست عـریان | نـه وصـیّ آدمـی تـو، بـنشین و کـار خـود کـن
نظری به‌سوی ما کن، نـظری بـه‌چنگ و نـا کـن | نـظری دگـر بـه‌سوی رخ یـار سـروْ قـد کـن
نـه کـه کـودکم کـه مـیلم بـه‌مویز و جـوز بـاشد | تـو مـویز و جـوز خـود را بسـتان و در سـبد کـن
شکـر خـوشش طـبرزد کـه هـزار جـان بـه ارزد | حسد ار کـنی تـو بـاری پـی آن شکـر حسـد کـن
چـو رسـید مـاه روزه نـه زکـاسه گـو نـه کـوزه | پس ازیـن نشـاط و مستی زصراحـی ابـد کـن
به سماع و طُوی منشین بـه‌میان کـوی مـنشین | کـه کسـی تـرا نـبیند، طـرب از مـی احـد کـن
چـو عـروس‌جان زمسـتی بـرسدبه‌کـوی هسـتی | خورشش هـم‌از طـبق ده،تُـتُقش هـم ازخـرد کـن
زسـخن مـلول گشـتی کـه کسیت نـیست مـحرم | سـبک آیـنهٔ سخن را تـو بگـیر و در نـمد کـن
چو به‌شـمس دیـن رسـیدی‌ز عـقولیان حـذر کـن | بـنشین و عـاشقانش بـه جـهانِ جـان عـدد کـن

عاقل و عاشق

هست عـاقل هـر زمـان انـدر پـی پـیدا شـدن | هست‌عـاشق‌هر زمـان‌در بـی‌خودوشیدا شـدن
عـاقلان از غـرقه گشـتن در گـریز و در حـذر | عـاشقان را کـار و پـیشه غـرقهٔ دریـا شـدن
عـــاقلان را راحت از راحت رســـانیدن بـــوَد | عـاشقان را نـنگ بـاشد بـندِ راحـتها شـدن
آن کـه بـاشد در نـصیحت دادن عشّـاق بـند | نـیست او را حـاصلی جـز سُخرهٔ سودا شدن
عشـق‌بوی مشک دارد، زان سـبب رسـوا شـود | مشک راکـی چـاره‌ای بـاشدجز از رسوا شدن
عشـــــق‌باشدچون درخت‌وعـــاشقان‌سایهٔ درخت | سـایه گـر چـه دور بـاشد، بـایدش آنجا شـدن

در مـــقام عـــقل بـاید پـیر گشــتن طـفل را   در مـــقام عشـــق بـینی پـیر را بـرنا شـدن
شـمس‌تبریزی بـه‌عشقت هـرکه او پستی گـزید   هـمچو عشـق تـو بـوَد در رفعت و بـالا شدن

ردیف واو

اگـربگذشت‌روزای‌جـان بـه‌شب‌برما تـومهمان شـو
بـرِ خـویشانِ بی‌خویشان شبی تـا روز مـهمان شـو

مــرو ای یــوسف خــوبان، زپــیش چشــم یـعقوبان
شب قدری کن این شب را، چـراغ بیت‌الْاحـزان شـو

اگــر کــفریم ایــمان شــو و گـر جـرمیم غـفران شـو
اگــر عــفویم احســان‌شو،بـهشتی‌باش‌و رضـوان شـو

اگــر دوریــم‌رحــمت شــو، وگـر عـوریم خـلعت شـو
اگــر ضــعفیم صـحّت شـو، وگـر دردیـم درمـان شـو

بــــرای پــــاسبانی را بکــــوب آن طـبل خـانی را
بــــرای دیــــورانــی را شــهاب انـدازِ شـیطان شــو

تو بحری و جـهان مـاهی، بگـاهی چـیست بـیگاهی
حــیات مــاهیان خـواهـی بـرایشـان آب حـیوان شـو

شب تیره چه خوش بـاشد کـه مـه مـهمان مـا بـاشد
بــرای شب روی ای جــان بــر آ و مــاهِ تــابان شـو

خمش کن ای‌دل غـمخور، مگـو دیگـر ز خـیر و شـر
چــو مـی‌دانـد نـهانها را دهـان بـر بند و پـنهان شـو

در شوریدگی و جنون عشق

دگــر بــاره بشــوریدم بـدان سـانم بـه جـان تـو
که هر بـندی کـه بـربندی بـدرّانـم بـه جـان تـو

مــن آن دیــوانهٔ بـندم کـه دیـوان را هـمی‌بندم
زبــان مــرغ مــی‌دانــم، سلیمانم، بـه جـان تـو

نــخواهـم عـمر فـانی را، تـویی عـمر عـزیز مـن
نــخواهــم‌جان پــرغم را، تـویی‌جانم بـه‌جان تـو

چـــوتو پــنهان‌شوی از مــن هــمه‌تاریکی‌وکفرم
چو تـو پـیداشـوی بـر مـن‌مسلمانم بـه جـان تـو

گــرآبــی خــوردم از کـوزه خـیالت‌را در آن دیـدم
وگــر یک دم زدم بـی تـو پشـیمانم بـه جـان تـو

اگـر بی‌تو بـر افـلاکـم، چـو ابـر تـیره غـمناکـم
وگــر بــی‌تو بـه گـلزارم بـه زنـدانـم بـه جـان تـو

سماع‌گوش من نامت، سماع هـوش مـن جـامت
عــمارت کـن مـرا آخـر کـه ویـرانـم بـه جـان تـو

درون بـــتکده‌ومسجد تــویی‌مقصودم‌ای‌مــرشد
به هر سـو کِـم بگـردانـی بگـردانـم بـه جـان تـو

سخن بـاعشق مـی‌گویم کـه او شـیر و مـنم آهـو
چـه آهـویم کـه شـیران را نگـهبانم بـه جـان تـو

آیـا پـنهان درون جـان مکـن انکـارها پـنهان | که من اسرار نـنوشته فـرو خـوانـم بـه جـان تـو
چـهخویشیکردآنبیچون عـجببا ایـن دل پـرخـون | کـهببریدهاستآن خـویشی زخـویشانم بـهجان تـو
تـو جـان عـید قـربانی و پـیشت عـاشقان قـربان | بکُش در مطبخ خویشم کـه قـربانم بـه جـان تـو
زعشـق شـمستبریزی، زبـیداریو شبخـیزی | مـثال ذرّه سـرگردان پـریشانم بـه جـان تـو

در وصف محبوب حقیقی فرماید

فـقیرستاو، فـقیرستاو، فـقیربن اْلفقیرست او | خـبیرست او، خـبیرست او، خـیبربن اْلخبیرست او
لطـیفستاو، لطیفستاو، لطـیفبن لطـیفست او | امـیرستاو، امـیرستاو، امـیرملکگیرست[۱] او
پـناهستاو، پـناهست او، پـناه هـر سـپاهست او | چـراغست او، چـراغست او، چـراغ بـینظیرست او
سکـونستاو،سکـونستاو،سکـونهرجـنونست او | جـهانستاو،جـهانستاو،جـهانشهدوشیرست او
چو گـفتی سِـرّ خـود بـا او بگـفتی بـا هـمه عـالم | وگـر پـنهانکنی مـیدانکـه دانـای ضـمیرست او
وگـر ردّت کـنند آنـها، نـبگذارد تـرا تـنها | دراَ در ظـلّ آن دولت کـه شـاه نـاگـزیرست او
بـهسوی خـرمناو روْکـه سـرسبزی کـند جـانان | بـه زیـر دامـن او روْکـه دفـع تـیغ و تـیرست او
اگـر کـفر و گـنه بـاشد وگـر دیـو سیه بـاشد | چـو زد بـر آفـتاب او یکـی بـدر مـنیرست او
دلمجـوشیدومیخواهـد دوصـدچشمهروان سـازد | بـبست او راهآب مـن، کـه بـربستن قـدیرست او
سـخنباعشقمیگویم،سـبق ازعشـق مـیگیرم | بـهپیش او کَشـم جـان راکـه بس انـدک پـذیرست او
چـوشمسالدّیـن تـبریزیبگـوید حـالجان و دل | عـجبنبْوَدکه از حـالمخبیرستاو خـبیرستاو

ترانهٔ عشق و اسرار وحدت

ای مطرب خوش قـاقا تـو قـیقی و مـن قـوقو | تودقدقو مـنحقحقتو هـیهیو مـن هـوهو
ای شـاخ درخت گـل ای نـاطق امـر «قُـلْ» | تو کبک صـفت بـوبو مـن فـاختهسان کـو کـو[۲]
بـر ریش جـهانمیخند دل در کس دیگـر بـند | اینجمله جهان یکسو مـا و شـهِ مـا یکسـو[۳]
مـا لَـیس بِـه عِـلمُ مَـنْ کَـلَّمَه قـیل[۴] | مـا قـالَ لَـنا هـذا بُـرهانک «قُـلْ هٰـاتوا[۵]»

۱) امیر بن الْامیر است او. نسّاخ.
۲) در کلیات چاپی هند: .../ تو کبک صفت قهقه من فاخته وش کوکو. آواز بوبو از هدهد است که آن را بوبوئک گویند.
۳) در کلیات چاپی هند: .../ دانی که بوَد آن کس او او بود او او او، تصحیح ماست.
۴) چیزی که نیست به او دانایی کسی که سخن گفت از او، قیل است چنانکه در کتب "قیل" گویند یعنی گفته شده؛ و در نسخهٔ هدایت: مَنْ لَیْسَ لَهَ علم.
۵) آنچه گفت از برای ما بگو :برهان و حجّت خود را بیاورد. اشاره است به آیهٔ: قُلْ هٰاتُوا بُرهٰانَکُمْ اِنْ کُنْتُم صٰادِقِینَ.

تو خفته بُدی جانا من بودم سرگردان — تا روز دهل می‌زد آن شاه برین بارو
چون مست شوم بی‌خود در هرسحری[۱] گویم — مٰا کٰانَ وَ لاٰ کٰانَ[۲] یٰا مَنْ هُوَ اِلاّٰ هُو
چون دیدهٔ[۳] وحدت بین از ذات برآرد سر — چه این‌دم و چه آن دم چه این‌سو و چه آن‌سو
چه‌مقبل[۴] و چه‌مدبر[۵] چه‌صادق و چه منکر — چه‌ناطق[۶] و چه‌صامت‌چه‌کوسه‌و چه‌ریشو
باز آمد باز آمد آن دلبر زیبا رخ — تا فتنه درانـدازد زن را ببُرد از شو
یا روح صفت می‌دم یا قلب صفت می‌دان — یا چشم صفت می‌بین یا نطق صفت می‌گو
ناطق مشو از دیدن صامت مشو از گفتن — والله یحاسبکم ان تبدوا او تخفوا[۷]
ماییم ز خود رسته در لطف تو دلبسته — هم دست تو در گردن هم مُهر تو در بازو
شمس‌الْحق‌تبریزی در وحدت خون‌ریزی — مِنْ سیفک لا تَحزن مِنْ حَربک لا تَشکو[۸]

حلقهٔ جانبازان

ای یار قلندر وش، دلتنگ چرایی تو — از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو
بخرام چنین نازان، در حلقهٔ جانبازان — ای رفته برون از جا، آخر به کجایی تو
داده است زکان تو لعل تو نشانیها — آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو
بس خوب و لطیفی تو، بس چست و ظریفی تو — بس ماه لقایی تو، آخر چه بلایی تو
ای از فر و زیبایی، وز خوبی و رعنایی — جان حلقه به گوش تو، در حلقه نیایی تو
از دل چو ببردی‌غم، دل گشت چو جام جم — وین‌جام شود تابان، ای جان چو برآیی تو
هر روز برآیی تو، تا زیب فزایی تو — در مجلس سر مستان باشور و شرآیی تو
شمس الْحق تبریزی ای مایهٔ بینایی — نادیده مکن ما را چون دیدهٔ مایی تو

---

۱) در نسخهٔ هدایت: در هجر.
۲) در نسخهٔ هدایت: مَنْ کٰانَ وَلَوْکٰانَ و مطابق آنچه اختیار شده است از نسخهٔ خطّی و چاپی معنی آن است که مٰاکٰانَ وَ لاٰکٰانَ می‌گویم؛ یعنی نفی هستی برای همهٔ اشیا و اثبات هستی برای هو.
۳) در نسخهٔ هدایت: زمزمه و در نسخهٔ چاپ هند: دبدبه.
۴) رو آورنده.
۵) پشت کننده.
۶) در نسخهٔ هدایت: چه سامع و چه صامت.
۷) یعنی خدا محاسبه می‌کند شما را چه آشکار کنید یا پنهان.
۸) از شمشیر تو غم ندارد و از جنگ تو شکایت ندارد. در نسخهٔ هدایت: مِنْ شُکرکَ لا تَشکو، و تأنیث فعل به‌اعتبار تأنیث لفظ شمس است و تأنیث و تذکیر لفظ موجب فخر یا ننگ نیست؛ چنانکه شاعر گفته: فلا التأنیث لاِسم الشّمس عیب و لا التّذکیر فخر للْهلال.

مهمان غیبی

هـم آگـه و هـم ناگـه مهمان مـن آمد او — دل‌گفت‌که:«آمد جان»، جان‌گفت‌که:«آن مـهرو»
او آمـده در خـانه، مـا جـمله چـو دیوانـه[1] — انـدر طـلب آن مـه، رفـته بـه مـیانِ کـو
او نـعره زنـان گشـته از خـانه کـه اینجایم — ما غـافل از آن نـعره، هـم نـعره‌زنان هـر سو
آن بـلبل مست او در گـلشن او نـالان — چـون فـاخته او پـرّان فـریادکنان کـوکو
در نـیم‌شبی خـلقی جـمعند کـه دزد آمـد[2] — آن دزد هـمی‌گوید دزد آمـده وان دزد او
آمـیخته شـد بـانگش بـا بـانگ هـمه ایشـان — پـیدا نشـود بـانگش در غـلغلشان یک مـو
«وَ هوَمَعَکُمْ»[3] یـعنی بـا تست در ایـن جُستن — آن‌کس‌کـه تـو مـی‌جویی‌هم‌در طـلب‌آن را جـو
نـزدیکترست از تـو بـا تـو، چـه روی بـیرون — چـون بـرف‌گدازان شـو،خـودرا تـو زخـود مـی‌شو

آینهٔ جمال

هر شش جهتم ای جان، مـنقوش جـمال تـو — در آیـنه درتـابی، چـون یـافت صِـقال تـو
آیـینه تـرا بـیند، انـدازهٔ عـرض خـود — در آیـنه کـی گـنجد اَشکـال کـمال تـو
خـورشیدزخـورشیدش‌پرسید:«کـی‌ات‌بـینم» — گـفتا کـه: «شـوم طـالع در وقت زوال تـو»
رهـوار نـتانی شـد آن سـوی کـه چـون نـاقه — بسـته است تـرا زانـو ایـن عـقل، عـقال تـو
ای عـقل یکـی دانـه از خـرمن عشـقی تـو — شـد بسـتهٔ آن دانـه جـمله پـر وبـال تـو
در بحرِ حیات حـق خـوردی تـو یکـی غـوطه — جـانِ ابـدی دیـدی، جان گشت و بـال تـو
ملکش به چـه کـار آیـد بـا مـلکت عشـق تـو — جاهش به چـه کـار آیـد بـا جـاه و جـلال تـو
صـدحلقهٔ زرّیـن‌بین در گـوش جـهان اکـنون — از لطـف جـواب تـو وز ذوق سـؤال تـو
خـامان کـه زرپـخته از دست تـو بـایدْشان — شـادند بـه جـای زر از سـنگ و سُـفال تـو
دریـای دل از مـدحت مـی‌غرّد و مـی‌جوشد — لیکـن لب خـود بسـتم از شـوق مـقال تـو

طلب دلبر عیّار شیرین کار

آن دلبـر عـیّار جگـر خـوارهٔ مـا کـو — آن خسـرو شـیرین شکـر پـارهٔ مـا کـو

---

۱) در نسخهٔ هدایت: چو پروانه.
۲) در نسخهٔ هدایت: هر نیم‌شبی جَسته خلقی که چه دزدیدند/...
۳) اشاره است به آیهٔ: وَهُوَ مَعَکُمْ أَیْنَمَا کُنْتُمْ یعنی او با شماست هر جا که باشید؛ مقصد آن است که مطلوب در طالب است و همان طلب حجاب مطلوب است. تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز.
سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد — آنچه خود داشت زبیگانه تمنّا می‌کرد

بـی‌صورت او مـجلس مـا را نـمکی نـیست — آن پـــر نـــمک پـر فـن عـیّارهٔ مـا کـو
باریک[1] شـده است از غـم او مـاه فـلک نـیز — آن زهـــرهٔ بـــا بـــهرهٔ ســـیّارهٔ مـا کـو
موسی کـه دریـن خشک بـیابان بـه عـصایی — صـد چشـمه بـرون آرد ازیـن خـارهٔ مـا کـو
از فـــرقت آن دلبـــر دردیست در ایـــن دل — آن داروی درد دل و آن چـــارهٔ مـــا کـــو
جـــان تـــو مســـیحست بـــه گـــهوارهٔ قـــالب — آن مـــریم بـــندندهٔ گـــهوارهٔ مـــا کـــو
هر کنج یکـی تشـنه و مـخمور نشسـته است — کـــان ســـاقی دریـا دل خـمّارهٔ مـا کـو
لوّامـــــه و امّـــاره بـــجنگند شب و روز — جـــنگ افکـــن لوّامـــه و امّـارهٔ مـا کـو
مـــا مشت گـــلی در کـف قـدرت مـتقلّب — از غفلت خود گـفته کـه: «گِـل کـارهٔ مـا کـو»
شـمس الْـحق تـبریز کـجا بـود، کـجا رفت — وانـــــدر پـــی او آن دل آوارهٔ مـــا کـــو

وصف حال عاشقان و معشوقان

ای‌عـــاشقان ای‌عـــاشقان، آنکس‌کـــه‌بیند روی او — شـــوریده گـردد عـقل او، آشـفته گـردد خـوی او
مـــعشوق را جـــویان شـــود، دکّـــان او ویـــران شـــود — بـر رو و سـر پـویان شـود چـون آب انـدر جـوی او
درعشـــــق‌چون‌مجنون‌شودسرگشته‌چون‌گردون شـــــود — آن کـو چـنین رنـجور شـد نـایافت شد داروی او
جان مَـلَک سجده کـند آن را کـه حـق را خـاک شـد — تُـرک فـلک چـاکـر شـود آن را کـه شـد هـندوی او
عشــقش دل پـردرد را بـر کـف نـهد، بـو مـی‌کند — چـون خـوش‌نباشد آن‌دلی کـو گشت‌دستنبوی[2] او
بس ســـینه‌ها را خست او، بس دیـده‌ها را بست او — بسـته است دست جـادوان آن نـرگس جـادوی او[3]
شـاهان هـمه مسکین او، خـوبان قـراضه چـین او — شـیران زده دم بـر زمـین پـیش سگـان کـوی او
بـــنگر یکـــی بـر آسـمان، بـر قـلعهٔ روحـانیان — چـندین چـراغ و مشـعله بـر بـرج و بـر بـاروی او
شد قلعه دارش عـقل کـل، آن شاه بـی‌طبل و دهـل — بـــر قـــلعه آنکس بـــررود کـو را نـماید روی او
ای مـــاه، رویش دیـده‌ای خـوبی از او دزدیـده‌ای — ای شب تـو زلفش چیده‌ای نـی‌نی یکـی از مـوی او
تا شمس شد مـهمان مـن زخـمی بـزد بـر جـان مـن — صـد رحـمت و صـدآفرین بـر دست و بـر بـازوی او
مـن دست و پـا انـداخـتم وز جسـتجو پـرداخـتم — ای مـرده جسـتجوی مـن در پـیش جستجوی او
من چندگفتم:«هـای دل،خـاموش‌ازیـن سـودای دل» — سـودی نـدارد هـای مـن تـا نشنود دل هـوی او

---

۱) در نسخهٔ چاپی هند: تاریک.
۲) میوه‌ای که شبیه خربزهٔ کوچک است و هر گلوله از چیز خوشبوی.
۳) در نسخه‌های دیگر: غمزهٔ جادوی او.

طبیب عاشقان

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو بی‌وصل‌او از خویش‌هم بیزار شو بیزار شو
در مصرما یک‌احمقی نک می‌فروشد یوسفی باور نمی‌داری ز من اینک سوی بازار شو
آمد ندا از آسمان کامد طبیب عاشقان خواهی که پیش آید ترا بیمار شو بیمار شو
این سینه را چون غاردان منزلگه آن یار دان گر یارِ غاری اندر آ در غار شو در غار شو
تو مرد نیک ساده‌ای نقدت به دزدان داده‌ای خواهی که یابی دزد را طرّار شو طرّار شو
بی‌چون ترا بی‌چون کند روی ترا گلگون کند خار از کفت بیرون کند آنگه سوی گلزار شو
چون زلف او هر صبحدم باد صبا برهم زند خواهی کز او بویی بری عطّار شو عطّار شو
مشـنوتونیرنگ‌وفسون‌خون‌راچـراشـویی‌به‌خون[1] همچون قدح شو سرنگون وانگاه دُردیخوار شو
عالم‌همه پرشور بین وآن دولت منصور بین خواهی‌که منصورت‌کند بردارشو بردار شو
دانه چو شد زیر زمین یک روز نخلستان شود[2] این‌را بدان‌ای‌نازنین زین‌نکته‌برخوردار شو
خاموش‌از این سِرهای اوکم‌گوی‌ازدریای او خواهی‌که غوّاصی‌کنی‌دم‌دار شو، دم‌دار شو

بی‌عشق گرهی گشوده نشود

نبْوَد چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو از جنگ می‌ترسانیَم گو جنگ شو گو جنگ شو
ماییم مست ایزدی زان باده‌های سرمدی تو عاقلی و زاهدی در بند نام و ننگ شو
رفتیم‌سوی شاه دین با جامه‌های کاغذین تو شوخ و شنگ و نازنین همچون قلم در رنگ شو
در عشق جانان جان بده، بی‌عشق نگشاید گره ای‌روح، آن‌جا مست‌شو، وی‌عقل،آن جا دنگ شو
شدروم مست روی او شد زنگ مست موی او خواهی به‌سوی روم شو، خواهی به‌سوی زنگ شو
دردست او افتاده‌ای نی خود زعشقش زاده‌ای زیـن‌بت‌خلاصی‌نیستت،خـواهـی‌به‌صدفرسنگ‌شو
چشم تو وقف باغ او، گوش تو وقف لاغ او در باغ او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو
ملکیست‌او را زفت‌وخوش، هرگونه‌ای می‌بایدش خواهی عقیق و لعل شو، خواهی کلوخ و سنگ شو
بحریست چون‌آب خَضِر گر پرخوری نبْوَد مضر گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو

---

۱) غرض از این شعر آن است که نیرنگ و فسون ظاهربینان را مشنو که نفس را به‌خود سری به‌مجاهده و ریاضت واداشتن نفعی ندهد، چون خون را به‌خون نتوان شست و با نفس از دست نفس نتوان رست بلکه باید فنا فی الشّیخ دست دهد که مقدمهٔ فنا فی الله است.

۲) غرض از این شعر آن است که سالک نیز باید اسرار خود را پنهان دارد تا روزی دانه‌اش نخلستان شود و بارور گردد.

آنکس نشـــد مــحتاج او کـو غـافلست از تـاج او در بـاغ بـی‌اخـراج او گـه بـاده شـو گـه بـنگ شـو
خـاموش هـمچون مـریمی، تـادم زنـد عیسی دمـی کـــی گــفت کـاندر مشـغله یـار خـران لنگ شـو

رو سینه از کینه بشو

حیلت رها کن، عـاشقا، دیـوانـه شـو، دیـوانـه شـو وانــدر دل آتش درآ، پــروانــه شـو، پـروانـه شـو
هم‌خویش را بیگانه کـن، هـم‌خانه را ویـرانـه کـن وانگـه‌بیا، بـا عـاشقان‌همخانه شـو، هـمخانه شـو
روْ، سـینه‌را چـون سـینه‌هاهفت آب شـو از کـینه‌ها وانگـــه شـراب عشـق را پـیمانه شـو، پـیمانه شـو
بایدکه جمله جان شـوی تـا لایـق جـانان شـوی چـــــون‌سوی‌مستان‌می‌روی،مســـتانه‌شو،مســـتانه‌شو
گــوید سـلیمان مـر تـرا:«بشــنو زبـان طـیر را دامــی‌ومرغ‌ازتــو رمــد،روْ دانــه‌شو،روْدانـه شـو»
بــنواخت نــور مـصطفی(ص) آن اُسـتُن‌حنّانه را کــمتر زچــوبی نــیستی، حـنّانه شـو حـنّانه شـو
قــفلی بــوَد مــیل و هـوا بـنهاده بـر دلهـای مـا خواهی گشایی قـفل را دنـدانـه شـو، دنـدانـه شـو
یک مدتی ارکان[1] بُدی یک‌مـدتی حـیوان شـدی یک‌مدتی هـم‌جان شـدی جـانانه‌شو جـانانه شـو
تاکی دو شاخه چون رخی تا کی چو بـیدق کـم تکـی تـــا کـــی‌چوفرزین‌کج‌روی‌فرزانــه‌شو،فــرزانــه شــو
ای‌شـمس‌تبریزی‌بـیا در جـانِ جـان‌داری تـو جـا جـان و دلم تـنها تـرا بـر تـخت دل شـاهانه شـو

ساقی دریا دل

وَاللّٰه مـلولم مـن کـنون از جـام و سَغراق و کـدو کـو سـاقی دریـا دلی تـا جـام سـازد از سـبو
هــر بـار بـفریبی مـرا گـویی بـه مـجلس انـدر آ هــر آرزو کــه بـاشدت پـیش آ و در گـوشم بگـو
خوش مـن فـریب‌تو خـورم،نـندیشم‌وایـن نـنگرم که من چو حلقهٔ بـردرم چـون لب نـهم در گـوش تـو
مــن بــردرم تــو واصـلی، حـاتم دل و دریـا دلی باللّه رهـا کـن کـاهلی، مَـی‌ریز چـون خـون عـدو
تـا هـوش بـاشد یـار مـن بـاطل بـوَد گـفتار مـن هــردم خــیال بــاطلی ســر بــرکند در پـیش رو
آن کــزمی‌ات گـلگون بـوَد یـارب چـه روزافـزون بـوَد کـز آب حـیوان مـی‌کند آن خـضر هـر سـاعت وضـو
از آســـمان آیــد نــدا کــی بــزمتان را مــا فــدا طُوبیٰ لَکُـم طُـوبیٰ لَکُـم، طـیِبُوا کِـرٰاماً وَاشْـرَبُوا[2]
سُــقْیا[3] لِــهذَا الْـمُفتَتَح اَلْـقومُ غَـرقیٰ فـیِ اَلفَـرَح زیـــن‌سوقدح‌زان‌ســو قــدح‌گشته‌شکمها چــارسو

---

۱) ارکان، عناصر اربعه و در نسخهٔ هدایت: در کان؛ یعنی معدن.
۲) خوشا به حال شما، خوشا به حال شما، پاکیزه باشید از روی بزرگواری و بیاشامید.
۳) بیاشامید آن چیزی را که باعث گشایش است؛ همهٔ قوم غرق در شادی و فرحند.

کس‌را نـماند از خـودخبر، بـربند در بگشا کمر　　از دست رفـتم ای پسـر روْ دستها از مـن بشو
من مست چشم شـنگ تـو، وآن طـرّهٔ آونگ تـو　　کـز بـادهٔ گـلرنگ تـو وارسته‌ام از رنگ و بـو
خـاموش‌کن‌کز بـیخودی‌گر هـای‌وهویی مـی‌زدی　　اینجا به‌فضل ایزدی نـه هـای مـی‌گنجد نـه هـو

دل مسجد اقصیٰ و جنّت المأویٰ است

چـون بـجهد خـندهٔ مـن خنده نـهان دارم ازو　　روی تـرش‌سازم ازو، بـانگ‌و فـغان دارم از او
بـاتُرشان لاغ[1] کـنی، خـنده زنـی جـنگ شـود　　خـنده نگـهدارم مـن، اشک فـرو بـارم از او
شـهرِ بـزرگست تـنم، غـم طـرفی، مـن طـرفی　　یک طـرفی آبـم از او، یک طـرفی نـارم از او
بـا تـرُشانش تُـرُشم، بـا شکـرانش شکـرم　　روی مـن او، پشت مـن او، پشت طـرب خـارم از او
طـوطی قـند و شکـرم، غـیر شکـر مـی نـخورم　　هـر چـه بـه عـالم تـرشی، دورم و بـیزارم از او
گـرترشی داد تـرا، قـند و شکـر داد مـرا　　گر شل[2] و لنگی تـواز او، مـن خـوش و رهـوارم از او
مسـجد اقـصاست دلم، جـنّت مأویٰ است دلم　　حـور شـده، نـور شـده جـملهٔ آثـارم از او
هر که حقش خنده دهـد، از دهـنش خـنده جـهد　　تـو اگـر انکـاری از او، مـن هـمه اقـرارم از او
از سـوی تـبریز اگـر شـمس حـقم بـاز رسـد　　شـرح شـود، کشـف شـود جـملهٔ گـفتارم از او

***

کار جهان هـر چـه شـود کـار تـو کـو بـار تـو کـو　　گـر دو جـهان بـتکده شـد آن بت عـیّار تـو کـو
گیر که قحطست جهان، نـیست دگـر کـاسهٔ نـان　　ای شـه پـیدا و نـهان، کـیله و انـبار تـو کـو
گـیرکه خـارست جـهان،کـژدم و مـارست جـهان　　ای طرب و شـادی جـان، گـلشن و گـلزار تـو کـو
گـیر کـه خـود مُـرد سخا کُشت بـخیلی هـمه را　　ای دل و ای دیـدهٔ مـا، خـلعت و ادرار تـو کـو
گـیر دهـانی نـبُوَد، گـفت و زبـانی نـبُوَد　　تـا دم اسـرار زنـد، جـوشش اسـرار تـو کـو
ایـن هـمه بگـذار کـه مـا مست وصـالیم و لقا　　بـیگه شـد، زود بـیا خـانهٔ خـمّار تـو کـو
بـر سـر مسـتان ابـد خـار و خسـی راه زنـد　　شـحنگیی چـون نکـنی زخـم تـو کـو، دار تـو کـو
بـرد کـلاه تـو غـری، بـرد قـبایت دگـری　　روی تـو زرد از قـمری، پشت و نگـهدار تـو کـو
خـامش‌ای حـرف‌نشان، درخـورگوش خـمشان　　تـرجـمهٔ خـلق مکـن حـالت و گـفتار تـو کـو

---

۱) به معنی شوخی.
۲) در نسخهٔ هدایت و کلیّات چاپی هند: سُکسُک اسبی که ناهموار رود.

اظهار عشق‌بازی با حسام الدّین چلپی خلیفهٔ خود

وه‌چلپی[۱] زدست تو وز لب و چشم مست تو — صدچو دلم شکست‌تو وه چلپی زدست تو
روز زهجرناخوشم‌شب‌همه‌شب در آتشم — بار فراق می‌کشم وه چلپی ز دست تو
چند مرا فریفتی وز برِ من گریختی — خون دلم بریختی وه چلپی ز دست تو
جای دگر تو سرخوشی با منِ بیدل آتشی — وه‌که چه‌شوخ وسرکشی وه‌چلپی زدست تو
جور و جفا به ما کنی با دگران وفا کنی — این همه را چرا کنی وه چلپی ز دست تو
جور و جفا کنی کشم زهر فنا دهی چشم — با غم تو بسی خوشم وه چلپی ز دست تو
خوب و لطیف و دلبری درگذری و ننگری — هیچ غمم نمی‌خوری وه چلپی ز دست تو
پای وصال بسته شد بند دلم شکسته شد — رشتهٔ غم گسسته شد وه چلپی ز دست تو
باز ز من چه دیده‌ای مهر ز من بریده‌ای — غیر مرا گزیده‌ای وه چلپی ز دست تو
خیزمو بس فغان کنم شور در این جهان کنم — راز دلم عیان کنم وه چلپی ز دست تو
زانچه پیِ جفا روی بهْ که سوی وفا روی — آنِ منی کجا روی وه چلپی ز دست تو

شیر سیاه عشق

سخت خوشست چشم تو و آن رخ گل‌فشان تو[۲] — دوش چه‌خورده‌ای بیا راست بگو، به‌جان تو
فتنه گرست نام تو، پر شکرست دام تو — با طربست جان تو، با نمکست نان تو[۳]
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی — چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب می‌زند از دل پرشرار[۴] من — بوی شراب می‌زند از دم و از فغان تو

---

۱) به زبان رومی به‌معنی سیّدی، به‌منزلهٔ لقبی است برای حسام‌الدّین ولیکن در خاندان مولانا عنوان اشخاص دیگر نیز بوده؛ مانند عارف چلپی و چلپی عابد و چلپی امیر عالم نام و لقب حسام‌الدّین از این بیت در غزلیّات معلوم است: ای شه حسام‌الدّین حسن می‌گوی با آن شه که من /... حسام‌الدّین حسن بن محمّد بن حسن اصلا از اهل ارمیه، خاندان او به قونیه مهاجرت کرده بودند و به ابن اخی ترک نیز معروف بوده و علّت این شهرت این است که پدران وی از پیران طریقهٔ فتوّت و جوانمردان بوده‌اند و این طایفه به‌شیخ خود اخی می‌گفته‌اند. نظم کتاب مثنوی به‌درخواست او شده و صحبت مولانا با او ۱۵ سال امتداد یافته و پس از مولانا یازده سال خلافت نمود. رحلت او در ۲۲ شعبان ۶۸۳ هجری بوده.

۲) در نسخهٔ چاپ هند: گلستان تو.

۳) در نسخهٔ هدایت:

پر شکر است جام تو — با طربست دام تو با نمکست نام تو

و از تصرّف نویسندگان بوده.

۴) در نسخهٔ هدایت: پرفغان.

خـوبی جـمله شاهدان مـات شـد و کساد شـد / چـــون بـــنمود ذرّه‌ای خـــوبی بـی‌کران تــو
بـاز بـدید چشــم مـا آنـچه نـدید چشم کس / بـــاز رسـید پـیر مـا بـی‌خود و سـرگران تــو
هـر نـفسی بگـویی‌ام عـقل تـو کـو چـه شـد تـرا / عـــقل نـماند بـنده را در غـم و امـتحان تــو
هـــر ســحری چـــو ابـر دی بـارم اشک بـر درت / پـــاک کـــنم بــه آسـتین اشک زآسـتان تــو
مشــــرق‌ومغرب‌ار روم،ور ســـوی‌آسمان شـوم / نـیست نشـان زنـدگی تـا نـرسد نشـان تـو
زاهـد کشــوری بُـدم، صـاحب[1] مـنبری بُـدم / کـرد قـضا دل مـرا عـاشق و کـف زنـان تـو
از مـــی ایـن جـهانیان حـقّ خـدا نـخورده‌ام / سـخت خـراب مـی‌شوم، خـائفم از گـمان تـو
صـــبر پـــرید از دلم عـقل گـریخت از سـرم / تـا بـه کـجا کشـد مـرا مسـتی بـی‌امـان تـو
شـیر سـیاه عشـق تـو مـی‌خورد استخوان مـن / نـی‌تو ضـمان مـن‌بُدی پس چـه‌شدآن‌ضمان تـو
ای تَـبَریز، بـاز گـو بـهر خـدا بـه شـمس دیـن / کین دو جـهان حسـد بـرد بـر شـرف جـهان تـو

ظهور آثار مستی و خرابی از معشوق

هین کـج و راست مـی‌روی، بـاز چـه خـورده‌ای بگـو / مست و خـراب مـی‌روی خـانه بـه خـانه کـو بـه کـو
بـا کـه حـریف بـوده‌ای بـوسه ز کـه ربـوده‌ای / زلف کـرا گشـوده‌ای حـلقه بـه حـلقه مـو بـه مـو
راست‌بگــو، بــه‌جان‌تو، ای دل‌و جــان از آن‌تـو[2] / چشمه کجاست تـا کـه مـن آب کشـم سبـو سـبو
بـا تـوحریف کـی شـوم، چشـم و چـراغ روشـنم / خفیه چـو مـاهیان روی حـوض بـه‌حوض جـو بـه‌جو
در طـــلب وصـال خــود دوش مـیان انـجمن / مـــی‌نشناخت بــنده را، مــی‌نگریست رو بــه‌رو
چـــون بشــناخت بــنده را بـندهٔ کـج رونــده را / گفت:«بـیابه‌خانه‌هی، چـند روی تـو سـو بـه‌سو»
عـمر تــو رفت در سـفر در بـدونیک و خـیروشر / هـمچو زنـان خـیره‌سر حجره بـه‌حجره شـو بـه‌شو
راست بگو نـهان مکـن پشت بـه عـاشقان مکـن / ای‌دل هـمچو شـیشه‌ام‌خـورده مـی‌ات کـدو کـدو
گـفتم:«ای رسـول جـان، ای سـبب نـزول جـان / زانــچه‌تو خــورده‌ای‌بـده،چندعتاب و گـفت‌وگو»
گـفت:«شـراره‌ای از آن گـر بـبری سـوی دهـان / حــلق و دهـان بسـوزدت، بـانگ زنـی، گـلو گـلو
لقـــمهٔ هـــر خــورنده را، درخــور او دهــد خــدا / آنچه گـلو بگـیردت، حـرص مکـن مـجو، مـجو»
گفتم:«کو شراب جـان ای دل و جـان فـدای تـو / مــن نــیَم از شــتر دلان تـا بــرهم زجسـتجو[3]

---

۱) در نسخهٔ هدایت: واعظ.
۲) در نسخهٔ هدایت: راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن/... و این مصراع از بیت دیگر است که نوشته‌ایم.
۳) در نسخهٔ چاپ هند: تا برمم به هو به هو.

خامش باش و معتَمَد، محرم راز نیک و بد   وانکه نیازمودیَش راز مگو به پیش او»

غذای عشق جگر کباب من است

سنگ شکاف می‌کند از هوس لقای تو   جان پر و بال می‌زند در طرف هوای تو
آتش آب می‌شود، عقل خراب می‌شود   دشمنِ خواب می‌شود دیدهٔ من برای تو
جامهٔ صبر می‌درد ناله به عرش می‌برد   هردم سنگ‌می‌خوردعشق‌چو اژدهای تو
بند مکن رونده را، گریه مکن تو خنده را   جورمکن،تو بنده را نیست‌کسی به‌جای تو
چیست غذای عشق تو این جگر کباب من   چیست دل خراب من کارگه وفای تو
خابیه‌جوش می‌کند،کیست که نوش می‌کند   چنگ خروش می‌کند در صفت ثنای تو
عشق درآمد از درم، دست نهاد بر سرم   دید مرا که بی‌توام گفت مرا که:«وای تو»
دیدم سخت منزلی، درهم و سخت مشکلی   رفته‌وماندەام ولی کشته به‌دست و پای تو
ای‌مه‌ومهر شمس‌دین، شاه سپهر شمس دین   خون شده است جان من از هوس وفای تو

می جان

من که مست از می جانم تننا ها[1] یا هو   فارغ از کوْن و مکانم تننا ها یا هو
چشم‌مستش چو بدیدم دلم از دست برفت   عاشق چشم فلانم تننا ها یا هو
گاه در صومعه با اهل عبادت همدم   گاه در دیر مغانم تننا ها یا هو
گاه ساکن شده از ارض[2] به حکم قدّوس   چون سما گاه روانم تننا ها یا هو
من به تقدیرم و تقدیر هم از ذات منست   قادر هر دو جهانم تننا ها یا هو
تن به تن ذرّه به ذرّه همه زانوار منند   زانکه خورشید عیانم[3] تننا ها یا هو
خمش ای‌بلبل قدسی هم از آن روی که من   فارغ از حرف و زبانم تننا ها یا هو
شمس‌تبریزکه غائب شد ازین چرخ کبود[4]   من نشانش بنشانم تننا ها یا هو

---

۱) تنناو تلالا و تلا تلا و مانند اینها، آواز خوانندگی و صداهای مطربانه است.

۲) در نسخهٔ منتخبات: چون ارض.

۳) در نسخهٔ هدایت: نمانم.

۴) این غیبت منافات با شهادت شمس ندارد، چون به شهادت هم اطلاق غیبت می‌توان کرد به‌ویژه چون این امر به پنهانی صورت گرفته بود، دلیل ظاهری بر آن نمی‌شد اقامه نمایند و ازین جهت پس از معلوم شدن، گاه به آن تفوّه می‌شده و گاه هم به‌لفظ غیبت و استتار می‌گفته‌اند.

شـــمس تــبریز کــه تــبریز از او مــعمورست | اوست نـــور دل و جـانم تـننا هـا یـا هـو
شـمس تـبریز مـحمّد بُـد و هـم بـود علی | در صـــفت هست بـیانم تـننا هـا یـا هـو
دو مـبین زانکـه یکـی‌انـد بـه ذات قدّوس | راحت روح و روانـــم تـــننا هـــا یـــا هـو
ایـن هــم از گــفتهٔ شـمس الْحق تـبریز بوَد | فــارغ از کـوْن و مکـانم تـننا هـا یـا هـو

غلام قمر

مـــن غــلام قــمرم، غــیر قــمر هــیچ مگــو | پیش من جز سخن شهد و شکـر هـیچ مگـو
سـخن رنـج مگـو، جـز سـخن گـنج مگو | ور ازیـن بـی‌خبری رنـج مـبر، هـیچ مگـو
دوش دیوانـه شـدم، عشـق مـرا دیـد و بگـفت: | «آمـدم، نـعره مـزن، جـامه مـدر، هـیچ مگـو»
گفتم:«ای عشق، مـن از چـیز دگـر مـی‌ترسم» | گفت: «آن چیز دگـر نـیست، دگـر هـیچ مگـو»
من به‌گوش‌تو سخن‌های نهان خـواهـم گـفت | سر بجنبان که بلی، جز که بـه سـر هـیچ مگـو
قَـــمَری، جـان صــفتی در رهِ دل پـیدا شـد | در رهِ دل چـــو لطـیفست سـفر هـیچ مگـــو
گفتم:«ایـن روی فـرشته است عـجب‌یا بشـرست» | گفت: «این غیر فـرشته است و بشـر، هـیچ مگـو»
گفتم:«این چیست بگـو، زیـر و زبـر خـواهـم شـد» | گفت:«می‌باش چنین زیـر و زبـر، هـیچ مگـو»
گـفتم:«ای‌دل،پـدری‌کن،کـه نـه ایـن‌وصف خـداست» | گفت: «این هست، ولی جانِ پدر، هـیچ مگـو»

تشنه و مستسقی

ســـیر نـیَم سـیر نـی از لب خـندان تـو | ای کــه هــزار آفـرین بـر لب و دنــدان تـو
هـیچ‌کسی سیر شـد، ای پسـر از جـان خـود | جـان‌منی، چـون یکـی‌است جان من‌وجان تـو
تشـــنه و مســتسقیم، مـرگ و حـیاتم زآب | دوْر بگـــردان کـــه مـن بـندهٔ دوران تــو
پـیشکشت مـی‌کنم هسـتی خـود را تـمام | تـا کــه بـرآرم ز قـرب سـر ز گـریبان تـو[1]
عشـق تـو گـفت:«ای کـیا در حـرم مـا بـیا | تـا نکـند هـیچ دزد قـصد چـرمدان تـو»
گــفتم:«ای ذوالْـقدم، حـلقهٔ ایـن در شـدم | تـا کـه نـرنجد ز مـن خـاطر دربـان تـو»
گفت که:«هم بـر دری واقـف و هـم در بـری | خـارج و داخـل‌تر است هـردو وطـن آنِ تـو»
خـامش‌دیگر مـخوان بس‌بـوَد ایـن نـان‌وخوان | تـا بـه‌ابـد روم و تـرک بـرخـورد از خـوان‌تـو

۱) در نسخهٔ هدایت چنین است: پیش کسی می‌کشی پیش خودم کش تمام/... و در نسخهٔ چاپ هند: پیشکشی می‌کنی پیش خودم کش تمام/... و در هر دو نسخه مصراع دوّم را چنین نوشته‌اند: .../ تا که برآرد سرم سر زگریبان تو.

آسمان هر شب با دو صد چراغ در جستجوی چشم خوش تست

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو / گه تکیه گاه خلقم و گه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا / ماری شوم چو افکندم اصطفای تو
ای باقی و بقای تو بی‌روز و روزگار / شد روز و روزگار من اندر هوای[1] تو
صد روز و روزگارِ دگر گر دهی مرا / بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
دل‌چشم‌گشت‌جمله‌چو چشمم‌به‌دل بگفت / بی‌کام و بی‌زبان سخن از وصف‌های تو
می‌گردد آسمان همه‌شب با دوصد چراغ / در جستجوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی‌نوا شد و گر کیسه شد تهی / صد جان و دل فدای رخ جان‌فزای تو
گر خانه و دکان زهوای تو شد خراب / در تافت لاجرم به خرابم ضیای تو
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب / زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو
جان چیست نیم برگ زگلزار حسن تو / دل چیست یک شکوفه زبرگ و نوای تو
خامش کنم اگر چه که گوینده من نیَم / گفت آنِ تست و گفتن خلقان برای تو

خواجه عاشق باغبان شده

رفتم به کوی خواجه و گفتم که: «خواجه کو» / گفتند:«خواجه عاشق و مستست کو به کو»
گفتم:«فریضه دارم، آخر نشان دهید / من دوستدار خواجه‌ام آخر، نیَم عدو»
گفتند: «خواجه عاشق آن باغبان شده‌ست / او را به‌باغها جو، یا در کنار جو»
مستان و عاشقان برِ دلدار خود روند / هرکس‌که گشت عاشق، روْ دست‌از او بشو
ماهی که آب دید، نباشد به خاکدان / عاشق کجا بماند در بند رنگ و بو
برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید / خورشید پاک خوردش، گر هست تُو به تُو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بوَد / سلطان بی‌نظیر وفادار قند خو
این کیمیای بی‌حد و بی‌عدّ و بی‌قیاس / بر هر مسی که برزد، زر شد به اِرْجِعوا
در خواب شوْ زعالم و از شش جهت گریز / تا چند گول گردی و آواره سو به سو
ناچار می‌برندت، باری به اختیار / تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو
بستم ره دهان و گشادم ره نهان / رستم به یک قنینه[2] زسودای گفت و گو

---

۱) در نسخهٔ چاپ هند: وفای.
۲) در نسخهٔ هدایت: .../ رستم زننگ فتنه و سودای گفتگو.

خامش شدم زگفتنِ اسرار مِنْ لَدُن … تا شاه عشق گویدت این رمزِ های و هو
گر طالب حقیقت اسرار حق شدی … مخدوم شمس دین زدل و جان خود بجو

قصّه‌های شکر

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو … آورد قصّه‌های شکر از لبان تو
گفتم به او: «چه باخبری از ضمیر جان … جان و جهان چه بی‌خبرند از جهان تو
آخر چه بوده‌ای و چه بوده‌است اصل تو … آخر چه گوهری و چه بوده‌است کانِ تو
دلاّله عشق بود و مرا سوی تو کشید … اوّل غلام عشقم و آن گه از آنِ تو»
بنهاد دست بر دل پرخون که آنِ کیست … هر چند شرم بود بگفتم که: «آنِ تو»
گفت: «آن خیال چیست که در اندرون اوست» … گفتم: «خیال وصل تو و داستان تو»
بر چشم من فتاد ورا چشم و گفت: «چیست» … گفتم:«مها دو ابر ترِ دُرفشان تو»
از خون به زعفران رخم دید لاله‌زار … گفتم که:«گلرخا همه نقش و نشان تو»
هرجا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت … گفتم:«نکو نگر، که چنینم به جان تو»
ای شمس دین و مفخر تبریز، جان ماست … در حلقهٔ وفا بر ِ دُردی کشان تو

طبل وفا

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو … میِ چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشاریم شیره را ز عنبهای باغ تو[1] … بفشانیم سیبها زدرخت جوان تو
بَمران جان‌وعقل را زسر خوان فضل خود … چه خورد یا چه کم‌کند مگسی‌گرد خوان تو
طمع جمله طامعان بوَد از خرمنت جُوی … دو دِهِ[2] مختصر بوَد دو جهان در جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می‌کشد … به کم از ذرّه می‌شود زنهیب سنان تو
چو زمین بوس می‌کند پی تو جان آسمان … به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو
چو بدان‌چشم عبهری به‌سوی بنده بنگری … بپرد جانش از مکان به سوی لامکان تو

۱) در نسخهٔ هدایت: از شکر انگور.
۲) یعنی دو جهان در جهان تو مانند دوده مختصر است و جهان تو فوق دو جهان است؛ چنانکه از بایزید منقول است که فرموده: طلبت ذاتی فی الْکوْنین فما وجدتها یعنی در دو جهان ذات خود را طلب کردم و نیافتم. این غزل را در کلیّات بزرگ چاپ هند نیافتیم، از روی نسخهٔ خطّی قدیم و منتخبات هدایت نوشتیم سپس در متفرّقات آخر کتاب نامبرده یافتیم. در شرح‌فصوص الحکم به پارسی کمال الدّین حسین خوارزمی در دیباچهٔ کتاب دو شعر از این غزل را آورده.

بـنوازیش‌کـای حـزین مـخور انـدوه بـعد ازیـن کـه خـروشید آسمان ز خـروش و فـغان تـو
مـــنم از مـادر و پـدر بـه نـوازش رحـیم‌تر جـــهت پـختگیّ تـو بـرسد امـتحان تـو
هـــمه گـــفتیم و اصـــل را بـنگفتیم دلبـرا کـه هـمان بـهْ کـه راز تـو شـنوند از دهـان تـو

دو سه مست ترانه‌گو

بـنشسته بـه گـوشه‌ای دو سه مست تـرانه‌گـو ز دل و جـان لطـیف‌تر شـده مـهمان عِـنْدهُ[۱]
زطـرب چـون حَشَـر شـود دل‌وجـان‌مست‌ترشود فـتد از جـنگ و عـربده سـرِمستان مـیان کـو
زاشـارات روحشـان زصـباح و صـبوحشان عسـل و مـی روان شـود زچپ و راست جـو بـه‌جو
نـفسی‌شان مـعانقه نـفسی‌شان مـعاشقه نـفسی سجدهٔ طـرب،نـفسی جـنگ وگـفت وگـو
نـفسی یـار قـند لب، شکـرینی شکـر نسب بـه‌چنین حـال بـوالْعجب تـو ازیشـان ادب مـجو
بـه خـدا خـوب سـاقیی کـه وفـادار و بـاقیی بـه حـلیمی گـناه شـو بـه طـبیعت نشـاط خـو
قـدحی‌دو زدست‌خـودبده‌ای‌جـان‌به‌مست خـود هـله تـا راز آسـمان شـنوی جـمله مـو بـه مـو
چـو خـرد غـرق بـاده شـد درِ دولت گشـاده شـد سـر هـر کـیسهٔ کـرم بگشـاید کـه «اَنْـفِقُوا»[۲]
بهل‌این پوست، مغزبین، صـنم خـوب نـغز بـین هـله بـر دار ابـر را ز رخ مـاه تُـو بـه تُـو
مـن‌ودلدار نـازنین خـوش و سـرمست هـمچنین بـه‌گـلستان جـان روان زگـلستان رنگ و بـو
هـله امشب بـه‌خانه روْ کـه دل مست شـد گـرو چـو شـود روز خـوش بـیا شـنو ایـن را تـمام تـو
تـو بگـو بـاقی غـزل کـه کـند در هـمه عـمل که تویی عشق و عشـق را نـبُوَد هـیچ کس عـدو
تو بگـو کـاب کـوثری خـوش و نـوش و مـعطّری هـمه را سـبز کـن طـری وز پـژمردگی بشـو[۳]

اشارات عالی و بشارات صافی

قـلم از عشـق بشکـند چـو نـویسد نشـان تـو خـردم راه گـم کـند زفـراق گـران تـو
کـه بـوَد هـمنشین تـو کـه بـیاید گـزین تـو که رهد از کمین تـو کـه کشـد خـود کـمان تـو

---

۱) در منتخبات هدایت که نزد ماست نوشته شده: مهمان هر عدو؛ و این درست نیست، چون اوّلاً قـافیهٔ عـدو در یکـی از شعرهای این غزل هست و ثانیاً معنی ندارد که مهمان هر دشمن شده‌اند و در نسخهٔ چاپ هند: مهمان عند هو، و در نسخهٔ خطّی قدیمی: عنده املا شده و ما آن را اختیار کردیم که مقصود آن است که مهمان نزد حق شده‌اند.
۲) اشاره است به آیهٔ: وَاَنْفِقُوا مِمّٰا رَزَقْنٰاکُمْ یعنی نفقه و خرج کنید از آنچه به شما روزی دادیم. این ظـاهر است و بـه‌باطن فیض‌بخشی و دستگیری نفوس و انفاق رزق معنوی است که علم و عرفان است.
۳) شاید که این مصراع چنانکه در منتخبات هدایت است، این طور باشد: .../همه را سیر کن تری وز پژمردگی بشو.

رخـم‌ازعشـق هـمچو زر،زتـو بـر مـن‌هزار اثـر صنما، سوی من نگـر کـه خـرابـم[۱] بـه‌جان تـو
چـو خـلیلت در آتشـم، زتـف آتشت خـوشم نـه از آنـم کـه سـرکشم، زغـم بـی‌امـان تـو
بگشـا کـار مشکـلم، تـو دلم ده کـه بـی‌دلم مکـن ای دوست مـنزلم بـجز از گـلستان تـو
که بیاید به کـوی تـو، صـنما جـز بـه بـوی تـو سـبب جسـتجوی تـو چـه بـوَد گـلفشان تـو
مَلَک و مردم و پـری مَـلِک و شـاه و لشکـری فـلک و مـهر و مشـتری خـجل از آسـتان تـو
چـو تـو سـیمرغ روح را بکشـانی در ابـتلا چـو مگس دوغ درفـتد بـه گـه امـتحان تـو
ز اشـارات عـالیّت، ز بشـارات صـافیَت مَـلِکی گشـته هـر گـدا بـه دم تـرجـمان تـو
هـمه خـلقان چـو مـورکان بـه‌سوی خـرمنت دوان هـمه عـالم نـواله‌ای ز عـطاهای خـوان تـو
بـه‌نواله قـناعتی نکـند جـان پـر آفـتی[۲] کـه طـمع دارد از تـو او کـه شـود مـیهمان تـو
چـه دواهـا کـه مـی‌کند پـیِ هـر رنـج گـنج تـو چه نواهـا کـه مـی‌دهد بـه مکـان لامکـان تـو
طـمع تـن نـوال تـو، طـمع دل جـمال تـو نـظر تـن بـه نـان تـو، هـوس دل بـیان تـو[۳]
جـهت مـصلحت بـوَد نـه بـخیلی و مـدخلی بـه سـوی بـام آسـمان بـنهان نـردبان تـو
بـه امـینان و نـیکوان بـنمودی تـو نـردبان کـه روانست کـاروان بـه سـوی آسـمان تـو
خـمش ای دل دگـر مگـو، دگـر اسـرار او مـجو کـه نـدانـی نـهان آن کـه بـدانـد نـهان تـو
تو از ایـن شـهره نـیشکر مـطلب مـغز انـدرون که‌خود از قشـر نـیشکر شکـرین شـد لبـان تـو
شه‌بریز شـمس‌دین کـه بـه هـر لحـظه آفـرین برساد از جـناب حـق بـه مـه خـوش قـران تـو

ترانهٔ بی‌قراری

بـه قـرار تـو او رسـد کـه بـوَد بـی‌قرار تـو کـه بـه‌گـلزار تـو رسـد دل خسـته ز خـار تـو[۴]
گل‌و سـوسن از آنِ تـو، هـمه گـلشن از آنِ تـو تـلفش از خـزان تـو، طـربش از بـهار تـو
ززمـین تـا بـه‌آسمان هـمه گـویا و خـامشان چـو دل‌و جـان عـاشقان بـه درون بـی‌قرار تـو
همه سوداپرست تـو، هـمه عـالم بـه دست تـو نـفسی پست و مست تـو نـفسی در خـمار تـو
هـمه زیـر و زبـر زتـو هـمگان بـی‌خبر زتـو چـوغریبست[۵]نـظر بـه‌تو چـوخوشست انـتظار تـو

---

۱) در نسخهٔ خطّی: خرابم و در نسخهٔ هدایت: چنینم.
۲) در نسخهٔ خطّی و چاپی هند: آن فتی.
۳) شعری از این غزل را در شرح‌فصوص الحکم به‌پارسی در دیباچهٔ کتاب مولاناکمال الدّین حسین خوارزمی یاد کرده.
۴) در نسخهٔ هدایت: .../که به گلزار نو رسد دل خسته بخار تو.
۵) در نسخهٔ هدایت: قریب است.

مـــنم از کــار مــانده‌ای ز خــریدار مــانده‌ای
به فـراغت نـظرکنان بـه سـوی کـار و بـار تـو

بگــذارم زبــحر و پــل، بگـریزم ز جـزو و کـل
چکــنم مــن عِــذار گــل کـه نـدارد عِذار تـو

چکــنم عــمر مـرده را، تـن و جـان فسـرده را
دوســه روزشــمرده‌را،چــو مــنم[1]در شـمار تـو

پس ازیـن جـان کـه دارمش بـه‌خموشی سـپارمش
ز کــجا خــامشم هــلد هـوس جـان سـپار تـو

به‌خموشی نـهان شـدم چـو شکـار بـتان شـدم
کــه شکــار و شکــاریان بـجهند از شکـار تـو

همه فربه ز وصل تـو هـمه لاغـر زهـجر تـو[2]
هـــمه شــادی و گــریه‌شان اثــر یــادگار تــو

---

۱) در نسخهٔ هدایت: چو نیَم.
۲) در نسخهٔ هدایت: همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز خوی تو/...

ردیف ها

عشق مطلق

دلا گر طالب یاری برآ از خویش و بیگانه فنای جسم و جان باشد فنای شمع و پروانه
به کلّی روی باحق کن حدیث عشق مطلق کن پیِ عقل مطوّق کن چو ما شو مست و دیوانه
بقا خواهی فنایی شوْ زخود بگذر خدایی شوْ غلام بی‌نوایی شوْ رها کن خویش و بیگانه
چو توحیدست یکتایی دراین‌عالم‌چه می‌پائی اگر هم مذهب مایی درآ در کنج میخانه
قلندروار می می‌خور زجام وصل آن دلبر به نقش کفر و دین منگر مخر تقلید و افسانه
«سَقٰاهُمْ رَبُّهُم»حاضرطهورست‌آن می طاهر همو اوّل همو آخر همو ساقیّ و پیمانه
به عشق طرّه‌های او که جعد شاخ شاخ آمد دل من شاخ شاخ آمد چو دندانهٔ سر شانه
چوبرهم گشته‌است‌این‌دم‌حریفان‌را دل‌از هستی برآ وز جایت ای مه روسری کن اندر این خانه
دمی با روی آن دلبر زعمر جاودان خوشتر روان شوْ شمس تبریزی به‌سوی‌گنج ویرانه

گفتار نرگس با لاله

به لاله دوش نرگس گفت:«برخیزیم مستانه به دامان گل سوری در آویزیم مستانه
چو باده بر سرِ باده خوریم از گلرخ ساده بیا، تا چون گل و لاله درآمیزیم مستانه»
چونرگس‌شوخ‌چشم آمدسمن‌را رشک و خشم آمد به‌نسرین‌گفت:«تا ما هم براستیزیم مستانه»
بتی گل‌روی چون شکّر چو غنچه بسته‌بود او در چو در بگشاد وقت آمد در او ریزیم مستانه
چو جانهاکز«الست»آمدبسی بی‌خویش‌ومست آمد از آن در آب و گل هردم همی لغزیم مستانه
دلا تو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه
صلاح دیده‌و دل‌بین‌صلاح‌الدّین، صلاح‌الدّین برای او زخود شاید که بگریزیم مستانه

* * *

زهـی بـزم خـداونـدی زهـی سیمای شاهانه
زهـی یـغما کـه مـی‌آرد شـه قـفچاق تـرکانه

دلم آهـن هـمی‌خاید، از آن لعـلین لبـی کـه او
کـنار لطـف بگشـاید مـیان حـلقه مسـتانه

هرآن جانی که شد مجنون بـه‌عشق خالق بیچون
کجا گیرد قـرار اکـنون بـدین افسـون و افسـانه

چـو او طـرّه بـرافشـاند سوی عـاشق هـمی‌دانـد
کـه از زنـجیر جـنبیدن بـجنبد شـور دیـوانـه

بـیا ای شـمس تـبریزی کـه در رفـعت سـلیمانی
کـه‌از عشـقت هـمه‌مرغان‌شدند از دام و از دانـه

حریفان باده نوش بی‌لب و پیمانه

زصـورت‌سوی مـعنی روْ اگـر مـردی و مـردانـه
چو غـوّاصـان بـه‌دریا شـوْ کـه یـابی دُرّ یک دانـه

نـهان‌شوْهمچو اسـتاره چـو پـیداگشت خورشیدت
ازایـن‌جان‌گر فـناگـردی رسـی‌در وصـل جـانانه

چـو ابـراهـیم ادهـم شـوْ رهـا کـن مـلک عـالم را
یگانه شـوْ چـو مـولانا مـباش از حـق تـو بـیگانه

خـلیل‌ومـوسی و عـیسی جـنید و شـبلی‌وکرخـی
حـریفانند و مـی نـوشند هـم بـاده بـه مـیخانه

مـی‌آمدجانِ مـی‌کیشان‌حضوروطاعت ایشـان
ولیکن انـدرین عشـرت نـه لب گـنجد نـه پـیمانه

دوچشـم‌ازعشـق بـیناشد چـو درجـان عشـق‌پیدا شـد
خمش از عشق شیدا شـد چـو مـجنون گشت دیـوانـه

نگارین جگر خواره

سـرانـدازان هـمی آیـی، نگـارین جگـر خـواره
دلم بـردی نـمی‌دانـم چـه آوردی دگـر بـاره

فـغان‌از چشـم مکّـارت،کز اوّل‌بود ایـن کـارت
کـه پـاره پـاره پـیش آیـی و بـربایی دل پـاره

بـیارآن‌جام پـرآتش‌کـه تـاما درکشـیمش خـوش
بـه‌عشق‌روی‌آن‌مهوش‌برون‌ازچـرخ‌و اسـتاره

بـزن آتش بکشت مـا، فکـن از بـام طشت مـا
که‌کـار عشـق ایـن بـاشد کـه بـاشد عـاشق آواره

اگـر زخـمی‌زنی ازکـین، بـه‌قصدایـن دلِ مسکـین
بزن، کـه زخـم بـردارد چـه خـواهـد کـرد بـیچاره

دلم شـد جـای انـدیشه و یـا دکّـان پـرشیشه
بگـو ای‌شـمس‌تبریزی دلت سـنگست یـا خـاره

هـلابس‌کن دلِ مسکـین‌بشوْ تسـلیم در بـحرش
بـوَد بـاشد تـرا تـمکین زشاه جـان دگـر بـاره

ملاقات شاهانه

مـرا بـا شـمس تـبریزی مـلاقاتیست شاهانه
کـه در سـودای‌عشـق او نـه‌دل دیدم‌نه جـانانه

مـرا جـانی زنـو بـخشیدشاهنشه زلطـف خـود
کـه‌جانِ عـارضی‌پیشش خـیالی‌بودو افسـانه

دریـن‌ره هـمچو فـرزین‌کژمروْپیش‌رخ شـاهان　　یکـی شهرخ بـزن ایـنجا اگـر مـردی و فـرزانـه
آلا ای زاهـــد خـــودبین زدست سـاقی بـاقی　　بـخور جامی‌وفارغ شوْ زفکـر خـویش و بـیگانه
هـرآن‌مشکـل‌که در مسجدترا‌پـنهان نـمودستند　　به‌گوش جان عـیان بشـنو هـمان از پـیر مـیخانه
خـمش‌کن سِـرّ مـردان‌رابـه‌نامردان‌مکـن عـرضه　　بـه مـرد عـارفی رهـرو بگـو ایـن سِـرّ مـردانـه
به عشق‌شمس‌تبریزی چـو مـجنون شـد دل و جـانم　　چه جای من که عقل کل به عشـقش گشته دیـوانـه

عهد و پیمان

کجاشد عهد و پیمانی کـه کـردی دوش بـا بـنده　　که‌بادا عهدو بدعهدیّ و حسـنت هـر سـه پـاینده
ز بد عهدی چـه غـم دارد شـهنشاهی کـه بـرباید　　جهانی را به یک غـمزه قِـرانـی را بـه یک خـنده
بـخواه‌ای‌دل،چـه‌می‌خواهـی عـطانقدست‌و شـه حـاضر　　کـه آن مـه رو نـفرماید بـرو تـا سـال آیـنده
بـه جـان شـه کـه نشـنیدم زنـقدش وعـدهٔ فـردا　　شـنیدی نـور رخ نسـیه زقـرص مـاه تـابنده
کـجا شــد آن عـنایتها کـجا شـد آن حکـایتها　　کـجا شـد آن گشـایشها کـجا شـد آن گشـاینده
هـمه‌با مـاست، چـه‌با مـا کـه خـودماییم سـرتاسر　　مـثل گشـته‌است در عـالم کـه جـوینده است یـابنده
چه جـای مـا کـه مـا مُـردیم زیـر پـای عشـق او　　غلط گـفتم کـجا مـیرد کسـی کـاو شـد بـدو زنـده
خـیال شـه خـرامـان شـد، کـلوخ‌وسنگ مـرجـان شـد　　درخت‌خشک خـندان‌شـد،سـترون‌گشت زایـنده
خـیالش نـور خـورشیدی کـه انـدر خـانه‌ها افـتد　　جـمالش قـرص خـورشیدی، بـه‌چارم چـرخ تـازنده
عـجایب غـیرولاغیری‌که مـعشوقست یـا عـاشق　　وصـــالی بـــوالْـعجب دارد ز دوده بـا زدایـنده

افلاطون از من دیوانه‌تر می‌شد

یکـی مـاهی هـمی‌بینم بـرون از دیـد و از دیـده　　نـه او را دیـده‌ای دیـده نـه او را گـوش بشـنیده
زبـان جـان و دل را مـن نـمی‌بینم مگـر بـی‌خود　　از آن‌دم‌کـه نـظر کـردم در آن رخسـار دزدیـده
گـر افـلاطون بـدیدستی جمال‌وحسن آن مـه را　　زمـن دیـوانـه‌تر گشـتی زمـن بـدتر بشـوریده
قِـــدم آیــینهٔ حـادث حـدث آیــینهٔ قِـدمت[1]　　در آن آیینه ایـن هـر دو چـو زلفـینش بـپیچیده[1]

---

۱) قدیم آن است که مسبوق به عدم نباشد و آن بر دو قسم است: قدیم ذاتی چون واجب الْوجود ـ تعالی شأنه ـ و قدیم زمانی به‌اصطلاح حکما چون عقل اوّل؛ و حادث آنچه مسبوق به عدم باشد و آن نیز بر دو قسم است: حادث ذاتی مانند عقل اوّل و حادث زمانی مانند همهٔ کاینات. مولانا می‌فرماید: قدیم آینهٔ حادث است چون در علم او بروز دارد و حادث هم آینهٔ قدیم است که هر معلولی نمایندهٔ علت است و این هر دو در آینهٔ انسان کامل نمودار است که جسمانی الْحدوث و روحانیة الْبقاست.

یکـی‌ابـری ورای حس‌کـه‌بارانش هـمه جـانست   نـــثار خـاک جسـم او چـه بـارانـها بـباریده
قـــمررویانِ کـــرّوبی بـدیده عکس رخســارش   خـجل گشـته از آن خـوبی پسِ گـردن بـخاریده
ازل دستابـد بگـرفتو سوی قـصر آن مـه بـرد   بـدیده هـر دو را غـیرت بـدین هـر دو بـخندیده
بـه گرداگـرد قـصر او چـه شـیرانـند کـز غـیرت   بـه قـصد جـان جـانبازان و صـدّیقان بـغرّیده
بـنا گـه‌جست‌ازلفـظم‌که‌آن‌مه کـیست شـمس‌الدّیـن   شهِ تـبریز و خـون مـن در ایـن گـفتن بـجوشیده

رابطهٔ پیر و مرید و عاشق و معشوق

ای جـان تـرا جـانم از خـویش خـبر کـرده   انـدیشهٔ تـو هـر دم در بـنده اثـر کـرده[1]
ای هـر چـه بـیندیشی، در خـاطر تـو آیـد   بـر بـنده هـمان لحـظه آن چـیز گـذر کـرده[2]
از شـــیوهٔ نـاز تـو مشـغول شـده جـانم   مکـر تـو بـه پـنهانی خـود کـار دگـر کـرده
بـــر یـاد لب تـو نـی هـر صـبح بـنالیده   عشـقت دهـن نـی را پـرقند و شکـر کـرده
از چـهرهٔ چـون مـاهت وز قـدّ و کـمرگاهت   چـون‌ماه نـوایـن جـانم‌خود را چـوکمر کـرده
خـود را چـو کـمر کـردم، بـاشد بـه‌میان آیـی   ای چشم تو سـوی مـن از خشـم نـظر کـرده
از خشـم نـظر کـردی دل زیـر و زبـر کـردی   تـا ایـن دل آواره از خـویش سـفر کـرده
از فـــتنهٔ چشــم تـو شـمس الْـحق‌تبریزی   جـان و دل مـجنونان هـر لحـظه حـذر کـرده

اخوان صفا و یار باوفا

آن یـار غـریب مـن آمـد بـه سـوی خـانه   امـــروز تـــماشا کـــن اشکـــال غـــریبانه
آن یـــار وفـا را بـین، اخـوان صـفا را بـین   در رقـص، کـه بـاز آمد آن گـنج بـه ویـرانـه
ای‌چشـم،چـمن‌می‌بین،وی‌گـوش،سخن‌می‌چین   بگشـای لب شـیرین، ای یـار خـوش افسـانه
امـروز مـیِ بـاقی، بـی‌صرفه ده ای سـاقی   از بحر چه کـم گـردد ایـن یک دو سه پـیمانه
مـن بـاز شکـارم جـان، دربـند چـه دارم جـان   زیـن بـیش نـمی‌باشم، چـون جـغد بـه ویـرانـه

۱ـ۲) رابطه‌میانهٔشیخ و مرید و عاشق و معشوق‌حقیقی‌چون‌قوی‌گشت کم‌کم به جایی می‌رسد که افکاریکدیگر را می‌خوانند و معنی: المؤمن مرآت الْمؤمن هویدا می‌شود و حالت حلول و اتّحاد در این موقع به‌نظر می‌رسد و این نسبت به‌عوالم پیر و مرید است نه حلول و اتّحاد نسبت به حقّ مطلق که در آن جا معنی ندارد.

آن جـا کـه تـویی چـو مـن نـباشد   کس مـحرم ایـن سـخن نـباشد

***

حـلول و اتّـحاد ایـن جـا مـحال است   کـه در وحـدت دویـی عـین ضـلال است

و گذشته از آنچه در عشق مجازی صوری و عشق حقیقی به راهنما و پیر این مطالب مشهود شده، امروز علوم تنویم مغناطیسی و تله‌پاتی و قرائت افکار راه تصدیق به این مطالب را باز نموده است.

مـن دانـۀ افلاکم، یک چند در این خاکم — چون عدل بهار آید، سرسبز شود دانه
ای داده مرا رونق، صد چون فلک ازرق — ای‌دوست، بگو مطلق این هست چنین یا نه
بار دگر ای جان تو، زنجیر بجنبان تو — وز دور تماشا کن بر مردم دیوانه
شمس الْحق تبریزی از ما تو چه بگریزی — شمعست شعاع تو ماییم چو پروانه

انبار جهان

بی‌برگی بستان بین، کامد دی دیوانه — خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زردست رخ بستان از فرقت آن خوبان — بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند — یک یک به‌سوی قشلق از غارت بیگانه
کی باشد کاین ترکان از قشلق باز آیند — چون گنج پدید آیند زین گوشۀ ویرانه
کی باشد کاین ترکان آیند سوی بستان — سرسبز و خوش ورقصان‌حیران‌شده‌مستانه
انبارتهی‌گردد،پیمانه‌شودزوپر — آن‌عالم‌انبارست، وین عالم پیمانه
پیمانه چو شد خالی انبار بباید جست — ز انبار جهان کانجا پوسیده نشد دانه
شمس الْحق تبریزی فرداست در این عالم — غمخوار دل و جان شد آن عاشق فرزانه

دستار گرو رفته

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده — دستار گرو کرده، بیزار ز سجّاده
من‌مست‌وحریفم مست‌زلف خوش او در دست — احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
لب نیز شده مستک گم کرده رهِ بوسه — من مستک و لب مستک زان بوسۀ قوّاده
آن دلبر پرفتنه با جملۀ دستانها — خوش خفتۀ جملۀ شب در عشرت آماده
این صورتها جمله از پرتو او باشد — وان روح قُدُس پاکست وز صورتها ساده
شمس‌الْحق تبریزی شرحیست مر اینها را — آن خسرو روحانی شاهنشه و شهزاده

صنعت‌های نادره

کی باشد من با تو باده بگرو خورده — تو برده و من مانده، من خرقه گرو کرده
صد نوشِ تو نوشیده، تشریفِ تو پوشیده — صد جوش بجوشیده در عالم افسرده
من غرقه شده در می چون ساغر و چون کوزه — با یار درافتاده بی‌حاجب و بی پرده
از نور تو روشن‌دل، چون ماه ز نور خور — وز بوی‌خوشت‌این‌دل چون‌روغن پرورده

تـاخود چه‌فسون خوانـدی بـر گـل‌که‌شد اوخـندان　تـا خـود چـه جـفا کـردی بـا خـار کـه پـژمرده
یک لحـظه بـخندانـی، یک لحـظه بگـریانی　ای نـــــادره صـــنعتها در صـــنع درآورده
عـاقل زتـو نـاز آرد زآن روی کـه رشک آرد　ظـــلمت ز مـه آشـفته، خـاری زگـل آزرده
پس فکـر چـو بـحر آمـد حکـمت مـثل مـاهی　در فکــر سـخن زنـده، در گـفت سـخن مـرده
نــی فکــر چــو دام آمـد دریـا پس ایـن دامت　در دام کـــجا گـــنجد جـز مـاهی بشـمرده
دل را چـــو بـــهشتی دان، گـفتار زبـان دوزخ　ویــن فکـر چـو اعـرافـی جـای گـنه خـرده

مصاحبت مست و دیوانه

مـن مست و تـو دیـوانـه، مـا را کـه بـرد خـانه　صــد بــار تـرا گـفتم کـم خـور دو سـه پـیمانه
در شـــهر یکـــی کس را هشـیار نـمی‌بینم　هـــریک بـتر از دیگـر شـوریده و دیــوانــه
جـانا بـه خـرابـات آ، تـا لذّت جـان بـینی　جـان‌را چـه خـوشی بـاشد بـی‌صحبت جـانانه
هـرگوشه یکـی‌مستی، دستی زده بـر دستی　زان سـاقی هـر مسـتی، بـا سـاغر شـاهانه
تو وقف خـراباتی، خـرجت مـی و دخـلت مـی　زیــن وقـف بـه هشـیاران مسپار یکـی دانـه
ای لولی[1] بــربط زن،[2] تـو مست‌تـری یـا مـن　ای پـیش چـو تـو مستی افسـونِ مـن افسـانه
از خـانه بـرون رفـتم، مستیم بـه پـیش آمـد　در هــر نـظرش مـضمر صـد گـلشن و کـاشانه
چـون‌کشتی بـی‌لنگر کـژ مـی‌شد و مـژ مـی‌شد　وز حســرت او مــرده صـد عـاقل و فـرزانـه
گفتم:«زکـجایی تـو» دسـتی زد و گـفت:«ای جـان　نـــیمیم ز تـــرکستان، نـــیمیم ز فـرغانه[3]
نـــیمیم زآب و گـــل، نـیمیم ز جـان و دل　نـــیمیم لب دریـــا، نـیمی هـمه دُردانـه»
گفتم که:«رفیقی کـن بـا مـن، کـه مـنت خـویشم»　گــفتا کــه: «بـنشناسم مـن خـویش زبـیگانه»
مـــن بـــی‌سر و دسـتارم در خـانهٔ خـمّارم　یک سـینه سـخن دارم زان شـرح دهـم یـا نـه
در خـــانهٔ لنگـــانی مـــی‌باید لنگـــیدن　ایـــن پــند بـنشنیدی از خـواجـهٔ غـزنانه[4]
سـرمستِ‌چنان خـوبی کـی کـم بـوَد از چـوبی　بـــرخـــاست فـغان آخــر از اُسـتن حـنّانه
شـمس الْحق تـبریزی! از فـتنه چـه پـرهیزی　اکـــنون کـه درافکـندی صـد فـتنهٔ فـتّانه

---

۱) بی‌شرم و حیا.

۲) معرّب بربت، سازی است شبیه به سینهٔ مرغابی [که] کاسه دارد.

۳) شهری است از بلاد ماوراءالنّهر ترکستان؛ در این‌صورت ذکر خاص است بعد از عام.

۴) دور نیست مقصود سنایی غزنوی باشد که چنین مضمونی در اشعار اندرز خویش آورده باشد و در نسخهٔ چاپ هند و کتاب خطّی: خواجهٔ علیانه نوشته شده و ما پیروی نسخهٔ هدایت کردیم.

دلبر استاد و چارهٔ بیچاره

مستی ده و هستی ده، ای غمزهٔ خمّاره — تو دلبر استادی، یا عاشق و این کاره
ما بر سرِ هر پشته گم کرده ز سررشته — بیچارهٔ تو گشته، تو چارهٔ بیچاره
صدچشمه بجوشانی در سینهٔ چون مرمر — ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده — وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره[1]
ای نور روان کرده از هیر دو چشم ما[2] — واندیشه روان کرده از خون دل پاره

عاشق بیچاره

ناموس مکن پیش آ، ای عاشق بیچاره — تا مرد نظر باشی، نی مردم نظّاره
ای عاشق اِلاّ هو، زا ستاره بگیر این خو — خورشید چو درتابد فانی شود استاره
آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند — زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
چون دُرّ سخنها سفت«وَالْاَرْضَ مِهٰاداً»[3] گفت — ای میخ زمین گشته در شهر دل آواره
ای بندهٔ شیرین فن، هستی تو اسیر من — دندان خرد بنما نعمت خور هماره
تا طفل بوَد سلطان، دایه کندش زندان — تا شیر خورد زیشان نبْوَد شهِ میخواره
از سنگ سبو ترسد، امّا چه شود چشمه — هر لحظه برآرد سر تازان بهسوی خاره
گوید که اگر زین پس او بشکندم شاید — جان داد مرا آبش یکباره دو صد باره
گر در ره او مردم، هم زنده بدو گردم — خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

فرود آمدن جان از قصر و سراپردهٔ الهی

ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده — در قعر چنین چاهی، ناخورده و نابرده
دنیا نبُوَد عیدم، من زشتی او دیدم — گلگونه نهد بر رو آن روسپیِ زرده
گلگونه چه آراید آن خار بن بد را — آن خار فرورفته در هر جگر و گُرده
با تارک کل[4] آمد موبند[5] فروهشته — ابروی خود از وسمه آن کور، سیه کرده

---

۱) گویا کنایه از تولّد اسحاق از ساره باشد پس از نومیدی.
۲) هیر بهمعنی آتش است.
۳) اشاره است به آیهٔ: اَلَمْ نَجْعَلِ الْاَرْضَ مِهٰاداً، آیا نساختهایم زمین را فرش گسترده؟
۴) کچل.
۵) دسته موی عاریتی که به سر بندند.

مـنگرتو بـه خـلخالش، ساق سیهش بـنگر
خـوش آمـده شب بـازی لیکـن زپس پـرده
روْ،دست بشـو از وی، ای‌صـوفی روشسـته
دل را بِسُـتر از وی، ای شـیخ سـر اسـترده
بـدبخت گـران جـانی کـو بـخت ازو جوید
دربـند بـزرگی شـد، مـی‌سوزد چـون خـرده[1]
فـریادرس ای جـانان، مـا را زگـران جـانان
ای از عـدمی مـا را در چـرخ درآورده
خـاموش سـخن مـی‌ران زان خوش‌دم بی‌پایان
تـا چـند سـخن سازی تـو زیـن دم پـژمرده
شـمس الْـحق تـبریزی مـا را بِـمُران از خـود
چـون از کـرم و لطـفت هسـتیم بـپرورده

سغراق رضا

هـر روز پـریزادی زان قـصر و سـراپـرده[2]
مـا را و حـریفان را در چـرخ درآورده
صـوفی ز هـوای او پشـمینه شکـافیده
عـالم ز بـرای او دسـتار کشـان کـرده
دی رفت سـوی‌گوری،در مـرده بـزد شـوری
مـعذورم، آخـر مـن کـمتر نـیَم از مـرده
هـر روز بـرون آیـد ساغر بـه کـف و گـوید:
«واللّـه کـه بـنگذارم در شـهر یک افسـرده»
سـالوس نـتان کـردن، مستور نـتان بـودن[3]
از دست چـنین رنـدی سـغراق رضـا خـورده
ای مـونس و ای جـانم، چـندانْتْ بـپیچانم
تـا شـهد و شکـر گـردی ای سرکهٔ پـرورده
خسـتم جگـرت را مـن، بسـتان جگـر دیگـر
هـمچون جگـر شـیران، ای گـربهٔ پـژمرده
هـمرنگ دل مـن شـوْ، زیـرا کـه نـمی‌شاید
مـن سـرخ‌وسپید ای‌جـان، تـو زردوسیه چـرده
خـاموش کـن و بـی‌خود، در روْ بـه‌حریم دل
کـاندر حـرمین دل نـبْوَد دل آزرده
شـمس الْـحق تـبریزی بـادا دل بـدخواهت
بـر گـردِ جـهان گـردان از بـهر یکـی گِـرده[4]

پیغمبر عشق

ایـن نـیم‌شبان کـیست چـو مـهتاب رسیده
پـیغمبر عشـقست بـه اصـحاب[5] رسـیده
آورده یکـی مشـعله آتش زده در خـواب
از حـضرت شـاهنشه بـی‌خواب رسـیده
ایـن کـیست چـنین غـلغله در شـهر فکـنده
بـر خـرمن درویش چـو سـیلاب رسـیده

---

۱) در نسخهٔ چاپ هند: خون خورده.
۲) در نسخهٔ دیگر: زان سوی سراپرده.
۳) این مصراع در نسخهٔ هدایت و کلیات چاپی هند چنین است: سالوس بتان کردن مستور بتان بودن/...
۴) در نسخهٔ منتخبات هدایت: یکی کره، از غلط ناسخین است.
۵) ز محراب ن.خ.

این‌کیست‌بگوییدکه در کوْن جز او کیست[۱] شاهی به در خانهٔ بوّاب رسیده
این کیست چنین خوانِ کرم باز گشاده خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست به دستش که سرانجام فقیرست زان آب عِنب، رنگ به عنّاب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی‌صبر یک شمّه از آن لرزه به سیماب رسیده
یک دسته کلیدست به زیر بغل عشق از بهر گشاییدن ابواب رسیده
خامش که ادب نیست مثلهای مجسّم یا نیست به گوشِ تو خود آداب رسیده

بی‌صورت صورتگر

ای دلبر بی‌صورت صورتگر ساده وی ساغر پر فتنه به عشّاق بداده
از گفتنِ اسرار دهان تو ببسته وان در که نمی‌گویم در سینه گشاده
تا پرده برانداخت جمال تو نهانی دل‌در سرِ ساقی‌شد و سردرسرِ باده
صبحی که همی‌راند خیال تو سواره جانهای مقدّس عدد خاک، پیاده
وانها که به تسبیح در افلاک بنامند تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو بی‌پرده ندارد وز هر چه بگوییم جمال تو زیاده
چون اشتر مستست مرا جان ز پیِ تو بر گردن اشتر تن من همچو قلاده
شمس الْحق تبریز دلم حاملهٔ تست کی بینم فرزند به اقبال تو زاده

دل پردرد و رخ زرد

بیا دل بر دل پردرد من نهْ بیا رخ بر رخان زرد من نهْ
چو مِهر تست مُهر جمله دلها بر این نطع هوای نرد من نهْ
تویی خورشید و از تو گرمْ عالم یکی تابش بر آه سرد من نهْ
به هر شرطی که بنْهی من مطیعم ولیکن شرط من در خوردِ من نهْ
بیا آن مفخر هر مرد و زن را به پیش دشمن نامرد من نهْ
کلاه لطف خود بر تارک من برای بَوش بردابرد من نهْ
از آن گردی که از دریا برآری بیار آن گرد را بر گرد من نهْ

---

۱) در نسخهٔ دیگر: "نیست".

به هر باده نمی‌گردد سرم مست / به پیشم بادهٔ خو گرد من نهْ
خمش ای ناطقه بسیار گفتی / سخن را پیش شاه فردِ من نهْ

وقف عشق

خدایا مطربان[1] را انگبین ده / برای ضرب دست آهنین ده
چو دستو پای وقف عشق کردند / تو همشان دستو پای راستین ده
چو پر کردند گوش ما زپیغام / توشان صدچشم‌بخت‌شاه بین ده
کبوتروار نالانند در عشق / توشان ازلطف خودبرج‌حصین ده
ز مدح و آفرینت گوشها را / چو خوش کردند تو هم آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند / ز کوثرشان تو هم ماء مَعین ده
خمش‌کردم کریما حاجتت چیست / که گویندت چنان بخش و چنین ده
مرا در هر دو عالم یا الهی / تجلّی جمال شمس دین ده

اَلْفقرُ فَخری

مکن راز مرا ای جان فسانه / شنیدستی «مَجٰالِسْ بِالْاَمٰانَة»[2]
شنیدستی که «اَلدّین النّصیحة»[3] / نصیحت چیست، جَستن از میانه
شنیدستی که «الفُرقَة عَذٰابٌ»[4] / فراقش آتش آمد با زبانه
چو «لاٰ تَأسَوْا عَلیٰ مٰافٰات[5]» گفته / نمی‌ارزد به رنجِ دام، دانه
چوفرموده‌است‌حق‌که«الصّلحُ خیرٌ[6]» / رها کن ماجرا را ای یگانه

---

۱) در نسخهٔ چاپ هند: مصریان را.
۲) المُجٰالَسَة بالاَمٰانه: همنشینی با امانت و درستی است.
۳) دین پند و اندرز است که تو خالص از میانه بر خیزی و انانیّت را بیندازی.
۴) جدایی عذاب است؛ چنانکه در خبر است: هَبْنی صَبرتُ عَلیٰ عَذابِک فَکیفَ أصبِرُ عَلیٰ فراقِک. خواجه عبدالله گوید: «الهی اگر آتش فراق داشتی با آتش جهنّم چه کار داشتی».
۵) آیه این است: لِکَی لاٰ تَأْسَوْا عَلیٰ مٰا فٰاتَکُمْ وَ لاٰ تَفْرَحُوا بِمٰا أٰتاکُمْ در سورهٔ حدید است؛ تا شما اندوهگین نشوید بر آنچه فوت شد از شما و شادمانی نکنید بر آنچه بر شما داد.
۶) اشاره است به آیهٔ شریفه در سورهٔ نساء: وَ إنْ أمرَأَةٌ خٰافَتْ مِنْ بَعلِهٰا نُشُوزاً أوْ إعرٰاضاً فَلاٰ جُنٰاحَ عَلَیهِمٰا أنْ یُصلِحٰا بَینَهُمٰا صُلحاً وَالصُّلحُ خَیْرٌ، یعنی اگر زنی بترسد از شوهر خود سرباز زدنی یا روگردانیدنی، پس با کی نیست بر ایشان در اینکه اصلاح آرند میان آنها را به‌آشتی و آشتی بهتر است از مفارقت و طلاق.

هـلا بـرجـهْ کـه «اِنَّ اللهَ یَـدْعُوا»[۱] غـریبی را رهـا کـن روْ بـه خـانه
رهاکن حـرص‌را که«اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ» چـرا تـو نـنگ داری زیـن نشـانه
چـو ره بگشـاد «اَبـیتُ عِـنْدَ رَبّـِیْ» چـه بـاشد گـر کـم آیـد خشک نـانه
«تَـجَلّیٰ رَبَّـهُ»، نـی کـم ز کـوهی بخوان بر خـود، مـدان ایـن را فسـانه
خـدا بـا تست حـاضر «نَـحْنُ اَقْـرَبْ» در آن زلفـی و آگـه نـی چـو شـانه
ولی زان زلف شـانه زنـده گـردد بـخوان قـرآن «نُسَـوّی»تـا«بَـنٰانَه[۲]»
چـوگفته‌است«اَنْـصِتُوا»ای‌طـوطی جـان بـپر خـاموش و روْ تـا آشـیانه

حرکات ساحرانه

دیـدی کـه چـه کـرد آن یگـانه بـر سـاخت پـریر[۳] یک بـهانه
مـا را و تـو را کـجا فـرستاد او مـاند و دو سـه پـری بـه خـانه
از سـنگ بـرون کشـید مکـری شـاباش زهـی شکـر فشـانه
مـا را بـفریفت، مـا کـه بـاشیم بـا آن حـرکات سـاحرانـه
آن دام کـه او بـه دست دارد بـر بـندد گـردن زمـانه
بـر تـوسن مـملکت سـوارست در دست ویست تـازیانه
گـر او کـمر کُـهی بگـیرد کُـه را چـو کَـهی کـند کشـانه
خـود آن کُـه قـاف هـمچو سیمرغ کـرده است بـه‌کـویش آشـیانه
چـه کـوه کـه جـان هـر دو عـالم افـتند بـه خـاکش و سـتانه
آن آتش کـزویست پـر دل سـاکـن نشـود ورا زبـانه
از شـرم عـقیق دُرفشـانش دُرهـا بگـداخت دانـه دانـه
بـادی کـه زعشـق اوست در تـن سـاکـن نشـود بـه رازیـانه[۴]

---

۱) اشاره است به آیات شریفه در سورهٔ بقره: وَاللهُ یَدْعُوا اِلَی الْجَنَّةِ وَالْمَغْفِرَةِ خدا می‌خواند به بهشت و آمرزش. و در سورهٔ یونس: وَاللهُ یَدعُوا اِلیٰ دٰارِالسَّلٰمِ، خدا می‌خواند به خانهٔ سلامت و امن.

۲) اشاره است به آیهٔ: اَیَحْسَبُ الْاَنْسٰانُ اَنْ لَنْ نَجْمَعَ عِظٰامَهُ بَلیٰ قٰادِرِینَ عَلیٰ اَنْ نُسَوِّیَ بَنٰانَهُ یعنی آیا مـی‌پندارد آدمـی کـه جـمع نخواهیم کرد استخوانهای او را؟ آری توانا می‌باشیم بر آنکه راست و درست گردانـیم سـر انگشـتهای او را. و بـاقی آیات و اخباری که در این اشعار به آنها اِشعار شده، در سابق بیان نموده‌ایم تکرار لازم نیست.

۳) در نسخهٔ چاپ هند: پریو.

۴) تخم گیاهی است معطّر شبیه زیره که دارو باشد و به نان نیز پاشند و معرّب آن، رازیانخ است.

در دست همیشه مصحفم بود — از عشق گرفته‌ام چغانه[1]
اندر دهنی که بود تسبیح — شعرست و دو بیتی و ترانه
ساقی پر کن قدح که ماییم — مخمور زبادۀ شبانه
آبی برزن که آتش دل — تا چرخ همی‌زند زبانه
ای خسته مرا به تیر غمزه — بشنو قصص بنی کنانه[2]
هشیار ز من فسانه ناید — مانند رباب بیگمانه
چون مست شود زبادۀ حق — پرواز کند بر آسمانه
بی‌خویش کند گذر ز دیوار — بر روی هوا شود روانه
با خویش زحق شویم بی‌خویش — نزیاد فلان بن فلانه
طفلند خلایق و حدیثش — ما می‌گوییم کودکانه
خاموش کن ای زبان که تا دل — بیند رخ جان جان عیانه
داریم ز شوق شمس تبریز — اسباب نشاط جاودانه

فریاد از چشم یار

فریاد ز چشم یار کرده — سوگند به خشم و کینه خورده
بر هم زده خانه را و ما را — حمّال گرفته، رخت برده
بر دل قفل گران نهاده — او رفته کلید را سپرده
ای بی‌تو حیات تلخ گشته — ای بی‌تو چراغِ عیش مرده
ای بی‌تو شراب دُرد گشته — ای بی‌تو سماعها فسرده
ای سرخ و سفید، بی‌تو ماندم — من زرد وش و سیاه چرده
ای عشق تو پرده‌ها دریده — سر بیرون کن دمی ز پرده
بازم زتو خوش جوان و خرّم — ای شمس الدّین سال خورده

یک جام از صد هزار جان بهتر

یک جام ز صد هزار جان بهْ — برخیز قماش ما گرو نهْ

---

۱) چغانه، سازی است منسوب به‌چغان که شهری است در ماوراءالنّهر.
۲) پسر خزیمه، پدر قبیله‌ای است از عرب، و کنانه به‌معنی تیردان نیز هست و با تیر، غمزه مناسبت دارد.

مـا از خـود و خـویش تـوبه کـردیم — مــا هــیچ نــمی‌رویم از ایــن ده
یک رنگ کــنـد شــراب مــا را — تـا هـر دو یکـی شـود کِـه و مِـه
درویش ز خــویشتن تــهی شــد — بــر جــهٔ تـو شـراب فـقر بـرده
بـرخـیز و بـزه کـن ایـن کـمان را — مــاییم کــمان و بــاده چـون زه
بــر جـای بـماند عـقل پـر فـعل — ایــنست سـزای پــیر فـربه
ما غم نـخوریم، خـود کـه دیـده است — تــو بـار کشــی و او کــند عِـهْ
مگــریز ز غــم بـه‌سوی شـه رو — از خــانهٔ عــاریت بــرون جــهْ

ظهور صورت ملکوتی دوست در خانهٔ دل عاشق

ایـن‌کیست ایـن، ایـن‌کیست ایـن‌شیرین‌وزیبا آمده — ســرمست و نـعلین در بـغل، در خـانهٔ مـا آمـده
خـانه در او حـیران شـده، انـدیشه سرگردان شده — صد عقل و جان اندر پـی‌اش بـی‌دست و بـی‌پا آمـده
آمـد مگـر آن لعل لب، کـفچه بـه‌کف آتش طلب — تـا خـود کـرا سـوزد عـجب، آن یـار تـنها آمده
ای مـعدن آتش، بـیا، آتش چـه مـی‌جویی ز مـا — وَاللّه کـه مکرست و دغا، ایـن نـاگـه ایـن جا آمده
روپـوش‌چون پـوشدترا ای روی‌تـوشمس الضّـحی — ای کـنج خـانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یـوسف، از بـالای چَـهْ بـر آب چَـهْ زد عکس تـو — آن آب چَــهْ از شــوق تـو جـوشیده بـالا آمـده
شـاد آمـدی، شـاد آمـدی، جـادوی استاد آمدی — چــون هــدهد پـیغمبری، از پـیش عـنقا آمـده
ای آب حیوان در جگـر هـر جـور تـو صد مـن شکـر — هــر لحـظه بـر شکـلی دگـر از ربّ اعـلا آمـده
ای دل نــواز دلبــری، کـاندر نگـنجی در بـری — ای چشــم مــا از گـوهرت افـزون زدریـا آمـده
چـرخ و زمـین چـون آینه، از عکس ماه روی تـو — آن آیــنه زنــده شــده و انــدر تــماشا آمـده
خاموش کـن، خـاموش کـن وز راه دیگـر جـوش کـن — ای دود آتشــهای تــو ســودای ســرها آمـده

مستان از دستان جان می‌خورده

امــروز مسـتان را نگـر در مست مـا آویـخته — افکــنده عـقل و عـافیت انـدر بـلا آویـخته
گــفتم‌که:«ای‌مســتان‌جان،مـی‌خورده‌ازدسـتان جـان — ای صد هـزاران جـان و دل انـدر شـما آویـخته»
گـفتند شکـرالله را، کـاو جـلوه کـرد آن ماه را — افــتاده بــودیم از فـنا،[1] در قـعر لا آویـخته

---

۱) در نسخهٔ هدایت: از بقا.

بگریختیم از جور او یک مدتی، از دور او
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته

جام وفا برداشته، کار و دکان بگذاشته
و افسردگان بی‌مزه در کارها آویخته

زین خمهای‌تلخوش، گر چاشنی داری بچش
ترک هوا خوشتر بوَد یا در هوا آویخته

عمری دل‌من در غمش‌آواره‌شد، می‌جستمش
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته

در دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته

عشقا تویی سلطان من، از بهر من داری بزن
روشن ندارد خانه را قندیل نا‌آویخته[1]

من خاک پای آن‌کسم‌کو دست درمردان زند
جانم فدای آن مسی در کیمیا آویخته

بر چِهْ طرب را سازکن، عیش‌وطرب‌آغاز کن
خوش نیست آن دف سرنگون نی بی‌نوا آویخته

امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا
با کفر حاتم رَست چون بُد در سخا آویخته

باشدسخی چون خایفی در غار ایثاری شده
صوفی چو بوبکری بوَد درمصطفا آویخته

این دل دهد در دلبری آن جان سپارد بر سری
وان‌صرفه جو چون مشتری‌اندر بها آویخته

گویی که این کاروکیا یا صدق باشد یا ریا
آنجا که عشّاقند و ما، صدق و ریا آویخته

کوهست جان در معرفت، تن برگ کاهی در صفت
بر برگ‌کَه دیده‌است کس یک کوه را آویخته

اصل ندا از دل بوَد، در کوه تن افتد صدا
خاموش، رو در اصل‌کن،ای در صدا آویخته

گفتِ زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد
شوْ تو زکبر خود جدا در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی برآ، از سوی شرق کبریا
جانها زتو چون ذرّه‌ها اندر ضیا آویخته

سلسله جنبان جان

ای‌عاشقان، ای عاشقان، دیوانه‌ام، کو سلسله
ای سلسله جنبانِ جان، عالم زتو پر ولوله

زنجیر دیگر ساختی، در گردنم انداختی
وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله

برخیز ای‌جان جهان، بر پر زخاک و خاکدان
کز بهر ما برآسمان گردان شده‌است این مشعله

آنرا که باشد درد دل کی ره زند باران و گل
از عشق باشد او بحل، کاو را بشد کُهْ خردله

کو عقل تا جویا شود، کو پای تا پویا شود
وز خشک در دریا شود، ایمن شود از زلزله

چون عقلِ کل صاحب عمل، جوشان چودریای عسل
چون‌آفتاب اندر حمل، چون مَهْ به برج سنبله

صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته
بشنیدیی اسرار جان‌گر کم شدی این مشغله

---

۱) در نسخهٔ هدایت: .../ روشن بدارد خانه را قندیل تا آویخته.

بـی‌دل‌شوْ ار صـاحب‌دلی،دیوانـه‌شوْ گـر عـاقلی   کـــاین‌عقل جـزوی‌می‌شود در چشـم‌عشقت آبـله
تـــا صـورت غـیبی‌رسد، وز صـورتت‌بیرون کشـد   کـز جـعد پـیچاپیچ‌او،مشکـل‌شده‌است ایـن مسئله
امّـا در ایـن راه از خـوشی بـاید کـه دامـن درکشـی   زیــرا زخـون عـاشقان آغشـته است ایـن مـرحله
چـون دل زجـان بـرداشتی، رَستی زجـنگ و آشـتی   آزاد و فــارغ گشــته‌ای هـم از دکـان هـم از غـله
زانـــدیشه‌جانت‌رَسته شــد،راه‌خــطرهابسته شــد   آن‌کـــو بـه‌تو پـیوسته شـد، پـیوسته‌باشد در چـله
در روز چـون ایـمن شـدی زیـن رومـی پـرعربده   شب هـم مکـن انـدیشه‌ای زیـن زنگـی پـرزنگله
خـامش‌کن‌ای‌شـیرین‌لقا،روْ مشک‌بـربندای‌سقا   زیـــرا نگـــنجد مـــوجها انــدر سـبو و بُـلبُله

آن دل که بردی باز ده

ای ســـــاقیا مســـتانه روْ آن یـــار را آواز ده   گــر او نـمی‌آید بگــو آن دل کـه بـردی بـاز ده
افـتاده‌ام در کـوی تـو پـیچیده‌ام بـر مـوی تـو   نـــازیده‌ام‌بـر روی تـوآن دل‌کـه‌بردی بـاز ده
بـنگرکه مشـتاق تـوام‌مـجنون غـمناک تـوام   گرچه‌که من خـاک تـوام آن‌دل‌کـه بـردی بـاز ده
ای‌دلبـر زیـبای مـن‌ای سـرو خـوش بـالای مـن   لعـل لبت حـلوای مـن آن دل کـه بـردی بـاز ده
مـا را بـه‌غم کـردی رهـا شـرمی نـداری از خـدا   از بـــــهر روح‌مــــــصطفی‌آن‌دل‌که‌بردی‌باز ده
تا چند خـون‌ریزی کـنی بـا عـاشقان تـیزی کـنی   خــود قـصدتـبریزی[1] کـنی‌آن دل‌کـه بـردی‌باز ده
از عشــق تــو شــاد آمـدم وز هــجر آزاد آمــدم   پـیش تـو بـر داد آمـدم آن دل کـه بـردی بـاز ده

عقل و دل گمکردکان

یک چـند رنـدند ایـن‌طرف، در ظـلّ دل پـنهان شـده   آن آفـتاب از سـقف دل بـر جـانشان تـابان شـده
هــر نـجم نـاهیدی‌شده، هـر ذرّه خـورشیدی شـده   خـــــورشیدواخـــترپیششان‌چون‌ذرّه‌سرگردان شـــده
آن عـــقل‌ودل‌گمکردگان، جـان‌سوی‌کیوان بـردگان   بی‌چتر و سنجُق هـریکی‌کیخسرو[2] و سلطان شـده
بسـیار مـرکب کُشــته‌ای، گــرد جــهان بــرگشته‌ای   در جان سفر، کن در نگـر قـومی سراسـر جـان شـده

---

۱) این شعر نیز اِشعار به شهادت شمس الدّین دارد.
۲) به‌معنی پادشاه بزرگ که به‌روایت فردوسی و تاریخهای قدیم ایران پسر سیاوش که مادرش فرنگیس دختر افراسیاب بوده و در میان شاهنشاهان عجم به‌بزرگواری و یزدان‌پرستی و عدل و داد بی‌مانند بوده است و برطبق روایت مغربیان و مورّخین یونانی که کتیبه‌های خوانده شده آن را تأیید می‌نماید، کیخسرو همان کورش کبیر است؛ پسر کمبوجیه و دختر زادهٔ آستیاژ پادشاه ماد که در سال نهم سلطنت کورش پایتخت او اکباتان (همدان) در ۵۵۰ قبل از میلاد به‌تصرّف کورش درآمده و یونانیان هم کورش را به خصال نیک ستوده‌اند و فوت او در ۵۲۹ قبل از میلاد اتفاق افتاده.

از هـی‌هی و هـیهایشان، وز لعـل شکّـر خایشان
نـقل و شـراب و رودگـر در شـهر مـا ارزان شـده

چـون آیـنه آن سـینه‌شان، آن سـینهٔ بی‌کینه‌شان
دلْشان چو میدان فلک، سلطان سوی میدان شده

بـا ایـن عطای ایزدی، بـا ایـن جمال و شاهدی
فـرمان پـرستان را نگـر مسـتغرق فـرمان شـده

چون دوش اگر بی‌خویشمی، وز فتنه‌ها نـندیشمی
بـاقیّ ایـن را بـودمی بـی‌خویشتن گـویان شـده

ایـن دم فرو بـندم دهـن، زیرا بـه خـویشم مُـرتَهَن
تـا ایـن زمـانی کـه دلم بـاشد از آن سَکـران شده

ای شـمس تـبریزی بـیا در دل چـها داری ز مـا
خـورشید رخ گشـته شـها زان رو هـمه حـیران شـده

شربت شادی و شفای بیمار

سـاقی فـرّخ رخ مـن، جـام چـو گـلنار بـده
بـهرِ مـن ار مـی نـدهی بـهر دل یـار بـده

سـاقی دل دار تـویی، چـارهٔ ایـن کـار تـویی
شـربت شـادیّ و شـفا زود بـه بـیمار بـده

بـاده در آن جـام فکـن، گـردن انـدیشه بـزن
هـیچ دل مـا مشکـن، ای دل و دلدار، بـده

باز کن آن میکده را، تـرک کـن ایـن عـربده را
عـاشق تشـنه[1] زده را، از خـم خـمّار بـده

جـان بـهار و چـمنی، رونـق سـرو و سـمنی
هـین کـه بـهانه نکـنی ای بت عـیّار، بـده

پای چـو در حـیله‌نهی وز کـف مسـتان بـجهی
دشـمن مـا شـاد شـود، کـوری اغـیار بـده

غـم مـده و آه مـده، جـز بـه طـرب راه مـده
آه زنـی راه شـود، در بگشـا بـار بـده

مـا هـمه مـخمور لقـا، تشـنهٔ سـغراق بـقا
بـهر گـرو پـیش سـقا خـرقه و دسـتار بـده

تشـنهٔ دیـرینه مـنم، گـرم دل و سـینه مـنم
جـام و قـدح را بشکـن، بـی‌حد و بسـیار بـده

چون مه و مهتاب تویی، مـاهی ایـن آب مـنم
مـاه بـه مـاهی بـرسد پس ز مـهْ ادرار بـده

دام و دانه

هله صیّاد نگـویی کـه چـه دامست و چـه دانـه
کـه چـو سیمرغ بـبیند بـجهد مست ز لانـه

بجز از دست فـلانی مسـتان بـاده کـه آن مـی
بـرهاند دل و جـان را زفـلان و زفـلانه

نه سماعست و نـه بـازی کـه کـمندیست الهـی
منگر سست به‌نخوت تـو درایـن بیتو تـرانـه

بـخوردعشق جـهان‌راچـوعصاازکـف موسی
بـه‌زبانی کـه بسـوزد هـمه را هـمچو زبـانه

نـبُوَد هـیچ غـری را غـم دلاّله و شـاهد
نـبُوَد هـیچ کـلی را غـم ایـن شانه و شـانه

چـو نـدیده است نشـانه نـبُوَد اسپر و تـیرش
چـو نکـرده است دوگـانه نـبُوَد مـرد یگـانه

---

۱) صهبا؛ ن، خ.

هله شمس الْحق و دینم زتو من مرد امینم زتو دارم دل و دانش زتو دارم سر و خانه

در رثای شیخ صلاح‌الدّین زرکوب فرموده

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته درمیان خون‌نشسته،عقل‌وجان بگریسته[1]
چون به‌عالم‌نیست‌یک‌کس مرمکانت‌را عوض در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندر این ماتم دریغا آب گفتارم نماند تا مثالی را نمایم کان چنان بگریسته
چون‌ازین خانه‌برفتی سقف‌دولت درشکست لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
درحقیقت صد جهان بودی، نبودی یک کسی دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
چون زدیده دور گشتی رفت دیده در پی‌ات جان پیِ دیده بمانده خون چکان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی همچنین پرخون‌چکان دل در نهان بگریسته
ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ بر چنان چشم نهان، چشم عیان بگریسته
شه صلاح‌الدّین برفتی ای همای گرم رَوْ از کمان جستی چو تیریّ و کمان بگریسته
بر صلاح‌الدّین چه داند هرکسی بگریستن آن کسی داند که باشد بر کسان بگریسته

آمیختگی عشق و عاشق و معشوق

عشق بین، با عاشقان آمیخته روح بین، با خاکدان آمیخته
چند گویی بی‌نشان و با نشان بی‌نشان بین، با نشان آمیخته
چند گویی این جهان و آن جهان این جهان بین وان جهان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد بنگر آخر این و آن آمیخته
دل‌چو شاه‌آمد،زبان‌چون ترجمان شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزند، زیرا بهرِ ماست این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و باد و خاک را دشمنان چون دوستان آمیخته
گرگ‌ومیش و شیر و آهو چارضد از نهیب قهرمان آمیخته
درنهادت‌کفر و ایمان میش و گرگ چون دو یار مهربان آمیخته
آنچنان شاهی نگر کز لطف او خار و گل در گلستان آمیخته

---

۱) شیخ صلاح الدّین فریدون زرکوب قونوی از خلفای مولانا و منظور نظر او بوده و تربیت شدهٔ برهان‌الدّین محقّق بوده. پس از شهادت یا غیبت شمس‌الدّین مدت ده سال با مولوی صحبت می‌داشت و در غرّهٔ شهر محرّم ششصد و پنجاه و هفت پس از رنجوری از این جهان درگذشت و غزل بالا را مولانا در مرثیهٔ او فرموده.

آنـچنان ابـری نگـر کـز فـیض او / آب چـــندین نـــاودان آمـــیخته
اتـــحاد انـــدر اثـــر بـین و بـدان / نــــــوبهار و مـــهرگان آمـــیخته
گـرچـه کـژ بـازند و ضدّانـند لیک / هـــمچو تــیرند و کـمان آمـیخته
قند خـا، خـاموش بـاش و حـیف دان / قـــند و پـند انـدر دهـان آمـیخته
شـــمس تـبریزی هـمی‌روید ز دل / کس نـــباشد آنـــچنان آمـــیخته[1]

شراب آسمانی دوای غم تُو به تُوست

صـنما از آنـچه داری، بـهل انـدکی بـه مـا ده / غم تُو به تُوی مـا را تـو بـه جـرعه‌ای صـفا ده
کـه غـم تـو خـورد مـا را و خـراب کـرد مـا را / بـه‌شراب شـادی افـزا غـم و غـصّه را سـزا ده
زشـــراب آســـمانی کـه خـدا دهـد نــهانی / بـه‌نهان زدست‌خـصمان تـو بـه‌دست‌آشنا ده
بـــنشان تـــو جـــنگها را، بـنواز چـنگها را / زعـراق و از سپاهان تـو بـه چـنگ مـا نـوا ده
سـر خـم چـو بـرگشادی دوهـزار مست تشـنه / قـــدح و کـــدو بـیارد کـه مـرا ده و مـرا ده
صـــنما بـبین خـزان را، بـنگر بـرهنگان را / زشـــراب نـــوبهاری بـه بـرهنگان قـبا ده
بـــه نـظارهٔ جـوانـان بـنشسته‌انـد پـیران / بـه مـیِ جوانِ تـازه دو سه پیر را عـصا ده
بـه‌صلاح دیـن بـه‌زاری بـرسان‌که‌شهر یـاری / کـدوی شـراب داری، زشـراب جـان عـطا ده

عجب و عجبتر

عـجب دلی کـه بـه عشـق بـتیست پـیوسته / عـجب‌تر ایـنکه بـتش پـیش اوست بـنشسته
بـــمال چشـــم دلا، بـــهترک ازیـن بـنگر / مـدو بـه هـر طـرف ای دل، تـو نـیز آهسـته
دو اســبه در طـلب دُر بـه بـحر مـی‌رانـی / نـه گـوهر تـو بـه جـیب تـو است سـربسته
خـنک کسـی کـه ورا دست سـوی جـیب بـوَد / کـه او لطـیف و سـبک روح گشت و بـرجسـته
اگـــرچـه هـر طـرفی بـازگشت در طـلبش / از آن طـلب چـو بـه‌خود وانگشت شـد خسـته

---

۱) در این غزل اتّحاد عاشق و معشوق و عشق و اتّصال عوالم ملک و ملکوت و حقیقت و طبیعت را بیان می‌نماید که این جهان با ادراک این جهانی جدا از آن جهان است ولی درحقیقت آن جهان از این جهان بیرون نیست و ملکوت از ملک جدایی ندارد؛ چنان‌که روح از تن جدایی ندارد. اضداد هم در این عالم در حال ترکیب و آشتی می‌باشند و دوستانه با هم می‌آمیزند. در شرح‌فصوص الحکم به‌پارسی کمال‌الدّین حسین خوارزمی به دو شعر اوّل این غزل در فصّ ابراهیمی استشهاد فرموده ولی مصراع اوّل را این قسم آورده:.../دل نگر با دل‌ستان آمیخته. و گفته خلیل را خلیل خوانـدن از برای تخلّل اوست در حق و هم از برای تخلّل حق به‌ظهور هویّت و سریانش در وجود ابراهیم به‌حسب خارج و در عین او به‌حسب علم.

مـــیان گــلبن جــان دل بـخسته از خــاری　　بـــبین دلا تـــو زخـــاری هـــزار گــلدسته
بــیا بــه شــهر عـدم در نگـر در ایـن مسـتان　　بـــبین زخــویش‌وهزاران چــوخویش وارســته
نـــهاده هـــر دو قــدم شــاد در ســرای بــقا　　وزیـــن بســاط فــنا هــر دو دست را شســته
خـــموش کــردم ازیــن قــصّه‌های پــردعوی　　نــجات و امــن چــو بــا خامشیست پیوسته

در جذب و کشش دلبر پنهانی عاشق را

ایــن جـا کسیست پـنهان، دامـان مـن گـرفته　　خــود را ســپس کشــیده، پــیشان مـن گـرفته
ایــن‌جاکسـیست‌پنهان،چـون جـان‌وخوشتر از جـان　　بــاغی بــه مــن نــموده، ایــوان مــن گـرفته
این‌جاکسـیست پـنهان،هـمچون خـیال در دل　　امّـــا فـــروغ رویش ارکـــان مـــن گــرفته
ایــن‌جاکســیست پــنهان، مــانند قـند در نـی　　شــیرین شکــر فــروشی دکّــان مــن گــرفته
جـــادوی چشـــم‌بندی، چشــم کـش نــبیند　　ســودا گــریست مــوزون، مــیزان مــن گـرفته
چــون گــلشکر مــن و او در هــم‌دگر سـرشته　　مـــن خـــویِ او گــرفته، او آنِ مــن گــرفته
در چشــم مــن نــیاید خــوبان هـر دو عـالم[1]　　بــنگر، خــیال خــوبش مــژگان مــن گــرفته
مــن خســته گِـردِ عـالم درمـان زکس نـدیدم[2]　　تـــا درد او بـــدیدم درمـــان مـــن گــرفته
تـــو نـــیز دلکـــبابی، درمـــان زدرد یــابی　　چــون گِــردِ درد گــردی فـرمان مــن گـرفته
در بــحرِ نــاامــیدی، از خــود طـمع بـریدی　　زیــن بــحر سر بـرآری، مـرجان مـن گـرفته
بشکـن‌طلسم صـورت،بگشـای چشـم سیرت　　تــا شــرق و غـرب بـینی سلطان مـن گـرفته
ســاقیّ غــیب بــینی پــنهان[3] ســلام کــرده　　پـــیمانه جـــام کــرده، پــیمان مــن گــرفته
مـن دامـنش کشــیده کـای نـوح روح دیـده　　از گـریه عــالمی بــین طـوفان مــن گــرفته
تــو تـاج مــا و آنگــه سرهای مـا شکسته[4]　　تـــو یــار غــار و آنگــه یــاران مــن گــرفته
گــفتا بـه گـریه مـنگر، زان سوی گـریه بـنگر　　عشّـــاق روح گشـــته، ریــحان مــن گــرفته
یــاران دل شکســـته، بــر صــدر دل نشســـته　　مســـتان و مــی‌پرستان مــیدان مــن گــرفته
همچون سگـان تـازی مـی‌کن شکـار، خـامش　　نــی چـون سگـان عـوعو دامـان[5] مـن گـرفته

---

۱) جمله عالم؛ ن. خ.
۲) در نسخهٔ هدایت: این خسته دل زعالم درمان زکس نبیند/...
۳) در نسخهٔ هدایت: پیدا.
۴) در نسخهٔ هدایت: برهنه.
۵) کَه دان، در نسخهٔ چاپی هند و هدایت.

تــبریز، شـمس دیـن را بـر چـرخ جـان بـبینی اشـــراقِ نـــور رویش کـیهان[۱] مــن گــرفته

هر حاصلی جز دوست بی‌حاصل است

ای پاک از آب و از گل، پایی بـر ایـن گـلم نـهْ از دست‌ودل شـدستم، دستی بـر ایـن دلم نـهْ
مـــن آب تـیره گشــته، در راه خـیره گشــته از ره مـــرا بــرون بــر، در صـدر مــنزلم نــهْ
کــارم زپـیچ زلفت شـوریده گشت و درهـم[۲] شـوریده زلف خـود را بـر کـار مشکـلم نـهْ
هــر حـاصلی کـه دارم، بـی‌حاصلست جـز تـو سـیلاب عشـق خـود را بـر کـار و حـاصلم نـهْ
خــواهـی کـه گـرد شـمعت پـروانـه روح بـاشد زان آتشـــی کـه داری بــر شـمع قـابلم نـهْ
از چشــم تست جـانا پــر سـحر چـاه بـابِل سـحری بکــن حـلالی، بـر چـاه بـابِلم نـهْ
گـفتی‌الست و جـانم حـامل‌شده است زان دم تــعویذ کــن بـلیٰ را بــر جـان حـاملم نـهْ
کــی بـاشد آن زمـانی کـان ابـر را بـرانـی گـــویی بـــیا و رخ را بــر مـاه[۳] کـاملم نـهْ
ای شـــمس حـقّ تـبریز ار مـقبلست جـانم اقـبال جـان خـود را بـر جـان مـقبلم نـهْ

دروازۀ بلا

بـاز آمـد آن مـغنّی بـا چـنگِ سـاز کـرده دروازۀ بـــلا را بـــر خـــلق بـــاز کـــرده
بـــازار یـــوسفان را از حسـن بـر شکسـته دکّـــان شکّـــران را یک یک فـــراز کـــرده
شــــمشیر در نــــهاده سـرهای سـروران را وان گـــاهشان ز مـعنی بس سـرفراز کـرده
خــودکشته عـاشقان‌را، در خــونشان نشســته وان گـــاه بـر جـنازۀ هـر یک نـماز کـرده
تـــا حـلقه‌های زلفش حـلق کـراست روزی مـــا از بـــرون حـــلقه گـــردن دراز کـرده
از بس که نـوح عشـقت چـون نـوح نـوحه داده کشـــتیّ جـــان مـــا را دریـــای راز کـرده
ای یک‌ختن[۴] شکسـته، وی صـد خـتن نـموده در نـــیم غــمزه تــرکی سـیصد طـراز کـرده
بـــخت[۵] ابـد نـهاده پـای تـرا بـه رخ بـر کِت بـــندۀ کـــمینم وانگــه تـو نـاز کـرده
ای خـــاک پـای نـازت سـرهای نـازنینان وز بـــهرِ نـاز تـو حـق شکـل نـیاز کـرده

۱) در نسخۀ هدایت: کیوان.
۲) مشکل؛ ن، خ.
۳) بدر؛ ن، خ.
۴) نام قدیم ترکستان چین و ترکی است.
۵) تخت در نسخۀ هدایت.

ای زرگـــر حـقایق ای شـمس حـقّ تـبریز گـاهم چـو زر بـریده گـاهم چـو گـاز کـرده

ترانهٔ خوش

دیـدم نگـار خـود را، مـی‌گشت گـرد خـانه بـــرداشـــته ربـابی، مـی‌زد یکـی تـرانـه
با زخـمه‌ای چـو آتش، مـی‌زد تـرانـه‌ای خـوش مست و خـــراب و دلکش از بـــادهٔ شـــبانه
در پـــردهٔ عـراقـی مـی‌زد بـه نـام سـاقی مـقصود بـاده بـودش، سـاقی بُـدش بـهانه
ســـاقیّ مـــاهرویی، در دست او ســـبویی از گـــوشه‌ای درآمـــد بـــنهاد در مـــیانه
پـــر کـــرد جـــام اوّل، زان بـــادهٔ مشـعّل از آب هـــیچ دیـــدی کـــاتش زنـد زبـانه
بـــر کـــف نـهاد آن را، از بـهرِ عـاشقان را آنگـــه بکـــرد ســـجده، بـــوسید آسـتانه
بســـتد نگـــار از وی، انــدر کشــید آن مــی شـد شـعله‌ها از آن مـی، بـر رو و سـر روانـه
مـی‌دید حسـن خـود را، مـی‌گفت چشـم بـد را نـه بـود و نـه بـیاید، چـون مـن در ایـن زمـانه
شـــمس الْـحق جـهانم، مـعشوق عـاشقانم هـر دم بـوَد بـه پـیشم جـان و روان روانـه

حلقهٔ قلّاشی

در خـانهٔ دل و جـان ایـن کـیست ایسـتاده بـر تـخت شـه کـه بـاشد جـز شـاه و شـاهزاده
کـرده‌به‌دست اشـارت‌کز مـن‌بگو چـه خـواهـی مخمورِ مَی چه خـواهـد جـز نـقل و جـام بـاده
نـــقلی ز دل مـــعلّق، جـامی زنـور مـطلق در خـــلوت هـــو الْـحق بـزم ابـد نـهاده
ای بس دغـل‌فروشان، در بـزم بـاده نـوشان هشـــدار تـــا نـیفتی، ای مـرد نـرم سـاده
در حـــلقهٔ قـــلاشی زنـــهار تـــا نـــباشی چـون‌غنچه چشـم‌بسته چـون‌گل‌دهن گشـاده
چـون آیـنه است عـالم، پـیش کـمال عشـقش ای مـردمان، کـه دیـده جـزوی زکـل زیـاده
چـون سـبزه شـو پـیاده، زیـرا دریـن گـلستان دلبـر چـو گـل سـوارست، بـاقی هـمه پـیاده
هم تیغ و هم کَشـنده هـم کشـته هـم کُشـنده هـم جـمله عشـق گشـته، هـم عـقل بـاد داده
آن شـه صـلاح[۱] دیـنست کـاو پـایدار بـادا دست عـــطاش دایـــم در گـــردنم قـــلاده

---

۱) در نسخهٔ خطّی و منتخبات هدایت: به نام صلاح دین است ولی در نسخهٔ چاپ هند: آن شاه شمس دین است.

اگر دوست غم عشق خورده باشد، به دل عاشق می‌رسد

ای خـــداونـــد، یکـی یـار جـفا کـارش ده   دلبـــرِ عشـــوه دهِ سـرکش خـونخوارش ده
تـا بـداند کـه شب مـا بـه چـه سان مـی‌گذرد   غـم عشـقش ده و عشـقش ده و بسیارش ده
چـــند روزی جــهت تـجربه بـیمارش کـن   بـا طـبیبان دغـل پـیشه سـر و کـارش ده
بـــبرش ســوی بـیابان و کـن او را تشـنه   یک سـقای حجری سینه بـه یک بـارش ده
گمرهش کن کـه رهِ راست نـداند سوی شـهر   پس قـــــلاووزکش بـــیهده رفـــتارش ده
عـالم از سـرکشی آن مـه سـرگشته شـدند   مـــدّتی گـــردش ایـــن گـــنبد دوّارش ده
کـــو صـیادی کــه هــمی‌کرد دل مــا را یــار   زو بـــــتر ســـنگدلیّ و دل بـــیمارش ده
بس‌کن ای‌ساقی‌و کس‌راچو رهی[۱]مست مکن[۲]   ور کـنی مست بـدین حـد، رهِ هـموارش ده

بادهٔ هزار ساله

از بس کـه مـطرب دل از عشـق کـرد نـاله   آن دلبـــرم درآمـــد در کـــف یکـــی پـیاله
افکـــند در ســـر مــن آنــچ از ســرم بــرآرد   نـــو کـــرد عشــق مــا را بـادهٔ هـزار سـاله
نـقدست[۳] دیـن‌وکیشم، مـن‌مست‌وقت خـویشم   نـه نسـیه را شـناسم، نـه بـر کسـم حواله
ای سـخرهٔ زنـانه بـر هـم بـزن تـو خـانه   کـین کـاله بـیش ارزد وانگـه چگـونه کـاله[۴]
مـن بـاغ جـان بـدادم، چـرخِشت[۵] را خـریدم   بـــر جـام مـی نـبشتم ایـن بـیع را قـباله
بـربند ایـن دهـان را، بگشـا دهـان جـان را   بـینی کـه هـر دو عـالم گـردد یکـی نـواله[۶]
نـپذیرد آن نـواله جـانت چـو مست بـاشد   سـرمست خدّ و خـالش کـی بـنگرد بـه خـاله
جـانهای آسـمانی سـرمست شـمس تـبریز   بگشـای چشـم و بـنگر پـرّان شـده چـو ژاله

در علوّ و برتری مقام شامخ انسانی از تعیّنات انسانی

مسـلمانان چـرا چـندین بـه کـوی افـتادم از خـانه   ندانم تا چه بـودستم کـه نـه خـویشم نـه بـیگانه

---

۱) رهی به‌معنی چاکر.
۲) در نسخهٔ منتخبات هدایت: کس را چو دهی مست کنی.
۳) در نسخهٔ چاپی هند: می‌گشت.
۴) به‌معنی کالا که اسباب خانه باشد.
۵) چرخی که بدان شیرهٔ انگور گیرند؛ حوضی که انگور در آن ریزند و به‌پای مالند تا شیرهٔ آن گرفته شود.
۶) به‌معنی خوراک و مخصوصاً خوراک شتر را گویند.

نــه‌چون‌زهّاد در زهـدم نـه‌چون عـبّاد در طـاعت نه چون فسّاق در فسـقم نـه چـون رنـدان بـه‌میخانه
نه با کیشم نه‌بی‌کیشم نـه بـا خـویشم نـه بـی‌خویشم نه سلطانم نـه درویشـم نـه فـرهنگم نـه فـرزانـه
نــه‌باهوشم نـه‌بی‌هوشم نـه‌گـویایم نـه خـاموشم نه هشـیارم نـه مـدهوشم نـه بـاعقلم نـه دیـوانـه
نــه غــمگینم نـه دلشـادم نـه مـملوکم نـه آزادم زدست خــود بــه فــریادم نـه آبـادم نـه ویـرانـه
مرا چـون‌نیست یک مأوا نـه در کـوه و نـه در صـحرا مـرا چـه مکّـه چـه بـطحا چـه تـرکستان چـه فـرغانه
نــه شــرقیّم نــه غــربیّم نـه عـلویّم نـه سـفلیّم نــه در دوزخ مــرا جـایی نـه در فـردوس کـاشانه
نــه از خـاکـم نـه از بـادم نـه از آبـم نـه از آتش نه صیدم من نـه صـیّادم نـه دامـم نـیز نـه دانـه
نــه عــرشیّم نــه فــرشیّم نـه جـنیّم نـه انسـیّم ندانم تا چه مرغم من که نـه شـمعم نـه پـروانـه
نه انـدر نـیستی هسـتم نـه هسـتی هست در دستم نـه‌تن هسـتم نـه‌دل هسـتم نـه‌جان هسـتم نـه‌جانانه
نــه بـاکـارم نـه بـی‌کارم نـه بـا یـارم نـه بـی‌یارم مسـلمانان مسـلمانان بـه‌گـفتن چـیست افسـانه[1]

چاه یوسف

یــاربچه‌کسست‌آن‌مــه‌یارب چــه‌کسست‌آن مــه کــز چــهره بــزد آتش در خـرمن و در خـرگه
انــدر ذقــن یــوسف چـاهی، و عـجب چـاهی صـد یـوسف کـنعانی انـدر تک آن خـوش چَـه
آخــر چــه کــند یــوسف کــز چــاه بــپرهیزد کـــو دیـــده ربــودستش و آن چــاه مــیان ره
آن کس کــه ربــود از رخ مــر کــاه ربــایان را انـــصاف بـــده آخــر بــا او چکــند یک کَـه
زنـــهار، نگـــهداریـــد زان غـمزه زبـانها را کــاو مست بــوَد خــفته، وز حــال هـمه آگـه
شــطرنج هــمی‌بازد بــا بــنده و ایــن طــرفه کاندر دو جـهان شـه او وز بـنده بـخواهـد شـه
او جـــان بـــهارانست جـانهاست درخــتانش جـانها شــود آبسـتن هـم نسـل شـود هـم زه
هــر آیــنه کــو بــیند شــمس الْحق تـبریزی هــم آیــنه بــر ســوزد، هــم آیـنه گـوید خـه

آفتاب جان

چــو آفــتاب بــرآمــد زقـعر آب سـیاه[2] ز ذرّه ذرّه شـــــنو لاٰ اِلَــــه اِلاّ الله

---

۱) این غزل را نه در کتاب چاپی هند و نه خطّی که نزد ماست دیدیم فقط از کتاب هدایت نوشته‌ایم.

۲) غرض از آب سیاه، مادّه و طبیعت و بحر هیولایی است که آفتاب وجود پس از نـزول و فـرورفتن در آن، دو مـرتبه هنگام قوس صعود از قعر آب یعنی آب سیاه مادّیت و طبیعت برآید و در اینجا آفتاب از طرف مغرب طلوع کند و این سیاه‌رویی امکان و عالم مادّه است و یکی از تأویلات تغرب فی عین حَمِئَةٍ می‌باشد کـه در داسـتان ذوالْـقرنین است و اشعار بعد که: "زآب و گل چو برآمد مه دل آدم وار" و باقی اشعار همه اِشعار به این معنی دارند.

چـه جـای ذرّه کـه چـون آفـتاب جـان آمـد
زآفــــتاب ربـــودند خـــود قـــبا و کـــلاه

زآب و گــــل چـــو بـرآمـد مـه دل آدم وار
صـد آفـتاب چـو یـوسف فـرو رونـد بـه‌چاه[1]

سـری زخـاک بـرآور کـه کـم ز مـور نـه‌ای
خـــبر بـــبر بـرِ مـوران زدشت و خـرمنگاه

از آن بـــه دانـــهٔ پـوسیده مـور قـانع شـد
کـــه او زخـــرمن سـرسبز مـا نـبود آگـاه

بگـو بـه مـور بـهارست و دست و پـا داری
چـــرا زگـور نسـازی بـه سـوی صـحرا راه

چـه جـای مـور سلیمان دریـد جامهٔ شوق
مـــرا مگـــیر خـــدا زیـــن مـثالهای تـباه

ولی بـــه قـــدّ خـــریدار مـــی‌بُرند قـــبا
اگـرچـه جـامه درازست و هست قـد کـوتاه

بـــسیار قـــدّ درازی کـــه تـا فـرو پـوشیم[2]
قـــبا کـــه پـــیشِ درازیش بگسـلد ره مـاه

خـموش کـردم ازیـن پس کـه از خـموشی مـن
جدا شـود حـق و بـاطل چـنان کـه دانـه[3]زکـاه

آب زندگانی را برای آبرو مریز

ای تـــو بـــرای آبـــرو آب حـیات ریـــخته
زهـر گـرفته در دهـان، قـند و نـبات ریـخته

مست‌وخـرابـی ایـن‌چنین، چـرخ‌ندانـی‌از زمین
از پـــیِ آب پـــارگین،[4] آب فـــرات ریـــخته

روح‌شـو و جـهت‌مجو،ذات‌شـو و صـفت‌مجو
زان شـه بـی‌جهت نگـر جـمله جـهات ریـخته

آه و دریـــغ، مـغز تـو در ره پـوست تـاخته
آه و دریـغ، شـاه تـو در غـم مـات ریـخته

از غـم مـات شاه دل خـانه بـه خـانه مـی‌دود
رنگ، رخ پـــیاده‌ها بـــهرِ نـــجات ریـــخته

جســته بـرات جـان ازو، یـار چـو دیـد روی او
کـیسه دریـده پـیش او، جـمله بـرات ریـخته

بـال و پـری کـه او تـرا بـرد و اسیر دام کـرد
بـال و پـریست عـاریت، روز وفـات ریـخته

---

۱) در نسخهٔ هدایت: فرو شود در چاه.

۲) در نسخهٔ هدایت: فرو بُریّم.

۳) چنانکه، در نسخهٔ هدایت و غرض مولانا آن است که این مثل‌ها مناسب ادراکهای مردمان است و برای آن معانی ناچار اینگونه لباسها بریده می‌شود و بر قامت شاهدان معانی و حقایق اینگونه جامه‌ها می‌پوشانیم؛ اگرچه رساست ولی هرگاه اندازهٔ درک عقول دراز و وسیع باشد قبایی برای آنها می‌بریم که درازی از اینجا تا ماه نزد آن خیلی کوچک باشد.

چـونکه جفت احـولانم ای صنم
لازم آمـــد احـــولانه دم زنـــم

گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نـبودی حـلقها تـنگ و ضـعیف

در مـــدیحت داد مـــعنی دادمـی
غـیر ایـن مـنطق لبـی بگشـادمی

۴) گود، منجلاب.

صبح نجات

مـراپـرسی‌که چـونی تـو لطـیف‌و هـم تـروتازه مـثال حسـن روی تـو بـرون از حـدّ و انـدازه
دلا سـرسخت و پـاسُستی، چـنین بـاشند در مستی ولی بشـــتاب لنگـــانه کـــه مـی‌بندند دروازه
رهاکن تب بـه‌غمخواران‌رهـاکـن مـی بـه مـی‌خواران کـه ایـن را جـملگی نـقشست و آن را جـمله آوازه
در آن صـــبح‌نجاتی روْ در آن بـحر حـیاتی روْ بـزن‌سنگی بـرایـن‌کوزه بـزن نـفتی‌برآن کـازه[۱]
بـجو آن را کـه مـی‌رانـد بـه آن دولت کـه مـی‌خوانـد سـقط کـرده در آن مـیدان هـزاران اسب و جـمّازه[۲]
هـمی‌گویم‌به‌خاموشی ولیکـن‌زین‌شکر نـوشی گـرفتم‌خون آن سـاحر کـه ایـن‌غمزه‌است و غـمّازه
کـه کَـنْزاً کُـنتُ مَـخفیّاً وَ قَـد اَحْـبَبْتُ انْ اُعْـرَف[۳] بـرای جـان مشـتاقان بـه رغـم نـفس پـر غـازه[۴]
تَـعٰالُوا یٰـا مَـوٰالِـینٰا اِلیٰ اَعْـلیٰ مَـعٰالِینٰا فَـاِنَّ الجِسـمَ کَـالاَعْمیٰ وَ اِنَّ العَـقْلَ عُکّـازه[۵]
خمش کردم کز آن دریـا مـدد کـم شـد اگـر یـابم مـدد بـاری دگـر گـویم لطـیف و خـوشتر و تـازه

---

۱) خانه و خرگاهی که از چوب و علف برای حفظ زراعت یا صید سازند.
۲) شتر تندرو.
۳) حدیث قدسی است که: کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْـرَفَ یعنی بودم مـن گـنجی پـنهان، دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را تا شناخته شوم.
۴) گلگونه که زنان بر رخ نهند.
۵) بیایید ای دوستان ما به سوی بالاترین جایگاه چون که جسم مانند کور است و خرد مانند عصاست؛ و عکازه (به ضمّ عین و تشدید کاف) به معنی عصاست.

ردیف یا

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی — مرا چه در دکان بودی مرا صد عقل و رایستی
وگر کَشتیّ رخت من نگشتی غرقه در دریا — فلک با جمله گوهرها به پیش من گدایستی
اگر از راه اندیشه برین مستان رهی بودی — خرد در راه عشق ما چرا بی‌دست و پایستی
طبیب عشق اگر دادی به جالینوس[1] یک معجون — چرا بهر حشایش[2] او بدین سان ژاژ خایستی
اگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی — بیابانهای بی‌پایان پر از نوش و نوایستی
اگر خضری به ناگه درشکستی کشتی تن را[3] — درین دریا همه جانها چو ماهی در شنایستی
اگر این گندم هستی سبکتر آرد می‌گشتی — متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
اگر اجبار بربستی شکسته ساق دستش را — نه در جبر و قَدَر[4] بودی نه در خوف و رجایستی

---

۱) حکیم و طبیب بزرگ یونان است مسافرتهای زیادی نموده و معالجات غریبه‌ای از او به‌ظهور رسیده، در تشریح و شعب مختلفهٔ طبّ و دواسازی تألیفات داشته (۲۰۱ ـ ۱۳۱).

۲) گیاهها که از آن دوا بدست می‌آورند.

۳) اشاره است به قضیهٔ خضر و موسی که چون سوار بر کشتی شدند، ناگهان خضر کشتی را سوراخی نمود و موسی بر او اعتراض نمود که چرا تصرّف در مال غیر کردی و معیوبش نمودی. این شعر اشاره به تأویل دارد که غرض از شکستن کشتی، کشتی تن است در دست قوای نفسانیّه که تصرّف غاصبانه دارند و هرگاه به امر خضر وقت، تن به‌واسطهٔ کثرت مجاهدات و ریاضات شکسته شود و باز به‌امر او اصلاح شود، صد درستی در این شکست است.

۴) جبر و قدر دو عقیده است که بین حکما و دانشمندان عالم محلّ اختلاف آرا می‌باشد. گروهی معتقدند که بشر را در کار خود هیچ‌گونه اختیار و تقصیری نیست و افعال و ارادات او مقهور به اموری است که تحت ارادهٔ آفریننده است و مسبوق به اموری است که تحت ارادهٔ آزاد بشر، نیست. از بعضی اشعار حکیم عمر خیّام این عقیده مفهوم می‌شود و اعتقاد فرقهٔ اشاعره از اهل سنّت همین بوده است؛ و گروهی دیگر بشر را در افعال آزاد دانند و گویند انسان وقتی در امری تردید دارد و رفته رفته در باطن با خود مشورت می‌نماید تا فعلی از او سر می‌زند و کاملاً در انتخاب طرفین کاری از فعل و ترک آزاد است و اکثر مطابق اغلب آیات قرآنیه این قول را اختیار نموده‌اند. اگرچه در آیات قرآنیه دلیل و شواهد بسیاری بر عقیدهٔ نخستین یافت می‌شود و عقیدهٔ بعضی دانشمندان دیگر از قبیل صدرالْمتألّهین صاحب اسفار اربعه و پیروان او مطابق بعضی اخبار شیعه بین الْامرین است که نه جبر است و نه تفویض و به‌طور اختصار بیانش
←

درآن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن نه از مرهم بپرسیدی نه جویای دوایستی
فرازآسمان صوفی همی رقصید و می گفت این زمین کل آسمان گشتی، گرش چون من صفایستی
خمش کاین شعر می ماند وَ می پرّند معنیهاش پر از معنی بُدی عالم، اگر معنی بپایستی

عالم نشانهٔ حسن اوست

ای از جمال حسن تو عالم نشانه‌ای مقصود حسن تست دگرها بهانه‌ای
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید گرد تنور شمع[1] تو بهر زبانه‌ای
نقّاش را اگر ز جمال تو قبله نیست مقصود او چه بود زنقشی و خانه‌ای
این مطربان حوالی قوّال عشق تو بنشسته گوش داده ز بهر ترانه‌ای
ای بی‌شمار مست پیِ بزم عیش تو یک دست پیش کرده ز بهر چمانه[2]ای
آن شاه شحنه‌ای بفرستاد[3] نزد تو در گوش تو حدیث وی آمد فسانه‌ای
ای حلقه‌های زلف خوشت طوق حلقه‌ها سازیده مرغ روح در آن حلقه لانه‌ای
گویی میان مجلس آن ماه[4] کی رسم نی آن کرانه[5] دارد و نی آن میانه‌ای
احسان عاشقان چه بود غیر ساغری تسبیح بیدلان نبود جز چغانه‌ای
دریای عشق را نبود خود حد و جهات قعرش پدید نیّ و ندارد کرانه‌ای
آن شحنه کیست مفخر تبریز شمس دین زان دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

←

این است که انسان در عین آنکه با قدرت و اختیار آفریده شده (و اختیار به‌معنی حقیقی او در انسان یافت می‌شود که فرق است میانهٔ دستی که به‌اختیار حرکت می‌کند با دستی که از جهت رعشه متحرّک است) مسخّر تحت ارادهٔ قادر قاهر مختار است و خود و همه اعراض وارده بر او آفریده شده از طرف حق است پس فعل بنده در عین آنکه فعل بنده است، فعل خداست. به‌هرحال، اگر شخص در عالم عشق نسبت به محبوب حقیقی باشد و خودی در میانه نبیند نه جبری می‌بیند و نه اختیار.

۱) حسن؛ ن، خ.

۲) ظرف شراب نیم‌کدوی منقّش که در آن شراب خورند. غرض از مطلع این غزل آن است که عالم نشانهٔ حسن معشوق ازلی است، چون مظهر اوست و جمال او ظاهر در مرایای اعیان و اکوان است و غرض از آفرینش نمایاندن حسن خود است و نمایش سایر خوبی‌ها و زیبایی‌ها بهانه است.

بر نقش خود است فتنه نقّاش کس نیست در این میان تو خوش باش

۳) نفرستاد؛ ن، خ.

۴) آن شاه.

۵) کناره؛ ن، خ.

لولی و لولی زاده

دزدیــــده[1] جــمله رخت مــا لولیّ و لولی‌زاده‌ای   در هـیچ‌مسجد مکـر او نگـذاشت یک سجّاده‌ای
خــرقهٔ فــلک دَه شاخ ازو بـرج قـمر سوراخ ازو   وای ار فـتد انـدر کـفش چـون مـن سلیمی ساده‌ای
زد آتش انــدر عــود مـا بـر آسمان شـد دود مـا   بگسست[2] تــاروپود مــا ســاقی بــیا ده بــاده‌ای
دل کــار مشکـل مـی‌کند در بـحر مـنزل مـی‌کند   جــان قــصّهٔ دل مـی‌کند کـو عـاشق دل داده‌ای
دل‌داده‌آن‌بـــاشدکه او درعشـــق‌باشد سـخت‌رو   نـی چـون تـو گـوچه گشته‌ای در گـوشه‌ای افـتاده‌ای
شــرمی‌بدار ازریش خــودوز ریش‌پـرتشویش خـود   بســته‌دوچشم‌ازعــاقبت‌بر هــرزه‌لب بگشــاده‌ای
خوبست عقل آن سـری در عـاقبت بـینی جـری   ازحــرص‌و از شــهوت‌بری درعــاشقی آمــاده‌ای
خاموش باش از این سخن زیـرا کـه عـلم مِـن لَدُن   نــبْوَد گــرو در دفــتری در حــجره‌ای بـنهاده‌ای
خامش‌که مرغ‌گفتِ مـن خـوش مـی‌پرد سوی چـمن   ایــنک اثــر زان نکــته‌ها از گـلشن جـان داده‌ای
خــاموش‌کن خــاموش‌کن وان‌حــلقه را در گــوش‌کن   کــاین شـمس تـبریزی بـوَد در مـلکتش آزاده‌ای

چون تو جانانه‌ای نهْ و چون ما دیوانه‌ای نهْ

هـرگز نـباشد در جـهان دیگـر چـو تـو جـانانه‌ای   هـرگز نـباشد در غـمت دیگـر چـو مـا دیـوانـه‌ای
دیوانه‌ای در عشق اگـر لافـی زنـد عـیبش مکـن   گنجیست پـنهان شـاه را در کـنج هـر ویـرانـه‌ای
او بــود انــدر صــومعه شــام و صباحی داشتی   اکـنون صـبوحی مـی‌زند در کـنج هـر مـیخانه‌ای
از جــاموصلش جــرعه‌ای نــاخورده مســتی‌می‌کند   مستی درآن ساعت بـوَد کـو در دهـد پـیمانه‌ای
مــصحف بـبر در خـانه نـهْ مـیخانه را دادی بـده   در خــوانــدن قــرآن بـزن یک نـعرهٔ مسـتانه‌ای
چــون شــمس‌تبریزی زعشـق دنـیا و دیـن دریـافتم   عشـقست بـاری ایـن هـمه افسـانه‌ای افسـانه‌ای

تناقض دراحوال دل

آه از آن رخســار بــرق انــداز خــوش عــیّاره‌ای   صــــاعقه‌است از بــــرق او بــرجــان‌هر سـحّاره‌ای
چــون زپــیش‌رشته‌ای‌درلعـل چـون آبش بـتافت   مــــوج زد دریــــای گــوهر از مـیان خـاره‌ای
هشت‌مـنظرشدبهشت و هـر یکـی چـون دفـتری   هشت دفــــتردرج بــــین‌در رقــعهٔ رخســاره‌ای

---

۱) بربود؛ ن، خ.
۲) در منتخبات هدایت:.../ بشکست باد و بود ما چون داد ما را جاده‌ای

تـا چـه مـرغست ایـن دلم چـون‌اشـتران‌زانـو زده　یـا چـو اشـتـر مـرغ گـرد شـعله آتش خـواره‌ای
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کـان طـرب　خـوش حـریفی‌یافت او هـم در دکـان‌هم‌کاره‌ای
زآفـتاب عشـق تـو ذرّات عـالم شـد چـو ماه　وزسـعادت در فـلک هـر سـاعتی اسـتاره‌ای
نـقش تـو نـادیده و یک یک حکـایت مـی‌کند　چـون مسـیح از نـور مـریم روح در گـهواره‌ای
شـمس تـبریزی تـناقض چیست در احـوال دل　هـم مـقیم عشـق بـاشد هـم زعشـق آواره‌ای

غلام گمشده

بـانگ‌می‌زن ای‌مـنادی بـر سـر هـر رسـته‌ای[1]　هـیچ دیـدید ای مسـلمانان غـلام خسـته‌ای[2]
یک غـلام مـاه‌رویی مشک‌بـویی فـتنه‌ای　وقت تـازش تـیزگامی وقت صـلح آهسـته‌ای
کـودکی لعـلین قـبایی خـوش‌لقایی شکّـری　سـروقدّی چشـم‌شوخی چابکی بـرجسـته‌ای
نـازکی سـیمین بـری لعـلین لبـی مَـهْ پـیکری　چست‌وچالاکی مـیان جان‌ودل بـر رُسـته‌ای
آفت صـبر و قـراری فـتنهٔ آرام و هـوش　بـا حـریفان دغـل روز و شـبان بـنشسته‌ای
بـر کـنار او ربـابی بـر کـف او زخـمه‌ای　مـی‌نوازد خـوش‌نوایـی دلکشـی پـیوسته‌ای
هـیچ‌کس دارد زبـاغ حسـن او یک مـیوه‌ای　یـا زگـلزار جـمالش هـیچ‌کس گـل‌دسته‌ای
یـوسفی کـز قـیمت او عـاجز آمـد شاه مـصر　هـر طـرف یـعقوب‌وار از غـمزه‌اش دل‌خسـته‌ای
مـژدگانی جـان شـیرین مـی‌دهم او را حـلال　هـر کـه آرد یک نشـان یـا نکـتهٔ سـربسته‌ای
شـمس تـبریزی نـهان شـد از جـمالت آفـتاب　هـر طـرف مـی‌گشت حیران‌خویش‌را واجسـته‌ای

پرسش پزشک روحانی از حال عاشق

گـفت مـرا آن طـبیب:«رو، تـرشی خـورده‌ای»　گفتم:«نـی» گـفت:«نک، رنگ تـرش کـرده‌ای
دل چـو سـیاهی دهـد، رنگ گـواهـی دهـد　عکس گـواهـی دهـد، گـرچـه تـو در پـرده‌ای
خـاک‌تـوگرآب‌خـوش‌یابدچون روضـه‌ایست　ور بـخورد آب شـور شـوره بـرآورده‌ای
سـبز شـوند از بـهار زرد شـوند از خـزان　گـرنه خـزان دیـده‌ای پس زچـه رو زرده‌ای»
گـفتمش:«ای غـیب‌دان، از تـو چـه دارم نـهان　پـرورش جـان تـویی، جان ز تـو پـرورده‌ای
کـیست کـه زنـده کـند، آنکـه تـواش کشـته‌ای　کـیست کـه گـرمش کـند، آنکـه تـو افسـرده‌ای

---

۱) به فتح «را» صنف و دسته و در نسخهٔ خطّی: هر رشته.
۲) در نسخهٔ خطّی: جسته‌ای.

شربت صحّت فرست هم زشرابات خاص | زانکه تو جوشیده‌ای زانکه تو افشرده‌ای»
داد شراب خطیر، گفت:«هلا این بگیر | شاد شوْ ار پر غمی، زنده شوْ ار مرده‌ای
چشمه بجوشد زتو گرچه تو خود خاره‌ای | نور بتابد زتو، گر چه سیه چرده‌ای
خضرْ بقایی شوی، گر عَرَض فانیی | شادی دلها شوی، گر چه دل آزرده‌ای»
کی بشود این وجود پاک زبیگانگان | تا نرسد خلعتی دولت صد مرده‌ای
گفت درختی به باد: «چند وزی» باد گفت: | «بادْ بهاری کند گر چه تو پژمرده‌ای»

ساغر شاهانه

مستو خوشی باده کجا خورده‌ای | این مه نو چیست که آورده‌ای
ساغر شاهانه گرفتی به کف | گل شکر نادره پرورده‌ای
پردهٔ ناموسِ که خواهی درید | کافت عقل و ادب و پرده‌ای
می‌شکفد از نظرت باغ دل | ای که بهار دل افسرده‌ای
آتش در ملک سلیمان زدی | ای که تو موری به نیازرده‌ای
بنده کنِ هر دل آزاده‌ای | زنده کنِ هر بدن مرده‌ای
می‌کندت لابه و در یوزه جان | جان ببر آنجا که تو دل برده‌ای
بس کن تا مطرب ساقی شود | آنکه می از باغ وی افشرده‌ای

شحنهٔ خوبان

برو ای عشق که تا شحنهٔ خوبان شده‌ای | توبه و توبه کنان را همه گردن زده‌ای
که شود بر تو معوّل که چنین صاعقه‌ای | که کند با تو حریفی که همه عربده‌ای
نه زمین و نه فلک را قدم و طاقت نیست | نه درین شش جهتی پس زکجا آمده‌ای
هشت جنّت به‌تو عاشق تو چه زیبارویی | هفت دوزخ زتو لرزان تو چه آتشکده‌ای
دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست | جنّت جنّتی و دوزخ دوزخ بُده‌ای
چشم عشّاق زچشم خوش تو تر دامن | فتنه و رهزن هر زاهد و هر زاهده‌ای
بی‌تو در صومعه‌بودن بجز ازسودا نیست | زانکه تو زندگی صومعه و معبده‌ای
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق | که خراج از دل ویران دلم بستده‌ای
ای دل سادهٔ من داد ز که می‌خواهی | خون مباحست برِ عشق اگر زین رده‌ای

دل عشّــــاق زانـــدازهٔ جـــان بـــیرونست   تـــو در انـــدیشه و در وســـوسهٔ بـــیهده‌ای
جز صفات مـلکی نـیست یـقین مـحرم عشـق   تـــو گـــرفتار صـفات خـر و دیـو و دده‌ای
بس کــن و ســحر مکــن اوّل خـود را بـرهان   کـــه اســـیر هــوس جـادویی و شــعبده‌ای

عقل شوریده

اگــر امــروز دلدارم کــند چــون دوش بـدمستی   درافـــتد در جـــهان‌غوغا، درآیـــدشور در هســـتی
اَلا ای عـقل شـوریده، بـد و نـیک جـهان، دیـده   کـه‌امـروزست دست‌خـون،اگـرچـه‌دوش‌ازاورستی
درآمــد تـرک‌در خـرگه،چه‌جای تـرک،قـرص مـه   که دیـدست ای مسـلمانان مـهِ گـردون بـدین پسـتی
بــرو مــی‌پر بـه‌میخانه بـخور بـی‌رطل و پـیمانه   کزین خمّ جهان چـون مـی‌بجوشیدی بـرون جسـتی
چـه‌غم داری درایـن وادی،چـو روی یـوسفان دیـدی   اگـــرچـــه‌چون‌زنان‌حیران‌زخـــنجردست‌خودخستی
نــمی‌دانـی کـه سـلطانی، کـه عـزرائیل شـیرانـی   تـــوآن شـــیرپریشانی‌که‌صندوق‌خود اشکســـتی
عجب نـبْوَد کـه صـندوقی شکسـته گـردد از شـیری   عجب‌از چون تو شـیر آیـد کـه در صـندوق بـنشستی
خـــمش‌کردم درآ ســاقی،بگـــردان جـــام روّاقـــی   زهـی دوران و دور مـا کـه بـهر مـا مـیان بسـتی

* * *

اَلا یـا صَـاحِبَ الدّارِ رَأَیتُ الْـحُسنَ فـی الْجارِ   فَـــاَوْقَدْ بَـــیْنَنا نـــاراً لیَـــطفیٰ نـوره نـاری[1]
چــو مــن‌تازی‌همی‌گویم‌به‌گــوشم‌پارسی گــویی   مگــر بـدخدمتی کـردم کـه روایـن سو نـمی‌آری
بکـــردم جـــرم ای مــهرو ولی انـعام عـام او   به هر باغی گلی سازد کـه تـا نـبْوَد یکـی خـاری
غــلامان دارد او رومــی غــلامان دارد او زنگـی   بــه‌نوبت روی‌بـنماید بـه هـندو و بـه‌زنگ، آری[2]
غــلام رومــی‌اش شـادی غـلام زنگـی‌اش انـدُه   دمی ایـن را دمـی آن را دهـد مـیری و سـالاری
هــمه روی زمــین نــبْوَد حــریف آفــتاب و مـه   بـه‌شب پشت زمـین روشـن شـود روی زمـین تـاری
شب و روز آنِ او بـــاشد فـراق او وصـال تـن   قـــدح در دور مـــی‌گردد زصـحّتها و بـیماری
گرت نـبْوَد شـبی نـوبت[3] بـبر گـندم ازیـن طاحون[4]   کـه بسـیار آسـیا بـینی کـه نـبْوَد جـوی او جـاری
چو مـن قشـر سخن‌گفتم بگـو ای‌نـغز مـغزش را   کــه تــا دریــا بــیاموزد دُر افشــانی و دُر بــاری

---

۱) هان ای صاحبخانه، دیدم زیبایی را در همسایه؛ پس بر افروز میانهٔ ما آتشی را تا بنشاند روشنی او آتش مرا.
۲) آری، جدا از زنگ خوانده شود.
۳) در نسخهٔ چاپی هند: آبی.
۴) آسیا.

جنّت وصل

آیـــا نـــزدیک جـــان و دل، چـــنین دوری روا داری / بـــه‌جانی کـــز وصـــالت زاده[۱] مـــهجوری‌روا داری

گـــرفتم دانـــهٔ تـــلخم، نشـــاید کشت و خـــوردن را / تـــــوباآن لطــف شـــیرین‌کار ایـــن‌شوری‌رواداری

تــو آن نـوری کـه دوزخ را بـه‌آب خـود بـمیرانـی / مـــرادر دل چـــنین‌سوزی و مـحروری‌روا داری

اگــر در جـنّت وصلت چو آدم گـندمی خـوردم / مـــرا بـی‌حلّهٔ وصـلت بـدین عـوری روا داری

مــرا گــویی تــو مـغفوری قـبول قـبلهٔ نـوری / چـنین‌تعذیب بـعد از عـفو و مغفوری روا داری

مــها چشـمی کـه آن روزی بـدید آن چشـم پـرنورت / بــه زخـم چشــم بـدخواهـان در او کـوری روا داری

جـهان عشــق را ایــن دم سـلیمان بـن داودی / مـــعاذالله کـــه آزار یکـــی مـــوری روا داری

مــرا در معرکهٔ هـجران مـیان‌خون و زخـم جـان / مـــثال لشکـــر خـــوارزم بـاغوری[۲] روا داری

تــو آن‌شـمسی‌کـه نـورتومحیط نـورها‌گشـته است / ســـوی تــبریز واگــردی و مســتوری روا داری

نفس روحانی

الا ای نـفس[۳] روحـانی، چـرا از مـا گـریزانـی / تـو خـود از خـانهٔ آخـر، زحـال بـنده مـی‌دانـی

بــه حــقّ روز درد مــن بــه حقّ روی زرد مـن / بــه پـیوندی کــه بـا تُستم، ورای طـوْر انسـانی

اگــر عــالم بـوَد خـندان، مـرا بـی‌تو بـوَد زنـدان / بسست‌ای‌جان، بکن‌رحمی بـدین محروم زنـدانـی

اگــر بــاجمله خـویشانم، چـو تـودوری، پـریشانم / مــبادا ای خـدا کس را بــدین غـایت پـریشانی

بــدان پــای گــریزانت چه بـربندم کـه نگـریزی / چـو جـان بی‌وفا مـانی، چـو بـاز از مـا گـریزانـی

ور از نُــه چــرخ درتـازی بسوزی هـفت دریـا را / بــدرّی چــرخ و دریـا را، بـه‌عشق و صبر بکشانی[۴]

بـــیامد بـــر درم ســاقی بــه آزادی و مشـــتاقی / بــه کـف یک جـام روّاقـی زسـرمستان سـبحانی

که بستان نـوش کـن جانا، کـه نـوشت بـاد مـردانـه / شــوی شــادان و فــرزانــه زبــخششهای ربّـانی

چو شاهم شـمس تـبریزی، بـه الطاف و شکـرریزی / کــند احســان و دلداری شــود اجســام روحـانی

---

۱) "فرد"، کلیّات چاپ هند.

۲) سلطان محمّد خوارزمشاه در عهد سلطنت خود چندین بار با دولت غور مخصوصاً با یکی از سرداران شجاع ملوک غور موسوم به محمّد چریک جنگیده و فاتح شد و این شعر اشاره به آن است و غور ولایتی کـوهستانی قـریب بـه غزنین است.

۳) در نسخهٔ چاپ هند: نقش، به هر حال مقصود جمال شمس‌الدّین تبریزی است که گاهی از مولانا می‌گریخته و مولانا را درهم می‌شوریده و عالم بر او بی‌جمال دلارای شمس‌الدّین زندان می‌شده.

۴) در نسخهٔ چاپ هند: بنشانی

* * *

کجا شد عهدو پیمانی که می‌کردی نمی‌گویی کسی را کو به‌جان و دل ترا جوید نمی‌جویی
دل افکاری که روی خود به خون دیده می‌شوید مرا از وی نمی‌دانی دو دست خود نمی‌شویی
مثال تیر مژگانت شدم من راست پیکانت[۱] چرا ای بخت چشم من تو با من همچو ابرویی[۲]
چه بالذّت جفاکاری که می بُکْشی‌بدین زاری پس آنگه عاشق کشته ترا گوید چه[۳] خوش‌خویی
زشیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان دلا جویای آن شیری خدا داند[۴] چه آهویی
دلا گرچه نزاری تو، مقیم کوی یاری تو مرابس شد زجان و دل ترا مژده کزان کویی
به‌پیش شاه خود می‌روْ[۵]گهی بالا گهی‌در گوْ از او ضربت زتو خدمت، که او چوگان و تو گویی
دلا جستم زسرتاسر نبوده در تو جز دلبر مخوان ای‌دل مراکافر، اگر گویم که تو[۶] اویی
غلام بی‌خودی زانم، که اندر بی‌خودی آنم چو بازآیم‌به‌سوی‌خود،من‌این‌سویم‌توآن سویی
خمش‌کن،کز ملالت[۷] او بدان‌ماند که می‌گوید زبان تو نمی‌دانم که من ترکم تو هندویی

رطل‌گران

بیا ای شاه خودکامه، نشین بر تخت خودکامی بیا بر قلب رندان[۸] زن که صاحب قرن ایّامی
برآور دودها از دل، بجز در خون مکن منزل فلک را از فلک بگسل، که جان آتش اندامی
درآن دریاکه خونست‌آن، زخشک‌وتر برونست آن بیا بنما که چونست آن، که حوت موج آشامی
اشارت کن بدان سرده، که رندانند اندر ده سبک رطل‌گران درده،که تو ساقیّ آن جامی
بسوز از حسن ای خاقان، تو نام و ننگ مشتاقان که سردآید زمشتاقان حذر کردن زبدنامی
قدح در کار شیران‌کن، ز زرشان چشم‌سیران کن به جامی عقل ویران کن که عقل اینجا بوَد خامی
بدیدم عقل کل را من، نهاده ذبح را گردن بگفتم‌پیش آن پرفن چواسماعیل[۹]چون رامی

---

۱) در نسخهٔ هدایت: یک سانت.
۲) در نسخهٔ هدایت:کج چو ابرویی.
۳) در نسخهٔ هدایت:که.
۴) در نسخهٔ هدایت: خداوندا.
۵) در نسخهٔ هدایت: می‌دو.
۶) در نسخهٔ هدایت: تو خود.
۷) در نسخهٔ هدایت: ملامت.
۸) در نسخهٔ کلیّات چاپی هند: بتا بر قلب رندان.
۹) اسماعیل (به کسر همزه) در قاموس گوید: مَعْناهُ مُطیع الله و هوَ الذّبیح علی الصّحیح.

بگفت‌از شمس‌دین‌پرس این‌که‌تبریزست‌همچون چین چو مهرویان نوآیین به گرد مجلس شامی

مجنونان روحانی

بر دیوانگان امشب درآمد شاه پنهانی فغان برخاست از جانهای مجنونان روحانی
میان نعره‌ها بشناخت آواز من از ناگه که صافی گشته بود آوازم از آواز حیوانی
اشارت کرد شاهانه که جَست از بند دیوانه اگر دیوانه‌ام شاها، تو دیوان را سلیمانی
شها، همراز مرغانی و هم افسون دیوانی برین دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی
به‌پیش شاه شد پیری که بربندم به‌زنجیری کزین دیوانه در دیوان بس آشوبست و ویرانی
شه‌من‌گفت:«کاین مجنون‌بجز زنجیرزلف‌من دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی‌دانی[1]»
هزاران بند را بُرّد به‌سوی دشت[2] ما پرّد «اِلَینٰا رٰاجِعُون» گردد که او بازیست سلطانی
بپرّد از فضای ما به فردوس علای ما بپرّد در هوای ما بنوشد جام یزدانی
نوازشهای فضل ما نوازد خوش نوای ما به هر لحظه برآید زو صدای بانگ سبحانی
خمش کن چند می‌گویی به‌قدر فهم خلقان گو زفوق عرش کی داند خفاش و جغد ویرانی

مسیح وقت

بیا ساقی که مهجورم از آن دلدار پنهانی زوصل او نشانم ده زاحوالم چو می‌دانی
زنور اوست چشم ما چنین بیننده ای غافل شود چشم تو هم روشن گر این اسرار برخوانی
مسیح وقت می‌آید برای رنگرزخانه[3] که‌رنگ بوالعجب‌آرد به‌هر تصنیف‌ودستانی
چه‌دستانست‌کز دستش‌کندصدرنگ دریک دم وگر رنگی یکی آرد از آن جمع پریشانی
ز رنگ او بدانستم که دستش هست بالاتر ازین دستی که آب‌وگل کند نقشش به‌ویرانی

---

۱) در مثنوی معنوی این مضمون را چنین آورده:
غیر آن زنجیر زلف دلبرم گردو صد زنجیر آری بردرم
مجانین الهی و دیوانگان ربّانی را جز به زنجیر عشق محبوب حقیقی نتوان بست و به هیچ قیدی نتوان مقیّد ساخت.

۲) دست؛ کلیات چاپی هند.

۳) در این غزل مقصود آن است که رنگرزی الهی چیزی است بالای رنگرزی بشری؛ چنانکه به این معنی در آیهٔ شریفه در سورهٔ بقره اشاره فرموده: صِبْغَةَ اللهِ وَ مَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً یعنی رنگ کرده است ما را خدای ما رنگ کردنی از نزد خود و کیست بهتر از خدای در رنگ کردن. و آن رنگهای خدایی اقسام تعیّناتی است که عارض وجود شده.
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد
و نیز در مقام سلوک تلوین و رنگ به‌رنگ شدن سالک در تجلّیات صبغه الهی است و به این معنی شیخ اکبر محی‌الدّین اشاره فرموده که مقام تلوین، اعلی از تمکین است.

رها کن آب و گل بگذر که تا جان و دلت باشد — زجان و دل گذر کن باز چون محبوب جانانی
نوای ارغنون جان از آن بانگ صفیر آید — که آدم را نواها بود از تأیید یزدانی
صفاخواهی‌بجو او را به‌هر الوان و هر رنگی — که صدنور و صفا یابی ازآن محبوب پنهانی
زعشق شمس تبریزیست فیض دیدهٔ باطن — زهی تشریف «کَرَّمْنٰا» زهی انوار ربّانی

قانون شکر خایی

به‌باغ و چشمهٔ حیوان‌چرا این چشم نگشایی — چرا بیگانه‌ای از ما، چو تو در اصل از مایی
تو طوطی‌زاده‌ای ای جان مکن ناز و مرنجانم — زاصل آورده‌ای می‌دان تو قانون شکر خایی
بیا در خانهٔ خویش آ، مترس از عکس خود پیش آ — بهل طبع کج‌اندیشی که او یاوه است و هر جایی
بیا ای شاه یغمایی، برو هر جا که با رایی — اگر بر دیگران تلخی به‌نزد ما چو حلوایی
نباشد عیب در نوری کزو غافل شود کوری — نباشد عیب حلوا را به‌طعن شخص صفرایی
برآر از خاک جانی را، ببین جان آسمانی را — کزوگردان‌شده‌است‌ای‌جان‌مه‌واین‌چرخ‌خضرائی[۱]
قدم بر نردبانی نهْ، دو چشم اندر عیانی نهْ — بدن را در زیانی نهْ، که تا جان را بیفزایی
درختی‌بین‌بسی‌با بر، نه‌خشکش‌بینی‌و نه تر — به‌سایهٔ این درخت اندر بخسبی و بیاسایی
یکی چشمهٔ عجب بینی، که نزدیکش چو بنشینی — شود هم‌رنگ نور او به‌لطف و ذوق و زیبایی
ندانی خویش‌راز وی،شوی‌هم شیءو هم‌لا شیء — نماند کو[۲]، نماند کی[۳]، نماند رنگ و سیمایی[۴]
چو باچشمه درآمیزی، نماید شمس تبریزی — درون آب همچون مه برای عالم آرایی

---

۱) یعنی جان پاک را از عالم خاک برآور و ببین که جان آسمانی است بلندقدر که از او این ماه و چرخ خضرایی می‌گردد و این از دو جهت است: اوّل) از جهت آنکه علّت غایی گردش چرخ پیدا شدن جان انسانی است و دوّم) از جهت آنکه گردانندهٔ اجرام سماوی جان است که از سنخ جان انسان است و جنبش این اجرام آسمانی نه طبیعی است و نه قسری بلکه به‌حرکت ارادی است بلکه همهٔ آسمانها و کرات زنده‌اند و دارای حیات و جنبش آنها از محرّک روحی و عقلانی است و این عقیده بنا بر اصول و قواعد فلسفهٔ قدیمه به‌خوبی روشن است و بنابر قول به آنکه آسمان مصطلح فلاسفه موجود نباشد و فضای اثیر باشد آن هم محلّ تعلّق جان بزرگ عالم کبیر است چنانکه این فقیر در رسالهٔ معرفة الرّوح اختیار نموده که جسم اثیری جسم الْکلّ و محلّ تعلّق نفس کل و روح اعظم است پس محرّک اصلی همهٔ کرات و اثیر روح و جان است.

۲) یعنی پرسش از کو در آن موقع محل ندارد پرسش از «کو» در اجسام مقداری است و چون در روح مجرّدی پرسش از مقدار باقی نمی‌ماند وزیر «کو» نیست تا پرسند «کو».

۳) یعنی پرسش از کی که در زمان و زمانیّات به کار برده می‌شود، در روح مجرّدی موضوع ندارد چون در تحت زمان نیست و بالاتر از زمان است پس نپرسند جان از کی است و تا کی است.

۴) یعنی رنگ و سیما مخصوص اجسام است و روح از این چگونگی‌ها برتر است و برهنه از این عوارض.

روْ مجرّد شوْ مجرّد را ببین — دیدن هرچیز را شرطست این

شیر و انگبین

چـو شـیروانگـبین بـاما[1] چه‌باشد گـر درآمـیزی   عسل از شیر نگـریزد تـو هـم بـاید کـه نگـریزی
اگـر نـالایقم جـانا شـوم لایـق بـه فـرّ تـو   وگـرناچیز و مـعدومم بـیابم از تـو مـن چـیزی
یکی قـطره شـود گـوهر چـو یـابد او عـلق از تـو   کُـه قـافی شـود ذرّه چـو دربـندی و بسـتیزی
هـمه خـاکـیم رویـنده زآب و ذکـر و بـاد و دم   گـلی کـه خـندد و گـرید کـزو فکـری بـینگیزی
گـلستانی‌کنش خـندان‌و فـرمانی بـه دستش ده   کـه ای گـلشن شـدی ایـمن زآفـتهای پـاییزی
گـهی درصـورت آبـی بـیایی جـان دهـی گـل را   گـهی درصـورت بـادی بـه‌هر شاخی درآویـزی
درخـــتی بـــیخ او بـــالا نگـــونه شـاخهای او   بـــه‌عکس‌آن‌درخـــتانی‌که‌سغدی[2]انـدو شـونیزی[3]
گـهی زانـوت بـربندم چـو اشـتر تـا فـرو خسبی   گـهی زانـوت بگشـایم کـه تـا از جـای بـرخـیزی
تـویی‌شمع‌ومنم‌آتش‌چوافـتم‌در دمـاغت خـوش   یکـی نـیمه فـرو سـوزی یکـی نـیمه فـرو ریـزی
بـــه‌هر ســـوزی‌چوپروانـه‌مشوقانع‌بسوزان سـر   به‌پیش عقل چون لافـی ازیـن سـودای دهـلیزی
اگـر داری سـرمستان کـله بگـذار و سـر بِستان   کـــله دارنـــد و ســـرهانی کـلـه‌داران پـالیزی
سـر آنـها راست کـه بـا او درآوردنـد سرباسر   کـم از خـاری کـه زد بـا گـل زچالاکـی و سـرتیزی
تـــوهرچـــیزی‌که‌می‌جویی‌مجویش‌جز زکـان او   کـه از زر هـم زری یـابند و از ارزیـز ارزیـزی
خمش کـن قـصّهٔ عـمری بـه روزی کـی تـوان گـفتن   کـجا آیـد زیک خشـتک کـریمانی[4] و تـبریزی

پنج پیمانه

چـو بـی‌گه آمـدی سـاقی، درآ مـردانـه ای سـاقی   بـپیما پـنج پـیمانه[5] بـه یک پـیمانه، ای سـاقی

---

۱) در نسخهٔ چاپ هند: «جانان» و در نسخهٔ خطّی قدیمی که نزد ماست: «جانها» و به‌قرینهٔ شعر بعد: اگر نالایقم جانا شوم لایق به‌فرّ تو /... «با ما» که ما اختیار کرده‌ایم درست‌تر به‌نظر می‌آید.

۲) در نسخهٔ خطّی و چاپی هر دو «سعدی» بدون نقطه رقم کرده‌اند و درست سغد به غین می‌باشد به‌معنی زمین گودی که در آن آب جمع می‌شود یا آنکه سغد موضعی است از توابع سمرقند که از کثرت باغها و بسیاری آب روان او را از بهشتهای چهارگانهٔ جهان گفته‌اند و درخت سغدی به آن منسوب است.

۳) در نسخهٔ چاپ هند: شوییز نوشته شده و معنی آن مجهول است و در نسخهٔ خطّی: شونیز نوشته و دور نیست شومیزی باشد چه شومیز زمینی است که به‌جهت زراعت شیار کنند پس معنی آن درختی است که در زمین شیار کرده کاشته باشد که بیخ او بیشتر به زمین فرو می‌رود ولی در خارج بغداد محلّی است که آنجا را شونیز گویند می‌شود شونیزی منسوب به آنجا باشد؛ چنانکه در تاریخ بحیره است.

۴) در نسخهٔ چاپ هند: گریبانی و گویا کریمانی درست باشد که نام شهر کرمان است.

۵) می‌شود ایما و اشاره به حضرات خمس یعنی عوالم پنجگانهٔ: لاهوت و جبروت و ملکوت و مثال و طبع کلّی باشد که در کون جامع و انسان کامل مجتمع شده. لَیْسَ عَلَی اللهِ بِمُستنکرٍ اَنْ یَجمعَ الْعالمَ فی واحدٍ.

تو یک چیزی ولی چندین هزاری   دلیل از خویش روشنتر نداری

ز جـام بـادهٔ عـرشی حصار فرش ویران کن پس آنگه گنج‌باقی‌بین دراین ویرانه‌ای ساقی
چـــوباشدشیشه‌روحانی‌ببین‌باده‌چسان‌باشد بگـویم از که مـی‌ترسم، تویی در خانه، ای ساقی
در آب‌و گل بنهٔ پایی، که جان آبست و تن چون گل جـدا کـن آب را از گل چو کاه از دانه، ای ساقی
ز آب و گِـــل بـوَد ایـنجا عـمارتهای کـاشانه خـلل از آب‌وگِـل باشد دراین‌کاشانه‌ای ساقی
زهـی شـمشیر پـرگوهر کـه نـامش بـاده در ساغر تـویی حیدر، ببُر زو تـر سرِ بـیگانه، ای سـاقی
نمی‌تانم سخن گـفتن بـه هشیاری، خـرابـم کـن ازآن جـام سـخن‌بخش لطیف‌افسانه‌ای‌ساقی
«سَـقٰاهُمْ رَبُّـهُم» گـاهی کـند دیـوانـه را عـاقل گهی بـاشد کـه عـاقل را کـند دیوانـه، ای سـاقی
خـمش بـاش و مکـن زاری کـه تـو در جـان گـلزاری خـوشی مـی‌باش و مـی مـی‌خور مـی شاهانه‌ای‌ساقی

کان نیشکر

چو سرمست منی ای جـان زدرد سـر چـه غـم داری چـو آهـوی مـنی ای جـان، زشیر نـر چـه غـم داری
چو مهروی تو مـن بـاشم زسال و مـه چـه انـدیشی چـوسوز[1] وشـوق مـن‌هستت، زشـوروشر چـه‌غم داری
چـو کـان نـیشکر گشـتی، تـرشرو از چـه مـی‌باشی بـراق عشـق رامت شـد، زمـرگ خـر چـه غـم داری
چـو مـن بـا تـو چـنین گـرمم، چـه آه سـرد مـی‌آری چو بر بام فـلک رفـتی، زخشک و تـر چـه غـم داری
خـوش آوازیِ مـن دیـدی، دواسـازیِ مـن دیـدی رسـن بـازیِ مـن دیـدی، ازیـن چـنبر چـه غـم داری
گـرفتی بـاغ و بـر هـا را، هـمی‌خور آن ثـمرها را اگـــر بســتند درهـا را زبـند در چـه غـم داری
چو مدّوجزر[2] خود دیدی، چـو بـال و پـرّ خـود دیـدی چو کرّ و فرّ خـود دیـدی ز هـر بـی‌فر چـه غـم داری
اَلا ای جـانِ جـانِ جـان، پـناه جـان هـر خـاقان[3] اَیـا سـلطانِ سـلطانان تـو از سنجر چـه غـم داری
بـیا ای شـاه تـبریزی تـو شـمس الدّیـن خـونریزی ز هـر دوری بـنگریزی زمـاه و خـور چـه غـم داری

دولت و بخت عشّاق دریافتن یار است

زهـی‌بخت و زهـی‌دولت‌که دریـابی چـنین‌یاری کـند امـروز مـردانـه عـجایب طـرفه بـازاری
اگـر کـوری بـوَد مـنکر ز بـی‌جانی و نـادانـی چــه‌نقص ایــن‌باغ وگـلشن را اگـر نـبْوَد درو خـاری

انسان به‌مقام هویّت و هستی بسیط او که به او استشعاری ندارد، مقام لاهوتیّت اوست و مقام عقل بسیط و ادراک کلّی جبروتیّت اوست و مقام عقل تفصیلی و لطیفهٔ قلبیّهٔ او ملکوت اوست و مقام خیال و تصوّرات او مثال عالم مثال است و مقام طبیعت او نمونهٔ طبع الْکلّ است در عالم کبیر و روی هم رفته «کوْن جامع» نامیده می‌شود. زهی ساقی باقی که پنج پیمانه را به یک پیمانه می‌پیماید.

۱) در نسخهٔ چاپی هند: شور.
۲) جر؛ چاپی هند.
۳) جانان؛ چاپی هند.

چه‌خونریزند آن‌مردان چه‌عیّارند آن مستان   ندانند قصّهٔ ایشان بجز خونریز عیّاری
به‌بیداری روْ این ره‌را که‌بینی روی آن مه را   شب مهتاب را هرگز نبیند جز که بیداری
بسی‌پرده‌است بر پرده‌زنور وظلمت او کرده   ازآن سو نور در نورست زین‌سو نار در ناری
دلابرسرچه‌می‌لرزی‌همان‌ارزی‌که میورزی   آیا با دیده بی‌سر شوْ که سریابی ازو باری
چو بی‌ملّاح‌وبی‌کشتی در آن دریا فرو رفتی   ز هرموجی ترا هردم گشاید بوالْعجب کاری
درآن دریای‌بی‌پایان شوی‌مطلق‌سراسر جان   همه آن شوْ چرا آیی بده دل را به دل‌داری

شاهی که لباس پاسبانانه در بر کرده

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی   به‌چستی‌وبه‌شب‌خیزی چوماه آسمانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی   به‌ترّی و به‌رعنایی چو شاخ ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی، وگر عیبست تا باشد   که نفسم عیب‌دان آمد و یارم غیب دانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد، چو عشق آمد   بسوزدجمله‌عیبت‌را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی، بدیدم پاسبانی را   نشسته بر سرِ بامی که برتر ز آسمانستی
قبای پاسبانانه، کلاه پاسبانانه   ولیک از های‌وهوی او دو عالم درامانستی
به‌دست دیده‌بانِ او یکی آیینهٔ شش سو   که‌حال شش‌جهت‌یکسر در آیینه عیانستی
چو من‌دزدی بُدم‌رهبر، طمع‌کردم‌بدان گوهر   برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
ز هر سویی که گردیدم نشان تیر او دیدم   ز هر شش‌سو برون جَستم‌که آن‌ره بی‌نشانستی
چو زان شش‌پردهٔ تاری‌برون‌رفتم به‌عیّاری   زنور پاسبان دیدم که آن شاه جهانستی
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شه بدانستم   که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
زشاه آن پاسبانی‌خود ظریف‌و طرفه می‌آید   چنان خود را خلق کرده که نشناسی که آنستی[1]
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوتی آنست   سخن در حرف آورده که تند و تر زبانستی[2]

---

۱) ظاهر شدن شاه در لباس پاسبان مثل ظهور پادشاه حقیقت است در لباس آدم که: یٰا آدم اِنّٰا جَعَلْنٰاکَ خَلیفَةً فِی الْارضِ و آدم مظهر اسمای جمال و جلال و مظهر اسم الله اعظم است

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه   لاجرم اسماء جانی شد سیاه

در افسانه‌هاست که اسکندر به لباس رسولی به‌نزد یکی از پادشاهان از طرف خود اسکندر رفته رسالت به‌جای آورده و اگر او را می‌شناختند می‌دانستند که رسول اسکندر خود اسکندر بود. مَنْ یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَد اَطٰاعَ اللهَ. اِنَّ الَّذینَ یُبٰایِعُونَکَ اِنَّمٰا یُبٰایِعُونَ الله. و مَنْ رَاٰنی فَقَدْ رَأَی الْحَقَّ هر که رسول را اطاعت کند، خدا را اطاعت کرده و هر که با او بیعت کند با خدا بیعت کرده و هر که او را بیند، حق را دیده است.

۲) لباس جسم نازلتر کسوتی است که آن شاهد حقیقی در بر کرده؛ مانند معانی لطیفه که از مقام شامخ معنویّت تنزّل ←

به گل اندوده خورشیدی، میان خاک ناهیدی — درون دلق جمشیدی، که گنج خاکدانستی
میان بلغم و صفرا و خون و مرّه و سودا — نماید روح از تأثیر و گویی در میانستی
زجان‌تاتن‌بسی‌راهست‌ودر تن‌می‌نماید جان — چنین دان جان عالم را کزو عالم چو آنستی
نه شخص عالم کُبریٰ چنین بی‌کار و بی‌جانست — که چرخ ار بی‌روانستی بدینسان کی روانستی[۱]
زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست — که عقل اقلیم نورانی و پاک و دُر فشانستی
جهان عقل روشن را مددها از صفات آید — صفات ذات خلّاقی که شاه کن فکانستی[۲]
گر این تیر عوارض‌را که‌می‌پرّد به‌هر سویی — کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
اگرچه عقل بیدارست آن از حیّ قیّوم است — اگر چه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی
تو عقل‌کل چو شهری‌دان،سوادشهرنفس کل — که این اجزا درآمد شد مثال کاروانستی[۳]
صفیر «ارْجَعِي» با او بشیر «اَبْشِرُوا» بر ره — سلام شاه می‌آرند و جان دامن کشانستی
خواطر زو سوارانند و زوتر زی وطن آیند — و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
خواطر رهبرانند و چو رهبر مر ترا بازست — مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
اگر زاغست‌آن‌خاطرکه‌چشمش‌سوی مردارست — کسی کش زاغ رهبر شد به‌گورستان روانستی[۴]
درای کاروان دل به گوشم بانگ می‌آرد — گرآن بانگش‌به‌حس آید هراشتر پاسبانستی
سهیل شمس تبریزی بتابد در یمن ور نه — ادیم طایفی گشتی به هر جا سختیانستی
ضیاداری حسام‌الدّین ضیاء الْحق گواهی ده — که‌دیدهٔ روشنی یابد ضیا چون دیده بانستی
گواهیّ ضیا هم او، گواهیّ قمر هم زو — گواهی مُشک اذفر بو که در عالم روانستی
کتاب‌حس‌به‌دست‌چپ‌کتاب عقل‌دست راست — ترا نامه به‌چپ دادند بیرون ز آستانستی

←

نموده و به‌واسطهٔ زبان به‌صورت حرف و صوت درآمده و چنانکه از جان تا تن بسی راه است و جان در همه مراتب تن ظاهر است، جان عالم کبیر نیز در همهٔ اجزای عالم کبیر ساری است.

۱) هرگاه این عالم کبیر و جمله آسمانها و نظامهای شمسی بی‌روان بودی، چگونه این همه در کار بودی و پیوسته پویان و دوان است. این حرکات را محرّکی بایست؛ از طبیعت بی‌شعور بی‌اراده این همه حرکات منظّمه و افعال متقنه صادر نمی‌شود، پس ناچار ظهور این حرکات و افعال از مبداء عقلانی است پس زمین و آسمانها استمداد از عالم عقلانی و مبداء مجرّد از مادّه می‌نماید که به زبان حکما عالم عقول و ارواح مجرّده‌اند.

۲) و عالم عقول مجرّده کسب فیض از عالم صفات الهیّه که عالم لاهوت است می‌نمایند و عقول مظهر صفات اللهانـد مانند: عالم و قادر و حیّ و مرید.

۳) عقل کل، عالم عقول و ارواح مجرّده است و نفس کل، مقام تدبیر و ظهور فعل است که روی تدبیری به عالم مادّه دارد و مقام فَالْمُدَبِّراتِ اَمْراً می‌باشد.

۴) این شعر مضمون شعر عرب است:

اِذا کانَ الغُرابُ دلیلَ قومٍ — سَیَهدیهِم اِلی الْارضِ الْجیافِ

چـو عـقلت‌طبع حس‌دارد زدست راست جویی چپ — چـو تـبدیل طـبیعت هـم نـه کـار راسـتانستی
خـداونـدا بکـن تـبدیل خـود کـار تـو تـبدیلست — کـه‌انـدر شـرح‌تبدیلت زبـانها چـون سـنانستی
عـدم را در وجـود آری ازیـن تـبدیل افـزونتر — تـونور ازشـمع مـی‌سازی‌که انـدر شـمعدانسـتی
کـمال لطـف شـه دانـد کـمال نـقص را چـاره — کـه‌قعر دوزخ ار خـواهـی بـه از صـدر جـنانستی

آتش خلیل

مـرا آن دلبـر پـنهان هـمی‌گوید بـه پـنهانی — بـه‌من‌ده‌جان،بـه‌من‌ده‌جان، رهـاکـن‌ایـن گـران‌جـانی
یکـی لحـظه قـلندر شـوْ، قـلندر را مسـخّر شـوْ — سـمندرشوْ، سـمندرشوْ،بـه‌آتش روْ بآسـانی
درآتش‌روْ،درآتش‌روْ،درآتشـدان‌مـاخوش‌روْ — که آتش بـا خـلیل مـا کـند رسـم گـل افشـانی
نـمی‌دانـی کـه خـار مـا بـوَد شـاهنشه گـل‌ها — نـمی‌دانـی کـه کـفر مـا بـوَد مـقصود ایـمانی
خداونـدا، تـو مـی‌دانـی‌که صـحرا از قـفس خـوشتر — ولیکـن جـغد نشکـیبد، زگـورستان و ویـرانـی
خـمش‌چون نـیست‌پوشیده‌فقیرباده‌نوشیده — ولیکـن‌در رخش پـیداست‌او را نـور سـبحانی

ترک یغمایی

مسـلمانان،مسـلمانان، مـرا تـرکیست یـغمایی — کـه او صـفهای شـیران را بـدرّانـد بـه‌تنهایی
کـمان را چـون بـجنباند، بـجنبد آسـمان را دل — فـرو افـتد زبـیم او مـه و زهـره ز بـالایی
به‌پیش خـلق‌نامش عشـق‌وپیش مـن‌بلای دل — بلا و محنت شـیرین کـه جـز بـا وی نـیاسایی
چـو او رخسـاره بـنماید نـماند کـفر وتـاریکی — چو جَعد خویش بگشـاید نـه‌دین مـاند،نـه تـرسایی
مـرا غـیرت‌همی‌گویدخمش،گـرجـانْتْ مـی‌باید — زجـان خـویش بـی‌زارم اگـر دارم شکـیبایی
نـدارد چـاره دیـوانـه بـجز زنـجیر خـاییدن — حـلالست‌ایـن، حـلالست‌ایـن،اگـر زنـجیرمی‌خایی
بگـواسـرار ای‌مـجنون،ز هشـیاران چـه مـی‌ترسی — قـبا بشکـاف ای گـردون، قـبایی را چـه مـی‌پایی
وگـر پـرواز عشـق تـو در ایـن عـالم نـمی‌گنجد — بـه‌سوی قـاف‌قربت پـر،کـه‌سیمرغی‌وعنقایی
گدازان بایدت بودن چـو قـرص مـه، اگـر خـواهـی — کـه از خـورشید خـورشیدان تـرا بـاشد پـذیرایـی
منم باری، بحمداللّه غـلام تـرکِ هـمچون مَـهْ — کـه مـهرویان گـردونی ازو دارنـد زیـبایی
بـه‌تَرک تُـرک اولٰـیتر سـیه رویـان هـندو را — که تـرکان راست جـانبازی و هـندو راست لالایـی
هلا بس‌کن، هـلا بس‌کـن،مـنهْ‌هیزم‌بـرین‌آتش — که می‌ترسم مـن ایـن آتش بگـیرد راه بـالایی

در دکّان زرکوبی[1]

یکـــی‌گنجی پـدید آمـد در آن دکّــان زرکـوبی زهـــی‌صورت،زهـــی‌معنی، زهـــی‌خوبی، زهـــی‌خوبی
زهـــی بــازار زرکــوبان، زهــی اســرار یــعقوبان کــه‌جان یــوسف‌از عشــقش‌برآردشــور یــعقوبی
زعشـق‌او دوصـد لیـلی،چـو مـجنون بـند مـی‌درّد کـــزین آتش زبــون آیـد صــبوریهای ایّــوبی
شــده‌زرکوب و حــق‌مانده تــنش‌چون‌زر ورق مــانده جـواهـر بـر طـبق مـانده، چـه زرکـوبیّ و کـرّوبی
بــیا بــنواز عــاشق را، کــه تــو جـانی حقایق را بـــزن گــردن مــنافق را، اگــر از وی بــیاشوبی

پردهٔ در پرده

ای پـــردهٔ در پـــرده بـــنگر کــه چـــها کـــردی جان‌بردی و دل‌بـردی، ایـنجا چـه رهـا کـردی
خــورشید جــهانی تــو، ســلطان شــهانی تـو بـــی‌هوشیِ جــانی تــو، گـیرم کـه جـفا کـردی
هم عاقبت ای سلطان، کردی هـمه را مـهمان وز بــخشش‌و از احســان،حــاجات روا کــردی
هر سنگ کـه بگـرفتی، لعـل و گـهرش کـردی هر پشّه‌که پـروردی، صـد هـمچو هـما کـردی
یک طــایفه را ای جــان، مــنشور عـطا دادی یک قــافله را نــاگــه اصــحاب صــفا کــردی
آثـــار فـــلکها را، اجـــزای زمـــین کـــردی اجـــزای زمـــینها را، از لطــف ســما کــردی
پس مــن بـه چـه بشـناسم از چـرخ زمـینها را ایـــن قـــاعده بشکســتی وز درد دوا کـــردی
تـــو خســـرو آفــاقی شــمس الْـحق‌تبریزی آفــاق نــثار آمـد چــون خــوب بــها کــردی

صورت روحانی

ای صـــورت روحـــانی، امـروز چــه آوردی آورد نـــمی‌دانـــم، دانـــم کــه مــرا بــردی
ای گــلشن نــیکویی، امـروز چـه خـوشخویی بــر شــمع کـه خـندیدی در بـاغ کـه پـروردی
امــروز عـجب چـیزی، مـی‌افـتی و مـی‌خیزی درپــای کــه افـتادی وز دستکـه مـی‌خوردی[2]
آن طـــبع زرافشـــانی، وان هــمّت ســلطانی پــیران و جـوانــان را، آمــوخت جـوانـمردی
بگــذر زجــوانـمردی، کـان هـم زدویـی خـیزد در وحـــدت هـــم‌دردی، درکش قــدح دُردی

---

۱) در شرح حال مولانا نوشته‌اند که: «روزی از حوالی زرکوبان می‌گذشت. از آواز ضرب ایشان حال در مولانا ظاهر گشته و به‌رقص اندر آمدند. شیخ صلاح‌الدّین از دکّان بیرون آمده و سر در قدم مولانا نهاده و حضرت مولانا او را نوازش نموده از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر حضرت مولانا در سماع بودند و این غزل فرمودند: یکی گنجی پدید آمد در این دکّان زرکوبی/ تا آخر غزل.»

۲) در نسخهٔ هدایت، .../ در باغ که غلطیدی وز دست که می‌خوردی.

هم‌دارو و هم‌دردی، هم جمعی و هم فردی   هم‌عاشق و هم‌معشوق هم‌سرخی و هم‌زردی
با این همه در مجلس، بنشین و میا با من   ترسم که میان ره بگریزی و برگردی
ور زانکه همی‌آیی، با خویش میاور دل   کزدل دو دلی خیزد،گه گرمی و گه سردی

طالب طبلهٔ عیسی

آورد طبیب جان یک طبله ره آوردی   گر پیرخرف باشی،تو خوبو جوان گردی
تن را بدهد هستی، جان را بدهد مستی   از دل ببرد سستی، وز رخ ببرد زردی
آن طبلهٔ عیسی بُد میراث طبیبان شد   تریاق درو یابی، گر زهر اجل خوردی
ای طالب آن طبله، رو آر بدان قبله   چون‌روی بدین‌آری، مهروی جهان گردی
حبّیست در آن پنهان، کان ناید در دندان   نی‌تری و نی‌خشکی، نی‌گرمی و نی‌سردی
زان حب که از آن حبّه، آیی تو بر آن قبّه   کان‌مسکن عیسی‌شد، وان‌حبّه‌بدان خردی
گفتم به‌طبیب جان امروز هزار افسان   صدق و قدمی باید، چون تو قدم افشردی
از جا نبرد چیزی، آن را که تو جان دادی   غم نسترد آن دل را، کو را زغم استردی

در نهان‌گشتن شمس الدّین تبریزی و صعود او به عالم اعلی[۱]

ای ساکن جان من، آخر تو کجا رفتی   در خانه نهان گشتی، یا سوی هوا رفتی
چون عهد دلم دیدی، از عهد بگردیدی   چون مرغ بپرّیدی ای دوست کجا رفتی
در روح نظر کردی، چون روح سفر کردی   از خلق حذر کردی، وز خویش جدا رفتی
رفتی تو بدان زودی، تو مرغ هوا بودی   از نور خدا بودی، در نور خدا رفتی
ای‌خواجهٔ این خانه، چون شمع درین خانه   از ننگِ چنین خانه بر سقف سما رفتی
چون‌روح خدا دیدی شمس‌الْحق‌دین دیدی   پروازکنان جانا بر بام عُلا رفتی

---

۱) از غزل بالا مفهوم می‌شود که موقع غایب شدن شمس الدّین سروده شده و اگر به‌شهادت او اِشعاری ندارد، اقلاً رحلت او از این عالم را در آن موقع می‌رساند که نزد مولانا محقّق بوده که: .../از نور خدا بودی در نور خدا رفتی و .../ از ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی و بیت اخیر که متضمّن تخلّص شمس است، در نسخهٔ هدایت ثبت نشده و در نسخهٔ خطّی چنین ثبت شده و معنی آن این است که چون روح خدادیدی و شمس الْحق دین دیدی یعنی به‌حقیقت خود واصل گشتی که: العبودیّة جوهرة کنهها الرّبوبیة پروازکنان جانا بر بام علا رفتی. و در نسخهٔ چاپ هند چنین است: چون روح خداوندم شمس الْحق تبریزی /... و خطاب در اینجا به‌صورت ملکوتی پیر است که در جان او ساکن بوده و آن حقیقت شمس الدّین و صورت ملکوتی او بوده که معشوق مولاناست و از باب انطباق صورت ملکوتی با ملکی در موقع غیبت صورت ملکی این خطابها با صورت غیبی روحانی متوجّه است که صورت ملکی او کجاست.

راز و نیاز با معشوق حقیقی

ای جـــانِ جـــهان، آخــر از روی نکــوکاری
یکــدم چــه زیــان دارد، گـر روی بـه مـا آری

ای‌روی تــو چــون‌آتش، وی بــوی‌تو چون‌گل خَوش
یــارب کــه چــه رو داری، یـارب کـه چـه بـوداری

در پــیش دو چشــم مــن، پیوسته خـیال تـو
خــوش خــواب هـمی‌بینم، در حـالت بـیداری

دل را چـــو خــیال تــو، بــنوازد مسکــین دل
در پـــــــوست نــــــمی‌گنجد، از لذّت دلداری

قـــرص قــمرت گــویم، نــور بــصرت گــویم
جــــان دگــرت گــویم، یــا صــحّت بــیماری

از شــرم تــو شــاخ گـل، سر پـیش درافکـنده
وز نــــالهٔ مـــن بــلبل وامــانده شــد از زاری

مــن خــود چـه مـحل دارم، کـز لذّت نـور تـو
انــدر کُــه طــور آمــد چــون بــاد ســبکباری

ای دل بـــــهل انـــدیشه، در بــحر هــوای او
نــی غــرقه شــود کشــتی از غـایت پـر بـاری

مــندیش تــو از چــاره، کــان دلبـر خـونخواره
اســتیزه هــمی‌گیرد زیــن حـیلت و طــرّاری

از جـــمله بــبر، زیــرا آنــجا کــه تــویی و او
تــو نــیز نــمی‌گنجی، جــز او کــه کـند یـاری

انــدر شکــم مــاهی دم بــا کــه زنــد یـونس
جــز او کــه بــوَد مــونس در نـیم شب تـاری

در چشــمهٔ سـوزن تـو، خـواهـی کـه رود اشـتر
ای بسته تـو بـر اشـتر شش تَـنگ بـه‌سرباری

بــا ایــن‌همه ای دیــده، نــومید مشــو از وی
چــون ابــر بــهاران کــن، در عشق گـهرباری

شــمس الْـحق تـبریزی نـومید مکـن جـان را
عــاشق شــده‌ام جـانا بـر روی تـو یک بـاری

مُشجِر قدّوسی

ای دوست، ز شــهر مـا نـاگـه بـه سفر رفـتی
مــا تــلخ شــدیم و تــو در کــان شکـر رفـتی

نــوری کــه بــدو پــرّد، جـان از قـفس قـالب
در تــو نــظری کــرد او، در نــور نــظر رفــتی

رفـــتی ز رهِ پســتی، در شــادی و در مســتی
آن ســوی زبــردستی، گــر زیــر و زبـر رفـتی

مــانند خــیالی تــو، هـر دم بـه یکـی صـورت
زیــن‌شکل بــرون جستی،در شکـل‌دگر رفـتی

امـــروز چــو جــانستی، در صــدر چِـنانستی
از دور قـــمر رســـتی، بــالای قـمر رفــتی

از نــــان شـــده‌ای فــارغ، وز مــنّت خــبّازان
وز آب شـــده فــارغ، کــز تــفّ جگــر رفــتی

نــانی دهــدت جــانان، بــی‌معده و بــی‌دندان
آبــی دهــدت صــافی، زان بـحر کـه در رفـتی

از حــال شــریف خــود، وز جـان لطـیف خـود
بــفرست خــبر، زیــرا در عــین خــبر رفــتی

ور زانکــه خــبر نـدهی، دانـم کـه کـجا هـایی
در دامـــن دریــایی، چــون دُرّ و گــهر رفــتی

ور زانکــه نگــویی تــو، دانــم کـه کـجایی تـو
در مشــجر قــدّوسی چـون شـاخ شـجر رفـتی

هـان ای سخن روشـن، مـی‌تاب دریـن روزن　　کــزگوش گـذر کـردی، در عـقل و بـصر رفـتی
شــمس الْـحق تــبریزی تــو نـور خـداونـدی　　از نــور حــق ای ســرور در نــور بشــر رفـتی

مرغک حلوایی

ای‌خــواجـه، چـه‌مرغی‌تو نـامت‌چه چـرا شـایی　　نــی پـرّی و نـی چـرّی، ای مـرغک حـلوایـی
مــــانند شــــترمرغی گــــویند بــــه پـرگویی　　مــن اشــترم و اشــتر کــی مـی‌پرد ای طـایی
چون نوبت بـار آیـد گـویی کـه نـه مـن مـرغم　　کــی بــار کشــد مـرغی تکـلیف چـه فـرمایی
نی‌بلبل خوش‌لحنی، نـی طـوطی خـوش‌رنگی　　نــــی فــاختهٔ طـوقی، نــی در چــمن مــایی
حــقّست سـلیمان را، در گــردن هــر مــرغی　　مــرغان هـمه پـرّیدند ایـنجا تـو چـه مـی‌پایی
بــر پــر بــه‌سوی صـحرا گـر بـازِ شـهنشاهی　　تــــا صـــید کــنی هــر دم مــرغان مــعلّایی
خــاموش کــن ای عـالم بـنگر تـو بـه احـوالم　　از پــرتو شــمس‌الدّیــن جـان گشت مـصفّایی

مهرهٔ شش‌گوشه

ای بــاغ، هــمی‌دانــی کــز بــادِ کــه رقـصانی　　آبســـــتن مــیوه اســتی، ســرمست گــلستانی
این روح چـراداری گـر زانکـه تـو ایـن جسـمی　　ویـن نـقش چـرا بـندی گـر زانکـه هـمه جـانی
جــان پــیشکشت چــبْوَدخرما بـه‌سوی بـصره　　وز گــوهر چــون گــویم چـون غـیرت عُـمّانی
عـقلا، زقـیاس خـود، زیـن رو تـو زنـخ مـی‌زن　　زان رو تــو کـجا دانـی چـون مست زنـخدانـی
دشــــوار بــــوَد بــــا کــر طــنبور نــوازیــدن　　یــا بــر ســر صــفرایی، رسـم شکـر افشـانی
در پــای دل افــتم مــن، هــر روز هـمی‌گویم　　راز تــــو شــود پــنهان، گــر راز تــو نــجْهانی
کان مهرهٔ شش‌گوشه، هـم لایـق آن لطـفست　　کــی گــنجد در طــاسی شش گــوشهٔ انسـانی
شــمس الْـحق تــبریزی مـن بـاز چـرا گـردم　　هر لحظه بـه‌دست تـو گـر زانکـه نـه سلطانی

به ادب به مطلوب توان رسید

ای دل بــه‌ادب بــنشین، بــرخــیز ز بـدخویی　　زیــرا بــه‌ادب یــابی آن چــیز کــه مــی‌جویی
حــاشا کــه چــنان ســودا، یـابند بـدین صـفرا　　هــیهات چــنان رویــی، یــابند بــه بــی‌رویی

در عــین نــظر بـنشین، چـون مـردمک دیـده درخــویش‌بجو ای‌دل آن چــیزکه مــی‌جویی[۱]
بگــریزد هــم‌سایه، گــر سـایه نـمی‌خواهــی در خــود مــنگر زیــرا، در دیــدهٔ خــود مـویی
گــر غــرقهٔ دریــایی ایــن خـاک چه پـیمایی ور بـــر لب دریــایی چــون روی نــمی‌شویی
خـــاموش اگــر یــابی آن طـلعت نــورانــی ســـرمست‌شوی‌حیران‌درصـــورت بــی‌سویی

جان انسان در غریبستان

جـانا، بـه‌غریبستان چـندین بـه‌چه مـی‌مانی بـاز آی از ایــن غــربت، تـا چـند پـریشانی
صـــد نــامه فـرستادم، صـد راه نشـان دادم یـــا راه نــمی‌دانــی، یـا نـامه نــمی‌خوانــی
گـر نـامه نـمی‌خوانی، خـود نـامه تـرا خـواند ور راه نـــمی‌دانـــی، در پـــنجهٔ رهـــدانـــی
بـازآ کـه در آن مـحبس[۲] قـدر تـو نـدانـد کس بـا سـنگدلان مـنشین، چـون گـوهر ارکـانی
ای‌از دل‌وجـان‌رُسته[۳] دست از دل‌وجـان شســته از دام جــهان رســته،[۴] بـازآ، کـه ز بـازانـی[۵]
هــم آبـی و هـم جـویی، هـم آب هـمی‌جویی هم شیر و هـم آهـویی، هـم بـهتر از ایشـانی
چندست زتو تا جـان تـو طـرفه تـری یـا جـان آمـــیخته‌ای بـــا جــان، یـا پــرتو جـانانی
نــور قــمری در شب، قــند و شکــری در لب یــارب چــه کســی، یــارب اعــجوبهٔ دورانــی
هـردم زتـو زیب‌و فـر، از مـا دل و جـان و سـر بــازار چــنین‌خوشتر، خــوش‌بدهی و بســتانی
از عشــق‌تو جــان‌بردن،وز مــاچوشکر مــردن زهـر از کـف تـو خـوردن، سـرچشـمهٔ حـیوانـی
شــمس الْــحق تــبریزی جـانیّ و دل جـانان هـم‌راحت و هـم روحـی هـم دردی و درمـانی

عیسای افلاکی در پردهٔ خاکی

درپــردهٔ خـاک ای‌جان،عـیساست[۶] بـه‌مهمانی وانـــدر تــتق غــیبی، صـد یــوسف کـنعانی

---

۱) در این شعر تکرار قافیه اتفاق افتاده.
۲) در نسخهٔ دیگر: مجلس.
۳) رسته (به‌ضمّ را) روییده.
۴) (به فتح را) آزاد شده.
۵) در نسخهٔ دیگر: زیارانی.
۶) در نسخهٔ هدایت: «عیشی است» و در نسخهٔ چاپی هندو خطّی قدیمی «عیسی» و مراعات نظیر آن یوسف کنعانی و چون عیسی را مقام چرخ است، شگفتی درین است که در ظلمت خاک عیسایی پنهان است و آن لطیفهٔ ربّانیه است که در آدم است.

ایــن‌صورت‌تن رفــته،وان‌صــورت جـان مـانده ‌ ‌ ایــن‌صورت جـان‌باقی، وان‌صـورت تـن فـانی
گـر چـاشنیی خـواهـی، هـرشب بـنگر خـود را ‌ ‌ تــن مــرده و جـان پـرّان در روضـۀ رضـوانـی
ای‌عشــق‌که جــان‌داری،یــارب‌چه جـهان‌داری ‌ ‌ چـندانکـه صـفت کـردم، والله کـه دو چـندانـی
اَلْــــــمؤمن حــــلوّیٌ[1] وَالْــــعاشق عُــــلوّیٌ ‌ ‌ با تو چه زبـان گـویم، ای جـان کـه نـمی‌دانـی
زیـرا کـه یکـی نـیمم، نـی بـود و شکـر گشـتم ‌ ‌ نـــیم دگــــرم دارد عــــزم شکـــــر افشــانی
چــندان بــدوان لنگــان، کــین پـات فـروماند ‌ ‌ وانگــه رسـد از سـلطان، صـد مـرکب مـیدانـی
مــی‌مرد یکــی عـاشق، مـی‌گفت یکـی وی را ‌ ‌ در حالت جـان دادن: «چـونست کـه خـندانـی»
گفتاکه:«بـه‌جان گـردم، مـن‌جمله دهـان گـردم ‌ ‌ صــد مَـرده[2] هـمی خـندم بـی‌خندۀ دنـدانـی»
هـر کـو نَـمُرد خـندان، تـو شـمع مـخوان او را ‌ ‌ بـــو بــیش دهــد عــنبر، در وقت پــریشانی
ای زهـــره نــوای تــو، جــانست ســرای تــو ‌ ‌ تــو مــطرب جـان‌هایی، چـون در طـلب نـانی
این کـیسه مـیفزا گـو، و ایـن خـرقه مـپیرا گـو[3] ‌ ‌ عـــمرت نشـــود ضــــایع از کـیسۀ ربّـانی
از کـیسۀ حـق گـردون صـد نـور و نـظر دارد ‌ ‌ دریــــای عــــطای حـــق، دارد گــهرافشــانی
نــان‌ریزۀ آن ســفره‌است،کـز چـرخ هـمی‌ریزد ‌ ‌ بــر رو بــه‌فلک بــرپر، گــر درخــورِ آن نــانی
بــرگو غــزلی بــرگو، شــمس الْـحق تـبریزی ‌ ‌ بــر ســوخته آبــی زن، از چشــمۀ حـیوانــی

---

۱) شیرین است.
۲) به فتح «میم».
۳) پیراییدن،ستردن مو و کم کردن شاخه و مقصود در اینجا اصلاح جامه است.

***

عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی / لاهوتِ[1] ازل را از ناسوت[2] تو بنمایی
ایمان ز سرِ زلفت، زنّار عجب بندد / از کافر زلف خود یک پیچ چو بگشایی
ای از پسِ صد پرده، در تافته رخسارت / تا عالم خاکی را از عشق برآرایی[3]
سَر عشق به‌گوشش برد،سِرگفت به‌گوش جان / کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی
جان‌گفت‌که: «ای فردم‌سوگندبدین خوردم / سوگند بدان زلفی، عاشق کش و سودایی
کان عهد که من کردم، بی‌جان و بدن کردم / نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی
مست‌آنچه‌کنددر می، از می بوَد آن بر وی / در آب نماید او لیک اوست ز بالایی»
تبریز زشمس‌الدّین آخر قدحی زو، هین / آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

***

ای بر سر بازارت صد خرقه به زنّاری / وز روی تو در عالم هر روی به دیواری[4]
هر ذرّه ز خورشیدت گویای اَنَا الْحقّی / هر گوشه زمنصوری آویخته بر داری
این‌طرفه‌که از یک خُم هریک ز میی مستند / وین نادره کز یک گل در هر قدمی خاری
هر شاخ همی‌گوید من مست شدم، دستی / هر عقل همی‌گوید من خیره شدم، باری
گل از سر مشتاقی، بدریده گریبانی / عشق از سر بی‌خویشی، انداخته دستاری
از عقل‌گروهی مست،بی‌عقل گروهی مست / جز عاقل و لایعقل، قومی دگرند آری
ماییم چو کوه طور، مست از قدح موسی / بی‌زحمت فرعونی، بی‌غصّهٔ اغیاری
ازجوشش می کهگل،شدبرسرخُم رقصان / واللّه که از این خوشتر نبْوَد به‌جهان کاری

---

۱) بر وزن فعلوت، نام ماوراء الطبیعه یا عالم الوهیّت و خداوندی که عقل در آن سرگردان است.

۲) بر وزن فعلوت، نام عالم طبیعت و مادّه که روح انسانی در اینجا عالم اصلی خود را فراموش کرده؛ غرض آن است که تو مانند عیسی از ناسوت خود لاهوت ازلی را نمایانده‌ای.

۳) چون شاهد ازلی از پس چندین مرتبه حجاب نورانی و ظلمانی که به اعتباری هفت و به‌تعبیری هفتاد و به وجهی هفتاد هزار می‌باشد تابیده و عالم خاکی را از عشق خود برآراسته و این همه فتنه و غوغا در انداخته.

۴) در شرح فصوص الْحکم محی‌الدّین عربی به‌پارسی، کمال الدّین حسین خوارزمی در فصّ موسوی دو شعر این غزل را به گواهی آورده. در شرح این سخنِ محی الدّین ولوکانَ موسیٰ عالماً بِذلک لما قالَ له الْخضرُ و کیف تَصبر عَلی ما لم تحِط به خبراً ای اِنّی عَلی عِلمٍ لَمْ یَحصُلْ لَکَ عَن ذوقٍ کما اَنت عَلیٰ عِلمٍ لا اَعْلمُ اَنا فانصف فرموده و ا گر موسی عالم بدان بودی، خضر با او نگفتی که چگونه صبر توانی کرد بر چیزی که از سِرّ آن خبردار نیستی؛ چه حق ـ سبحانه و تعالی ـ مرا علمی روزی کرده است که تو به‌طریق ذوق آن را درنیافته، چنانکه تو را نیز علمی داده است که من از آن خبردار نیستم. چه او را در هرگونه از خرابات عشق مستی است و در هر خمخانه‌ای می‌پرستی که مستی هر یکی به دیگری نماند و حال این یک به حال دیگری باز نخواهد بیت: ای بر سر بازارت صد خرقه به زنّاری/ تا آخر.

مــخدومی عــالمْیان شــمس الْـحق تـبریزی — بـــنمود رخ از نــاگــه در گــلشن هــر یــاری

هر چه خواهی در عشق است

گر شـمس‌وقمر خـواهـی‌نک شـمس‌وقمر، بـاری — ور صــبح‌وسحرخــواهــی، نک صــبح‌وسحر، بــاری
ای یــــوسف کــــنعانی، وی جــــان ســـلیمانی — گر تاج و کـمر خـواهـی، نک تـاج و کـمر، بـاری
ای حــمزهٔ[1] آهــنگی وی رسـتم هــر جــنگی — گر تیغ و سپر خـواهـی، نک تـیغ و سپر، بـاری
ای بــــلبل پــــوینده، وی طــــوطی گـــوینده — گر قند و شکر خواهـی، نک قـند و شکـر، بـاری
ای دشـمن عـقل‌وهش، وی عـاشق عـاشق کش — گــرسمع‌وبصرخــواهــی،نک ســمع‌وبصر، بـاری
ای دیــــو پــــر از کــینه، وی دشــمن دیـرینه — گر فتنه و شـر خـواهـی، نک فـتنه و شـر، بـاری
خـاموش مگـو چـندین، بـرخـیز و سفر بگـزین — گــر یــارِ ســفر خــواهـی، نک یـار سفر، بـاری
شــــمس الْــحق تــبریزی از نــاز و دلاویــزی — گر خسته جگـر خـواهـی،نک خسـته‌جگر، بـاری

در خانهٔ دل هر لحظه تماشایی است

ما مـی‌نرویم ای جـان، زیـن خـانه دگـر جـایی — یــارب چـه‌خوشست‌ایـنجا،هـرلحظه تـماشایی
هـر گـوشه یکـی بـاغی هـر کـنج یکـی راغـی — بـــی‌غلغلهٔ زاغــــی، بـــی‌گرگ جگــر خــایی
افکــــنده خــبر دشــمن، در شــهر اراجــیفی — کــــو عـــزم ســـفر دارد، از بـیم تـقاضایی
از رشک هــمی‌گوید واللّــه کــه دروغست آن — بـی‌جان کـه رود جـایی بی‌سر کـه نـهد پـایی
مــن زیــر فــلک چـون او مـاهی زکـجا یـابم — او هــــر طــرفی یــابد شــوریده و شــیدایــی
مـه گــرد درت گــردد، زیــرا کــه کـجا یــابد — چـــون‌چشم‌توخمّاری، چــون روی تــو صــهبایی
ای عشــق اگــرچه او پـاکست ز هـر صـورت — از عشــــق پـدید آیـد هـر یـوسف زیـبایی
بـی‌عشق نـه‌یوسف رااخـوان‌چـو سگـی دیـدند — وز عشـــــق پـدر دیـدش زیـبا و مـطرّایـی
گــر نـام سـفر گـویم بشکــن تـو دهـانم را — دوزخ کـــــه رود آخــــر از جـــنّت مأوایــــی
من بـی‌سروپا گشـتم، خـوش غـرقهٔ ایـن دریـا — بـــی‌پای هــمی‌گردم چــون کشــتی دریــایی
از در اگـــــــرم رانـــــــی آیــــم ز ره روزن — چــون ذرّه بـه زیـر آیـم، از رقـص بـه بـالایی
چـون‌ذرّه رســن ســازم، از نــور رســن بــازم — در روزن ایـــن خـــانه، در گـــردش ســودایــی

---

۱) فرزند عبدالمطّلب و عموی پیغمبر، در جنگ احد به‌دست وحشی کشته شد.

بـــربند دهــــان بــرگو در گــنبد سِــرّ خــود — مــانا کــه دریــن گــنبد یــابی تــو شناسایی
شــمس الْحق تـبریزی از لطف صفات خـود — از حــرف هــمی‌گردد، ایــن گــل ز مــصفّایی

در ذوق و سرمستی

مـن پـای هـمی‌کوبم، ای جـان جـهان دسـتی — ای جــان جــهان بـر جـهْ، از بـهر دل مسـتی
ای‌مست، بگـــردان‌سـر،[1] بــازآی ز شـــوروشر — آن دست برایـن دل نـهْ، ای‌کـاش دلی هسـتی
تـرک دل‌وجـان‌کردم، تـا بـی‌دل و جـان گـردم — یک‌دل چـه مـحل دارد صد دلکـده[2] بـایستی
بـــنگربه‌درخت‌ای‌جــان،دررقــص‌وسرانــدازی — اشکــوفه چــرا کــردی گــر بــاده نـخوردستی
آن بــاد بــهاری بــین، آمـیزش و یـاری بـین — گــر نــه هــمه لطـفستی، بـا خـاک نـپیوستی
از یــار مکــن افــغان، بــی‌جور نــیامد عشـق — گــرنه ره عشـقست آن او کـی دل مـا خسـتی
صــد لطـف و عـطا دارد، صـد مـهر و وفـادارد — گـــر غــیرت بگــذارد، دل در دل مــا بســتی
بــا جــمله جــفا کــاری، پشــتی کـند و یـاری — گــر پشــتی او نــبْوَد، پشت هــمه بشکســتی
دامــی کــه در او عــنقا، بــی‌پر شــود و بی‌پا — بــی‌رحــمت او صـعوه[3] زیـن دام کـجا جسـتی
خـامش‌کن و سـاکـن‌شو،ای‌بـاد سخن، گـرچـه — در جــنبش بــاد دل صــد مــروحه[4] بــایستی

کوی خرابات

هــم‌رنگ جــماعت شــو، تـا لذّت جـان بـینی — در کــوی خــرابــات آ، تــا دُرد کشــان بــینی
در کش قــدح ســودا، هِــل تــا بشـوی رسـوا — بــربند دو چشــم ســر، تـا چشـم نـهان بـینی
بگشــای دودست خــود، گــر مــیل کـنارستت — بشکــن بت خــاکــی را، تــا روی بـتان بـینی
از بــهر عــجوزی را، تــا چــند کشــی کــابین — وز بهر سه‌نان تـا کـی شـمشیرو سـنان بـینی
شب‌بـــاز هــمی‌گردد،خشــخاش‌مخورآن شب — بــربند دهــان از خــور، تـا طـعم دهـان بـینی
نک ســاقی بــی‌جوری، در مــجلس مـا دوری — در دوْر درآ بــــنشین تـــا کـــی دَوَران بـــینی
ایــنجاست رِبــا بـنگر، جـامی ده و صـدبستان — گرگی و سگـی کـم کـن، تـا مـهر شـبان بـینی

---

۱) در نسخهٔ چاپی هند: مکن محشر.
۲) در نسخهٔ خطّی: بتکده.
۳) گنجشک کوچک ماده.
۴) باد بیزن.

گویی که فلانی را ببرید ز من دشمن — روْ ترک فلانی کن تا بیست فلان بینی
اندیشه مکن اِلّا از خالق اندیشه — اندیشهٔ جان بهتر، کاندیشهٔ نان بینی
خاموش شو از گفتن تا گفت بری باری — از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

در ظهور شمس حقیقت

برخیز، که جانست و جهانست و جوانی — خورشید برآمد، بنگر نورفشانی
آن حسن که در خواب همی‌جست زلیخا — ای یوسف ایّام، به صد ره به از آنی
برخیز که آویخت ترازوی قیامت — برسنج ببین تو سبکی یا که گرانی
هر سوی نشانیست ز مخلوق به خالق — قانع نشود عاشق بیدل به نشانی
برخیز و بیا دبدبهٔ عمر ابد بین — تا باز رهی زود از این عالم فانی
او عمر عزیزست، از او چاره نداری — او جانِ جهان آمد و تو نقش جهانی
بر صورت سنگی بزند، روح پذیرد — حیفست کز این روح تو محروم بمانی
او کان عقیق آمد و سرمایهٔ کانها — در کان عقیق آی چه در بند دکانی
شمس الْحق تبریز تویی عالم معنی — صورت زتو ظاهر شد و هم سِرّ عیانی

شیر پستان دیو سیاه

بغداد همانست که دیدی و شنیدی — روْ دلبر نو جوی چه دربند قدیدی
زین‌دیگ جهان‌یک دوسه کفگیر بخوردی — باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی — امروز مکن حیله، که آن رفت که دیدی
ما را به حکایت به در خانه ببردی — بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی — صد کیسه در این راه به حیلت ببریدی
آن کیست که او را به‌دغل خفته نکردی — وز زیر سرِ خفته گلیمی نکشیدی
گفتی که از آن عالم کس باز نیاید — امروز ببینی چو بدین خاک رسیدی
امروز بدانی که کیان را یله کردی — امروز ببینی که کیان را بگزیدی
ای باز، کلاه از سر و روی تو برون شد — خوش بشنو و خوش بنگر آنچه نشنیدی[1]

---

۱) در نسخهٔ هدایت: .../ خوش خوش بنگر خوش بشمر آنچه شنیدی.

امـروز بـدانـی کـه چـه مـرغی و چـه رنگـی — کـــز زخــم اجــل دام امــل بــاز دریــدی[۱]
آیــی بــرِ مــا گــر ســرت از دام بـرون شـد — خـوش بـنگر و خـوش بـرپر کـز دام جـهیدی
آنــجا بــردت پـای کـه در سـر هـوست بـود — وانــــجا بــردت دیــده کــه آن را نگــریدی
بــر تــو زنــد آن گـل کـه بـه گـلزار بکشـتی — در تــو خــلد آن خــار کــه در یــار خــلیدی
آن آهـــن تـــو نـــرم شــد امــروز بــبینی — کــه قــفل دری یــا جــهت قــفل کــلیدی
ای عشــق بــبخشای تـو بـر حـال ضـعیفان — کز خاک هـمان رُست کـه در خـاک دمـیدی
خـاموش‌کن ای‌سالک و جـلدی‌کن و قـی‌کن — شـیری کــه ز پســتان ســیه دیــو مکـیدی

* * *

نشـــــاید عـــاشقان را هـــوشیاری — ز هشـــــیاران نـــباید هـــیچ یــاری
مرا یک دم چـو سـاقی کـم دهـد مـی — بگـــــیرم دامـــــن او را بـــــه زاری
صــراحـی‌وار خـون گـریم بـه پـیشش — بــجوشم هــمچو مــی در بــی‌قراری
کـــه از انــدیشه بــیزارم دهــد مــی — مــرا تــا کــی بــه انــدیشه سـپاری
قِـــفی یـــا نـــاقَتِی هٰـــذا مُـناخٌ — و لا تَشْـــرینَ مِـنْ هــذا الدیــاری[۲]
فَـــدیتُ الْــعِشقَ مــا اَحْـلیٰ هَـواهُ — تَـــقَطَّع فـــی هَـــواهُ اِخـــتیاری[۳]
فَـــلا تَشْـــغلْنی یـــا ســاقی بِـلَهوٍ — وَاسکِـــــرْنی بِکـــاساتٍ کِـــباری[۴]
اَیـــا بَـــدْرَ التَّـــمام اِطْـلَع عَـلَینا — بِـــحَقِّ الْــعِشقِ اِسْـمَع لاتُـماری[۵]
بـــباید رفت پــیش شــمس تــبریز — روان صـــافی و عـــریان و عــاری

در بلندی مقام جان آدمی

تو آن مـاهی کـه در گـردون نگـنجی — تو آن کـوهی کـه در هـامون نگـنجی
تـــو آن دُرّی کـــه از دریــا فــزونی — تـو آن آبـی کـه در جـیحون نگـنجی
بـه افسـونت نـخوانـم، شاه پـریان — کــه تــو در شـیشهٔ افسـون نگـنجی
تـــو لیـــلایی ولی از رشک مـولی — بــه کـنج خــاطر مـجنون نگـنجی

---

۱) در نسخهٔ هدایت: .../ کز زخم اجل بند قفس را بدریدی.
۲) بایست ای ناقهٔ من، اینجا جای خوابیدن است و سیر مکن از این دیار.
۳) منم فدای عشق که چقدر شیرین است هوای او، بریده شد در هوای او اختیار من.
۴) مشغول مکن مرا ای ساقی به بازیچه و مست کن مرا به کاسه‌های بزرگ.
۵) ای ماه تمام طلوع کن بر ما به حقّ عشق بشنو و مجادله مکن.

تو خورشید و ضیائت نور سینه‌است   تواندر اطلس و اکسون[1] نگنجی
تویی شاگرد جان جان را طبیبی   در اصطرلاب[2] افلاطون نگنجی
تو معجونی که نبْوَد در ذخیره   ذخیره[3] چیست در قانون[4] نگنجی
چنین بودی، در اشکمهای دنیا   بگنجیدی، ولی اکنون نگنجی
مخوان‌در گوشها این را خمش کن   تواندر پوش نُه گردون[5] نگنجی
بگوید خصم تا خود چون بوَد این   تو از بی‌چونی و در چون نگنجی

اشاره به شهادت شمس الدّین

دریغا کز میان ای یار رفتی   به درد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار کردی، لابه کردی   چه سود، از حکم بی‌زنهار رفتی
به‌هر جا چاره جستی،حیله کردی   ندیدی چاره و ناچار رفتی
کنار پرگل و روی چو ماهت   چه شد چون در زمین خار رفتی
ز حلقهٔ دوستان و همنشینان   میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد آن نکته‌ها و آن سخنها   چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد دستی که دست ما گرفتی   چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم دار بودی   درون خاک مردم خوار رفتی
چه اندیشه که می‌کردی و ناگاه   به راه دور ناهموار رفتی
فلک بگریست، مهْ رو را خراشید   در آن ساعت که زارزار رفتی
دلم‌خون‌شد چه‌پرسم،من چه دانم   بگو باری عجب بیدار رفتی
جوابکهای شیرینت کجا شد   خمش کردی و از گفتار رفتی

---

۱) پارچهٔ نفیس از جنس دیبای سیاه.
۲) آلتی است که با آن دوری و نزدیکی کواکب را سنجیده و اصل آن یونانی است.
۳) نام کتابی است در طبّ؛ خطّی آن را که نگارنده ملاحظه کرد تألیف سید اسماعیل نامی معاصر اتسز خوارزمشاه بوده و خود آن کتاب تحریر شده بود در سال ۶۶۷ و پس از تحقیق چنین معلوم شد که کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی نگارش زین‌الدّین ابو ابراهیم اسماعیل بن حسین بن محمّد بن احمد الحسینی الْجرجانی که پزشکی دانشمند و طبیب خوارزمشاه محمّد بن نوشتکین بوده و در ۵۳۱ درگذشته، در مرو مدفون است.
۴) نام کتاب ابن سیناست در طب که تا قرن ۱۹ مأخذ طبابت در مغرب بوده و تا قرن بیستم هم در شرق مبنای طبابت بوده و به زبانهای مختلف ترجمه شده و چندین مرتبه به چاپ رسیده و چند شرح بر آن نوشته‌اند.
۵) نُه گردون به‌اصطلاح قدما و هیئت بطلمیوسی عبارت است از فلک: قمر و عطارد و زهره و شمس و مرّیخ و مشتری زحل و فلک ثوابت و فلک الْافلاک که فلک اطلسش نیز گویند.

زهـی داغ و زهـی حسـرت کـه نـاگـه — سـفر کـردی مسـافر وار رفـتی
کـجا رفـتی کـه پـیدا نـیست گـردت — زهی پرخـون رهـی، کـاین بـار رفـتی
خـمش کـن رو دلا بسـیار گـفتن — نـباشد سـود چـون پـر بـار رفـتی

***

کـجا شـد عـهد و پـیمانی کـه کـردی — کـجا شـد عـهدوسوگندیکه‌خوردی
نگـفتی یکـدل و مـردانـه بـاشیم — بـه جـان جـمله مـردان و بـمردی
چـرا بـاید کـه بـا مـن چـون گـدایـی — چـو تـو شـاهنشهی گـیرد نـبردی
مـیان مـا و تـو سـرکنگبین است — زمـن سـرکه، ز تـو شکّـر نـوردی
چـو مـن سـرکه‌فروشم پس تـو شکّـر — بـیفزا،[1] چـون بـه‌شیرینی تـو فـردی
مـنم خـاک و چـو خـاکی بـاد یـابد — تـو عـذرش نـهْ، مگـو مـفزای گـردی
شـهابِ آتش مـا زنـده بـادا — چـو القـاب شـهاب سـهروردی[2]
پـیاپی جـام شـمس‌الدّیـن تـبریز — بـنوش‌ار عـارف‌عرفان و دردی

دریای محیط در سبو

آورد خـبر شکـرستانی — کـز مـصر رسـیده کـاروانـی
صـد اشـتر، جـمله شکّـر و قـند — یـا رب، چـه لطـیف ارمـغانی
در نـیم شـبی رسـید شـمعی — در قـالب مـرده رفت جـانی
گـفتم کـه: «بگـو سـخن گشـاده» — گـفتا کـه: «رسـید آن فـلانی»
دل از سـبکی زجـای بـرخـاست — بـنهاد زعـقل نـردبانی
بـر بـام دویـد از سـرِ عشـق — مـی‌جست از آن خـبر نشـانی
نـاگـاه بـدید از سـرِ بـام — بـیرون زجـهان مـا جـهانی
دریـای مـحیط در سـبویی — درصـورت خـاک آسـمانی
بـر تـخت نشسـته پـادشاهی — پـوشیده لبـاس پـاسبانی

---

۱) مضمون شعری است که در مثنوی هم آورده شده:
چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکـر را لازم افـزونی بـود
۲) شهاب‌الدّین عمر سهروردی در ماه رجب سال ۵۳۴ تولد یافته و در سال ۶۳۲ در بغداد به عهد مستنصر عبّاسی رحلت نموده.

باغی چو بهشت بی‌نهایت / در سینهٔ مرد باغبانی
می‌گشت به‌سینه‌ها خیالش / می‌کرد ز شاه دل بیانی
شاهیست خدیو شمس تبریز / از لطف شده نگاهبانی
مگریز ز سینه، ای خیالش / تا تازه شود دلم زمانی

صلای بهار

بر جهْ، که بهار زد صلایی / در باغ خرام، چون صبایی
از شاخ درخت گیر رقصی / وز لاله و کُه شنو صدایی
ریحان گوید به سبزه رازی / بلبل طلبد ز گل نوایی
از باد زنند گیاه موجی / در بحر هوای آشنایی
نرگس گوید به سوسن آخر / برگوی تو همچو ما ثنایی
ای سوسن صد زبان فروخوان / بر مرغ حکایت همایی
سوسن گوید خمش که مستم / از جام میی گرانبهایی
سرمستم و بیخودم مبادا / بجهد ز دهان من خطایی
رو کن به شهی که زو بپوشید / اشکوفه بریشمین قبایی
می‌گوید سرو سر فشانان / رستیم ز دست اژدهایی
ای سرو برای شکر این را / تو نیز خوشی بکوب پایی
ای جان جهان به تو رهیدم / ز اشکنجهٔ جانِ جان نمایی
از وسوسهٔ چنین حریفی / وز دغدغهٔ چنین گدایی
خاموش شو و نظاره می‌کن / بی‌زحمت خوف در رجایی

بادهٔ جان‌گره‌گشاست

برخیز و بزن مها نوایی / بر یاد وصال آشنایی
هین وقت صبوح شد فتوحی / هین وقت دعاست اَلصّلایی
بگشا سرِ خنب خسروانی / تا خلق زنند دست و پایی
صدگون گره است بر دل و نیست / جز بادهٔ جان گره گشایی
از حال ببر به یک قنینه / آن را که قرار نیست جایی

جـــز دشت عـدم قـرارگـه نـیست — هـــر ســـوی زچـیست ژاژ خـایی
عـــالم مـردار و عـامه چـون سگ — کس دیـــد ز دست سگ عـــطایی
سـاقی در ده صـلا کـه چـون تـو — جـــــانها بـــندید جـــانفزایـــی
مـــا چـــون مس و آهــنیم ثـابت — در حـــیرتِ چـــون تـــو کـیمیایی
خـــامش کـــه تـــرا مسلّم آمـد — بـــر ســاختن از عـــدم بـــقایی

***

بـــازم صــنما چـــه مـــی‌فریبی — بـــازم بـــه دعـــا چـه مـی‌فریبی
تـو بـاز بـخوانـیم، کـه ای دوست — ای دوست، مـــرا چـــه مـــی‌فریبی
تـــاریک شـده است چشـم بـی‌تو — مـــا را بـــه عـصا چـه مـی‌فریبی
ای دوست دعـــا وظـــیفهٔ مـــاست — مـــا را بـــه دعـــا چـه مـی‌فریبی
آن را کــــــه مـــثال امـــن دادی — بـــا خـوف و رجـا چـه مـی‌فریبی
تــــنها خـوردن چـو پـیشه کـردی — مـــا را بـــه صـلا چـه مـی‌فریبی
گـــفتی بــــه‌قضای حـق رضـا ده — مـــا را بـــه‌قضا چـــه مـــی‌فریبی
دل ســـیر نـــمی‌شود بـه جـیحون — او را بـــه ســـقا چـــه مـــی‌فریبی
عــــهد تـــو و عـمر را وفـا نـیست — بـــازم بـــه وفـــا چـه مـی‌فریبی
مــــا را بـــی‌ما چـــه مـــی‌نوازی — مـــا را بـــا مـــا چـــه مـی‌فریبی
خـاموش، کـه غـیر تـو نـخواهـم — مـــا را بـــه عـطا چـه مـی‌فریبی

باغ جان

ای آنکـه انـدر بـاغ جـان آلاچقی[1] بـرساختی — آتش زدی در جسـم[2] و جـان، روح مـصوّر ساختی
پـای درخـتان بسته بُد، تـو بـرگشادی پـایشان — فـرش‌گلستان‌خاک‌بُـد،فـرشش زگـوهر سـاختی
مـــرغ مـعمّاگـوی را رسـم سـخن آمـوختی — بـازِ دل پـژمرده را صـد بـال و صـد پـر سـاختی
ای‌مـرگ بـی‌مرگی زتـو، وی‌بـرگ‌بی‌برگی ز تـو — الحـق خـدنگ مـرگ را، پـاینده اسـپر سـاختی
عاشق در این ره چون قـلم، گـر کـژهمی‌رفتش قـدم — از بـهر رفـتن جـان او پـاکیزه مِسطر سـاختی

---

۱) خانه از چوب و نی که در باغها سازند و گاه از شاخ و برگ درست کنند و در ایلات معمول است و آلاچق در نسخهٔ خطّی و در چاپی به غین نوشته.
۲) در نسخهٔ خطّی: در آلچق.

حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبْوَد عجب — سرگین‌گاوی‌را چوتو دربحرگوهر[1] ساختی
در پیش آدم گر مَلَک سجده کند نبْوَد عجب — کز بهر خاکی چرخ را سقّا و چاکر ساختی
آن کو جهان‌گیری کند چون آفتاب از بهر تو — اورا هم از اجزای او صدتیغ و لشکر ساختی
از اختران در سنگ و گِل تأثیرها در ریختی — در راه دل تا آسمان معراج و معبر ساختی
در خاک تیره خارشی انداختی از بهر زَه — یک‌خاک راکردی پدر، یک‌خاک مادر ساختی
از گور در جنّت اگر درها گشادی قادری — در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
از بلغم‌وصفرای ما، وز خون و از سودای ما — زین‌چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
در آتش خشم پدر صدآب رحمت می‌نهی — واندر دل آب منی صدگونه آذر ساختی
روزی‌بیایدکاین سخن خصمی‌کند با مستمع — گر من به‌حق‌می‌خواندمت‌توخویش‌را کر ساختی
ای شمس تبریزی بگو، سِرّ معانی مو به‌مو — دستش‌بده،پایش‌بده، چون صورت‌وسر ساختی

شراب جان‌فزا و عشق روح‌افزا

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی — مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
یاچون‌شراب‌جان‌فزاهرجزو رادادی طرب — یا همچو باران کرم با خاکدان آمیختی
یا همچو عشق جان‌فزا در لاابالی پا زدی — باعقل‌پرحرص‌سمج[2]ای‌خرده‌دان آمیختی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی — وی نرگس عالی‌نظر با ارغوان آمیختی
چندان‌درآتش درشدی،کاتش‌درآتش در زدی — چندان‌نشان جستی که تو با بی‌نشان آمیختی
ای سِرّ اَللّهُ الصَّمَد، ای بازگشت نیک و بد — پهلو تهی کردی زخود، با پهلوان آمیختی
جانهابجستندت بسی، بویی نبرد از تو کسی — آیس شدندو خسته دل، خود ناگهان آمیختی
از جنس نبْوَد حیرتی، بی‌جنس نبْوَد الفتی — تو این نیی و آن نیی با این و آن آمیختی
هردو جهان مهمان‌تو، بنشسته گرد خوان تو — صدگونه نعمت ریختی، با میهمان آمیختی
آمیختی چندانکه او، خود را نمی‌داند زتو — آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی
پیرا جوان‌گردی، چو تو سرسبز این گلشن شدی — تیرا، به‌صیدی در رسی چون با کمان آمیختی
ای دولت وبخت همه،، دزدیده‌ای رخت همه — چالاک و رهزن آمدی، با کاروان آمیختی
حیرانم اندر لطف‌تو،کاین‌قهر سر چون می‌کشد — گردن چو قصّابان نگر با گِردِران آمیختی
رستی زدام ای‌مرغ‌جان، درشاخ گل آویختی — جستی ز وسواس جهان‌واندر جِنان آمیختی

---

۱) در نسخهٔ چاپی هند: عنبر.
۲) در نسخهٔ خطّی: شحیح به معنی بخیل و در نسخهٔ چاپی: سمح (به حاء حطّی) و گویا سمج به‌معنی زشت بوده.

از بــــام گـــــردون آمـــدی، ای آب زنـدگی بـر بـام مـا جـولان زدی، بـا نـاودان آمـیختی
شب دزدکـی یـابد تـرا، چـون مستی وانـدر سرا بـر بـام چـوبک مـی‌زنی بـا پـاسبان آمـیختی
اسـرار ایـن را مـو بـه‌مو بـی‌پرده و حـرفی بگـو ای آنکـه حـرف و لحـن را انـدر بـیان آمـیختی
ای شـمس تـبریزی بـیا کـز بـهر تـو روی شـما بـرخـوان اخـوان الصّـفا دل را بـه جـان آمـیختی

* * *

ای‌یـوسف خـوش‌نام مـن‌در ره‌مـرو بـی‌همرهی نگسـل زیـعقوب خـرد تـا درنـیفتی در چَـهی
آن سگ بـوَدکز بـیهده خسـبد بـه‌پیش هـر دری وان‌خـر بـوَدکز مـاندگی آیـد سوی هـر خـرگهی
درسـینه‌ایـن‌عشق‌وحسد بـین‌کز چـه‌جانب مـی‌رسد دل را کـه آگـاهی دهـد جـز دلنـواز، آگـهی
مانند مرغی بـاش هـان، بـر بـیضه هـم‌چون پـاسبان کز بـیضهٔ دل زایـدت مسـتیّ و وصـل و قـهقهی
دامـن نـدارد غـیر او جـز از گـدایـی ای عـمو درزن دودست خـویشتن‌در دامـن شـاهنشهی
بر بـام او ایـن اخـتران تـا صـبحدم چـوبک زنـان واللّـه مـبارک حـضرتی، بـاللّه هـمایون درگـهی
زان انـبیا کـاندر جـهان گـردند دور آسـمان رسـتند از دام زمـین، وز شـرکت هـر ابـلهی
بـربوده گشـتند آن‌طـرف چـون آهـن از آهـن‌ربا زان‌سـان کـه سـوی کـهربا بـاپرّ خـود پـرّد کـهی
بـر لوح دل رمّـال جـان رمـل حـقایق مـی‌زند تـا از رقـوم رمـل شـد زرّ لطـیف ده دهـی
خـوشتر رویـد ای‌هـمرهان‌کامدطبیبی‌در جـهان زنـده کـنِ هـر مـرده‌ای بـینا کـنِ هـر گـمرهی
خـاموش کـن گـر بـلبلی روْ سـوی گـلشن بـازپر بـلبل بـه‌خارستان رود امّـا بـه‌نادر گـه گـهی

بانگ عجب

بـانگ عـجب از آسـمان درمـی‌رسد هـر سـاعتی مـی‌نشنود آن بـانگ را الّا کـه صـاحب دولتـی
ای‌سـر فـروبرده‌چو خـر،زیـن‌آب‌وسبزه‌بس مـخور یک لحـظه بـالاتر نگـر تـا بـو کـه بـینی آیـتی
سـاقی دریـن آخـر زمـان بگشـاد خـمّ آسـمان از روح او را لشکـری و ز راح او را رایـتی
بیچاره گـوش مشـترک کـاو نشـنود بـانگ فـلک[1] بـیچاره جـان بـی‌مزه کـز حـق نـدارد راحـتی
آخـر چـه بـاشدگر شـبی از جـان بـرآری یـاربی بـیرون‌جهی ازگـورتن وانـدر روی در سـاحتی
از پـا گشـایی ریسـمان تـا بـر پـری بـر آسـمان چـون‌آسمان‌ایـمن‌شوی‌از هـرشکست‌و آفـتی[2]

---

۱) بنا بر قولی که به‌بعضی از فلاسفه نسبت داده‌اند، چرخیدن سماویّات را آوازهای خوشی است که بعضی به گوش جان استماع نموده‌اند.
۲) بنا بر قول فلاسفهٔ پیشین چون آسمان طبیعت پنجم است پاره شدن و به‌هم پیوستن در آنها روا نیست و بنا بر خلأ غیر متاه یا اثیر غیر متاه چنانچه ما اختیار کرده‌ایم باز هم شکست و آفت بر آن نیست.

از جـان بـرآری یک‌سـری ایـمن زشـمشیر اجـل بـاغی در آیـی کـاندر او نـبْوَد خـزان را غـارتی
خـامش‌کنم،خـامش‌کنم،تـاعشق‌گویدشرح خـود شـرح‌خوش جـان‌پروری،کـان را نـباشد غـایتی

ورود محبوب روحانی

شـاد آمـدی شـاد آمـدی نـاگـه زدر بـاز آمـدی بـنشین‌وخوش‌بنشین‌وخوش‌چون‌محرم‌راز آمـدی
خـوش‌بینمت‌خوش‌بینمت مـاه‌پری وش بـینمت حـوری مگـر حـوری مگـر بـا شـیوهٔ نـاز آمـدی
زاری‌کـنان زاری‌کـنان پـیش رخ تـو بـیدلان چون بلبل‌وگل نـاگـهان بـابرگ و بـا سـاز آمـدی
سـرو جـوان سـرو جـوان بـر جـویبار عـاشقان ای‌دولت‌وبـخت‌جوان‌بس خـوب‌ودمساز آمـدی
بـاماخوش‌آ بـا مـا خـوش‌آ[1] پـیش‌من‌آ پـیش مـن‌آ هـم شـوخ و شـنگ و دلربـا خـانه بـرانـداز آمـدی
صـبری‌بکن صـبری‌بکن یـا جـامهٔ صـبری بـده[2] چـون‌یوسف مـصری‌دگـر بـا قـدرواعـزاز آمـدی
آوازهـا آوازهـا از تـو بـه‌عالم شـد روان ای شمس تبریزی زمـن هـم تـو بـه آواز آمـدی

وصف بهار

فـصل‌بهار آمـد بـبین بسـتان پـر از حـور و پـری گـویی‌سـلیمان بـر سـپه عـرضه نـمود انگشـتری
رومـی رخـان مـاهوش، زایـیده از خـاک حـبش چـون‌نومسلمانان‌خوش‌بیرون‌شده از کـافری
گـلزاربـین گـلناربین، در آب نـقش یـار بـین وان نـرگس خـمّاربین از غـنچه‌های عـبهری
گـلبرگها بـر هـمدگر افـتاده بـین چـون سـیم‌و زر آویـزه‌ها و حـلقه‌ها بـی‌دستگاه زرگـری
در جان بلبل گل نگـر، وز گـل بـه‌عقل کـل نگـر وز رنگ‌در بی‌رنگ بـین تـا بـو کـه آنجا ره‌بـری
گل عقل غارت مـی‌کند، نسـرین اشـارت مـی‌کند ایـنک پسِ پـرده‌است او کـو مـی‌کند صـورتگری
گـر شـاخها دارد تـری ور سـرو دارد سروری ور گـل کـند صد دلبـری جـانا تـو چـیز دیگـری
چـه‌جای بـاغ و راغ و گـل چـه‌جای نُـقل و جـام مـل چـه‌جای روح‌وگـل بـوَدکز جـانِ‌من‌هم خـوشتری
ای‌مـفخر تـبریزیان‌خورشیدجانها شـمس دیـن زان‌غـرق بـحرعشق تـوگشتم‌که اصـل گـوهری

***

من پـیش ازیـن مـی‌خواسـتم گـفتار خـود را مشـتری واکـنون هـمی‌خواهـم‌که تـو ازگـفتِ خـویشم واخـری
بـتها تـراشـیدم بسـی، بـهر فـریب هـر کسـی مست خـلیلم مـن کـنون، سیر آمـدم از آذری

---

۱) ماها خوشا ماها خوشا؛ ن. خ.
۲) یا پردهٔ صبرم بدر؛ ن. خ.

آمد بت بی‌رنگ و بو، دستم معطّل شد بدو / استاد دیگر را بجو، بهرِ دکان بتگری
دکّان زخود پرداختم، از کارها انداختم / قدر جنون بشناختم زاندیشه‌ها گشتم بری
گرصورتی‌آیدبه‌دل،گویم برون‌شو ای‌مُضلّ / ترکیب او بیرون کنم گرچه نماید لَمتُری[1]
خاموش کز لطف خدا هر دم حیاتی می‌رسد / بر آسمان و بر زمین بر آدمی و بر پری

دل سرگشته

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی / چند بگفتم که مده دل به کسی بی‌گروی
بر سرِ شطرنج بتی جامه کَنی، کیسه بُری / باچو منی ساده‌دلی‌خیره‌سری‌خیره شوی
برد همه رخت مرا، نیست مرا برگ کَهی / آنکه زگنج زر او من نرسیدم به جوی
تا بخورد، تا ببرد، جان مرا عشق کهن / آن کهنی کو دهدم هر نفسی جان نوی
آن‌کهنی نوصفتی، همچو خدا بی‌جهتی / خوش‌گهری‌خوش‌نظری‌خوش‌خبری‌خوش شنوی
خرمن‌گل‌گشت جهان،ازرخت‌ای‌سروروان / دشمن تو جو دِرَوی، یار تو گندم دِرَوی
ای‌تو چوخورشید ولی‌نی‌چوتفش داغ کنی / ای چوصبا بالُطَفی،نی چو صبا خیره دوی
سبزشود آب‌وگِلی چون‌دهدش وصل دلی / دلبر و دل جمع شود لیک نباشند دُوی
پیشتر آ، تا که نه من مانم اینجا نه سخن / ظلمت هستی چه زند پیش صبوحی توی

دل و جانم تویی

تو نه چنانی که منم، من نه چنانم که تویی / تو نه برآنی که منم، من نه برآنم که تویی
من همه در حکم توام، تو همه درخون منی / گر مه‌وخورشیدشوم،من‌کم ازآنم‌که تویی
با همه ای رشک پری، چون‌سوی من درگذری / باش، چنین تیز مران، تا که بدانم که تویی
چون همه‌جان روید و دل همچو گیاخاک درت / جان‌ودلی را چه‌محل ای‌دل‌و جانم‌که تویی
دوش گذشتی زدرم، بوی نبردم زتو من / کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی
ای نظرت ناظر ما، ای چو خرد حاضر ما / لیک مرا زَهره کجا تا بجهانم که تویی
چون‌تومرا گوش‌کشان بردی‌ازآنجا که منم / بر سر آن منظره‌ها هم بنشانم که تویی
مستم و تو مست زمن، سهو و خطا جَست زمن / من نرسم، لیک بدان هم برسانم که تویی

---

۱) به فتح اوّل و ضمّ «تا» به‌معنی فربه و قوی و کاهل و بی‌رگ.

زیـــن هــمه‌خاموش‌کنم،صــبرصَبِر[1] نــوش کــنم   عـذر گـناهی کـه کـنون گـفت زبـانم کـه تـویی

وفا و جفای دوست هر دو خوش است

سـنگ مـزن بـر طـرف کـارگه شـیشه‌گـری   زخــم مــزن بــر جگـر خسـتهٔ خسـته جگـری
بـر دل مـن زن هـمه را زانکـه دریـغست مـها   زخم تو و سنگ تـو بـر سـینه و جـان دگـری[2]
بــاز رهــان جـمله اسـیران جـهان را جـزِ مـن   تــا بــه جــفا هـم نکـنی جـز در بـنده نـظری
هــم بــه‌وفاباتو خـوشم،هـم بـه‌جفاباتو خـوشم   نــی بــه‌وفا، نــی بـه‌جفا، بـی‌تو مـبادم سـفری
پیش ز زنـدان جـهان بـا تـو بُـدم مـن هـمگی   کــاش بـر ایـن دامگـهم هـیچ نـبودی گـذری
چند بگـفتم کـه خـوشم، هـیچ سـفر مـی‌نروم   ایــن سـفر صـعب نگـر ره زعُـلی تـا بـه ثـری
لطـف تـو بـفریفت مـرا گـفت بـرو هـیچ مـرم   بــدرقه بــاشد کــرمم، بــر تـو نـباشد خـطری
چون بـه‌غریبی بـروی فـرجه کـنی‌پخته شـوی   بـــاز بــیایی بــه‌وطن بــا خــبری، پــرهنری
گفتم:«ای جـان خـبر، بـی‌تو خـبر را چـه کـنم   بــهر خـبر خـود کـه رود از تـو مگـر بـی‌خبری
چــون‌زکفت بــاده‌کشــم،بــی‌خبر و مست‌وخـوشم   بــی‌خطر و خــوفِ‌کسی، بــی‌شر و شــور بشـری»
گفت بـه‌گـوشم سـخنان،چـون‌سخن راهـزنان   بــرد مــرا شــاه زســر، کـرد مـرا خـیره سـری
قـــصّه درازست بـــلی، آه زمکـــر و دغــلی   گــر نــنماید کـرمش ایـن شب مـا را سـحری

طوطی جان از شکرستان احدی و ازلی آمده

طــوطی‌وطوطی‌بچه‌ای، قــندبه‌صدناز خــوری   از شکـــرستان ازل آمـــده‌ای بـــاز پـــری
قند تو فـرخـنده بـوَد خـاصه کـه در خـنده بـوَد   بــزم زآغــاز نــهم، چــون تــو بــه آغـاز دری
ای طـــربستان احـــد، ای شکـــرستان ابــد   هم طرب اندر طربی، هـم شکـر انـدر شکـری
یــوسفی انــدر تــتقی، یــا اسـدی در افـقی   یــا قــمر انــدر قــمر انــدر قــمر انـدر قـمری
ســاقی ایـن مـیکده‌ای، نـوبت عشـرت زده‌ای   تــا هـمه را مست کـنی، خـرقهٔ مسـتان بـبُری

---

۱) صبر (به کسر) دوایی است تلخ و در فارسی (به‌فتح صاد) گویند.

۲) نظیر این سخن بلند مولانا سخنانی است که از شیخ شبلی نقل شده که: «چون وفاتش نزدیک شد چشمش تیرگی گرفته بود. خاکستر خواست و بر سرکرد و چندان بی‌قراری در وی پدید آمد که وصف نتوان کرد. گفتند: این همه اضطراب از چیست؟ گفت: از ابلیسم رشک می‌آید و آتش غیرت جان من می‌سوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود به کسی دهد که وَاِنَّ عَلَیْکَ لعنتی در شأن او نازل شده. این اضافت با ابلیس نتوانم دید می‌خواهم که مرا بوَدا گرچه لعنت است نه آخر از آن اوست و نه در اضافت اوست آن مردود قدر این خود چه داند چرا عزیزان این امّت را ارزانی نداشت آن اضافت را تا قدم بر تارک عرش نهادندی».

مست شـــدم مست، ولی انـدککی بـا خــبرم / زیــن‌خبرم بــاز رهــان، ای کـه زمـن بـاخبری
رقــص‌کنان هــر قـدحی، نـعره‌زنان، وافـرحـی / شــیشه‌گــران شـیشه‌شکن، مـانده از شـیشه‌گـری
جـام طـرب عـام شـده، عـقل سرانـجام شـده / از کف حق جام بـری، بـهْ کـه سرانـجام بـری
ســـر ز خـــرد تــافته‌ام، عــقل دگــر یــافته‌ام / عقل جهان یک سری و عقل نـهانی دوسـری
راهب آفــاق شــدم، از هــمگان عــاق شــدم / از همگان مـی ببُرم، تـا کـه تـو از مـن نـبُری
بــا غــمت آمــوخته‌ام، چشـم زخـود دوخـته‌ام / در جز تو چـون نگـرد آنکـه تـو در وی نگـری
داد ده ای عشـــق مـــرا، از درِ انــصاف در آ / چــون ابــدی آن تــوام، نـی قـنقی رهگـذری
مـن بـه تـو مـانم فـلکا، سـاکـنم و زیـر و زبـر / زانکــه‌مقیمی بــه‌نظر، روزو شب انـدر سـفری
نـــاظر آنـــی کـــه تــرا دارد مــنظور جــهان[1] / حــاضر آنــی کــه ازو در ســفر و در حــضری

وصف محبوب و نعت صلاح الدّین

هم نظری، هـم خـبری، هـم قـمران را قـمری / هـم شکـران را شکـر انـدر شکـر انـدر شکـری
هم سوی دولت درجی، هـم غـم مـا را فـرجـی / هم‌قدحی، هم‌فرحـی، هـم شب مـا را سـحری
هم گل سـرخ و سـمنی، در گِـل مـا طـعنه‌زنی / سوی فـلک حـمله کـنی، زُهـره و مَـهْ را بـبری
چـند فـلک گشت قـمر تـا بـه‌خودش راه دهـی / چــند گــدازیــد شکــر تــا تــو بـدو درنگـری
چــند جــنون کـرد خـرد در هـوس سـلسله‌ای / چــند صــفت گشت دلم تــا تــو درو درگـذری
آن قــدح ســاده بــده، دم مــده و بــاده بــده / هــان‌که خـروس‌سحری مـانده‌شد از نـاله‌گـری
گر به خرابـات بـتان هـر طـرفی لاله رخـیست / لاله رخـــا، تـــو ز یکــی لاله‌ســتان دگــری
هم تو جنون را مددی، هـم تـو جـمال خـردی / تــیر بــلا از تـو رسـد، هـم تـو بـلا را سـپری
چـونکه صـلاح دل‌ودیـن مـجلس دل‌را شـد امـین / مـــادر دولت بکـــند دخــتر جــان را پــدری

بولهب وسوسه را سر ببر

عــارف گــوینده اگــر تــا بـه‌سحر صـبر کـنی / از جــهت خسـته دلان، جـان و نگـهبان مـنی
هـــمچوعـــلی‌درصف‌خود،ســـربـبری‌ازکـف‌خود / بـــولهب وســـوسه را تـــا نکـــند راهـــزنی
ســـاقی جـــام ازلی، مــایهٔ قــند و عســلی / بـــارگه جـــان و دلی گــنجگه بــوالْحسنی

---

۱) در نسخهٔ هدایت این مصراع چنین است: تا نشوی خاک درش درنگشاید به رضا /... ما مطابق نسخهٔ خطّی و چـاپی نوشته‌ایم و معنی لفظاً مناسب‌تر است.

جنبش پرّ مَلَکی، مطلع بام فلکی — جمع صفا را نمکی، شمع خدا را لگنی
باده دهی، مست کنی جمله حریفان مرا — عربده‌شان یاد دهی، با منشان درفکنی
از یک سوراخ ترا مار دوباره نگزد[۱] — گر نری و پاکدلی، مؤمنی و مؤتمنی
خامش باش ای دل من، نام مرا هیچ مگو — نام‌کسی‌گوکه ازو چون گل نو خوش‌دهنی

در عنایات محبوب حقیقی و آموختن راه شناسایی حق

آمده‌ای که راز من بر همه کس بیان کنی — آن شهِ بی‌نشانه را، جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش — گفتم: «می نمی‌خورم» گفت: «مکن، زیان کنی»
گفتم:«ترسم ار خورم عقل بپرّد از سرم — دست زنم به‌جعد تو، باز زمن کران[۲] کنی»
دید که ناز می‌کنم، گفت: «بیا، عجب کسی — جان‌به‌توروی‌آورد،سر زچه‌روگران[۳] کنی
با همگان پلاس[۴] کم، با چو منی پلاس هم — خاصبک[۵] نهان منم، راز زمن نهان کنی»
سوی شهی نگر که او نور بصر ترا دهد — گر به لبت طمع کند زود شکرفشان کنی
گر دو سه روز چشم‌را بندکنی به «اتّقوا»[۶] — چشمهٔ چشم حس را بحر دُر عیان کنی
گر بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی — قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی
کژبنشین و راست رو راست‌بوَد سزای تو — جان و روان تو منم، سوی دگر روان کنی
گر به‌یقین سخن کند شک به‌یقین درآوری — ور به‌ستیزه سرکشی‌روز اجل‌چسان کنی
همچوخروس‌باش نر،وقت‌شناس‌و پیشرو — حیف بوَد خروس را ماده چو ماکیان کنی
گربه‌مثال«اَقْرِضُوا[۷]»قرض دهی‌قراضه‌ای — نیم قراضه قرض را گنج کنی و کان کنی

---

۱) اشاره است بحدیثی که: اَلْمُؤمِن لاٰ یُلْدَغُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَینِ یعنی مؤمن از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود.

۲) به‌فتح « کاف» به‌معنی کناره.

۳) به کسر « کاف» پارسی سنگین.

۴) در نسخهٔ هدایت: با همه کج پلاسی و در دو نسخهٔ خطّی و چاپی چنان است که نوشتیم و پلاس این جا به‌معنی مکر و حیله آمده مطابق شعر کمال اصفهانی ″ کرده‌اند از سیه گری خلقی با همه کس پلاس و با ما هم″ و در این‌صورت معنی شعر آن است که با همگان مکر و حیله کم است که با چو منی هم مکر و حیله می نمایی.

۵) در نسخهٔ هدایت: خاصبکی و در دو نسخه خطی و چاپی: «خاصبک» و بک به‌معنی بزرگ در آخر بعضی کلمات برای افادهٔ بزرگی می‌آورند مانند یغما بک.

۶) اشاره است به آنچه از قبیل آیهٔ: وَ لَوْ اَنَّهُمْ آمَنُوا وَاتَّقَوا لَمَثُوبَةٌ مِنْ عِنْدِاللهِ خَیرٌ لَوْ کاٰنُوا یَعْلَمُونَ می‌باشد در سورهٔ بقره و غیره.

۷) اشاره است به آنچه از قبیل آیهٔ: وَ اَقرِضُوا اللهَ قَرْضاً حَسَناً در سورهٔ مزمّل و آیهٔ: مَنْ ذا الَّذی یُقْرِضُ اللهَ قَرضاً حَسَناً فَیُضٰاعِفَهُ لَهُ اَضعٰافاً کَثِیرَةً در سورهٔ بقره. یعنی کیست آن کس که وام دهد خدا را وام دادن نیکو پس مضاعف گرداند خدا و زیاده بر زیاده سازد اجر آن را.

گنج‌دل زمین منم، سر چه نهی تو بر زمین   قبلهٔ آسمان منم، رو چه بر آسمان کنی
بس،که‌نگنجداین سخن‌کاوبنشست‌دردهان   گر همه ذرّه ذرّه را باز کشی دهان کنی
مفخر شرق شمس‌دین روی نما، زشرق خود   تاکه زمین‌وچرخ را چون‌گل وگلستان کنی

جانب اهل دل را نگهدار

ای‌که لب‌تو چون‌شکر،هان،که قرابه[۱] نشکنی   وی‌که دل‌تو چون حجر،هان،که‌قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد، دل همه آبگینه شد   نرم در آ تو ای پسر، هان، که قرابه نشکنی
عشق درون سینه‌ها، در رهش آبگینه‌ها   چست‌وسبک تودرگذر، هان،که‌قرابه نشکنی
جسم‌ازو چوجان‌شده،جان‌هم‌ازو روان‌شده   صنع خدای من نگر، هان، که قرابه نشکنی
مرده که زنده شد ازو، باز شنو زگفت‌وگو   داد ترا از آن خبر، هان، که قرابه نشکنی
شیشه به‌پیش پای تو، زان می باصفای تو   کور مشو درو نگر، هان، که قرابه نشکنی
شیشهٔ موسوی نگر، هان بنگر که نغنوی   بر سرِ طور بر حجر، هان، که قرابه نشکنی
چونکه‌شوی‌تو مست‌او،باده‌خوری‌زدست او   آن نفسیست با خطر،[۲] هان، که قرابه نشکنی
صورت‌شمس‌دین ببین،معنی‌شمس‌دین نگر   بر رخ او گشا نظر، هان، که قرابه نشکنی
سینهٔ خویش صاف کن، کعبهٔ دل طواف کن   چند روی تو در به‌در، هان، که قرابه نشکنی
آن صنم لطیف خو، گرچه که شد حریف تو   دست به‌زلف او مبر، هان، که قرابه نشکنی
تا نکنی سپاس او، از دل خود قیاس او   تو دگری و او دگر، هان، که قرابه نشکنی
حق چو نمود در بشر،جمع شدند خیر و شر   خیره‌مشو در این‌خبر، هان، که قرابه نشکنی

هر که به تو نگرد به جهان ننگرد

تلخ کنی دهان من، قند به دیگران دهی   نم ندهی به کشت من، آب به این و آن دهی
جانِ منی و یار من، دولت پایدار من   باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
عود که دود می‌کند، بهر تو جود می‌کند   شیر سجود می‌کند[۳]، چون‌به‌سگ‌استخوان دهی

---

۱) ظرف بزرگی است که در آن آب یا شراب کنند. در برهان است که آفتاب را قرابهٔ زرّین گویند. حافظ شیرازی فرماید:
در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش   حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
۲) چنانکه پاره‌ای از حدیث است که: اَلْمُخْلِصُونَ فی خَطَرٍ عَظیمٍ خوب فرموده‌اند:
محنت قرب ز بعد افزونست   دلم از دست وصالش خونست
۳) در نسخهٔ هدایت: سر به‌سجود می‌کند.

بـرگذرم ز نُـه فـلک گـر گـذری بـه کـوی مـن | پـای نـهم بـر آسمان، گـر بـه‌سرم امـان دهـی
عـقل و خـرد فـقیر تـو، پـرورشش زشیر تـو | چـون‌نشود چـو تـیر تـو[1]، آن‌کـه ورا کـمان دهـی
در دو جـهان بـننگرد، آن کـه بـرو تـو بـنگری | خسـروخسروان شـود، گـر بـه‌گدا تـو نـان دهـی
جملهٔ تـن شکـر شـود، هـر کـه بـدو شکـر دهـی | لقمه‌کـند دو کـوْن را، آنکـه تـواش دهـان دهـی
گشـتم جـمله شـهرها، نـیست شکـر مگـر تـرا | با تو مکـیس[2]کـی‌کنم، چـون‌تو شکـرگران دهـی
گه به‌کسی گـران دهـی، گـه هـمه رایگـان دهـی | یک نفسی چنین دهـی یک نـفسی چـنان دهـی
مـفخر مـهر و مشـتری در تَـبَریز شـمس دیـن | زنـده شـود دل قـمر گـر بـه قـمر قِـران دهـی

صدقات حسن

چشم‌تو خواب مـی‌رود یـا کـه تـو نـاز مـی‌کنی | نـی بـخدا کـه از دغـل چشـم فـراز مـی‌کنی
چشـم‌ببسته‌ای کـه تـا خـواب کـنی حـریف را | چـونکه بـخفت بـرزرش دست دراز مـی‌کنی
سـلسله‌ای گشـاده‌ای دام ابـد نـهاده‌ای | بـندِ کـه سخت مـی‌کنی بندِ کـه بـاز مـی‌کنی
عـاشق بـی‌گناه را بـهر ثـواب مـی‌کشی | بـر سـر گـور کشـتگان بـانگ نـماز مـی‌کنی
گـه بـه مـثال سـاقیان عـقل زمـغز مـی‌بری | گـه بـه مـثال مـطربان زمـزمه ساز مـی‌کنی
طـبل فـراق مـی‌زنی، نـای عـراق مـی‌زنی | پـردهٔ بـوسلیک[3] را جـفت حـجاز[4] مـی‌کنی
جـان و دل فـقیر را، خسـته دل اسـیر را | از صـدقات حسـن خـود، گـنج نـیاز مـی‌کنی
عشـق‌منی و عشـق‌را صـورت‌وشکل‌کی بـوَد | ایـنکه‌به‌صورتی شـدی‌ایـن بـه‌مجاز[5] مـی‌کنی
غرق غـنا شـو و خـمش، شـرم بـدار، چـندچند | در کـنف غِـنای او نـاله زآز مـی‌کنی

---

۱) در نسخهٔ هدایت: چون بجهد زتیر تو.

۲) مکیس در معامله چانه زدن و کم کردن است و در حدیث است: لا تَماکش فِی أَرْبعة اشیا. مما کسهٔ در بیع کم کردن ثمن و پایین آوردن اوست. در نسخهٔ چاپ هند نوشته: با مگس تو چون کنم، و آن اشتباه ناشی از عدم التفات به‌معنی مکیس شده.

۳) نام پرده‌ای از دوازده پردهٔ موسیقی.

۴) حجاز هم نام پرده‌ای از دوازده پردهٔ موسیقی.

۵) عشق حقیقی و حقیقت عشق مانند وجود حقیقتی است واحد از تقید به ادراک حسّ و خیال و عِقال عقل برتر است و اینکه به صورت تعلّق گرفته عشق مجازی است و اطلاق و استعمال عشق و عاشق و معشوق به امـور حسیّه مـجاز است نه حقیقت.

عشـق ز اوصـاف خـدای بـی‌نیاز | عـاشقی بـر غـیر حـق بـاشد مـجاز

بعضی از متأخّرین از اطلاق عشق بر حق تعالی تحاشی نموده‌اند و مردود است به حدیث قدسی: مَنْ اَحَبَّنی عَشَقَنی وَ مَنْ عَشَقَنی عَشَقْتُهُ وَ مَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُه وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَأَنَا دِیَتُهُ و به آن که حقیقت حبّ و عشق یکی است.

نیست فرقی در مـیان حبّ و عشـق | شـام در مـعنی نـباشد جـز دمشـق

سرکه و ترشی‌ها را به قند و شکر آن شکر لب بفروش

خواجه‌تُرُش مرا بگو سرکه به‌چند می‌دهی هست شکر لبی، اگر سرکه به‌قند می‌دهی
گر تونمی‌خری مخر، من به‌هوس خریده‌ام عاشق‌وبی‌خودم، مرا هرزه چه‌پند می‌دهی
جان به‌هزار ولوله، بهر توگشت حامله کاتش عشق خویش را تو به‌سپند می‌دهی
چون فرَهاد می‌کَشی، جان مرا به کُه کنی ورنه به‌دست جان من از چه کلند می‌دهی
هرچه که‌می‌دهی بده، بی‌خبر آن‌کسی‌که‌او بر تو گمان برد که تو بهر گزند می‌دهی
برگ گلی همی‌بری، باغ به‌پیش می‌کشی لاشه خری همی بری، پشت سمند می‌دهی
چون سر زید بشکند چارهٔ عمرو می‌کنی چون‌به‌دمشق قحط شد آب به‌هند می‌دهی
چند بگفتمت مگو لیک ترا گناه چیست ای تو چو آسیا به‌تو هرچه دهند می‌دهی

جان جهان و مدد نور نهان

زکجایی زکجایی هله‌ای مجلس سامی[1] نفسی در دل تنگی، نفسی بر سرِ بامی
هله ای جانِ جهانم، مدد نور نهانم سُتُن[2] چرخ‌وزمینی، هوس خاصی‌و عامی
عجب از خلوتیانی عجب از مجلسیانی[3] عجب از ارمن‌ورومی عجب از خطّهٔ شامی
عجب آن چیست مشعشع، رخت از نور مبرقع[4] که مه و مهر به‌پیشت، کند از نور غلامی
به‌گلستان جمالت چو رسد دیدهٔ عاشق به‌سوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
سر خُمّی که ببستی قدری گر بگشایی خرد هر دو جهان را بربایی به‌تمامی
زعدم هرچه بزاید چو مصفّیٰ نظر آید بد و صد دام درآید چو تواش دانه و دامی
ز رخ یوسف‌خوبان همه‌زندان چو گلستان چو چنین باشد زندان، تو چرا در غم وامی
هله‌خاموش‌ومپرسش‌که‌کسی قرص‌قمررا بنپرسد که چه نامی، و کیی، در چه مقامی

* * *

سَلَبَ الْعشقُ فؤادی حَصَلَ الْیوم مرادی[5] بزن ای‌مطرب عارف‌که زهی دولت‌وشادی

---

۱) عالی.
۲) ستون.
۳) در نسخهٔ چاپی هند: از مجلس جانی.
۴) نقاب زده.
۵) عشق بیدل کرد مرا و امروز همهٔ آرزو و مقصودم برآمد.

اَذِنَ الْــعشقُ تــعالوا لتَــذوقوا و تَــنالوا[1] هله‌ای مژدهٔ شیرین چه نسیمی و چه بادی
لِــخَلیلی دَوَرانــی لِــحَبیبی سَــیَرانــی[2] چــوجهت‌نیست‌خدارا چــه‌روم ســوی‌بَوادی
نــه کــه بــر کعبهٔ اعظم دَوَرانست و طوافی دَوَرانــی و طــوافــی لک یــا اهــل ودادی[3]
فَــتَحَ الْــعشقُ رواقاً فــاَجیبوه سِــباقاً[4] هــله درگلشن جان روْ چو مریدی و مرادی
لَــتریٰ فــیهِ خُــموراً و نَشاطاً و سُــروراً[5] کــه‌چنان عیش‌ندیدی تو از آن‌روز که زادی
اَنَــا قَــصَّرتُ کــلامي فَــتَفضَّلْ بــتمامی[6] بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

در مردن زندگی است

اُقْــتُلُوني یٰــا ثِــقٰاتي اِنَّ فــي قَــتْلي حَــيٰاتي وَ مَــمٰاتي فــي حَــيٰاتي وَ حَــيٰاتي فــي مَــمٰاتي[7]
اُقْــتُلُوني ذٰابَ جِسْــمي، قَــدَحُ القَــهوَةِ قِسْمي[8] هــله بشکــن قفس تن چو طلبکار نجاتی
چــو تــویی یار مرا تو، به ازین دار مرا تو بــرسان قوت حیاتم، که تو یاقوت زکاتی
چــو بسی قحط کشیدم، بنما دعوت عیدم که نشد سیر دو چشمم،ز تره و نان‌براتی
حــرکت کــن، حــرکتهاست کــلید درِ روزی مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حرکاتی
بــه چــنین رخ‌کــه‌تو داری چــه‌کسی حور سفیده کــه‌نگنجد بــه صــفت در، کــه چــه محمود صفاتی
بــحق بــحر کــف تــو گــهر بــا شــرف تــو کــه بــه‌لطف و به گوارش توبه از آب حیاتی
مــثل ســاغر آخر تو خرابیّ عقولی کــه چــو تحریمهٔ اوّل،[9] سرِ ارکان صلاتی
کرمت مست برآید، کف چون بحر گشاید بــدهد صدقه، نپرسد که تو اهل صدقاتی

دو چشم نیم مست

بت من به طعنه گوید «چه میان ره فتادی» صــنما چــرا نــیفتم ز چــنان مــیی کــه دادی

---

۱) عشق اجازه فرمود بیایید تا بچشید و به مطلوب نائل گردید.
۲) دوْر و چرخ زدن من برای محبوب و مطلوب من است.
۳) دوْر زدن و طواف من برای توست.
۴) گشود عشق در را، پس به اجابت او سبقت بگیرید و پیشی بجویید.
۵) تا در آنجا ببینی شرابها و خوشیها و شادیها.
۶) من کوتاه کردم سخن را، تو مرحمت فرما و تمام کن.
۷) بکشید مرا ای دوستان که در کشتن من زندگی من است، مردن من در زندگی من است و زندگی من در مرگ من است.
۸) بکشید مرا گداخته شد پیکر من، جام شراب قسمت من است.
۹) مقصود تکبیرة الاحرام است که پس از آن بر نمازگزار منافیات نماز حرام است.

صنما چنان فتادم، که به حشر هم نخیزم
تو چنین قدح گرفتی، سر مشک را گشادی

شده‌ام خراب لیکن، قدری وقوف دارم
که سرم تو برگرفتی، به کنار خود نهادی

صنما به‌چشم مستت‌که شرابدار عشقست
بدهد می و قدح نی، چه عظیم اوستادی

کرم تو است این هم که شراب برد عقلم
که اگر به‌عقل بودی بشکافتی ز شادی

قدحی به‌من بدادی و همی‌زدم دو دستک
که به‌یک قدح برستم، زهزار نامرادی

به‌دو چشم نیم مستت که طرب بزاد از وی
که‌تو روح اوّلینی و ز هیچ‌کس نزادی

راجع به‌ظهور نور الهی و تجلّی غیبی در دل راهروان

خبری‌است نورسیده، تو مگر خبر نداری[1]
جگر حسود خون شد، تو مگر جگر نداری

قمریست رو نموده، پرنور بر گشوده
دل و چشم وام بستان ز کسی، اگر نداری

رسد از کمان پنهان، شب و روز تیر پرّان[2]
بسپار جان به تیرش، چکنی سپر نداری

مس‌هستیت چو موسی، نه زکیمیاش زر شد
چه غمت اگر چو قارون به‌جوال زر نداری

به‌درون تست مصری،که تویی شکرستانش
چه غمست اگر زبیرون مدد و شکر نداری

شده‌ای غلام صورت به‌مثال بت‌پرستان
توچو یوسفی،ولیکن سوی‌خودنظر نداری

به‌خدا جمال خود را، چو در آینه ببینی
بت‌خویش هم تو باشی،به‌کسی‌گذر نداری

خردا، نه ظالمی تو، که ورا چو ماه گویی
زچه روش ماه گویی، تو مگر بصر نداری

سرتست چون‌چراغی، بگرفته شش فتیله[3]
همه‌شش ز چیست روشن‌اگر آن‌شرر نداری

تن تست همچو اشتر، که رود به‌کعبهٔ دل
زخری به حج نرفتی، نه از آنکه خر نداری

تو به‌کعبه گر نرفتی بکشاندت سعادت
مگریز ای فضولی که زحق مفر نداری

برساند شمس تبریز به دل آفتاب رحمت
تو مگر به‌فیض‌نورش رخ چون قمر نداری

در طلب می از میخانهٔ خدایی

ز گزاف ریز باده تو که شاه ساقیانی
تو نه‌ای زجنس خلقان، تو زجنس آسمانی

---

۱) این غزل را در شرح فصوص الحکم محی الدّین عربی به‌پارسی مولانا کمال‌الدّین حسین استشهاد فرموده است؛ در فصّ شعیبی فرماید: «پس عین صورت آنکه تجلّی کند عین صورت آن کس باشد که قبول تجلّی کند.»

۲) نسبت به خبر است از علی(ع) که وقتی نزد آن حضرت خواندند این عبارت زیر را که از افلاطون نقل شده: «الافلاکُ قَسی والحوادثُ سَهامٌ والارضُ کُره و الرّامیُ هوالله فَاینَ المَفَرّ یعنی آسمانها چون کمانند و آنچه از بلیّات و غیره پدید می‌شود تیرهای آن است و زمین گرد است و تیرانداز خداست، پس به کجا باید گریخت؟ حضرتش فرمود: فَفَرّوا اِلیَ الله، بگریزید به‌سوی خدا.

۳) مقصود از شش فتیله: سر، دو چشم و دو گوش و بینی و زبانست.

دو هـــزار خـــمّ بـاده نـرسد بـه جـرعهٔ تـو ز کـجا شـراب خـاکـی، ز کـجا شراب جانی
مـی و نـقل ایـن جـهانی، چـو جـهان وفـا نـدارد مـی و سـاغر خـدایـی، چـو خـداست جـاودانـی
دل و جـان و صـد دل و جـان، بـه‌فدای آن مـلاحت کـه چـه‌صورتی کـه داری‌که بـه‌خاکـیان نـمانی
پـروبال بـخش جـان‌را،که بسی‌شکسته‌تر شـد پروبال جـان شکسـتی، تـو بـه‌حکمتی کـه دانـی
بـزن آتشـی کـه داری بـه جـهان بـی‌قراری بشکـــاف از آتش خـــود دل قـــبّهٔ نـــهانی
سـخنم بـه هـوشیاری نـمکی نـدارد ای جـان قدحی دو مـوهبت کـن، کـه زمـن سـخن ستانی
مـددی کـه نـیم مسـتم، بـده آن قـدح بـه‌دستم کـــه بـــه‌دولت تـــو رســتم زمـــلولی و گـــرانـــی
که هر آنچه مست گـوید، هـمه بـاده گـفته بـاشد نکـــند بـه کشـتی جـان جـزِ بـاده بـادبانی
عـــجب آن دگـر بگـویم کـه بگـفت درنـیاید تـو بگـو کـه از تـو خـوشتر، کـه شـهِ شکـرفشانی
خـمش ای دل مـجرّد زخـصال شـاه خـوبان به هزار سـال حـرفی تـو بـه جـهد اگـر بـخوانـی

وصف بهار حقایق

ز بـــهار جـــان خـــبر ده، هـــله ای دم بـــهاری ز شکوفه‌هات دانم کـه تـو هـم ز وی خـماری
بشکف که من شکفتم، تو بگو کـه مـن نگـفتم صـفت صـفا و یـاری، ز جـمال شـهریاری
اثری کـه هست بـاقی زهـوای وی هـم‌اکـنون نـــرود بـــه آفـتابی، کـــه فـروزد از شـراری
هـــمه بـــاغ دام گشـته، هـمه سبز فـام گشـته گل و لاله جام گشته کـه هـلا، بـیا، چـه داری
گل و لاله‌ها چو دانـه‌انـد و نـظاره‌گـر چـو صـیدی کـه شکـوفه‌ها چـو دام و هـمه مـیوه‌ها شکـاری
چـمنا چـه رنگ رنگـی، زشـراب لطـف دنگـی بـــرشاه عــــذرت‌ایـــن‌بس‌که‌خوشی‌وخوش‌عذاری
رخ لاله‌هـا فـروزان و رمـان زچشـم نـرگس کـه‌به‌چشم شـوخ‌منگر،به‌بتان‌به‌طبل خـواری
چـــو نسـیم شـاخها را بـه نشـاط انـدر آرد بـــوزد بـــه‌دشت و صـحرا دمِ نـافهٔ تـتاری
چـوگذشت رنـج‌ونقصان هـمه بـاغ گشت رقـصان که زبـعد «عُسـر یُسـرىٰ» بگشـاد فـضل بـاری
هـــمه مـــریمند و گـویی بـه دم فـرشته حـامل هـــمه حـــوری‌انـــد زاده ز مـــیان خـاک تـاری
هـمه شاخهاش رقـصان، هـمه گـوشهاش خـندان چـــو دو دست نـوعروسان هـمه دستشان نگـاری
بـــه‌بهار بـــنگر ای دل کـــه قـــیامتست مـطلق بد و نیک بردمیده هـمه سال هـر چـه کـاری
کـه بـهار گـوید ای جان دم خـود چـو دانـه‌ها دان بـــنشان تـــو دانـــهٔ دم کـــه عـوض درخت آری
چـــو گشـــاد رازهـــا را بـــه‌بهار آشکـــارا چه کـنی بـدین نـهانی کـه تـو پـیک آشکـاری
بـــرسید نـــوبهاری زهـــوای شـــمس تـــبریز کـــه گـــرفت خـاک تـیره دمِ دوسـتی و یـاری

در طلب خشنودی و رضای محبوب فرماید

ز غـم تـو زار زارم، هـله تـا تـو شاد باشی   صـنما در انـتظارم، هـله تـا تـو شاد باشی
تو مرا چو خسته بینی، نظر خجسته بینی   دل‌وجان به‌غم سپارم،هله تاتو شاد باشی
بـه‌غم دلم چه شادی، به‌جفا چه اوستادی   دم شـاد بـرنیارم، هـله تـا تـو شـاد باشی
صنما چو تیغ‌ودشنه، تو به‌خون بنده تشنه   ز دو دیـده‌خون ببارم،هله تا تو شاد باشی
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر زکینی   سر خویش را نخارم، هله تا تو شاد باشی
ز تـو بـخت و جـاه دارم، دل تـو نگـاه دارم   صنما بر این قرارم، هله تا تو شاد باشی
تـو چـو جان این زمانه، بنشسته در میانه   ز زمـانه بـر کـنارم، هـله تا تو شاد باشی
تن و نفس تا نمیرد، دل و جان صفا نگیرد   همه این شده است کارم، هله تا تو شاد باشی

در نیازمندی به سلیمان وقت و راهنمای کامل

صـنما، چنان لطیفی که به‌جان ما در آیی   صـنما بـه‌حقّ لطـفت کـه مـیان ما درآیی
تو جهان پاک داری، نه وطن به‌خاک داری   چـه شـود اگـر زمـانی بـه‌جهان ما درآیی
تـو لطـیف و بـی‌نشانی، زنشـانه‌ها نـهانی   بـفروزد ایـن نـهانم، چـو نـهان ما درآیی
چـو تراست ای‌سلیمان، همگی‌زبان مرغان   تو به‌لب چه قند بخشی چو زبان ما درآیی
به‌جهان مَلِک تویی بس،نکشدکمان تو کس   بـپرم چـو تـیر اگر تو به‌کمان ما درآیی
فـلک مَـلَک بـجوید ز نشـان بـوی مویت   بـه‌خرد رسـد زخـویت چـو روان مـا درآیی
بـخرام شـمس دیـنم که تو کیمیای حقّی   مس ما همه شود زر، چو به‌کان ما درآیی
خمشی گزید می جان چو نکردیم پری‌خوان   بـه‌سخن درآیـم ار تـو بـه بـیان ما درآیی
شـهِ شمس‌دین تبریز چه‌شوداگر به‌فضلت   چـو زعـین مـا گـذشتی به‌عیان ما درآیی

در بلندی جایگاه جان انسانی فرموده

منگر به‌هر گدایی، که تو خاص از آنِ مایی[1]   مـفروش‌خویش‌ارزان،کـه‌توبس‌گران بـهایی

---

۱) هفت شعر ازین ابیات را در شرح فصوص الحکم در فصّ ایّوبی، مولانا کمال‌الدّین حسین خوارزمی استشهاد آورده و در شرح سخن محی الدّین: فَاِنَّ اللهَ قَدْ وَصَفَ نَفْسَهُ بانَّهُ یوذّی فَقٰالَ الذّینَ یُؤذونَ اللهُ وَ رسوله گوید: پس مبتلا ساختن حق تو را از جهت دوست داشتن توست از آن که محبوب محبّ خود را دوست می‌دارد و اگر مشتغل به غیر بیند بر او غیرت می‌آورد و می‌گوید: «منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی».

بـه‌عصا شکـاف دریـا، کـه تـو مـوسی کـلیمی — بـدران قـبای مـهْ را، کـه تـو نـور مـصطفایـی
بشکن سـبوی خـوبان، کـه تـو یـوسف زمـانی — چـو مسـیح،دم‌روان‌کـن،کـه‌تو هـم ازآن هـوایـی
بـه‌صف انـدر آی تـنها، کـه سـفندیار وقـتی — درِ خـیبرست، بـرکن، کـه عـلیّ مـرتضایـی
چـو خـلیل روْ در آتش، کـه تـو خـالصیّ و دلکش — چـو خَـضِر خـور آب‌حـیوان، کـه تـو گـوهر بـقایی
بگسـل ز بـی‌اصـولان، مشـنو فـریب غـولان — که تو از شـریفْ اصـلی، کـه تـو از بـلند جـایی
تـو بـه‌روح بـی‌زوالی، ز درونـه بـاجمالی — تـو از آنِ ذوالجـلالی، تـو ز پـرتو خـدایـی
تو چـنین نـهان، دریـغی، کـه مـهی بـه زیـر میغی — بـدران‌تـو مـیغ تـن را،کـه مـهی و خـوش‌لقایی
چـو تـو لعـل کـان نـدارد، چـو تـو دُر جـهان نـدارد — که جـهان کـاهشست ایـن و تـو جـان جـان‌فزایـی
تـو چـو تـیغ ذوالْفقاری تـن تـو غـلاف چـوبین — اگرایـن غـلاف بشکست تـو شکسـته دل چـرایـی
تـو چو بـازِ پـای بسته تـن تـو چـو کُنده بـرپای — تو بـه‌چنگ خـویش بـاید کـه گـره زپـا گشـایی
چـه‌خوشست زرّ خـالص‌که بـه‌آتش انـدرآیـد — بکـند درون آتش هـنر و گـهر نـمایی
مگـریز ای دلاور، تـو ز شـعله‌های آذر — زبـرای امـتحان را چـه شـود اگـر درآیـی
بـه‌خدا تـرا نسـوزد، رخ تـو چـو زر فـروزد — کـه خـلیل زاده‌ای تـو، زقـدیم آشـنایی
تـو زخـاک سـر بـرآور کـه درخت بس بـلندی — تو نشـین بـه‌قاف قـربت کـه شـریف‌تر هـمایی
شکری، شکرفشان کن که تـو نـقد نـوش و قـندی — بـنواز نـای دولت کـه عـظیم بـانوایـی
بـه‌کـرم‌چـو شـمسِ‌دینم بـرِ بـندگان‌خویش آی — بـنواز چـاکـران را کـه شـهی و شـه عـطایی

در بیدار کردن نفوس غافله و آگاهی از مکر و کید نفس شیطانی

هـله، پـاسبان مـنزل، تـو چگـونه پـاسبانی[۱] — کـه بـبرد نـقد مـا را هـمه، دزد شب نـهانی
بـزن آب سـرد بـر رو، بـجه و بکـن عـلالا — کـه زخـوابـناکـی تـو هـمه سـود شـد زیـانی[۲]
بگـذار کـاهلی را، چـو سـتاره، شب روی کـن — ز زمـینیان چـه تـرسی کـه سـوار آسـمانی
دو سـه عـوعو سگـانه، نـزنند رهِ سـواران — چـه بـرد زشـیر شـرزه سگ و گـاوِ کـاهدانـی
سگِ‌خشـم‌وگاوِشهوت چـه‌زنندپیش شـیری — کـه بـه بـیشهٔ حـقایق بـدرد صـف عـیانی

۱) مراد از پاسبان منزل عقل ظاهری است که پاسبان این منزل تن و قوی و مدارک انسانی است که با غفلت او دزد شب که قوهٔ شیطنت و واهمه باشد همه نقدهای آدمی را می‌برد.

۲) در نسخهٔ هدایت به‌جای این مصراع مصراع دوّم شعر سوّم را نوشته و این سهو نویسندگان است.

نه دو قطره آب بودی تو سفینه‌های نوحی   به‌میان موج‌وطوفان چپ‌وراست[1] می‌دوانی
چو خدا بوَد پناهت، چه خطر بوَد زراهت   به‌فلک رسد کلاهت، که سرِ همه سرانی
چه نکو طریق باشد، که خدا رفیق باشد   سفری درست گردد به‌بهشت جاودانی
تو مگو که ارمغانی چه برم به بی‌نشانی   که ببست مهر و مه را رخ خوب ارمغانی
تو اگر روی و گرنه، برود سعادت تو   همه کار برگزارد به‌سلوک[2] و مهربانی
چو غلام تست دولت، بکند هزار خدمت   که ندارد از تو چاره و گرش زدر برانی
تو بخسب خوش، که بختت زبرای تو نخسبد   تو بگیر سنگ در کف، که شود عقیق کانی
به‌فلک برآ چو عیسی،«اَرِنی» بگو چو موسی   که خدا ترا نگوید که خموش «لَنْ تَرانی»[3]
خمش ای‌دل و چه‌چاره سر خم اگر بگیری   دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی

بشارت به آمدن زمان وصال و دولت حقیقی

هله، عاشقان، بشارت که نماند این جدایی   برسد وصال دولت،[4] بکند خدا خدایی
ز کرم نوید آید، دو هزار عید آید   دو جهان مزید آید، تو هنوز خود کجایی
شکر وفا بکاری، سرِ روح را بخاری   ز زمانه عار داری، به نُهم فلک برآیی[5]
کرمش بخود کشاند، به مراد دل رساند   غم این و آن نماند، بدهد صفا صفایی
هله عاشقان صادق، مروید جز موافق   که سعادتی است لایق، زدرون باضیایی[6]
به مقام خاک بودی، سفری نهان نمودی   چو به آدمی رسیدی، هله تا بدین نپایی[7]

---

۱) در نسخهٔ چاپ هند: شب و روز.
۲) همراهی و در نسخهٔ هدایت و کلیّات چاپی هند به‌سکون ثبت شده.
۳) در نسخهٔ چاپی نوشته شده:« که خدا بگفت با وی که خموش لَنْ تَرانی».
۴) در نسخهٔ هدایت زمان وصلت وصل حقیقی هنگام برون آمدن روح است از ظلمت و تاریکی عالم مادّه و تنگنای عالم طبیعت و عروج به عالم ملکوت و نورانیّت مطلقه که همه صفا در صفا و روشنی در روشنی است و از این رو به‌یوم تعبیر شده: یوم النّشور و یوم القیمة.
۵) چون زمان و زمانیات مقدار حرکات فلک است، چون بر بالای فلک عروج کند بالای زمان و زمانیات باشد و آخر الزّمان باشد و سؤال از مقدار و کمیّت زمانی و چند و چون باقی نماند.
۶) در نسخهٔ هدایت: .../که سعادتی است سابق ز درونه با وفایی.
۷) به این سفر و حرکت جوهریه روح در اشعار مثنوی نیک اشاره فرموده:

از جمادی مردم و نامی شدم   از نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
نوبت دیگر بمیرم از بشر   تا برآرم از ملایک بال و پر

←

بــنگر بـه قـطرهٔ خـون کـه دلش لقب نـهادی		کــه بگشت گــرد عــالم، نــه زراه پـرّ و پـایی
بــنگر بــه‌نور دیــده، کــه زنــد بــر آســمانها		بــه‌کســی کــه نــور دادش، بــنمای آشــنایی

چراغی که از هیچ بادی نمیرد

هــله‌ای پــریّ شــبروْ، کــه زخـلق نــاپدیدی		بــه‌خدا بـه‌هیچ خـانه، تـو چـنین چـراغ دیـدی
نــه زبــادها بــمیرد، نــه زنــم کــمی پــذیرد		نـــه ز روزگـــار گــیرد کــهنیّ و نــه قــدیدی
هـله آسـمان عـالی ز تـو خـوش هـمه حـوالی		ســفری دراز کــردی، بــه مســافران رســیدی
تـو بگـو و گـر نگـویی بـه‌خدا کـه مـن بگـویم		کــه‌چراســتارگان‌را ســوی‌کهکشان[۱] کشــیدی
ســـخنی ز نســـرطایر، طـــلبیدم از ضـــمایر		که‌عجب، درآن چمنها که مَلَک بـر او پـریدی
بــزد آه ســرد گــفتا کـه: «بـرآن درست قـفلی		کــه بــجز عـنایت شـه، نکـند بـر او کـلیدی»
چــو فــغان او شـنیدم، سـوی عشـق بـنگریدم		کــه چــو نـیستت سـرِ او، دل او چـرا خـلیدی
به‌جواب‌گفت عشـقم کـه: «مکـن تـو بـاور او را		که در و نـه گـنج دارد تـوچه مکـر او خـریدی»
چو شنیدم این بگـفتم:«تـو عـجب‌تری و یـا او		که هزار جوحی[۲] این جـا نکـند بـجز مـریدی»
هــله، عشــق عــاشقان را و مسـافران جـان را		خــوش‌ونوش‌و شــادمان‌کن،کــه هــزارروز عـیدی
تــو چــو یــوسف جمالی کـه ز نـاز و لاابـالی		بــدر آمــدی و حــالی کــفِ عــاشقان بـریدی
خــمش‌ار چــه داد داری، طـرب و گشـاد داری		بـــه‌چنین گشــاد گــویی کــه روان بــایزیدی

درگشایش معنوی و بهشت روحی رهروان

ای دریــغا، کــه در ایــن خـانه دری بگشـودی		مــونس خــویش بــدیدی دل هــر مـوجودی
چشــم یــعقوب بــه دیــدار پسر شاد شـدی		ســاقی وصــل، شــراب صــمدی[۳] پــیمودی

→

وز مــلک هــم بــایدم پـرّان شـدن		آنــچه انــدر و هــم نـاید آن شـدن
بــار دیگــر بــایدم جســتن زجــو		کُـــلُّ شـــيءٍ هٰـــالِکٌ اِلاّ وَجْـــهُهُ

۱) به‌عربی مجرّه گویند: عبارت از شبح سفیدرنگ غیرمنظّمی است که دورادور آسمان را تـقریباً دایـره بـزرگ احـاطه نموده و مانند جادّه‌ای است که بارِ کاهی از آن‌جا عبور کـرده و کـم‌کم در طـول آن جـاده ریـخته بـاشد و درحـقیقت مجموعه‌ای است از ثوابت غیر از آنچه شناخته شده. و از این شعر می‌توان استنباط نمود موافق هیئت جدید که همهٔ منظومهٔ عالم شمسی به‌سوی نقطهٔ دیگر در حرکت‌اند.

۲) مسخره.

۳) در نسخه هدایت: ابدی.

رو نـمودی کـه مـنم شاهد تـو، باک مدار — از زیـان هـیچ مـیندیش، چـو دیـدی سـودی
هیچکس رشک نـبردی که، فلان دست ببرد — هـر کسـی در چـمن روح، بـه کـام آسـودی
نـیست روزی کـه سـپاه شـبش آرد غـارت — نـیست دیـنار و درم بـا هـوس مـعدودی
صـد هـزاران گـره جـمع شـده بـر دل مـا — از نـصیب کـرمش آب شـدی، بگشـودی
طـالب جـمله ویست و طـلبش مـطلوبی — عـابد جـمله ویست و لقـبش مـعبودی
خادمو مؤذن ایـن مسجدِ تـن جـانِ شماست — سـاجدی گشـته نـهان، در صـفت مسجودی
ای ایـاز دل و جـان شـمس حـق تـبریزی — نـیستدر هـر دوجـهانچونتو شـهِ مـحمودی

در عنایات مردان راه نسبت به طالبین فرماید

بـه شکـر خـنده اگـر مـیببرد دل ز کسی — مـیدهد در عـوضش جـان خـوشی، بـوالْـهوسی
گـه سـحر حـمله بـرد بـر دو جـهان خـورشیدش — گـهبهشبگشتکند،در دلوجـان،چـونعسسی
طـوطیانند کـه خـود را بکشـند از غـیرت — گـر کـه بـر شکّـرشان راه بـرد خـرمگسی
گـه بگـوید کـه حـذر کـن شـهِ شـطرنج مـنم — بـیدقی گـر بـبری مـن بـرم از تـو فـرسی
در رخ دشـمن مـن دوست بـخندید چـو بـرق — هـمچو ابـر ایـندلمنپر شـدوبگریست بسـی
در دل عـارف تـو هـر دو جـهان یـاوه شـود — کی درآید به دو چشـمش کـه تـرا دیـده کسـی
جـیب مـریم ز دمش حـامل عـیسی گـردد — کـه مـنم کـز نـفسی سـازم عـیسی نـفسی
مـجمع روح تـویی، جـان بـه تـو خـواهـد آمـد — تو چـو بـحری، هـمه سیلند و فـرات و اَرَسـی
ایکهصالح تـو،و ایـن هـردو جـهان یکاشـتر — مـا هـمه نـعرهزنان زنگـله، هـمچون جـرسی
نـعرهٔ زنگـله از جـنبش اشـتر بـاشد — گـر شـتر نـقل کـند از کـنسی تـا کـنسی
بسکـن، ایـنگفت خـیالیست،مشـؤوقف خـیال — چـونکه هسـتت بـهحقیقت نـظردور رسـی
هـر چـراغـی کـه نسـوزد، مـطلب زو نـوری — تـو ز مـوسی[1] طـلبی، رو بـه چـنان مـقتبسی
ای ضـیاء الْـحقِ ذوالْـفضل، حسامالدّیـن تـو — عـارف طبّ دلی بـیرگ و جسـم و مـجسی

در وصف مردان حق و تصرّف آنها در قلوب

بـهشکر خـنده بـتا، نـرخ شکـر مـیشکنی — چـه زیَـد پـیش عـقیق تـو عـقیق یـمنی

---

۱) در نسخهٔ چاپی هند: نور موسی.

گــل‌رخـا، سوی گـلستان دو سه روزی بـمرو
تــا ز شــرم تــو نــریزد گــل ســرخ چــمنی

گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
ســرنگون زهــره و مــه را زفــلک درفکــنی

حـق تـرا از جـهت فـتنه و شـور آورده است
فــتنه و شـور قـیامت نکـنی، پس چکـنی

روی چـون‌آتش از آن داد کـه جانها سوزی
شکــن زلف بــدان داد کـه دلهـا شکـنی

دل مـا بـتکده‌ها نـقش تـو در وی شـمنی
هر بتی رو به شمن کرده[1] که تو آنِ منی

بـرمَکَن تـو دل خـود از مـن، زیـرا بـه‌جفا
گـر کُـهِ قاف شود دل، تو ز بیخش بکنی

در تک چــاه زنــخدان تـو نـادر ایـنست
کـه بـه هـر چَهْ که در افتم بنماید رسنی

در غمت‌بوالْحسنان[2] مذهب خود گم کردند
زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

زیــرکان را رخ تــو مست از آن مــی‌دارد
تـا دریـن بـزم نـدانند که تو در چه فنی

کــافری ای دل اگـر بـر جـزِ او بـندی دل
ظالمی[3] ای تن اگر بر جزِ این عشق تنی

بـی‌وی ار در فـلکی تـو، بـه خدا در گوری
هـرچـه پـوشی بـجز از خلعت او، در کفنی

شـمس تـبریز کـه در روح وطـن ساخته‌ای
جـانِ‌جانهاست‌وطن چـونکه‌تو جان‌را وطنی

در مجاهدات و ابتلاآتی که در سلوک دست می‌دهد

چـه‌حریصی‌که مـرا بـی‌خور وبی‌خواب کـنی
درکشــی روی و مـرا روی بـه‌محراب کـنی

آب انــدر دهــنم تــلخ‌تر از زهــر کـنی
زَهــره‌ام را بـبری، در غـم خـود آب کـنی

سـوی حـج رانـی و در بـادیه‌ام قـطع کنی
اشــتر و رخت مــرا قسـمت اعـراب کـنی

گـه بـخشکی ثـمر و زرع مـرا خشک کنی
گـه بـه‌بارانْش هـمی سـخرهٔ سیلاب کنی

چـون زدام تـو گـریزم، تـو بـه تـیرم دوزی
چـون‌سوی دام روم، دست بـه‌مضراب کـنی

بـاادب بـاشم گـویی کـه بـرو، مست نـه‌ای
بــی‌ادب گــردم، تــو قــصّهٔ آداب کـنی

گاهِ عـزلت تـو بگـویی کـه چـو رهبان گشتی
گـاهِ صـحبت تـو مرا دشمن اصحاب کنی

در تـوکّل تـو بگـویی کـه سبب سنّت ماست
در تســبّب تــو نکــوهیدن اسـباب کـنی

مـن کـه بـاشم کـه بـه‌درگاه تـو صبح صادق
هست لرزان کـه مـباداش کـه کـذّاب کـنی

هـمه را نـفی کـنی، بـاز دهـی صد چندان
دی کَـنیّ و بـه بـهارش هـمه ایجاب کنی

---

۱) در نسخهٔ چاپ هند این مصراع چنین است: هرکسی رو به صنم کرده.
۲) مقصود نامیده شدگان به این نامهاست از قبیل: ابوالْحسن اشعری و ابوالْحسن بصری و غیره.
۳) در نسخهٔ چاپ هند اوّل این مصراع: کافری ای تن و تنی، مشتق از تنیدن است.

چو خمش کرد بگویی که بگو چونکه بگفت　　گوییَش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

چمن بی‌خبری

سحری کرد ندای عجب، آن رشگ پری　　که گریزید زخود در چمن بی‌خبری
رو به‌دل‌کردم‌وگفتم‌که: «زهی مژدهٔ خوش　　که دهد خاک دژم را صفت جانوری
همه ارواح مقدّس چو ترا منتظرند　　تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند　　کفر باشد که از این‌سو و ازآن سو نگری
گر چو پشّه تو به هر باد پراکنده شوی　　پس‌نشاید که تو خود را ز همایان شمری»
حیله می‌کرد دلم، تا ز غمش جان ببرد　　گفتم: «ای ابله، اگر سر ببری جان نبری»
شمس‌تبریز خیالت چو به من کژ نگریست　　رفتم از دست خدایا که چه شیرین نظری

خلق احسن

شکنی شیشهٔ مردم گرو از من گیری　　همه شب عهد کنی، روز شکستن گیری
شیری و شیرشکن، کینه زخرگوش مکش　　قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری
ای سلیمان که بفرمانْت بود دیو و پری　　بی‌گنه مور چرا بر سر خرمن گیری
ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را　　خوش گریبان کشی و گوشهٔ دامن گیری
هین مترس ای دل از آنجور که مأمن آنجاست　　ای دل، ار عاقلی آرام به مأمن گیری
دور از آبی تو چو روغن، چو همه او نشوی　　چون شدی او پس از آن، آب ز روغن گیری
ننگ مردانی، اگر او به جفا نیزه کشد　　به‌سوی او نروی و پی جوشن گیری
شمس تبریز بجو فارغ از این و آن شوْ　　تا بیابی چو حسن خلق تو احسن گیری

***

هست در حلقهٔ ما حلقه ربایی عجبی　　قمری، باخبری، درد و دوایی، عجبی
هست در حلقهٔ ما صف شکنی کز نظرش　　تابد از روزن دل نور و ضیایی، عجبی
این چه جانست که از عین بقا سر برزد　　تا زند جان منش، طٰالَ بَقٰائِی، عجبی
هر که از ظلمت غم بر دل او بند بوَد　　یابد از دولت او بندگشایی، عجبی
از کجا تافت چنین ماه، در این قالب تن　　تا زجا رفت دل و رفت به جایی، عجبی
چون دل از خانهٔ وهم حدثان بیرون شد　　ز یکی خانهٔ در دید سرایی، عجبی

مـــی‌نمود از در و دیـــوار ســـرا، در تـابِش
هشت جـنّت ز یکـی روح فـزایـی، عـجبی

شمس تـبریز از ایـن خـوف و رجا بـاز رهـان
تـا بـرآیـد زعـدم خـوف و رجایی، عـجبی

در ولایت و تصرّف مردان در مریدان

هـله تـا ظـن نـبری کـز کـف مـن بگـریزی
حـیله کـم کـن نگـذارم کـه بـه فـن بگـریزی

جـان شـیرین تـو در قـبضه و در دست مـنست
تـن بـی‌جان چکـند گـر تـو زتـن بگـریزی

گـر هـمه زهـرم بـاخوی مـنت بـاید سـاخت
پس تـو پـروانـه نـه‌ای گـر زلگـن بگـریزی

چـون کـدو بـی‌خبری زانکـه گـلویت بستم
بســتم و مــی‌کَشمت، چـون ز رسـن بگـریزی

بـلبلان‌و هـمه‌مرغان خـوش و شـاد از چـمنند
جـغد و بـوم و جـغلی[1] گـر زچـمن بگـریزی

چـون گـرفتار مـنی حـیله مـیندیش، آن بـهْ
کـه شـوی مـرده و در خـلق حسـن بگـریزی

تـو کُـهِ قـاف نـه‌ای گـرچـه کَـه از جـا بـروی
تـو زر صـاف نـه‌ای گـر ز شکـن بگـریزی

جـان مـردان هـمه از جـان تـو بـیزار شـوند
چـون مـخنّث اگـر از خـوبِ ختن بگـریزی

تـو چـو نـقشی، نـرهی از کـف نـقّاش مکـوش
وثـــنی کـی زکـف کـلکِ شـمن بگـریزی

تـــو زدیـوی نـرهی گـر ز سـلیمان بـرمی
وز غـریبی نـرهی چـون ز وطـن بگـریزی

نی، خمش‌کن، کـه مـرا بـا تـو هـزاران کـارست
خـــود سـهیلت نـهلد تـا ز یـمن بگـریزی

وفا و جفا

بـــا وفـــا نـــاز و جـــفا آمـوختی
ایـــن جـــفا را از کـــجا آمـوختی

کـو وفـاهای لطـیفت کـز نـخست
در شکـــار جـــان مـــا آمـــوختی

هـر کـجا زشـتی، جـفاکـاری رسـید
خـــوبیش دادی، وفـــا آمـــوختی

ای دل، از عـــالم چـنین بـیگانگی
هـــم ز یـــار آشـــنا آمـــوختی

جانت ار خـواهـد صـنم گـویی «بـلیٰ»
ایـــن «بـلیٰ» را زان بـلا آمـوختی

عشـق را گـفتم فـرو خـوردی مـرا
ایـــن مگـــر از اژدهـــا آمـــوختی

آن عـــصای مـوسی اژدر را بـخورد
تـو مگـر هـم زان عـصا آمـوختی

ای دلا از غـــمزه‌اش خســته شـدی
از لبش آخـــــر دوا آمـــــوختی

---

۱)در همهٔ نسخ «به‌غین» است و معنی درستی برای آن بدست نیامد و دور نیست جعل «به‌عین مهمله» باشد.

شکـــرهِشتی و شکـــایت مـی‌کنی — ایـــن یکـی بـاری خـطا آمـوختی
زان شکـر خـانه مگـو الّا کـه شکر — آنـــچنان کـــز انـــبیا آمـــوختی
ایـــن صـفا را از گِـله تـیره مکـن — کـاین صـفا از مـصطفی آمـوختی
هرچـه خـلق آمـوختت، زان، لب بـبند — جـمله آن شـوْ کـز خـدا آمـوختی
عـاشقا از شـمس تـبریزی چـو ابر — ســوختی لیکـــن صـفا آمـوختی

در لزوم کوشش برای رسیدن به مطلوب

با چـنین رفـتن بـه مـنزل کـی رسی — بـاچنین‌خصلت بـه‌حاصل‌کی رسـی
بس گــران‌جـانی، و بس اشــتر دلی — در ســبکروحان یکـدل کـی رسـی
چـونکه انـدر سَر، گشادی نـیستت — در گشـاد سِـرّ مشکـل کـی رسـی
هـمچو آبـی انـدر ایـن گِـل مـانده‌ای — پس بـه‌پاک ازآب و ازگـل کـی رسی
بـــی‌عنایتهای آن دریـــای لطــف — از چـنین مـوجی بـه‌ساحل کـی رسی
بـــی‌براق عشــق و سـعی جـبرئیل — چـون مـحمّد در مـنازل کـی رسی
پـیش بسـم الله، بســمل شـو تـمام — ورنـه‌چون مُـردی بـه‌بسمل‌کی‌رسی
شـمس تـبریزی بـه‌فضلش راه بـر — زانکـه بـی‌فضلش بـه‌منزل کـی رسی

و نیز در لزوم سعی و کوشش و مجاهدات

خوش بـوَد گـر کـاهلی یک سـو نـهی — وز هــمه یـاران تـو زوتـر بـرجـهی
بـــرفروز، آتش زنــه در دست تست — یـوسفت بـرباب، اگـر خـود در چـهی
گـر غـروب آمـد، بـه‌کـوه انـدر شـدی — بـاز طـالع شـوْ زمشـرق چـون مـهی
گـرم‌شـد آن‌یـخ‌زجـنبش،پس گـداخت — پس بجنب، ایـن قـدّ تـو سـرو سـهی
بـــر جــهان تــو اسب را تــرکانه زود — کــو بــه‌کـوش تست خـوب خـرگهی
«سـارِعُوا» فـرمود، پس مـردانـه روْ — گـفتِ شـاهنشاهِ جـان نـبْوَد تـهی
هـمچو زهـره نـاله کـن هـر صـبحدم — وانگــه از خــورشید بـین شاهنشهی
بـدر هـرشب در روش لاغـرتر است — بـعد کـاهش یـافت آن مـه فـربهی
بس، که آخر تـو چـه کـردی از مـقال — در خــموشی‌هاست دخــل آگــهی

در گریختن خامان هنگام آزمایش

عـــاقبت از عـــاشقان بگـــریختی　　وز مــصاف ای پــهلوان، بگــریختی
سوی شیران حمله بـردی هـمچو شیر　　هــمچو روبــه از مــیان بگــریختی
قـــصد بـــام آسـمان مـــی‌داشــتی　　وز مـــیان نـــردبان بگـــریختی
تـــو چگـــونه دارویـــی هــر درد را　　کـــز صـداع ایــن و آن بگــریختی
پس رَویّ انـــبیا چـــون مـــی‌کنی　　چـــون زتــهدید خســان بگــریختی
مــــرده رنگـــی و نــداری زنــدگی　　مــــرده‌باشی چــون زجـان بگــریختی
دســـتمزد شـــادمانی صـــبر تست　　روْ کـــه وقت امـــتحان بگــریختی
صــبر مــی‌کن در حــصار غـم کـنون　　چـــون زبــانگ پــاسبان بگــریختی
زخــم تـیر و تـیغ چـون خـواهـی کشید　　چـون تـو از زخــم زبـان بگـریختی
رو خــمش کــن، بـی‌نشانی خامشیست　　پس چــرا ســوی نشــان بگــریختی

در نهیب و دورباش عشق

نـــاگــهان انــدر دویــدم پــیش وی　　بانگ بـرزد مست عشـق او کـه، هـی
هــیچ مـی‌دانـی کـه خـونریزست وی　　چون تویی را زَهـره کـی بـوده‌است، کـی
شکــر کــن کــز عشـق او بگـداخـتی　　سـر بـریده نـاله کـن، مـانند نـی
پــاک کـن رگـهای خـود در عشـق او　　تـــا نـــبرّد تـــیغ او پـــایت ز پـــی
در گــلستانش گـدازان شوْ چـو بـرف　　تـــا بـــرآرد صـد بـهار از مـاه دی
تـــا در آویــزم تــو رنگ مــرده شــوْ　　تـــا تـرا گــویند کـای قـیّوم حـی
حبس کـن مـر شـیره را در خُـمّ حـق　　تـــا بــجوشد، وا رهــد از نــنگ دی
شـــمس تــبریزی بـیا در مـن نگـر　　تـا بـببینی مـر مـرا مـعدوم شـی[۱]

در وصف دلربایی محبوب

تـــو چـرا جـمله نـبات و شکـری　　تـــو چـــرا دلبــر شـیرین نـظری
تـــو چـــرا هــمچو گــل خـندانـی　　تــو چـرا تـازه چـو شـاخ شـجری

---

۱) یعنی در عین نیستی هستی دارم؛ هم چیز و هم ناچیزم و فنا در عین بقا دارم، چنانچه در وصف حضرت نبوی است: وَ مٰارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ وَ لٰکِنَّ اللهَ رَمٰی.

تـــو بـــه یک خـــنده چـــرا راهـــزنی / تـــو بـــه یک غـــمزه چرا عـقل بـری
تـو چـــرا صـــاف چـــو صحن فلکی / تـــو چـــرا چست چـــو قـــرص قـمری
تـــو چـــرا بـــی بـــنهْ چـــون دریـــایی / تـــو چـــرا روشـن و خـوش چـون گـهری
عـــاقلان را زچـــــه دیـــوانـــه کـــنی / ای هـــــمه پـــیشهٔ تـــو فـــتنه‌گـــری
تـــــو چـــــرا تـــــوبهٔ مـــردم شکـــنی / تـــــو چـــــرا پـــــردهٔ خـــلقان بـــدری
هـــــمه دلهـــا چـــو در انـــدیشهٔ تست / تـــو کـــجایی بـــه چـــه انـــدیشه دری
ســـاکـــنان را ز چـــه در رقـــص آری / زآدمـــــی و مـــــلک و دیـــو و پـــری
شـــمس تـــبریز تـــویی عـــالم غـــیب / بـــه هـــمه حـــال جـــهان بـــا خبری

در بی‌خبری ناسوتیان از عالم اصلی ملکوتی و لاهوتی

از کـــــجا آمـــــده‌ای مـــــی‌دانـــــی / از مـــــــقام حـــــــرم ســـــلطانی
یـــاد کـــن هـــیچ کـــه یـــادت نـــاید / آن مـــــقامات خـــــوش روحـــــانی
چـــون فـــرامـــوش شـــدستت آنـــها / لاجـــرم خـــیره و ســـرگردانـــی
جـان فـروشی بـه یکـی بستر خـاک / ایـــن چـــه بـــیعست بـــدین ارزانـــی
بـــاز ده خـــاک و بـــدان قیمت خـود / نـــه غـــلامی، مـــلکی، سـلطانی
طـــلب تـــو زفـــلک آمـــده‌انـــد / خـــوبرویانِ خـــوشِ نـــورانـــی
بـــهل ایـــن گـــفت و بـــدیشان بـــنگر / تـــا بـــرندت بـــه مـــقام جـــانی
چـــنگ در دامـــن شـــمس‌الدّیـــن زن / زو طـــلب رهـــبری و رهـــدانـــی

هنرت عاشقی است

خـــیره چـــرا گشـــته‌ای خـــواجـه مگـر عـاشقی / کـاسه بـزن کـوزه خـور خـواجـه، اگـر عـاشقی
کـــاش بـــدانســـته‌ای بـــر چـــه در اســـتاده‌ای / کـــاش بـــدانســـته‌ای بـــر چـــه قـــمر عـاشقی
چشـــمهٔ آن آفـــتاب، خـــواب نـــبیند فـــلک / چشـــمت از او روشـــنست تـــیز نـــظر عـاشقی
شـــیر فـــلک را جگـر خـون شـود ازایـن خـطر / راست بگـــویم مـــرنج ســـخت جگـــر عـاشقی
ای گـــل نـــوراست گـــو، از چـــه دریـــدی قـــبا / وی مـــه لاغـــر شـده، بـر چـه سحر عـاشقی
ای دل دریـــا صـــفت، مـوج تـو انـدیشه‌هاست / هـــر دم کـــف مـــی‌کنی، بـر چـه گـهر عـاشقی
آنکـــه از او گشت دنگ غـم نـخورد از خـدنگ / گـــر تـــو ســـپر بـــفکنی هست ســـپر عـاشقی

جملهٔ اجزای خاک هست چو ما عشقناک لیک تو ای روح پاک نادره‌تر عاشقی
ای خرد ار محرمی دم مزن و دم مخور چون‌هنرت خامشی‌است بر چه‌هنر عاشقی

عشق، شهیدان خود را زنده گرداند

یار در آخر زمان کرد طرب سازیی باطن او جِدّ جِد، ظاهر او بازیی
بازی شیران مصاف، بازی روبه گریز روبه با شیر نر کی کند انبازیی
عشق عجب غازئیست زنده شود زو شهید سربنه ای جان پاک، پیش چنین غازیی
مطرب و سرنا و دف، باده برآورده کف هر طرفی زان طرف آرد غمّازیی
می‌زن‌ومی‌خورچو شیر تابه‌شهادت‌رسی تا بزنی گردن کافر ابخازیی
طبل غزا کوفتند، این دم پیدا شود جنبش پالانیی، از فرس تازیی
ای خنک آن قلب پاک کز سر میدان خاک گیرد این قلب گاه قالب پروازیی
یار به این تعبیه کشته بسی خلق را تا نکنی هان و هان تسخر و طنّازیی
در حرکت باش از آن کاب روان نفسرد کز حرکت یافت عشق سِرّسَر اندازیی
معجز تو شمس دین سنگ به نطق آورد از اثر لطف حق ای شه اعجازیی

غم زهره ندارد که یاران ما را کشد

ای برده اختیارم، تو اختیار مایی من شاخ زعفرانم تو لاله‌زار مایی
گفتم: «غمت مرا کشت» گفتا:«چه زَهره دارد غم این قدر نداند کاخر تو یار مایی»
من باغ و بوستانم، سوزیدهٔ خزانم باغ مرا بخندان، کاخر بهار مایی
گفتم: «ز هر خیالی، دردسرست ما را» گفتا: «بِبُر سرش را، تو ذوالْفقار مایی»
سر را گرفته بودم، یعنی که در خمارم گفت: «ار چه درخماری نی در خمار مایی»
گفتا که: «چنگ مایی، واندر ترنگ مایی پس چیست زاری تو چون در کنار مایی»
گفتم: «چو چرخ گردان، واللّه که بی‌قرارم» گفت: «ار چه بی‌قراری، نی بی‌قرار مایی»
شکّر لبش بگفتم لب را گزید یعنی این راز را نهان کن، گر رازدار مایی
ای بلبل سحرگه، ما را بپرس گه گه آخر تو هم غریبی، هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی، نی مرغ خاکدانی تو صید آن جهانی، در مرغزار مایی

از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته — تو نور کردگاری یا کردگار مایی
این ما و من چه باشد عشق آنگهی من و تو — این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
خاموش کن که دارد هر نکتهٔ تو جانی — مسپارجان بههرکس، چونجانسپارمایی

احوال عاشقان و لطف معشوقان

ای آنکه جان ما را در گلشکر کشیدی — چون جانودل ببردی،خودراتو درکشیدی
ما را چو سایه دیدی، از پای در فتادی — جانا چو سرو سرکش، از سایه سر کشیدی
چون سیل در کهستان، ما سو به سو روانه — اندر رهت، دوانیم سوی دگر کشیدی
تو آن مهی که هر کو آید به خرمن تو — مانند آفتابش، در کان زر کشیدی
کُشتی زرشک ما را، باری چو اشک ما را — از چشم خود میفکن، چون در نظر کشیدی
بر عاشقت ز هر سو از خلق زحمت آید — از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی
یک قوم را به حیلت بستی به بند زرّین — یک قوم را بهحجّت اندر سفر کشیدی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده — زیرا که بیدلان را وقت سحر کشیدی
ای عشق، دل نداری تا که دلت بسوزد — خود جمله دل تو داری دل را تو برکشیدی
بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی — در آخُر ستوران در پیش خر کشیدی

بهار و وصل دلدار

ای نوبهار خندان، از لامکان رسیدی — چیزی بگو و بشنو، از یار ما چه دیدی
خندان و تازهرویی، سرسبز و مشکبویی — همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
ایفصل خوش چو جانی،وز دیدهها نهانی — اندر اثر پدیدی، در ذات ناپدیدی
ای گل، چرا نخندی، کز هجر باز رستی — ای ابر چون نگریی، کز یار خود بریدی
ای گل، چمن بیارا، میخند آشکارا — زیرا سه ماه پنهان، در خار میدویدی
ای باغ، خوش بپرور این نورسیدگان را — کاحوال آمدنشان از رعد میشنیدی
ای باد، شاخها را در رقص اندر آور — بر یاد آنکه روزی بر وصل میوزیدی
سوسنبهغنچه گوید:«هرچندبستهچشمی — چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی»
تبریز کوی دلبر، از باغ خلد خوشتر — گر شمس دین ما را از جان و دل مریدی

بوی کباب از دل کباب

بـــوی کـــباب داری، دانـم کـه دل کـبابی از تـو هـر آنـچه گـم شـد، از مـاش بـازیابی
زیـن سـر چـو زنـده بـاشی، تـو سـرفکنده بـاشی خـود را چـو بـنده بـاشی، مـا را دگـر نـیابی
ای‌خواجه ترک ره کن، بـا مـا حـدیث شـه کـن بگشـا دهـان و آه کـن، سـرمست آن شـرابـی
دوشـــم نگـــار دلبـــر، در داد جـامی از زر گفتا:«بکَش‌تو دیگـر، بـرخـیز در چـه خـوابـی»
گـفتم کـه: «بـرنخیزم» گـفتا کـه: «بـرستیزم هـم بـر سـرت بـریزم، گـر مسـتی و خـرابـی»
چون‌ریخت بـر مـن آن را، دیـدم فـنا جـهان را عالم چو بـحر جـوشان، مـن گشـته مـرغ آبـی
ای‌خـواجـه خشـم‌بنشان،سر را دگـر مـجنبان کس را چـه جـرم بـاشد گـر زان کـه درنـیابی
سِـــرّ اِلٰـــهْ گـــفتم، در قـــعر چـاه گـفتم مـــهْ را سـیاه گـفتم، چـون مـحرم نـقابی
ای خـواجـه صـدرعالی تـا تـو در ایـن جـوالی گـــه بســـتۀ سـؤالی گـه خسـتۀ جـوابـی
ای شـمس حـقّ تـبریز، بسـتم دهـان، ازیـرا هـــر دیـــده بـرنتابد نـورت، چـو آفـتابی

داود روزگار

بـاز آمـدی کـه مـا را بـرهم زنـی، بشـوری داود روزگـــاری بـــا نـــغمۀ زبـــوری
یـــا مـصر پـر نـباتی، یـا یـوسف حـیاتی یـــعقوب را نـپرسی چـونی ازیـن صـبوری
بـــاز آمـد آن قـیامت، بـا فـتنه و مـلامت گـفتم کـه: «آفـتابی یـا نـورِ نـورِ نـوری»
ای آسـمان، بـر ایـن دم گـردان و بـی‌قراری ای‌خـاک‌هـم درایـن‌غم، تـاریک‌وبی‌حضوری
خـورشید چـون بـرآیـد خـود را چـرا نـماید بـــا آفـــتاب رویت از جـــاهلی و کـــوری
بـاز آمـد آن سـلیمان بـر تـخت پـادشاهی جـان را نـثار او کـن، آخـر نـه کـم زمـوری
بـــاز آمـده است بـازی، صـیّاد هـر نـیازی ای بـوم گـر نـه شـومی از وی چـرا نـفوری
بـــاز آمـــد آن تـــجلّی، از بـــارگاه اعـلی ای روح، نـعره مـی‌زن مـوسی و کـوه طـوری
بـــاز آمـــدی بـــه خـانه، ای قـبلۀ زمـانه واللّـــه صـلاح دیـنی، پـیوسته در ظـهوری

سخنان نیازمندانۀ عاشق با معشوق و لطف و مهربانی محبوب

دی دامـــنش گـرفتم، کـای گـوهر عـطایی شب‌خـوش‌مگو،مـرنجان[۱] کـامشب‌ازآنِ‌مـایی

---

۱) در نسخه: شب خوش بگو مرو تو.

افـروخت روی دلکش، شـد سـرخ هـمچو آتش گـفتا: «بس‌است، درکش تـا چند از این گـدایـی»
گـفتم:«رسـول شـه»گفت:«حاجت‌ز روی نیکو در خـواه اگـر بـخواهـی دائم مظفّر آیی»
گـفتا کـه: «روی‌نیکو خـودکامه است و بـدخو زیـرا کـه نـاز و خشـمش[1] دارد بسی روایی»
گـفتم:«اگـر چـنانسست،جـورش‌عطای‌جانست زیـرا طـلسمِ کـانست هـرجـا کـه آزمایی»
گفت:«این حدیث خامست، روی نکو کدامست ایـن‌رنگ نقش‌و دامست، مکرست و بی‌وفایی»
گفتم که:«خوش عذارا، تو نیست کن فنا را زر سـاز مسّ مـا را، تـو جـان کـیمیایی»
گـفتا کـه: «نـاسپاسی تـو مسّ نـاشناسی در شکّ و در قـیاسی ایـنها کـه مـی‌نمایی»
تسـلیم مس بـباید، تـا کـیمیا بـیاید تـو گـندمی ولیکـن بـیرون ز آسـیایی»
گـریان شدم بـه‌زاری گـفتم کـه:«حکـم داری فـریادرس بـه یـاری، ای اصـل روشـنایی»
چـون دیـد اشک بـنده، آغـاز کـرد خـنده شـد شـرق‌وغرب زنـده، زان لطـف و آشـنایی
ای هـمرهان و یـاران، گـریید هـمچو باران تـا در چـمن نگـاران آریـد خـوش لقـایی
مـخدوم شـمس دیـنم، روزی بـیاید ایـنجا بـنماید از لطـافت صـد لطـف و جان‌فزایی
خـاموش کـاندر ایـن دم در گـفت مـی‌نیاید آنـچ از کـرم نـمود او از لطـف و دلربـایی
بگـزید عـاشقان را، بـنواخت بـیدلان را افـروخت شـمع جـان را، از نـور کـبریایی

رقص خواستن خورشید از ذرّه

رقـصان‌شوْ ای‌قراضه، کز اصلِ اصلِ کـانی جویای هرچه هستی، می‌دان که عین آنی
خـورشید رو نـماید، از ذرّه رقـص خـواهـد آن بـهْ کـه رقـص آری، دامـن هـمی‌کشانی
روزی کـناره گـیری ای ذرّه، آفـتابی پـر بـر پـرش نـهاده، این نکته گر بدانی
پـیش آردت شـرابـی، کـای ذرّه درکش او را نـوشی و مـحو گـردی، در آفـتاب جـانی
شـد ذرّه آفـتابی از خـوردن شـرابـی در دولت تـجلّی از طـعن «لَـنْ تَـرانـي»
مـا مـیوه‌های خـامیم، در تـاب آفـتابت رقـصی کـنیم زیـرا، مـا را تـو مـی‌پزانـی
احسـنت ای پـزیدن، شـا بـاش ای مـزیدن از آفـتاب جـانی، کـاو را نـبوده ثـانی
مـخدوم شـمس دیـنم شـاهنشهی بـه تـبریز تسلیم تست جـانها، ای جـان و دل، تـو دانـی

۱) در نسخهٔ هدایت: ظلم و جورش.

حلقهٔ خموشان

گـــفتم:«شکــارگیری» رفــتی شکــار گشــتی گــفتی:«قــرار گــیرم»، خــود بــی‌قرار گشــتی
خــضرت چــرا نـخوانـم کـاب حـیات خوردی الیــاس چــون نگــویم چــون پــایدار گشتی
جـامت چــرا نــنوشم، چــون ساقی وجـودی نُــقلت چــرا نــچینم، چــون قــند بـار گشتی
فــاروق[1] چـون نـباشی، چون از فـراق رسـتی صدّیق[2] چـون نـباشی، چـون یـار غـار گشـتی
ای چشـــم، اللّــه اللّــه هشــیار بس زدی ره اکــنون نــعوذُ بــاللّه، چــون پــرخمار گشتی
نــازت‌همی‌رسد جـان، چـون خـوب و نـازنینی کـبرت هـمی‌رسد جـان، چـون از کـبار گشـتی
بـــاش ای دُرِ مـــعانی در حــلقهٔ خــموشان در گــوشها اگــر چــه چــون گــوشوار گشتی
ای شـمس حـقّ تـبریز بـر عـاشقان بـرافشـان مشــتی شکــر زقــندت چون از قـطار گشتی

شراب دوشین

گــر از شــراب دوشــین در ســر خــمار داری بگــذار جـام مــا را، بــا ایــن چــه کـار داری
بــی‌خود چـو تـو نـیاید رنـدی بـه مـجلس ما در بــی‌خودی بگــنجی گــر شــورشی بـرآری
ور بــاده‌ای‌ز دوشــین، خــوردی بـیا و بـنشین تـــا از خــیال پــیشین، زنــهار ســر نــخاری
زیــن بـاده کس نگـنجد مـانند تـو بـه مستی زان رو کــه وقت مســتی چــون بـلبل بـهاری
تـا ســنگ را پــرستی، از گــوهران بــجستی دریـــا تـــرا نشـــاید، کـز سـیل یـاد آری
در بـــارگاه خـــاقان ســـودای پـــرنفاقان زنـــبیل هــر گــدایــی در پــیش شــهریاری
بــی‌بهره آن کــه مــاند، از جـام مـجلس تـو ســـرگشته تـــاب دارد از رنـــج دلفکـــاری
وقــتی‌که در رسیدی،تـو سـوی شـمس تـبریز آنـــجا خـــدای دانـــد کـاندر چـه لاله‌زاری

اشاره به پرده‌ها و نواهای موسیقی

می‌زن سه تـا کـه یکـتا، گشـتیم ازیـن دوتـایی یـــا پـــردهٔ «رهـــاوی» یـا پـردهٔ رهـایی
بـــی‌زیر و بـــی‌بم تــو، مــاییم در غــم تــو در نــای ایــن نــوا زن، کـافغان ز بـی‌نوایـی
ای آشـــنای شـاهان، در پـردهٔ «سـپاهان» بـــــنواز جـــان مـــا را، از راه آشـــنایی

---

۱) لقب عمر بن خطّاب است.

۲) لقب ابوبکر بن ابی قحافه؛ چون بسیاری از مسلمانان در امر معراج که حضرت رسول بیان نمود تردید کردند، ابوبکر پیش آمد و گفت: ای پیغمبر خدا، راست گفتی. از آن روز حضرت محمّد ابوبکر را صدّیق نامید.

قولی که در «عراقست»، درمان این فراقست ... بی‌قول دلبری تو آخر بگو کجایی
در جمع سست رایان رو «زنگله» سرایان ... کاری ببر به پایان، تا چند سست رایی
گر یار راستکاری، در قول «راست» واری ... در قول «راست» بر گو تا در «حجاز» آیی
از تو «دوگاه» خواهند، تو «چارگاه» بر گو ... توشمع این‌سرایی ای خوش که می‌سرایی
خاموش پرده کم زن تا بود تاروپودت ... از همدگر نیفتد در عالم جدایی

در اشاره به وجود یگانهٔ انسان کامل و آدم حقیقی

اندر میان جمع چو جانست آن یکی[1] ... یک‌جان نخوانمش، که جهانست آن یکی
سوگند می‌خورم به جمال و کمال او ... کز چشم خویش هم پِنَهانست آن یکی
روزی که او بزاد، زمین و زمان نبود ... والاتر از زمین و زمانست آن یکی
جمله شکوفه‌اند، وگر هست میوه اوست ... جمله قراضه‌اند، چو کانست آن یکی
پیشش تو سجده می‌کن، تا پادشه شوی ... زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
قفل است بر دهانم از دست عاشقان ... تا من نگویم اینکه فلانست آن یکی
گر چشم درد نیست ترا، چشم باز کن ... زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
گر صد هزار خلق ترا ره زند که نیست ... اندر گمان مباش، که آنست آن یکی
دل موج می‌زند زصفاتش، ولی خموش ... زیرا فزون زشرح و بیانست آن یکی
گفتم‌که:«شمس مفخرتبریز شمس دین» ... گفتا:«عجب مدار چنانست آن یکی»

در اینکه حرکات و جنبش‌های سماوی عشقیه است

ای آسمان که بر سر ما چرخ می‌زنی ... در عشقِ آفتاب، تو هم خرقهٔ منی
واللّه که عاشقی و بگویم نشان عشق ... بیرون و اندرون همه سرسبز و خرمنی
از آب تر نگردی، و از خاک فارغی ... از آتشش نسوزی و از باد ایمنی
ای چرخ آسیا، ز چه آبست گردشت ... آخر بگوی تو که چه دولاب آهنی

---

۱) پنج شعر از این غزل را در شرح‌فصوص الحکم کمال الدّین حسین خوارزمی استشهاد فرموده، در فصّ الیاسی و در شرح سخنان شیخ محی‌الدّین فرماید: و به حکم: اَوْلِیٰائی تَحْتَ قِبٰابیٖ لاٰ یَعْرِفُهُمْ غَیریٖ ایشان را به غیر حق یا طایفه‌ای که حقّ تعالی کشف غطا از بصر بصیرت ایشان کرده باشد و حجاب از پیش نظر ایشان برداشته نمی‌شناسند بلکه غیرت عشق اقتضای آن می‌کند که این چنین محبوبان را از چشم خودشان هم پنهان می‌دارد چنان که حضرت مولوی می‌فرماید: اندر میان جمع /تا آخر.

از گـــردشی کـــنار زمـــین چـون ارم کـنی / وز گـردش دگـر، چـه درخـتان کـه بـرکنی
شمعی است آفتاب و تـو پـروانـه‌ای چـو عـقل / پــروانــه‌وار گـرد چـنین شـمع مـی‌تنی[1]
پـوشیده‌ای چـو حـاج تـو احـرام نـیکویان / چـون حـاج گـرد کـعبه طـوافی هـمی‌کنی
حق گفت ایـمنست هـر آن کـو بـه‌حج رسـید[2] / ای چــرخ حــج گـــزار، زآفـــات ایـــمنی
زیـن بـیش مـی‌نگویم و امکـان گـفت نـیست / خـــاموش بـاش در غـمش ار مـحرم مـنی
جـمله‌بهانه‌هاست،کـه عشـقست هـرچـه هست / خانهٔ خـداست عشـق و تـو در خـانه سـاکـنی[3]

در خواهش محو و فنا و بی‌خودی در آفتاب حقیقت

ســـاقی، بـــیار بـــادهٔ ســـغراق ده مـــنی / انـــدیشه را رهـــا کـــن، کـاریست کـردنی
ای نـــقد جـــان، مگـــوی کـه اَیّــامُ بَــیْنَنٰا / گــردن مــخار خـواجه، کـه وامـیست دادنـی
ای آب زنـــــــدگانی، در تشـــــنگان نگـــر / بـــر دوست رحـــم آر بـه کـوریّ دشـمنی
هوشی است بند ما، و بـه‌پیش تـو هـوش چـیست / گـــر بـرج خـیبرست بـخواهـیش بـرکنی
انـدر مـقام هـوش هـمه خـوف و لرزه است / در بـی‌هشی است عـیش و مـقامات ایـمنی
در بـــزم بـــی‌هشی هــمه جـانها مـجرّدند / رقـــصان چـو ذرّه‌هـا خـورشان نـور و روشـنی
از آفـــتاب جـــان، در و دیـــوار تـن بسـوز / قـــانع نـــمی‌شویم بـــدین نـــور روزنـــی
خشک آر و، مـی نگـر زچپ و راست اشک خـون / ای سـنگ دل، نگـویی تـا چـند تـن زنـی
پـــوشیده چـــند گـویی خـاموش کـن، لبت / فـرمانِ گـفت نـیست، هـمان گـیر کـالکنی

قطار اشتران مست

شـــاها، بکش قـطار، کـه شـهوار مـی‌کشی / دامـــان مـــا گـــرفته، بـه گـلزار مـی‌کشی
قـطّار اشـتران هـمه مسـتند و کـف زنـان / بـــویی بـــبرده‌انـــد، کـه قـطّار مـی‌کشی
آن چشـم‌های مست بـه چشـمت کـه ساقی است / گـویند خـوش بکش، کـه بـه‌دیدار مـی‌کشی
مـا کِشت تـو بُـدیم درودی بـه داس عشـق / کـــردی ز کَـــه جـدا و بـه انـبار مـی‌کشی

---

۱) این شعر مطابق هیئت جدید اتّفاق افتاده که آفتاب مرکز سیّارات است و همهٔ سیّارات به‌دور آفتاب گردش می‌نمایند.
۲) اشاره است به آیهٔ وَمَنْ دَخَلَهُ کٰانَ آمِناً.
۳) یعنی در خانهٔ عشق آرام گرفته و جنبانندهٔ جمیع اجرام سماوی عشق است و جمیع آسمان‌ها برای طواف کعبهٔ حقیقت در احرامند و در گردش، چنانچه فارابی در فصوص فرماید: صَلَّتِ السّماءُ بِدَوَرانها یعنی آسمان به گردش خود در نماز است.

مـا کـی غـلط کـنیم بـه هـرسو کشـی، بکش　　هـر سـو کشـی بـه عشـرت بسـیار مـی‌کشی
شـــاهان کُشـــند بـندهٔ خـود را بـه انـتقام　　تـــو جـــانب کـــرامت و ایـــثار مـی‌کشی
ای شـاه شـمس مـفخر تـبریز نـور حـق　　تـــو نـــور نـــادره سـوی اقـطار مـی‌کشی

مرید پیر شو ار دولت جوان داری

بـه حـقّ آنکـه تـو جـان و جـهانِ جـان داری　　مـــرا چـــنانکه بـــپرورده‌ای، چـــنان داری
بـه‌حقّ حـلقهٔ عـزّت کـه دام حـلق مـنست　　مـرا بـه حـلقهٔ مسـتان و سرخـوشان داری
بـه‌حقّ جـان عـظیمی کـه جـان نـتیجهٔ اوست　　چـنان کـنی کـه مـرا در مـیان جـان داری
بـه‌حقّ گـنج نـهانی کـه در خـرابهٔ مـاست　　مـــرا زچشـــم هـمه مـردمان نـهان داری
بـه‌حقّ بـام بـلندی کـه صـومعهٔ مَـلَکست　　مـــرا بـــه‌بام بـــرآری، چـو نـردبان داری
بـه‌حقّ بـاغی کـز چشـم خـلق پـنهانست　　رخِ نـــژند مـــرا هـــمچو ارغـــوان داری
دری کـه هـیچ نـبستی بـه روی مـا، بـربند　　اگـــر زراحت و از ســـود مـــا زیـــان داری
چـــو از فـغان تـو نـزدیکتر بـه‌تو یـارست　　چـه حکـمتست کـه نـزدیک‌تر فـغان داری
در آفـرینش عـالم چـو حکـمت اظـهارست　　تـــو نـیز ظـاهر مـی‌کن، اگـر بـیان داری
بـه سـعد اکـبر فـرمود، هـین هـنر بـنما　　کـه از گشـایش بیچون دوصد جـهان داری
بـه نـحس اکـبر فـرمود، روْ حسـودی کـن　　دگـر بگـو چـه کـنی، چـون هـنر هـمان داری
نـه انـبیا کـه رسـیدند بـهرِ اظـهارند　　کـه ایـن نـتیجهٔ خـاک، از درونـه کـان داری
کـه مـن بـه تـن «بَشَـرٌ مِـثْلُکُمْ» بُـدم اکـنون　　مـــقام گـــنجم و تـــو حـبّه‌ای از آن داری
منم دل تو، دل از خود مجوی، از مـن جـوی　　مـــرید پـــیر شـــو ار دولت جـــوان داری
اگـر زخـویش بـجویی مـرا نـدانی خـویش　　درون خـــویش بسـی رنـج و امـتحان داری
بـه بـرج آبـی فـرمود خـاک را تـر کـن　　بـــه شکـــر آنکـه درون چشـمهٔ روان داری
بـیا، تـو جـزو مـنی، جـزو را زکـل مگسل　　بـــچفس بـر کـل، زیـرا کـل کـلان داری
دلیـــل ســود نـدارد تـرا، دلیـل مـنم　　چـو بـی‌منی نـرسی گـر دلیـل‌لان[1] داری
اگـــر دعـــا نکـــنم لطـــف او هـمی‌گوید　　که: «سرد و بسته چرایی بگو زبان داری»
بگـفتمش کـه: «چـو جـانم روان شـود از تـن　　شـــعار شـــعر مـــرا بـا روان، روان داری»

---

۱) انبوهی و بسیاری چیزی را گویند.

جــواب داد مــرا لطــف او، کــه: «ای طــالب
خــودایــن شــده‌استزاوّل،چه‌دل‌طپان داری»

دلا بگــو تــو تــمام ســخن، دهــان بســتیم
ســخن تــو گــوی، کــه گــفتار جاودان داری

بـــیار مـــعنی اسـما تـو شـمس تـبریزی
در آســـمان چـونیی تـا چـه آسـمان داری

در بازگشت بازِ جانها به جهان لامکانی

بـــه عـــاقبت بـــپریدی و در نــهان رفـتی
عجب عجب، بـه کـدامـین ره از جـهان رفـتی

بسـی زدی پـر و بـال و قـفس در اشکسـتی
هـوا گـرفتی و سـوی جـهان جـان رفـتی

تـــو بـــازِ خـاص بُـدی، در وثـاق پـیرزنی
چـو طـبلِ بـاز شـنیدی بـه لامکـان رفتی

بُـــدی تـــو بـــلبل مسـتی مـیانهٔ جـغدان
رسـیـد بـوی گـلستان، بـه گـلستان رفـتی

بسـی خـمار شکسـتی ازیـن خـمیر تـرش
بـه عـاقبت بـه خـرابـات جـاودان رفـتی

پـــی نشـــانهٔ دولت چـو تـیر راست شـدی
بـدان نشـانه پـریدی وزیـن مکـان رفـتی

نشـانه‌های کـژت داد ایـن جـهان چـون غـول
نشـان گـذاشـتی و سـوی بـی‌نشان رفـتی

تـو تـاج را چـه کـنی چـونکه آفـتاب نـه‌ای
کـمر چـرا طـلبی چـونکه از مـیان رفـتی

گـل از خـزان بگـریزد، عـجب کـه شـوخ گـلی
کـه پـیش بـاد خـزانی خزان خزان رفتی

زآسـمان تـو چـو بـاران بـه بـام عـالم خـاک
بـه هـر طـرف کـه دویـدی زنـاودان رفـتی

خـموش‌باش ومکش‌رنـج‌گفت‌وگوی،نـخست
کـــه در پـــناه چـنان یـار مـهربان رفـتی

نادرهٔ ایّام

بـــیا بـــیا کـــه تـــو از نـــادرات ایّـــامی
بـــرادری، پـــدری، مـــادری، دل آرامـــی

بـــه‌نام خـوب تـو مـرده زگـور بـرخـیزد
گـــزاف نـــیست بـــرادر چـنین نکـونامی

بســـی نـمودم سـالوس و او مـرا مـی‌گفت
مکـن مکـن کـه کـم افـتد چـنین بـه ایّـامی

طـــریق نـاز گـرفتم، کـه نـی بـرو امـروز
ســـتیزه کـــرد و مـــرا داد چـند دشـنامی

هـــزار مـــی نکـند آنـچه کـرد دشـنامش
خـراب گشـتم، نـی نـنگ مـاند و نـی نـامی

چگـــونه مست نگـــردی زلطـف آن سـاقی
کـــه او خـــراب کـند عـالمی بـه پـیغامی

سـری نـهادم بـر پـای او چـو مستان مـن
پـــدید شـــد ســرمست مـرا سـرانـجامی

سـر مـرا بـه‌بر انـدر گـرفت و خـوش بـنواخت
غـــــریب دلبـــری او غـــریب انـــعامی

وانگـه از سـر لطـفش بـه حـاضران مـی‌گفت
نـه در خورست چـنین مـرغ بـا چـنین دامـی

به باغ بلبل مستم صفیر من بشنو / مباش در قفسی و کنارهٔ بامی
فرو کشیدم، باقی سخن نخواهم گفت / مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی
دلی بباید تا این سخن تمام کنم / خراب کرد دلم را چنان دل آرامی

میی بستان کز خمارها برهی

تُرُش تُرُش بنشستی، بهانه دربستی / که ندهم آبت، زیرا که کوزه بشکستی
هزار کوزهٔ زرین بهجای آن بدهم / مگیر سخت مرا، زانچه رفت در مستی
بیا که روزِ عزیزست مجلسی برساز / ولی چو دوش مکن، کز میان برون جستی
پریر رفتم سرمستِ تو به خانهٔ عشق / به خنده گفت بیا چون زعقل وارستی
هزار جان بفزودی، اگر دلی بردی / هزار مرهم دادی، اگر تنی خستی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی / چرا نبوسم دستت که صاحب دستی
دلا، میی بستان کز خمارها برهی / چنین بتی بپرست، ار صنم تو بپْرستی
خموش باش، اگرچه که جمله سیمبران / به آب زر بنویسند هر چه گفتستی
ضیاء حقّ و امام الْهدی حُسام الدّین / مُجیر خلق، به بالا برد از این پستی

در بیان آنکه کعبهٔ حقیقی دل است و وصف دل

طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری / دلست کعبهٔ معنی، تو گِل چه پنداری[1]
طواف کعبهٔ صورت حقت از آن فرمود / که تا بواسطهٔ آن دلی بهدست آری[2]
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی / قبول حق نشود گر دلی بیازاری
هزار بدرهٔ زرگر بری به حضرت حق / حقت بگوید دل آر گر به ما آری
کهسیموزر برمن لاشیاستو بیمقدار[2][3] / دلیست مطلب ما، گر مرا طلبکاری

---

۱ و ۲) چنانچه وارد شده: قَلبُ المؤمِنِ عَرْشُ الرَّحمٰن، دل مؤمن عرش خداست و خانهٔ گِلی هم چون مظهر نیّات خالصهٔ قلب ابراهیم بوده، خانهٔ خدا شده.

کعبه را که هر زمان عزّی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
حج زیارت کردن خانه بوَد / حجّ ربّ الْبیت مردانه بوَد

۳) احکام حج همگی دارای اشارات معنویّه به سلوک معنوی و سیر دل از هفت طور قلب و ترک آرزو و دورکردن شیطان و بستن احرام و قطع علاقه از ما سِوَی الله و از اشارات آنها متنبّه میشوی که دل انسان کاملی بهدست آری که ←

زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد / دل خراب که او را به هیچ نشماری[1]
برای یک دل، موجود گشت جمله جهان / شنو تو نکتهٔ لَوْلاٰک از لب قاری
مدار خوار دلی را، اگر چه خوار بُوَد / که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری
کنوز گنج الهی دل خراب بُوَد / که در خرابه بُوَد دفن گنج بسیاری
اگر سعادت و اقبال و بخت می‌طلبی / شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری
روان شود زلبت چشمه‌ای زآب حیات / دمت شود چو مسیحا، دوای بیماری
خموش، وصف دلت در بیان نمی‌آید / اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

در لزوم طلب مردان الهی و ترک کاهلی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی / وگر به یار رسیدی چرا طرب[2] نکنی
وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی / چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست / عجب تویی که هوای چنین عجب نکنی[3]
تو آفتاب جهانی، چرا سیاه دلی / که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب[4] نکنی
مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری / که تا دگر طمع کیسهٔ ذهب نکنی

→

این راه را طی کرده و به پیروی او به‌مقامات عالیهٔ دل نایل گردی.
در شرح فصوص الْحکم در فصّ شعیبی مولانا کمال‌الدّین حسین به سه شعر از این غزل استشهاد نموده و به جای این مصرع چنین نوشته: "به‌هر کجا که بجویی مرا نخواهی یافت".

۱) مراد از قلب خراب، قلب مؤمن است که در حدیث قدسی وارد شده: ما وَسَعنی اَرْضِی و لاسَمائی و وَسَعنی قَلبُ عَبدی الْمؤمن. پس دل گنجایش حق و خلق هر دو را دارد؛ چه جای عرش و کرسی و لوح و قلم! و مراد از دل، نفس ناطقه است که به‌هر عالمی رویی دارد و برزخ است میانهٔ ظاهر و باطن.

۲) مضمون یکی از سخنان کوتاهی است که به خواجه عبدالله انصاری منسوب است: «اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن»

۳) به این شعر در شرح فصوص الْحکم به‌فارسی کمال‌الدّین حسین خوارزمی در فصّ هارونی استشهاد نموده در شرح سخن محی‌الدّین: حتی قالوا جعل الالهته الهاً واحداً ان هذا لشیئی عجاب فما انکروه بل تعجبوا من ذلک فانّهم وقفوا مع کثرة الصّوَر و نسبة الْالوهیته لها فرموده یعنی مجالی را الهه نام نهادند تا غایتی که تعجّب کردند و گفتند الهه را که مجالی و معبودات متعدده است می‌خواهد که الهٔ واحد سازد پس اله را انکار نکردند بلکه وحدتش را انکار کردند و از سر تعجّب گفتند این عجب کاری است و عارف در مخاطبهٔ ایشان گویان: به کاهلی بنشینی که این عجب کاری است / تا آخر.

۴) در هیئت قدیم مذکور است که شمس را عرض نبود زیرا که منطقهٔ ممثّل او و خارج مرکز او هر دو در سطح منطقة الْبروج‌اند و باقی کواکب از منطقةُ البروج گاهی به‌شمال میل کنند و گاهی به‌جنوب به‌جهت آنکه مناطق حوامل ایشان مقاطع فلک الْبروج‌اند بر دو نقطه و این دو نقطه را جوّزهرین گویند و هر یک را جوّزهر و عقده گویند و یکی از آنکه اشرف است و سعد است رأس گویند و دیگری را ذنب. بنابراین معنی شعر مولانا آن است که آفتاب که هیچ در عقده واقع نمی‌شود، چرا هوس عقدهٔ ذنب که نحس است بنماید و مقصود آفتاب روح و شمس حقیقت جان انسانی است.

تو هیچ‌مجنون دیدی که او دو لیلی داشت	چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی
شب وجود ترا در کمین چنان ماهست	چرا دعا و مناجات نیم‌شب نکنی
اگر چه مست قدیمی و از شراب نه‌ای	شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
شرابم آتش عشقست خاصه از کف او	حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگر چه موج سخن می‌زند ولی آن بهْ	که شرح آن به دل و جان کنی، به‌لب نکنی

در بیان آنکه مستی از شراب حقیقت را اثر و نشانه‌هاست

اگر تو مست شرابی چرا حَشَر نکنی	وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی	زآسمان چهارم چرا گذر نکنی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی	وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند	چو کان لعل دل و جان چرا سپر نکنی
چو آفتاب چرا تو کلاه زر ننهی	ز نور خود چو مهِ نو چرا کمر نکنی
اگر چو نای کشیدی زلعل خوش دم او	چرا چونی تو جهان را پر از شکر نکنی
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا	چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند	چرا چو شخص مخنّث به مه نظر نکنی
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات	چرا تو بر دل خود جلوه چون شجر نکنی
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش	به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی
خموش کن مفروش ای زبان سخن زین پس	اگر محبّی عادت چرا دگر نکنی

در وصف قلب و نفس ناطقه که دارای مراتب است

دلا همای وصالی، بپر، چرا نپری	ترا کسی نشناسد، نه آدمی، نه پری
تو دلبری، نه دلی، لیک بهر حیله و مکر	به شکل دل شده‌ای تا هزار دل ببری[۱]
دمی به‌خاک درآمیزی از وفا و دمی	زعرش‌و فرش‌وحدود دوکوْن درگذری[۲]

---

۱) به این شعر و شعر بعد در شرح فصوص الْحکم به پارسی در فصّ شعیبی، مولانا کمال الدین حسین بن حسن استشهاد فرموده.

۲) در شرح فصوص الْحکم به‌پارسی فرماید در شرح کلام شیخ اکبر محی‌الدّین: و قلبُ الْعارفِ مِنَ السِّعَة کما قالَ ابو یزید ←

→ البَسطامی لَوْ اَنَّ الْعرشَ و ما حَواهُ مِأۃ اَلْفِ اَلْف مَرّة فی زاویة مِن زوایا قلب الْعارف لما احَسّ به، یعنی دل عارف در سعت و گنجایی

روان چرات نبیند چو پرّ و بال تنی
نظر چرات نبیند چو مایهٔ نظری
چه زَهره دارد توبه که با تو توبه کند
خبر که باشد تا با تو باشدش خبری
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید
که او فنا نشود از مسی به وصف زری
ستاره‌هاست همه عقلها و دانشها
تو آفتاب جهانی، که پرده‌شان بدری
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز
اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری
کیم بگو منِ مسکین که با تو مانم من
فنا شوم به دو صد رو چو سوی من نگری
کمال وصف خداوند شمس تبریزی
گذشته است زاوهام جبری و قَدَری

پردهٔ نو

در دل من پردهٔ نو می‌زنی
ای دل و ای دیده و ای روشنی
پرده تویی و از پس پرده تویی
هر نفسی شکلِ دگر می‌زنی
پرده چنان زن که به هر زخمه‌ای
پردهٔ ظلمت ز نظر برکنی
شب منم و خلوت قندیل جان
خیز که تو آتش با روغنی
بی‌من و تو، هر دو تویی، یا تو من
جانِ منی، آنِ منی، یا منی
نکتهٔ چون جان شنوم من ز چنگ
تن تنِ تن تن، که تو یعنی تنی
از تو چرا زور نیابم که تو
قوّت هر صخره و هر آهنی
گر تنم و گر دلم و گر روان
شاد برآنم که توام می‌تنی
دم نزنم دیگر و گردم خموش
چون تو مرا کامل در هر فنی

چهار مرغ خلیل

گر نه شکار دل دلدارمی
گردن شیر فلک افشارمی
دست مرا بست، وگرنه کنون
من سرِ تو بهتر از این خارمی
گر نبُدی رشک رخ چون گلش
بلبل هر گلشن و گلزارمی
گر گل او درنگشادی مرا
خار صفت بر سر دیوارمی

در آن مرتبه است که شیخ بایزید بسطامی ـ قدس الله روحه ـ از آن خبر می‌دهد که اگر عرش و آنچه عرش احاطهٔ او کرده باشد، صد هزار هزار بار در زاویه از زوایای دل عارف باشد، عارف احساس آن نکند. چه دل را در حال تجلّی غیرمتناهی نسبت غیرمتناهیه حاصل می‌گردد و عرش و آنچه در وی‌است به هر مقداری که فرض کرده شود، جز متناهی نخواهد بود و در میان متناهی و غیرمتناهی نسبتی نخواهد بود.

کشت خـلیل از پـی آن چار مـرغ[1]   کــاش بـــه قــربانی آن چـارمی
عشـق طـبیبست کـه رنـجور جـوست   ور نـــه چـــرا خســـته و بـیمارمی
گـــر نـــه دلی داد چـو دریـا مـرا   چـون دگـران تـند و جگـر خـوارمـی
در سـر مـن عشـق بـپیچید سخت   ور نـــه چـــرا بـــا مــزه گــفتارمی
بس که گـر ایـن بـانگ دهـل نـیستی   هـــمچو خـــیالات در اســرارمــی

خورشید انور جهان

صنما بـر هـمه جـهان، چـو تـو خـورشید انـوری   قــمرا، مــی‌رسد تــرا کــه بــه‌خورشید نــنگری
همه عالم چو جـان شـود، هـمگی گـلستان شـود   شکم خاک کان شود، چـو تـو بـر خـاک بگـذری
تن من همچو رشته شد بـه‌دلم مـهر کشـته شـد   چـو بـه‌سر ایـن نـوشته شـد نـبُوَد کـار سـرسری
چـو سـحرپرده مـی‌درد، تـو پس پـرده مـی‌روی   چـــو بـــه‌شب‌پرده‌می‌کشد،تــو بــه‌شب‌پرده‌می‌دری
رخ خـوبان ایـن‌جهان هـمه آبست تـو چـو مـهر   سر شـاهان ایـن‌جهان بـه‌جوی هـیچ نشـمری[2]
چـو درآمـد خـیال تـو مـه نـو تـیره شـد بگـفت: «چه عجب گـر تـو روشـنی کـه از او آب مـی‌خوری»

در تسلیم مرید و بودن او چون مرده در کف غسّال نسبت به مراد

صــنما خــرگه تــوام، کــه بســازی و بــرکنی   قـلمی‌ام بـه دست تـو، کـه تـراشـی و بشکـنی
مـنم آن شـقّهٔ عـلم کـه گـهم سرنگون کـنی   و گـــهم بـــر فــراز کــوه بــرآریّ و بــرزنی
مـــنم آن ذرّهٔ هــوا کــه دریــن نــور روزنـم   ســوی روزن ازآن روم‌کــه تــو بـالای روزنـی

---

۱) اشاره است به آیهٔ شریفه در سورهٔ بقره: وَاِذْ قٰالَ اِبْراهیمُ رَبّ اَرِنی کَیفَ تُحی الْمَوتیٰ قٰالَ اَوَلَمْ تُؤمِنْ قٰالَ بَلیٰ وَ لٰکِنْ لِیَطمَئِنَّ قَلبی قٰالَ فَخُذْ اَرْبَعةً مِنَ الطَّیرِ فَصُرهُنَّ اِلَیْکَ ثُمَّ اَجْعَلْ عَلیٰ کُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزءً ثُمَّ اَدْعُهُنَّ یَأتینَکَ سَعْیاً وَاْعلَمْ اَنَّ اللهَ عَزیزٌ حَکیمٌ، یعنی یاد کن که گفت ابراهیم: ای پروردگار من، بنما به من که چگونه زنده می‌کنی مرده‌ها را؟ گفت خدا: آیا ایمان نیاورده‌ای؟ گفت ابراهیم: بلی ولیکن تا آرام گیرد دل من. گفت خدا: پس فرا گیر چهار عدد از مرغان (نقل است که آن مرغابی و خروس و زاغ و طاوس بوده) پس جمع کن آنها را به سوی خود و خوب نشان کن و ای ابراهیم مرغان را ذبح کن و اجزای آنها را با یکدیگر بیامیز. پس بر هر کوهی جزئی از آنها را قرار ده. پس بخوان آنها را که بـه‌سوی تـو بشـتاب آیند. در مثنوی شرح این آیه را در دفتر پنجم نموده:

چـــار وصــفست ایــن بشــر را دل فشــار   چـــار مـــیخ عـــقل گشــته ایــن چــهار
تـــو خـــلیل انــدر خــلاص نــیک و بــد   ســـر بـــبرشان تـــا رهـــد پــاها زســد
تـــو خـــلیل وقـــتی ای خــورشید هش   ایـــن چـــهار اطـــیار رهـــزن را بکش
بــطّ و طــاوس است و زاغست و خــروس   ایـــن مـــثال چـــار خُــلق انــدر نــفوس
بط چو حرصست و خـروس آن شـهوتست   جـاه چـون طـاوس و زاغ آن مـنیت است

۲) در نسخهٔ هدایت:

رخ خوبان ایـن جـهان هـمه ابـر است و تـومهی   سـر شـاهان ایـن جـهان هـمه پـایند و تـو سـری

هـله ذرّه مگو مـرا چـو جـهان گـیر خـود مـرا دو جـهان بـی‌تو آفـتاب، کـجا یـافت روشـنی
هـمگی پـوستم هـلا، تـو مـرا مـغز نـغز گـیر همه خشکند مـغزها، چـو نـبخشی تـو روغـنی
اگـرم‌شـاه و بـی‌توام،چـه‌دروغست‌بی‌تو مـن وگرم خاک و بـا تـوام، چـه لطـیفست آن مـنی
بـه یکـی ذرّه آفـتاب، چـرا مشـورت کـند تو بکُش هم تو زنده کن، بکـن ای دوست کـردنی
بـه تـو نـالم تـو گـوییَم کـه تـرا دور کـرده‌ام که بـبینم دریـن هـوا کـه تـو ذرّه چـه مـی‌کنی
تـوچه‌می‌داده‌ای‌بـه‌دل‌که‌چپ‌وراست‌مـی‌فتد و گـهی‌نی چپ‌ونـه‌راست‌ونـه‌ترس‌و نـه‌ایـمنی

مرد قمارخانه

آنکه بخورد دم به‌دم سـنگ جـفای صـد مـنی غـم نـخورد از آنکـه تـو روی بـدو تـرش کـنی
مـرد قـمار خـانه‌ام عـالم بـی‌کرانـه‌ام چشـم بـیار در رخـم بـنگر پـیش روشـنی
هـیچ‌عسل تـرش شـود سـرکه اگـر تـرش رود از پـی آب کـی رود روغـن طـبع روغـنی
مـن‌که در آن نـظاره‌ام مست سـماع و بـاده‌ام لیک سـماع هـر کسـی پـاک نـباشد از مـنی
هست سـماع مـا نـظر هست سـماع او بـطر لیک نـدانـد ای پسـر تـرک زبـان ارمـنی
در تک گـور مـؤمنان رقـص‌کنان و کـف‌زنان مست بـه‌بزم لامکـان خـورده شـراب مـؤمنی

عیب کسان مگو به عیب خود نگر

اگـر دمـی بگـذاری هـوی و نـااهـلی بـبینی آنـچه نـبی دیـد و آنچه دیـد ولی
خـدای را بشـناسی و خـاص بـنده شـوی خـدای خـویش بـبینی بـه رغـم معتزلی
اگـر تـو مـرد تـمامی زابـلهان بگـریز گشـایْ چشـم خـودت را بـه نـور لم یـزلی
مگو تـو عـیب کسـان را، بـه‌عیب خـود بـنگر زبـان زجـهل بـدوز و مکـن دگـر دغـلی
وضـو زاشک بسـاز و نـماز کـن بـه نـیاز خـراب و مست شـو از خُـمّ بـادهٔ ازلی
بـر آر نـعرهٔ «اَرْنـیِ» بـه‌طور، مـوسی وار بـزن تـو گـردن کـافر، غـزات کـن چـو عـلی
دکـان قـند طـلب کـن ز شـمس تـبریزی تـو مـرد سـرکه فـروشی، نـه لایـق عسـلی

مولای غیور

بـیامدیم دگـر بـار سـوی مـولایی کـه تـا بـه زانـوی او نـیست هـیچ دریـایی
هـزار عـقل بـبندی بـه هـم، بـدو نـرسد کـجا رسـد بـه مـه چـرخ دست یـا پـایی
فـلک بـه طـمع گـلو را دراز کـرد بـدو نـیافت بـوسه ولیکـن چشـید حـلوایـی

هـــزار حـــلق و گــلو شــد در آرزوی لبش　　کـه ریــز بــر ســر مـا نـیز مـنّ و سلوایـی
بـــیامدیم دگـــر بـــار ســوی آن چـمنی　　کـــه هست بـــلبلِ او را غـــلام، عـنقایی
بـــیامدیم دگـــر بـــار سوی آن عـاشق　　کـــه دیـــو گشت زتـــدبیر او پـری زایـی
بـــیامدیم بـــدو کـــو جـــدا نـبود ز مـا　　کـــه مَشک پــر نشــود بـیوجود سـقّایی
هـــمیشه مشک بـچسبیده بـر تـن سـقّا　　کـه نـیست بـی‌تو مـرا هـیچ دستی و پایی
خـموش و زیـرزبان خـتم کـن تـو بـاقی را　　کـه هست بـر تـو مـوکّل غـیور مـولایی

ترجیعات

آلا ای شـاه یـغمایی، شدم پـرشور و شـیدایـی مـرا یکـتای فـرمایی، دو تـا گشـتم زیکـتایی
دوتایم پیش‌هر احول،بکن این مشکل مـن حـل تـویی آخـر، تـویی اوّل، تـویی دریـای بـینایی
زهـــی‌دریا،زهـی‌گوهر، زهـی‌سور و زهـی سـرور زهـی نـور و زهـی انـور، در آن اقـلیم بـی‌جایی
چنان نوری که من دیـدم، چـنان سِرّی کـه بشـنیدم اگـر ازخـویش بـبریدم،عـجب بـاشد چـه فـرمایی
که گردیدیش افلاطون،[1] بدان شکـل و بـدان قـانون شدی بدتر زمن مجنون، شـدی بـی‌عقل و سـودایـی
دلی کــان مـاهرو دارد، هـزاران مشکـبو دارد چگـونه پـای او دارد، یکـی سـودای صـفرایی
شـــبی‌دیدم بـه‌خواب انـدر،کـه‌می‌فرمودآن مـهتر کـزان مـی‌های جـان‌پرور، تـو هـم بـا مـا و بـی‌مایی
هـزاران مکـر سـازد او، هـزاران نـقش بـازد او اگـر بـا تـو بسـازد او، نـپنداری کـه هـمتایی
نـپنداری ولی مسـتی، از آن تـو بـیدل و دسـتی زمی بُـد هـرچـه کـردستی، کـه بـامی هـرچـه بـرنایی
بـدیدم شـعلهٔ تـابان، چـه شـعله نـور بـی‌پایان بگـفتم گـوهری ای جـان، چـه گـوهر بـلکه دریـایی
مهی، یا بحر، یـا گـوهر، گـلی، یـا مـهر، یـا عـنبر یکـی بـا بـادهٔ احـمر بـه‌خوبی و بـه زیـبایی
تویی ای شمس‌دین حـق، شـهِ تـبریزیان مـطلق فـــرستادت جـمال حـق بـرای عـالم آرایـی

گـروهی خـویش‌گم‌کرده، بـه‌ساقی امـر قـم کـرده
شکـمها هـمچو خـم کـرده، قـدحها سـربه‌دم کـرده

بـیا، کـه بـازِ جـانها را شـهنشهه بـاز مـی‌خوانـد بـیا، کـه گـلّه را چـوپان بـه‌سوی دشت مـی‌رانـد
مـده مـر گـوسفندان را گـیاه و بـرگ پـارینه که باغ و بیشه مـی‌خندد، کـه بـرگ تـازه افشـاند
بـیایید ای درخـتانی کـه دی‌تـان حـلقه‌ها بسـتند بـهار عـدل بـاز آمـد، کـزو انـصاف بسـتاند
صـلازد هـدهدو قـمری‌که خـندان‌شوْدگرمگری کـه بـاز آمـد سـلیمانی کـه مـوری را نـرنجاند

---

۱) افلاطون از حکمای بزرگ یونان است، تولّدش به سال ۴۲۹ قبل از میلاد و وفاتش ۳۴۷ قبل از میلاد.

صـلا زد نـادی دولت که عـالم گشت چـون جنّت — بیا، کـاین شکـل و ایـن‌صورت بـه‌لطف یـار مـی‌ماند
دم ســـرد زمســـتانی، سـرشک ابـر نـیسانی — پـیِ ایــن بــود، پـنداری که عـالم را بـخندانـد
قماشت سوی بستان بـر، کـه گـل خـندید و نـیلوفر — بـوَد کـانجا بـوَد دلبـر سعادت را کـه مـی‌دانـد
یـقین آنجاست آن جـانان، امـیر چشـمهٔ حـیوان — که‌باغ مـرده‌شد زنـده، و جـان بـخشیدن او تـاند
درخـــتان‌همچو یــعقوبان‌بدیده یــوسف خــود را — کـه هـر مـهجور را آخـر ز هـجران صـبر بـرهاند

بـــهار آمــد بــهار آمــد، بــهاریّات بـاید گــفت
بکن تـرجیع، تـا گـویم شکـوفه از کـجا بشکـفت

بـیا، مگــریز شـیران را، گــریزانــی بـوَد خـامی — بگــو نــارُ و لا عــارُ کــه مـردن بـهْ ز بـدنامی
چــو حـلّهٔ سـبز پـوشیدند عـامهٔ بـاغ گـل آمـد — قـبا را سرخ کـرد از خـون زنـنگ کسـوت عـامی
دهان‌بگشاده بـلبل‌گفت غـنچه:«کـای دهـان بسـته» — بگفتش: «بستگی منگر؛ تـو بـنگر بـاده آشـامی»
جوابش داد بلبل:«هـی کـه گـر مـیخواره‌ای پس مـی — کــند آزاد مســتان را تـو چـون پـا بسـتهٔ دامـی»
جــوابش داد غــنچه:«تـو ز پـا و سـر خـبر داری — تــو در بــند خــبرهایی، چـه دانـی رنـج ایّـامی»
بگــفتا:«زان خــبر دارم، کــه مــن پـیغمبر یـارم» — بگــفت: «ار عــارف یـاری، چـرا دربـند پـیغامی»
بگـــفتا:«بشـــنواســـرارم،کـه‌من‌سرمست‌وهشیارم — کـه مـن مست دلارامـم، ازو دان ایـن دلارامـی»
نه این مستی چو مستی‌ها، نه این هش مثل آن هش‌ها — کـه‌آن سـایه‌استو ایـن‌خورشید آن‌پستست ایـن‌سامی
اگر بر عقل عالمْیان از ایـن مسـتی چکـد جـرعه — نــه‌عالم مـاند و آدم، نـه مـجبوری نـه خـودکامی
گهی از چشـم او مسـتم، گـهی در قـند او غـرقم — دلا بــا خــویش آی آخــر مـیان قـند و بـادامـی

* * *

بــــیا کــامروز سـرمستست سـاقی — بــــیا کــامروز زان دســتست سـاقی
بــــیا کـــامروز عشــرتها مــباحست — بـه دلداری مــیان بســتست سـاقی
مـــثال شـمع بـنهادست مـعشوق — بســـان گـــنج بـنشستست سـاقی
لطـیف و صـاف بگـزیدست آن مـی — قـــدحها را در اشکســـتست سـاقی
هــمو سـاقی هـمو ساغر هـمو مـی — حـــلیم و نـــرم آهســتست سـاقی
درون چشـــم مـا شِســتست دلبـر — مــیان جـان مـا رُسـتست سـاقی
بــیا مــی نـوش کـن در مـجلس مـا — کــه‌بس‌چالاک‌وبس‌چستست ساقی
پـــــیاپی‌گیر ســـغراق از کـــف او — کــــه در دوران بــپیوستست سـاقی
بیا می نوش و بـنشین و خـمش کـن — کــه امــروزینه سـرمستست سـاقی

***

جــهان انــدر گشــاده شــد جــهانی کـــه وصـــف او نـــیاید در بـیانی
حـــیاتش را نـــباشد خـوف مـرگی بـــهارش را نگـــردانـــد خـزانـی
در و دیـــــوار او افســـانه گـــویان کـلوخ و سـنگ او اشـعار خـوانـی
چــو جغد آن‌جـا پـرد، طاوس گـردد چـو گـرگ آنـجا رود، گـردد شبانی
بـــبین آن صـــخرهٔ بـرجـای مـانده چــو سیران کـرد شـد آن لعـل کـانی
بشــوی از آب مـعنی دستِ صـورت کــه طـبّاخان بگسـتردند خـوانـی
مـلایک زیـن بـزاییده چـو حـوران بـــزایـــند ایـن چـنین از آنـچنانی
چــو در مـعراج حـیّ مـن عـیان شد جـماد مـرده شـد صـاحب عـیانی
بسـی دیـدم درخت رُسـته از خـاک کـه دیـد از خـاک رسـته آسـمانی
ز قـــطرهٔ آب دیـــدم کـــه بـزایـد قـــبادی، رســـتمی و پـــهلوانـــی
نـــدیدم مـــن کـه از بـاد خـیالی بـــرون آیـــد بـهشتی یـا جـنانی

ز ترجـیع ایـن غـزل را تـرجـمان کـن
به نوعی دیگـرش شـرح و بـیان کـن

و نیز از ترجیعات است

در چـــــاه فـــتاده دل، بـــر آرش بـــــیچاره و مـــــنتظر مـــدارش
ور وعـــده دهـــیش تـا بـه فـردا امـــــروز بســــوز از شـــرارش
بـــخشای بـــرین اسـیر هـجران بـــر جـــان ضـــعیف بـــی‌قرارش
هــر چـند کـه ظـالمست و مـجرم مـــظلوم و شکســـته دل شـمارش
گشـــتست چـــو لاله غـرقهٔ خـون گشـــتست چـــو زعـفران عـذارش
خـــواهـد کـه بـه‌پیش تـو بـمیرد ایـــنست هـــمیشه کـار و بـارش
یـــــار دگـــری کـــجا پســـندد آن را کـــه خـــدا بُـدست یـارش
آن را کـــه بـخوانـده‌ای تـو روزی مســـــپار بـــه دست روزگـــارش
هــر چـند بـه زیـر کـوه غـم مـاند انـــــدیشهٔ تست غــــمگسارش
راهـــی بگشـــا دریـــن بـــیابان مـــاهی بـــنما در ایـــن غـبارش

گـــر شـــرح کـــنم تـــمام پـیغام
مـــــی‌مانم از شـــراب و از جـــام

هر روز پگه[1] ز در درآیی / بر دست شراب آشنایی
ما را ببری ز سر به عشوه / دیوانه کنی و های هایی
ما را چه عدم، چو هست با تو / در نیست، وجود می‌نمایی
دی کرده هزار گونه توبه / از توبه مجو دگر گدایی
دل کرده عزیز توبه، توبه / بگرفته طریق پارسایی
چون بیند تو به روی خوبت / داند که عدوی توبه هایی
بگریزد توبه و دل او را / فریاد کند، بیا، کجایی
گویند رسید مرگ توبه / از توبه مجو دگر کیایی[2]
توبه اگر اژدهای نر بود / ای عشق، زمرّد خدایی

ترجیع نُهم به گوش قوّال
تو گوش رباب را همی مال

ای آنکه ما را از زمین بر چرخ اخضر می‌کشی / زوتربکش، زوتربکش، زیرا که خوش برمی‌کشی
امروز خوش برخاستم، با شور و باغوغاستم / امروز زو بالاستم، کامروز برتر می‌کشی
امروز مر هر تشنه را، در حوض و جویی افکنی / ذوالنّون و ابراهیم را در آب و آذر می‌کشی
امروز خلقی سوخته، در تو نظرها دوخته / تا خود کرا پیش از همه امروز در بر می‌کشی
ای اصل اصل دلبری، امروز چیزدیگری / ای‌دل‌چه‌خوش‌دل‌می‌بری‌وی‌سرچه‌خوش‌سرمی‌کشی
ای آسمان خوش خرگهی، وی خاک، زیبا درگهی / ای‌روز،گوهرمی‌دهی، وی‌شب، چه‌عنبرمی‌کشی
ای صبح‌دم، خوش می‌دمی وی باد، نیکو همدمی / ای سرو از قعر زمین خوش آب کوثر می‌کشی
ای گل، به بستان می‌روی، وی غنچه، پنهان می‌روی / ای مهر اختر می‌کُشی وی ماه لشکر می‌کشی
ای باده، دفع غم تویی، هر درد را مرهم تویی / ای ساقی شیرین لقا دریا به ساغر می‌کشی
ای خاک ره، در دل نهان داری هزاران گلستان / ای آب، بر سر می‌روی، در بحر گوهر می‌کشی
ای آتش لعلین قبا، از عشق داری شعله‌ها / بگشاده لب چون اژدها، هر چیز را در می‌کشی

ترجیع این باشد که تو ما را به‌بالا می‌کشی
آنجا که جان روید از او، جان را به آنجا می‌کشی

ای آنکه ما را می‌کشی، بس بی‌محابا می‌کشی / تو آفتابی همچونم، ما را به‌بالا می‌کشی

---

۱) به‌معنی صبح زود.
۲) به‌معنی کارفرما و بزرگ.

چـند اسـتخوان مـرده را، بـار دگـر جـان مـی‌دهی　　زنـــدانـــیان غـــصّه را، انـــدر تـماشا مـی‌کشی
زیـن پـیش جـانها بـر فـلک، بـودند هـم جـام مـلک　　جان هر دو دسـتک مـی‌زند، کـو را هـمانجا مـی‌کشی
ای مـــهر و مـــاه روشـــنی، آرامگـــاه و مأمـــنی　　رهزن،کـه خـوش رهمـی‌زنی،مـی‌کش،کـه‌زیبا مـی‌کشی
چـون دیـدم آن سغراق تـو، دسـتار و دل کـردم گـرو　　انـدیشه را گـفتم بـرو، چـون سوی سـودا مـی‌کشی
ای عقل بستم مـی‌کنی، وی عشـق هسـتم مـی‌کنی　　هـر چـند پسـتم مـی‌کنی، تـا ربّ اعـلا مـی‌کشی
ای عشـق مـی‌کن حکـم مُـر، مـا را زغـیرت سـر ببر　　ای سـیل مـی‌غرّی، بـغر، مـا را بـه‌دریا مـی‌کشی
هرکس که نیک و بد کشـد، او را بـه‌سوی خـود کشـد　　الّا تـو نـادر دلکشـی، مـا را سـوی مـا مـی‌کشی
ای‌سر، توازوی سـر شـدی، وی پـا، ازو رهـبر شـدی　　از کـبر چـون سـر مـی‌نهی و از کـاهلی پـا مـی‌کشی
ای سـر، بـنهْ سـر بـر زمـین، گـر آسـمان مـی‌بایدت　　وی پای،کم روْ در وحـل گـر سوی صـحرا مـی‌کشی
ای‌چشـم،مـنگر در بشـر،وی‌گـوش،مشـنو خـیروشر　　ای عـقل، مـغز خـرمخوَر، سوی مسـیحا مـی‌کشی
بیهوده کـم‌گو ای زبـان هـر سـوی کـم نـاز ای بـیان　　دایـم نگـه‌داری عـیان چـون‌صف بـه‌صحرا مـی‌کشی

والـلّــه کــه نـیکو مـی‌کشی، بـاللّه کـه زیـبا مـی‌کشی
بی‌تیغ و خنجر مـی‌کُشی بـی‌دست و بـی‌پا مـی‌کشی

عـیسی جـان را از زمـین، فـوق ثـریّا مـی‌کشی　　بـی‌فوق‌وتحتی هـر دمش تـاربّ اعـلا، مـی‌کشی
مـانند مـوسی چشـمه‌ها از چشـم پـیدا مـی‌کنی　　مـوسیّ‌جـان را هـرزمان بـر طـور سینا مـی‌کشی
ایـن عـقل بـی‌آرام را، مـی‌بر، کـه نـیکو مـی‌بری　　ویـن‌جان خـون‌آشام را مـی‌کش، کـه زیـبا مـی‌کشی
تو جـانِ جـانِ مـاستی، مـغز هـمه جـان هـاستی　　از عـین‌جان‌برخـاستی، مـارا سـوی‌ما مـی‌کشی
مـاییم چـون لا، سـرنگون، وز لاتـومان آری بـرون　　تـا صـدر اِلّا کشکشـان، لا را بـه اِلّا مـی‌کشی
از تست‌نقش بـتکده، چـون مسـجد اقـصی شـده　　وین‌عقل چـون قـندیل‌را بـر سـقف‌مینا مـی‌کشی
شـاهان سـفیهان را هـمه، بسـته بـه‌زندان مـی‌کشند　　تـو از چَـه و زنـدانشـان سـوی تـماشا مـی‌کشی
نـزدیک مـریم بـی‌سبب، هـنگام آن درد و تـعب　　از شـــاخ‌خشک‌بی‌قَلَب‌هرلحظه‌خرما مـــی‌کشی
زاغ تـــن مـــردار را در جـیفه رغـبت مـــی‌دهی　　طـوطیّ‌جان پـاک‌را، مست و شکـرخـا مـی‌کشی
یونس به‌بحر بـی‌امـان، مـحبوس بـطن مـاهیان　　اورا چـــوگوهر سـوی‌خوداز قـعردریا مـــی‌کشی
در پـیش سـرمستان دل، در مـجلس پـنهان دل　　خوانِ ملایک مـی‌نهی، نُـزلِ[۱] مسـیحا مـی‌کشی

تـرجـیع‌دیگربهْ‌بوَد،امـروزچـون‌خوان مـی‌کشی
فـــردوس‌جان‌را ازکـرم درپـیش‌مهمان‌می‌کشی

---

۱) نزل، آنچه پیش مهمان آرند.

نیز در ترجیع فرموده

هـله ای غـریب نـادر، تـو در ایـن دیـار چونی　　هـله ای نـدیم دولت، تـو در ایـن خمار چونی
زفـــراق، شـــهریاری، تــو چگــونه مــی‌گذاری　　هــله ای گــل سـعادت، بــه مـیان خـار چونی
بــه تــو آفـتاب گــوید کــه در آتشـیم بــی تـو　　بـه تـو راغ و بـاغ گـوید کـه تـو ای بـهار چونی
چــو تــویی حیات جـانها، زچـه بـندِ صـورتستی　　چــو تــویی قــرار دلهــا، هــله، بــی‌قرار چــونی
چــوتو جــان‌هر عــروسی،چو تـو سور هـردو عـالم　　خــردم بــماند خـیره، کــه تــو ســوگوار چونی
نــه تــو یــوسفی بــه عـالم بشنو یکـی سؤالم　　کـه مـیان چاه و زنـدان، تو بـه اختیار چونی
هـــله آسـمان عــزّت، تــو چـرا کـبود پـوشی　　هـله آفـتاب رفـعت، تــو در ایــن دوار چــونی
پــــدرت زجـــنّت آمــــد، ز بــلای گــندمی دو　　چوهوای جنّت استت تو هـریسه خـوار چونی
بــه‌میان‌کاسه لیسـان،تـو چـو دیگ چـند جـوشی　　بــه‌میان ایــن حــریفان، تـو دریـن قـمار چونی
تــو بسـی سخن بگـفتی، خـلل سـخن نـهفتی　　مــحک خــدای دیــدی، تــو در اضـطرار چونی
زچــه رو خــموش کــردی، تـو اگـر زاهـل دردی　　بــه‌نظر چــو ره نــوردی، تــو درانــتظار چــونی

رخت از ضـمیر و فکـرت بــه یــقین اثـر بـیابد
چــو درون کــوزه چــیزی بــوَد از بــرون تــراود

بــه‌جناب غــیب بــاری، بـه سفر بـرید بـاری　　زفـخ[۱] زمـانه مـرغی سـره، بـر پـرید، بـاری
هـله ای نکــو نــهادا، کــه روانْتْ شــاد بــادا　　که بـه ظـاهر آن شکـوفه زچـمن بُـرید، بـاری
هــله، چشـم پـر نـم تـو، ز خـدایْ بـاد روشـن　　که ز چشم مـا سـرشک غـم تـو چکـید، بـاری
چــرد آهــوی ضــمیرت ز ریـاض قـدس بـالا　　کەز گـرگ مـرگ،صـیدت بشـد و رمـید، بـاری
سوی آسمان غـیبی، تـو چگـونه ای و چـونی　　کــه بــر آســمان زیــاران اسـفا رسـید، بـاری
بــه صـلای تــو دویــدم، ز دیـار خـود بـریدم　　بــه وثــاق تــو رســیدم، بـده آن کـلید، بـاری

هــــله سـاقی از فــراقت شب و روز در خــمارم
تــو بـیا کـه مـن زمسـتی سرِ جـان خـود نـدارم

نیز در ترجیع فرموده

آدمــــی جــــوید دایــــم کشــی[۲] و پــرهنری　　عشــق آیــد دهــدش مســتی و زیـر و زبـری
دل چــون ســنگ بــرآنست کــه گـوهر گـردد　　عشــــق فــارغ کــندش از گــهر و بــی‌گهری

---

۱) تله و دام.
۲) خوبی و خوشی؛ و در نسخهٔ چاپی هند: «کسی ثبت نموده به معنی مردمی».

حـرص خـواهـد کـه بـه شاهان کـرم دربـافد — لولیـان را چـو بـبیند شـود او هـم سـفری
لولیـانند دریـن شـهر کـه دلهـا دزدنـد — چشم‌از این‌خلق ببندی‌چو در ایشان نگری
چشـم مستش چو کـند قـصد شکـار دل تـو — دل نگـهدار کـه سـودت نکـند چـاره‌گـری
عـاشقانند تـرا در کـنف غـیب نـهان — گـر تـو، بـینی نکـنی، از غـمشان بـوی بـری
آب خـوش را چـه‌خبر از حسـرات تشـنه — یـوسفان را چـه خـبر از نـمک خـوش پسری
سـرو سرورچو کـه بـا تست چـه سرگردانـی — جـانِ اندیشه کـه بـا تست چـه انـدیشه بـری
گـر تـرا دست دهـد آن مـه از دست روی — ور تـرا راه زنـد آن پـری مـا بـپری
چـون تـرا گـرم کـند شـعشعه‌های خـورشید — فـارغ آیـی ز رسـالات نسـیم سـحری
ور سـلامی شـنوی از دو لب یـوسف مـصر — شکـر انـدر شکـر انـدر شکـر انـدر شکـری

هـمه مـخمور شـدستیم بگـو سـاقی را
تـا کـه بـی‌صرفه دهـد بـادهٔ مشـتاقی را

هـله، رفـتیم و گـرانـی ز وصـالت بـردیم — رو از ایـن‌جا بـه‌جهان دگـری آوردیـم
دوست یک‌جـام پـراز زهـر چـو آورد بـه‌پیش — زهـر چـون‌از کـف او بـود، بـه‌شادی خـوردیم
گـفت خـوش‌باش‌که بـخشیم‌دوصد جـام دگـر — مـا کسـی را زگـزافـه ز کـجا آوردیـم
ز درون بـرفلکیم وز بـرون زیـر زمـین — بـه‌صفت زنـده‌شدیم ارچـه بـه‌صورت مُـردیم
چـونکه درمـان جـهان طـالب دردست و سـقم — مـا ز درمـان بـبریدیم و حـریف دَردیـم
جـان‌چو آیـینهٔ‌صافست‌و بـر او تـن گَـرداست — حسـن بـا مـا نـنماید چـو بـه زیـر گـردیم
چـون بـیامد رخ تـو بـر فـرس دل شـاهیم — چـون بـیامد قـدحت صـاف شـویم ار دُردیـم
مـی دهـنده چـو تـویی، فـخر هـمه مسـتانیم — پـرورنده چـو تـویی، زفت شـویم ار خـردیم

هین به تـرجـیع بگـو شـرح زبـان بـا مـردان
گر نگویی بـه زبـان، شـرح کـنش از رهِ جـان

هـله در ده مـی بگـزیده کـه مـهمان تـوایـم — کـه پـریشان سـر زلف پـریشان تـوایـم
آنـچه دادی و بـدیدی کـه بـدان زنـده شـدیم — مـردهٔ جـرعهٔ آن چشـمهٔ حـیوان تـوایـم
بـاده چـون بـاد زدایـد دو جـهان را زغـبار — وان گـهان جـلوه کـند کـه مـه تـابان تـوایم
وان‌گـهی جـام چـوجان آرد کـاین بـرجـان زن — گـر نـیَم جـانِ تـو آخـر نـه زجـانان تـوایـم
وانگـه از دست بـپرّد سـوی ایـوان دمـاغ — کـه گـزین مشـعله و رونـق ایـوان تـوایـم
آبـرو رفت مـهان را پـی نـان و پـی آب — مـژده‌ای مست کـه مـا آب تـو و نـان تـوایـم

بحر بر کف که گرفته است تو باری برگیر　　خوش همی‌خند که ما گوهر ایمان توایم
من سه پندت دهم، اوّل تو سپند ما باش　　که خلیلی و نسوزی که سپندان توایم

هین به‌ترجیع بگردان غزلم را بر گو
گر تو شیدا نشوی قصّهٔ شیدا بر گو

آفرین بر عشق روزافزون ما　　ارغوانها رُسته شد از خون ما
چون مهی تابد به هر سو چون سهیل　　از هوای دلبر بیچون ما
آسمان و عرش بالاتر از آن　　می نیارد از غم میمون ما
مرهمی یابد دل و جانهای پاک　　از جمال آن شه گلگون ما
از شکر وز مصر بس شیرین‌تر است　　ماجرا و لطف آن ذوالنّون ما
جرعه‌جرعه خون خود در می‌کشم　　این چنین شد مذهب و قانون ما

ای خداوند شمس دین سلطان راد
جان عشّاقان عشقت شاد باد

ای گذر کرده زحال و هم زقال　　رفته‌اندر خانهٔ "فیه رِجال"[1]
ای بدیده روی وَجْهُ الله را　　کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی که هست از رو بوَد　　ور نه می‌بینی چنین چشمی بمال
چون بمالی چشم، در هر زشتیی　　صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتهاست پنداری که اوست　　تا رسی اندر جلال ذوالْجلال
خلق را می‌راند آن خوبیّ او　　می‌کشاند گوش جان را که تعال
اندر آن آب زلال اندر نگر　　تا ببینی عکس خورشید جمال
تا شنیدم گفتن شیرین او　　می‌فزاید گفتن خویشم ملال

بر اشارت باز کن ترجیع را
ور ببندد ره مده تصدیع را

ای رخ تو حسرت ماه و پری　　پر بگشادی به کجا می‌پری
هین گروی ده سر و آنگه برو　　رفتن تو نیست زما سرسری

---

۱) اشاره است به آیه‌ای که در سورهٔ توبه است: لَمَسْجِدٌ اُسِّسَ عَلَى الْتَقْوىٰ مِنْ اَوَّلِ يَوْمٍ اَحَقُّ اَنْ تَقُومَ فيه فيهِ رِجالٌ يُحِبُّونَ اَنْ يَتَطَهَّروا وَاللهُ يُحِبُّ المُطَّهِرِينَ، یعنی هر آینه مسجدی که پایه‌های او بر پرهیزگاری گذاشته شده از روز نخستین سزاوارتر است به آنکه قیام کنی در او. در آن مردانی‌اند که دوست می‌دارند پاکیزگی را و خدا دوست می‌دارد پاکی‌ورزندگان را.

زنـده جـهان زاب حـیات تـو است | مست نـــمودی تـــو دل لاغــری
خـود چه بـوَد خـاک کـه در چـرخ تست | ایـــن فـــلک روشـــن نـــیلوفری
زیــن بگــذشتم بــه خــدا راست گـو | رخت از ایـــن خـانه کـجا مـی‌بری
در دو جـــهان کـار تـو داری و بس | راست بگــو تـا بـه چه کـار اندری
ورنـــه بگــویی تـو گـواهـی دهـد | چشـــم تـو آن فـتنه‌گـر عـبهری
جـانِ چـو دریـای تـو تـنگ آمدست | زیـــن وطـــن مـختصر ششـدری
چـون نشـوی سیر از ایـن آب شـور | آنکـــه امـــیر آب دوصـد کـوثری
رُست زپـــای تـو بـه فـضل خـدا | بـــــهرِ رهِ چــرخ پــر جـــعفری
شـاعر تـو دست بـه لب بـر نـهاد | تـا کـه کـند شاه بـه خـود شاعری

شـــاه هـــمی گـــوید سـاقی تـرا
تـا سـه تـمامش کـن و بـاقی تـرا

شد سحر ای ساقی مـا نـوش، نـوش | ای زرخت در دل مــا جـوش، جـوش
بـادهٔ حـمرای تـو هـمچون پـلنگ | گرگ غم انـدر کـف او مـوش، مـوش
چـــونکه درآیـــد بـــه‌قصور دمـاغ | افـتد از بـام نگـون هـوش، هـوش
چونکه کشـد گـوش خـرد سوی خـود | گـــوید از درد خـرد گـوش، گـوش
گـویدش‌آن خـیز وبـه‌جان‌سجده‌کـن | هـــر قـدمِ ایـن صـنم مـی‌فروش
گفت: «کـی آمـد، کـه نـدیدم مـنش» | گفت کـه:«تـو خـفته بُـدی دوش،دوش»
عـــاشق آیـــد بـر مـعشوقه مست | کـه نـبرد بـوی از آن سـوش، سـوش
عشـــق سـوی غـیب زنـد نـعره‌ها | بـر حسِ حـیوان نـزند آن خـروش
شـــهر پـر از بـانگ خـر و گـاو شد | بـر سـر کُـه بـاشد بـانگ وحـوش
تُـــرک سـوارست بـدین یک قـدح | سـاغر دیگـر جـهت غـوش،غـوش[۱]
چـونکه شـدی پـر ز مـی لایـزال | هـیچ نـبینی قـدح و نـوش،نـوش
جـــمله جـــمادات سـلامت کـنند | رازبگـــویندچه‌خویش و چـــه‌خوش[۲]
نـوبت آن شـد کـه زنـم چـرخ مـن | عشـق غـزل گـوید بـی‌روی پـوش
روح چـــو از مـــهر کـنارت گـرفت | روح شـود پـیش تـو جمله نـقوش

۱) به‌معنی یدک که به‌ترکی کوتل گویند.
۲) خوش به‌معنی خود و چه خویش و چه خودی و منسوبان.

همچو گل سرخ سواری کند　　جمله ریاحین پیِ آن چون جیوش
نقل بیار و می و پیشم نشین
ای رخ تو شمع و می‌ات آتشین
این بخورد جام دگر آرمش　　بارِد و هشیار بنگذارمش[1]
از عدمش من بخریدم به زر　　بی‌می و بی‌مائده کی دارمش
شیره و شیرین بدهم رایگان　　لیک چو انگور نیفشارمش
همچو برِ خویش همی بوسمش　　همچو سرِ خویش همی خارمش
روح منست و فرح روح من　　دشمن و بیگانه نینگارمش
چون زنم او را که زمهر و زعشق　　گفتن گستاخ نمی‌یارمش
گر بزند کبکبهٔ چار طبع　　من عوض و نایب هر چارمش
من به سفر یار و قلاووزمش　　من به حَضِر ساقی و خمّارمش
تا چه کند لکلکهٔ[2] زرّ و سیم　　من به کرم زرِّ به خروارمش
اوست گرفتار ولیک آن کنم　　که تو بگویی که گرفتارمش
او چو زگفتار ببندد دهن　　از جهت ترجمه گفتارمش
ار دل او گرم شود از ملال　　مروحه و باد سبکسارمش
ور بهسوی غیب نظر خواهد او　　آینه و دیده و دیدارمش
ور به زمین آید چون بوتراب　　جمله زمین لاله و گل کارمش
ور بهسوی روضهٔ جانها رود　　یاسمن و سبزه و گلزارمش
نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر دُرافشان من
کیست که او بندهٔ رای تو نیست　　کیست که او مست لقای تو نیست
غصّه‌کشی‌کو که زخوف تو نیست　　یا طربی کان ز رجای تو نیست

---

۱) شش شعر از این اشعار را کمال‌الدّین حسین در شرح‌فصوص الحکم به‌پارسی در فصّ محمدی استشهاد فرموده و قبل از آن فرماید: «هر که محبّ و مشتاق اوست لاجرم چنانکه مقتضای عشق است و موجب شوق محبّ خود را گاهی به‌شیره و شیر بنوازد و گاهی چون شکرش در آب بگدازد گاهی از چاشنی شراب شوقش مست و خراب سازد و گاهی جگرش بر آتش حسرت کباب سازد و از غلبات شوق و سلبات ذوق چندان لابهٔ عاشقانه کند که محبّ مسکین را آشفته و دیوانه کند و اگر محبّ بی‌چاره به راه افاقت پوید، جام مالا مالش پیاپی دهد و گوید: این بخورد جام دگر آرمش/تا آخر.

۲) گفتار بیهوده و به عربی لقلقه.

بخل کفی کو که زمنع تو نیست — یا کرمی کو زعطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کانِ تو نیست — محتشمی کو که گدای تو نیست
متّصل اوصاف تو با جانها — یک رگ بی‌بند و گشای تو نیست
هردو جهان جودوکف تو چو جان — کف چه‌دهدکان زسخای تو نیست
چشمِ که دیدست در این باغ کوْن — رقص گلی کان به هوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق — خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها زتست — هریک جز درد و دوای تو نیست
زخم معلّم زند آن چوب کیست — کیست که او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا می‌گزند — در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق — جز به مناجات و ثنای تو نیست
بشکنی‌این‌چوب نه چوبش کمست — دفع دو سه چوب رهای تو نیست
صاحب حوت از غم امّت گریخت — جان به کجا برد که جای تو نیست

خیز چو ترجیع بگو باقیَش
نیک نشانی کن و خطی بکش

و نیز از ترجیعات اوست

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا — خنک آن را که به‌شب یار و رفیق‌است خدا
همه خفتند و فتادند به یک جا چو جماد — تو نخسبی هله ای شاه جهان مونس ما
هین مخسبید که شب شاه جهان بزم نهاد — می‌کشد تا به‌سحرگاه شما را که صلا
بر جهنده شده هر خفته زجذب کرمش — چون گلستان زصبا بجهد از ذوق صبا[1]
کرده آماس زاستادن شب پای رسول — تا قبا چاک زدند از سهرش اهل قُبا[2]
شب نخوردی به‌سحر اشکم او پر بودی — مصطفی وار بگفتی که شدم ضیف خدا
نه که مستقبل و ماضی گنهت مغفورست — گفت‌کاین‌جوشش‌عشقست‌نه‌ازخوف‌ورجا
باد روحست که این خاک بدن را برداشت — خاک افتاد به‌شب چون شد از او باد جدا

---

۱) در نسخهٔ چاپ هند: چنین است: .../ چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق ضبا، و در نسخهٔ هدایت چنین است: ز صبا بجهد از ذوق صبا، و به گمان فقیر ضبا باشد چنانکه در کتب لغت به‌معنی چسبیدن به زمین و پنهان شدن آمده؛ یعنی چون گلستان از چسبیدن به زمین و پنهان شدن از ذوق صبا برجهد.

۲) مقصود مسجد قباست (به‌ضمّ قاف) جایی است در جنوب مدینه.

بـاد ازیـن خـاک بـه‌شب نـیز نـمی‌دارد دست	عشـقها دارد بـا خـاک مـن ایـن بـاد هـوا
بـا ثـباتست و یـقین بـاد وفـایش نـبُوَد	بـی‌وفا را کـند ایـن عشـق هـمه کـان وفـا
آن صـفت کش طـلبی سر نـه تکبر بکشد	عشـق آرد بـه‌دمی در طـلب طـال بـقا
عشـق را در مـلکوت دو جـهان تـوقیعست
شـرح آن مـی نکـنم زانکـه گـهِ تـرجـیعست

❋ ❋ ❋

آنـچه دیـدی تـو ز درد دلم افـزود بـیا	ای صـنم زود بـیا زود بـیا زود بـیا
سـود و سرمایهٔ مـن گـر بـرود بـاکـی نـیست	ای تـو عـمر مـن و سـرمایهٔ هـر سود بیا
مـونس جـان و دلم بـی‌رخ تـو صبری بـود	آتشت صـبر و قـرارم هـمه بـربود بـیا
غـرض‌از هـجرگرت شـادی‌دشمن‌بوده‌است	دشـمنم شـاد شـد و سـخت بـیاسود بـیا
گـوهر هـر دو جـهان گـرچـه چـنین سـنگدلی	آب رحـمت زدل سـنگ چـو بگشـود بـیا
نـاله‌های دل و جـان را جـزِ تـو مـحرم نـیست	ای دلم چـون کُـه و کُـه را تـو چـو داود بـیا
شـمس تـبریز مگـو هـجر قـضای ازلست	کـانچه خـواهـی تـو قـضا نـیز هـمان بـود بـیا
شـمس تـبریز کـه جـان طـال بـقای تـو زنـد
مـاه درّاعـهٔ خـود چـاک بـرای تـو زنـد

❋ ❋ ❋

زخـم عشـقی چـو دلی را نـبُوَد هـیچ رفـو	صبر کـن، هـیچ مگـو، هـیچ مگـو، هـیچ مگـو
طلب خـانهٔ وی کـن کـه هـمه عـیش دراوست	مـی‌دو امـروز بـدین در بـه درو کـوی بـه کـو
آبِ جـوها هـمه در جـوی تـو وانگـه گـویی	بـر درِ خـانهٔ مـا تـخت مـنهْ رخت مشـو
بـه سـیاهیّ غـم ارشـاد شـوم مـعذورم	کـاو بـبرده‌است از آن زلف سیه یک سر مـو
رو بـرو مـی‌نگرم وقت مـلامت بـه عـذول[۱]	که در آن خـال نگـر یک نـظر ای جـان عـمو
شـمس‌تبریز چـو در جـوی‌توغوطی خـوردم	جـامه گـم‌کردم و خـودنیست نشـان‌از لب جـو
شـمس تـبریز کـزو جـانِ جـهان شـادانست
آنکـه دارد طـرفی از غـم او شـاد آنست

---

۱) ملامتگر.

رباعیات منتخبه

عـــاشق هـــمه ساله مست و رسـوا بـادا شــــــوریده و ژولیـــــده و شــیدا بـــادا
در هشــــیاری غـــصّهٔ هـــر چـیز خـوریم چـــون مست شـدیم، هـر چـه بـادا بـادا

* * *

اوّل بــــه هـــزار لطـــف بـــنواخت مـــرا آخـــر بــــه هـــزار غـصّه بگـداخت مـرا
چـون مـهرهٔ مـهر خـویش مـی‌باخت مـرا چـون مـن هـمه او شـدم، برانـداخت مـرا

* * *

از بـــاده چـو لعـل نـاب شـد گـوهر مـا آمـــد بــــه فـغان زدست مـا سـاغر مـا
از بس کـه هـمی‌خوریم مـی بـر سر مـی مـا در سـر مـی شـدیم و می در سر ما

* * *

عشـــقست طـــریق و راه و پـــیغمبر مـا مــــا زادهٔ عشـق و عشـق شـد مـادر مـا
ایــــن مــــادر مـــا، نـــهفته در چـادر مـا پـــنهان شـــده از طـــبیعت کـــافر مـــا

* * *

کـــوتاه کـــند زمـــانه ایـــن دمـــدمه را وز هـــم بــــدرد گـرگ فـنا ایـن رمـه را
انـــدر ســـر هـر کسـی غـروریست، ولی ســـیلیّ اجـــل قـــفا زنـد ایـن هـمه را

* * *

کـوچک بـودن بـزرگ را کـوچک نـیست آن کــــودکی از کـمال خـیزد شک نـیست
ور زانکـــه ســـر حـــدیث کـودک گـوید عـــاقل دانـد کـه آن پـدر کـودک نـیست

* * *

در مـــذهب عـــاشقان قـــراری دگـرست ویـــن بـــادهٔ نـــاب را خـماری دگـرست
هـــر عـلم کـه در مـدرسه حـاصل گـردد کـاری دگـرست و عشـق کـاری دگـرست

***

انصاف بده، که عشق نیکو کارست / زانست خلل، که طبع بدکردارست
تو شهوت خویش را لقب عشق کنی / از عشق تو تا عشق رهی بسیارست

***

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست / تا کرد مرا خالی و پر کرد زدوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت / نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

***

تا عرش زسودای رخش ولولههاست / در سینه زبازار رخش غلغلههاست
از بادهٔ او بر کف جان بلبلههاست / در گردن دل ززلف او سلسلههاست

***

عشقت به دلم درآمد و شاد برفت / باز آمد و رخت باز بنهاد و برفت
گفتم به تکلّف دو سه روزی بنشین / بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

***

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ماست / رفتن به طواف کعبه از عین خطاست
گر کعبه از او بوی ندارد کنش است / با بوی وصال او کنش کعبهٔ ماست

***

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند / لاغرصفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز / مردار بوَد هر آنچه او را نکشند

***

آن را منگر که ذوفنون آید مرد / در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد / از هرچه گمان بری فزون آید مرد

***

از شبنم عشق خاک آدم گل شد / صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند / یک قطره از او چکید و نامش دل شد

***

مستان غمت بار دگر شوریدند / دیوانه دلانت، سرِ مَهْ را دیدند
آمد سر مه، سلسله جنبانیدند / پیراهن صبر و عقل را بدریدند

* * *

در بـــندم از آن دو زلف بـــند انـــدر بـند چـون نـالم از آن دو لعـل قـند انـدر قند
ای بـــندهٔ دیـــدار تـو صـبح انـدر صـبح آخــر غـم هـجران تـو چـند انـدر چـند

* * *

در کـــوی خـــرابـــات تکـــبّر نـــخرند مـــردی ز ســـر کـــوی خـرابـات بـرند
آن جـــا بـــرسی مـــقامری بـــاید کـرد یـــا مـــات شـوی، یـا بـبری، یـا بـبرند

* * *

یـــاد تـــو کـــنم دلم طـــپیدن گـــیرد خـــونابه ز دیـــدگان چکـــیدن گـــیرد
بـــا نـــام تـــو آرام کـنم زیـن پس مـن تـــا غـــیر تـــو از دلم رمـــیدن گـــیرد

* * *

آن را کــــه بـــضاعتش قـــناعت بـــاشد هـــر چـیز کـه کـرد عـین طـاعت بـاشد
زنـــــهار تـــولاّ مکـــن اِلاّ بـــه خـــدا کـــاین رغـبت خـلق نـیم سـاعت بـاشد

* * *

از لطـــف تـــو هـیچ بـنده نـومید نشـد مـــقبول تـــو جـــز مـقبل جـاوید نشـد
لطـــفت بـــه کـــدام ذرّه پـیوست دمـی کـــان ذرّه بـــه از هـــزار خـورشید نشـد

* * *

یک لحـظه اگـر نـفس تـو مـحکوم شـود عـــلم هـــمه انـــبیات مـــعلوم شـــود
آن صـورت غـیبی کـه جـهان طـالب اوست در آیـــــنهٔ فـــهم تـــو مـــفهوم شـــود

* * *

جـــودت هـــمه آن کـند کـه دریـا نکـند و ایـــن دم کـــرمت وعـــدهٔ فـردا نکـند
حـــاجت نـــبُوَد از تـــو تـــقاضا کـــردن کـــز شـــمس کسـی نـور تـقاضا نکـند

* * *

خـون در دل عـاشقان چـو جـیحون گـردد عـاشق چـو کـفی بـر سرِ آن خـون گـردد
جســـم تـــو چـو آسـیا و آبش عشـقست چـــون آب نـــباشد آســـیا چـــون گـردد

* * *

از یـــاد خـــدا چـــو مـرد مـطلق خـیزد بـنگر کـه ز نـور حـق چـه رونـق خـیزد
ایـن بـاطن مـردان چـه عجایب بـحریست چـــون مـوج زنـد از او اَنَـا الْـحق خـیزد

* * *

هــر لحــظه کــه غــمزه آن دلاویــز کــند عـــاشق زبـــلا چگـــونه پـــرهیز کـــند
بـــادست نـــصیحتِ جـــهان در گـــوشم امّـــا بـــادی کـــه آتشـــم تـــیز کـــند

* * *

در ســـینهٔ هـــر کـــه ذرّه‌ای دل بـــاشد بـــی‌عشق تـــو زنــدگیش مشکــل بــاشد
بـــا زلف چـــو زنـــجیر گـــره در گـــرهت دیـــوانـــه کسـی بُـوَد کـه عـاقل بـاشد

* * *

آنـــها کـــه مـــحقّقین ایـــن درگـــاهند نـــزد دل و اهـــل دل چــو بــرگ کــاهند
اهـــــل دل خـــــاصگان شـــاهنشاهند بـاقی هـمه هـر چـه هست خـرج راهـند

* * *

کـــــامل صـــفتی راه فـــنا مـــی‌پیمود نـــاگـــاه گـــذر کـــرد ز دریـــای وجــود
یک مـــوی زهســـتیش بـر او بـاقی بـود آن مـــوی بـــه چشـــم فـقر زنّـار نـمود

* * *

آن خـــال کـــه دیـده بـر رخت مـی‌بیند مشکـی است کـه جـز بـر گـل تـر نـنشیند
نـــی نـــی غــلطم کـه در گــلستان رخت زنگـــی بـــچه‌ای بـــرهنه گـل مـی‌چیند

* * *

درویش کـــه اســـرار جـــهان مـی‌بخشد هـــر دم مُـــلکی، بـه رایگـان مـی‌بخشد
درویش کسـی نـیست کـه نـان می‌خواهـد درویش کســی بـوَد کـه جـان مـی‌بخشد

* * *

عـــاشق کـه تـواضـع نـنماید، چـه کـند شـبها کـه بـه کـوی تـو نـیاید، چـه کـند
گـــر بــوسه دهــد زلف تــرا، طـیره مشـو دیـــوانـــه کـه زنـجیر نـخاید، چـه کـند

* * *

دوری ز بـــــرادرِ مـــــنافق بـــــهتر پـــــرهیز ز یـــارِ نـــاموافـــق بـــهتر
خـــاک قـــدم یـــارِ مـــوافـــق حـــقّا از خـــــون بـــــرادرِ مـــنافق بـــهتر

* * *

چـــون بت رخ تست بت‌پـرستی خـوش‌تر چــون بـاده ز جـام تست مسـتی خوش‌تر
در هســتی عشــق تـو چـنان نـیست شدم کـــان نـیستی از هـزار هسـتی خـوش‌تر

* * *

جــانا، صــفت قــدم ز ابـرویت پـرس اشکســته گــیَم ز زلف هــندویت پــرس
حــال دلم از دهــان تــنگت بــطلب بــیماری مــن ز چشــم جـادویت پـرس

* * *

از حــادثهٔ جــهانِ زایــنده مــترس از هـرچـه رسد چـو نـیست پاینده مـترس
ایــن یک دم عــمر را غــنیمت مـی‌دان از رفــته مــیندیش و زآیــنده مــترس

* * *

آن دل کــه مــن آنِ خـویش پـنداشـتمش بــالله بــرِ هــیچ دوست نگــذاشـتمش
بگــذاشت مــرا بــتا، و آمــد بـرِ تـو نــیکو دارش، کــه مــن نکـو داشـتمش

* * *

بــیچاره دل‌ســوختهٔ مــحنت کش در آتش عشــق تــو هـمی‌سوزد خَـوش
عشـقت بـه مـن سـوخته دل چـون افـتاد آری هــمه در ســوخته گــیرد آتش

* * *

اَلْــجُوهَرُ فَــقْرٌ وَ سِــوَی الْـفَقْرِ عَـرَض وَالْــفَقْرُ شِــفٰاءٌ وَ سِــوَی الْـفَقْرِ مَـرَض
اَلْــعٰالَمُ کُــلَّهُ خِــداعٌ وَ غُــرور اَلْــفَقْرُ مِــنَ الْــعٰالَمِ سِــرٌّ وَ غَــرَض[۱]

* * *

امــروز سـماعست و سـماعست و سـماع نـورستو شـعاعستو شـعاعست و شـعاع
ایـن‌عشق،مشـاعست و مشاعست و مشاع از عــقل وداعست و وداعست و وداع

* * *

ســلطان گــل از سـراچـهٔ غـنچهٔ تـنگ بــیرون آمــد بـه صـد هـزاران نـیرنگ
در مـلک چـمن نشست بـر تـخت شـهی چــون دیـد رخ تـو گشت از رنگ تـرنگ

* * *

آنجا کـه عـنایتست، چـه صلح و چـه جـنگ ورکــار بـه‌عکس‌است، چـه‌تسبیح و چـه‌چنگ

---

۱) فقر قائم به‌خود است و جز از فقر، عرض و قائم به‌غیر است؛ فقر شفاست و جز از فقر مرض است. تمام این جهان فریب و مکر است و غرض و فایده و سرّ عالم فقر است. و مقصود از فقر، نفی هستی مجازی و فنای تامّ در هستی حقیقی است چنانکه در آیهٔ شریفه است: يٰا اَيُّهَاالنّٰاسُ اَنْتُمُ الفُقَراءُ اِلَی اللهِ وَاللهُ هُوَ الغَنّیِ الْحَمِید، ای مردم، شما بـیچارگان و نیازمندانید به خدا و خدا بی‌نیاز است. در نفحات است که: «درویشی خواست از حضرت مولانا سؤال کند کـه فـقر چیست، فی الْحال در اثنای سماع فرمودند این رباعی را: الجوهر/تا آخر.

گـر مـرد قـبولست، چه رومـی و چه زنگ　　تسـلیم و رضـا بـاید، ور نـه سر و سـنگ

* * *

نـــومید مشـــو امـــید مـــی‌دار ای دل　　در غـــیب عـــجایبست بســـیار ای دل

گـر جـمله جـهان قـصد بـه جـان تـو کـند　　تـــو دامـــن دوست را بـه مگـذار ای دل

* * *

اوّل کـــه حـــدیث عـــاشقی بشـــنودم　　جـــان و دل و دیـــده در رهش فـــرسودم

گـفتم کـه: «مگـر عـاشق و معشوق دوانـد»　　خـود هـر دو یکـی بـود مـن احـول بـودم

* * *

گـــر صـــبر کـنی، پـردهٔ صـبرت بـدریم　　ور خـواب شـوی، خـواب ز چشمت بـبریم

گـــر کـــوه شـــوی، در آتشت بگـدازیـم　　ور بـــحر شـوی، بـه جـمله آبت بـخَوریم

* * *

مـــاییم کـــه بـی‌باده و بـی‌جام خـوشیم　　گـــر بـــدنامیم و گـر نکـو نـام خـوشیم

گـــویند ســـرانـــجام نـــداریـــد شـــما　　مـــاییم کـه بـی‌هیچ سـرانـجام خـوشیم

* * *

گـفتم کـه: «مگـر غـمش بـوَد درمـانم»　　کـــی دانســـتم کـــه بـا غـمش درمـانم

او از سـرِ لطف گـفت:«درمان تـو چیست»　　گـــفتم:«وصـلت» گـفت:«بـدین درمـانم»

* * *

در بـــاغ شـــدم پـــریر گـــل مـی‌چیدم　　از دیـــــدن بـــاغبان هـــمی تـــرسیدم

نـــاگـــه ســـخنی ز بـــاغبان بشـــنیدم　　گـل را چـه مـحل بـاغ بـه تـو بـخشیدم

* * *

در عشـق اگـر جـان بـدهم، جـان بـبرم　　هـــرچ آن بـــدهم، هـــزار چـندان بـبرم

چـــوگان ســـر زلف تـــو گـر دست دهـد　　از جـــمله جـــهان، گـوی ز مـیدان بـبرم

* * *

طـــامع نـــیَم و ز شـــاعری نـان نـخورم　　از فـــضل نـــلافم و غـــم آن نـــخورم

فـــضل و هـــنرم یکـــی قـدح مـی‌باشد　　آن نـــیز بـــجز از کـــف سـلطان نـخورم

در هـــر فـــلکی مـــردمکی مـــی‌بینم　　هـــر مـــردمکش را فـــلکی مـــی‌بینم

ای احـــول، اگـــر یکـــی دو مـــی‌بینی تـــو　　بـــر عکس تـــو، مـــن دو را یکـــی مـــی‌بینم

* * *

مـــــن درد تـــرا زدست آســـان نـــدهم　　دل بـــر نکـنـم ز دوست تـا جـان نـدهم

از دوست بــــه یــــادگار دردی دارم　　کـــان درد بـــه صـد هـزار درمـان نـدهم

* * *

امشب کــه غـم عشـق مـدامست مـدام　　جـــام مـــی لعـــل بـــا قـوامست قـوام

خـــون غـــم و انـدیشه حـلالست حـلال　　خـــواب و هـــوس خـواب حـرامست حـرام

* * *

دسـتار و سـر و جـبّهٔ مـن هـر سـه بـه هـم　　قـــیمت کـــردند، یک درم چـــیزی کـــم

نشـــنیدستی تـــو نـــام مـــن در عـــالم　　مـــن هـــیچ کسـم، ز هـیچ هـم چـیزی کـم

* * *

از روی تـــو مـــن هـمیشه گـلشن بـودم　　وز دیـــدن تـــو دو دیـــده روشـن بـودم

مـــن مـــی‌گفتم چشـم بـد از روی تـو دور　　جـــانا، مگـــر آن چشـم بـدت مـن بـودم

* * *

بـــخروشیدم گـفت: «خـموشت خـواهـم»　　خـاموش شـدم گـفت: «خـروشت خـواهـم»

بـر جـوشیدم گـفت کـه: «نـه، سـاکـن بـاش　　ساکـن گشـتم گـفت: «بـه جـوشت خـواهـم»

* * *

ای دوست، قـــبولم کـــن و جـانم بسـتان　　مســـتم کـن، و از هـــر دو جـهانم بسـتان

بـــا هـــر چـــه دلم قـــرار گـیرد، بـی‌تو　　آتش بـــه مـــن انـدر زن، و آنـم بسـتان

* * *

طـــبعی نـه کـه بـا دوست درآمـیزم مـن　　عـــقلی نـــه کـه از عشـق بـپرهیزم مـن

دســـتی نـــه کـه بـا قـضا درآویـزم مـن　　پـــایی نـــه کـــه از زمـانه بگـریزم مـن

* * *

ای دل تـــو بـه هـر خـیال مـغرور مشـو　　پـــروانـــه صـفت کشـتهٔ هـر نـور مشـو

تـــا خـــود بـینی تـو از خـدا دور شـوی　　نـــزدیک خـــود آی و از خـــدا دور مشـو

* * *

ای زنـــدگی مـــن و تـــوانـم هـمه تـو　　جـــانی و دلی ای دل و جـــانم هـمه تـو

تـو هسـتی مـن شـدی از آنـی همه مـن   مـن نـیست شـدم در تـو از آنم هـمه تـو

* * *

جـز مـن اگـرت عـاشق شـیداست، بگـو   ور مـیل دلت بـه جـانب مـاست، بگـو
گـر هـیچ مـرا در دل تـو جـاست، بگـو   گـر هست بگـو، نـیست بگـو، راست بگـو

* * *

رومـی نشـد از سِـرّ عـلی کس آگـاه   زیـرا کـه نشـد کس آگـه از سِـرّ اِله
یک مـمکن و ایـن هـمه صـفات واجب   لاٰ حَـوْلَ وَ لاٰ قُـوَّةَ اِلاّٰ بِـالله

* * *

امـروز نـدانـم بـه چـه دست آمـده‌ای   کـز اوّل بـامداد مست آمـده‌ای
گـر خـون دلم خـوری ز دسـتت نـدهم   زیـرا کـه بـه خـون دل، بـه دست آمـده‌ای

* * *

وه وه کـه بـه دیـدار تـو چـونم تشـنه   چـندانکـه بـبینمت فـزونم تشـنه
مـن بـندهٔ آن دو لعـل سـیراب تـوام   عـالم هـمه زیـن قـبل بـه خـونم تشـنه

* * *

ای مـیر مـلیحان زمـان شـیء الله   وی راحت و آسـایش جـان شـیء الله
ای آنکـه بـه هـر صـبح خـیال رخ تـو   مـی‌گوید خـورشید جـهان شـیء الله

* * *

ای آنکـه بـه جـان ایـن جـهانی زنـده   شـرمت بـادا، چـرا چـنانی زنـده
بـی‌عشق مـباش، تـا نـباشی مـرده   در عشـق بـمیر، تـا بـمانی زنـده

* * *

ای آنکـه تـو بـر فـلک وطـن داشـته‌ای   خـود را ز جـهان خـاک پـنداشـته‌ای
بـر خـاک، تـو نـقش خـویش بـنگاشته‌ای   وآن چـیز کـه اصـل تست، بگـذاشـته‌ای

* * *

بـد مـی‌کنی و نـیک طـمع مـی‌داری   هـم بـد بـاشد سـزای بـد کـرداری
بـا آنکـه خـداونـد کـریمست و رحـیم   گـندم نـدهد بـار، چـو جـو مـی‌کاری

* * *

رفـتم بـه طـبیب گـفتم:«ای بـینایی   افـتادهٔ عشـق را چـه مـی‌فرمایی»

تــــرک صـــفت و مـــحو وجـودم فـرمود   یـعنی کـه ز هـر چـه هست بـیرون آیـی

* * *

خـواهــی کـه هـمیشه شاد و خرّم بـاشی   هـر جـا کـه روی، عـزیز و مـحرم بـاشی
پـــاکـیزه شـو و راست بـزی، عـلم آمـوز   تــــا تــــاج نـــبیرگان آدم بــــاشی

* * *

جــانا ز تــو بـیزار شـوم، نـی نـی نـی   بـا جـز تـو کسـی یـار شـوم، نـی نـی نـی
در بــاغ وصـــالت چـو هـمه گـل بـینم   سـر گشـتهٔ هـر خـار شـوم، نـی نـی نـی

* * *

زاهـــد بـــودم، تـــرانـــه گـــویم کـردی   ســـر فـــتنهٔ بـزم و بـاده جـویم کـردی
ســـجّاده نشـــین بـــا وقـــاری بـــودم   بـــــازیچهٔ کـــودکانِ کـــویم کـــردی

* * *

کـی بـاشد و کی بـاشد و کی بـاشد و کـی   مـی بـاشد و می بـاشد و می بـاشد و مـی
مـن بـاشم و مـن بـاشم و مـن بـاشم و مـن   وی بـــاشد و وی بـاشد و وی بـاشد و وی

* * *

از کـــم خـــوردن زیـرک و هشـیار شـوی   وز پـــر خـــوردن ابـــله و بـی‌کار شـوی
پـر خـواری تـو، جـمله ز پـرخـواریِ تست   کـم خـوار شـوی، اگـر تـو کـم‌خوار شـوی

* * *

خـواهـی کـه در ایـن زمـانه فـردی گـردی   یــــا در رهِ دل صـــاحب دردی گـــردی
ایـــن را بـجز از صـحبت مـردان مـطلب   مـردی گـردی، چـو گِـردِ مـردی گـردی[۱]

---

۱) از ترجیعات و رباعیّات مولانا نیز منتخبی به عمل آمده و هرچه محکمتر و مضامین خوشی در آنها به‌نظر آمده نگاشته گردید ولی چنانکه از مطالعهٔ اشعار مولانا روشن می‌شود همهٔ اشعارش مضامین لطیفه و نکات بدیعه را داراست.

فهرست

برخی نامه‌هایی که هنگام نگارش این نامه به آنها بازگشت می‌شده

(۱) قرآن شریف و بعضی تفاسیر
(۲) تورات و انجیل فارسی
(۳) کلیّات شمس تبریز چاپ هند
(۴) منتخبات هدایت چاپ اوّل سنگی ایران
(۵) کلیّات شمس تبریز خطّی قدیمی
(۶) فیه مافیه تقریرات مولوی و بهاءالدّین ولد
(۷) مثنوی مولوی
(۸) کلیّات سعدی شیرازی
(۹) دیوان حافظ شیرازی
(۱۰) قصص الانبیاء ثعلبی
(۱۱) جنّات الخلود محمّد امامی
(۱۲) زندگانی حضرت محمد ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
(۱۳) الهیئة و الاسلام شهرستانی
(۱۴) فارسی هیئت علی قوشجی
(۱۵) بستان السّیاحه وریاض السّیاحه شیروانی
(۱۶) مجمع الفصحا وریاض العارفین هدایت
(۱۷) طرائق الحقائق معصوم شیرازی
(۱۸) بحیرهٔ فزونی استرآبادی
(۱۹) مجالس المؤمنین نورالله شوشتری
(۲۰) مناقب مرتضوی صالح کشفی ترمذی
(۲۱) تاریخ مختصر ایران پیرنیا
(۲۲) تاریخ عمومی حسین فرهودی
(۲۳) ادبیّات ایران دکتر شفق
(۲۴) دائرة المعارف اسلامی ترجمهٔ محمدعلی خلیلی
(۲۵) نامهٔ دانشوران
(۲۶) تاریخ ابن خلّکان
(۲۷) قاموس فیروز آبادی
(۲۸) مجمع البحرین طریحی
(۲۹) فرهنگ انجمن آرای ناصری هدایت
(۳۰) فرهنگ کاتوزیان محمّد علی تهرانی
(۳۱) شرح فصوص الحکم خطّی فارسی کمال الدّین حسین
(۳۲) رسالهٔ شرح احوال مولوی بدیع الزّمان
(۳۳) شعر العجم پروفسور شبلی ترجمهٔ فخر داعی
(۳۴) عود الارواح گابریل دلان ترجمهٔ رضاقلی صمصامی
(۳۵) مجمع السّعادات و سعادت‌نامه و ولایت‌نامه مرحوم حاجی ملّا سلطانمحمّد گنابادی
(۳۶) نفحات الانس جامی
(۳۷) ولدنامه نگارش جلال همائی
(۳۸) دیوان مشتاق
(۳۹) دیوان نورعلیشاه
(۴۰) دیوان فیض کاشانی

فهرست

برخی نامه‌هایی که هنگام نگارش این نامه به آنها بازگشت می‌شده

(۱) قرآن شریف و بعضی تفاسیر
(۲) توریة و انجیل فارسی
(۳) کلیّات شمس تبریز چاپ هند
(۴) منتخبات هدایت چاپ اوّل سنگی ایران
(۵) کلیّات شمس تبریز خطّی قدیمی
(۶) فیه مافیه تقریرات مولوی و بهاءالدّین ولد
(۷) مثنوی مولوی
(۸) کلیّات سعدی شیرازی
(۹) دیوان حافظ شیرازی
(۱۰) قصص الانبیاء ثعلبی
(۱۱) جنّات الخلود محمّد امامی
(۱۲) زندگانی حضرت محمد ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
(۱۳) الهیئة و الاسلام شهرستانی
(۱۴) فارسی هیئت علی قوشجی
(۱۵) بستان السّیاحه وریاض السّیاحه شیروانی
(۱۶) مجمع الفصحا وریاض العارفین هدایت
(۱۷) طرایق الحقائق معصوم شیرازی
(۱۸) بحیرهٔ فزونی استرآبادی
(۱۹) مجالس المؤمنین نورالله شوشتری
(۲۰) مناقب مرتضوی صالح کشفی ترمذی
(۲۱) تاریخ مختصر ایران پیرنیا
(۲۲) تاریخ عمومی حسین فرهودی
(۲۳) ادبیّات ایران دکتر شفق
(۲۴) دائرة المعارف اسلامی ترجمهٔ محمدعلی خلیلی
(۲۵) نامهٔ دانشوران
(۲۶) تاریخ ابن خلّکان
(۲۷) قاموس فیروز آبادی
(۲۸) مجمع البحرین طریحی
(۲۹) فرهنگ انجمن آرای ناصری هدایت
(۳۰) فرهنگ کاتوزیان محمّد علی تهرانی
(۳۱) شرح فصوص الحکم خطّی فارسی کمال الدّین حسین
(۳۲) رسالهٔ شرح احوال مولوی بدیع الزّمان
(۳۳) شعر العجم پروفسور شبلی ترجمهٔ فخرداعی
(۳۴) عود الارواح گابریل دلان ترجمهٔ رضاقلی صمصامی
(۳۵) مجمع السّعادات و سعادت نامه و ولایت نامه مرحوم حاجی ملّا سلطانمحمّد گنابادی
(۳۶) نفحات الانس جامی
(۳۷) ولدنامه نگارش جلال همائی
(۳۸) دیوان مشتاق
(۳۹) دیوان نور علیشاه
(۴۰) دیوان فیض کاشانی

فهرست بیشتر نامهای مردان و زنانی که در شرح غزلیّات از آنها ذکر حالی شده یا اقلاً نام برده شده

فهرست اشخاص

فهرست اماکن

فهرست آیات و کلمات قرآنی

فهرست احادیث و اخبار و عبارات عربی

فهرست مطلع اشعار

فهرست مراجع

فهرست اشعار عربی